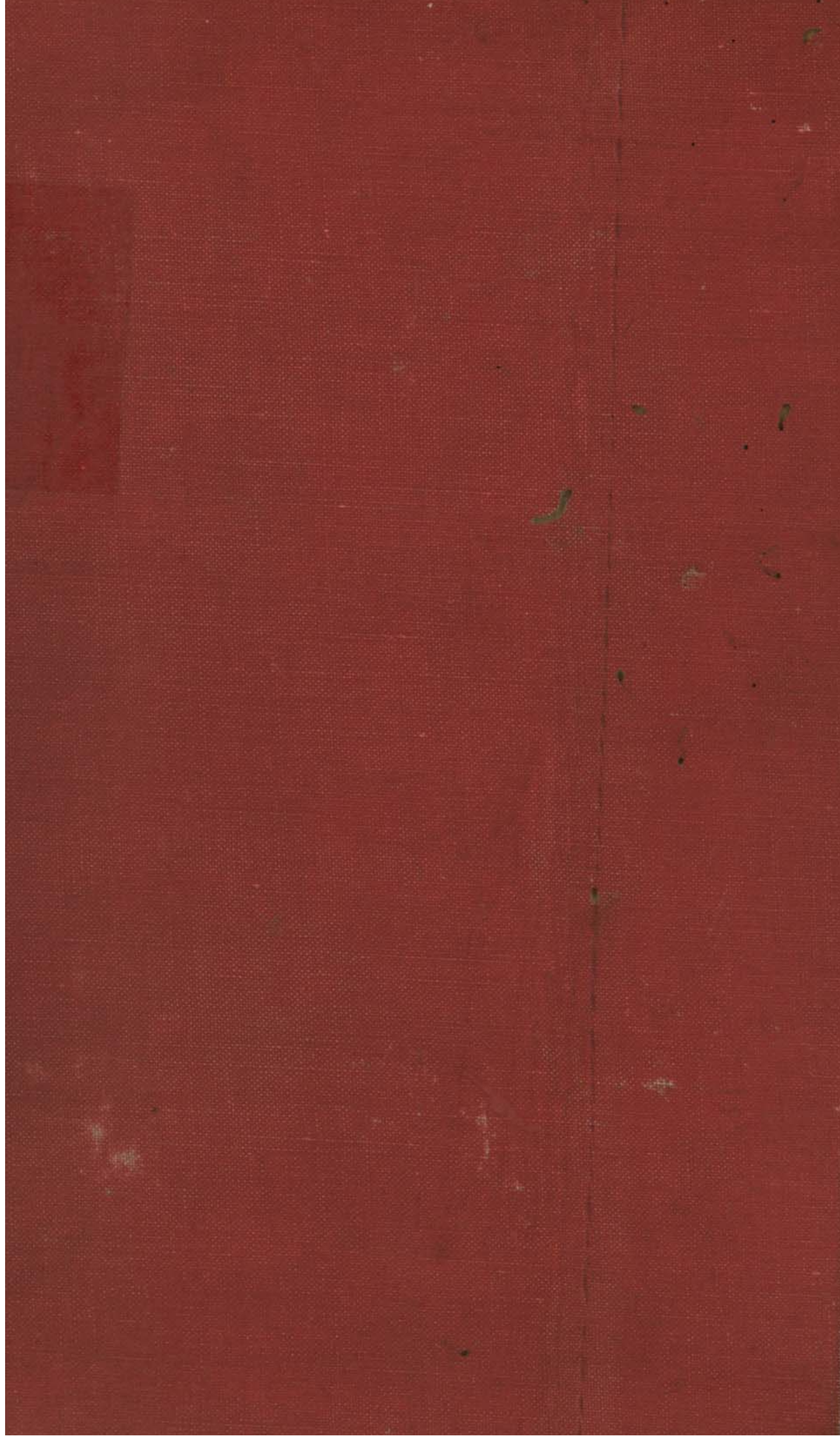




مقدمه

درین موقع بجز مقدمهٔ مختصرے مقصودِ من نیست، لیکن هر قدر ممکن باشد بخواهم کوشید که در خصوصِ این کتابِ نفیس و مصنفش هیچ نکتهٔ برجسته ناگفته نماند۔

چند سال پیش، یعنی پیش از اشاعتِ عصامی نامه (در سنهٔ ۱۹۳۷ع)، که یک منظومه ایست از نگارندهٔ این سطور، جهانِ ادب و تاریخ هیچ گونه آگاهی از عصامی و تصنیفش فتوح السلاطین نمی‌داشت۔ حالیه کیفیتِ حال آنچنان نیست و بحمدالله اکنون به واسطهٔ عصامی نامه دانشمندانِ هندوستان و ایران از نامه و نامش تا یک اندازه باخبر گشته اند۔ در اینجا مناسب می‌دانم که خلاصهٔ عصامی نامه را با اندک زیاده و نقصان و جرح و تعدیل ایراد نمایم۔

ترجمهٔ حالِ عصامی در هیچ از کتبِ تاریخ و تذکره یافت نمی‌شود، احدے از تذکره نویسان اسمے ازو نبرده است، ازین روے اطلاعے مفصل و کامل از احوالِ او ندارم، حتّی از نامِ او هم نابلد هستم۔ ولیکن از چندین موضعِ این تصنیفِ نفیس که مصنّف اشاره به وقائعِ راجعه بخود می‌نماید بعضے معلومات در خصوصِ او بدست می‌آید۔ همهٔ آن را جمع آوری نموده در اینجا ایراد می‌کنم۔ شاید از روےِ انکسار است که نامِ خویش را در هیچ جاے ذکر نمی‌کند و خود را فقط به اسمِ عصامی در دو سه موضعے یاد می‌کند که هم لقبِ خانوادگی و هم تخلّصِ اوست۔ در تجسسِ نامِ او سعیِ موفور نمودم و تمامِ وسائلِ ممکنهٔ را به کار بردم ولے نتیجهٔ نگرفت۔

هرمن اِیته (Hermann Ethé) در فهرستِ کتاب خانهٔ اِندیا آفس جلدِ اول به ستونِ ۵۵۹، نمره ۸۹۵، اشاره به فهرستِ اسپرنگر (A. Sprenger) کرده می‌گوید که شاید نامِ مصنّفِ فتوح السّلاطین خواجه عبدالملک عصامی باشد۔ و اسپرنگر در فهرستِ کتاب‌خانهٔ شاهانِ اَوده (در صفحه ۱۶ نمره ۱۱)

کتابِ "خزینهٔ گنجِ الٰهی" را مفصّلاً ذکر می کند که تالیفِ عماد الدّین محمودِ الٰهی حسینی و یکے از تذکرہ هاے شعراے فارسی گو است۔ و اسپرنگر در آن فهرست نام و تخلّصِ همهٔ شعرا را درج می سازد که شاملِ آن تذکرہ بودہ اند و از جملهٔ ایشان یکے خواجه عبدالملک عِصامی است (مراجعه شود به فهرستِ اسپرنگر صفحه ۸۱)۔ این تذکرہ از هیچ جاے یافت نشد ورنه از نمونهٔ کلامِ او بتوان راے زد که این عِصامی آیا مصنّفِ فتوح السّلاطین است یا شخصِ دیگر۔ گذشته ازین یکے دیگر با اندکے تغییرِ اسم شیخ عبدالملک عِصامی است که تاریخے موسوم به "النّجوم العوالی فی ابناء الاوائل والتّوالی" در زبانِ عربی تالیف کردہ و یک نسخهٔ از این تاریخ در کتب خانهٔ آصفیّه محفوظ است (مراجعه شود به فهرستِ آن کتب خانه جلد اوّل صفحه ۲۱۲)۔ ممکن است که هم آن خواجه و هم این شیخ یکے باشد بلکه عجب نیست که این عبدالملک عصامی از اولادِ آن گروہ بنی عِصام باشد که در ملتان توطّن گزیدند و به ایشان اشارهٔ در سطورِ ذیل می آید۔

از فتوح السّلاطین این قدر مستفاد می شود که جدِّ عالیِ خانوادهٔ مصنّف عِصام است (صفحه ۱۴۸ بیت ۱) و نیاکانِ مصنّف به او نسبت دادہ به لقبِ عصامی ملقّب شدند۔ ولے تحقیق نشد که این عِصام کیست۔ یکے از باستانیان که موسوم بدین اسم و به نیکوخصلتی معروف است حاجبِ نعمان بنِ منذر بودہ۔

ازاجدادِ مصنّف اوّل کسے که به هندوستان آمد فخرالملک عِصامی است که بقولِ مصنّف در دارالخلافهٔ بغداد به عهدِ دو سه خلفاے عبّاسیه وزارت می نمود ولے از خودرائیِ یکے از خلفا رنجیدہ از خدمتِ وزارت مستعفی شد و با خیل و اَتباعِ خویش عازمِ هند گردید۔ چون به شهرِ ملتان رسید بعضے از خیل و اَتباعِ او به ملتان توطّن گزیدند و بعضے همراہِ او از آنجا روے به دهلی آوردند۔ در آن ایّام فرمانفرماے هندوستان سلطان شمس الدّین اِلتُتمِش بود۔ سلطان چون خبرِ آمدنِ وزیرِ بغداد شنید خود به استقبالِ او چند فرسخ بیامد و منصبِ وزارت بدو سپردہ به پایتختِ خویش در آورد۔ نسبِ مصنّف به پنج واسطه به فخرالملک عِصامی می رسد (صفحه ۱۲۷ و ۱۲۸)۔

فخرالملک عِصامی را پسرے بود صدرالکرام عِصامی که به عهدِ سلطان ناصرالدّین نبیرهٔ سلطان اِلتُتمِش به خطابِ ظهیرالممالک (یا ظهیرالملک) مخاطَب و به خدمتِ وکالت در مامور بودہ (صفحه ۱۴۷/۲۱ ۱۴۸/۲ ۴۴۸/۲)۔ و سپه سالار عزّالدّین عِصامی (صفحه ۴۴۷ عنوان و صفحه ۴۴۸ بیت ۱) که پسرِ صدرالکرام عِصامی بود ظاهراً به عهدِ سلطانِ غیاث الدّین بلبن به منصبِ سپه سالاری رسیدہ باشد۔ اخیرالذّکر جدِّ مصنّف است و این نبیرهٔ خود را گویا خود او تربیّت دادہ بالا آوردہ است۔ مصنّف ذکرے از پدرِ خود نمی کند و سببش چنین به نظرم می آید که شاید در بدوِ طفلیِ مصنّف پدرش وفات کردہ۔

عِصامی در خاتمهٔ فتوح السّلاطین می گوید که عمرش دههٔ سی را طے کردہ به سالِ چهلمین قدم نهادہ است (صفحه ۶۱۶ بیت ۸)۔ بدین تصریح که به حینِ اِتمامِ کتاب می نماید گمان می شود که دران موقع که این ابیات می نگاشت اوائلِ ماہِ ربیع الاوّلِ سنهٔ ۷۵۱ هجری بودہ و هنوز آن ماہ از تاریخِ ششم متجاوز نشدہ چه بتاریخِ ۶ ربیع الاوّل فتوح السّلاطین به اختتام می رسد (صفحه ۶۱۸ بیت ۹)۔ بنابرین می توان قیاس کرد که تولّدش در اوائلِ سنهٔ ۷۱۱ هجری واقع شدہ است۔ از وفاتش هیچگونه اطلاعے ندارم که به کدام سال و جایگاہ واقع گردید۔ ظنِّ غالب این که در مدینه منوّرہ وفات کردہ است۔

مولد و موطنِ او از قرارِ معلوم دهلی بودہ و اوائلِ عمرِ خود را یعنی تا شانزدہ سالگی در دهلی به ظلِّ عاطفتِ جدِّ خود عزّالدّین عِصامی گذراندہ است۔ و چون در سنهٔ ۷۲۶ هجری که سلطان محمّد شاہ بن تغلق شاہ همهٔ اهالیِ شهرِ دهلی را جبراً و قهراً از خان و مان جدا کردہ به سوےِ دولت آباد دکن براند عِصامی دران مسافرت همراہِ جدِّ خود بود۔ ولے جدِّ او که پیرے نودساله بود در منزلِ اوّل فوت کرد و عِصامی جوانکے شانزدہ ساله با قافلهٔ اهالیِ شهرِ دهلی چار و ناچار بهزار سختی و محنت به دولت آبادِ دکن آمدہ هم دران شهر سکونت گزید۔ صعوبتهاے این سفر را که سر تا سر خود شاهدِ عینی بودہ درین کتاب مختصراً بیان کردہ است (صفحه ۴۴۶ تا ۴۵۰)۔

چنیں به نظرم می‌رسد که از ایں زماں (سنهٔ ۷۲۶ه) تا اختتامِ فتوح السّلاطین (سنهٔ ۷۵۱ه) یعنی دریں مدّتِ بیست و چهار سال که پُر از وقائعِ مهمّهٔ تاریخی است همهٔ آں را در دولت‌آباد اقامت داشته است و در اغلبِ آں وقائع مثلِ شورشِ سرانِ دکن، و گرفتاریِ ملک عالمِ مُقطعِ دولت‌آباد، و جلوسِ ناصرالدّین اسمعیل مخ بر تختِ دکن و تحصن گزیدنِ او در قلعهٔ دولت‌آباد، و غارتِ شهرِ دولت‌آباد به دستِ سلطان محمّد شاه بن تغلق شاه، و محاصرهٔ آں قلعه و باز ترکِ محاصره کرده فرار نمودنِ جوهر، و داخل شدنِ حسن ظفرخاں با فتح و فیروزی و تاج گزاردنِ سراں بر سرِ او در مسجدِ جامعِ دولت‌آباد وغیره خود حاضر و ناظر بوده باشد۔

بنابریں که عصامی غیر متاهّل بوده و میلے به زن گرفتن هم نداشته و نیز عزمِ مصمّمے کرده که از هند مهاجرت نموده راهیِ حرم شود می‌خواست که از بهر ابقاے نامِ خانوادهٔ خویش یادگارے به هندوستاں گذارد و ازاں پس مهاجرت نماید۔ دریں موضوع عقیدهٔ خود را بغایتِ شوخی و خوش‌مزگی توضیح داده است، مراجعه شود به صفحه ۲۰ تا ۲۲۔ و از همیں ابیات واضح می‌گردد که اولادِ قلمی را بر اولادِ صُلبی ترجیح می‌داد۔

عصامی فاضلے فرزانه و شاعرے یگانهٔ روزگارِ خود بود و با ذهنِ وقّادے و طبعِ فیّاضے از فنِّ تاریخ بهرهٔ وافی داشت۔ ازیں روے تصمیم گرفت که یادگارے به صورتِ شاهنامهٔ هند در عقبِ خود گذارد و از هند بگذرد۔ بدیهی است که انصرامِ همچنیں چیزے را موادِ وافر مستلزم است و غیر ممکن باشد که بدوں موادِ کافی و وافی کسے از عهدهٔ چنیں کارے برآید۔ هرآنچه که از قبیلِ مواد خود داشته ظاهرًا در غارتِ شهرِ دولت‌آباد از دست رفته و ضائع گشته بود۔ ازیں جهت در طلب و جستجوے مکرمے بود که در کنفِ حمایت و سرپرستیِ او جملهٔ مطلوبے فراهم شود (صفحه ۲۲ بیت ۵ تا ۱۱)۔

اندریں فکر می‌بود که روزے خوشبختانه او را هم در دولت‌آباد اتّفاقِ ملاقات با قاضیِ بهاالدّین حاجبِ قضیّه (رئیسِ قضاة) افتاد که مردے بغایت خوش‌خُلق و نیکوسیرت، فاضلِ فضیلت‌دوست و شاعرِ

شعرشناس و شاعرنواز بود و درآں ملاقات با عصامی در نهایتِ اکرام و غایتِ تجلیل رفتار نمود۔ عصامی پیشِ او از اشعارِ خویش بخواند و قصّهٔ خویش نیز بر او عرضه کرد (صفحه ۲۳، ۲۴)۔

قاضی بهاءالدّین از اشعارِ تر و شیرینِ او آں چناں محظوظ گشت که او را نزدِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه ببرد و خواهشِ وے را عرضه کرده خواستارِ سرپرستیِ سلطانی شد۔ غرض که عصامی به وسیله و وساطتِ قاضی بهاءالدّین در ظلِّ حمایت و توجّهاتِ سلطانی مامور به نگاشتنِ ایں خجسته نامه گردید (صفحه ۲۴ بیت ۱۱)۔ چنانچه در لیلة‌القدر یعنی بتاریخ ۲۷ رمضانِ سنهٔ ۷۵۰ هجری شروع به کار کرده و در ظرفِ مدّتے قلیل و حیرت‌انگیز که بیش از پنج ماه و نُه روز نبود چنیں نامهٔ را که دوازده هزار بیت را دارا است گاهے به شب و گاهے به روز در اوقاتِ فراغت سروده بتاریخِ ۶ ربیع‌الاوّلِ سنهٔ ۷۵۱ هجری به اتمام رسانید (صفحه ۶۱۳ بیت ۳، ۹ و صفحه ۶۱۸ بیت ۹)۔ و آں را به نامِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه تالیف کرده و به اسمِ فتوح السّلاطین موسوم ساخته است۔ و ایں کتاب چناں که از نامِ آں معلوم می‌شود مشتمل است بر فتحِ هندوستاں به دستِ کشور کشایانِ اسلام و نیز جمیع وقائعِ مهمّهٔ تاریخی را محتوی است از عهدِ سلطان محمود غزنوی تا تقریبًا پایانِ عهدِ سلطان محمّد بن تغلق شاه۔

من از شعرا هیچ یکے را نشنیده‌ام که بدیں ارتجال و زودشعری یک نامهٔ چنیں نفیسے را که دوازده هزار ابیات در بر دارد تهیّه نموده است۔ و در ظرفِ ایں مدّت عصامی نه تنها مشغولِ شعرگوئی بوده بلکه مقارنِ ایں حال وقائع و احوالِ شاهان و سرلشکراں را از کتبِ تاریخ و هم از پیرانِ کهن‌سال و دوستانِ دانشمند و کارآگاه و نیز بسیارے از پراگنده حکایات و روایات که از افواهِ رجال شنیده بود همه را جمع آوری نموده و به تحقیقِ هر سخن رنجے بسیار برده و به غثّ و سمین چناں که باید پرداخته و سَره و ناسَره را از هم جدا کرده و همچوں نقّاداں هر سخنِ محقّق را به موضعے مناسب و مقتضی ترتیب داده در سلکِ نظمِ ایں شاهنامه کشیده است۔ و براے بعضے احوالِ خشک و خالی از طبعِ خود قرائنے فراخورِ هر یک مهیّا ساخته باهم ربط و پیوستگی پیدا کرده و دادِ

هنرمندی داده است (صفحه ۶۱۴، ۶۱۵) مثلاً در پیامِ یلدوز و جوابِ اِلتُتمش (صفحه ۱۱۰ و ۱۱۱)، مشورهٔ ترکانِ شمسی در بابِ معزولیِ رضیه (صفحه ۱۳۴ و ۱۳۵)، مکالمهٔ گرشاسپ و رام دیو (صفحه ۲۳۵ و ۲۳۶)، عروسیِ خضر خاں (صفحه ۳۲۲ تا ۳۲۷) و حکایت کردنِ او پیشِ مادر (صفحه ۳۲۷ تا ۳۳۲) و کیفیّتِ کور گردانیدنِ او (صفحه ۳۳۵ تا ۳۳۷)، و خطابهٔ عین‌الدّین ماهرو با اهلِ لشکر (صفحه ۳۷۲ و ۳۷۳)، و مشورهٔ علی‌شه نتهو با برادراں (صفحه ۳۸۵ تا ۳۸۷) و بسیارے دیگر- همیں چیزها است که عِصامی آں را به حوائج تعبیر می کند (صفحه ۶۱۴ بیت ۱۱ تا ۱۶)-

عِصامی در دیباچهٔ کتاب می گوید که عزمِ مهاجرت می دارد و ایں شاهنامهٔ هند که خود را پابندِ انشاے آں کرده است در ظرفِ چند ماه حاضر ساخته رهگراے حرم خواهد شد (صفحه ۱۳ بیت ۱۸ تا ۲۱، صفحه ۱۴ بیت ۱ تا ۳، صفحه ۲۰ بیت ۱۴، ۱۷ و صفحه ۲۱ و ۲۲)- چنانچه فتوح‌السّلاطین را (بتاریخِ ۶ ربیع‌الاوّلِ سنهٔ ۷۵۱ هجری) به اتمام رسانیده در خدمتِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه پیشکش نمود- ازاں بعد از حالِ او چیزے معلوم نیست- بنا به اشتیاقے که به زیارتِ حرم داشت می تواں حدس زد که به مجرّدِ ایں که فتوح‌السّلاطین را به پیش‌گاهِ سلطان تقدیم نمود یا اندکے بعدِ آں از هند مهاجرت کرده راهیِ حرم شده باشد-

از یک جهت فتوح‌السّلاطین جوابِ شاهنامهٔ فردوسی است، و از جهتِ دیگر به طورِ یک ضمیمه و دنبالهٔ شاهنامه- چه فردوسی در شاهنامه از آدم تا سلطان محمود غزنوی قصّه هاے شاهانِ و گُردان ایران را بیان نموده و عِصامی آں همه را در دیباچه به طورِ مختصر ذکر کرده از سلطان محمود غزنوی تا به حینے که ایں نامه می نوشت همهٔ وقائع و فتوحاتِ سلاطین را که شایستهٔ نامه‌هاے شاهاں بود سال به سال و ماه به ماه ترتیب‌وار مفصّلاً و مشرّحاً در هماں بحرِ شاهنامه به نظم در آورده است (صفحه ۶۰۹ بیت ۱۵ تا ۱۹)-

عِصامی می گوید که او در مثنوی پیرویِ فردوسی و نظامی کرده است ولیکن نظر به صفاتِ مختصّهٔ فتوح‌السّلاطین می تواں گفت که ایں پیروی بر حسبِ ظاهر و بر بناے ترکیب و طرز و سبک است- رزمیّهٔ تاریخیهٔ عِصامی

با رزمیهٔ فردوسی و نظامی از حیث خصوصیّات فرقے بیّن دارد- چناں که خود در ایں ضمن تبصره نموده شاهنامهٔ فردوسی را به طاؤس و خمسهٔ نظامی را به بلبل و تصنیفِ خود را به طوطی تشبیه داده صفاتِ هر یکے را ممیّز گردانیده است (صفحه ۶۰۹ بیتِ ۷ تا ۱۲)- حق این است که صفاتے که فتوح‌السّلاطین در بر دارد مختصّ به خودش هست و تالیے و ثانیے ندارد- خصوصیّتے از همه برجسته‌تر و قابلِ ملاحظه این است که این رزمیّهٔ تاریخیه ایست و از افسانه‌هاے شگفت و باور نکردنی پاک و مبرّا است- جنگ آزمایان و پهلوانانِ این رزمیّه از حیث قوّت و شجاعت و از هر حیث ابداً از حدودِ بشری بیروں نمی روند و جنگ آزمائی هم‌چناں است که معمولاً درمیانِ بنی آدم گذشته و می گذرد- القصّه در رزمیهٔ او هیچ چیزے خارج از قوّتِ بشری به نظر نمی آید-

شعرِ عِصامی را فقط به واسطهٔ صنفِ مثنوی می شناسم که به ملاحظهٔ شعرگوئی صنفے مشکلے است از اصنافِ شاعری و دیگر اصنافِ سخن را هم از یک حیث جامع و حاوی است، ولیکن از غزل و قصیده و رباعیِ وے هیچ معلوماتے ندارم- از بعضے ابیاتش مترشّح می‌شود که صنفِ مثنوی را خیلے دوست می داشت و بر غزل و قصیده آں را ترجیح داده است (صفحه ۱۶ بیت ۱۶ تا ۲۲، و صفحه ۱۷ بیت ۱)- تا اندازهٔ که از طبعِ او شناسائی بهم رسانده‌ام بتوانم تخمیں زنم که به مدح سرائیِ سلاطین و امرا چناں که شعارِ شعراے ما بوده است ابداً میلے نداشت، ازاں رو قصایدِ مدحیّه انشا نکرده باشد ولے البتّه غزل و رباعی داشته باشد که بدبختانه تسقے هم ازاں به ما نرسیده است-

عِصامی در شعرِ پارسی مخصوصاً در صنفِ مثنوی شایستهٔ مقامے بس عالی است و فی الواقع فتوح‌السّلاطین بهترینِ نمونهٔ مثنوی و دلکش‌ترینِ آثارِ قدماے ما است که به زبانِ پارسی در هندوستان انشا شده- سخنِ او به غایت سلیس و رواں و در جزالت و متانتِ الفاظ و محکمی و استواریِ معانی سر تا سر بر یک شیوه و یک عیار است- و هر سرگذشتے را که بیاں کرده باوجودِ ایجاز و اختصار هیچ نکتهٔ ضروری را فرو نگذاشته و اجزاے هر واقعه را با ترتیبِ وقوع حلقه در حلقه آورده تسلسلے تام تهیّه نموده است- چندیں

روانی و ترتیب و تسلسلِ گفتار و چنین طرزِ ادا و فهماندن که او دارد من در کلامِ شعرایِ عجم کم دیده‌ام- از برایِ ابلاغِ افکار و اظهارِ مطالب زبانے آن قدر آسان و ساده به کار برده که آسان‌تر و ساده‌تر ازاں ممکن نبود- و اسلوبِ سخن‌دانی آنچناں شیرین و دل‌پسند است که مطالعه کننده به هیچ وجه ملول نمی‌شود بلکه هر فصلے و حکایتے که بخواند به غایت جالبِ توجّه می‌یابد- و وقتے که وقائعِ فاجعه را شرح دهد آں چناں گیرندگی پیدا می‌کند که هنگامِ مطالعه خوش‌قلبان و لطیف طبعاں را دل بهم برآید و رقّتے دست دهد (نمونه را مراجعه شود به صفحه ۳۴۱ بیت ۶ تا ۲۲ و صفحه ۳۴۷ بیت ۱ تا ۱۵)- و از میانِ مضائق و دقائقِ بیاں آں چناں آسان بیروں می آید که گویا دراں هیچ مضیقهٔ و اشکالے نبوده، و با وصفِ زودشعری معانی می‌انگیزد- هم دریں نامهٔ تاریخی تفریح و تنزّه را گاهے حکایاتِ خوش مزه و نصیحت‌آمیز، گاهے قصّهٔ عشق و محبت، گاهے شرحِ عروسیِ شاهانه مربوط به رسوم و آدابِ زمانِ قدیمی، گاهے تفصیلِ سفرهٔ شاهی با الوانِ نعمت‌ها، گاهے مکالمه و مشورهٔ سراں با هم دیگر، القصّه حکایاتِ زیبا و متنوّع درمیاں می آورد تا خواننده ملول نشود (مراجعه شود صفحه ۱۵۷ بیت ۲ تا ۱۵ و صفحه ۶۱۶ بیت ۱۵ تا ۲۲ و صفحه ۶۱۷ بیت ۱ و ۲)- و بالخصوص در آغاز و انجامِ عهد سلطنتِ هر سلطان بر حوادثِ دورِ او تبصره می‌کند تا خوانندگاں از نیک و بدِ کار آگاه شوند و نصیحت پذیرند*- و نیز سلطان علاءالدّین بهمن شاه را که این کتاب به نامِ او تالیف کرده پندهایِ سودمند داده است-†

اربابِ قلم و اصحابِ علم و دانش واقف اند که خیال را به الفاظِ مقتضی و فصیح، ساده و سازگار عرضه کردن امرے است چه قدر دشوار و باز همچناں آں را با قیدِ وزن و قوافیِ شایسته به نظم در آوردن چه قدر دشوارتر و جگر خراش- بر اهلِ سخن پوشیده نیست که یک شعرِ نیکویے موزوں کردن را چه قدر جگرخراشی و خونابه‌آشامی می باید نمود-

* مراجعه شود به صفحه ۲۴ بیت ۱۳ تا ۱۷ و صفحه ۲۵ بیت ۱ - و صفحه ۲۴۸ بیت ۱۲ تا ۱۸ و صفحه ۲۴۹ بیت ۱ تا ۶ - صفحه ۵۳۷ بیت ۷ تا ۱۹ - صفحه ۵۴۹ بیت ۵ و ۶ - صفحه ۵۷۰ بیت ۱۷ تا ۱۹ ' صفحه ۵۷۱ بیت ۱ و ۲ - صفحه ۵۷۴ بیت ۸ وغیره -

† مراجعه شود به ص ۶۰۹ بیت ۲۰ ' ۶۱۰ ' ۶۱۱ و نیز ص ۵۷۸ بیت ۱۰ تا ۱۷ -

و آں هم در صورتے که مثنویے با هزاراں شعر می باید نگاشت آں خون آشامی به چه حدّ و انتها می‌رسد- کارآگهاں پُر می دانند که وقائعِ تاریخیهٔ سه صد ساله را جمع آوری نمودن و باز آں را با این همه شیوه‌هایِ شایسته و دلکش در پیرایهٔ نظم کشیده شاهکارے در ظرفِ پنج ماه و نُه روز حاضر ساختن و بالایِ همه حال که بدیں جزالت و فصاحت و با ارتجالے چنیں دوازده هزار بیت گفتن کارِ هر شهوابیانے نیست بلکه بدونِ خوفِ تردید می‌تواں گفت که کارے است که نظیرے ندارد- آنچه خود عصامی در بابِ کیفیتِ تصلیف و مشقتِ خویش گفته و دراں وصفِ شعر هم کرده است خالی از مناسبت نیست، مراجعه شود به صفحه ۶۱۱-

چنداں که به دقّتے زیادتر مطالعهٔ نامهٔ او کرده شود در دل عزّت و عظمتِ او بیش از پیش جاگزیں می شود و محبّت و مودّت با او می افزاید- خُلق و خوے و مشرب و عقیدهٔ وے را می تواں از بعضے ابیاتِ فتوح السّلاطین بدست آورد (صفحه ۳۶۵ بیت ۲۲ وغیرها و صفحه ۵۳۷ و ۵۴۹): عصامی مردے حسّاس و رقیق القلب بود، محبّت به نوعِ بشر بے نهایت داشت، بر بیچارگان و زبوناں خیلے شفیق و مهربان، با مظلومان و آفت‌رسیدگاں به منتها درجه همدرد و دلش بغایت بر حالِ ایشاں سوختے، به کسے زیاں رساندن حتّٰی به جاندارے گزندے رساندن را روا نمی‌داشت*- بغایت فروتن و متواضع بود و از فخر و مباهاتِ بیهوده و عُجب و تکبّر طبعاً مغائرت داشت امّا خودداری و شرافتِ نفس را گاهے از دست نمی‌دادے§- در محبّتِ وطنِ خود دهلی† و من حیث المجموع هندوستان‡ بے اختیار بوده است- خانه‌نشینی و عزلت‌گزینی را دوست داشتے¶، نام‌جوئی و جاه‌طلبی در نهادِ او نبود- اگر شهرت و نام‌آوری خواستے نامِ خود را بدیں‌ساں پنهاں نمی‌ساختے- و با این همه اوصاف طبعاً بهرهٔ از شوخی و ظرافت، خوش طبعی و بذله‌گوئی نیز داشت، ولے بیرونِ حدودِ ادب و شایستگی ابدًا پا نمی گذاشته، و هرچه بر سبیل خوش‌مزگی گفته در کسوت

* صفحه ۲۹۹ و صفحه ۳۸۰ .

† صفحات ۱۱۴ ' ۳۳۲ ' ۳۴۵ ' ۳۵۱ ' ۳۵۲ ' ۳۵۴ .

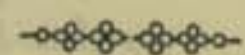
‡ صفحه ۶۰۴ ' ۶۰۵ .

§ صفحه ۱۱ بیت ۱۶ ' ۱۷ -

¶ صفحه ۲۲ بیت ۱۵ ' ۱۷ .

کلماتِ شسته و رُفته و پیرانه و زیرکانه گفته است و در سائرِ آنها گاهے پنهان و گاهے آشکارا اندرزهاے سودمند تعبیه ساخته۔ در همه جاے شوخی و ظرافتِ او مثلِ غنچه از خود بشگفد*۔ باوجودِ چندیں فضل و هنر در دولتآباد تقریباً گمنام می‌زیست۔ از مال و زر نه تنها مستغنی† بلکه تا به حدّے نفور بود که براے خود فقر و تهیدستی را از خدا خواستگاری کرده است‡۔ و بر روشندلاں ایں نکته پُر واضح است که امانت و زردوستی، درستکاری و جاه طلبی، با هم چه قدر سازگار هستند!۔ و نباید ایں نکته ناگفته بگذرم که عِصامی بےچاشنیِ دردِ عشق نبود§ و تا آں زماں که فتوح السّلاطین به نظم در می‌آورد غمِ عشقش فراموش نشده۔ وهم در وصفِ عشق بیتے چند سروده است که خالی از سوز و گداز نباشد¶۔

خلاصه ایں که عِصامی مردے صاف باطن و صاف گوے، حقیقت دوست و راست خانه بود و از دروغ و کجروی و خیانت قطعاً تنفّر داشت۔ طرفداریِ مغرضانه و جانبداریِ غیرمنصفانه را طبیعتِ او به هیچ وجه بر نمی‌تافت۔ هرچه گفتے راست گفتے و بیغرضانه و بیباکانه گفتے، و در مسائلِ سیاسی به کمالِ آزادی اظهارِ عقیدهٔ خود نمودے۔ هرآیینه قولِ او بر قولِ دیگر مورّخاں همچوں ضیاءالدّین برنی وغیره البتّه مقدّم است۔ و هم از حیثِ اهمیّتِ تاریخی و هم به واسطهٔ اوصافِ پسندیدهٔ فوق الذّکر فتوح السّلاطین نسبت به سائرِ همقطارانِ خود داراے برجستگیے روشن است۔ و قدرِ ایں نامه به قولِ عِصامی (صفحه ۲۴۸ بیت ۱۲) مر کسے داند که راهِ راستاں دارد۔



براے تصحیحِ متن دو نسخهٔ خطّی در دست بود، یکے نسخهٔ محفوظهٔ کتابخانه اِندیاآفس در لندن و دیگرے از حیدرآباد دکن ملکیِ جناب محمّد غوث صاحب:

* صفحه ۱۸۶ بیت ۱ تا ۷، صفحه ۲۰۰ بیت ۱۱ تا ۱۸، صفحه ۲۵۵ بیت ۱ و ۲، صفحه ۳۶۰ بیت ۱۲، صفحه ۵۱۱ بیت ۲۱ وغیره۔
† صفحه ۱۲ بیت ۱ و ۲۔
‡ صفحه ۵۷۳ بیت ۱۲۔
§ صفحه ۲۹ بیت ۱۸۔
¶ صفحه ۳۲۳ بیت ۵ تا ۱۴۔

نسخهٔ محفوظهٔ کتابخانهٔ اِندیا آفس که هرمن اِیته (Herman Ethè) به فهرستِ آں کتابخانه در ستون ۵۵۹، نمره ۸۹۵، آں را ذکر کرده است دریں کتاب به نسخهٔ (I.) موسوم گردیده۔ اندریں نسخه از دو مواضع اوراق به کلی ساقط شده و در موضعے تقریباً نصف ورق از پایین کنده شده است۔ علاوه بریں در چندیں جاے از ناسخ سقطها افتاده و نیز در صدها مواضع الفاظ متن را کِرم پاک خورده است۔ تاریخِ استنساخ مندرج نیست ولے از رسم‌الخط و دیگر قرائن می‌تواں قیاس کرد که تقریباً به قرن دهم از هجرت نبوی صلعم یعنی چهار صد سال قبل نوشته شده است۔

نسخهٔ دیگر که از حیدرآباد دکن استّ دریں کتاب به نسخهٔ (H.) موسوم شده۔ ایں نسخه بغایت مغلوط و پر از تصرّفات ناسخ است۔ ولیکن خوش بختانه آں همه ابیاتے که به واسطهٔ سقوطِ اوراق از نسخهٔ (I.) مفقود است دریں نسخه یافت می‌شود و بدیں طور بر عددِ ابیاتِ نسخهٔ (I.) یک صد و شصت بیت و چند مصراع اضافه می‌شود۔ علاوه بریں از میانِ ابیاتے که به نسخهٔ (I.) از قلم ناسخ افتاده است دریں نسخه سی و نُه بیت یافت می‌شود و اِلّا در اغلب مواضع ابیاتے که از نسخهٔ (I.) سقط شده است دریں نسخه هم موجود نیست، و چندیں ابیاتے که در آں نسخه موجود باشد از ایں نسخه مفقود است۔ تاریخِ سواد کردن درج نشده است۔ قیاساً در اواخر قرن دوازدهم یا اوائل قرن سیزدهم از هجرت نبوی صلعم نوشته شده باشد۔

نسخهٔ (I.) از میان دوازده هزار بیت (به تصریح مصنّف) فقط یازده هزار پانصد و بیست و هشت دارد و از روے نسخهٔ (H.) جمیعاً یک صد و نود و نُه برآں عدد اضافه می‌شود۔ غرض ایں نسخهٔ چاپی من حیث المجموع یازده هزار هفصد و بیست و هفت بیت را دارا است۔ .

از حیث استنساخ نسخهٔ (I.) بالنّسبه از نسخهٔ (H.) بهتر و صحیح‌تر است۔ ازیں روے نسخهٔ (I.) را اساس طبع ایں کتاب قرارداده ام۔ و متن کتاب را از روے ایں دو نسخه که شرح آں گذشت به قدر وسع و امکان تصحیح نموده۔ و در هر کجا که سقطے مشترکے از ناسخ هر دو نسخه دریافتم آں را در پانوشت نشاں داده ام و در مواضعے که مطلبِ ابیاتِ ساقطه را از قیاس

و سیاق کلام بتوانستم پے بردن آں را به نظم در آورده در پانوشت درج نموده ام تا مطالعه کنندگاں را به فهمیدن مطالب سهولتے بهم رسد مراجعه شود به پانوشتِ صفحاتِ ۱۹۴، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۷، ۳۷۸، ۴۱۸، ۴۴۶، ۴۷۰، ۴۹۹، ۵۹۲، ۶۱۸ -

---

ضمیمه

بعضے از نکاتے که فرو گذار شده و شامل پانوشت نشده در اینجا درج می شود :—

صفحه ۸، بیت ۱۰ : "عثماں سِیَر" مناسب می نماید -

" ۹، پانوشت : ....فلیّکس هم بود و فیلفوس و فیلقوس هر دو صحیح است -

" ۴۱، " ....است، ولے گماں می شود که در اینجا سهوے واقع شده -

" ۶۱، بیت ۱۳ : "هم نفس" بجاے "هر نفس" مناسب می نماید -

" ۱۰۴، پانوشت : "مخمور" درست است و حاجت پانوشت نیست -

" ۱۵۳، " : ضماں....شهریار یا "ضماں می شود گر دریں شهریار" -

" ۱۶۰، " : "در" درست است و حاجت پانوشت نیست -

" ۱۷۴، بیت ۳ : "سراں جا سپرده به مردانِ مرد" باید خواند - حاجت پانوشت نیست -

" ۲۰۲، پانوشت : ...."به هشیهں" ولے "بَدْهنُوهں" می باید منسوب به ظرف آب که به زبانِ هند "بَدْهنَه" (مطهره) می گویند - "صوفیِ بَدْهنی" بزرگے است معروف - او در کیتهل وفات کرده و مزارش در هماں جا است -

" ۲۱۳، " : مُغیر (= غیرت دهانده) درست است و حاجت "مغری" نیست -

" ۲۱۱، بیت ۱۳ و ۱۹ : در هر دو نسخه در موضعے "ارکلی" بجاے "ارکلک" هم آمده است -

صفحه ۲۹۶، بیت ۵ : گماں می‌شود که پیش از بیت ۴ (اباجی مغل ...الخ) بیتے از میاں رفته است که نام یکے از این پنج سر دراں مذکور شده باشد چرا که "محمود سر بته" نام یک مردے است ("و محمود و سربته از غلط چاپ شده)- دریں صورت نام فقط چهار سر مذکور شده و نام سرِ پنجمیں که حذف شده است باشد که یکے ازیں چهار کس (تکلی تغلق، قرمشی، تولک) بوده که در مهم علی بیگ و ترتاک همراه ملک نانک آخر بک میسره رفتند، مراجعه شود به صفحه ۳۰۳-

" ۲۴۴، بیت ۱۸ : لَبَکَیْتُمْ کثیرًا = البته زیاد بگریید- ظاهرًا اشاره اش به حدیث قدسی است عن ابی هُریرةَ قالَ اَبُوالْقاسِمِ صَلَّی اللّٰه عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ: وَالَّذِی نَفْسِی بِیَدِه لَوْ تَعْلَمُوْنَ مَا اَعْلَمُ لَبَکَیْتُمْ کَثِیْرًا وَ لَضَحِکْتُمْ قَلِیْلًا (بخاری) = از ابوهریره رضی اللّٰه عنه روایت است که رسول اللّٰه صلّی اللّٰه علیه و سلّم بفرمود: سوگند می‌خورم بداں ذاتے که جانم به دست اوست که آنچه که من می‌دانم اگر شما دانستید البته زیاد گریستید و کم خندید-

" ۳۵۷، پانوشت: بجاے بیت چاپ شده این بیت می باید:—

ملک تغلق از حکمِ شاهِ جهاں
به چتّور بارِ دگر شد رواں

" ۳۶۴، " : ....می نماید، و بدیں طور هم می‌تواں خواند- "بسے مرد بر پشتِ اسپے سوار"

" ۵۲۴، " : ....خصومت- و کُنگُرِ دیوارِ قلعه و کُنگُرهٔ خانه را نَهْزْ می گویند-

صفحه ۵۵۶، پانوشت: ....شده است- گماں می‌شود که قدر خاں را پسرے بود موسوم به محمد که به خطابِ ملک اژدر سرفراز شد، مراجعه شود هم به صفحه ۵۸۰ بیت ۱۱-

" ۵۹۳، بیت ۱۶: گماں می‌شود که بیتے بعد از این بیت رفته است- و "هندو سرے" که دریں بیت به او اشاره کرده شده است، شاید گوپال است، مراجعه شود به صفحه ۵۹۱ بیت ۱۴-

یوشع



*فهرستِ کتابِ فتوح السّلاطین

* نسخهٔ (.H) این فهرست ندارد.



بسم الله الرحمن الرحیم

فتوح السّلاطین

توحیدِ باری عزّ اسمه

به نامِ خداوندِ هر دو جهاں — کنند ابتدا نامه کار آگهاں
هر آں نامه کآغاز ازاں نام شد — در انجام کارش سرانجام شد
ز هر خامه کاں نام[1] سر نامه نیست — بسوزش کزاں خامتر خامه نیست
مُهَندِس هماں به چو گیرد قلم — کند بر سرِ نامه نامش رقم
ازاں نام[1] گر اعتقادش متیں است — بگیرد جهاں اعتقادِ من ایں است
همیں گیر اے مردِ ایزد شناس — یکے در دلِ خود نهانی قیاس
کسے کو ترا بر قلم دست داد — چو گیری قلم چوں نیاید به یاد
خدائے که از حکمِ او شد رواں — به روئے ورق خامهٔ ناتواں
وگر نے چه قدرت که دستِ دبیر — بر آرد ز نَے بر صحیفه صریر
هم از جنبشِ نوکِ کِلکِ قضاش — سواد و بیاضِ جهاں گشت فاش
همو خالقِ هر وجود آمدست — همه چیز ازو در وجود آمدست
ز حکمت به شش روز کرد آشکار — نگویم دو عالم که هژده هزار
وگر خواستے صد هزاراں چنیں — رِواقِ سپهر و بِساطِ زمیں
به یک دم زدن آشکار آمدے — ابا انجم و مرغزار آمدے
ولے حکمتش چوں چنیں بود، شد — جهاں را بر آں ساں که فرمود، شد

[1] در هر دو نسخه (I & H) نامه.

چو کُن گفت، تقدیر شد کار کُن،   دو باغِ گرانمایه افگند بُن
یکے توشه پردازِ اهلِ سُبُل   درو هم خس و خار وهم بار و گُل
یکے کَفّه پیمائے اعمالِ ما   جزا خانۂ جهد و اعمالِ ما
درو هفت آتشگه و هشت باغ   یکے را درو عیش، دیگر به داغ
چو مرغانِ بُستاں به بُستاں روند   در آتشگه آتش پرستاں روند
کند هر چه خواهد کس آگاه نیست   خِرَد را دریں ره گذرگاه نیست
حکیماں دریں راه نعل افگنند   چه قدرت که در قدرتش دم زنند
بسے شمعِ دانش بر افروختند   چو پروانه بودست پَر سوختند
چه خونها دریں جُست وجو آب شد   کسے را کم ایں دجله پایاب شد

شنیدم که روزے به روزے قدیم   به تاثیرِ تقدیرِ ربّ العظیم
یکے بر پَکِے مار پے می سپرد   بسے مور[1] از تُند رفتن بمرد
چو شد خواجۂ تُند رَو نزدِ مار   بِزَد بر سرِ مار چوبے سه چار
چو بشکست چوبے که سرکوب بود   دو شد زنده کِرمے که در چوب بود
گَزید آں گه آن خواجه را خسته مار   زمانی بر آمد ز هر دو دَمار
خِرَد گفت چوں مار پُر زهر بود   سزد گر برو خواجه در قهر بود
وزاں زخم کز خواجه آں مار خورد   رواست ار به جاں بُردنش پی فِشُرد
یکے گو کزاں مورِ مسکین چه زاد   که در راهِ مارافگنی سر نهاد
وزاں کِرمِ آسوده در مغزِ چوب   چه آمد که جاں داد هنگامِ کوب
چو در بینی اے تیزبیں هر نَفَس   ببینی همه کِت نمایند و بس
چه دانی که بر هرکس و ناکسے   چه سود و زیاں آید از هر خسے

[1] در هر دو نسخه (I & H) 'مور ازاں'.

یکے از خسے کرد روشن چراغ   هماں خس به چشمِ دگر کرده داغ
خدائے که سود و زیاں آفرید   گهے نوش و گه نیش ازو شد پدید
همو مور را کام از نوش داد   همو نیش در کامِ ماراں نهاد
کسے راچه زَهره دریں ماجرا   که گوید حدیثے به چوں و چرا

همه چیز را ضد ازاں آفرید   که مقدارِ هر جوهر آید پدید
به هر سینه بنهاد خوف و رجا   که ایں دلخراش آمد آں جانفزا
بهشت و جهنّم مهیّا ازوست   همه مومن و گَبر پیدا ازوست
فراز آفرید و نشیب آفرید   بریں خاک نُه دَخمه عالی کشید
گناه و عبادت عذاب و کرم   حیات و ممات و وجود و عدم
شب و روز و مهر و مه وصبح و شام   گل و خار و کوه و کَه و صید و دام
هماں آتش و آب و هم خاک و باد   هماں درد و درماں و هم ظلم و داد
چه زیبا چه زشت و چه پَری چه دیو   چه درویشِ مسکیں چه گیهاں خدیو
ز تاثیرِ حُکمش بِداں هر چه هست   سرے کو که از زیرِ چوگانش رَست
همه یک به یک زیرِ فرمانِ اوست   چه اِدبارِ دشمن چه اقبالِ دوست
وگر دوستے را کند پاے بند   وگر دشمنے را کند سر بلند
همه محضِ داد است، بیداد نیست   وگر می کُشد جائے فریاد نیست
یکے را ز دوزخ بَرَد در بهشت   یکے را ز کعبه کَشد در کُنِشت
جز او کس نداند که یک مُشتِ خاک   چرا گه به آوج است و گه در مغاک
هرآں قطره آبے که ریزد هوا   هرآں ذرّه خاکے که گیرد نَما
بود خازنِ رزقِ جان آورے   مُوَکّل برو نیز فرماں برے
گهے خاک را زنده دارد ز آب   کند گه هم از آب گیتی خراب

همه عاجزیم او چو رانَد قضا   چه بر اولیا و چه بر آنبیا
کسے را دریں پائگه دست نیست   وگر هست جز عاجزی هست نیست
ز تقدیر او هر دو عالَم نِگر   چو یک رشتۀ سرسری با دو سر
بسے جُست وهمِ تَفَکّر بسیچ   سرِ رشته زیں رشتۀ پیچ پیچ
هم آخر به رشته سر افگند ماند   سرِ رشته گُم دید پابند ماند
نُکُر از موالیدِ تقدیر اوست   عقول از مجانینِ زنجیرِ اوست
هماں بِه که هر چیز کآید به پیش   بدانی ز دانا و بینائے خویش
وگرنے بترسم که چوں غافلاں   جدا مانی از صحبتِ عاقلاں
زما پوزِش و عجز و عُذر و نیاز   نوازش از آں شاهِ عاجز نواز
نماند زما بر یکے حال کس   همو بود و باشد همو هست و بس

جهاں سر به سر از نو و تا کُهُن   یکے قطره آمد ز دریائے کُن
ازاں قطره شد از سمک تا سماک   چو بر قطرۀ آب یک ذره خاک
ازو رُبعِ مسکون به قدر و قیاس   چه چیزاست اے مرد ایزد شناس
درو آدمی راچه عرض و چه طول   که گوید ثنایش زهے بوالفضول
عصامی چو اوّل قلم بر گرفت   ز فکرش به دل آتشے در گِرِفت
ز حیرت فرو ماند یکبارگی   که چوں رانَد آں جا سَبُک بارگی
نه دستے که اندر نُخُستیں وَرَق   بجا آورد حق به توحیدِ حق
نه قدرت که سر نامه بے نامِ او   نویسد، که وا ماند از گفت و گو
کند گر ز نامش تهی نامه را   شکست آورد گرمِ هنگامه را
ضرورت یکے تیغِ عُذر آخته   سپر قولِ پیشینیاں ساخته
فِرو گفت ازیں چلد بیتے سلیم   چو توحیدِ پاک است نگویم سقیم

چه دانم من این نامه کردم سیاه   که نَزدش عبادت بود یا گناه
خدایا چو توفیق دادی نُخُست   زبانم به تحقیق گردان دُرُست
که این نامۀ خوش[1] به پایان برم   به نام تو زین کوچگه بگذرم
در آں دم که ایک جُرعه باقی بود   هماں بِه که ذکرِ تو ساقی بود

چو خُسپم بیامرز ایں خاک را
شفیعم کن آں سیدِ پاک را

نعت رسول اللّٰه صلی اللّٰه علیه و سلّم

محمّد که مقصودِ عالم هموست   گرامی تر از نوح و آدم هموست
نُخُستین گُلِ گلشنِ کائنات   که بِشگُفت از بادِ صبحِ نجات
شبِ خِلقت از نورِ او انورست   به اصحابِ تحقیق روشن تر است
هم از نورِ او صبحِ خِلقت دمید   هم از خَلقِ او بادِ رحمت وزید
شد از نقدِ[2] اعجاز کامل نِصاب   شهنشاهِ اِقلیمِ فقرش خطاب
عنایت کنِ فوجِ افلاکیاں   شفاعت کنِ زُمرۀ خاکیاں
شهِ انبیا زبدۀ کائنات   که باشد جهاں را طفیلش نجات
به هوئے که "نفسی" زنند انبیا   همو اُمّتی گوید از بهرِ ما
همو هست مقصود از آن و این   وگرنے هباست آسمان و زمین
کس این راز خود چوں تواند نهفت   که خود گفت اِیزد چو "لولاک"، گفت

ملائک همه داخلِ فوجِ او.
گذشت از همه علویاں آوجِ او

صفتِ شبِ معراجِ محمّد مصطفیٰ علیه السّلام

به یک شب عنان داد شبدیز را   رها کرد ایں خاکِ خونریز را

---

[1] در هر دو نسخه (I & H) نامۀ خوش خوش. [2] در هر دو نسخه (I & H) نقل.

شد از خاکِ پایش فلک سر بلند — ز جرماں زمیں خاک برسر فگند
ملائک شد از دیدنش جاں فشاں — کواکب سعادت نثارش کناں
گرفته به جاں جبرئیلش رکاب — که ناگاه ازو نیز شد در حجاب
بزد چوں گذشت از نهم نردباں — سرا پرده زاں سوئے کون و مکاں
بگرداند چوں یک دو سه بارگی — سوئے لامکاں تاخت یکبارگی
کشاده درے دید بے پرده‌دار — دروں تر چو در رفت دادند بار
به خلوت گهِ خاص بشتافته — محلّے خوش از فضلِ حق یافته
چو بشنید بیشک دُرُود و سلام — یقیں آں که شد باخدا همکلام
شده جامهٔ هوشِ او چاک چاک — چو در گوش کرد آں مقالاتِ پاک
هم از جرعهٔ اوّلیں مست شد — چو سیراب تر کردش از دست شد
عنایت در آمد عِنانش گِرفت — طبیبِ کرم نبضِ جانش گرفت
به هوش آمد الحق بدید آنچه دید — به گوشِ خود احکام یک یک شَنید
چه امر و چه نهی و چه صوم و صلٰوة — چه ذکر و چه فکر و چه حج و زکٰوة
سه قسم آمد آں جمله احکامِ پاک — یکے آں که گوید به آجسامِ خاک
دوم آں که مستور دارد مدام — به سیوُم مُخَیَّر بود والسلام
نیازش در آں حضرتِ بے نیاز — درِ رحمت از بهرِ ما کرده باز
همه مغفرت بهرِ ما خواسته — همه یافته آنچه وا خواسته
چو باز آمد آں سرورِ انبیا — به خَلوتگه از حضرتِ کبریا
نخستیں چو زد دست بر مِطهره — به جنبش بُد آں مِطهره یکسره
پس آں گه به بستر چو پهلو بسود — هنوز، اے عجب، بسترش گرم بود
هماں شب شد ایں رازِ مشکل عیاں — آبا عائشه، مادرِ مومناں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد — درِ خُرّمی بر جهاں باز کرد

به صد خُرّمی از شبستاں بخاست — به انجم هماں حالِ شب گفت راست
ابوبکر را اوّل ایں راز گفت — پس آں گه به اصحابِ خود باز گفت
چو ایں مژدهٔ خوش به یاراں رسید — تو گوئی صبا در بساتیں وزید
ندارد دریں ره محالے مجال — که در تحتِ قدرتِ نگُنجد محال
دلِ مومن ایں قصه را شد گوا — گوائے دگر منطِقِ مصطفا

به اهلِ دل ایں ماجرا مُدرَک است
ور آرد شکے کافرے بے شک است

مناقبِ خلفائے اربعه و شجرهٔ شیخ الاسلام زین الحقِ والشّرعِ والدّینؒ و مدحِ سکندرِ ثانی علاءالدنیاء والدّین ابوالمظفر بهمن شاه السّلطان خلّد اللّٰه ملکه

ابوبکرِ صدیق و عادل عمر — هماں ویژه عثماں، علی شیرِنر
شریعت یکے خانه شد اُستُوار — درو چار رُکن آمد ایں هر چهار
به صدق و به عدل و به شرم و نَبَرد — کسی نیست برتر ازیں چار مرد
چو اوصافِ شاں گفت نتواں تمام — هماں بِه که بر حکمِ خیرالکلام
کلم مختصر هم بریں یک سُخَن — که موصوفِ قرآں است هر چار تن
هزار آفریں باد بر خاکِ شاں — بسے مژده بر روضهٔ پاکِ شاں
علی چوں ازیں کارواں رَخت برد — یکے خِرقه بر پیرِ بصری سپرد
حسن چوں سفر کرد ازیں کوچگاه — شرف یافت از و عبدِ واحد کلاه
رسیده ازو بر فُضَیلِ عیاض — که شد تازه از بوئے خُلقش ریاض
وزو خِرقه بر پورِ ادهم رسید — ملک وار آں حلّه در بر کشید

ازو یافت آں خواجۂ مرعشی   خریقه[1] به صد فرحت و دلخوشی
پس آں‌گه به صدقِ ارادت رَبُود   هبیره که تعریفش از بصره بود
ازاں پس به خواجه علو کِش عرب   به دینور نسبت کند در نسب
و زو خواجه اسحٰقِ چشتی نژاد   به بر در کشید آں لباسِ مراد
پس آں خِرقه بُو احمدِ چشت یافت   که حُورش برِشت و ملائک ببافت
محمّد که او نیز از چشت بود   ز سودائے خوش کرد از آں مایه سود
و زو یوسف آں پیرِ چشتی گِرفت   چو رُوحش هوائے بهشتی گِرفت
و زو یافت آں قطبِ چشتی سرشت   که بو دست مودود و مقبولِ چشت
و زو یافت آں اشرف‌الدیں شریف   که شد رندنی نسبت آں حریف
و زو یافت هارونی عثماں بهر   در آورد آں خِلعتِ خوش به بَر
و زو در بر آں خِرقه عهدے بعید   معین‌الدین آں پیرِ سِنجری کشید
و زو یافت آں قطبِ دین بختیار   که آوشی و کاکیش خواند دیار
و زو کرد دربَر ملاذِ ملوک   فریدالحق آں شاهِ مُلکِ سلوک
و زو یافته خواجۂ ما نظام   به صد عزّت آں خِلعتِ احترام
پس آں خواجه برهانِ دینِ غریب   چو بگرفت از آں خِرقه کامل نصیب
به زین‌الحق آں پیرِ بر جاده داد   که داند همو دادِ سجّاده داد
زهے خِرقه کاں در برِ ایں کِرام   رسید از محمّد علیه‌السّلام
هر آں دل کز آں خِرقه بوئے گِرفت   دو عالم به یک تارِ موئے گِرفت
از آں خِرقه دارد نصیبے تمام   شهِ شیر دل خسروِ نیکنام
سر افرازِ دوراں، یلِ[2] کامگار   کزو تازه شد عهدِ اسفندیار

[1] در هر دو نسخه (I & H) حدیقه .
[2] در هر دو نسخه (I & H) 'یک'، ولے 'یل' یا 'شه' و یا 'یلے'، یا 'شهے' می باید .

به عهدش ز بیداد دوراں خجل   ز عدلش هوائے جهاں معتدل
چو از نُه فلک صِیتِ عدلش گُذشت   روانِ ملائک ازو تازه گشت
جواں بخت شاهے که از رائے پیر   کند سرکَشانِ جهاں را اسیر
به هر سو که خَیمه زده لشکرش   ظفر پیشرَو، فتح شد رهبرش
سرے را که او خواست از تن جدا   فلک کرد در دم ز گردن جدا
تلے را که او کرد قیدِ خیال   کشید آسماں گردنش در دوال
به دهر دو رنگی یگانه شده   به فیروز جلگی نِشانه شده
علاءالدّیں آں شاهِ گیتی پناه   که آسود در عهدِ او دادخواه
ظفرخاں ز صُلبش مقطّر شد است   ازاں کُنیَتَش بوالمظفّر شد است
دو صد لشکر از قوّتِ یک تن است   که هم بهملیّ است و هم بهمن است
جهاں را به داد و دهش تازه کرد   فلک را ز احساں پُر آوازه کرد
محیطِ جهاں شد سپاهش چو آب   جهانگیر تر تیغش از آفتاب
ز ایرانیاں هر چه زاد از نبرد   به توران در افراسیاب آنچه کرد
فریدوں ز داد و دهش هرچه راند   به گیتی ز نوشیرواں هر چه ماند
فتوحے که در تیغِ کاؤس بود   شُکوهے که در نامِ کاموس بود
به مازندراں آنچه رستم کشاد   ز بیژن به ارمن زمیں هرچه زاد
سخن کآں سکندر ز هاتف شنید   به جام آنچه کیخسروِ نیو دید
هلر کآں ز رستم سیاوش گرفت   ز گودرز و گیو آنچه زاد از شِگِفت
هر آں پَے که درکارها جم فشُرد   به همت ز دهر آنچه حاتم بِبُرد
هماں فتح اسکندرِ فیلفُوس[1]   به هند و به چین و به زنگ و به روس
به هنگامِ کیں جُستن و کارزار   دلِ بهمن و زورِ اسفندیار

[1] در هر دو نسخه (I & H) نیلقوس، نام پدر اسکندر فلپس و فلپکس هم بود .

همه هست در شاهِ آخرزماں   ولے دینِ احمد زیادت بر آں
اگر کرد بیدادیے روزگار   که بر دستِ ضحّاک داد ایں دیار
ز پامالِ افواجِ ضحّاکیاں   بر آورد گرد از تنِ خاکیاں
به شش ماه در کشورِ دیوگیر   بر آمد ز مومن ز هر سو نفیر
ز خونِ مسلمانِ توحید خواں   دگر باره طوفاں شد اندرِ جهاں
دراں حالت اے خسروِ نامور   تو بستی به پیکارِ دشمن کمر
کشیدی یکے تیغ چوں اژدها   سر از گردنِ خصم کردی جدا
به نیزه نهادی سرِ بد سِگال   بکردی همه لشکرش پائمال
جهاندی ازو جورِ اِقلیم را   رهاندی ازو ظلمِ اِسلیم را
اسیرانِ دشت و اسیرانِ کوه   تو آزاد کردی گُروها گُروه
بدیں دستگیریِّ خلقِ خدا   کدامیں زباں شکر گویم ترا
مگر آں‌که تاجاں بود هر نفس   سرایم همی مدحتِ شاه بس
ازیں پس جهاں را جهاں خسروا   سخن جز به مدحت بود ناروا
ثنائے تو شد فرض بر خاص و عام   خصوصاً که بر مردِ صاحب کلام
خردمند چوں دست بالا گرفت   دعایت رود بر زباں نا گرفت
زباں را چو طفل از سخن کرد راست   اگر جز ثنایت بگوید خطاست
چو در خط شود دستِ کودک دُرُست   هماں به ثنایت نویسد نُخُست
مرا هست رازے دریں کاروبار   بگویم اگر شه دهد زینهار
شنیدم چو فردوسیِ هوشمند   در آوراقِ شهنامه شد نقش بند
پس از یاریِ حضرتِ کبریا   مدد یافت از روضهٔ مصطفا
چو با خود در آمد به گفت و شنید   بسے یاری از شاهِ غزنیں رسید
شب و روز محمود از حالِ او   بکردے به صد آرزو جست و جو

به هر لحظه پاسِ دلش داشتے   دِژَم یک زماں نیز نگذاشتے
چو فردوسی ایں روزِ بازار یافت   دلِ شاه مُمِدِ دریں کار یافت
به صد خُرّمی خامه رابر گرِفت   رهِ کندنِ کانِ گوهر گرِفت
تواریخِ ایران و توراں نُخُست   ز پیرانِ تاریخداں باز جُست
نهانی یکے مجلسے ساز کرد   دلِ خویش با طبع همراز کرد
پس آں‌گه یکے نامهٔ خوش نبِشت   بها راست آتشکده چوں بهشت
گُروهے کزاں بوستاں گُل چِنند   به فردوسِ آعلاش نسبت کنند
عجب مُهر در مُلکِ مقصود زد   بر اُو سکّه از نامِ محمود زد
اگر شه به فردوسئی تیز هوش   هم از رائے آں صاحبِ صرفه کوش
بداد از خِزانه زرے پیلبار   هم آخر شد اندر جهاں شرمسار
شنیدم کز آں نامه مقصودِ وَے   ز درگاهِ شه بود اِقلیمِ رَے
چو مقصود شاعر به دامن ندید   فُقاعے تُرُش از عطایش خرید
نه امروز محمود بینم به جاے   نه فردوسی آں گنجِ گوهر کشائے
هماں نامه بینم که در روزگار   بماندست از نامِ شاں یادگار
جهاں تاکه باقی است اندر جهاں   به شهنامه باقی است نامِ شهاں
رهی هم ز یزداں چو توفیق یافت   ز نعتِ نبی راهِ تحقیق یافت
کنُوں خواهد از ایزدِ کارداں   دلِ شاه بر حالِ خود مهرباں
اگر لطفِ شه دست گیرد مرا   به مدّاحیءِ خود پذیرد مرا
ز تاریخِ شاهانِ هندوستاں   نگارم یکے نامه چوں بوستاں
مُوَشّح به طُغرائے شاهش کنم   به هر کشور آں‌گاه راهش کنم
چو ایں نامه گردد به نامت تمام   شود مُنتشر در همه خاص و عام
کشاید فُقاعے به نامت جهاں   به غزنیں برندش ز هندوستاں

ازیں نامه اے خسروِ کامراں به دادارِ دانائے رازِ نہاں
که مقصودِ من نیست جُز اِتّباع نه زَے خواهم از شه نه وجهِ قُتاع
که خسرو به خواهنده[1] چنداں دهد که نا خواسته ابرِ نَیساں دهد
دگر مدحِ شاهِ مظفّر حشم که اسلام را وا خرید از ستم
خدایا به حقِّ خدائیِ خویش به صدقِ دلِ احمدِ راست کیش
ازیں گفت و گو هست مقصودِ من به مقصد رساناد معبودِ من
بداں دم که محمود زد با ایاز به اوقاتِ فردوسیِٔ سِحر ساز
ز شهنامه تا هست بیتے به کار در آفاق تا فیض دارد قرار

ابا دینِ احمد به تختِ کَیاں
جهاندار را داری اندر جہاں

در شکایتِ روزگار و اهلِ او بر آستانِ شاه گوید

شها پمه ازیں عالمِ دوں پرست اگر بودے اِیدُوں که امروز هست
نگشتے یکے مردِ صاحب هنر دریں عالمِ بیوفا نامور
نه شهنامه نے خمسه گشتے عیاں نه دیوانے از گفتهٔ باستاں
وگر یک هنرمند پیدا شدے ز غوغائے جهّال شیدا شدے
دریغا جهاں جمله قَلّاب شد به بازارِ او صدق نایاب شد
همیں یک سخن در جهاں راست است کز اهلِ سخن راستی خاست است
کسے را که امروز جُنبد زباں همو هست بس ذُو فُنُونِ زماں
گروهے بر آئینِ پاداشتی نه بر جنگ ثابت نه بر آشتی
به صد لابه یک حرف حاصل کنند به هر جمع زاں حرف لافے زنند

[1] در هر دو نسخه (I & H) "بخواهند".

بِرانند از عربده باد را به شاگردی آرند اُستاد را
چو زهرے شوند اربه کامے رسند چو سنگے شوند اربه جامے رسند
نمانده دریں عالمِ عیب جُوے مگر کم تمیزانِ بسیار گوے
ز کَوِ طبعیِ خود به هر فصل و باب بُرند از سرِ داس حرفِ صواب
به ابیاتِ بیشک رواں شک کنند رقمهائے شائسته را حَک کنند
ندارند از لفظ* و معنی خبر نه از هیچ وزنے در ایشاں اثر
حَکَم در نظامی و خسرو شوند وگر کس نصیحت کند نشنوند
که آں را بگویند ازیں بهتر است که ایں را بگویند نا درخور است
به نزدیکِ خود هر یکے بو علی است همیں خود پرستیدن از غافلی است
اگر بعدِ دَورے یکے هوشمند پَدید آید از دهرِ ناداں پسند
به صد عَربده وقتش ابتر کنند به زخمِ زباں گوهرش بشکنند
ضُرورت ز غوغائے ایں ابلهاں هنر هائے دانا بماند نهاں
هماں گنج پیمائے گنجه نِژاد چه خوش گفت چوں دید وقتِ کشاد
"متاع گرانمایه دارم بسے نیارم بِروُں تا نجوید کسے"
خریدارِ دُر چوں صدف دیده دوخت بدیں کاسدی دُر نشاید فروخت
چو بازار باشد پُر از شیشه گر کند جوهری مُهرِ دُرجِ گُهر
ازیں خیره چشمانِ تیره ضمیر بجز ترکِ صحبت نبینم گُزیر
بسازم یکے خلوتے چند گاه که مهمانِ ایں کشورم چند ماه
گِرَوگانِ ایں نامهٔ شه پسند به هندوستاں مانده ام شهر بند
سفر دارم اندر سرائے دگر مرا هست در سر هوائے دگر
نهم سرِ دران کارکاں در سر آست دهم جاں دراں ره که جاں پرور است

در هر دو نسخه (I & H) 'لطف'.

به پایان رسانم چو این نامه را   سَبُک بشکنم گرمِ هنگامه را
در اِتمامِ این نامۀ دلپذیر   که شد عزمِ کوچِ مرا راه گیر
پس از فَرِّ توفیقِ پروردگار
مدد خواهم از حضرتِ شهریار

در تنبیه و روشِ سلوک گوید

درین ره که در گفت و گو مانده ام   ز سُست اعتقادی فِرو مانده ام
چو مرغان درین مرغزار آمدیم   درین مَزرِعه دانه خوار آمدیم
چه دانه که آدم چو آن دانه دید   به نقدِ بهشتش روانے خرید
اگر طاعتش را کنیم التزام   چنین دانه برما نگردد حرام
به ما شُکر واجب شکایت کنیم   به کُفرانِ نعمت رعایت کنیم
نباشیم خُرسند از هیچ چیز   به خوان گرچه سلوىٰ و مَنّ است نیز
بگوئیم کُو تَرّه و تَرب کُو   همه سال زین سان گرفتیم خو
عصامی شب و روز، بیگاه و گاه،   همی باش شاکر ز درویش و شاه
ز خوانِ شهان می طلب ریزه نان   ز زنبیلِ درویش هر دو جهان
چو ناموسیان چند ازین ننگ و نام   رهاننده می باش از خاص و عام
ز بهرِ ادب‌گه ادیبے طلب   ادب کِه بیاموزد از بے ادب؟
ترا هر چه گفت آن نشاید، مکن   وزین هر چه نیکو نیاید، مکن
زَمِن نیستی گِردِ عالم بِگرد   ز پائے تجارب* جهان می نورد
که در هر قدم مزدِ رنجت دهند   به هر دم ز اسرار گنجت دهند
سزد، پا چو بیرون خَلوت نهی،   یکے بند بر پائے شهوت نهی
ببندی دو گوش و دو چشم و دو لب   شوی شاد در غم، غمین در طرب

* در هر دو نسخهٔ (I & H) 'تجارت'.

نگوئی بجز ذکر در هیچ کوے   نجوئی بجز صنع در هیچ روے
وگرنے خطرهاست در هر نظر   زبان نیز زاید خطر در خطر
تو با هوش بگذر ازین هفت خوان   که آسان در آئی به مازندران
کُلی گر درین راه کُنج اختیار   به مقصد رسی و شوی کامگار
ز راهے که دُور افتی از راهِ راست   تُرا گِردِ آن راه گشتن خطاست
چو مردان یکے گِردِ گیتی بر آے   چو بیوه زنان چند در کُلبه جاے
ز هر گلشنے گیر تازه گُلے   ز هر سُرخ مے چاشنی کُن مُلے
مگر با حریفے شوی همنشین   که ریزد به جامِ تو دنیا و دین
وگر آئی از اهلِ صحبت سُتُوه   کند خاطرت مَیلِ خَلوت به کوه
یکے خَلوتے کُن به خاطر دَرُون   که تا جان بود زو نیائی بِرُون
عجب نے گر ایدون درین ره روی   که دایم مقیم و مسافر شوی
ترا خَلوتے هر گذرگه بود   تو در خَلوت و پائے در ره بود
چپ و راست زیر و زبر پیش و پس
ببینی همین صنعِ دادار بس

در فضیلتِ سخن و فضائلِ سخنور گوید

سخن بین که ترکیب شد از سه حرف   که گاهِ بیان است هر یک شِگَرف
سرش را ز سین تاکه تاج آمدست   خِرَد بردرش با خَراج آمدست
کمر تا ز خا بست شاهِ سَخُون   شد از قاف تا قاف گاهِ سَخُون
ز نُون تا رکابِ فلک سائے اوست   ز نون تابه نون در تهِ پائے اوست
شنیدم سخا بود اوّل سخن   وزآن پس به تاثیرِ تعلیلِ کُن
ز نقشِ سخا حرفِ علّت فتاد   قضا آخرِ "کُن"، به جایش نهاد
شنیدم ز اهلِ سخن این سخن   که آمد سخن دُرِّ دریائے کُن

سخن آمد از آسماں بر زمیں   وزو در شرف شد هماں و همیں
سخن کز زبانِ خِرَد ناطق است   از انساں و حیواں همو فارق است
وگرنه بسے مردمِ یاوه گو   شد از یاوه گفتن ز گاواں فرو
چو گاو ار بود مردِ ناداں خموش   چه داند کس آهَرمَن است یا سُرُوش
ز دانا مرا به یکے ناسزا   نه از مردِ ناداں هزاراں دعا
دلے راکه ذوقِ سخن حاصل است   هماں است دل واں دگرها گل است
جهانے اگر پُر سخنور بود   سخن سنجِ سنجیده دیگر بود
سخن گوئے چالاک گُوئے سُخَن   به چوگانِ معنی بَرَد ز انجمن
اگر جائے اندر جهاں کیمیاست   همیں طبعِ موزوں است، دیگر هباست
ور آبِ حیاتے است در خاکداں   نهفته به هر طبعِ چالاک‌داں
وگر در جهان است سحرِ حلال   همیں نظمِ خوش هست، دیگر وبال
فُسُونِ مجرّب گر اندر جهاں است   همیں در زبانِ سخن آوراں است
خِرَد را اگر نثرِ خوش درخور است   چو موزوں تر است نظم ازو خوشتر است
سخن گوے تا حیّ و قائم بود   سخن گفتنش نا ملائم بود
سخن چوں سخن گوے گردد رمیم   شود قیمتی همچو دُرِّ یتیم
غزل گرچه از عشق و شعر از ثناست   یکے دلنوازست یکے جانفزاست
دل و جانِ من مست بر مثنوی است   که جمله مصاریعِ او با رَوِی است
بجز مثنوی بر طریقِ شِگَرف   دو عالم که بندد میانِ دو حرف
گروهے که در شاعری دم زنند   به شعرے یکے یا سه مطلع زنند
غزل را نسازند الّا یکے   نیارد دریں باب دانا شکے
ولے گر بود مثنوی صد هزار   بود هر یکے مطلعِ خوشگوار
خوش آید درو مدحتِ خسرواں   بُتاں را درو هم سُتُودن تُواں

ز شعر و غزل زاں شد ایں فن عزیز   که آید درو معنیء هر دو چیز
دریں فن که جانِ جهانے فُزُود   کسے پیشتر از نظامی نبود
بدانند مردانِ صاحب هنر
که کس بعد ازو هم نیاید دگر

صفتِ سعادتِ[1] به خواب دیدن خواجه نظامی گنجه را[2] نوّر الله مرقده

شبے چوں شبِ قدر بل روزِ عید   ستاره چو خُرشید یک یک پَدید
فلک کرده درهائے اُمّید باز   قضا بر کشاده دکانِ نیاز
همه بیدلاں جانِ نو یافته   ز چشمانِ شاں خواب بشتافته
همه بسترِ عاشقان غرقِ آب   به صد ناز خوبانِ نازک به خواب
اگر عاشقی دل ده و جاں بباز   چه اندر حقیقت چه اندر مجاز
چو رفتی قدم‌وارے از نردباں   به دیگر قدم نیز رفتن تواں
وگر هر دو خواهی که یک دم روی   سلامت ازیں نردباں کم روی
تو می سنج جاں در ترازوئے عشق   که خود راست آئی چو سنگِ دِمشق
سخن ترک، ما تا کجا تاختیم   کجا بود مهره کجا باختیم
ز اوصافِ آں شب فُتادم کجا   که وا ماندم از گفتنِ ماجرا
زهے شب که اززیب و حسن و جمال   بسے بود خوشتر ز روزِ وصال
فلک را به هر شام در انتظار   ز یک دیده گردد هزاراں هزار
که آں شب مگر آید ایں شام را   رهاند ز روزِ بد ایّام را
من آں شب یکے مجلسے کرده ساز   حریفم دلِ مست و ساقی به ناز
دل از هر دو عالم بپرداخته   نیایش گری وردِ جاں ساخته

[1] هر دو نسخه 'به' ندارد۔   [2] هر دو نسخه 'را' ندارد۔

که یارب گناهِ من از حد گذشت — همان دودِ آهم ز فرقد گذشت
ندانم چه مرغم دریں دامگاه — که خوش می پرم در هوائے گناه
بسے توبه کردم، شکستم نخست — نیامد زمن هیچ کارے درست
کنوں عاجز از دستِ نفسِ بدم — شکسته‌تر از تَوبهائے خودم
بر اهلِ عذاب ارچه اندر مغاک — شود آتشیں جمله آجزائے خاک
زمینے که باشد سزائے عذاب — بود خوابگاهم به هنگامِ خواب
ور از آتش آید گناهے پدید — ز خاکم کنندش عذابے شدید
چناں در هراسم ز کردارِ خویش — که امّید بست از دلم بارِ خویش
چو پرسندم از کار تدبیر چیست — جوابے جز اقرارِ تقصیر چیست؟
ولیکن چو ایماں به خوف و رجاست — هنوزم امید از درِ کبریاست
خدایا تو هستی به هر صبح و شام — پذیرندۂ عذرِ هر خاص و عام
گناهم فزوں شد گر از هر شمار — کرمهائے خود را فزوں‌تر شمار
تو آهِ مرا معصیت‌سوز کن — روانم تو بر نفس فیروز کن
در آں شب مناجات کردم بسے — و زآں حال جز حق کم آگه کسے
به زاری دو چشمم بسے خوں فشاند — زباں ناطقِ اللّٰه اللّٰه ماند
چو نیمے گذشت آں شبِ دلفروز — دلم بود با دیده همدم هنوز
وزآں پس دو چشمم غنودن گرفت — سوئے جامه خوابم ربودن گرفت
به بالیں نهادم سرے با امید — چو بستم نظر از سیاه و سپید
یکے میهماں‌خانه دیدم به خواب — منوّرتر از خانۂ آفتاب
مسافر درو آمده بیشمار — گرفته به هر کُنج کُنجے قرار
بگشتم در آں خانه هرچار سو — نشسته درو مردماں رو به رو
نشد خاطرم مائلِ هیچ کس — که با اُو برآرم زمانے نفس

چو بسیار گشتم در آں جائے نغز — برآئینِ مردانِ بیدار مغز
یکے پیر دیدم نشسته خموش — ز رویش عیاں جمله سیمائے هوش
برفتم به پیشش بگفتم سلام — علیکے شنیدم به رفقے تمام
ستادم به تعظیمِ او یک زماں — چو فرمود بنشیں، نشستم رواں
زمانے چو زیں ماجرا در گذشت — نه از وے، نه از من سخن زاده گشت
من آں‌گه کشادم زباں با ادب — ز صبحے بپرسیدم آسرارِ شب
که "پیرا،* چه نامی، کدامی کسی؟ — دریں مرحله از کجا می رسی؟"
چو بشنید، خندید و گفت، "اے جواں، — چو می‌دانیَم چند پرسی نشاں؟
"شب و روز با تو منم همنشیں — بیندیش و در خاطرِ خود ببیں
"که روز و شبت مونس و یار کیست — به هر غم ترا یار و غمخوار کیست"
به ارشادِ آں پیرِ آموزگار — چو اندیشه کردم درآں روزگار
پس از خمسه اوقاتِ ورد و درود — جز از خمسه اوقاتِ من خوش نبود
ندانم که آں پیرِ گنجه سرشت — درآں وقت کابیاتِ خمسه نبشت
سرِ خامه را تاچه نیرنگ داد — که در هر رقم گنجِ سحرے نهاد
زبانش کلیدِ درِ هر فنے — دلش آمد اسرار را مخزنے
ز شیریں زبانی به ملکِ سخن — چو او خسروے نامد از ملکِ کُن
چو لیلی سخنهاش موزوں شده — بر آں لیلی آفاق مجنوں شده
قلم چوں پئے هفت پیکر گرفت — چو بهرام هر هفت کشور گرفت
یکے نامۂ خوش نبشت از دری — موشّح به طغرائے اسکندری
گر آں نامه دیدے سکندر به خواب — سوئے آبِ حیواں نکردے شتاب
چو دریافتم آں کنایت که رفت — به عذر آمدم زاں جنایت که رفت

* هردو نسخه "پرارچه".

به پا خاستم، سر فگندم به پاے   بگفتم که "اے پیرِ مشکل کشاے
"گرت زود نشناخت ایں نا نصیر   بدیں ناسپاسی تو عذرم پذیر"
پس آں‌گه سرم را ز پا برگرفت   طریقِ کریمانه ازسر گرفت
سرم را در آورد اندر کنار   بگفتا که "بادی چو من کامگار"
ازیں خُرّمی خوابم از سر برفت   به بیدارِیَم از سر افسر برفت
نظر چوں کشادم، شدم بے حریف   نه مجلس به جا یافتم، نے حریف
بسے ریزم از دیدها جوئے آب   شبے آں چناں شب نبینم به خواب
پس آں‌گه به شاگردیش ساختم   هماں خمسه را پیش انداختم

چو مشغولِ نظمِ نظامی شدم
به صد عصمت اینک عِصامی شدم

در سببِ نظمِ ایں کتاب گوید

من و دل شبے هر دو یکدل شدیم   ز دریا طلبگارِ ساحل شدیم
* * * * * * * *
ازیں بحرِ غم کس کم آمد کراں   چه تدبیرِ ساحل گرفتن تواں
دلم گفت، "آخر چرا غم خوری   هماں بِه غمِ ایں جهاں کم خوری
"رهِ عافیت گیر اگر عاقلی   ز من بشنو ایں پند اگر قابلی
"نخستیں ز هندوستاں رخت بند   میاں را به عزمِ حرم سخت بند
"خراماں بنه سر به راهِ حجاز   کزاں رهِ حقیقت رهی[1] از مجاز"
ز گفتارِ دل تازه شد جانِ من   جوارح در آمد به فرمانِ من
شدم ساخته تا ز آقصائے هند   سوئے کعبه گردم مراحل پسند
طبیعت به دامانِ من چنگ زد   به قارورهٔ عزمِ من سنگ زد

* گماں می شود که بیتے رفته است .

[1] نسخه (.H) "دهی" .

بگفتا که "هندوستاں جائے تست   ولادت‌گهِ جدّ و آبائے تست
"مسافر شو، ار می‌شوی زیں دیار   ولیکن درو یادگارے گذار
"چو اجدادِ تو بُرد رخت از جهاں   ازیشاں تو ماندی ازیں کارواں
"چو کردی تو هم در سفر رائے خویش   بِرَو بر پے جدّ و آبائے خویش"
بگفتم، "مرا هیچ فرزند نیست   کسم جز تو اے طبع پابند نیست
"وزیں پس ز زن خواستن منکرم   هم از خانه آراستن منکرم
"وگر با کنیزے به خلوت روم   پئے دفعِ غوغائے شهوت دوم
"چناں تند شبدیز رانم شبے   که ماهے گُزیرم ز شیریں لبے
"دوم سوئے بازار در هر مهے   ببندم دلِ خود به دیگر مهے
"به یک ماه دارم یکے سیمبر   مهے دیگر آرم به ماهے دگر
"بداں تا نگردم اسیرِ عیال   به پا درنیایم دریں خشک سال
"خصوصاً دریں دورِ آخرزماں   که جز فتنه کم زاید اندر جهاں
"به نُه مه یکے زاید آبستنے   چو ده‌ساله شد، گردد آهر منے"
طبیعت چو برگفتِ من گوش داشت   به دورِ سخن جامِ خود هوش داشت
بگفتا که "فرزند از من بزاے   ازیں کشور آں‌گه عزیمت نماے
"به بحرِ رَحِم دارم افزوں صدف   که از هر صدف زاید افزوں خلف
"به یک‌دم بزایم هزاراں پسر   ز هر یک یکے نغز و شایسته تر
"بقائے همه تا به محشر بود   فروزنده هر یک چو گوهر بود
"ز گفتم تو مگذر که آزارمت   وگر بگذری نیز نگذارمت"
من و دل شنیدیم ایں ماجرا   ز تقریرِ طبعِ خزائن‌کشا
بگفتم، "دلا چیست سودائے تو   چه گوید دریں مشورت رائے تو؟"
مرا دل چو با طبع دمساز دید   چو من مذهبِ طبعِ من برگزید

من و طبع و دل، هر سه، برخاستیم   به خلوت یکے مجلس آراستیم
دریں مصلحت بسته هر یک کمر   موافق شده در همه خیر و شر
که یک گنجِ گوهر به دست آوریم   به هندش گذاریم و پس بگذریم
دلم گفت، "اے مردِ صاحب هنر   جهانے ز گفتارِ تو بهره‌ور
"نخست آں چه گفتی تو از یاد رفت   سوادِ دو دیوانت برباد رفت،"
چو بشنید طبعِ من ایں ماجرا   بگفت، "ار زرے شد ملم کیمیا
"اگر رفت نظمے ملم برقرار   غمِ دُرِ منثور چوں که داری بحار
"به خلوت یکے مجلسِ خوش بساز   طلب کن حریفے طبیعت نواز
"که گِردت بر آید به هر صبح و شام   شود جمله مطلوبت از وے تمام،"
من و دل بماندیم از گفت و گوے   شب و روز گشتیم در جست و جوے
که یابیم ازاں گونه موزوں حریف
کزو گردد آسوده طبعِ ظریف

در ذکرِ جمیلِ قاضی بهاءالدّین حاجبِ قصّه* گوید

دریغا، دریں خشک سالِ سخا   ندیدم یکے مردِ صاحب صفا
که گِردِ ظریفاں برآید دمے   کند طبعِ مجروح را مرهمے
بگوید که "چونی دریں گفت و گوے   چه مطلوب داری ازیں جست و جوے"
اگر صاحبِ فکر سا لے فزوں   شود گنج پیما به کُنجے دروں
نپرسد کسے، "اے فلاں کیستی   نشسته به کُنج از پئے چیستی؟"
مرا طبعِ من در چنیں روزگار   پئے مُکرِمے داشت در انتظار
کشادم به هر سوے چشمِ امید   نظر داشتم در سیاه و سپید

* بجائے قصّه "قضیه" مناسب می نماید.

که بخت از کدامیں طرف آیدم   درِ خُرّمی از کِه بکشایدم
وزد بادِ عیش از کدامیں طرف   رسد دُرِّ لطف از کدامیں صدف
کِه بر مُکرِمے ره نماید مرا   دریں شب سخن از کِه زاید مرا
دریں بوده ام کز پسِ یک دو ماه   یکے قاصدے بامداداں پگاه
در آمد به صد خُرّمی از درم   دعا گفت و بس گشت گِردِ سرم
بپرسیدمش، "از کجا می‌رسی؟   که جاں پرور و دل کشامی رسی"
بگفتا، "منم بختِ بیدارِ تو   طرب کن کزیں پس شدم یارِ تو
"به فرمانِ آں قاضیُ هوشمند   رسم بر تو اے گوهرِ ارجمند،"
بگفتم، "بگو نامِ آں قاضیم   رهائی ده از آندهِ ماضیم"
بگفتا، "بهاءالحق آں تیز هوش   همه تن زبان و دل و چشم و گوش
به هر قصّه[1] چوں دید رایش صواب   شهش حاجبِ قصّه[1] کرده خطاب
جبینش مه و آفتابش ضمیر   همه نظم و نثرش طبیعت پذیر
بر آید به گِردِ فقیراں مدام   بکوشد خلاصِ اسیراں مدام
چو اوصافِ قاضی شنیدم ز بخت   قرار از دلِ من بروں بُرد رخت
بماندم دریں آرزو یک نفس   که یابم به پا بوسِ او دسترس
مرا بخت دستے گرفت آں گهے   نموده بر آیوانش یکسر رهے
برفتم بر ایوانش امّیدوار   نه درباں بر ایوانش، نے پرده‌دار
دروں‌تر شدم دیدمش بیخطر   درِ مُکرِماں ایں چنیں خوبترا!
مرا دید چوں قاضیء نیکنام   قدم زد به تعظیمِ من چند گام
به نقدِ[2] بشاشت مرا بنده کرد   چه گویم مرا تاچه شرمنده کرد

1 بجائے قصّه "قضیه" مناسب می نماید.
2 هر دو نسخه "بقید".

مرا دست بگرفت و شد عذر خواه   مقامے تَعیں کرد در صدرگاه
نشستیم چوں رو به رو یک دگر   بدادیم از حال و ماضی خبر
به تقریرِ او تازه شد جانِ من   هوائے خوشے یافت نیسانِ من
چناں خوش حریفے که طبعم بجُست   چو دریافت، گفتم، "کنوں وقتِ تُست
"بیار آنچه داری ز گنجِ هنر   بیار آنچه داری ز ابرِ گہر"
به صد عیش در پیشِ آں ذُوفُنُوں   ز گفتارِ خود شعر خواندم فُزُوں
ز رویش چو خوش یافتم فالِ خویش   بگفتم برو قصّهٔ حالِ خویش
بگفتا، "چنیں بلبلے خوشنوا   به گلزارِ فردوس با شد سزا
"چنیں مرغ حیف است دریں بوستاں   چنیں طوطی و حبسِ هندوستاں
"سزائے چنیں بلبلے لاله زار   نباشد، مگر مجلسِ شهر یار"
مرا بُرد آں‌گه به درگاهِ شاه   رسانید تیره‌شبے را به ماه

ازیں کارش اِیزد جزائے دهاد!
دلِ شاهِ او مُمدهِ خیرباد!

توحیدِ ثانی مشتمل به ذکرِ سلاطینِ ماضیه، که در کتبِ سائره مذکور اند، بر سبیلِ ایجاز

خداوندِ کشوردِه و تاج بخش   کزو ست اخترِ خسرواں در درخش*
یکے را بر آرد به گردوں ز خاک   یکے را ز آوج افگند در مغاک
به صد نعمتش ما همی پرورد   چو شاکر نباشیم، قحط آورد
ور از طاعتش سر بتا بیم ما   یکے ظالمے را کند پادشا
وگر سر در آریم در بندگی   جهاں را دهد دورِ فرخندگی

* هر دو نسخه "درفش".

به فرماندهے عهدِ فرماں دهد   که مجروح را نوش و درماں دهد
چو درخواست آں پاک پروردگار   که گردد خداوندیش آشکار
نخست آدم آورد اندر وجود   که مقصود ازو شاهِ کونَین بود
وزو کیومَرث آمد اندر جهاں   کزو گشت آئینِ شاهی عیاں
پس آورد طَهموَرث و پس هشنگ   که کردند با اژدها هر دو جنگ
به جم داد آں‌گه جهاں را زمام   که اسبابِ عالم ازو شد تمام
چو خواهد که خوں ریزد از خاکیاں   دهد ملکِ جم را به ضحّاکیاں
وگر دست گیرد کفِ خاک را   فریدوں کُشد زار ضحّاک را
به اِیرج دهد ملکِ ایراں‌زمیں   ز تور و سَلَم ریزدش خوں به کیں
کند پس مِنوچہر را کامگار   که تور و سلم را کُشد زار زار
ازاں پس دهد ملک مر کیقباد   هم آخر دهد تاج و تختش به باد
وزاں پس ببخشد جهاں را به زَو   به ایراں زمینش کند شاهِ نَو
هم آخر به نَوذَر پس از چندگاه   قرارے دهد اندر آں تخت‌گاه
پس آں‌گه به کاؤسِ زرّینه کفش   سپارد رواں کاویانی دِرَفش
پس اختر به کیخسرو آرد به تاب   کُشاند ز شمشیرش افراسیاب
پس آں‌گاه اورا به غارے برد   به لُهراسپ* تختِ کَیاں بسپرد
به گُشتاسپ آں‌گه دهد تاج و تخت   کند چند گاهیش فیروز بخت
ز گُشتاسپ آں‌گه به اسفندیار   دهد ملکِ ایراں زمیں را قرار
وزاں پس به بهمن به عهدِ بعید   پئے فتحِ عالم سپارد کلید
دهد بعد ازاں ملک را مر هُماے   که بُد دخترِ بهمنِ دِز کشائے
به داراب بدهد ازاں پس جهاں   سپارد بدو تاج و تختِ شهاں

* هر دو نسخه "مهراسپ".

ز داراب یک مرد پیدا کند　　جهانش دهد، نام دارا کند
کُشاند مر اُورا هم از لشکرش　　دو سرهنگ بر خاک آرد سرش
پس آراید آفاق را چوں عَروس　　از اقبالِ اسکندرِ فیلفوس
بگرداندش در سیاه و سپید　　کند خنجرش را چو تابندہ شید
جهاں را کَشد زیرِ فرمانِ او　　کند تازہ عالم به دورانِ او
مر اُورا دهد شاهیٔ بحر و بر　　به پیشش ببندند شاهان کمر
هم آخر سرش را به خاک آورد
گرامی تنش در مغاک آورد

ذکرِ آغازِ تغلّب در ملکِ عجم و فتَرت[†] شدن

سکندر چو زیں کوچگه برگذشت　　بساطِ اطاعت جهاں در نَوَشت
تغلّب گزیدہ به هر جا که مرد　　کسے مر کسے را اطاعت نکرد
به شمشیر هر یک مقامے گرفت　　به داد و به بیداد نامے گرفت
یکے شه به هر تختگاهے نشست　　به هر تخت صاحب‌کلاهے نشست
چو قیصر به روم و چو خاقاں به چیں　　شدہ ضبطِ هر مرزباں هر زمیں
چو آں یزدِجرد و چو بهرام گور　　گرفتند هر یک زمینے به زور
چو هرمز چو پرویز و شیرویه هم　　به هر سو بر آوردہ شاهے علم
چو بهرامِ چوبیں چو نوشیرواں　　گرفتند هر یک به زورے جهاں
به شهنامه کم دیدہ‌ام یک رقم　　مگر قصّهٔ خسروانِ عجم
گروهے ز ترکان گروهے مغاں　　به ایراں و توراں شدہ کامراں
جهانِ فریبندہ در هر دو قوم　　خصومت فگندہ همیشه ز سَوم

† هر دو نسخه "فطرت".

اگر آبِ جیحوں نبودے میاں　　شدے دمبدم جیحوں از خونِ شاں
بسے بهرِ دنیا بکردند خوں　　هم آخر شدند از جفایش زبوں
نبودست چوں قوّتِ دینِ شاں　　فزوں بود هر روز و شب کینِ شاں
ز پشتِ فریدوں دو فرزند زاد　　جهاں طرفه کینے در ایشاں نهاد
که عمریست گردوں به گِل داد شاں
هنوز است آں کیں در اولاد شاں

ذکرِ ظهورِ نبوّتِ خاتَم‌النّبیّین محمّد النّبیّ صلّی اللّٰه علیه و سلّم و علی آله و صحبه رضوان اللّٰه علیهم اجمعین

چو نوبت به اقبالِ احمد رسید　　سرِ رایتِ دیں به فرقد رسید
یکے مرد پیدا شد از کشورے　　جهاں جمله بگرفت بے لشکرے
سپاہِ مَلَک داخلش شد تمام　　رسیدہ زبانِ موحّد به کام
بزد سکّهٔ دیں به مُهرِ درست　　رخِ دهر از ظلمتِ کفر شست
علمهاش از صدق عالم گرفت　　رہِ راست بگرفت و محکم گرفت
اگر شد جهانے بد اندیشِ او　　یکے حبّه کم نآمد از کیشِ او
اگرچه نماند جهاں بر قرار　　بود در جهاں شرعِ او پائدار
پس از وے ابوبکر و آں‌گه عمر　　پس آں‌گاہ عثمان و آں شیرِ نر
رہِ داد و انصاف نگذاشتند　　همه شرعِ احمد بپا داشتند
*وزآں پس به گیتی بسے فتنه زاد　　بسے سر به خاک از تغلّب فتاد
جهانِ فریبندہ کرد آنچه کرد　　ز هر دودمانے بر آورد گرد
چه شاهاں که آماجِ تیرش شدند　　بسے تنگ‌چشماں اسیرش شدند

* به نسخه (I.) بر ایں بیت بیتِ ما بعد (جهانِ فریبندہ کرد آنچه کرد الخ) مقدّم آمدہ است.

بر آں کس نهاید عتابِ جهاں   که فارغ بود از حسابِ جهاں
چو در راهِ ایں دامگاهِ سراں   بشد خاک سرهائے تاج‌آوراں
به قولِ نبی داشت آں‌گه جهاں   خلافت مقرّر به عبّاسیاں
چو دورِ خلافت به هاروں رسید   جهاں باز بر رسمِ قانوں رسید

ز اولادِ هاروں چو هاروں گذشت
بسے مردِ معنی پدیدار گشت

ذکرِ تغلّبِ ترکاں در ملکِ عجم و اِلتجا به دارالخلافه و ذکرِ سلطان محمود ابنِ سبکتگین انارالله برهانهم بر سبیلِ اختصار

به دورانِ عبّاسیاں گرچه باز   بکردند ترکاں یکے ترکتاز
هم آخر شنیدم پس از چندگاه   به اسلام جستند هر یک پناه
سر از آلِ عبّاس کم تافتند   ز دارلخلافه شهی یافتند
سعادت چو شد یار و دولت* رفیق   شد از کینِ ترکاں مخالف حریق
ز ترکاں شهانے که برخاستند   به داد و دهش عالم آراستند
یکے خسرو از آلِ ترکاں بزاد   که حق ملکتِ دین و دنیاش داد
یکے چار تَرکیش در زیرِ تاج   پلاسے نهاں کرده زیرِ دَواج
به ظاهر همه میلِ او با ایاز   به باطن مبرّا ز عشقِ مجاز
اگر پیش ازو هرکس از خسرواں   سپاهے سوئے هند کردے رواں
ازیں کشورِ خوش پس از ترک و تاز   بگشتے سوئے کشورِ خویش باز

* نسخهٔ .II "دوراں"۔

یکے صلح کردے به پیل و به مال   یکے خواستے دخترے با جمال
کسے دل نه بستے دریں مرغزار   نه کس بر کشادے دِژے یا حصار
نکَندے کسے مَعبَدِ سومنات   نراندے کس از خونِ هندو فُرات
نگشتے دریں کشور آرام‌گیر   نماندے دریں گلشنِ دلپذیر
نکَندے کسے بیخِ هندو ز بن   نه بنیادِ بتخانهائے کُهن
ولے بندگانش چناں تاختند   که بنیادِ هندو بر انداختند
جهاں تا بود اندریں بوم و بر   ز اقبالِ محمود باشد اثر
من و تو که اے مردِ فرخنده رائے   دریں کشور امروز گیریم جاے
گہے جائے بتخانه مسجد کنیم   گه از زور زنّارها بشکنیم
کنیم از تغلّب کنیز و غلام   زن و بچّهٔ هندواں را مدام
یقیں آں که آثارِ اقبالِ اوست   سخن اینست' بس واں دگر گفت وگوست
گر امروز شکرش بجا نآوریم   به فردا ز کفراں قفایش خوریم
هرآں کار کآں دی دریں خانه شد   به امروز آں جمله افسانه شد
تو امروز کارے که رانی به کام   به فردا هم افسانه گردی تمام
مرا هست در سر فسانه بسے   دریں ساز دارم ترانه بسے
چو کس نشنود با که گویم بگوے   مگر با دلِ مست و افسانه جوے
ز جامِ بقا تا نیے باقی است   همو شد حریفم همو ساقی است
مراست از غمِ دلبرے جاں‌نواز   شبے همچو زلفش سیاه و دراز
بیا ساقی امشب حریفم توئی   که افسانهٔ من تو خوش بشنوی

من افسانه گویم تو خوش گوش‌دار
چو دورِ طرب در رسد هوش‌دار

ذکرِ پادشاهانِ هندوستان بر سبیلِ ایهام و ایجاز

بیار اے عرب‌زادهٔ هندی سرشت — ازآں فارسیهائے هندی نبشت
چو داری ز شاهانِ هندی خبر — نخستیں دریں نامه کن مختصر
بگو پس ز شاهانِ والا تبار — ز تائید و توفیقِ پروردگار
ز غزنیں ابا کامهٔ دوستاں — نخستیں که آمد به هندوستاں؟
دریں کشورِ بت پرستی شعار — نخستیں که اسلام کرد آشکار؟
که زد تیغِ هندی به هندوستاں — که ایں بوم را کرد چوں بوستاں؟
به نامِ که خواندند خطبه نخست — که زد سکّه بر مُهرِ شاهی درست؟
که بکشاد ایں حصنهائے حصیں — ز تیغِ که شد سرخ روئے زمیں؟
که بگذشت چوں باد از آبِ سند — که زد آتشِ کینه در خاکِ هند؟
که در مولتاں و لهاوُر تاخت — که اعلامِ اسلام را برفراخت؟
که برکند بتخانهٔ سومنات — که زد تیغ در کشورِ گوجرات؟
پتهورا که آورد اندر کمند — که در دودهٔ هندو آتش فگند؟
بداؤں که بگرفت آغازِ کار — در آں شهر اوّل که شد شهریار؟
که جیپال را در خراساں فروخت — که گوبند را در ترائن بسوخت؟
که جیچند را کُشت در چندروال — که آورد دیگر سراں در دوال؟
هماں شهرِ دهلی به دورِ قدیم — به عهدِ که شد تختگاهِ عظیم؟
پس آں‌گه ز دهلی سپه را که راند — که خوں تابه دریائے قلزم فشاند؟
که بگرفت مندل‌گڈه و رنتهبور — وز آں پس به‌دستِ که دادند دَور؟
چو گنگ آبِ شمشیرِ که موج راند — که لشکر خروشاں به قنّوج راند؟

که بگرفت لکهنوتی و آں بهار — کرا داد ایں دسترس روزگار؟
که بگرفت مانک‌پُر و آں‌کره — به هندو که زد قلبهائے سَره؟
اَوده را که مالید تِرهُت بهم — که افراخت از فتح و نصرت علم؟
که جالور و سیوانه را فتح کرد — که از آلِ هندو بر آورد گرد؟
به چتّور و مندُوَر و گالیُور — که داد از علمهائے اسلام نور؟
نخستیں که زد خیمه در دیوگیر — به دستِ که شد رائے معبر اسیر؟
که بگرفت از زورِ بازو تلنگ — که بگرفت جاجانگر تا به بنگ؟
که بگرفت گوتی و کُنتی نخست — که شمشیر در آبِ دریا بشست؟
به هر جا که زد تیغ چوں آفتاب — به تیغِ که بُد گوهرِ فتح باب؟
به هندوستاں ملکِ ثابت که راند — به نیکی دریں ملک نامِ که ماند؟
که شش دانگِ کامل برآمد ز عدل — به گیتی که نگذاشت دانگے ز بذل؟
که در مجلسِ عمر سر مست بود — که در دورِ خود هوشیاری نبود؟
به غفلت کرا تیغ زد روزگار — کرا خفته بگرفت در کارزار؟
دهد گر مرا فرصت ایّامِ دوں — دهم یک یک از گنجِ خاطر بروں
الا اے خردمندِ افسانه‌جو — دمے گوش کن حالِ افسانه‌گو
مرا هست در سر خیالے عجب — چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب
که یک بار در گوشِ کارآگهاں — فرو خوانم افسانهائے شهاں
ولے سرگراں از خمارِ غمم — نیاید بروں زاں گرانی دمم
بیا ساقیا دورے از سُرخم آر — کزآں دَور دُور افتد از سر خمار

بده تا خمار از طرب بشکنم
یکے سنگ بر شیشهٔ غم زنم



آغازِ فتوح السلاطين

از ولادتِ سلطان محمود غزنوی ابنِ سبکتگين غازی انار الله برهانهم

در افسانه آيم به فرخندگی — دهم مُردگاں را ز سر زندگی
بگويم که اوّل دريں مرز و بوم — کِه آمد به فيروزیِ شاهِ روم
شنيدم ز پيرانِ بيدار مغز — به ترکيبِ موزوں و تقريرِ نغز
که تاريخِ هجرت به وقتِ سعيد — چو بر سه صد و شصت و يک در رسيد
هماں شاهِ غزنيں که محمود را — پدر آمدے بيشک و بے خطا
شهے بُد ز ترکانِ مالک رقاب — که نامش دريں وزن نآيد صواب
که بُد خاتَمِ ملک را او نگيں — که نامش بگويند آسُبکتگيں
شبے شاه بر تختِ گوهر نگار — به خواب اندروں بود آں شهريار
مگر ديد در خواب آں هوشمند — که از صحنِ قصرش درختے بلند
يکايک برآورد سر ناگهاں — بياسود در سايۀ او جهاں
سراسر به باغِ جهاں سايه کرد — ز بازارِ گيتی فروشاند گرد
هماں شب ز آبستنانِ حرم — که بودند در حکمِ شاهِ عجم
يکے زاد اندر دلِ شب پسر — کزو گشت روشن جهاں سر به سر
دراں شب شده اجتماعِ سُعود — شنيدم که شب روزِ عاشور بود
چو شد روز آں شاهِ فرماں روا — طلب کرد اصحابِ تعبير را
هماں خوابِ دوشيں بديشاں بگفت — و زيشاں يکے حرف ازاں کم نهفت

یکے بخردے زاں گُروہِ سُعُود — کہ داناتر از اہلِ تعبیر بود
زباں در دعائے شہنشہ کشاد — بگفتا کہ "شہ تا ابد شاہ باد
"قوی خوابِ خوش دید شاہِ جہاں — دلیلے چنیں است تعبیرِ آں
"کہ شہزادۂ کو شبِ دوش زاد — درِ عیش بر اہلِ گیتی کشاد
"جہاں رابگیرد بہ خوب‌اختری — نشانہ شود در جہاں‌پروری
"بہ دست آورد ہفت اِقلیم را — کند تازہ گلزارِ اِسلیم را
"نخستیں کند قصدِ اِقلیمِ ہند — سپاہش رواں بگذرد ز آبِ سند
"زخونہائے کفّار راند فُرات — کند پست بتخانۂ سومنات
"وزاں پس کَشد تیغِ قہر از نیام — آقالیمِ دیگر بگیرد تمام
"بدیں خواب و زاں گونۂ دوش زاد — شہنشاہِ آفاق را مژدہ باد"
چو تعبیر بشنید، شہ شاد گشت — فروغِ فراغش ز فرقد گذشت
وزاں پس بداں پورِ دوشیئہ‌زاد — ہماں شاہِ غزنینِ ترکی‌نژاد
بہ خوب اختری کرد محمود نام — لقب خواند اورا پس آں‌گہ نظام
ابوالقاسمش کرد کُنیَت خدیو — بہ خدّام فرمود پس شاہِ نیو
کہ "با جہد شہزادہ را پرورند — بہ تیمارداریش زحمت برند"
چو بگذشت از سالِ او بیست و چار — ز ہر فن بیاراستش کردگار
بہ ہرجا کہ مشکل ازو گشت حل — خطابش پدر کرد سیف‌الدّول

فرستادش اندر خراساں‌دیار
بہ فرمانروائی دراں روزگار

وفات یافتنِ سبکتگیں و جلوسِ محمود شاہ غزنوی، انارالله مرقدهما، و تاختن در ملکِ ہندوستاں

چو بر سہ‌صد افزود ہشتاد‌وہفت — مہے چند دیگر زیادت برفت

ہماں شاہِ غزنیں ز عالم گذشت — بہ غزنیں شہنشاہ محمود گشت
رقیبانِ درگاہ برخاستند — یکے بارگاہے بیاراستند
دراں بارگہ تختِ زرّیں زدند — سرا پردہ زاں سوئے پرویں زدند
بپوشید محمود تاج و دواج — وزاں پس برآمد براں تختِ عاج
کمربست پیشش بہ ہر جا سرے — ہواخواہِ او گشت ہر داورے
نقیباں گرفتند بانگِ بلند — حسود اندراں بارجا شد سپند
خدایش چو بہرِ جہاں‌پروری — فرستاد در عالمِ ششدری
ہمہ رسمِ دیں‌پروری سازکرد — درِ مُکرمت بر جہاں بازکرد
شنیدم ہماں سال آں شیرمرد — سوئے ہند آہنگِ کفّار کرد
یکایک درآمد بہ ہندوستاں — شدش کار بر کامۂ دوستاں
بہ یک حملہ افواجِ ہندو شکست — فتادش ہماں رائے جیپال دست
مراُورا در اقصائے غزنیں بِبُرد — بہ دَلّالِ بازار بَردہ سپرد
شنیدم بہ فرمانِ فرمانروا — بہ ہشتاد دینار جَیپال را
مقیمانِ بازار بفروختند — بَہایش بہ خازن دراندوختند
ز سہ صد فزوں شد چو ہفتاد و ہفت — شہنشاہ در کشورِ بَلخ رفت
چو اُفتادش آں شہروکشور بہ دست — در آں تختگہ یک دوسالے نشست

سراسر بمالید مُلکِ ہرات
وزاں پس سپہ راند در گوجرات

قصّۂ استخراجِ حکمائے ہندوستاں و رفتنِ رسولانِ ہند در غزنیں باجزیہ بر محمودِ سبکتگیں پیش از نوبتِ پادشاہی و عہد بستن

حکایت شنیدم بہ نقلے صحیح — از آں راویانِ امین و فصیح

که در دورِ ماضی به هندوستاں — کُشادند دفتر همه مُوبداں
بسے خَوض کردند چوں در شمار — چنیں آمد از خوضِ شاں آشکار
که "محمود نامے به غزنیں بزاد — جہاں را به داد و دهش مژده داد
"دریں وقت آں طفل ده ساله گشت — که نورش ز آقصائے عالم گذشت
"چنیں است در طالعِ سعدِ او — که شاهے چو اُو کم‌بود بعدِ او
"سپاهے کشد سوۓ هندوستاں — درآید به گلگشتِ ایں بوستاں
"بگیرد همه کشورِ گوجرات — کند پست بتخانۂ سومنات"
گرفتند چوں مُوبداں زاں شمار — دلیلے چنیں اندراں روزگار
برفتند بر کشورآرائے خویش — بگفتند ایں قصّه بر رائے خویش
چو جیپال کو رائے آں عهد بود — ازاں مُوبداں ایں حکایت شنود
وزیرانِ خود را به خَلوت نشاند — بر ایشاں همیں قصّه را بازخواند
وزیران چو زیں حال آگه شدند — دریں کار با راے رائے زدند
بگفتند، "اے رائے هندوستاں — بَرُومَند باد از تو ایں بوستاں
"دهن کرده باید به آوندِ خام — که در پختگی کم‌شود کُرّه رام
"شنیدیم کاں طفلِ ترکی‌نژاد — دریں مه به ده‌سالگی سر نهاد
"اگر رائے ما با بسے گنج و مال — رسولاں فرستد بر آں خُردسال
"یکے عهدنامه بخواهند ازو — که در هند چوں تازد آں نامجو
"شود ضبطِ او کشورِ گوجرات — بگیرد صنم‌خانۂ سومنات
"کند شرط کو بعد ازاں تُرکتاز — دهد هندواں را بتِ هند باز
"بدیں شرط بپذیرد ایں جزیه را — وگر نے فرستد به ما مالِ ما"
چو جیپال راۓ وزیراں شنید — همیں راے را از دل و جاں گُزید
رسولاں فرستاد و بسیار مال — بر آں شاهِ فرخنده و خُردسال

رسولاں به غزنیں چو بشتافتند — هماں روز شهزاده را یافتند
بدیدند کاں کودکِ کامراں — همی‌کرد بازی ابا کودکاں
برفتند پیشش به صد خُرّمی — نهادند پیشش سرے بر زمیں
کشیدند پیشش هَدایا تمام — بگفتند، "اے خسروِ نیکنام
"به غزنیں ز هندوستاں می‌رسیم — به فردوسے از بوستاں می‌رسیم
"فرستاد ما شاهِ هندوستاں — بر ایوانت اے خسروِ کامراں
"چنیں گفت، 'اے شاهِ روشنضمیر — هَدایائے من از کَرَم درپذیر
"'به شرطے که چوں شاهِ غزنیں شوی — زنی مُهر بر سکّۂ خسروی
"'بتازی همه کشورِ گوجرات — به دستِ تو اُفتد بُتِ سومنات
"'زر و پیل و گوهر تمامی ترا — هماں سنگ‌پاره سپاری به ما'"
چو محمود ایں قصّه را کردگوش — پذیرفت مال آں شهِ تیزهوش
بگفتا، "پذیرفتم از رائے هند — هماں شرط کو راست خاطرپسند"
وزاں پس رسولانِ هندوستاں — بگشتند در کشورِ خود رواں
چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت — به جائے پدر شاه محمود گشت
سوئے کشورِ هند لشکر کشید — به آقطاعِ گجرات سر برکشید
شنیدم در افسانهائے کهن — که برکَنده بتخانهائے کهن
ز بتخانها بس غنیمت گرفت — جهاں ماند ازاں گنجها در شگفت
به دستش فتاد آں بتِ هندواں — که مُعبَد بُدهِ مُلکِ هندوستاں
هماں کهنه زُنّاربندانِ پیر — برفتند بر شاهِ جزیه‌پذیر
ببردند بر خسروِ کامگار — زرے بیکَراں، گوهرے بیشمار
ازاں شرط شه را بدادند یاد — که خسرو به غزنیں دراں سرنهاد
شه از شرط گشتن چو فَرّخ ندید — بغیرِ رِضا هیچ پاسُخ ندید

بگفتا، "چو کردیم شرطے نُخست ‌ ‌ کُنوں گشتن از شرط نبود دُرست
"چو خُرشید فردا برآید بلند ‌ ‌ بَرید از من آں سنگ را بےگزند»
پس از پیشِ شہ باهزاراں نیاز ‌ ‌ به آوطانِ خود جمله گشتند باز
وزاں پس در اندیشه افتاد شاه ‌ ‌ که کارش عجب شد دریں کارگاه
به دل گفت آں خسروِ تیزهوش ‌ ‌ که "گر بت دهم شاں، شوم بت‌فروش
"به فرداکه مستانِ جامِ هلاک ‌ ‌ برآرند سرها ز بالینِ خاک
"من از بت‌فروشی شوم عام و فاش ‌ ‌ ز بت ساختن آزرِ بت‌تراش
"وگر ندهم آں بت مرا خاص و عام ‌ ‌ بخوانند "محمودِ بدعهد» نام
"قدم چوں تواں‌زد دریں طُرفه راه ‌ ‌ که غُول از عقب دارم و پیش چاه»
پس از فکرِ بسیار شاهِ جهاں ‌ ‌ یکے راۓ خوش زد چو کارآگهاں
دگر روز کز دامنِ آسماں ‌ ‌ برآورد سر مُعبَدِ هندواں
بفرمود شه، "سومناتِ هنود ‌ ‌ بسوزند و سازند ازاں چونه زود
"چو آں بت‌پرستانِ زنّاردار ‌ ‌ درآیند اِیدَر به هنگامِ بار
"برآں قوم تنبول یکسر دهند ‌ ‌ هماں چونه با برگ شاں دردهند
"بداں تا شود وعدهٔ ما وفا ‌ ‌ شود راست آں عهدِ دیرینِ ما»
بگفت ایں و بر تختِ زر بارداد ‌ ‌ چپ و راستِ او بخت و دولت ستاد
رسیدند بر وعده آں هندواں ‌ ‌ بکردند پابوسِ شاهِ جهاں
*نشستند هر یک به فرمانِ شاه ‌ ‌ به صفِّ نعال اندر آں بارگاه
*درآمد پس آں‌گاه تنبول‌دار ‌ ‌ چناں کرد کِش گفته‌بُد شهریار
*چو تنبول خوردند آں گُمرهاں ‌ ‌ ستادند در پیشِ شاهِ‌جهاں
پس از پوزش و مدحتِ شهریار ‌ ‌ بگفتند، "اے شاهِ والاتبار

* ایں هر سه بیت در نسخهٔ I موجود نیست.

"بفرماۓ کآں بت بیارند زود ‌ ‌ سپارند سنگے به مشتے هنود
"بکن تازه آں عهدِ دیرینِ خویش ‌ ‌ که شاهے نکونامی و راست کیش»
چو بشنید ایں قصّه خندید شاه ‌ ‌ بگفتا که "اے قومِ گم‌کرده‌راه
"بتے را که از من طلب می کنید ‌ ‌ بسی بهرِ آں بت شغب می کنید
"بخوردید با برگ آں بت تمام ‌ ‌ کنون بگذرید از تمنّائے خام
ازیں پس شما راست معبد شکم ‌ ‌ شکم را پرستید جائے صنم
چو نومید گشتند آں گمرهاں ‌ ‌ برفتند از پیشِ شاهِ جهاں
نشستند در ماتمِ آں صنم ‌ ‌ دریدند بعضے ز غصّه شکم

چو زیں قصّه بگذشت عهدِ دراز
یکے مُوبِدے حیلهٔ کرد ساز

حیله انگیختنِ مُوبدِ هندُوِی برائے منات

شنیدم که از شهر آماج‌وار ‌ ‌ فروبرد یک سنگے آں نابکار
نکرده ازیں حال کس را خبر ‌ ‌ نهفت ایں حکایت ز جنسِ بشر
بیاورد گوسالهٔ خُردسال ‌ ‌ همی‌پرورش داد آں بدسگال
هماں جا که سنگے فروبرده‌بود ‌ ‌ طلسمے درو تعبیه‌کرده‌بود
درانجا فگندے جَوے چند سیر ‌ ‌ وزاں جَو همی‌کرد گوساله سیر
چناں عادتے گشت گوساله را ‌ ‌ که هر صبح کز خانه کردے رها
به جائے که آں‌سنگ بودست نهاں ‌ ‌ خود از خانه گوساله رفتی دواں
رسیدے به دنبالش آں بت‌پرست ‌ ‌ جَوے در گِرهٔ چوبِ دستی به دست
چرانیدے آں جَو دراں حال‌گاه ‌ ‌ وزاں پس گرفتے سوئے خانه راه
چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت ‌ ‌ برهمن یکے صبح در خنده گشت
بپرسید همسایه، "ایں خنده چیست ‌ ‌ خصوصاً به وقتے که بایدگریست

”به ماتم نشسته همه گوجرات
شده محو آن مُعبدِ ما منات“

برهمن چو سرکوبِ همسایه دید
بگفتا که ”غم رفت و شادی رسید

”گذشت آن که در کشورِ گوجرات
بُدے ماتم از فرقتِ آن منات

”به خواب اندرم گفت دوش آن صنم
’ازیں پس مخور هیچ اندوه و غم

”’ترا هست گوساله خانه در
رها کن مر اُورا به وقتِ سحر

”’تو هم جمع کن بت‌پرستاں تمام
به هر سو که او می‌رود، می‌خرام

”’به هر جا که گوساله بوید زمیں
منم زیرِ آں خاک عزلت‌گزیں‘“

چو همسایه ایں قصّه را گوش کرد
عتابِ خصومت فراموش کرد

بگفتا که، ”بشتاب اے خوشخبر
بنه سر دریں کار تعجیل تر“

پس آں‌گاه آں هردو ناپاک‌کیش
برفتند سوئے بزرگانِ خویش

بگفتند ایں قصّه در انجمن
به یک‌جا شده هر کجا برهمن

کشادند گوساله، چوں شد دواں،
پَیَش برگرفتند آں گمرهاں

همی‌رفت گوساله در حال گاه
گُروهے به دُنباله گُم‌کرده‌راه

چو گوساله با بت‌پرستاں رسید
به جائے که هرروز جَو می‌چرید

زمیں را ببوئید از بهرِ جَو
دویدند آں زمرهٔ یاوه‌رَو

هماں‌جا زمیں یک دو گز کافتند
یکے سنگ زاں کافتن یافتند

کشیدند آں سنگ را از مغاک
سه‌بار از گلابش بُشستند پاک

پس آں‌گه ازاں دشت گشتند باز
بکردند هر سو یکے بزم ساز

ببستند آذیں به هر چار سوے
برآمد نوائے طرب کُوبه‌کُوے

چو شد شهر آراسته سر به سر
به دیبا گرفتند دیوار و در

به هر خانه شد شور در گوجرات
منات اندراں روز شد ”سومنات“

شنیدم چو محمودِ فرخنده‌رائے
به هندوستاں شد عزیمت گرائے

به دست آمد اورا بتِ سومنات
ازاں پارهٔ سوخت در گوجرات

دگر بُرد در غزنیں آں بت تمام
وزاں پس بگفت آں شهِ نیکنام

که آں معبدِ کفر را بشکنند
هماں سنگ را چار قسمت کنند

پس آں‌گه یکے را برند از چهار
فرو پیشِ درگاهِ آں شهریار

دوم را برند آں گروهِ سعود
به پیشِ درِ مسجدِ جمعه زود

سوم پاره را در مدینه برند
به خاکِ درِ روضه اش بسپرند

چهارم بر ایوانِ دارالحرم
سپارند مر خاک تیره حرم*

شنیدم به نزدیکِ آں روزگار
ز دارالخلافه پئے شهریار

بیامد یکے خلعتِ خسرواں
دلِ شه ازاں مژده شد باتُواں

کز آں پیشتر ایں مدد بر شهے
ز دارالخلافه نبودست گهے

هم آخر شنیدم چو شاهِ جهاں
مدد یافت از فرِّ عبّاسیاں

سپه راند و ملکِ خراساں گرفت
به نیروئے اقبال گیهاں گرفت

هزارے دو در لشکرش گشت پیل
به چشمِ حسد جاهش افگند نیل

غلامانِ جنگی و خنجرگذار
برو جمع آمد هزارے چهار

ز کشتی به جَیحُوں پُلے سخت بست
بسے فوجِ ایران و توراں شکست

عجم را به نیروئے دیں ضبط کرد
مظفّر نشد کس برو در نبرد

خراساں و خوارزم و هندوستاں
شد از عدلِ او تازه چوں بوستاں

جهاں جمله بگرفت آں شیرمرد
هم آخر ازیں کوچگه کوچ کرد

* به هر دو نسخه همچنیں است.

درخواستنِ پیغمبر محمّد مصطفیٰ صلّی اللّٰه علیهِ و سلّم صورتِ محمودِ سبکتگیں را و دریافتنِ ویے

شنیدم که چوں خاتَمِ انبیا   به نیروئے اِکرام و عونِ خدا
ز گیتی برانداخت عُزّیٰ و لات   نمانده بتے در جهاں جز منات
شبے با جهاں‌آفریں در نهفت   مناجات بسیار کرد و بگفت
که "جمله بتاں را به نیروئے دیں   برانداختم از بساطِ زمیں
"بمانُد از بتاں در جهاں سومنات   که شد معبدِ کشورِ گوجرات
"دلم بهرِ قَلعش مُشوّش بماند   که یک معبدِ اهلِ آتش بماند"
چو آں فکر در ذهنِ* احمد گذشت   هماں لحظه وَحْیَش نمودار گشت
درآمد شتابنده روح‌الامیں   که بُد پیکِ درگاهِ روح‌آفریں
به فرمانِ حق گفت بر مصطفا   ز بعدِ سلام و درودِ خدا
که "بعد از تو شاهے ز اهلِ کرام   هم از اُمّتانِ تو محمود نام
"پدید آید اَے زبدهٔ کائنات   هم او بشکند خانهٔ سومنات"
چو ایں وحی را جبرئیلِ امیں   رسانید بر احمدِ پاک‌دیں
شنیدم که احمد مناجات کرد   که "یارب مرا روئے آں شیرمرد
"هم امروز از قدرتِ خود نماے   روانم ز نورِ رخش برفزاے"
شنیدم هماں لحظه محمود را   نمودند مر سرورِ انبیا
دعا کرد پیغمبر اورا چو دید   که "یارب جهاں را بدو ده کلید"
هم آخر پس از سه صد و اند سال   شنیدم که محمودِ میموں‌خصال
جهانگیر شد، تاخت در گوجرات
برانداخت آں معبدِ سومنات

* نسخهٔ (I.) "ذکر".

قصّهٔ عشقِ سلطان محمود با ایاز، و سوالِ اهلِ حسد از سلطان محمود، و جواب گفتنِ او

بر آں سر که نبود سرآفسارِ عشق   جَوے هم نیرزد به بازارِ عشق
بسے خواجه از عشق گردد غلام   وزیں دانه صیّاد افتد به دام
دریں ره یکے شد فقیر و امیر   شُخص هر که آمد دریں دام اسیر
دریں ملک پوشند شاهاں پلاس   دریں بزم صوفی کشد دُردِ طاس
ملایک ازیں رشته در چَه فتاد   بشر را دریں مرحله ره فتاد
نباشد بشر هر که زیں ره بروں است   نباشد ملک هر که زیں چه بروں است
کسے کو دریں راه ننهاد سر   بِروں است از کاروانِ بشر
دریں کارواں بیں که هرصبح و شام   کشد خواجه چوں ناقه بارِ غلام
شنیدم ز افسانه‌گویانِ راز   که محمود عاشق چو شد بر ایاز
بَدَل گشت شاهیش بر بندگی   به صبرش درآمد پراگندگی
به ملکش شده دیگرے پادشا   غلامے به شه گشته فرماں‌روا
شهنشه چو از زمرهٔ صَحْو بود   دراں بزم هشیاریئے می‌نمود
مجازاً شهے بود گردن‌فراز   حقیقت کمربسته پیشِ ایاز
به ظاهر شب و روز در کارِ مُلک   به رونق ازو گشته بازارِ ملک
به باطن همی‌بود در بزمِ راز   همیشه حریفِ خُجسته ایاز
نهاں جز دمِ عشق کارش نبود   جز ایں کار در روزگارش نبود
بریں‌گونه چوں چندگاهے گذشت   ز حالاتِ شه عشق اظهار گشت
زمانه بر آں‌ساں که آئینِ اوست   حسد کرد پیدا میانِ دو دوست
شده حاسداں هر طرف در حسد   دریں ره مَلَک را ملامت رسد

یکے بردہ عشقش بِروں از مجاز — دگر گفت جادوئے پختہ است ایاز
هم آخر گُروهے ازاں بیدلاں — ملامت گرِ* زمرۂ مقبلاں
یکے روز رفتند در پیشِ شاہ — بگفتند "اے شاہِ گیتی پناہ
"توئی بیشک از زمرۂ اولیا — مُسَلّم ترا گشت مُلکِ وِلا
"اگر زینهارے دهد شهریار — یکے شُبہ بر شہ کنیم آشکار"
چو بشنید آں شاہِ فیروز جنگ — بگفتا، "نشاید دریں در درنگ"
وزاں پس بگفتند آں بیدلاں — کہ "اے مَفْخَرِ زمرۂ عاقلاں
"بہ بیگانہ چوں می کنی عدل و داد — ترا ایں غلط، راست گو، چوں فتاد؟
"کہ داری چناں مرحمت بر ایاز — کہ کم پرسی از حالِ اصحابِ راز
"خصوصاً کہ در حقِّ شہزادگاں — کہ هستند ثابت چو آزادگاں
"نبینیم عُشرے ز مهرِ ایاز — ترا در دل اے شاہِ گردن فراز
"چو ایں نکتہ در ذهنِ ما جانداد — ضرورت ازیں دهن بیروں فتاد"
چو بشنید شہ ایں سخن زاں گروہ — دلش زیں سوالِ خطا شد سُتُوہ
پس آں گہ بہ دل گفت از کُنجِ راز — کہ "در راز خوشتر حدیثِ ایاز
"هماں بِہ بر ایں شُبهۂ ناصواب — کنایت مر ایں قوم گویم جواب"
وزاں پس بفرمود شاہِ جهاں — کہ "فردا بگویم جوابِ شماں"
دگر روز کز طاقِ فیروزہ رنگ — زر افشاند شاہِ فلک بےدرنگ
ز دارالخلافہ شہِ نامدار — چو خرشید با کَوکبہ شد سوار
شکارافگناں چند فرسنگ رفت — بہ هر جا کہ صید از دلش سنگ رفت
شنیدم دمے بر† کَرِیوہ ستاد — بہ پیشش یکے کاروانے فتاد
بفرمود تا ابرهیمِ گزیں — کہ بُد پورِ خُردِ شہِ راستیں

* نسخۂ (I.) "ملامت کن". † هر دو نسخہ "در".

برانَد سوئے کارواں رَخش راست — بپرسد کہ ایں کارواں از کجاست
بہ فرمانِ شہ ابرهیمِ دلیر — برفت و نکرد اندراں کار دیر
بپرسید پس از یکے ساروان* — کہ "ایں کارواں از کجا شد رواں؟"
بگفتش هماں ساروان بیدرنگ — کہ "ایں کارواں آمد از ملکِ زنگ"
وزاں پس سَبُک بازگشت ابرهیم — عناں داد بر سمتِ شاہِ کریم
خبرداد شہ را ازاں کارواں — بگفت آنچہ بشنید از ساروان
دگر بارہ گفتش شہِ نامجوے — کہ "در کارواں بارِ دیگر بپوے
"بکن بازپرسے کہ ایں کارواں — کجا می رود با هجومِ گراں"
شنیدم دگربارہ هم ابرهیم — کمربستہ بر حکمِ شاہِ کریم
ز یک کاروانی بپرسید باز — کہ "ایں کارواں شد کجا عزم ساز
"کجا می رود زیں دیارِ گُزیں — سفر دارد اندر کدامیں زمیں؟"
پس آں کاروانی بہ پورِ خدیو — بگفتا کہ "داریم عزمِ هریو"
دگربارہ شہزادہ بر شہ دوید — بگفت آنچہ از کاروانی شنید
بگفتش سِوُم بار شاہِ جهاں — کہ 'بپرس چہ رخت است دریں کارواں'
سِوُم بار شہزادۂ راستیں — بہ فرمانِ صفدارِ روُے زمیں
سوئے کارواں رفت و آمد شتاب — بہ شاہِ جهاں گفت یکسر جواب
بہ بارِ چهارم شہِ راستیں — نظر کرد سوئے ایازِ گُزیں
ایازِ گزیں هم ازاں یک نظر — شد آگہ ز حکمِ شہِ نامور
وزاں پس سوئے کارواں شد رواں — بپرسید از صَاحبِ کارواں
ز خَلق و ز رخت و ز نفع و ز ضر — چو آگاہ شد از همہ خیر و شر
خبرداد بر شاہِ عالم رواں — ز آغاز و انجامِ آں کارواں

* هر دو نسخہ "کاروان".

چو بشنید ازو خسروِ نیکنام
رخ آورد سوئے هماں قومِ خام

که کردند از شه سوالِ سقیم
بدیشاں بفرمود شاهِ کریم

که "معلوم شد حالِ شهزادگاں
ز پرسیدنِ قصّهٔ کارواں

"یقیں شد که نزدیکِ اهلِ یقیں
سزائے کرم هست ایازِ گزیں»

شنیدم ازاں زمرهٔ ناصواب
بریں گونه فرمود خسرو جواب

مستجاب شدنِ دعائے سلطان محمود غزنوی، انار الله برهانهٗ، وقتِ بازگشتن از هندوستاں به غزنیں

شنیدم چو محمودِ کشورکُشاے
به غزنیں شد از هند رحلت گراے

یکے گمرهے هم ز آقصائے هند
به پیش آمدش در نواحیِ سند

بگفتا که "من رهبرِ ماهرم
دریں کار الحق عجب ساحرم

"مرا گر شهنشاه فرماں دهد
به فرقم کلاهِ دلالت نهد

"به غزنیں سپه را به راهے بَرَم
که راهِ دوماهه به ماهے برم

چو خسرو ازاں هندوئے زرق ساز
رهے دید بر قطعِ راهِ دراز

شنیدم هماں مردِ گمراه را
که چوں غول بُرد او ز ره شاه را

بفرمود آں خسروِ نامور
که افواجِ شه را بود راهبر

غرض چوں سپه چند منزل گذشت
بیفتاد لشکر به یک تیره دشت

همه وحشت انگیز و مردم شکار
گیاهے نرُسته درو جز که خار

جهاں در جهاں غار در غار بود
کَراں تا کَراں دشت و کهسار بود

سرابے که پایانِ او کس ندید
نه در وَے گهے هیچ مردم رسید

دراں دشت جاں آورے بود کم
بجز غول و یا اژدهائے دژم

ز طوفانِ نوح اندراں تیره دشت
زمیں کمتر از آب نمناک گشت

شنیدم ز بےآبی و بی رهی
سپه گشت نومید از روبهی

هماں رهبرِ گمره و عشوه گر
بیامد به پیشِ شهِ نامور

بگفتا، "ازیں جا قریب است آب
بفرما که لشکر براند شتاب»

بدیں عشوه یک روز و یک شب تمام
همی برد آں غولِ هاموں خرام

دگر روز لشکر به جائے رسید
که هر سوے جز کربلائے ندید

نه آبی پدیدآمد آں جا نه راه
شد از تشنگی خسته جمله سپاه

وزاں پس شنیدم که فرمانروا
طلب کرد آں غولِ گمراه را

بپرسید ازاں غولِ عشوه گراے
که "در دل چه بودت ازیں عشوه راے

"که مارا چنیں یاوه انداختی
به تاراجِ ما حیلهٔ ساختی؟»

چو بشنید هندو ز شاه ایں سخن
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده فن

یقیں آنکه بر انتقامِ منات
کمربسته‌ام از کشورِ گوجرات

"همی خواستم تا شهنشاه را
ز ایدر فرستم به دارِ بقا

"بسے حیله کردم که در عینِ راه
به غفلت زنم تیغ بر فرقِ شاه

"چو دیدم که من با تو اے نامور
به زورِ خصومت نیابم ظفر

"بدیں حیله کردم سپاهت هلاک
ز بےآبی ایشاں* سپردم به خاک

"چو بر نیّتِ خود شدم کامکار
کنوں خواهیَم کُش، تو خواهی گذار»

چو زاں رهبرِ گمرهِ غول خوے
شنید ایں حکایت شهِ نامجوے

بفرمود تا خونِ او ریختند
به شاخِ مغیلانْش آویختند

پس آں گه بفرمود شاهِ جهاں
به کشورکشایان و کارآگهاں

که "امروز خَیمه همیں جا زنیم
همه بر درِ حق نیایش کنیم

---

* هر دو نسخه "شان".

"مگر راهِ آبے بگردد عیاں   که لشکر ز بےآبی آمد به جاں"
چو با سرکشاں شاه ایں قصّه راند   دراں روز لشکر هماں‌جا بماند
چو آں روزِ ناخوش تمامی گذشت   هماں دشت چوں دشتِ ظلمات گشت
جهاں گشت تاریک چوں پرِّ زاغ   دراں تیرگی گم‌شد آں دشت و راغ
شهنشاه اندر دلِ شب بخاست   ره و آب از حضرتِ حق بخواست
دراں شب بر ایوانِ پروردگار   نیایش چناں کرد آں شهریار
که از سمتِ کعبه دراں تیره‌دشت   یکے روشنائی پدیدار گشت
ازاں روشنی مانده شه در شگفت   پس از لطفِ هادی قیاسے گرفت
هماں دم سرانِ سپه را بخواند   سپه سمتِ آں روشنائی براند
سپه چوں ازاں‌جا دو میلے گذشت   یکے رودبارے پدیدار گشت
سپه سوئے آں رود آهنگ کرد   وزاں رود خلق آب سیراب خورد
چو آسوده شد خلقِ تشنه جگر   سپه راند زاں مرحله پیشتر
ازاں رود چوں یک دو میلے گذشت   یکے شاه‌راهے پدیدار گشت
دراں راه آں شاهِ اخترسعید   همیں راند تا سر به غزنیں کشید

بلے هرکه بندد دلے بر خدائے
رهِ راست یابد به هر دو سرائے

حکایت از مناقب و محامدِ محمودی

شنیدم که محمودِ پرهیزگار   شبے بود بر تختِ گوهرنگار
دراں شب مر اورا نمی‌برد خواب   مگر خاطرش بود در اضطراب
به دل گفت، "تا آیدم یادِ خویش   دلِ من بدیں گونه کم‌بود ریش
"مگر گشت آزرده از من دلے   بخستم مگر خاطرِ مقبلے
"که خوابم نیاید دو پاسے گذشت   به چشمم جهاں جمله تاریک گشت"

پس از فکرِ بسیار فرمود شاه   به پیشِ درِ خویش کردن نگاه
که "کس گرد بر گِردِ ایوانِ من   بود دادخواهے چه مرد و چه زن
"به پیشم بیارید اورا شتاب   که دادش دهم هم به رائے صواب"
به فرماں دویدند خاصانِ شاه   ندیدند کس گِردِ ایوانِ شاه
دگرباره خسرو به تاکید شاں   فرستاد پیرامنِ آستاں
بداں تا بجویند بارِ دگر   مگر خستهٔ آید اندر نظر
شنیدم فرستادگانِ خدیو   که بودند محرم بر آں شاهِ نیو
بجُستند اطرافِ درگه تمام   ندیدند آنجا کس از خاص و عام
هم آخر به یک مسجدے در سجود   که نزدیکِ درگاهِ آں شاه بود
بدیدند نالاں یکے گَنده‌پیر   همی‌گفت در سجده با زارِ زیر
که "یارب ز محمود دادم ستاں   خراشے ز دردم به جانش رساں"
چو دیدند خاصانِ شه زال را   بگفتند، "می‌خواندت پادشا"
به صد حیله بُردند اورا به شاه   سوئے زال چوں کرد خسرو نگاه
مگر کوزهٔ آب بر دست داشت   که در کارِ آں زال خاطر گماشت
بگفتش که "برگوے اے گَنده‌پیر   که از دستِ کیست ایں خُروش و نفیر"
پس آں‌گه به شه گفت آں پیرزن   که "شاها هم از تست فریادِ من
"دو پورِ جواں داشتم در جهاں   که بُد هر یکے فخرِ کارآگهاں
"شنیدم به کابل اسیر آمدند   به دستِ مُغاں دستگیر آمدند
"به عهدِ چو تو خسروے دادگر   ز من رفته یکبارهٔ هردو پسر
"گر امروز اے شاهِ فیروزفن   نکوشی خلاصِ اسیرانِ من
"به فردا زنم چنگ در دامنت   کشم جوئے از دیده پیرامنت
"که در عهدِ تو هردو پورِ جواں   به زندانِ کابل سپردند جاں"

چو بشنید شه قصّهٔ پیرزن   به دل گفت، «صد وای بر مُلکِ من
«که در عهدِ من این چنیں بیوهٔ   که جز غم ندارد دگر شیوهٔ
«به صد زور و زاری بگردد هلاک   ز سوزِ دلش آتش افتد به خاک
«چو فردا زند چلگ در دامنم   چگونه من این زال را خوش کنم؟»
چو این قصّه شه گفت با خود نهاں   رسید این چنینم ز کارآگهاں
که شه داشت بر دست یک کوزه آب   همی خواست تا نوشد آں را شتاب
ازاں کوزه شه دست کوتاه کرد   نخورده یکے قطره زاں آبِ سرد
چو زاں کوزهٔ آب شه داشت دست   یکے نیّتے در دلِ خود ببست
«که تا زال را کم رسانم به کام   زُلالِ خُنُک باد بر من حرام»
بگفت آں‌گه آں شاهِ روشنضمیر   که در کلبهٔ خود رود گنده‌پیر
شنیدم چو خُر سر ز غُرفه کشید   تَبیره برآورد و لشکر کشید
به کارِ هماں پیرزن دل‌نهاد   ز غزنیں به کابل رواں شد چو باد
شنیدم که رفت و پس از شش مهے   پئے فتحِ دِز کرد پیدا رهے
چو شد فتح آں حصنِ کابل به تیغ   همی ریخت خونِ مُغاں بے دریغ
بفرمود پس خسروِ نیکنام   که «دست آورید اهلِ زنداں تمام»
بسے بندی از اهلِ غزنیں و غُور   که بردند اصحابِ کابل به زور
به فرمانِ آں خسروِ ساده‌کیش   کشیدند زنجیر زنجیر پیش
شه از هر یکے قصّهٔ می‌شنید   چو نوبت به آبنائے بیوه رسید
به تقریرِ شاں شاه شاں را شناخت   به صد خُرّمی هر یکے را نواخت
بگفتا که «خِلعت بدیشاں دهند   کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند»
دگر بندیاں را هماں دیوبند   شنیدم بُریدن بفرمود بند
وزاں پس به هر یک طفیلِ دو مرد   زر و جامه فرمود و آزاد کرد

دگر روز هم بامداداں پگاه   ز کابل به غزنیں سپه راند شاه
به غزنیں درآمد چو فرمانروا   همه شهر ازو یافت برگ و نوا
شنیدم که با کَوکبه شهریار   ز راهِ کرم اندراں روزگار
سوئے خانهٔ پیرزن رَخْش راند   چو پیشش درآمد مر اورا بخواند
دو پورِ جواں را به دستش سپرد   پس آں‌گاه دستے به پایش ببرد
بگفتا که «اے مادرِ مهرباں   چو آسودی از روئے هردو جواں
«به دستِ خودم دِه یکے آبِ سرد   که خونِ مرا تشنگی آب کرد
«به شش مه نخوردم مگر آبِ گرم   مرا کرد پخته جگر آبِ گرم
«ز رویت مرا کرد حق سُرخروے   رهائی ز غم یافتم مو به موے»
چو آں زال روئے جواناں بدید   به صد شوق اندر به بر شاں کشید
دعائے همی‌گفت بر شهریار   گرفته دو پورِ جواں در کِنار
چو شه را بسے مدح و تعظیم کرد   یکے کوزه دادش پُر از آبِ سرد
چو شه خورد آب از کفِ پیرزن   سوئے قصرِ خود راند با انجمن
وزاں پس شنیدم شهِ پاکدیں   بَرِیدے بفرمود بر در تعیں
بداں تا بود بر درش مستقیم   نجنبد ز ایوانِ شاهِ کریم
رسد گر بر ایوانِ شه دادخواه   رساند خبر زود بر سمعِ شاه
شد آں روز این رسمِ هر بوم و بر   که باشد شهاں را بَرِیدے به در
نبودست ازاں پیش رسمِ بَرِید   شد این رسم زاں شاهِ عادل پدید
نه امروز آں شاه بینم نه زال   وزیں قصّه شد سه صد و اند سال
همیں قصّه ماندست در روزگار   که فردا بود مُمِدِ شهریار

تو هم گر به امروز کارے کنی
به فردا چو محمود گوئے زنی

سه چیز آرزو بردنِ سلطان محمود، طاب مرقده، و دریافتنِ آن هر سه چیز را

شنیدم ز پیرانِ افسانه‌گوے   که محمود آن خسروِ نامجوے
بسے خواست از حضرتِ کردگار   که گردد برو این سه چیز آشکار
یکے آن که داند شهِ پاکدین   که پورِ تگینِ سُبُک هست یقین
دوم آن که آن فخرِ جمله شهان   به دوزخ رود یا بهشت از جهان
سوم آن که بیند نبی را به خواب   چو ده سال آن خسروِ کامیاب
درین جست و جو ماند لیل و نهار   که گردد برو این سه چیز آشکار
هم آخر چو ده سال یکسر گذشت   زیادت بر آن دَه دو دیگر گذشت
شنیدم یکے روز هنگامِ شام   نِشَسته بُد آن خسروِ نیکنام
مگر شمعِ زرّین دران بارگاه   دَمِ بیگه آورد فرّاشِ شاه
ازو بازپرسید شاهِ جهان   که بیگه چرا آمدی اے فلاں
چو بشنید فرّاش، بعد از دعاے،   بگفتا که "اے شاهِ کشورکشاے
"همی آمدم بر درِ شهریار   همین شمع افروخته آشکار
رسیدم چو نزدیکِ ایوانِ شاه   فقیهے مرا گفت اثنائے راه
"که 'اے شمع‌افروزِ شاهِ کریم   به حقِّ خداوندِ عرشِ عظیم
"'دمے پیشِ من دار این شمعِ زر   که در سَبْق امروز دارم نظر
"'چو حل گردد این مشکلِ سَبْقِ من   ببر شمع بر شاهِ فرخنده‌فن،'
"مرا چوں که آن عالمِ محترم   به نامِ خدا داد یکسر قسم
"نگشتم من از حکمِ آن پاکدین   بگفتم 'بیا آنچه داری ببین،'
"مرا زین سبب اے جهاندارِ راد   بیاوردنِ شمع بیگه فتاد"

چو این قصّه آن شاهِ گیتی‌نَوَرد   ز تقریرِ فرّاش در گوش کرد
هماں دم بگفتش که "این شمعِ زر   به پیشِ هماں عالمِ دین بِبَر
"بگویش که 'اے مردِ روشن‌ضمیر   ببخشیدت این شمعِ زرّین امیر
"'ستان، و انچه داری کنی شمع را   که دادت به اِنعام فرماں‌روا
"ترا نیز آزادکردم کُنُوں   چو در راهِ حق گشتیَم رهنُموں"
شنیدم چو آن شاهِ روئے زمیں   به راهِ خدا کرد بذلے چنیں
بدید آن سرافرازِ مالک‌رقاب   هماں شب رسولِ امیں را به خواب
به خواب اندرش دید چوں مصطفا   بگفتا که "اے شاهِ فرماں‌روا
"تو پورِ تگینِ سَبُک بیشکی   سزاوارِ فردوس و کشور یکی
"به شرعم شروعے چناں کردهٔ   که دنیا و دین دست‌آوردهٔ
"مخور غم کزین پس خدا یارِ تست   قضا و قدر مددِ کارِ تست"
بلے هر که افروخت شمعِ سخا   شود روشنش از رُموزِ قضا
خدایش به خود آشنائی دهاد
وزو دهر را روشنائی دهاد!

تشنه رسیدنِ سلطان محمود در باغے و شربتِ انار خوردن از دستِ پیرزنے

شنیدم یکے روز آن شهریار   به صحرا فرس راند عزمِ شکار
شکارافگناں چند فرسخ برفت   تهی کرد از دام و دد کوه و دشت
یکے آهوئے خاست از پیشِ شاه   جدا گشت خسرو ز خیل و سپاه
به دنبالِ آهو چو شیرانِ نر   فرس گرم‌راند آن شهِ نامور
بسے راند بر قصدِ آهو شتاب   هم آخر بران صید شد دستیاب

شنیدم چو نزدیکِ آهو رسید   ز ترکش یکے گُرهۀ* برکشید
چناں بر سُریں زد که از سر گذشت   ز پیکان و تا پر زمیں دوز گشت
ز مرکب فرود آمد آں شیرمرد   به نامِ خدا صید را ذبح کرد
وزاں پس ازاں جایگه گشت باز   سوئے لشکرِ خویش شد رخش تاز
شتاب آں چناں راند آں شاہِ راد   که از سمتِ لشکر پریشاں فتاد
شنیدم که مرکب چناں راندہ بود   که هم شاہ و هم مرکبش ماندہ بود
رخِ شهر بگرفت آں کامیاب   ضرورت همی راند مرکب شتاب
شنیدم که از تشنگی خونِ شاہ   همه آب شد اندراں صیدگاہ
هم آخر به یک بوستانے رسید   که یک پیرزن بر درش نشسته دید
بگفتش که "اے مادرِ مهرباں   یکے قطرہ آبی به حلقم چکاں
"مرا زود دریاب اے پیرزن   که از تشنگی آب شد خونِ من"
بدو گفت آں زال، "اے شهریار   بکن صبر یکدم کز آبِ انار
"یکے شربتِ خوش بیارم ترا   وزیں سوختن باز دارم ترا"
بگفت ایں و بشتافت اندر چمن   انارے بیاورد آں پیرزن
بیفشُرد آنار را در قدح   ز شربت بر آمودہ یکسر قدح
دعا گفت و بر دستِ خسرو سپرد   شہِ تشنه آں را به یکدم بخورد
قدح باز دادش شہِ کامیاب   بگفتا، "یکے دیگر آور شتاب"
قدح بِستد از دستِ شه پیرزن   وزاں پس شتاباں شد اندر چمن
شنیدم چو از پیشِ شه رفت زال   همی گفت خسرو نهاں با خیال
که "بودے مرا کاش باغے چنیں   که نارش دهد شربتِ انگبیں!"
غرض چوں که بارِ دگر از چمن   انارے بیاورد آں پیرزن

* هر دو نسخه "لدمه".

بیفشرد و شربت به ساغر فشاند   مگر نیمۀ جام خالی بماند
شهنشه عجب کرد ازاں ماجرا   بخورد آں‌که آں شربتِ ناب را
دگربارہ گفتش شہِ نامور   که "آور یکے شربتِ خوش دگر"
دگربارہ هم نیمه پُرگشت جام   به حیرت چو نوشید آں را تمام
بداں پیرزن گفت پس مرزباں   که بودست دربانِ آں بوستاں
"چه حال است کز شربتِ نارِ تر   چو بارِ نُخستیں دوبارِ دگر
"قدح پُرنگشت اے جوانمرد زن   بگو سِرّ ایں ماجرا پیشِ من"
بدو پیرزن گفت، "اے شهریار   یقیں داں که فرماندہِ ایں دیار
"تمنّاگرِ باغِ دهقاں شدست   ازاں شربتِ نار نقصاں شدست"
چو بشنید شه، شد نهانی خجل   پس آں زال را گفت، "اے سادہ دل
"یکے* نارِ دیگر ز بستاں بیار   بیفشار و شربت به دستم سپار"
چو از پیشِ شه در چمن رفت زال   بنالید شه بر درِ ذوالجلال
به صد عذر بنهاد سر بر زمیں   به صد عجز گفت آں شہِ پاکدیں
که "اے عالِمِ غیب و دانائے راز   پذیرندۀ عذرِ اهلِ نیاز
"چو تایب شدم، عذرِ من درپذیر   به جرمم ز خَلقے کرم وا مگیر
"مرا تا که با تن بود جاں قریں   دلم تا بود با خِرَد همنشیں
"به اسبابِ دهقاں دریں بوم و بر   ندارم دگربارہ هرگز نظر"
چو شه گشت تایب، هماں پیرزن   بیاورد یک نارِ تر از چمن
بیفشرد و پُرگشت ساغر تمام   چو بارِ نخستیں برآمود جام
قدح چوں که پُرشد، به خسرو سپرد   شهنشه به صد شکر آں را بخورد
شنیدم ازاں پس شہِ نیک بخت   سوئے شهر ازاں جا فرس راند سخت

* هر دو نسخه "کلا یک".

به شهر آمد و زاں پس آں شیرمرد   بر اسبابِ دهقاں تمنّا نکرد
ز عدلش جهاں جمله گلزار گشت   دِه و شهر شد هر کجا کوه و دشت
به یادش حریفانِ بزمِ صُبُوح   گرفتند هر صبح جامِ فُتُوح
بیا ساقیا، هم به یادش مرا   رواں دِه یکے شربتِ جانفزا
دریں تشنگی تازه ام کن ز سر
چو محمود زاں شربتِ نارِ تر

حکایتِ آشیانهٔ گنجشک و دهلیزِ محمود شاهِ غزنیں نوّر اللّٰه مرقده

چنینم خبرداد دهقانِ پیر   که از غزنیں آں شاهِ روشنضمیر
به قصدِ حصارے سپه رانده بود   به شش ماه پیرامنش مانده بود
ششم ماه چوں فتح شد آں حصار   دمامه پئے کوچ زد شهریار
شنیدم چو برشست فرّاشِ شاه   ز بهرِ فروهشتنِ بارگاه
نظرکرد بر بارگاهِ امیر   درو دید گنجشککے خانه گیر
دراں آشیاں بیضهٔ چند دید   ازاں کار فرّاش دستے کشید
سَبُکتر فرودآمد از بارگاه   رسانید ایں قصّه بر سمعِ شاه
چو بشنید شه، کرد آنجا مقام   همی بود تا پخته شد بیضه خام
چو گنجشک ازاں بیضه چوزه کشید   همی بود تا بال و پر بردمید
چو پرّاں شد، آں چوزه پروازکرد   ازاں جا پئے کوچ شه سازکرد
سپه راند و در حدِّ غزنیں رسید   علمهائے او سر به اختر کشید
چنیں آید از شاهِ روشنضمیر
که بر زیر دستاں بود دستگیر

مُحدَث شدنِ محمود شاهِ غزنیں، انار اللّٰه برهانه، در مسجدِ جامع و پیدا شدنِ جوئے آب پیشِ او

شنیدم که محمودِ فرخنده رائے   که بودست از خاصگانِ خدائے
به یک جمعه در مسجدِ جمعه بود   به کارِ عبادت مدد می نمود
دراں حال ناگه شکستش وُضو   فسرده شد آں خسروِ تازه رو
به دل گفت، "بهرِ وضو گر ز جائے   بخیزم ازیں جمعِ طاعت گرائے
"ز مسجد شتابنده بیروں روم   ز شرمندگی زار و درهم شوم
"بگویند خلقے که 'محمود را   مگر گشت آهرمنے رهنما
"که در مسجدِ جمعه مُحدَث بگشت   از آئینِ پرهیزگاراں گذشت،'
"اگر خود بسازم به مسجد وضو   ز من اهلِ دانش بتابند رو
"وگر بے وضو آیم اندر نماز   همی بیندم خالقِ بے نیاز"
دریں کار حیراں چو شد شهریار   ز قدرت خداوندِ پروردگار
به پیشش یکے جوئے آبے کشاد   وضوکرد در وَے شهنشاهِ راد
نمازے اداکرد با مومناں   ز مسجد سوئے خانه شد بعد ازاں
همی گفت شکرِ خدا بیشمار   که شد پرده پوشش دراں روزگار
بدادش ز جوئے کرم آبرو   همیں داستاں فاش شد سو به سو
شنیدم ز گردندگانِ جهاں
که آں جو هنوز است به مسجد رواں

شرمَندگیِ پنج طعن که سلطان محمود غازی' انارالله برهانه' را از راے زدنِ حسن میمندی شده بود و شکایت کردنِ سلطان ازاں

شنیدم که محمودِ فرخنده کیش   یکے روز در آخرِ ملکِ خویش
طلب کرد میمندیُ نیو را   که بودست دستورِ فرمانروا
بگفتش که ”در مدتِ ملکِ من   مدارِ جهاں از تو بود، اے حسن
”بود تا رِواقِ مُدَوّر بہ پاے   نخیزد وزیرے چو تو پخته راے
”همیشه زدی پیشِ من رائے خوب   به رایت گرفتم شمال و جنوب
”به ارشادِ اقبال و نیروئے راے   خطایت کم افتاد جز پنج جاے
”یکے آں که اے مردِ روشن ضمیر   به دستم چو شد شاهِ کابل اسیر
”تو گفتی به بازار آں شاه را   فرستند و پیدا کنندش بها
”ازاں رائے سست آمد اے راے زن   مذمّت بر آبا و اجدادِ من
دوم آں که چوں شاهِ اِقلیمِ غور   ز سر دور افگنده دعوائے زور
بر ایوانم آمد اطاعت گرا   تو بر تختِ زرّیں نشاندی مرا
”ز تاج و دواجم بیاراستی   وزاں پس چو مَشّاطه برخاستی
”دروں خواندی آں خسروِ غور را   به کرسیِّ شاهانه دادیش جا
”ابا جامۂ ساده آں پادشاه   چو مرداں درآمد دراں بارگاه
”پس از پایبوسم به کرسی نشست   دلم در تفکّر چنیں نقش بست
”که گوئی ملم چوں عَروسے به تخت   به کرسی هم آں شاهِ فیروز بخت
”سوم آں که چوں جامه آں پیرزن   همه نقش بسته به طغرائے من
”بیاورد بر من در آں روزگار   تو گفتی مرا، ’اے شهِ کامگار

”’بگو پیشِ دلّال جامه نهند   یکے را به دَه نقد قیمت دهند،
”هم آخر چو شد آگه آں پیرزن   ز زشتیِّ مضمونِ فرمانِ من
”برنجید آں گنده پیرِ کهن   وزاں پس به چُربَک بگفت ایں سخن
”که ’ایں جامه را بر درِ شهریار   کشیدم بر آئین و رسمِ نثار
”’کنوں بِه که بر روئے من وازنند   بهائی ندارم که قیمت کنند،
”بگفت این و از پیشِ من جامه بُرد   شنیدم همه درزیاں را سپرد
”وزاں جامۂ موزهائے زناں   بکردند آں درزیاں در زماں
”هماں موزه پوشیده آں پیرزن   سراسر منقّش به طغرائے من
”همه روز گشتے به بازارها   وزاں پس طلب کردمش بارها
نیامد بر آیوانم آں پیرزن   اِهانت بسے شد به طغرائے من
”چهارم دراں روز کاے مردِ کار   همی آمدم من ز دشتِ شکار
”در اثنائے ره ناگهاں شب فتاد   به روے جهاں راهِ ظلمت کشاد
”من و تو رسیدیم در گلشنے   که بُد سالکے را درو مسکنے
”مَنَت گفتم، ’امشب همیں جا کنیم   به بستانِ درویش خَیمه زنیم،
”تو گفتی، ’نشاید خداوندِ گاه   به کنجِ فقیراں کند خوابگاه،
”ز رائے تو من روے کم تافتم   به غفلت سوئے شهر بشتافتم
”چو شد روز آں مردِ روشنضمیر   که بودست دراں گلشن آرامگیر
”بر آیوانم آمد به هنگامِ بار   سلام و دعایم بگفت آشکار
”وزاں پس زباں در شکایت کشاد   بگفتا که، ’اے شاهِ فرّخ نژاد
”’اگر دوش در کُلبۂ ایں فقیر   همی گشتی از لطف آرامگیر
”’چه کم گشتے از عقل و هشیارِیَت   چه نقصاں شدے از جهاندارِیَت؟

*""ولے قدرِ درویش گشتے قریں   به یمنِ نزولت به چرخِ بریں،
"بگفت ایں و بنهاد در رہ قدم   بماندم من آزَردہ شرمَندہ هم
"بسے جستمش تا مروّت کنم   به پیشش ترا بس مذمّت کنم
"به هیچ از سبیل آں جهاندیدہ مرد   به اقبالِ من التفاتے نکرد
"دگر پنجم آن است اے هوشمند   چو شهنامه فردوسئی نقشبند
"بیاورد و از من طلب کرد زَرے   تو دادن ندادی مرا زَرے به وَے
"زدی رائے ناخوش دراں روزگار   که زر بایدش داد یک پیل‌وار
"ز رایت مرا چوں فتاد ایں خطا   دلِ شاعر آزَردہ شد زاں عطا
"فُقاعے تُرُش زاں عطایم خرید   عطائے مرا در اِهانت کشید
"جهاں تا که باقی است در هر دیار   ازاں رائے ناخوش منم شرمسار»
حسن چوں ز محمودِ کشورکشا   سراسر نیوشید ایں قصّه را
دعا و ثنا گفت مر شهریار   وزاں پس بگفت، "اے خداوندگار
"بر اِنساں است نسیاں مرکّب مدام   گهے پخته را هم فتد رائے خام
"نیفتد همه عمر کس را صواب   نه همواره ریزد هوا دُرِّ ناب
"بدیں معصیت بندہ ماخود نیست   که رایم فزوں و خطا اندکے است
"نخواهد خردمند در هیچ کار   کند غفلتے در همه روزگار
"چو ضِدّش رود لیک حکمِ خداے   فسردہ شود مردمِ پخته‌رائے»
چو بشنید ایں قصّه شه از حسن   پذیرفت عذرش دراں انجمن
بگفتش پس آں گاہ فرمانروا   "کِت افزوں صواب است و اندک خطا
"طفیلِ صوابت خطایت تمام   ببخشیدم اے صاحبِ نیکنام»
در آں روز دستور و فرمانروا   شنیدم بکردند باهم صفا

* ایں بیت در نسخهٔ I موجود نیست.

هم آخر کشیدند سر در نقاب   ببردند با خود خطا و صواب
خدا هردو را رَستگاری دهاد
که بودند همواره در عدل و داد

وفات یافتنِ محمودِ سبکتگین و جلوسِ پسرِ او محمّدِ محمود و ذکرِ اولادِ محمود نوّرالله مرقدہ، بر سبیلِ ایجاز

شنیدم چو محمودِ فیروزفر   جهاں دیدہ در ضبطِ خود سر به سر
به شکرِ خداوندِ پروردگار   همی بود مشغول لیل و نهار
ز تاریخ چوں چار صد سال گشت   زیادت بر آں بیست و یک بر گذشت
شدہ سی و شش سال از عهدِ شاہ   که خالی شد از ذاتِ او تخت گاہ
سفرکرد ازیں خاکدانِ فنا   کمربسته در عزمِ ملکِ بقا
بلے، هر که شد در جهاں آشکار   همین است راهش سرانجامِ کار
ولے هر که از فرِّ بختِ بلند   دریں مزرعه تخمِ نیکی فگند
خورد بر ز گلزارِ فرخندگی   بود مرگِ او خوشتر از زندگی
سفر چوں کند زیں کهن خاکداں   ز زنداں زند خیمه در بوستاں
تنِ پاکش ار خاک گردد تمام   روانِ عزیزش به هر صبح و شام
به مرغانِ جنّت بود هر نفس   چو مرغِ چمن کو بجَست از قفس
بود ساقیَش حور و صهبا طهور   حریفش مَلَک در سرائے سرور
چو مستے که یاد آرد از دوستاں   به هر دم بگوید دراں بوستاں
"بیا ساقیا، از صراحیِّ راز   مرا دِہ یکے ساغرے جاں‌نواز
که افتم ز مستی بروں زیں چمن   به گلزارِ دیگر بگیرم وطن

چو محمود ازیں ملک شد در سفر   دریں کارواں ماند ازو شش پسر
ازاں شش یکے بود عبدالرّشید   که شهزادۀ بود اخترسعید
دوم ابرهیم و سوم اسمعیل   که بودند در راهِ دانش دلیل
چهارم هماں نصرِ محمود بود   دگر پنجم آں شاهِ مسعود بود
ششم بود سلطان محمّد که بخت
ز بعدِ پدر شاند اورا به تخت

جلوسِ سلطان محمّد ابنِ محمودِ سبکتگین و اولادِ او، طاب ثراهم و جعل الجنّة مثواهم

شنیدم چو محمود رفت از جهاں   به یک جا شده جمله کارآگهاں
چو مسعود بودست اندر عراق   چنیں داد شاں روئے در اتّفاق
که باشد محمّد به جائے پدر   دگر روز سرلشکراں سر به سر
به هنگامِ بانگِ دُهُل خاستند   یکے تختِ فیروزه آراستند
براں تخت شاندند شهزاده را   به پیشش شده جمله خدمت گرا
محمّد چو بر تختِ محمود رفت   خبر زیں حکایت به مسعود رفت
شنیدم سپاهے کشید از عراق   که گُم گشت در گَردِ او نُه رِواق
خروشاں در آقصائے غزنیں رسید   چو آں قصه را اهلِ غزنیں شنید
سرانِ سپه انجمن ساختند   نهانی یکے کار پرداختند
شنیدم که گفتند با همدگر   که "مسعود در مُلک شایسته تر
"اگرچه محمّد ز محمود زاد   نبینیم در وے رهِ عدل و داد
"هماں به کزیں ملک دُورش کنیم   به کنجِ قناعت صبورش کنیم
"رواں مِیل در چشمِ او درکشیم   پئے مُلک مسعود را برکشیم"

سراں چوں چنیں رائے ناخوش زدند   به هر خرمنِ خویش آتش زدند
وزاں پس به مسعودِ فیروزمند   فرستاد هر یک نهانی نَوَند
که "مائیم جمله هواخواهِ تو   نظرداشته جمله بر راهِ تو
"بیا زود کِت ملکِ غزنیں دهیم   به فرقِ تو دَیهیمِ شاهی نهیم"
به مسعود چوں ایں حکایت رسید   سپه سوئے غزنیں سبکتر کشید
چو نزدیکِ غزنیں درآمد سپاه
هماں قومِ برگشته بر تختگاه

مِیل *کشیدنِ سرانِ لشکر به †چشمهائے محمّد شاه ابنِ محمود شاه و حبس کردن و تاج و تخت به مسعود دادن

به چشمِ محمّد کشیدند مِیل   پسش حبس کردند بے قال و قیل
وزاں پس ز غزنیں بروں آمدند   هوا خواهِ مسعودِ سرکش شدند
برابر ببردند تاج و دَواج   ابا خدمتیّ و نثار و خَراج
بکردند پابوسِ مسعودِ نیو   که بودست فرزندِ گیهاں خدیو
نهادند تاجش به سر در زماں   نمازش ببردند هریک رواں
فراواں جواهر به رسمِ نثار   فشاندند بر فرقِ آں شهریار
به پیشش نهادند سر بر زمیں   ستادند اندر یسار و یمیں
گذشته بُد از مرگِ شه هفت ماه   که مسعودِ محمود شد پادشاه
شده ناصرالدّین مر اورا لقب   که بودست رادِ کَیانی نسب
به عهدش شنیدم که سلجوقیاں   به غزنیں سه کرّت سپاهے گراں

* هر دو نسخه "میل" ندارد۔
† هر دو نسخه "به" ندارد۔

کشیدند بر قصدِ این شهریار   شکستند از لشکرش هر سه بار
به بارِ چهارم هماں قومِ شوم   کشیدند لشکر دراں مرز و بوم
دراں باز هردو سپه تا سه روز   همیں بود با همدگر کینه دوز*
به بارِ چهارم ز سلجوقیاں   بپیچید مسعودِ سرکش عناں
شکسته، سرے سوئے غزنیں نهاد   همه بُنگهش دستِ دشمن فتاد
ز غزنیں هماں سال آں سرفراز   به هندوستاں شد پئے ترکتاز
به غزنیں رهاکرد مودود را   که بودے پسر شاهِ مسعود را
چو پیمود فوجش بسے مرحله   شنیدم که در حدِّ ماری کله
هماں قوم کِش داد تاج و نگیں   کشیده یکے روز شمشیرِ کیں
به غفلت رواں خونِ او ریختند   یکے فتنۀ دیگر انگیختند
چو مسعودِ یل بعدِ نُه سالِ تخت   تهی کرد و از خاکداں بُرد رخت
محمّد به ماری کله حبس بود   ازاں حبس اورا کشیدند زود
دگر برنهادند تاجش به سر   ببستند هریک به پیشش کمر
چو بگذشت ازاں ماجرا چار ماه   سپه راند مودود از تختگاه
کمر بست یکسر به کینِ پدر   بدادش خدا بر مخالف ظفر
گرفت و بکُشتش دراں حربگاه   نه تنها که با آں گروهِ تباه
که از غدر کشتند مسعود را   محمّد بکردند فرماں روا
چو مودود خونهائے شاں برفشاند   به نُه سال جائے پدر ملک راند
وزاں پس ازیں کارواں رخت برد   کلیدِ جهاں دیگراں را سپرد
پس از وے علیّ و محمّد به تخت   به شرکت نشستند از زورِ بخت
علی بود فرزند مسعود را   محمّد پسر بود مودود را

* در نسخۀ (H.) "توز".

علیّ و محمّد دراں تختگاه   به شرکت چو راندند مُلکے دو ماه
شنیدم یکے روز سرلشکراں   ز شاهی بکردند معزول شاں
سپردند خاتم به عبدالرّشید   که بُد پورِ محمودِ اختر سعید
چو از دَورِ مُلکش برآمد دو سال   بکشتش هماں طُغرلِ بدسگال
که سرلشکرِ عهدِ مسعود بود   غلامے ز خدّامِ محمود بود
به غزنیں همو گشت فرمانروا   چهل روز چوں رفت ازیں ماجرا
غلامانِ محمودِ فیروزفر   یکایک مر اورا بریدند سر
سپردند خاتم به فرّخ نژاد   که بُد پورِ مسعودِ محمودِ راد
چو از عهدِ او هفت سالے گذشت   مر اورا شنیدم که قولنج گشت
بداں زحمت او از جهاں رخت بُرد   ممالک به دستِ برادر سپرد
شنیدم هماں ابرهیمِ نهنگ   که بُد پورِ مسعودِ فیروزجنگ
ابا شاهِ سلجوقیاں صلح کرد   کم افتاد با کس مر اورا نبرد
پسر سی و شش داشت دختر چهل   شهے بود گردن کش و شیردل
همه دختراں را به سادات داد   همه کشور و شهر ازو بود شاد
به غزنیں چهل سال ملکے براند   هم آخر خدایش ازیں ملک خواند
چو شه ابرهیم از جهاں بُرد رخت   علاءالدّول بعد ازو شد به تخت
که بودے پسر مهتر آں شاه را   *به غزنیں همو گشت فرماں روا
مر آں شاه را نام مسعود بود   کریمے هم از آلِ محمود بود
مگر سنجر ابنِ ملکشاه را   †که بر آلِ سلجوق بُد پادشا
یکے خواهرے بود در حُسن طاق   که نامش بخواندند "مهدِ عراق"
شنیدم به عهدِ ملک ابرهیم   که بودست شاهِ حلیم و کریم

* نسخۀ (I.) "که بر آل سلجوق بد پادشاه".   † نسخۀ (I.) "به غزنیں همو گشت فرمانروا".

چو شد صلح، سلجوقیان زاتّفاق* به مسعود دادند مهدِ عراق
علاءالدّول چوں دراں تختگاه به نیروئے اقبال شد پادشاه
همی راند ملکے چو شهزادگاں ز اِکرامِ او شاکر آزادگاں
برآمد چو از ملکِ او هفده سال پنه جُست در سایۀ ذوالجلال
چو مسعود ازیں کارواں رخت راند دو پورِ جهانگیر از وَے بماند
یکے اَرْسَلاں ابنِ مسعودِ راد که بعد از پدر تاج بر سرنهاد
دوم بود بهرامِ کوکب یَتاق که مسعود زادش ز† مهدِ عراق
به غزنیں چو شد اَرْسَلاں شهریار شنیدم بر آئینِ خود روزگار
میانِ اَرْسَلان و بهرام‌شاه خلافے فتاد اندراں تخت‌گاه
شنیدم که بهرامِ مسعودِ راد به سوئے نیاگانِ خود سرنهاد
سوم روز در ملکِ سلجوقیاں رسید از برادر شکایت‌کناں
هماں سنجر ابنِ ملکشاهِ نیو که بودست سلجوقیاں را خدیو
رواں‌کرد بر قصدِ غزنیں سپاه به کیں‌خواهیِ چیره بهرام‌شاه
هماں اَرْسَلاں کرد با او مصاف بسے حمله آورد بر کوهِ قاف
هم آخر چو کارش درآمد به تنگ بیفتاد قارورۀ او به سنگ
عناں‌داد ازاں حرب‌گه در فرار چو فیروزشد سنجرِ کامگار.
هماں ملکِ غزنیں به بهرام داد پس آں‌گه به اقطاعِ خود سر نهاد
اَرْسَلاں شنیدم دراں تخت‌گاه دوسال و سه‌روز و دومه بود شاه
پس از وے دراں ملک بهرامِ نیو شد از یاریِ بخت کشورخدیو
بر اُو گشته سلجوقیاں جمله یار که بودند اجدادِ آں شهریار
سوئے مادر از اهلِ سلجوق بود مدد هم به سلجوقیاں می‌نمود

* هردو نسخه "سلجوتیاں".
† هردو نسخه "به".

سوئے پدر بود آں شاهِ راد ز ابنائے محمودِ فرّخ‌نژاد
شنیدم که شاهے کم‌آزار بود عزیمت به قصدِ کسے کم‌نمود
چو یک قرن افزوں ز عهدش گذشت فتورے به ملکش پدیدار گشت
شنیدم یکے لشکرِ اهلِ غُور به غزنیں پئے قصدش آورد زور
علاءالدّیں آں شاهِ غوری‌نژاد که اورا برادر بُدے سامِ راد
خطابش جهانے "جهانسوز" خواند شنیدم چو لشکر به غزنیں براند
به سرحدِّ آں بوم بهرام‌شاه رواں‌کرد از بهرِ دفعش سپاه
دو لشکر یکے روز همدست گشت میانِ دو لشکر مصافے گذشت
دراں جنگ دولتشهِ دیوبند که بُد پورِ بهرامِ فیروزمند
یکے تیر خورد و ز مرکب فتاد بسے سر بُرید آنگهے سرنهاد
ازاں واقعه شاهِ غزنیں شکست به غارت شده غوریِ چیره‌دست
به هندوستاں رفت بهرام‌شاه به غزنیں شده غوریاں کینه‌خواه
بکردند یک هفتۀ ترکتاز وزاں پس به غزنیں بگشتند باز
چو بشنید بهرام ایں سرگذشت که غوری ز غزنیں عناں‌تاب گشت
ز لاهور سر سوئے غزنیں نهاد دگر باره شد ضابطِ آں بلاد
چو از عهدِ آں خسروِ نیکنام چهل سال بگذشت و ده مَه تمام
شنیدم کزیں کارواں رخت‌برد کلیدِ ممالک به خسرو سپرد
ملک‌خسرو آں ترکِ غزنیں‌نژاد که بودست از آلِ محمودِ راد
به غزنیں همو گشت فرمانروا به عهدش جهاں‌یافت برگ و نوا
شنیدم که در آخرِ ملکِ او
به غزنیں غُزاں گشت پیکارجو

گرفتنِ غُزان غزنیں را و بعدِ دہ سال غیاث الدّین از ایشان بستد

به غزنیں یکایک غُزان تاختہ   چو خسرو ملک بود ناساختہ

به هندوستاں رفت نادادہ جنگ   گرفتند غزنیں غُزان بیدرنگ

به لاهور چوں آمد آں سرفراز   دراں جا یکے تختگہ کرد ساز

بر آمد چو از ملکِ او هفدہ سال   سفرکرد ازیں عالمِ دوں خصال

به جایش پسر گشت فرماں روا   که همنام بُد خسروِ راد را

همی راند ملکے دراں تختگاہ   ملک خسروش خواند خیل و سپاہ

غُزان چوں به غزنیں دراں روزگار
گرفتند دہ سال و نُہ مہ قرار

تاختنِ سلطان غیاث الدّین محمّد ابنِ سام در غزنیں

غیاث الدّیں آں شاہِ غوری نژاد   که بُد پورِ فرخندۂ سامِ راد

چو بعد از پدر گشت صفدارِ غُور   شنیدم سوئے غزنیں آورد زور

سپاہِ غُزان را به یک هو شکست   چو افتاد آں تختگاهش به دست

معزّالدّیں آں خسروِ نامور   که مر سام را بود کهتر پسر

غیاث الدّیں اورا به غزنیں گذاشت   سپاهے به گِردش چو پرویں گذاشت

*پس آں گہ ازآنجا خرامید تفت   ز اقصائے غزنیں سوئے غُور رفت

*معزّالدّیں آں خسروِ هندگیر   چناں شد به غزنیں سکونت پذیر

* در هر دو نسخهٔ این دو بیت پس از شش بیتِ ما بعد آمده است.

که ناورد بر وَے کسے ترکتاز   به حکمش کمربست هر سرفراز

شدہ شهر و کشور هواخواہِ او   نیازردہ مورے هم از راہِ او

به شصت و نُہ و پانصد آں چیرہ دست   چو محمود بر تختِ غزنیں نشست

ز عهدش چو شش سالِ کامل گذشت   سپاهش ز غزنیں عناں تاز گشت

خُروشاں درآمد به هندوستاں   همی کرد گلگشتِ ایں بوستاں

چو در نهرواله سپاهش رسید   همیں قصّہ جَیچندِ هندو شنید

گُرازانِ هندوستاں را بخواند   ز قَنّوج در سمتِ گجرات راند

ابا شاہِ غزنیں مصافے بکرد   صفِ پیل راند آں چناں در نبرد

که اسپانِ افواجِ غزنیں تمام   رمیدند چوں وحشیِ دیدہ دام

در افواجِ ترکاں شکستے فتاد   فلک رنجِ شاں جمله بر باد داد

به امّیدِ دیدارِ آتباعِ خویش   نهادند سر سوئے اقطاعِ خویش

معزّالدّیں آں شاہِ اخترسعید   در اقصائے لاهور چوں در رسید

به لاهور خسرو ملک بود شاہ   که بُد ترکے از آلِ محمود شاہ

به لاهور چوں شاہِ غزنیں رسید   بدو راہِ پیکار خسرو ندید

فرستاد پیلے به دستِ پسر   مطیعانه با او درآورد سر

چو پیل و پسر شاہِ غزنیں گرفت   دمامه زد و راہِ غزنیں گرفت

دگر سال لشکر ز غزنیں کشید   در اقطاعِ لاهور یکسر رسید

ملک خسرو آمد به دستش اسیر   به یک مه شد آنجا سکونت پذیر

نواحیِ لاهور را ضبط کرد   به حکمش کمربست هر جا که مرد

فرستاد خسرو ملک را به غُور   وزاں جا سوئے هند آورد زور

دگربارہ آمد به هندوستاں   کمربست بر قصدِ ایں بوستاں

دریں بار در سمتِ هانسی فتاد   رخِ کرّتِ اوّلیں ترک داد

شنیدم چو رایانِ هند این خبر　　شنیدند، بستند در کین کمر
پتهورا ز اجمیر لشکرکشید　　بسے اهلِ هندش به یاری رسید
ز دهلی بپیوست گوبند رائے　　به فوجِ پتهورائے لشکرکشائے
دگر جمله رایانِ هندی‌دیار　　شده ساخته از پئے کارزار
ببردند حدِّ ترائن سپاه　　صفِ غُوریاں را گرفتند راه
صفِ تُرک چوں در ترائن رسید　　دو لشکر به پَرخاش خنجرکشید
ازاں سوے آں هندوانِ دلیر　　نکردند در سازِ پیکار دیر
پتهورا شده پُشتِ پیلے سوار　　گرفته به قلبِ سپه خود قرار
به پیشش ستاده یکے فوجِ پیل　　خروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
مقدّم هماں چیره گوبند بود　　که بُد چیره‌تر از تمامی هنود
چپ و راستِ شاں قومے از هندواں　　که کم‌بود در دفترے نامِ شاں
وزاں جانبِ افواجِ ترکاں تمام　　نشسته بر اسپانِ گیتی‌خِرام
چپ و راستِ لشکر سرانِ سپاه　　قرارے گرفته به فرمانِ شاه
چو از هردو جانب صف‌آراستند　　حریف از دو جانب همی‌خواستند
شنیدم خود آں خسروِ چیره‌دست　　خُروشید و جوشید چوں شیرِ مست
نه در پیل دید و نه در پهلباں　　یکے حمله آورد بر هندواں
شنیدم به دستش یکے نیزه بود　　چو خود راند خسرو به قصدِ هنود
خروشاں سوئے فوجِ گوبند راند　　بسے خونِ هندو در آنجا فشاند
چو گوبند را دید آں نامدار　　دراں فوج بر پشتِ پیلے سوار
برانگیخت رَخْش آں یلِ صف‌شکن　　بزد نیزه گوبند را بر دهن
شنیدم کزاں زخم آں شیرِ مست　　چو گوبند را چار دنداں شکست
هماں چیره گوبندِ پرخاش‌گر　　برانداخت ژوپیں بر آں شیرِ نر

چناں بازوش شد ز ژوپیں فکار　　که از اسپ افتاد آں شهریار †
یکے خَلجیے بود نزدیکِ شاه　　چو شه را چناں دید در حربگاه
دوید و رواں در جنابش گرفت　　کشیدش بروں بر طریقِ شِگفت
چو لشکر دراں حال شه را بدید　　عِناں را به عَزمِ هزیمت کشید
به افواجِ ترکان شکستے فتاد　　سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
دگر باره شه چوں ز هندوستاں　　شکسته سوئے باختر شد رواں
در آمد به لاهور شرمنده‌وار　　در آنجا بسے سدّ کرد اُستُوار
شنیدم مهے یک دو آنجا بماند　　پس آنگه به غزنیں ز لاهور راند
جو در غزنیں آمد شهِ شرزه‌زور　　نَوَندے فرستاد در مُلکِ غُور
هماں خسروِ ترک را با پسر　　کُشانید از خشم آں نامور
مسافر شد آں خسروِ خوش‌خصال　　که در خسروی بُد دَه و چار سال
همو خَتمِ اولادِ محمود بود　　محیطِ کرم معدنِ جود بود
شد آں روز از گردشِ آسماں
ز اولادِ محمود خالی جهاں

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد بارِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتنِ او بر هندواں *

شنیدم ز دفترکشایانِ هند　　که چوں گشت دولت ز رایانِ هند
معزّالدّین آں غوریُ هندگیر　　شبے بود در خوابِ خوش بر سریر
به خواب اندروں دید آں شیرِ مست　　یکے پیرمردے کلیدے به دست

† نسخهٔ (.H) "شهسوار".　　* هر دو نسخه "ایشان".

همی گفت، "این را بگیر اے جواں   وزیں بر کُشا مُلکِ هندوستاں"
گماں برد سام است آں پیرمرد   که در خواب این مژدهٔ اظهار کرد
چو بیدار شد شه کسے را نگفت   همی داشت این راز را در نُهفت
پس آں خواب هم خویش تعبیر کرد   دلِ خویش بر گفتهٔ پیر کرد
پس آں‌گه سرانِ سپه را بخواند   بر ایشاں بسے گوهر و زر فشاند
یکے رائے زد همچو کارآگهاں   که بر رائے هندی زند ناگهاں
وزاں پس بگفتا که "اے دوستاں   بباید شدن رُو به هندوستاں"
سراں جمله پیشش نهادند سر   به فرمانش بستند هریک کمر
دگر رهٔ چنیں گفت دهقانِ پیر   یکے قصّهٔ نغز و خاطرپذیر
که چوں شاهِ غزنیں ز غزنیں دو بار   سپه راند بر قصدِ هندی دیار
دراں وقت در ملکِ هندوستاں   که آمد مُرَوّح‌تر از بوستاں
شهاں را به قَنّوج بُد تخت‌گاهٔ   در اُو رائے جَیچند صاحب‌کلاهٔ
دو کَرّت چو در هند خسرو بتاخت   به یک‌بار هم بخت با او نساخت
گریزاں سوئے ملکِ خود هر دو بار   ز هندوستاں رفت آں شهریار
یکے روز غلطیدهٔ بر بسترے   به بالینِ مادر نهادهٔ سرے
تفکّر همی کرد با خود بسے   بجز مادرش بر سرش کم کسے
به نومیدیٔ ملکِ هندوستاں   به خاطر همی‌خورد حسرت نهاں
مگس گر نشستے به روے و سرش   براندے ازو مهرباں مادرش
چو فکرِ نهانیش از حد گذشت   ز فکرش دلِ مادر آگاهٔ گشت
بپرسید "اے شاهِ اِقلیم‌گیر   چه فکر است کآں می‌کنی در ضمیر؟
"دمے شد که چوں مردمِ بے‌رفیق   به دریائے اندیشه ماندی غریق
"به دل آنچه داری به من باز گوے   به هامونِ اندیشه تنها مپوے"

ز مادر چو بشنید این قصّه شاهٔ   بگفتا که "اے مادرِ نیک‌خواهٔ
"چو رازِ دل از من تو درخواستی   نبینم گزیرے بجز راستی
"بگویم کُنوں با تو اسرارِ دل   که دایم نداری* تو آزارِ دل"
پس آں‌گه زباں در شکایت کُشاد   به نِفریں فلک را همی کرد یاد
بگفتا که "در ملکِ هندوستاں   براندم سپاهے دو کَرّت گراں
"گریزاں به شهر آمدم هردو بار   بود زیں قِبَل خاطرم در فگار"
چو مادر شنید این سخن از پسر   بگفتا بداں شاهِ فرخندهٔ فر
که "شاها سرت تا ابد سبز باد   به دست خدا ملکِ عالم دهاد
"یکے پند از مادرِ خود شنو   چو معقول بینی پذیرندهٔ شو
"به کارے که دل بندی اے کامیاب   سر از کوشش و سعیِ آں برمتاب
"دو بارت گرت بخت نومید کرد   دو صد بارِ دیگر تو جویندهٔ گَرد
"نبینی که صد بار در هر نفس   ز روئے تو گر می‌برانم مگس
"دو صدبارِ دیگر برآوردهٔ نیش†   مگس آید از بهرِ مقصودِ خویش
"چه گفتند خوش خاک‌شویندگاں   که بر زر رسد دستِ جویندگاں"
چو این پند خسرو ز مادر شنید   دگرباره خاطر به هندش کشید
به تختے نشست و خزانه کشاد   به هر مرد نقدے به مقدار داد
یلے چار بودند در لشکرش   که بودند در سرکشی همسرش
شدهٔ پیر در خدمتِ خسرواں   به هنگامِ پیکار هریک جواں

* نسخهٔ (I.) "دائم ندای" و نسخهٔ (H.) "دائم نداری".
† هر دو نسخه "پیش".

یکے خربک[1] آں صفدرِ نامور — دوم چیرہ خرمیلِ[2] فرخندہ فر
سوم الیہ صفدارِ کاموس‌زور — چہارم مکلبہ ز پیرانِ غُور
بہ حکمِ هریک سپاہے گراں — جہاں گشتہ هریک کراں‌تاکراں
دگر بندگانِ شہِ کامگار — کہ شد هر یکے بعدِ او شہریار
یکے تاجِ‌دیں یلدُز آں مردِ راد — کہ شد بعدِ شہ شاہِ غزنیں‌بلاد
دگر آں قباچہ کہ در مولتاں — شہنشاہ شد بعدِ شاہِ جہاں

دگر چیرہ اِلتُتمِشِ نامور
کہ بُد بندۂ قطبِ فرزانہ‌فر

جنبیدنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرّتِ سوم در هندوستان و فیروزی یافتن بر هندواں

مَلِک قطبِ‌دیں ایبک از بندگاں — یکے بُد ز خاصانِ شاہِ جہاں
بگفتے شہش جملہ اسرارِ خویش — بہ خلوت جز او کس نبودے بہ پیش
بفرمود خسرو مر اورا بہ راز — کہ "مارا هوائے سر افتاد باز
"دو بار از اقالیمِ هندوستاں — دِژَم آمدیم اندریں بوستاں
"ولیکن دریں بار دارم امید — کہ گردد شبِ تیرہ روزِ سپید
"بہ تائیدِ حق غارتِ غُوریاں — رود راست در ملکِ هندوستاں
"دگر آں کہ افواجِ اسپانِ ما — ندیدہ گہے هیئتِ پیل را
"چو از پیل اسپانِ ما می‌رمند — ضرورت سوارانِ ما پَرکم اند

[1] هردو نسخہ "خرمیل". [2] هردو نسخہ "خرمند". از صفحات ۷۷، ۷۸ معلوم می شود کہ ازیں دو سرلشکر نام یکے "خربک" و دیگرے "خرمیل" است و "خرمند" نام کسے نیست. "خرمیل" بہ مصراعِ اولی در وزن درست نمی آید. لہذا خربک جائے خرمیل و خرمیل بجائے خرمند آوردہ شد.

"بفرمائے[1] تا چند پیلے چو کوہ — بسازند از چوب و گِل باشُکوہ
"*ستانند در صحنِ مَیدانے[2] شاں — همہ با[3] عماری و برگُستواں
"وزاں پس سپہ جملہ گردد سوار — بپوشد همہ آلتِ کارزار
"دراں صحنِ مَیداں درآید تمام — بتازد هَیُونانِ گیتی‌خِرام
"چو با پیل اسپانِ ما خُو کنند — سوارانِ ما در وَغا نشکنند"
چناں کرد ایبک کہ فرمود شاہ — دگر روز ازآنجا رواں شد سپاہ

همی‌راند لشکر بہ آهنگِ هند
چو آمد بہ نزدیکِ آقصائے سند

پیوستنِ چہل ترکِ تازی‌سوار سلطان معزّالدّین را در حدِ سند

چہل ترکِ چالاکِ تازی‌سوار — یکے روز پیوست بر شہریار
بہ کارِ وَغا هر یکے رُستمے — بہ هریکے بادپا آدهمے
بپرسید شاں خسروِ روزگار — کہ "هاں، می‌رسید از کدامیں دیار؟
"کجا عَزم دارید ازیں بوم و بر — چہ دارید در دل غرض زیں سفر؟"
یکے مردِ زیرک ازاں چِل گُراز — دعاگفت بر خسروِ سرفراز
وزاں پس بگفت، "اے شہِ روزگار — چہل ترک مائیم از یک بلاد
"هم از ملکِ تُرکیم و ترکی‌نژاد — یکے فتنہ مارا دراں ملک زاد
"ازاں حادثہ اے شہِ نامدار — تمامی بہشتیم خیل و تبار
"سر از کشورِ خویش بیروں زدیم — کہ در عزم فالِ همایوں زدیم

[1] هردو نسخہ "بفرمان".
[2] نسخۂ (H.) "میداں".
* ایں بیت در نسخۂ (I.) موجود نیست.
[3] نسخۂ (H.) "بر".

"که گشتیم مخصوصِ پابوسِ شاه   بود بعد ازیں بختِ ما نیکخواه"
چو بشنید شه قصّهٔ حال شاں   بفرمود خِلعت ابا مال شاں
بسے داد شاں دل شهِ نیکنام   پس آں‌گه رواں‌کرد باخود تمام
همی‌راند لشکر شهِ هوشیار   غنیمت‌گرایندہ از هر دیار
چو از حدِّ آقصائے ملتاں گذشت   به اجمیر ایں ماجرا فاش‌گشت
ولیکن کِرا زَهره اندر دیار   ز بیمِ پتهورا کند آشکار
شنیدم پتهورائے مغروررائے   چو در بابِ خود دید عَونِ خدائے
به یک بار بر تُرک منصورگشت   بر آں گونه زاں فتح مغرورگشت
که از هیچ کس اِلتفاتے نکرد   نَبَردش در آفاق کم‌ماند مرد
به حدِّ ترائن چو لشکر رسید   همه عام و خاص ایں حکایت شنید
نمی‌گفت کس ایں خبر پیشِ رائے   که مغرور بود آں سراسیمه‌رائے
هم‌آخر چو لشکر درآمد به تنگ   سراسیمه‌شد خلقِ بےصبر و سنگ
به گوشِ پتهورا یکے از زناں   بگفت ایں حکایت پژوهش کناں
که "اے رائے اِقلیمِ هندوستاں   نپوشند رازے ز شه دوستاں
"شنیدم هماں تُرکِ بےشرم‌وار   که رُوتافت از رائے در کارزار
"دگرباره آمد دریں بوم و بر   بیفگند هر جانبے شور و شر"
پتهورا چو ایں قصّه را کرد گوش   بخندید و خونش درآمد به جوش
بفرمود تا تخت‌بندے ز زر   بسازند بهرِ شهِ نامور
"که ایں بار آں ترکِ آشفته‌رائے   چو با ما بگردد خصومت‌گرائے
"به دست آورم زنده هنگامِ جنگ   به پا تخت‌بندے نهم بےدرنگ"
چو آمد به نزدیک افواجِ ترک   کمربست هندو به تاراجِ ترک

پتهورا بروں زد یکے بارگاه
به پیرامنش خیمها زد سپاه

مصاف‌کردنِ پتهورا و گوبند با سلطان معزّالدّین بارِ دوم و کشته شدنِ ایشاں

دگر روز کز شاهِ خنجرگذار   عناں‌داد هندوئے شب در فِرار
دو لشکر ستادند بر روئے دشت   غبار از نُهم طاقِ گردوں گذشت
به یک سوے آں هندوئے چیره‌دست   به پیشش یکے فوجِ پیلانِ مست
به قلب اندروں خود بیفشرد پَے   همه هندوئے جنده در فوجِ وَے
هماں چیره گوبندکِ نابکار   که بشکست دندانِ او شهریار
مقدّم شده با همه خیلِ خویش   ستاد از پتهورا یک آماج پیش
به دستِ چیهں بهوله شد جاےگیر   که بُد "مهتهٔ" رائے یعنی وزیر
بَدَمُسهٔ† راول سوئے دستِ راست   پَے افشرد و گَردے ز میدان بخاست
دگر جانب آں شاهِ هندوشکار   صف‌آراسته از یمین و یسار
به قلبِ سپه خود شد آرام‌گیر   به گِردش همه فوجِ فرماں‌پذیر
مقدّم شده خربکِ‡ دیوبند   سوئے میمنه الپهٔ هوشمند
مکلبه ستاده سوئے میسره   که بُد در همه کار مردِ سَره
کمیں کرده خرمیلِ فیروزجنگ   که بد آهنیں‌دست و پولادچنگ
پسِ قلبِ لشکر یک آماج‌وار   به فرمانِ خسرو گرفته قرار
*هماں قطبِ ایبک چو هریک سپاه   بیاراست هرسو به فرمانِ شاه

---

† نسخهٔ (H.) "بدمهٔ". اگر بجائی بدمسهٔ "بدمسائی" بخوانند وزن درست می شود.
‡ نسخهٔ (H.) "خرنک". * در هر دو نسخه "هماں قطب‌دین ایبک یک سپاه".

خود آمد به نزدیکِ خسرو ستاد یکے آتشے برنشسته به باد
شنیدم دریں بار با شهریار رسیده سوارے صدوسی هزار
همه زیرِ پولاد و آهن نهاں هَیُونانِ شاں غرقِ بَرگُستواں
چو شد از دو سو لشکر آراسته ز جولانِ شاں گَرد برخاسته
هماں چیره گوبندِ غرقِ غرور بجنبید چوں مردمِ ناصبور
یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش به پیشِ صفِ او دواں با خروش
یکایک چو با فوجِ خربک † زدند بسے دُنبک * و بوق و طاسک زدند
سپر را درآورد خربک † به روے بجنبید ازاں‌جا دراں هاےوهوے
بگفتا به یارانِ چالاک‌شَست که بر پیلبانان برآرند دست
چو مجروح شد پیلبانے سه چار سراسر صفِ پیل شد در فرار
شنیدم صفِ پیل چوں بازگشت بزد کوس و خربک ‡ ز پیلاں گذشت
چو شه دید فوجِ عدو در فِرار بفرمود تا از یمین و یسار
بجُنبند یکسر سرانِ سپاه بتازند بر لشکرِ کینه‌خواه
خود از قلب جُنبید با سرکشاں همه نیزه و تیر و خنجر کشاں
چو هندو بدید ایں چنیں رَستخیز ز هیبت شده صف به صف در گُریز
صفِ تُرک شد چیره زاں دستبرُد که هندو عناں در هزیمت سپرد
همه سرفرازاں برآورده تیغ براندند بر هندواں بیدریغ
سپه جمله سر در غنیمت نهاد همه رَخت بر دستِ ترکاں فتاد
پتهورا هماں رائے اِقلیم‌گیر به دستِ سپه زنده آمد اسیر
سرش را بُریدند شیرانِ غُور ببردند پس بر شهِ شرزه‌زور
بیفتاد گوبند در حرب‌گاه سرش را بُبردند در پیشِ شاه

† نسخهٔ (II) ''خرنک''. * هر دو نسخه ''دنبل''. ‡ هر دو نسخه ''خرنک''.

گرفتند دوصدت زنجیرِ پیل خُروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
بسے هندوی اسپ و تازی‌نژاد دراں تاختن دستِ ترکاں فتاد
بسے خیمه و اسپ و زین و ستور گرفت اهلِ لشکر دراں شرّ و شور
بسے هندواں را بریدند سر نمودند دستے دراں بوم و بر
شنیدم هماں روز اجمیر را گرفتند ترکانِ کشورکشا
معزّالدّیں آں شاهِ غُوری‌نژاد در اطرافِ اجمیر دستے نهاد
چناں راند در هر طرف با شکوه کزاں سهم جنبید هرجا که کوه
نواحیِّ اجمیر چوں ضبط کرد از اوطانِ هندو برآورد گرد
همی‌گفت شکرے بروں از قیاس چنیں آید از مردِ ایزدشناس
شنیدم سراں را یکے روز خواند بسے زر به دامانِ هریک فشاند
رقیبانِ درگاه برخاستند یکے جشن‌گاهے بیاراستند
در آمد یکے سایبانِ بلند که بر بامِ خُرشید سایه فگند
ببستند آذیں به هر چار سوے نشستند رامشگراں کو به کوے
به یک هفته دادِ طرب داد شاه نَبُد لیک غافل ز شکرِ اله
بلے هر که شکرے بجاآورد ز گیتی به دورانِ خود برخورد
شنیدم چو افواجِ هندو شکست بسے هندواں زنده آمد به دست
بپرسیده آں هندواں از شگِفت که "آں فوجها کو که مارا گرفت
"همه سبزپوشانِ چابک‌سوار تهِ هر یکے توسنے راهوار؟"
چو بشنید ایں قصّه اهلِ سپاه برفتند در حضرتِ پادشاه
بگفتند ایں قصّه بر شهریار برو پیش ازاں گشته‌بود آشکار
بدانست کایں نصرت از اِیزد است کز افلاک بر شاکراں وارد است
زباں کرد وقف آں شهِ کامگار به شکرِ خداوندِ پروردگار

مباش اے خردمندِ فرخندہ رائے　　همہ حال غافل ز شکرِ خدائے
نگہ کن کز آمیزشِ ما و طیں　　چہ نغز آفریدت جہاں‌آفریں
نخستیں ز حیوانُت مخلوق کرد　　پس آں گاہ ناطق بگشتی و مَرد
ز حیوانِ ناطق چو مرد آفرید　　پس از جملہ مرداں ترا برگُزید
ز دینِ محمّد ترا بهرہ داد　　درِ لطف بر جانِ پاکت کشاد
بہ گیتی ترا داد فرماندهی　　همہ شہر و کشور ترا شد رَهی
نگوئی اگر شکرِ پروردگار　　ترا چوں ظفر باشد اے شہریار
کِہ و مِہ، زن و مرد، شاہ و گدا　　فریضہ است گویند شکرِ خدا
کسے کو سر از شکرِ یزداں کشید　　همہ نعمتش سر بہ نقصاں کشید
بہ اندَرزِ خوش گفت یارانِ مِہ　　کہ "هر حال مر بندہ را شکر بِہ"
اگر مفلسی نیز شکرے بگوے　　کہ مُنعم شوی هم دریں جست و جوے
وگرا مُنعمی شکرِ حق می‌گذار　　کہ نعمت فزوں گردد و پایدار
بہ صحّت بگو شُکر تا هیچ درد　　نبینی بہ دهر اے خردمند مرد
وگر دردمندی همیں است دوا　　ندیدم جز ایں در جہاں کیمیا
تو گر نعمتِ شکر دریافتی　　ز کفرانِ نعمت سرے تافتی
نگوئی بجز شکر هر روز و شب　　ز گفتارِ دیگر ببندی دو لب
فریضہ است بر جملہ شکرِ خدا　　خصوصاً کہ بر منعم و پادشا
شنیدم ز شاهاں و از منعماں　　چو حق داد شاں دسترس در جہاں
فزوں چار کس گفت شکرِ خدا　　دو منعم، دو سلطانِ کشورکشا
ز شاهاں یکے شاہِ غزنیں نژاد　　کہ نامش بخواندند محمودِ راد
دگر غُوری آں شاہِ والانسب　　کہ آمد معزّالدّیں اورا لقب

ز منعم یکے معن* و یحییٰ دگر　　کہ بودند از لطف و احساں سمر
برفتند اگر زیں جہاں هر چہار　　بود نامِ شاں در جہاں پایدار
مرا گر رسد دست بر یادِ شاں　　بہ هر صبح نوشم مئے عاشقاں
میم شکرِ حق، نَقل نامِ کرام　　دریں میہماں‌خانہ باشد مدام
بہ هر صبح گویم ز تقریرِ روح　　کہ گاہِ نشاط است وقتِ صبوح
بیا ساقیا جام آسرار دِہ　　مرا توبہ از کوئے خَمّار دِہ

چناں کن کہ از مستیُ آں شراب
ندانم گر آفاق گردد خراب

مُحصّر کردنِ سلطان معزّالدّین گالیُور را، و بیروں آمدنِ دخترِ رائے گالیور، و با مصالحہ بازگشتن

معزّالدّیں آں شاہِ دریاحشم　　کہ در راہِ حق بود ثابت‌قدم
چو فیروز شد بر سپاہِ هنود　　دگر روز ازاں‌جا عزیمت نمود
سپہ راند در جانبِ گالیُور　　لبے پُرتبسّم، دلے پُرسرور
چو در گالیُور آمد آں شہریار　　نزد کس ز هندو بِروں از حصار
بخوردند دهشت ز افواجِ شاہ　　کہ دیدند عالم شدہ پُرسپاہ
بگفتند، "ایں لشکرِ بیکراں　　کہ بشکست افواجِ هندوستاں
"پتھورا و گوبند را سر بُرید　　بہ یک حملہ صفهائے شاں بردرید
"مبادا کہ قصدے کند بر حصار　　ز بنیادِ هندو برآرد دَمار"
هماں رائے کو بود در گالیُور　　دلش شد ز بیطاقتی ناصبور
همی‌بود در روز و شب غرقِ غم　　حصارش چو کشتی و دریا حشم

* هردو نسخہ "معز".

همه اهلِ دِز سر به عشرت کشید   مگر هندواں را وعیدے رسید
به هرجا که هندو بر آئینِ خویش   رعایت همی‌کرد بر دینِ خویش
بکردند جشنے درونِ حصار   درونِ همه زار و بیروں نگار
مگر رائے را دخترے بِکر بود   که نورِ مه از حسنِ او می‌فزود
شکستے به یک غمزه افواجِ صبر   بکردے به یکباره تاراجِ صبر
برآمد چو زیں قصّه ماهے سه‌چار   یکے طرفهٔ زاد از روزگار
همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے   درآمد به صد خرّمی پیشِ راے
شنیدم دراں روز عشرت‌کناں   ابا شصت هفتاد سیمیں‌تناں
به تعظیم بوسید پائے پدر   نه تنها که با گلرخانِ دگر
بگفتند، "اے رائے اختر سعید   چو امروز ماراست روزِ وعید
"بده آنچه هرسال مرسومِ ماست   بکن آنچه رسمِ بر و بومِ ماست
پدر چوں ز دختر شنید ایں سخن   بگفت، "اے گرامی‌تر از جانِ من
"چو آید وعیدے به بُستانِ هند   یقیں است هر سال رایانِ هند
"خَراجِ دیارے به دختر دهند   یکے تاجِ زرّیں به فرقش نهند
"ولیکن تو امسال معذور دار   که معزولم از ضبطِ ملک و دیار
"دریں بوم و بر دیگرے پادشاست   ز بیمش مرا خانه زنداں‌سراست
"چو در ملکِ من دیگرے هست شاه   به معزولی از من خَراجے مخواه
"وگرخواهی از وے بخواه ایں خَراج   که شد جمع بر وے همه سا و باج"
چو دختر شنید ایں خبر از پدر   بروں آمد از حِصن با زیب و فر
به فرقش یکے تاجِ گوهر نگار   نشسته به یک آشقرِ راهوار
به دنبالِ او نازنیناں فزوں   همه کرده تلقیں به غمزه فسوں
شده هریکے بر هَیُوناں سوار   یکایک بروں آمدند از حصار

ز افواجِ ترکاں برآمد خُروش   به هر جُثّهٔ خوں درآمد به جوش
دویدند ترکاں به سوئے حصار   کمربسته هریک پئے کارزار
بدیدند فوجے ز سیمیں‌تناں   ز زلفیں هریک کمندافگناں
ز غمزه همه ناوک و تیغ زن   همه آهرانِ† ملائک فگن
چو دیدند ترکاں سپاهے چنیں   بدَل گشت با مهرِ شاں جمله کیں
فگندند شمشیرها در نیام   ببردند شاں بر شهِ نیکنام
هماں دُخترِ راے در پیش بود   چو در روئے شه دید، شد در سجود
دعا گفت شه را به صد آفریں   بگفت آں گه، "اے شاهِ روئے زمیں
"که از حدِّ دریاے تا آبِ سند   وعیدے است امروز در ملکِ هند
"به امروز رایانِ هندوستاں   به نوروز شیلند* با دوستاں
"بسے گنج مر دختراں را دهند   به سرهائے شاں تاجِ زرّیں نهند
"من امروز بر عادتِ بومِ خویش   طلب کردم از راے مرسومِ خویش
"چو معزول شد رائے ما از دیار   حواله مرا کرد بر شهریار"
شنیدم هماں شاهِ اخترسعید   چو زاں نازنیں ایں حکایت شنید
عجب کرد و خندید و فرمود شاه   که "چیزے که می‌خواهی از من بخواه"
شکَرلب بگفت، "اے شهِ نامور   نخواهم ز تو جز که مُلکِ پدر
"ازیں کشور و بوم دستے بدار   بنِه پیشتر کَش ز زیرِ حصار"
چو بشنید شه گفت، "اے سیمتن   ببخشیدمت آنچه جستی ز من
"به شرطے که در قَلعهٔ کالیُور   بود رسم و آئینِ کفّار دور
"یکے مسجد آنجا برآرم بلند   رسانم صنم‌خانها را گزند"
پذیرفت فرمانِ شه آں نگار   وزاں پس خِرامید سوئے حصار

† هر دو نسخه "آهوان" -

* نسخهٔ (I.) "شتند" -

پدر را بگفت آنچه از شه شنید　　ز فرمانِ شه راے چاره ندید
رِضاداد بر قلعِ* بتخانها　　بماند این حکایت به افسانها
به فرمانِ خسرو دراں روزگار　　بِنا شد یکے مسجدے در حصار
به هندو هماں ملک بخشید شاه
دِگر روز ازاں جا رواں شد سپاه

باز گشتنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام از هندوستان با فتح و نصرت با کامۀ دوستان و قطب الدّین ایبک را گذاشتن در کهرام

چو از سالِ تاریخ پانصد گذشت　　براں پانصد افزود هشتاد و هشت
پتهورا و گوبند مقهور شد　　حشمهائے اسلام منصور شد
چو هندوستاں شاهِ غزنیں گرفت　　بزد کوسے و راهِ غزنیں گرفت
هماں قطبِ دیں ایبکِ راد را　　به هندوستاں کرد فرماں روا
به کهرام بگذاشتش شهریار　　کز آنجا تواں تاخت در هر دیار
شنیدم که خسرو گهِ بازگشت　　به آقطاعِ گجرات در می گذشت
یکے حِصنِ مُحکم دراں رهگذر　　شهنشاه را آمد اندر نظر
شد آں حصن را آهن‌وازه نام　　درو کرده بسیار هندو مقام
دراں قَلعه ماهے بپیچید شاه　　پئے فتحِ آں حصن کم‌دید راه
هم آخر شنیدم که از هندواں　　از اطراف شد جمع فوجے گِراں
شبے هندواں از درون و برون　　گرفتند اسلامیاں را زبون
دراں شب ز غفلت شبیخوں زدند　　بسے تُرک را جامه در خوں زدند

* هر دو نسخه "قلعه".

چو شه دید ازاں گونه مکرِ هُنود　　دگر روز از آنجا تحاشی نمود
پس از چندگاهے به غزنیں رسید　　سپاهش ز رنجِ سفر آرمید
نشستند یک جا جداماندگاں　　بکردند یاد از خداخواندگاں
کسے خنده می‌زد کسے می گریست　　در آفاق ازیں هر دو آزاد کیست؟
به یک خانه ماتم، به یک خانه سُور　　همی شد دریں جنّتِ پُرقُصور
یکے با غنیمت به غزنیں رسید　　به هندوستاں دیگرے شد شهید
نداند جُز ایں شیوۀ روزگار　　که ایں را دهد مستی آں را خُمار
چو در بزمِ ایّام گرداں است دور　　کس ایں بزم را کم رسید است به غور
بیا ساقیا باده در جام کن　　مرا بیغم از دَورِ ایّام کن
که گیرم ز مستی جهانِ دگر
زنم خامه در داستانِ دگر

اشتعالِ اصحابِ غرض در بابِ قطب الدّین ایبک پیشِ سلطان و طلب فرستادنِ سلطان قطب الدّین را

هماں قطبِ دیں ایبکِ نامدار　　که در هند بگذاشتش شهریار
چو اقطاعِ کهرام مضبوط دید　　بزد کوس و سر سوئے میرٹهه کشید
به پُشتِ فرس فتح کرد آں حصار　　به یک هفتۀ ضبط کرد آں دیار
همی راند کامے براں بوم و بر　　همی کرد هر روز فتحے دگر
دگر روز لشکر ز میرٹهه کشید　　سوم روز در حصنِ دهلی رسید
رواں فتح کرد آں حصارِ بلند　　رسانید مر گُمرهاں را گزند
کَتّی‌هَر همه شد به فرمانِ او　　همه آنتر آمد بر ایوانِ او
چو بگذشت ازیں ماجرا یک دوسال　　بسے گردن آورد اندر دوال

به هر روز اقطاعِ او می‌فزود — اطاعت بدو هرکسے می‌نمود
چو شد جمع بر وَے فراواں سپاه — *بگفتند ز اهلِ غرض پیشِ شاه
که قطب‌دیں از شاهِ آفاق گشت — به هندوستاں شاه† آفاق گشت
چناں گشت مغرور از زور و زر — که مهتر‡ ز خود کس نداند دگر
بگفتند بسیار راست و دروغ — زدندش بر شاه شیرش چو دوغ
چو شد شاه از قطب‌دیں بدگماں — فرستاد پیکے پئے امتحاں
بدو گفت، "مر قطب‌دیں را بگوے — که 'اے مردِ فرزانه و نیک‌خوے
"'مُهِمّے است مارا دریں بوم و بر — که نتواں به اندک سپه بُرد سر
"'دراں‌جا یکے مردِ بخرد گذار — که در کارها باشد او هوشیار
"'تو باید که اِیدر درآئی شتاب — نباید کنی غفلت اے کامیاب'"
چو آں پیک بر قطبِ ایبک رسید — وزو بدگمانیِّ خسرو شنید
رواں‌کرد بازش به درگاهِ شاه — بدو گفت، "اے پیکِ حضرت‌پناه
"از اِیدر سَبُک سوئے شه بازگرد — شتاباں رهے کآمدی می‌نورد
"به پایاں رسانی چو راهِ دراز — ز من بوس پائے شهِ سرفراز
"ازاں پس بگو از زبانم دعا — ز بعدِ دعا گو به فرماں‌روا
"که 'هست ایبکت بندهٔ نیکخواه — نگردد ز درگاهِ تو هیچ گاه'"
چو ایبک رواں‌کرد آں پیک را — که بود آمده از درِ پادشا

پس از هفتهٔ خود هماں مردِ کار
رواں‌شد سوئے حضرتِ شهریار

---

* هر دو نسخه "بر اهل غرور سپاه آں شاه". † هر دو نسخه "بر دوستاں شه". ‡ هر دو نسخه "بهتر".

عزیمت نمودنِ قطب‌الدّین ایبک در غزنیں و شمس‌الدّین اِلتُتمِش را به هندوستاں گذاشتن

یکے بندهٔ تُرکِ بااحترام — که اِلتُتمِش آں بنده را بود نام
سرے بود در حالتِ کارزار — خردمند و زیرک به هر کاروبار
محلّے گرفته به درگاهِ شاه — زده چشم از وے سرانِ سپاه
مَلِک قطبِ‌دیں ایبکِ دوست‌روے — که میموں‌سیَر بود و فرخنده‌خوے
چو در سمتِ غزنیں عَلَم برفراشت — همو را به هندوستاں برگماشت
همی‌راند خود با سپاهِ گراں — بر آهنگِ پابوسِ شاهِ جهاں
چو در آهن‌وازه آمد سپاه — بشورید هندو و شد کینه‌خواه
چو بودند چیره دراں روزگار — دو فرسنگ پیش آمدند از حصار
هماں قطبِ‌دیں ایبکِ سرفراز — که بودست شیرے گهِ ترک‌تاز
چو از دور افواجِ هندو بدید — زمانے عنانِ فرس برکشید
طلب‌کرد یارانِ همدست را — که بودند شیرانِ* دشتِ وغا
بگفتا که "اے همعنانانِ من — نمائیم دستے دریں انجمن
"از آرایشِ صف بداریم دست — یکایک بتازیم چوں شیرِ مست
"به یک دم صفِ هندواں بشکنیم — پس آں‌گاه قصدِ دزِ شاں کنیم"
بگفت ایں و بر سمتِ هندو براند — برآورد تکبیر و مرکب جهاند
صفِ هندواں هم به یک هُو شکست — به هرجا سرے زنده آمد به دست
پیاپے رسیدند ترکانِ یل — فگندند در حصنِ هندو خلل
گرفتند بر پشتِ اسپ آں حصار — که بُد فتح شاں ناصر و بخت یار

---

* نسخهٔ (I.) "بودست شیری بلا" و نسخهٔ (II.) "بودند شیری بلا".

چو قطبِ دیں آں دِز به یکسر گرفت جهاں ماند از آں چیرگی † در شگفت
به روزے دو سه کرد آنجا مقام بپیچید اسبابِ آں دِز تمام
دگر روز کز قُبّهٔ نیلگوں برآورد شاهِ فلک سر بِروں
یکے را ز خویشاں درآنجا گذاشت یکے فوجِ لشکر برو واگذاشت
سپه خود بر آهنگِ غزنیں براند رهے می‌نَوَشت وزرے می‌فشاند
شنیدم چو نزدیکِ غزنیں رسید به غارے تمامی سپه درکشید
ازاں غار خود یکسواره برفت سوئے شهرِ غزنیں خِرامید تَفت
چو شب شد به خَلوت‌گهِ روزگار بَبَست آسماں چادرِ زرنگار
به خَلوت درآمد شهِ نیمروز شده مِلکِ سلطانِ شب مُلکِ روز
پُر از مشک شد حُقّهٔ آسماں شده عالمِ پیر از سر جواں
به غزنیں درآمد ملک قطبِ دیں وزیرے که بودست اورا قریں
نُخُستیں سوئے خانهٔ او شتافت که اورا یکے دوستِ فرزانه یافت
چو پیشِ درش آمد آں نامور بگفتا رقیباں کنندش خبر
رقیباں بگفتند دستور را که "آمد سوارے بر ایوانِ ما
"به تعجیلت آں مردِ عجلت گرائے همی‌خواند اے صاحبِ پخته‌رائے"
چو دستورِ دانا شنید ایں خبر بروں آمد از خانه تعجیل‌تر
شد از دیدنِ ایبک اندر شِگِفت به صد فرحت آں‌گه کنارش گرفت
پس آں‌گه دمے هردو در پیشِ در بکردند احوالِ خود مختصر
براندند ازاں پس به درگاهِ شاه به همراهی آں هردو مردانِ راه
رسیدند چوں بر درِ شه فراز وزیرِ نکوخُلقِ مهماں‌نواز
ملک قطبِ دیں را بر ایواں نشاند به کاخ اندروں خود خراماں براند

† هردو نسخه "حیرتی".

چو در پیشِ شه آمد آں مردِ راد زبانِ دعا بعدِ خدمت کشاد
پس آں‌گه بگفت آں وزیرِ امیں که "اے خسروِ جمله روئے زمیں
"اگر شاه را بیگه آزرده‌ام دو مژده به یک‌بار آورده‌ام
"یکے آں که ایبک به پیشِ دراست که از بندگانِ شهِ کشور است
"دوم آهن‌وازه را فتح کرد همان مردِ فیروزبختِ* نبرد
"وزاں پس به درگاهِ شاه آمدست به صد عاجزی عذرخواه آمدست"
چو بشنید شه ایں سخن از وزیر شگفت از طرب شاهِ روشن‌ضمیر
پس آں‌گه بگفت "ایبکِ کامیاب درونِ سراپرده آید شتاب"
دوید آں‌گه آں صاحبِ خوب‌رائے ز پیشِ شهنشاهِ کشورکشائے
به بوّاب پروانهٔ شه رساند ملک قطبِ دیں را دروں‌تر بخواند
چو ایبک رخِ شاهِ عالم بدید زمیں بوسه‌داد آں‌گهے دردوید
به‌صد آرزو کرد پابوسِ شاه پس آں‌گاه آں بندهٔ نیکخواه
کلیدِ دِزِ آهن‌وازه را بیفگند در پائے فرمانروا
بگفتا، "جز ایں خدمتی بهرِ شاه بسے دارم ایدر میانِ سپاه
"سپه را ازیں‌جا سه فرسنگ‌وار نهاں کرده‌ام اے شهِ کامگار"
چو بشنید، فرمود شاهِ جهاں که "اے مردِ ممتازِ کارآگهاں
"مرا ذاتِ تو از هَدایا بس است جهاں خواستن کارِ هر ناکس است"
پس آں‌گه بدو خسروِ کامراں
سه خلعت بفرمود در یک زماں.

* نسخهٔ (H.) "پخته".

پنهان کردنِ سلطان معزّالدّین قطبِ ایبک را زیرِ تخت و طلب کردنِ طائفهٔ که در بابِ او سخنے گفته بودند

شنیدم همان ایبکِ هوشیار — دران شب نرفت از برِ شهریار
همه شب شه و ایبکِ نامور — بگفتند احوال با یکدگر
چو شد روز، گفت آن شهِ نیک‌بخت — به ایبک که گردد نهان زیرِ تخت
خود آن‌گاه هم اوّلِ بامداد — بر آن تخت با خرّمی بارداد
طلب کرد آن قومِ روباه‌فن — که گفتند در بابِ ایبک سخن
شنیدم چو آن زمرهٔ نابکار — رسیدند پیشِ شهِ کامگار
بدیشان بگفت آن شهِ هوشمند — که "اے زمرهٔ نابکار و نژند
"چه گوئید در بابِ ایبک کنوں — دهید از سرِ راستی خط به خوں
"که گر ایبک آید بر ایوانِ ما — نتابد سر از حکم و فرمانِ ما
"بود خونِ هریک هَبا و هَدر — درآرید هریک دریں شرط سر
چو آن قوم از شاهِ روشن‌ضمیر — شنیدند، دادند خط نا گزیر
وزان پس بگفت آن شهِ نیکبخت — که ایبک بروں آید از زیرِ تخت
به فرمانِ شه ایبک آمد بروں — دعا و ثنا گفت شه را فزوں
به صد عذر بنهاد سر بر زمیں — بدیدند اهلِ یسار و یمیں
همان قوم ازاں حال حیراں شدند — ز خط دادنِ خود پشیماں شدند
قلم چوں بیاسود در شرطِ سر — چه سود از پشیمانی اِلاّ ضرر
غرض بعد ازاں گفت فرمانروا — که "خونے بریزند آن قوم را"
دران حال آن ایبکِ مردِ راد — به صد عذر در پائے شه سر نهاد
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فن — بکن جانِ ایں قوم انعامِ من

"که ایشاں به جانم بدی کرده‌اند — دلِ شاه را نیز آزرده‌اند
"هماں بِه که از خونِ شاں بگذری — که شاهے جهاں‌بخش و جاں‌پروری"
شنیدم چو دید آن سرافرازِ راد — که ایبک سر اندر شفاعت نهاد
ببخشید جانها مر آن قوم را — بفرمود کردن ز غزنیں جدا
به ایبک بفرمود پس شهریار — که "اے سرکشِ پخته و هوشیار
"همیں لحظه بر بارگی برنشیں — رهِ راستِ لشکرگهِ خود گزیں
"چو فردا کشد سر ز کوه آفتاب — ابا لشکرِ خود به ایدر شتاب"
دگر روز کیں گنبدِ دیرپاے — شد از روئے خُرشید پرده‌کشاے
برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز — بشد لشکرِ اختر اندر گریز
به ارکانِ دولت بفرمود شاه — که هریک پیاده نوردند راه
همه خدمتی بهرِ ایبک برند — به تعظیمِ او جمله پےافشرند
چو شد روز ایبک به حضرت رسید — هماں اخترش سر به گردوں کشید
همه سرفرازاں به فرمانِ شاه — پیاده دو فرسخ بریدند راه
چو در شهر آمد، همه در رکاب — دویدند تا ره‌نیابد عتاب
چو در حضرتِ شاه ایبک رسید — شهنشه ز حجّابِ حضرت شنید
بفرمود کاں فخرِ کارآگهاں — سوارا درآید به کاخِ شهاں
فرو ناید از اسپ جز پیشِ تخت — بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت
چو ایبک ز حجّاب ایں مژده یافت — سوارا درونِ سرا برشتافت
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید — بیامد فرو چوں به حضرت رسید
شهش کرد تعظیم و بر پاے خاست — دوید آن‌گه ایبک سوئے شه شتافت*
ببوسید پا، شه کنارش گرفت — سراسر به زر از نثارش گرفت

* "سوئے شاه راست" می باید.

وزاں پس شہنشہ برآمد بہ تخت   بہ کرسی نشست ایبکِ نیکبخت
شہش دمبدم گرم‌پرسی نمود   بسے تخت حرمت بہ کرسی نمود
بفرمود شہ تا بہ شہر و دیار   ببندند آذیں ملوک و کبار
شدہ ایبک و شاہ مجلس‌فروز   بکردند ہردو طرب چند روز
وزاں پس بفرمود شاہِ جہاں   کہ ایبک رود ہم بہ ہندوستاں
بسے خلعتش داد شاہِ کریم   بسے خورد سوگندہائے عظیم

کہ "گر جملہ عالم شود یک‌زباں
نگردم ز ایبک گہے بدگماں"

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّد ابنِ سام کرتِ چہارم بہ ہندوستاں و فیروزی یافتن بر جیچند رائے قنوج

چو بر پانصد افزود سالے نود   ہوائے بہاراں شد اندر رسد
خرامید ہریک سوئے بوستاں   شہِ غزنیں آمد بہ ہندوستاں
چو بشنید ایبک کہ شاہِ سعید   دگربارہ در ہند لشکرکشید
ز کَہرام آورد بیروں سپاہ   در اثنائے رہ کرد پابوسِ شاہ
ز خرجِ سپاہ و ز دخلِ دیار   ہمہ یک بہ یک گفت بر شہریار
بسے خدمتش پیشِ خسرو کشید   بسے آفرینَش ز خسرو رسید
وزاں پس بہ شہ گفت آں نیکخواہ   "از اقبالت اے شاہِ گیتی‌پناہ
"بسے دِز گرفتم ز ہندوستاں   بسے خار کندم ازیں بوستاں
"ولیکن بماندست یک کہنہ خار   کہ آمد مزاحم دریں مرغزار
"ہماں رائے قنّوجِ کشورکشاے   کہ نامش بخوانند جیچندرائے
"یکے لشکرے دارد آں نابکار   کہ بگذشت از حدِّ حصر و شمار

"بسے پیل دارد چو البرزکوہ   شکستہ بسے لشکرِ باشکوہ
"ز اقصائے دریاے تا حدِّ سند   بہ پیشش کمربستہ رایانِ ہند
"ز رایانِ ہندو ہمو برتر است   سرِ جملہ رایاں ہمو افسر است
"اگر خیزد آں خار ازیں بوستاں   شود مِلکِ ما مُلکِ ہندوستاں
"چو راياتِ اعلیٰ بہ اِیدر رسید   سپہ باید اکنوں بہ قصدش کشید
"دریں بار شاہا مقدّم منم   کز اقبالِ شہ لشکرش بشکنم
"ہمیں شاہِ عالم تماشاکند   کہ ایبک چہ جلدی دراں‌جا کند"
چو ایں قصّہ خسرو ز ایبک شنید   برو آفریں‌کرد و رایش گُزید
دگر روز کز پردۂ نیلگوں   عروسِ جہانتاب آمد بروں
شنیدم شہ و ایبکِ نیکخواہ   بہ قنّوج راندند یکسر سپاہ
چو در حدِّ چندوال لشکر رسید   ز قنّوج جیچند لشکرکشید
شنیدم کہ آں ایبکِ راست‌کیش   بہ یک منزل از شہ ہمی رفت پیش
بہ چندوال چوں در رسید آں نہنگ   کہ ہموارہ بودست فیروزجنگ
یکے برہمن آمد اورا بہ پیش   بگفتش، "بگو قصّۂ حالِ خویش
"سرانِ سپہ کو و لشکر کجاست   ہماں رائے ایں بوم و کشور کجاست؟"
پس آں برہمن داد اورا خبر   بہ پیشش بہ صد عجز بنہادہ سر
بگفتا کہ "اے ترکِ ہندوشکار   ازیں‌جا سپاہ است دو فرسنگ‌وار
"دو روز است جیچندِ کشورکشاے   بہ صحرائے آمد سکونت‌گراے
وعید است در ملکِ ہندوستاں   سہ روزے دگر ہست باقی ازاں
بگستردہ ہرسوے ہندو بساط   بہ دریائے عیش اند غرقِ نَشاط
چناں‌اند مشغولِ نوشِ عُقار   کز ایشاں نیابی یکے ہوشیار"
چو ایبک ز ہندو شنید ایں خبر   طلب‌کرد اصحاب را سر بہ سر

وزاں پس بگفتا که "اے سرکشاں — نماند کسے در جهاں جاوداں
مگر آں که نامے برد از غزا — چو رستم نهد سر به کارِ وغا
"یک امروز اگر دل به هَیجا نهید — مرا گاه و بیگاه یاری دهید
"ز افواجِ هندو برآریم گرد — بکوشیم از جاں به کارِ نبرد
"ز کفّار خالی کنیم ایں دیار — برآریم از گلشنِ هند خار
"به فرقِ علمهائے اسلام را — رسانیم چوں لشکرِ مصطفا
چو مرداں به همّت برآریم نام — به دنیا و عقبیٰ بگیریم کام
شنیدم چو ایبک به سرلشکراں — بکرد آں نصیحت پژوهش کناں
هماں چیره اِلتُتمِشِ سرفراز — که بُد محرمِ خاصِ ایبک براز
یکے ترک بودست اخترسعید — که ایبک به فرمانِ شاهش خرید
به پیشِ شهنشاه با کهوکهراں — زده تیغها همچو کُنداوراں
شهش بارها داده تشریفِ خاص — که بودے به هر معرکه در قصاص
پسر خوانده ایبک مر آں ترک را — بدادش خطِ عِتق* فرمانروا
عجب بنده کز لطفِ پروردگار — شد آزاد پیش از خداوندگار
غرض آں که چوں ایبکِ چیره دست — به جائے که پیش آمده بت‌پرست
ابا لشکرِ خویش چوں باستاں — بگفت از نصیحت یکے داستاں
شنیدم که اِلتُتمِشِ دیوبند — بگفتا به صفدارِ فیروزمند
که "امروز مائیم و دشتِ نبرد — ز افواجِ هندو برآریم گرد
"چو شیراں ز پیلاں نتابیم سر — چو پیراں ببندیم در کیں کمر
"بتازیم بر رائے هندوستاں — بگیریم اطرافِ ایں بوستاں
"در اوطانِ کفّار آتش زنیم — دریں ملک اسلام ظاهر کنیم»

* هردو نسخه "مشق".

چو بر ایبک اِلتُتمِش ایں قصّه گفت — دلِ ایبک از عیش چوں گل شگفت
دگر سرکشاں هم دریں کار سر — نهادند، و پس ایبکِ نامور
فرس راند ازاں‌جا به رسمِ غزا — همی‌رفت گه پویه گه پاشنا
خروشاں چو بر فوجِ* هندو رسید — سپاهش همه تیغها برکشید
بر افواجِ هندو یکے هو زدند — بسے تیغ بر روئے هندو زدند
یکے لحظه ترکانِ هندوشکار — صفِ هند را همچو مردانِ کار
ندادند فرصت دراں دشتِ کیں — شکستند شاں از یسار و یمیں
شنیدم هماں رائے هندی‌دیار — چناں گشت گُم اندراں کارزار
که کس باز کم‌گفت از وے نشاں — مگر بے‌سپر گشت در کشتگاں
ز هندو کسے زنده زاں‌جا نرفت — به هرسوئے ترکاں خرامیده تفت
بکشتند از هندواں خاص و عام — گرفتند اسبابِ هندو تمام
به دست آمده هفصد و اند پیل — زده لشکرِ هند طبلِ رحیل
ز اسبابِ هندو چه گویم که چند — گرفتند ترکانِ فیروزمند
دراں شب هماں‌جا فرود آمدند — به نوشِ مے و سازِ رود آمدند
دگر روز صفدارِ غوری رسید — سبکدستیِ ایبکِ یل شنید
ازاں چیرگی ماند اندر شگفت — به صد آفریں در کنارش گرفت
وزاں پس بدو خلعتِ خاص داد — به دستش یکے بوسه ز اخلاص داد
به اِلتُتمِشِ راد و دیگر سراں — بفرمود تشریفِ شاهِ جهاں
دگر روز شه ایبکِ راد را — بگفت، "اے سرافرازِ کشورکشا
"چو دستے به تاراجِ هندو تراست — همی‌تاز هرسو که جلدو تراست
"شکستی صفِ رائے رایانِ هند — مخور غم ز کشورکشایانِ هند

* هردو نسخه "ارج".

"سراسر همی‌گیر این مرزوبوم — دمارے برآور ز کفّارِ شوم"
چو با ایبک این گفت فرمانروا — بگفت ایبکش بعدِ مدح و دعا
که "از من چه کار آید اے شهریار — چه خیزد ز دستم گهِ کارزار؟
"یکے بنده‌ام هم ز خدّامِ شاه — مرا لطفِ شه کرد امیرِ سپاه
"هم از قوّتِ شاه بشتافتم — که بر فوجِ هندو ظفریافتم
"هر آں کار کآید ز دستم درست — همه پرتو و ظلِّ رایاتِ تست
"وگرنے مرا دست نیست آں چناں — که بر فوجِ مورے شوم کامراں"
ازاں پس معزّالدّیں آں شاهِ راد — به ایبک یکے خلعتِ خاص داد
به هندوستاں جائے خویشش* گذاشت — وزاں پس سوئے غزنیں آهنگ داشت
پس از چندگاهے دراں تخت‌گاه — نزولے بفرمود رایاتِ شاه
ز غزنیں شنیدم که سالے سه‌چار — نجنبید آں خسروِ کامگار
وزاں پس سپه جانبِ طوس راند — در اقصائے آں ملک سالے بماند
دیارِ سَرَخس و نواحیِّ طوس — شد از عدلش آراسته چوں عروس
به هر مه در اطرافِ آں مرغزار — بکردے ز اقبال تازه شکار
بمالیدے اقصائے آں بوم‌وبر — گرفتے به هر عزم شهرے دگر
سرِ سرکشاں را کشیدے به دام
رسانیدے اصحابِ دیں را به کام

رسیدنِ خبرِ وفاتِ غیاث‌الدّین محمّدِ سام به معزّالدّین محمّدِ سام و ملکِ غور به حوالهٔ غیاث‌الدّین محمودِ محمّدِ سام کردن

یکے روز شه بود با صد فراغ — که از کشورِ غور آمد اُلاغ

* هردو نسخه "خویشم".

به صد خستگی کرد پابوسِ شاه — یکے نامه بس کرده عنواں سیاه
ز حُجّاب بگذشت و نزدیک بُرد — به دستِ شهنشاه گریاں* سپرد
ز دستش چو بستد، شد از دست شاه — که عنوانِ آں دید یکسر سیاه
به دستِ خود آں‌گاه آں شاهِ راد — چو آشفتگاں مُهرِ نامه کشاد
همی خواند و از دیده خوں می‌فشاند — چو مقصودِ مضمونِ آں نامه خواند
قباکرد جامه برآورد آه — بیفگند بر خاک از سر کلاه
بیفتاد گریاں به خاک از سریر — همی‌گفت هردم به شور و نفیر
که "بازوئے اقبال و جاهم شکست — فلک دولتم را کنوں دست بست
"غیاث‌الدّیں آں شاهِ عالم نماند — به عالم بجز جائے ماتم نماند
"تهی ماند بےذاتِ او تختِ غُور — کنوں سامیاں را بود زر نه زور†
"ز گیتی سفرکرد آں پورِ سام — که بودست در دودماں نورِ سام"
دلِ شاهِ غزنیں دراں روزگار — ز مرگِ برادر چناں شد فگار
که یک‌هفته بر خلق ننمود روے — پس از هفتهٔ آں شهِ نامجوے
رواں‌کرد لشکر بر آهنگِ غُور — فروشاند ازاں کشور و بوم شور
به محمود داد آں بر و بوم را — که بودے پسر شاهِ مرحوم را
غیاث‌الدّیں اورا لقب کرد شاه — که دیدش سزاوارِ تخت و کلاه
بگفتش که "از حدِّ بُست و فُرات — ترا کرده ام مرزباں تا هِرات
"همی‌گیر کامے دریں بوم‌وبر — همی‌کوش در داد همچوں پدر"
پس آں ناصرالدّینِ سلجوق را — که بُد پورِ خواهر مر آں پادشا
دراں عهد بسپرد ملکِ فرات‡ — که در جبهتش دید نورِ نجات
وزاں پس خداوندِ اقبال و زور — درآمد به غزنیں ز اقطاعِ غُور

* هردو نسخه "کرماں". † هردو نسخه "زر و زور". ‡ "هِرات" مناسب می نماید.

هم آخر دلیرانِ خَلجی نژاد — بکردند یک حمله چوں تند باد
چو کشتند آں چند هندو سوار — اسیر* آمد آں رائے بر بختیار
محمّد دراں ملک شد پادشاه — جداگانه ملکش شد و تخت گاه
شنیدم ز لکهنوتی و تا به چیں — عیاں کرد اسلام آں پاکدیں
به نیروئے اسلام و یاریِّ بخت — فراواں به دست آمده† تاج و تخت
بلے هرکرا بخت یاری دهد — به دهرش خدا کامگاری دهد
ولے هرکرا چشمِ همّت کشاد — بر اسبابِ گیتی نظر کم فتاد
چو در عقل او را کمالے بود — مجرّد دریں راه فالے بود
به خاکے که دستے زند زر شود — همه کارهایش میسّر شود
به دامش فتد مرغِ دولت مدام — زند گام دایم به صحرائے کام
بیا، تا چو مردانِ آزاده رَو — رویم اندریں کارواں بےگرو
بسوزیم اسبابِ عالم تمام — بسازیم با خرقهٔ والسّلام
دریں ره برانیم قلّاش وار — مگر وارهیم از غمِ روزگار
خوریم آنچه داریم، غم کم خوریم — گزیں ره بر از باغِ عالم خوریم
چو مستاں دریں باغ هرصبحدم — زنیم از برائے تماشا قدم
چو مست از تماشائے بستاں شویم — چو گل از دمِ صبح خنداں شویم
بگوئیم هنگامِ عشرت همیں است — که در قصدِ ما آسمان و زمیں است
بیا ساقیا، ده یکے دَورِ راز — زمیں جرعه و آسماں جام ساز
مے‌ده که از ساغرِ اوّلیں
رود فرق از آسماں تا زمیں

* هر دو نسخه "اسیراں".
† "آمدش" مناسب‌تر است.

عزیمت نمودنِ سلطان معزّالدّین محمّدِ سام جانبِ خوارزم و بلخ، و وقتِ بازگشتن درحدودِ هندوستان میل کردن، و شهید شدنِ او

شنیدم معزّالدّیں آں پورِ سام — به اقطاعِ غزنیں همی راند کام
چو تاریخ در شش صد و یک رسید — ز غزنیں دگرباره لشکر کشید
به خوارزم رفت و سبک بازگشت — چو زیں قصّه ماهے سه چارے گذشت
سوئے بلخ لشکر ز غزنیں براند — ز ترکانِ کافر بسے خوں فشاند
شنیدم بسے کشت شاں در نبرد — هم آخر مر آں طائفه صلح کرد
وز آنجا درآمد به هندوستاں — هم از حدِّ اقصائے ایں بوستاں
سپه را بر آهنگِ غزنیں کشید — چو در منزلِ شومِ دَمیَک رسید
یکایک یکے ملحدے بیدریغ — بزد بر سرِ شه، گه بار، تیغ
چناں شاه را زخمِ کاری رسید — که سر سوئے گلزارِ جنّت کشید
به غزنیں شهی راند سی و دو سال — شد از لشکرش عالمے پایمال
ثناخوانِ او هفت اقلیم شد — همه هند ازو دارِ اِسلیم شد
شهے بود الحق حلیم و کریم — به قوّت صحیح و به همّت سلیم
هزارے دو پیلِ ژیاں جمع کرد — همه عمر او رفت اندر نبرد
شنیدم که روزے هماں شهریار — بپرسید از خازنِ راستکار
که "اندر خزانه ز گنج و گهر — چه موجود داری مرا ده خبر"
هماں خازن آں گه به شاهِ گزیں — که بُد اسمِ او اسمعیلِ امیں
بگفتا که "اے خسروِ کامگار — گذشته است کارِ نقود از شمار

"یکے روز سنجیدم الماس را   که از هر گہر بیش دارد بہا
"ملے پانصد آمد فزوں بر ہزار   بغیر از زر و گوهرِ شاهوار
"کنوں اے شہنشاهِ گوهرشناس   نقودِ دگر هم بریں کن قیاس»
همه حال گرچه جهاں را گرفت   بسے کار از وے برآمد شگفت
هم‌آخر ازیں کارواں رخت‌بست   گہِ عزم یک جَو نبودش به دست
ز شش‌صد دو سالے چو افزوں گذشت   که از دارِ فانی سفرساز گشت
ز گیتی بجز نامِ نیکے نبرد   نمردست هرکو بدیں‌گونه مرد
تو گوئی کزیں بزمگه خاست‌است   به باغے دگر مجلس آراست‌است
به هر جا که صاحبدلے هر سحر   به یادش بگوید به هر بوم و بر
بیا ساقیا، مے به ساغر بریز   که شد باد از نافهٔ مشکبیز

به وقتے چنیں مردمِ هوشیار
همان بِه بود مست در لاله‌زار

قصّهٔ مملکتِ تاج‌الدّین یلدُز و قطب‌الدّین ایبک و ناصرالدّین قباچه گوید، طاب‌الله ثراهم

چنیں گفت پیرِ فسانه‌سرائے   که چوں شاهِ غزنیں بشد زیں سرائے
ملک تاجِ‌دیں یلدُز آں مردِ کار   که بودست پسرخواندهٔ شهریار
به طفلی خریدش سپهدارِ راد   وزاں پس بدو دختِ ایبک بداد
سپهدار را چوں نبودست پسر   شنیدم چنیں بود شه را به سر
که خود چوں برد رخت زیں کوچگاه   هماں یلدُزِ یل بود جائے شاه
ولیکن بریں رائے یاراں نبود   نهاں هر سرے شورشے می‌نمود
هم‌آخر چو صفدار در پرده شد   جهاں را دل از مرگش آزرده شد

پس از ماتم و گریه کارآگهاں   به یلدُز بدادند تختِ شهاں
شنیدم به محمودِ فرمانروا   که پور برادر بُدے شاه را
نبشتند قصّه پس از شرّ و شور   که "اے وارثِ ملکِ غزنیں و غور
"شهنشه ازیں کارواں رخش راند   کنوں تخت بے‌شاه خالی بماند
"تو چوں وارثی اندریں تخت‌گاه   بفرما که بر سر کِه گیرد کلاه
"سراں جمله چشمے به ره مانده‌اند   به امّیدِ فرمانِ شه مانده‌اند
"ز راهِ کرم ایں سخن را جواب   بباید که ایدر فرستی شتاب»
غیاث‌الدّیں آں شاهِ محمودرائے   که بودست در غور فرمانروائے
چو برخواند ایں قصّهٔ دلپذیر   بفرمود تا "دُر چکاند دبیر
"جوابے نویسد بر اهلِ سپاه   که یلدز به غزنیں بود پادشاه
"بکردیم آزاد آں شاه را   بدادیمش آں افسر و گاه را
"هم آں قطبِ‌دیں‌ایبکِ راد را   به لاهور کردیم فرمانروا
"بداں تا کند ضبطِ هندوستاں   کند باغبانی دراں بوستاں»
شنیدم چو زاں شاهِ اختر سعید   به غزنیں و لاهور فرماں رسید
به فرمانِ آں شاهِ فیروزبخت   به لاهور ایبک برآمد به تخت
به غزنیں چو شاهانِ غوری‌نژاد   هماں تاجِ‌دیں تاج بر سر نهاد
قَباچه به ملتاں برآمد به تخت   که بُد بندهٔ شاهِ فیروزبخت
هماں شمسِ‌دیں در بداؤں بماند   به فرمانِ ایبک هماں ملک راند
دراں دَورِ فرخنده هر پادشاه   همی‌راند ملکے به هر تخت‌گاه

که ناگاه دوراں بر آئینِ خویش
رسانید، در لذّتِ نوش، نیش

اختلاف افتادنِ میانِ یلدُز و ایبک، و منهزم شدنِ یلدُز به سمتِ کرمان

شنیدم چو بگذشت سالے سه‌چار   همان ایبک و یلدُزِ شهریار
کشیدند با یک‌دگر تیغِ کیں   شده هردو باهم خصومت‌گزیں
در اقصائے پنجاب آں هردو نیو   که بودند شاهانِ کشورخدیو
یکے لشکر از شهرِ غزنیں براند   ز لاهور دیگر فرس برجهاند
مصافے بکردند با یک‌دگر   ز خوں غرق‌کردند آں بوم‌وبر
چناں خوں دراں حرب‌گه ریختند   که طوفانے از خوں برانگیختند
بکوشید هریک پئے خسروی   که خیزد ز لاهور و غزنیں دُوِی
یکے را دو کشور مسلّم‌شود   خصومت‌گری از میاں کم‌شود
شنیدم هم‌آخر پس از جنگِ سخت   زیلدُز دراں دشت برگشت بخت
چو افواجِ او در هزیمت فتاد   به راهِ فرارش عزیمت فتاد*
از آں‌جا به کرماں گریزاں برفت   دژم‌وار و مقهور† و حیراں برفت
همان قطب‌دیں‌ایبکِ نامدار   چو فیروزشد اندراں کارزار
پس از غارتِ بُلگهِ کینه‌خواه   رواں‌شد ز پنجاب در تخت‌گاه
درآمد به غزنیں برآمد به تخت   بر آئینِ شاهانِ فیروزبخت
چهل روز آنجا همی‌راند کام   چو برگشت ازو دولتِ تیزگام
ز کرماں هماں یلدُزِ یل رسید   به کیں‌خواهیِ خصم لشکرکشید
بداں تا به دشمن شکست‌آورد   هماں ملکِ رفته به دست آورد
شنیدم که ناگه به غزنیں رسید   بجز عطفِ ایبک گزیرے ندید

* نسخهٔ (II.) "نهاد".
† "مخذول" مناسب می نماید.

به راهے که آں را همه خاص و عام   بخواندهمی "سنگ‌سوراخ" نام
نیارد گذشتن درو لشکرے   مگر یک سوارے و یک آشقرے
هماں ایبکِ یل دراں راه رفت   به لاهور یکسر خرامید تفت
دگر باره یلدُز ز یاریِّ بخت   به دارالخلافه برآمد به تخت
همی‌راند ملکے دراں تخت‌گاه
همی‌گفت هرلحظه شکرِ الله

خطا کردنِ ایبک از اسپ و شهید شدن در لاهور، و ملک گرفتنِ آرام شه ابنِ ایبک

شنیدم هماں ایبکِ دیوبند   به لاهور چوں شد سکونت‌پسند
درِ لطف بر اهلِ‌دانش کشاد   کسے را ز یک‌لک درم کم‌نداد
همی‌راند ملکے دراں مرز و بر   پئے ملکِ غزنیں خمارش به سر
به هرروز گشتے ز مُشکو سوار   گهے عزمِ میدان و گاهے شکار
ز چوگانُش فرسوده گوئےزمیں   تهی‌گشته از صید روئےزمیں
چو بگذشت ازیں قصّه سالے سه‌چار   دگر مُهر زد سکّهٔ روزگار
یکے روز آں سرکشِ نامور   به میداں همی‌رفت بعد از سحر
شنیدم که چوں دولت از وے بگشت   به کوئے دباغت‌گراں می‌گذشت
ز بوئے دباغت دماغش بسوخت   یکے آتش از بهرِ خود برفروخت
بگفتا، "ازیں کو دباغت‌گراں   بگیرند در کوئے دیگر مکاں"
بگفت این و زاں‌جا شتاباں گذشت   به میدانِ معهود دمسازگشت
عواناں به کوئے دباغت‌گراں   رسانید فرمانِ شاهِ جهاں
که "زیں کوچه بنیادها برکنید   سکونت به سرکوئے دیگر کنید"

مگر بُد دراں کوئے بیحاصلاں   یکے بامرادے ز صاحبدلاں
گرفته دباغت‌گری را به پیش   دباغت همی‌داد مر نفسِ خویش
به گوشش چو افتاد بانگِ عواں   شدش روشن از حکمِ شاهِ جہاں
بگفتا که "چوں شه به† میداں رسد   ببینی که حکمش به پایاں رسد
"چو داریم فرصت دریں کاروبار   مدارید بیهوده ما را ز کار"
ازیں گفت‌وگوچوں دو ساعت گذشت   اثرهائے انفاس‡ اظهار گشت
شنیدم هماں دم تأسّف‌کناں   ز میداں رسیدند خلقے دواں
بگفتند، "شه چوں به میداں رسید   به گو باختن دست چوگاں کشید
"همی‌تاخت مرکب به میداں دروں   همی‌برد گو از حریفاں فزوں
"چو شد نوبتِ ماندن، شهریار   خطاکرد از مرکبِ راهوار
"بجَست از تهش رَخش یکسر شتاب   بمانده یکے پائے شه در رکاب
"تنِ شه دراں تهلکه گَشت خورد   گرامی تنش جاں به ایزد سپرد"
بلے چوں درآید آوانِ رحیل   ز حالات بتواں گرفتن دلیل
نخست آں که حرصش فزاید مدام   شود ملکش از ملکِ گیتی تمام
ازاں ملک خرسندیَش کم‌بود   طلبگارِ ملکِ دگر هم بود
دگر آں که دلهائے دلخستگاں   بیازارد از زور و مال و تواں
غرض چوں که ایبک برفت از جہاں   بکردند دفنش به رسمِ شہاں
شنیدم که آرام‌شاهِ گزیں   که بودے پسر شاه را بالیقیں
پس از شه به لاهور شد شهریار   ندادش ولے فرصتے روزگار
سرِ چند روزے برفت از جہاں   تهی‌شد دگرباره تختِ شہاں
شنیدم چو یلدُز شنید ایں خبر   که شد بےمزاحم چناں بوم‌وبر

† هردو نسخه "ز".   ‡ "انفاسش" مناسب می نماید.

سپاهے فرستاد آں شیرمرد   نواحیِّ لاهور را ضبط‌کرد
وزاں پس به اِلتُتمِشِ نامدار   فرستاد یک چترِ گوهرنگار
نبشته برو نامهٔ دلپذیر   که "اے مردِ دانائے روشنضمیر
"تو ملکے همی‌راں به هندوستاں   جہاں گیر بر کامهٔ دوستاں
"نواحیِّ لاهور در حدِّ ماست   دراں حد حشمهائے بیحدِّ ماست
تو باید که اِیدر نیاری سپاه   هماں سو بسازی یکے تختگاه
"برانی سپه تا به دریائے شور   بگیری همه ملکِ هندو به زور"
شنیدم که یلدُز سوئے شمسِ دیں   فرستاد چترے و فصلے چنیں
رضاداد اِلتُتمِشِ کامیاب   رفیقانه بنبشت بر وے جواب
همی‌بود تائب به عهدے که بست   به سرحدِّ یلدُز نیالود دست
شنیدم به نزدیکِ آں روزگار   عیاں‌کرد لعبے دگر روزگار
ز خوارزم فوجے به غزنیں رسید   یکایک دراں تختگه سرکشید
یکے شور در شهر ناگه فتاد   تو گوئی که آتش به خرگه فتاد
چو پروائے پیکار* یلدُز ندید   ز غزنیں سر اندر هزیمت کشید
رهِ سنگ‌سوراخ آں شهریار   به لاهور آمد سراسیمه‌وار

همی بود سالے دراں بوم‌وبر
که ناگه زد ایّام مُهرے دگر

خبرِ وفاتِ ایبک رسیدن به شمس‌الدّین اِلتُتمِش و جلوسِ او بر تختگاهِ دهلی

چو بشنید آں شمسِ دینِ نهنگ   که بنهاد سر ایبکِ تیزچنگ

* هردو نسخه "پیکان".

یکے هفته در ماتمِ او نشست — همی‌زد ز افسوس دستے به دست
بسے ریخت از دیدها جوئے خوں — دگر روز زد سایبانے بروں
سپه از بداؤں به دهلی کشید — به یک هفته در مقصدِ خود رسید
شنیدم که دهلی دراں روزگار — یکے بود از پرگناتِ دیار
گروهے درو ساکن از مُوبِداں — که بودند عبّادِ هندوستاں
ملک شمسِ دیں چوں براں دز رسید — سوادش همه عشرت‌انگیز دید
بسے حصن را وصف بشنیده بود — فزوں‌تر ازاں دید کِش می شنود
شنیدم مر اورا در اقصائے هند — هماں جایگه گشت خاطرپسند
درو کرد بر رسمِ شاهاں جلوس — سراں کرده در بیعتش پایبوس
چپ و راستِ خسرو دراں پایگاه — برآمد دو چترِ سپید و سیاه
بداں تا بگیرد سیاه و سپید — به گیتی خورد بر ز باغِ امید
جلوسش دراں تخت‌گاهِ سعود — یقیں داں که در شش‌صد و هفت بود
شنیدم که آں خسروِ هندگیر — دراں ناحیه شد سکونت‌پذیر

ازاں روز باز آں رباطِ نعیم
شد از فرِّ شه تخت‌گاهِ عظیم

جنبیدنِ سلطان تاج‌الدّین یلدُز از لاهور و عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین از دهلی به قصدِ او

یکے روز پیکے درآمد چو باد — بر ایوانِ شه اوّلِ بامداد
ببردند حجّاب اورا به پیش — بپرسید ازو شاهِ فرخنده‌کیش
که هاں از کجا می‌رسی اے فلاں — چه داری خبر از ملوکِ جهاں
چو بشنید پیک از لبِ شهریار — حدیثے چو ماءِ مَعیں خوشگوار

به تعظیمِ شه بر زمیں سر نهاد — دعاگفت و آں‌گه زباں برکشاد
بگفتا که "اے شاهِ هندوستاں — همی‌آیم از جانبِ مولتاں
"قباچه به ملتاں است بر جائے خویش — نه مَیلے به پس دارد و نے به پیش
"ز خوارزمیاں تاجِ یلدُز شکست — همه ملکِ غزنیں برفتش ز دست
"ز غزنیں شکسته به رسمِ فرار — به لاهور آمد سراسیمه‌وار
"سپاهش که در حدِّ لاهور بود — به دل دادنِ شاں مرمّت‌نمود
"وز آں‌جا کنوں لشکر ایں‌سو براند — به قصدِ دیارِ تو مرکب‌جهاند
"رهاکردمش من در اثنائے راه — به آهستگی می‌براند سپاه"
چو بشنید ایں‌قصّه را شمسِ‌دیں — طلب‌کرد لشکرکشانِ گزیں
هماں روز مُهر از خزانه کشاد — به اهلِ‌سپه مالِ معهود داد
سپه را دگر روز بیروں کشید — خروشِ سپاهش به گردوں رسید
همی‌راند منزل به منزل حشم — هواخواهِ او جمله خیل و خدم
چو لشکر به حدِّ تراین رسید — سه فرسنگ زاں‌جا عدو را شنید
سپه کرد هم در تراین مقام — چو بشنید آں یلدُز از خاص و عام
که شمس‌الدّیں اندر تراین رسید — بر آهنگِ پیکار لشکرکشید
شنیدم سپه‌راند یلدُز شتاب — بداں تا شود بر عدو دستیاب
دگر روز کیں چرخِ کودک‌فریب — برآورد یک گوئے زرّیں ز جیب

دولشکر رسیدند از هردو سو
ستادند در بیشهٔ روبه‌رو

مصاف کردنِ سلطانِ شمس‌الدّین با سلطان یَلدُز و اسیر گشتنِ سلطان یلدز بر دستِ سلطان شمس‌الدین

بداں شاهِ هندوستاں شمسِ‌دیں — فرستاد یلدُز رسولے گزیں

بدو گفت، "آں شمس‌دیں را بگوے   که 'اے مردِ لشکرکش و نامجوے
"'تو دانی که اِقلیمِ هندوستاں   که امروز در وے تو داری مکاں
"'به شاهی درو من فراخورترم   که بر جائے پورِ شهِ داورم
"'اگر قطبِ ایبک ز من سر بتافت   به غزنیں برائے خصومت شتافت
"'به غفلت رسانید مارا گزند   هم آخر سر اندر هزیمت فگند
"'شنیدی که ایّام با او چه کرد   تو هم گر نهٔ غافل از ما مگرد
"'ملم جائے فرزندِ شاهِ عجم   که هم تختگه دارم و هم حشم
"'تو خود بندهٔ بندگانِ شهی   ز اقبالِ من هم مگر آگهی
"'اگر بندگانِ نیاگانِ من   بتابند گردن ز فرمانِ من
"'سزد گر بر ایشاں برانم سپاه   ادب شاں کنم هم به شمشیرِ شاه
"'ولیکن ترا اے خردمندمرد   نشاید که با ما شوی هم‌نبرد
"'اگر زیرکی سر به فرماں درآر   مکن تیره بر خویشتن روزگار
"'وگر نے هم اکنوں دریں انجمن   ببینی تماشائے افواجِ من'"
چو شمس‌الدّیں آں قصّه را گوش داشت   نشد تیره چوں قوّتِ هوش داشت
نیفگند از روئے وحشت نقاب   به نرمی فرستاد بر وے جواب
فرستاده را گفت، "شه را بگوے   که 'اے شاه و شهزادهٔ نامجوے
"'تو دانی که امروز ملکِ جهاں   کسے راست کو بیش دارد تواں
"'گذشت آں که ضبطش به میراث بود   فلک دیر شد کیں مراسم ربود
"'وگر نے به غزنیں دریں روزگار   هم از آلِ ترکاں سزد شهریار
"'نشاید درو شاهِ خوارزم و غور   مگر آں که ملکے بگیرد به زور
"'چو ملکِ جهاں در تغلّب فتاد   جهاں جمله سر در تغلّب نهاد
"'نگیری جهاں را به میراث و لاف   مگر آں که تیغے زنی در مصاف

"'چه خوش گفت آں بخردِ هوشمند   در اوراقِ خمسه چو شد نقشبند
"''دو شیرِ گُرسنه است و یک رانِ گور   کباب آں کسے راست کو راست زور'
"'دگر آں که گفتیم اے شیرمرد،   'نشاید که با من شوی هم‌نبرد'
"'من اوّل به قصدت نراندم سپاه   تو کردی به قصدم دریں ملک راه
"'تو خود عهدبستی در آغازِ کار   سپردی به من چترِ گوهرنگار
"'هم آخر شکستی ز خوارزمیاں   به قصدِ دیارم ببستی میاں
"'شکستی هم آں عهدِ دیرینِ خویش   چنیں ناید از مردمِ ساده‌کیش
"'گرت بود دستے به کارِ وغا   چرا کشورِ خویش کردی رها؟
"'من ایں عهدِ خود کم‌شکستم هنوز   تو گشتی در اقطاعِ من کینه‌توز
"'بیار آنچه داری ز صلح و ز جنگ   که در هردو کارم نیابی درنگ
"'اگر صلح، تنها به میداں درآے   پئے آشتی شاد و خنداں درآے
"'ازیں سوئے من هم به میداں رسم   به یک‌تن خراماں و شاداں رسم
"'بگیریم مر یکدگر را کنار   نماند کسے را به دل خارخار
"'وزاں پس بپیچیم هردو عناں   تو لاهور و من سوئے هندوستاں
"'به هرسال تا جاں بود بر قرار   فرستیم بر یک‌دگر یادگار
"'وگر خود نداری دریں کار رائے   بزن کوس و در قلبِ میداں درآے
"'کسے را که دادار بخشد ظفر   به نصرت نهد تاجِ زرّیں به سر
"'وز آں کس که برگردد امروز بخت   به ملکِ عدم بایدش برد رخت'"
چو بر یلدُز ایں قصّه آں پیر گفت   یکے حرف ازاں داستاں کم نهفت
چناں غولِ وحشت ببردش ز راه   که زد کوس و فرمود جنبد سپاه
نه در میمنه دید و نے میسره   سپه را بزد بر سپه یکسره
ازاں حمله دارائے هندوستاں   بجنبید چوں سروے از بوستاں

هم آخر چو آں تعبیه دید خام   بگفتا که لشکر بجنبد تمام
برآمد خروشے ز هندی درائے   دمِ ترک محبوس شد هم بنائے
چناں راند افواجِ هندوستاں   که پیچید افواجِ یلدُز عناں
شنیدم کز آں حملهائے درشت   سوارانِ یلدُز نمودند پشت
چو یلدُز سر اندر هزیمت نهاد   شنیدم که در حدِّ هانسی فتاد
گروهے به دنبالِ او کیں‌گرا   چو یلدُز رساں دید آں قوم را
فرودآمد از اسپ و شد در نماز   رسیدند گُردانِ گردن‌فراز
گرفتند اورا دراں مرغزار   اسیرانه بردند بر شهریار
دراں روز بسیار مردِ گزیں   بپیوست در لشکرِ شمسِ‌دیں
شده لشکرِ هند در ترک‌تاز
وزاں تاختن گشته بابرگ‌وساز

رواں شدنِ سلطان شمس الدّین از تراین به ملتان به قصدِ قَباچه و غرق شدنِ قَباچه در آب

چنیں فتح چوں شمسِ‌دیں را دوید   بسے شکرِ ایزد بجاآورید
بفرمود تا یلدُزِ چیره را   نهند آهنیں بند بر دست و پا
وز آں‌جا به شهرِ بداؤں برند   به دستِ عوانانِ دِز بسپرند
وز آں پس سپه از تراین کشید   به قصدِ قباچه به ملتاں رسید
چو نزدیکِ راوی درآمد سپاه   به ملتاں رسید ایں حکایت به شاه
قباچه بجز جنگ چاره ندید   ز ملتاں سپه جمله بیروں کشید
چو موجود شد جمله سازِ نبرد   به هرجا که بُد زورقے جمع کرد
همی‌خواست تا بگذرد رودِ آب   مصافے دهد با شهِ کامیاب

چو موجود شد جمله سازِ نبرد   به هرجا که بُد زورقے جمع کرد
همی‌خواست تا بگذرد رُودِ آب   مصافے دهد با شهِ کامیاب
دگر روز بر زورقے شد سوار   سپه گفت عبره‌کند جویبار
زمانه یکے لُعبت آنجا نمود   هماں زورقے کاندرو شاه بود
رواں غرق‌شد اندراں جویبار   همین است بسے شیوهٔ روزگار
جهانا، نداری* تو کارے دگر   مگر هر زمانے شکارے دگر!
یکے را کنی غرق در جوئے آب   یکے را کشی تشنه اندر سراب!
گه از دستِ ایں رختِ آں را بری   گه از تیغِ ایں فرقِ آں بردری!
گه از ماتمِ ایں کنی سُورِ او   گه از ظلمتِ آں دهی نورِ او!
غرض چوں قباچه دراں روزگار   به تقدیر شد غرق در جویبار
شنیدم تمامی سرانِ سپاه   چو دیدند شد غرق در جوے شاه
دل از جانبِ او بپرداختند   همیں قصّه را تحفهٔ ساختند
دگر روز آں تحفه از مولتاں   ببردند بر شاهِ هندوستاں
دلِ شاه از یک جهت شادگشت   که بےزحمتے خصم برباد‌گشت
دگر ره دژم‌شد چو کارآگهاں   که روزے برو هم سرآید جهاں
همه خاکِ ملتان و لاهور هم   چو بگرفت آں شاهِ دریاحشم
یکے مه دراں شهرهائے عظیم   همه کارها کرد چوں مستقیم
وزاں پس یکے از سرانِ سپاه   به لاهور و ملتاں رهاکرد شاه
هماں گشت سرحدِّ هندوستاں   شنیدم دگر روز شاهِ جهاں
رخ‌آورد در جانبِ تخت‌گاه   همی‌راند منزل به منزل سپاه
چو در شهر آمد شهِ تازه‌رو   ببستند آذیں به هر چارسو

* نسخهٔ (H.) "ندانی".

همه شهر و کشور چناں گشت شاد — که کس نامِ غم نیز ناورد[†] یاد
دو سه روز خلقے چه روز و چه شب — نبودند یک لمحه هم بےطرب
به شام و سحر می‌کشیدند جام — به نامِ هماں خسروِ نیکنام

بلے شه چو در عدل و احساں شود
هواخواهِ او جمله گیهاں شود

ذکرِ مناقبِ سلطان شمس الدّین اِلتُتمِش و عمارتِ دهلی

به شهنامه آں پیرِ طوسی سرشت — به هر داستانے که خُرّم نبشت
اگرچه کند وصفِ بسیار چیز — کند بیشتر وصفِ ایں چار چیز
ز شاهاں فریدون و کَے را مدام — ستاید به سعیے و جهدے تمام
کند وصفِ رستم ز گردن‌کشاں — ز اسپ و سلیح و ز بَبرِبیاں
بلے، هرچه مقبولِ ایزد بود — همه وصفِ او بر زبانها رود
وگر نصرتے نبود از کردگار — کجا با فریدوں بود بخت یار
چو ندهد ظفر ایزدِ کارداں — چه رستم، چه رَخْش و چه بَبرِبیاں
غرض چوں که خُرشیدِ روئےزمیں — شه اِلتُتمِش آں شمسِ دنیا و دیں
به دهلی چناں تخت‌گاهے بساخت — سپاهش در اقصائے آں ملک تاخت
دراں شهر یک رونقے شد پدید — بلے لذّتے باشد اندر جدید
بسے سیّدانِ صحیح‌النّسب — رسیدند در وے ز ملکِ عرب
بسے کاسبانِ خراساں‌زمیں — بسے نقشبندانِ اقلیمِ چیں
بسے عالمانِ بخاراںژاد — بسے زاهد و عابد از هر بلاد
ز هر ملک و هر جنس صنعت‌گراں — ز هر شهر و هر اصل سیمیں‌براں

† نسخهٔ (I.) "را نیاورد".

بسے ناقدانِ جواهرشناس — جواهرفروشاں بروں از قیاس
حکیمانِ یوناں، طبیبانِ روم — بسے اهلِ دانش ز هر مرز و بوم
دراں شهرِ فرخنده جمع آمدند — چو پروانه بر نورِ شمع آمدند
یکے کعبهٔ هفت اِقلیم شد — دیارش همه دارِ اِسلیم شد
شنیدم که بنّائے آں تختگاه — رسانید راياتِ دیں را به ماه
شهے بود صاحب‌دل و هوشمند — فروتر ز حلم و به همّت بلند
همش طالعِ شاهِ محمود بود — همش اخترِ شاهِ مسعود بود
چو در هند آراست شهرے چناں — کزو گشت در رشک باغِ جناں
درو مسجدِ جامعے ساز کرد — برونش یکے حوض آغاز کرد
شد آں حوض را 'حوضِ شمسی' خطاب — که بُد آبش از چشمهٔ آفتاب
مناره دراں مسجدِ باصفا — گرفته چو طوبیٰ به فردوس جا
برآورد حِصنے به پیرامنش — مَصُوں داشت از دُزد و آهرمنش

شب و روز هم خود دراں کاروبار
کمربست آں نائبِ کردگار

آمدنِ سیّاحے[†] در دهلي و آوردنِ آبِ زمزم و دادن مر سلطان شمس الدین را و سلطان آں آب در حوض انداختن

یکے روز آں شاهِ ایزدشناس — کزو گشت درِ هند کعبه اساس
همی‌گشت در گِردِ حوضِ جدید — که ناگه یکے مردِ حاجی رسید
یکے شیشه پُرآبِ زمزم به دست — خود از ساغرِ عشق مستِ الست

† هر دو نسخه "سیّاح".

سلام و دعا گفت بر شاهِ راد   به تحفه هماں شیشه دستش بداد
شهش کرد تعظیم و بنواختش   چو اهلِ نظر بود بشناختش
فرود آمد از اسپ و پایش گرفت   خرد زاں تواضع شد اندر شگفت
هماں مردِ سیّاحِ روشنضمیر   چو دید اخترش را سعادت‌پذیر
دگرباره گفتش که "اے شهریار   تو بادی به هندوستاں کامگار
"سبک پنبه از گوشِ شیشه بکش   وزیں شیشه جامِ سعادت بچش"
شهش گفت، "اے عاشقِ پاکباز   مرا هست در دل یکے طرفه راز
"دلم گوید ایں آب تنها مخور   که تنها خور آمد ز سگ هم بتر
"به سرچشمهٔ حوض ریزَش تمام   که گردد نصیبِ همه خاص و عام
"نداری چو خُرشید اگر گرم‌ناں   جهاں را ز سردآب کن میهماں"
چو حاجی ز غازی شنید ایں سخن   پذیرفت ازاں* شاهِ فرخنده‌فن
شه آں‌گه سرِ شیشه را برکشاد   گذرگاهِ روحِ مقطّر کشاد
تمامی به سرچشمه در ریختش   ابا آبِ آں حوض آمیختش
نے کاں دراں شیشه باقی‌بماند   ببرد و به بنیادِ مسجد فشاند
عجب‌کرد سیّاح ازاں شیرمرد   که بےخَلق یک قطره آبے نخورد
شهے را که در سر ازینها نهند   به دستش نگینِ دوعالم دهند
به هرجا یکے مرد گرچه گداست   دراں چاردیوارِ خود پادشاست
چو در ملکِ خود عدل و احساں کند   مقامش خدا باغِ رضواں کند
بیا تا غمِ زیردستاں خوریم   مگر جاں ز دستانِ گیتی بریم
اگر دستِ ما آبِ‌حیواں دهند   وگر پیشِ ما حوضِ کوثر نهند
حرام است اگر بے حریفاں خوریم   وبال است اگر بے ظریفاں خوریم

* هر دو نسخه "آں".

بیا ساقی آبِ حیاتے بده   اسیرانِ غم را نجاتے بده
نخستیں به دستِ حریفاں سپار
وگر جرعهٔ ماند بر ما بیار

بحث کردنِ قاضی سعد و قاضی عماد با قاضی حمیدالدین ناگوری در بابِ سماع، رحمهم الله علیهم اجمعین

شنیدم که در عهدِ آں پادشا   که صاحب ولایت بُد و پارسا
ز ناگور صاحبدلے در رسید   نه خالی که با حاصلے در رسید
حمیدالدّین آں مرد را بُد لقب   سماعے شنیدے به هر روز و شب
چناں مست‌گشتے ز دَورِ سرود   که کم‌آمدے از سرش مے فرود
وگر بعدِ دورے شدے هوشیار   برفتے پئے دیدنِ شهریار
به تعظیمِ او شاه برخاستے   نظر از جمالش بیاراستے
دو مفتی مگر اندراں روزگار   محلّے گرفتند بر شهریار
یکے را لقب سعد و دیگر عماد   هم اصحابِ علم و هم اهلِ جهاد
به لشکرکشی هریکے بهمنے   به سختی‌کشی بِه ز روئیں تنے
یکے روز گفتند مر شاه را   که "اے صاحبِ شرع فرمانروا
"دریغ است در عهدِ تو بدعتے   بگیرد دریں تختگه رفعتے
"حمیدالدّیں آں صاحبِ خانقاه   که آمد ز ناگور در تخت‌گاه
"شروعے چناں کرد اندر سماع   که خلقش کمربست در اتّباع
"همه شهر پُرفتنه شد از سرود   بجز شه کِه ایں فتنه سازد فرود؟"
چو خسرو از ایشاں شنید ایں سخن   بگفتا که "اے مفتیانِ کهن

”چه تدبیر باید دریں کار کرد   کزیں کار بازآید آں پیرمرد“
بگفتند، ”اے شاهِ غمخوارِ دیں   ز سودائے تو گرم بازارِ دیں
”چو ایزد ترا کرد فرمانروا   بفرما که خوانند آں مرد را
”به شرطے که چوں آید اِیدر، مخیز   چو شاهی، ز تختِ کَیاں برمخیز
”بگو تا نشیند به پهلوئے ما   چو بنشانیش اندریں بارجا
”ز منعِ تَغَنّی براں مردِکار   بخوانیم نَصّ و حدیثے سه چار
”چو در بحث ملزم شود لاجرم   نیاردزدن پیشِ ما بیش دم
”ضرورت کند توبهٔ از سرود   ز سرمستیُ عشق آید فرود“
از ایشاں چو ایں قصّه بشنید شاه   پذیرفت آں خسروِ دیں‌پناه
دگر روز کآں غنچهائے مَطیب   به رقص آمد از نغمهٔ عندلیب
شهنشه یکے را ز خاصانِ خویش   فرستاد بر قاضیُ راست‌کیش
بداں تا بخواند به درگاهِ شاه   که شد محضرے اندریں بارگاه
همه حال آں قاضیُ هوشیار   درآمد چو در مجلسِ شهریار
شهِ شرق چوں روئے قاضی بدید   فرودآمد از تخت و اندردوید
به صد عزّ و اِکرام بنواختش   ابا خویشتن همنشیں ساختش
بسے بوسه بر دستِ قاضی بداد   زباں را به پوزش‌گری برکشاد
ازیں حال اهلِ‌غرض شد غمیں   وزاں پس یکے زاں دو مردِ گزیں
رخ آورد بر قاضیُ تیزهوش   همه خلق بر گفتِ او داشت گوش
بپرسید، ”حکمِ تغنّی“ که ”چیست   شنیده کِه سامع ببینم که کیست؟
”حرام‌است بر سامعِ اهلِ‌قال   مباح‌است بر سامعِ اهلِ‌حال“
هماں حال چوں صاحبِ‌قال ماند   یکے قصّهٔ طرفه قاضی بخواند
رخ آورد بر خسروِ پاکدیں   دعاگفت بر شاهِ روئے زمیں

بگفتا که ”یک‌شب چهل‌مردِ راه   به بغداد اندر یکے خانقاه
”سماعے بکردند تا صبحدم   در آں جمع من بودم و شاه هم
”ولیکن شها من به رقص و سماع   همی‌کردم آں‌قوم را اِتّباع
”تو خود طفل بودی دراں روزگار   ولے آں شبت بود اقبال یار
”همه شب سرِ شمع بے گفتِ کس   بریدی به مقراض اے خوش‌نفس
”دراں شب ترا ملکِ هندوستاں   بدادند زاں چاکری عارفاں“
شهنشاه را آں شب آمد به یاد   به صد عذر در پائے قاضی فتاد
حریفاں ازیں حال حیراں‌شدند   ز مستیِّ آں دور غلطاں‌شدند
فتادند در پائے قاضی تمام   رهاکرده دعوائے ماضی تمام
پس آں‌گه بگفتند سعد و عماد   که ”دعویٰ به برهاں شود مستفاد“
شنیدم من از پیرِ صاحب‌سماع   که دارد به مستانِ حق اِتّباع
که یک خادمے بود محمود نام   که او بود قوّالِ قاضی مدام
بدو گفت قاضی که ”هاں، اے جواں   دریں دیوخانه فسونے بخواں“
به فرمانِ قاضی هماں مردِراه   فروگفت قولے دراں بزمگاه
به رقص آمد آں‌قاضیُ ملکِ حال   همی‌راند حالے چو اهلِ‌کمال
بسے خار و آتش پئے امتحاں   فگندند در پائے قاضی رواں
ازاں حال قاضی خبر هم نداشت   دراں ذوق از خارها غم نداشت
مغنّی پس از ساعتے شد خموش   هماں قاضی از مستی آمد به هوش
گرفت آں گهے دستِ سعد و عماد   به تعظیم و تکریم شاں کرد شاد
پس آں‌گاه از مجلسِ شه بخاست   عصا را طلب‌کرد و نعلَین‌خواست
هماں روز شاں برد در خانقاه   یکے دعوتے داده شد عذرخواه
چو پرداختند از شراب و طعام   عراق آمد اندر نوا بعدِ شام

مغنّی بر آهنگِ جاں کرد ساز   دلِ اهلِ دل آمد اندر گداز
هم آغازِ کار آں چناں درگرفت   که عاشق دلِ خود ز جاں برگرفت
اثرکرد احوالِ خاصاں به عام   به رقص آمده اهلِ مجلس تمام
شنیدم درے بسته تا صبحگاه   بکردند رقصے دراں خانقاه
چو شد مطرب از بانگِ مؤذن خموش   ز مستی همه مجلس آمد به هوش
گروهے به عزمِ نمازِ عشا   به پا خاست زاں مجلسِ جانفزا
کشادند یکسر درِ خانقاه   بدیدند شب رفت و شد صبحگاه
ازاں حال ماندند اندر عجب   که تا چشم برهم زنی، رفت شب!
چو بودست بیهوش مجلس تمام   کسے کم‌خبرداشت از صبح و شام
فسونے دل‌انگیز آمد سرود   دمے عشق‌آمیز آمد سرود
شنیدم گروهے به هندوستاں   بگردند در دشت صیدافگناں
چو آهو ببینند در* مرغزار   بر آئینِ طرفه کنندش شکار
سرودے بگویند و مستش کنند   یکے بند* بر پا و دستش کنند
ز آهو چو آهو شود صبر و هوش   سراسیمه بر جاے ماند خموش
درآیند آں قوم از هر طرف   کنندش خَدنگِ بلا را هدف
که آماج سازندش از زخمِ تیر   کنندش گهے زنده یکسر اسیر
چو حیوانِ دشتی ز آوازِ تر   بدینساں که گفتم شود بیخبر
ندانم چه دل دارد آں آدمی   که بے‌بهره باشد ز حظّے چنی†!
بیا ساقیا مے رواں کن چو رود   که در جنبش آورد ما را سرود
بر آهنگِ بربط همی‌ده شراب
بکن خانهٔ عقل یکسر خراب

* هردو نسخه "دریں".   † هردو نسخه "چنیں".

عزیمت کردنِ سلطان شمس‌الدّین در اطرافِ دهلی و مالیدنِ حصارهائے محکم

چو افواجِ آں خسروِ نیکنام   گرفتند اقصائے دهلی تمام
دوسه حِصنِ محکم مقرّر بماند   دراں حصنها شه حشم خود* براند
نخستیں بزد خیمه در گالیُور   پس از یک مهش از میاں کرد دور
چو بگرفت شاهِ کریم آں حصار   دراں دِز رهاکرد یک مردِکار
وز آنجا رواں‌شد سوئے تخت‌گاه   چو در شهر آمد پس از یک‌دو ماه
سپه راند در جانبِ رَنتَبهور   که کم بُد چناں حصن در هیچ دور
چو شه را به دست آمد آں حصن هم   سوئے تخت‌گه راند از آنجا حشم
دراں حصن راوت‌عرض را گذاشت   برو فوجے از سرکشاں واگذاشت
چو راياتِ اعلیٰ به حضرت رسید   نه تنها که با فتح و نصرت رسید
همی‌کرد ترتیبِ ملک و سپاه   همه شهر و کشور شدش نیکخواه
همی‌کرد در عدل و احساں شروع   که آگاه بود از اصول و فروع
به ملکِ خداداده خرسند بود   شب و روز شکرِ نعم می‌فزود
نگشتے به هر کشورے عزم‌ساز   مگر آں کِش الهام گفتے به راز
وگرنے اگر خواستے یک‌زماں   به قوّت گرفتے سراسر جهاں
چو در عالمِ دیگرش بود راے   غمِ خلق خوردے برائے خداے
دلش بود مشغول حق روز و شب   چه اندر فراغ و چه اندر شغب
شنیدم که در عهدِ آں شهریار
یکے فتنهٔ زاد از روزگار

* نسخهٔ (H.) "خود حشم شه".

شورِ انگیختنِ ملحداں در مسجدِ جامعِ دهلی و تلف شدنِ ایشاں دراں

به شهر اندروں قومے از ملحداں درآمد ز هرسو یگاں و دوگاں
یکے روز آں قوم جنبش نمود شنیدم که آں روز آدینه بود
چو در مسجدِ جمعه آں ملحداں رسیدند، کردند شورے عیاں
همی‌خواستند آں خسیسانِ دهر که شه را کُشند و بگیرند شهر
به ارشادِ روزِ بد و بختِ شوم کشیدند تیغے میانِ هجوم
بکردند خسته تنے چند را دریدند پیراهنے چند را
هماں دم، شنیدم که، از هرطرف شده خلق در قصدِ شاں صف به صف
دریدند تنهائے شاں را به تیغ بریدند سرهائے شاں بے دریغ
فروشست آں شور و غوغا تمام نمازے اداکرد هر خاص و عام
ازاں پس ز مسجد بگشتند باز
به اوطانِ مالوف بعد از نماز

رد کردنِ سلطان شمس‌الدّین بلبنِ خُرد را

شنیدم که یک روز تجّارِ چیں رسیدند بر شاهِ روئے زمیں
ز هرجنس اشیائے آں بوم و بر کشیدند پیشِ شهِ نامور
متاعے که می‌کرد شه اختیار مهندس همی‌کرد بر شه شمار
شنیدم چهل بندۀ ترک نیز کشیدند پیشِ شهِ باتمیز
ازاں چِل یکے کرد رد شهریار مگر بندۀ بود نسریں‌عذار
چو شه دید اندر بر و یالِ او بشد آگه از گوهرِ آلِ او

بُد آں ترک را بلبنِ خُرد نام که بود اندرو جوهرِ احترام
به دل گفت شه، "ایں چنیں پیکرے شود عاقبت صاحبِ افسرے
"نباید چنیں کس دریں تخت‌گاه به مُلکے نشاید دو صاحب‌کلاه"
همه حال ردکردش آں شهریار به تجّار بسپردش اصحابِ بار
کمالِ جنیدی وزیرے گزیں که بودست هم عاقل و هم امیں
شنیدم کزاں قوم آں ترک را خرید از پئے شاهِ فرمانروا
چو بردش به پیشِ شهِ سرفراز شه از یالِ او در عجب ماند باز
به دل گفت، "آں را که پروردگار بکرد از پئے مملکت آشکار
"دوصد بارش ار ردکند آدمی به اقبالِ او کم درآید کمی"
بفرمود پس شاهِ گیتی‌پناه که "اورا سپارند در پایگاه
"بداں تا شب و روز سَرگیں کشد همه رنجِ اسپانِ گَرگیں کشد"
همی‌کرد خدمت دراں پایگاه به فرمانِ شاهِ جهاں چندگاه
یکے روز ترکانِ حضرت تمام بگفتند بر خسروِ نیکنام
که "شاها چو دولت به ترکاں رسید سرِ رایتِ شاں به کیواں رسید
"کنوں حیف باشد دریں تخت‌گاه که ترکے کند خدمتِ پایگاه"
چو ایں قصّه خسرو ز خاصاں شنید هماں روزش از پایگه برکشید
بفرمود غمخواریُ اِشکره شنیدم که آں گوهرِ یکسره
به بازار یک روز خوش می‌گذشت یکے مژده اورا پدیدار گشت
مگر کوژپیرے ز اهلِ نظر همی‌گفت شَستَه دراں رهگذر
که "در یک دوکانی* همه ملکِ هند دریں ره کِرا می‌شود دل‌پسند؟"
شنیدم چو آں مژده بلبن شنید نگه‌کرد در کیسه دانگے ندید

* "دوکانی" به معنیُ دانگ تا هنوز در بعضے از دیهاتِ دکن مروّج است.

دواں رفت و در خانه تدبیر کرد — بیاورد و دادش بداں پیرمرد
دوکانی چو افتاد بر دستِ پیر — بگفتا، "کلیدِ ممالک بگیر
"به دستت همه ملکِ هندوستاں — سپردیم اے مردِ صاحب قراں"
وزاں پس ز غمخواریِ اِشکره — کشیدش شهنشه بروں یکسره
پس آں‌گه بکردش امیرِ شکار — که دیدش قوی زیرک و هوشیار
شد آں مردِ زیرک پس از چندگاه — مقرّب تر از جملهٔ خاصانِ شاه
هم آخر شنیدم که آں نامور
بسے ملک راند اندریں بوم و بر

فرستادنِ سلطان شمس‌الدّین پسرِ مهتر را در لَکهَنوتی و ضابط شدنِ او[†] در لکهنوتی

چو شه گشت ضابط در اقصائے هند — ز دریا بمالید تا آبِ سند
یکے پورِ مهتر بُد آں شاه را — شهش در اَوَده کرده فرمانروا
شنیدم چو شاهش ز دهلی براند — مر اورا لقب ناصرالدّیں بخواند
یکے چترِ لعلش به سر برنهاد — بر آئینِ شاهانُش خلعت بداد
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر — چو اندر اَوَده شد سکونت‌پذیر
همی راند ملکے چو شهزادگاں — همی داد دستے به افتادگاں
همه سرکشاں را بمالید گوش — فروشاند ز اقصائے کشور خروش
غیاث الدّیں اورا اطاعت نمود — که در کشورِ گَور صفدار بود
یکے سرکشے بود خلجی نژاد — همه زر به شهزاده هرسال داد
شنیدم که سالے تمرّد گزید — سپه ناصرالدّیں به قصدش کشید
چو بشنید خلجی که آمد سپاه — شنیدم نزد چشمے از پورِ شاه

† هر دو نسخه "او" ندارد۔

در اقصائے کشور مصافے بداد — هم آخر به فوجش شکستے فتاد
گرفتند و اورا بریدند سر — همه لشکرش گشت زیر و زبر
هماں ناصرالدّیں چو فیروز شد — علمهائے او عالم‌افروز شد
همه کشورِ گَور را ضبط کرد — ز گردن‌فرازاں برآورد گرد
به لکهنوتی آں‌گه برآمد به تخت — به نیروئے اقبال و یاریِّ بخت
همی راند ملکے دراں بوم و بر — شد آں مرز مضبوطِ او سر به سر
برآمد ز عهدش چو یک نیم سال — به خُرشیدِ جاهش درآمد زوال
چو تاریخ شد شش صد و بیست و شش — خرامید در باغِ فردوس خوش
پس از وے ز آبستنانِ حرم — یکے زاد شهزادهٔ محترم
هماں طفل اندر اَوَده مرد گشت — چو شهزادگاں نازپرورد گشت
حکایت شنیدم ز کارآگهاں — که چوں ناصرالدّیں برفت از جهاں
یکے خلجیے بود بلکا به نام — پس از فوتِ شهزاده شد دوست‌کام
برآمد به تخت اندراں روزگار — همو شد دراں بوم و بر شهریار
شنیدم سر از شاهِ دهلی بتافت
هم آخر ز ایّام فرصت نیافت

رسیدنِ خبرِ وفات ناصرالدّین از لَکهَنوتی و لشکر کشیدنِ سلطان شمس‌الدین دراں دیار

شنیدم چو آں شاهِ فرزانه‌فر — خبر یافت اِز فوتِ نورِ بصر
ز بس گریه نورے به چشمش نماند — دگر روز لشکر ز دهلی براند
یکے تیغ بر قصدِ بلکا کشید — خُروشاں به لکهنوتی اندر رسید
چو بشنید بلکا که آمد سپاه — شنیدم صف‌آراست در حربگاه

بسے دست و پا زد دراں دار و گیر   هم آخر به دستِ سپه شد اسیر
دراں ملک خسرو بسے ترک تاز   بکرد و سوئے تختگه گشت باز
دراں ملکِ جانی ملک را گذاشت   که درباب او لطفِ بسیار داشت
چو آمد شتاباں سوئے تختگاه   ره چارماهه بریده دو ماه
چو رایاتِ اعلیٰ به دهلی رسید   تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید
همه خلق بشگفت از خرّمی
همه شهر گلشن شد از بیغمی

تاختنِ سلطان شمس الدّین التُتمِش در بهیلسان و اُجین نگری گوید

چو تاریخ شد شش صد و سی و یک   سوئے بهیلساں راند خسرو یزک
به نیروئے قدرت علم برفراشت   هماں شهر بگرفت و کشور بتاخت
به ضبطش درآمد همه بوم و بر   مطیعش شده سرکشاں سر به سر
دراں کشور آں گه یکے از سراں   رهاکرد آں خسروِ کامراں
به روزِ دگر راند از آنجا سپاه   به سمتِ اُجَین آں جهانگیر شاه
به اقبالِ آں خسروِ محتشم   به ضبط آمد آں کشور و بوم هم
سرانش همه گشته فرماں پذیر   همه سرکشانش شده دستگیر
زن و بچّهٔ مفسداں بَرده گشت   شده پے سپر هرکجا کوه و دشت
هماں سنگِ مَهکال آمد به دست   که بُد معبدِ زمرهٔ بت پرست
هماں پیکرِ بکرماجیت راے   که بودست رائے مجسطی کشاے
هماں کرن و بهون* و بتانِ دگر   گرفتند ترکانِ هندو شکر

* نسخهٔ (H) "بهور".

شکستند هرجا که بتخانه بود   بکشتند هرجا که بیگانه بود
به هرجا که هندو به دوزخ رسید   مگر آں که سر در اطاعت کشید
پس از چند مه شاه ازاں ترکتاز
سوئے تختگه با ظفر گشت باز

ذکرِ آمدنِ فخرالملک عصامی وزیرِ بغداد در شهرِ دهلی و وزارت یافتنِ او

شنیدم وزیرے به بغداد بود   محیطِ کرم، معدنِ داد بود
به دستش همه حلّ و عَقدِ دیار   سپرده سلاطینِ آں روزگار
دراں ملک قرنے وزارت براند   جهاں فخرِملکِ عصامیش خواند
مدارِ ممالک بُد از هوش و راے   ضمیرش به هرباب مشکل کشاے
کسے کو بگشتے دراں ملک شاه   وزیرش بکردے دراں تختگاه
نه بے رائے او هیچ رائے زدے   نه بے علمِ او دست و پائے زدے
هم آخر شنیدم دراں تختگاه   یکے مردِ خودرائے شد پادشاه
وزیرِ گزیں پیشِ آں شهریار   یکے رائے زد اندراں روزگار
هماں شاه چوں مردِ خودرائے بود   ز رائے متینش عدولی نمود
وزیرِ گزیں چوں چناں حال دید   شنیدم کزاں تختگه مهره چید
رخ آورد در سمتِ هندوستاں   ابا خیل و اتباع و با دوستاں
هماں شاه خودرائے و ناپخته مرد   بسے خواست عذرِ خطائے که کرد
بداں تا وزیرِ مصفّا ضمیر   دراں ملک گردد سکونت پذیر
ز خودرائیش صاحبِ هوشیار   چو آشفته بُد اندراں روزگار
ز جهدش، شنیدم که، کم بازگشت   سوئے کشورِ هند دمساز گشت

چو دستور ازاں ملک بیروں فتاد   شنیدم دراں ملک بس فتنہ زاد

وزیرِ گزیں سر بہ ملتاں کشید   چو خیلش تمامی بہ ملتاں رسید

ازاں خیل قومے بہ ملتاں بماند   دگر خلق با وے بہ دهلی براند

چو نزدیکِ دهلی درآمد وزیر   شنید ایں خبر شاهِ روشنضمیر

کہ آمد ز بغداد یک مردِ کار   کہ بودست دستورِ آں خوش‌دیار

شنیدم ز دهلی خرامید تفت   بہ تعظیم او چند فرسخ برفت

وزیرِ گزیں هم در اثنائے راه   بہ صد خرّمی کرد پابوسِ شاه

بسے پیشکش پیشِ خسرو کشید   پذیرفت ازو شاهِ اخترسعید

وزاں پس بہ صد لطف بنواختش   هماں روز دستورِ خود ساختش

دگر روز فرخندہ دستور و شاه   خراماں رسیدند در تخت‌گاه

بسے سال آں شاهِ روشنضمیر   همی‌راند ملکے بہ رائے وزیر

هم‌آخر بر آئینِ کارآگهاں   ببردند رختے ز دارِ جهاں

ازیں کوچکہ هریکے ناقہ‌راند   وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند

بہ کرسیِّ پنجم مرا بالیقیں   نِها آمدے آں وزیرِ گزیں

دعایش مرا روز و شب یادباد

روانِ عزیزش ز من شادباد

وفات یافتنِ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش نوّراللّٰه مرقده

ز تاریخ چوں شش‌صد و سی گذشت   سہ دیگر براں مدّت افزوں بگشت‡

شہِ شرق شمس‌الدّیں آں هندگیر   کہ بودست دانا و روشنضمیر

چو در بیست و شش سال ملکے براند   بہ ملکِ دگر تُند مرکب جهاند

‡ هر دو نسخہ "گذشت".

چو خُرشید را گشت وقتِ زوال   تنش گشت بےتاب ازاں تیره‌حال

رخش همچو زرد آفتابے بماند   یکے روز زَردہ ازیں ملک راند

شنیدم چو خُرشید در پردہ شد   چناں گنج در زیرِ گِل کردہ‌شد

جهاں گشت تاریک بے آفتاب   قیامت شد اندر جهانِ خراب

شہِ شرق بنهاد سر در غروب   جهاں تیرہ شد تا شمال و جنوب

همہ خلق نالاں شدہ سو بہ سو   همہ شهر گریاں شدہ کو بہ کو

سیہ‌پوش شد چرخ از ماتمش   بہ سر خاک افسر فگند از غمش

کلہ از سر افگندہ اهلِ کلاه   بہ ماتم کمربستہ خاصانِ شاه

فگند از غمش خاک بر سر زمیں   کبودے بپوشید چرخِ بریں

دراں تعزیت عالمے خوں‌گریست

بہ ثلثِ مهے ربعِ مسکوں گریست

مشورت کردنِ ارکانِ دولت برائے کارِ ملک و ملک دادن بہ رُکن‌الدّین فیروزشاه

هم‌آخر چو از گریہ پرداختند   بہ یک شب سراں انجمن‌ساختند

همہ بندگانِ شہِ نامور   بہ غمخواریِ ملک بستہ کمر

چو آں بلبنِ‌خرد و بلبن‌بزرگ   بسے بندہ دیگر چہ تازی چہ ترگ

بگفتند، "چوں شاهِ هندوستاں   بزد خیمہ بیروں- ازیں بوستاں

"دریں بوستانِ مرمّت‌پذیر   بباید عمارت‌گرے ناگزیر

"کہ بے باغباں باغ بےبر بود   همہ ملک بے شاه مضطر بود"

چو کردند بسیار گفت و شنید   شب آخر شد و صبحِ دولت دمید

بگفتند پس هرهمه یک‌زباں که "داریم بس* شمع زاں دودماں
"دو پور و یکے دخترِ شہریار دریں ملک ماندست ز شہ یادگار
"ازاں هرسه فیروز بالغ‌تر است که شهزادهٔ نغز و خوب‌اختر است
"نشانیم اورا دریں تخت‌گاه که شهزاده خوشتر بود جائے شاه"
چو گفتند در انجمن ایں سخن بریں گشته راضی همه انجمن
پس آں‌گاه چوں شاهِ سیّارگاں گرفته جہاں را کراں تا کراں
ز مجلس همه سرکشاں خاستند یکے بارجائے بیاراستند
دراں بارجا تختِ زرّیں زدند
وز آنجا به سوئے حرم آمدند

جلوسِ سلطانِ رکن‌الدّین فیروزشاه
ابنِ سلطان شمس‌الدین اِلتتمِش نوراللّٰه مرقدهما

بخواندند پس پورِ شاهِ عجم به فرقش نهادند دَیهیمِ جم
بدادند اورا بداں تخت جاے به پیشش ستادند هریک به‌پاے
گروهے یمین و گروهے یسار کمربسته در خدمتِ شهریار
مر آں شاه را رکنِ‌دیں شد لقب که بُد هندُوی‌زاد و ترکی‌نسب
چو جائے پدر گشت فیروز شاه نگشت از رسومِ پدر چندگاه
چو زیں قصّه ماهے سه‌چارے گذشت ز رسمِ پدر شاهِ خودراے گشت
غرورِ جوانیش در سر فتاد سخنهائے پیراں نیاورد یاد
شنیدم که با بندگانِ پدر که بُد هریک از ضبط شاهے دگر
همه خشم و گردن‌کشی سازکرد همه فسق و اسراف آغازکرد

* "سه" مناسب می نماید.

خزانه کشادے به هر صبحگاه زرے خرج‌کردے به ناجایگاه
به هر روز چوں صبح‌دم تا به شب همه زرفشاندے بر اهلِ‌طرب
به شوخی تلف‌کردے اموال را به غفلت گذشتے مه و سال را
چو ترکانِ گردن‌کش و سرفراز که بودند از شاهِ نو بے‌نیاز
ز بدخوئیِ شاه مضطرشدند به تدبیرِ ایں کارِ کهتر شدند
بگفتند، "ایں کودکِ خام‌راے مدام است با ما خصومت‌گراے
ببرد آب از خاصگانِ پدر در آزار دارد روانِ پدر
"به اِسراف اموال برباد داد خزائن ازو سر به نقصاں نهاد
"چناں گشت مشغولِ نوشِ شراب که از غفلتش گشت عالم خراب
"شهے کو به هر روز و شب مَے‌خورد غمِ زیردستانِ خود کے خورد؟
"چه معلومش از حالِ درماندگاں چه آگاهش از پیشِ درماندگاں
"چنیں کس نباشد به شاهی سزا چنیں شه نباشد به کشور روا
"همه کار بر رائے خود سربرد ز خودرائی اِیدوں کسے برخورد
"هماں بِه که اورا ازیں تخت‌گاه فرستیم در محبسے چندگاه
"به جایش یکے را ز شهزادگاں نشانیم و بندیم پیشش میاں"
همه سرفرازانِ با هنگ و هوش بریں قصّه یکسر نهادند گوش
دگر روز آں شاهِ خودراے را بکردند در حصنِ هانسی جَلا
جلوسِ هماں پورِ شاهِ گزیں به تاریخِ نقلِ پدر بُد یقیں
چو از حبسِ فیروز پرداختند بر ایوانِ شه انجمن ساختند
وز آں پس بگفتند با همدگر که "بے شه جہاں ماند در شور و شر
"ندانیم تا چیست تدبیرِ کار بسازیم ازیں پس کرا شهریار"
چو ارکانِ دولت دریں قیل و قال ز حیرت بماندند آشفته‌حال

شنیدم که بُد شاه را دخترے　　برافشاند از غرفهٔ مِعجرے
بگفتا، "منم دخترِ شهریار　　سزد بر سرم افسرِ شهریار
"مرا شه ولی‌عهدِ خود کرده بود　　به من خاتَمِ ملک بسپرده بود
شما گر گذشتید از حکمِ شاه　　نهادید بر فرقِ غیرے کلاه
"هم‌آخر ازاں حال حیراں شدید　　وزاں کردهٔ خود پشیماں شدید
"بلے هرکه گردد ز حکمِ شهاں　　ندامت بود کارِ او در جهاں
"از ابنائے شه چوں دریں تختگاه　　نیامد کسے درخورِ جائے شاه
"گذارید ازیں پس همه قیل و قال　　مرا هم که دختِ شهم چند سال
"پئے امتحاں تاج بر سر نهید　　مگر از غمِ مملکت وارهید
"ز مرداں اگر بهترآیم مرا　　بدارید بر جائے فرمانروا
"وگر خود دگرگونه بینید کار　　بَرید از سرم افسرِ شهریار
"سپارید آں را که دارید راے　　بگردید پیشش اطاعت‌گراے"
شنیدم که از دختِ شاهِ جهاں　　شنیدند ایں قصّه کارآگهاں
دگربار گفتند با یک‌دگر　　که "دختر بِه از ناهمایوں پسر
"بسا زن که در جنگ مردافگن است　　بسا مرد کاندر طفیلِ زن است
"گر ایں دخترِ شه دریں تختگاه　　مقرّرشود بِه ز ابنائے شاه"

سراں چوں بریں راے راضی شدند
پئے دفعِ اندوهِ ماضی شدند

جلوسِ سلطان رضیّة‌الدّین
دخترِ سلطان شمس‌الدین اِلتتمِش

دگر روز کیں ساقیٔ سبزجام　　مئے لعل افگند گِردِ رُخام

جهاں ساغرِ عیش از سر گرفت　　فلک نَقلِ غم از میاں برگرفت
صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت　　سرودِ طرب مرغِ غمناک گفت
به بزمِ جهاں دورِ دیگر بگشت　　زمانه بساطِ کهن درنَوَشت
حکیماں بگفتند با یک‌دگر　　"دگر دورِ ناهید آمد مگر!"
جهاں سربه‌سر شد چو خلدِ بریں　　به رونق چو دیدند بزمے چنیں
حریفانِ بزمِ کهن خاستند　　یکے مجلسے خوش بیاراستند
پس آں‌گه زدند اندراں بزم‌گاه　　یکے تختِ زرّیں سرانِ سپاه
براں تخت دختِ سلیمانِ هند　　برآمد به ارشادِ ارکانِ هند
به پیشش ستادند اهلِ‌حرم　　بر آں‌ساں که در پیشِ شاهاں خدم
درونِ سراپرده جمله زناں　　برونِ سراپرده شیرافگناں
سراں سمتِ قبله نهادند سر　　به حکمش ببستند از جاں کمر
مر اورا شده رضیّه‌الدّیں لقب　　که بُد دخترِ شاهِ والانسب
همی‌راند ملک آں زنِ نامدار　　به کارش کمربسته مردانِ کار
جلوسِ وے اندر سرائے سپنج　　یقیں بود در شش‌صد و سی و پنج
چو از عهدِ رضیه برآمد سه‌سال　　دگر سکّه‌زد عالمِ بدسگال
شنیدم که از پرده بیروں فتاد　　گذشت از حیا، دل به شوخی نهاد
بپوشید روزے قبا و کلاه　　بروں آمد از کاخِ کیواں‌پناه
شد آں‌گاه بر پشتِ پیلے سوار　　همی‌گشت در هرطرف آشکار
ازاں پس شنیدم مهے شش دگر　　هماں دخترِ خسرو† نامور
بدادے پس از هفتهٔ بارِ عام　　شدے خاص و عام از رخش شادکام
سواری‌بکردے پس از یک‌دو ماه　　رکابش برفتندے اهلِ کلاه

† هر دو نسخه "خسرو دختر".

چو شش مه ازیں قصّه کامل گذشت   برو بدگماں عام تا خاص گشت
شنیدم غلامے ز جنسِ حبش   بُدے در سواری برِ مرکبش
گرفتے به یک دست بازوئے او   بدادے سواریش بے گفت و گو
بُد آں مرد شاهِ جهاں را غلام   شهش کرده بودست یاقوت نام
امیر آخورش شاه و شهزاده بود   به فرمانِ رضیه رضا داده بود
چو ارکانِ دولت دراں روزگار   بدیدند گستاخیش آشکار
ببردند غیرت ازاں ماجرا   بگفتند با یکدگر در جدا،
"ازیں گونه کیں دیو در ملکِ جم   مسخّرتر آمد ز جمله خدم
"عجب نے که گر دست یابد گهے   پئے فَصِّ خاتَم بگیرد رهے
"زناں جمله در دامِ آهرمن اند   به خلوت همه کارِ شیطاں کنند
"‡ نکردن تواں بر زناں اعتماد   نشاید بر آهرمناں اعتماد
"نیاید وفا از زناں هیچ گاه   وفا مرد شد هم ز مرداں بخواه
"زناں در مَلا خوشتر از گلشن اند   ولے در جدا بدتر از گلخن اند
"چو شورید نفسِ زنِ پارسا   به خلوت دهد با سگے هم رضا
"به زن مرد اگر استواری* کند   برآں مرد زن ریشخندی کند
"نشانِ خطر شد به هرجا زن است   خصوص آں که همخوئے آهرمن است
"نزیبد به زن تاج و تختِ شهاں   که شد مملکت قِسمِ کارآگهاں
"جهانداری از زن نیاید نکو   که در اصل ناقص شدست عقلِ او
"زن آں بِه که با چرخه سازد مدام   که مستش کند مسندِ احترام
"حریفش سزد پنبه، غم ساغرش،   خوش است غُلّهٔ دوک خُنیاگرش

‡ در نسخهٔ (H.) ایں بیت پس از بیتِ ما بعد آمده است.

* "دستبندی" مناسب می نماید.

"کله بر سرِ زن خرد زاں نکرد   که شد وضعِ خاص از پئے فرقِ مرد
"زنے کو طرب جوید و جاه هم   ز شهوت تواند بُد آزاد کم
"زن آں بِه که در پرده باشد مدام   به محنت کند خوے هر صبح و شام
"هر آں زن که در پرده خندد بلند   سرش زود بر خاک باید فگند
"چو افتاد مارا خطائے نخست   که گشتیم راضی بریں رائے سست
"خطائے دگر باشد ار بعد ازیں   مقرّر گذاریم دستش نگیں
"خردمند هرگز ندارد روا   که افتد خرد را خطا در خطا
"هماں بِه که اکنوں ز رائے صواب   برآریم دُرِّ ثمین از خلاب
"به حرفِ خطا خطِ رد درکشیم   بریں لوح تمثالِ دیگر کشیم
"عروسِ ممالک به مردے دهیم   به فرقش کلاهِ کَیانی نهیم
"به خنجر، چو خُرشید، یاقوت را   سپاریم یکسر به کانِ فنا
"ز مردی نباشد که پیشِ زنے   نهیم از سرِ غافلی گردنے
"خصوصاً ازیں پس که اهلِ جهاں   بگشتند در حقِّ او بدگماں"

چو ترکاں چنیں کارے آراستند
ازاں مجلس آں گاه برخاستند

حبس شدنِ سلطان رضیه و کُشته شدنِ یاقوت امیر آخورِ شاه و شهزاده

شنیدم دگر روز وقتِ سحر   هماں دخترِ خسروِ نامور
قبا کرد در بر، کلاهے نهاد   ز منظر بروں آمد و بارداد
به پیشش ستادند ترکانِ مست   همه چیں بر ابرو و خنجر به دست
شنیدم هماں روز یاقوت را   بکشتند یکسر دراں بارجا

گرفتند پس رضیه را بےدرنگ   نهادند بندش به پا بےدرنگ
ازاں پس ابا بندهائے گراں   به تبرنده کردند اورا رواں
دگرگونه شد گونهٔ روزگار   فلک کرد نقشے دگر آشکار
دگر مرغے از بیضهٔ آسماں   عیاں گشت در مرغزارِ جهاں
عجب بیضهٔ دارد ایں چرخِ دوں   ازاں بیضه بس مرغ آرد بروں
عجب تر کزاں بیضه خیزد مدام   چه صیّاد و صید و چه دانه چه دام
خرے را کند جفت با فاخته   به نسبت کجا خر کجا فاخته
دهد خانهٔ ماکیاں گه به بوم   بسے دام دارد به هر مرز و بوم
ستاند ز شهباز گه آشیاں   بسازد درو مسکنِ ماکیاں
تهِ چنگلِ او چه صعوه چه باز   نرَسته ز دامش یکے مرغ باز
ولے مرغِ زیرک دریں دامگاه   بسازد همه عمر آرامگاه
گه و بیگه و روز و شب صبح و شام   برآهنگِ پرواز باشد مدام
خوش آں مرغ کز سینهٔ او کباب   به مستاں رسد نوش گاهِ شراب
روانش به سوزِ فراقِ چمن   برآرد نوائے خوش از باب زن
بگوید که "چوں سر به سر سوختم   به مجلس ز خود شمع افروختم
"بیا ساقیا گرچه در آتشم   چو بادِ چمن می‌رسد سرخوشم
"یکے جرعه بر خاکِ من برفشاں
ز آبِ حیاتم بدهٔ تازه جاں

جلوسِ معزالدّینِ بهرام شاه
ابنِ سلطان شمس‌الدینِ اِلتتمِش طاب مرقدهما

چو تاریخ شد شش‌صد و سی و هفت   مهے پنج دیگر زیادت برفت
یکے کودک از رضیه بُد خُردتر   که بودے شهِ راستیں را پسر

نشاندند او را به تختِ کَیاں   ببستند هریک به پیشش میاں
معزّالدّیں آں شاه را شد لقب   که شهزادهٔ بود تُرکی نسب
خطابش بخواندند بهرام شاه   به کارش کمربسته اهلِ کلاه
ز عهدش چو یک سالِ کامل گذشت   ز نقصانِ اِدراک بدعهد گشت
به شهوت‌پرستی برآورد نام   وزو گشت شاکی همه خاص و عام
به هرجا زنے دیدے صاحب‌جمال   بکردے به زور و زرش دستمال
یکے شاهِ خونریز و بےباک شد   به هندوستاں جائے ضحّاک شد
به عهدش مغل شهرِ لاهور را   گرفتند و گشتند فرماں‌روا
چو ظلم و فسادش ز حد برگذشت   خصالش به هر کشور افسانه گشت
هماں بندگانِ شهِ نیکنام   فراهم‌شده باز روزے تمام
بگفتند، "کس را ز ابنائے شاه   ندیدیم شایانِ تاج و کلاه
"دو پور و یکے دختِ فرماں‌روا   نشاندیم جائے شهِ دزکشا
"یکے سر به خشم و خصومت نهاد   دوم گشت مشغولِ ظلم و فساد
"سوم دخترِ شاهِ کشورکشا   به خود بدگماں کرد آفاق را
"ندانیم تا اندریں تختگاه   بسازیم ازیں پس کرا پادشاه"
دریں فکر بودند هر روز و شب
که ناگه برآورد دوراں شغب

عقد کردنِ الطونه* رضیه را در تبرنده
و لشکر کشیدن در دهلی

به تبرنده چوں رضیه محبوس گشت   وزیں قصّه یک سال و شش مه گذشت

* هر دو نسخه "لاطونه". در کتب تاریخ و هم دریں کتاب در اکثر جاے "الطونه" آمده است.

شنیدم یکے ترکِ الطونه* نام　　که هاموں‌سپر بود و یاوه‌خرام
بگشتے به سرحدِّ هر کشورے　　نه تنها که با مختصر لشکرے
در آقصائے کشور شدے عزم‌ساز　　به غفلت بکردے یکے ترکتاز
ازاں‌جا سبک در دیارے دگر　　سپه‌راندے آں ترکِ پرخاش‌گر
به یک جا مہے کم‌گرفتے قرار　　گذشتے بریں‌گونه‌اش روزگار
هماں مرد ناگه به تبرنده در　　خروشاں برآمد ابا کرّوفر
به غفلت هماں حصنِ محکم گرفت　　بسے رختِ مرغانِ پَرکَم گرفت
ز زنداں هماں رضیه را برکشید　　به تزویجِ خویشش چو راضی بدید
شنیدم که مر رضیه را عقدکرد　　چو شد اجتماعے میانِ دو فرد
یکے روز رضیه به خلوت نهفت　　به الطونه رازے دل‌انگیز گفت
که "من دختِ شاهِ جهاں‌پرورم　　سه سال و سه مه تاج بُد بر سرم
"به وحشت ز من بندگانِ پدر　　ربودند تاجِ کیانی ز سر
"وزاں پس به پایم نهادند بند　　همی‌داشتندم به عینِ گزند
"که ناگه تو ایدر کشیدی سپاه　　مرا برکشیدی ازاں حبس‌گاه
"کنوں خیز تا هردو یکدل شویم　　ابا لشکرے سوئے دهلی رویم
"همه شهر و بوم است هواخواهِ من　　که بودم نکوخواهِ هر مرد و زن
"چو از دور راياتِ من بنگرند　　همه رخ سوئے لشکرم آورند
"چو گردد همه خلق با من یکے　　به دست آیدم ملکِ من بےشکے"
چو الطونه ایں راز از زن شنید　　بغیرِ رضا هیچ پاسخ ندید
زن و شُو چو زیں قصّه پرداختند　　دو سه هفته تدبیر می‌ساختند
دگر روز رضیه سپه برکشید　　به کیں‌توزیٔ ملک خنجر کشید

* هردو نسخه "لاطونه".

بسے مرد ازاں بوم و بر جمع‌کرد　　که بودند نام‌آور اندر نبرد
چه تودر چه چتویِّ پرخاش‌گر　　چه کهوکهر چه بیراه مردمِ شکر

هزارے دَهے راند در تخت‌گاه
چو گفتند ایں قصّه را پیشِ شاه

رسیدنِ خبرِ جنبشِ سلطان رضیه به سلطان معزّالدّین و لشکر فرستادنِ سلطان معزّالدّین به قصدِ او

سرانِ سپه را شهنشه بخواند　　همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
بگفتا که "اے سرکشانِ سلف　　همی‌آید آں خواهرِ ناخلف
"بگوئید تدبیرِ ایں کار چیست　　مرا جز شما صاحبِ رائے کیست!"
سرانِ سپه چوں ز فرماں‌روا　　شنیدند، گفتند شه را دعا
وز آں پس بگفتند، "اے شهریار　　گزیرے نبینیم جز کارزار
"بفرمائے تا خیمه بیروں زنیم　　زرے ده که پولاد را بشکنیم"
دگر روز خسرو خزانه کشاد　　یلانِ سپه را مواجب بداد
یلانِ سپه چوں زرے یافتند　　پئے سازِ پیکار بشتافتند
سپه چوں که شد ساخته سربه‌سر　　رواں‌کرد لشکر شهِ نامور
بداں بلبنِ خرد فرماں‌روا　　بفرمود، "اے گُردِ کشورکشا
"تو سرلشکری اندریں لشکرم　　نباشد چو تو محرمے دیگرم
"ببباید چناں برکشی تیغِ کیں　　که در خوں شود غرقه روئے زمیں"
چو بشنید ایں قصّه بلبن ز شاه　　شنیدم سپه‌راند از تختگاه
همی‌رفت تا سر به دشتے کشید　　که افواجِ رضیه دراں دشت دید
بفرمود تا سرکشانِ سپاه　　که بودند نام‌آورِ تخت‌گاه

میاں را ببندند بر سازِ جنگ   بتازند بر دشمناں بےدرنگ
بر افواجِ بیگانہ ہوئے زنند   بہ یک ہوے بدخواہ را بشکنند
چو ایں قصّہ بشنید اہلِ سپاہ   یکے حملہ آورد بر کینہ خواہ
شنیدم ہم از حملۂ اوّلیں   بہ یک طرفہ عینے دراں دشتِ کیں
در افواجِ رضیہ شکستے فتاد   ہماں رضیہ سر در ہزیمت نہاد
شکستہ ازاں جا بہ تبرندہ راند   بہ ہر گام از دیدہ خوں می‌فشاند
شنیدم سپاہش دراں کارزار   بسے بےسپر شد دراں روزگار
ز چنداں سپاہے کہ آوردہ بود   بہ خونِ جگر جمع شاں کردہ بود
چناں شد پراگندہ گاہِ فرار   کہ بر وے نپیوست ازاں یک سوار
وزاں پس ہمہ بلبنِ ہوشمند   چو در فوجِ رضیہ شکستے فگند
خروشاں سوئے تختگہ گشت باز   ابا ہمعنانانِ گردن فراز
چو با فتح و نصرت بہ حضرت رسید   عناں سوئے درگاہِ خسرو کشید
ابا سرکشاں کرد پابوسِ شاہ   بگفت آنچہ بگذشت در حربگاہ
چو بشنید ازو شاہِ فرّخ نژاد   بخندید ہمچوں گلِ بامداد
سراں را بگفتا کہ خلعت دہند   کلاہِ شرف بر سرِ شاں نہند
ہماں روز بزمِ طرب سازکرد   سرانِ سپہ با خود انبازکرد
بداد انداں مجلسِ عیش بار   نشستہ سرانش یمین و یسار
یکے ہفتہ آں شاہِ فیروزجنگ
ہمی‌زد بہ قارورۂ حزن سنگ

لشکر کشیدنِ سلطان رضیہ بارِ دوم در جانبِ دہلی و منہزم شدنِ او و با شوہر کشتہ شدن در حدِ کیتھل

چو بگذشت ازاں قصّہ ماہے سہ چار   دگر فتنۂ زاد از روزگار

دگربارہ آں رضیہ با گمرہاں   کمربست بہرِ کلاہِ شہاں
پراگندۂ چند یک جائے کرد   پس آں‌گہ سوئے تخت‌گہ رائے کرد
معزّالدیں آں شاہِ عشرت‌گرائے   بگفتا ہماں بلبنِ دژکشائے
بہ قصدش دگربارہ راند سپاہ   ابا سرفرازانِ صاحب‌کلاہ
سپہ راند آں بلبنِ چیرہ‌دست   کہ یک بار ازو فوجِ رضیہ شکست
بر آہنگِ کیں می‌خرامید تفت   چو از تخت‌گہ ہشت فرسنگ رفت
بہ لشکرگہِ رضیہ اندر رسید   دو لشکر چو مر یکدگر را بدید
بشد لشکرِ رضیہ یکسر سوار   بروں زد ز یُرد‡ از پئے کارزار
دو لشکر بہ میداں مقابل ستاد   ز ہر سوے نامرد را دل فتاد
دلاور خروشاں شد از ہر سپاہ   چو شیر آہوئے دیدہ در صیدگاہ
ولے لشکرِ شاہ بُد چیرہ‌تر   کزو بارِ اوّل عدو تافت سر
ہمی‌زد مَثَل ہر یلِ چیرہ‌دست   کہ بشکستۂ باز بتواں شکست
وز آں سوے افواجِ رضیہ تمام   چو مرغے کہ برجستہ باشد ز دام
ہمہ ساختہ از برائے فرار   ز دلہائے شاں رخت‌بستہ قرار
چو زیں ماجرا یک زمانے گذشت   خروشے درآمد دراں سادہ دشت
بہ یکبارہ افواجِ دہلی تمام   رخ آورد سوئے حریفانِ خام
بہ یک حملہ افواجِ مغلوب را   شکستند شیرانِ کشورکشا
چو دیدند بدخواہ ہمچوں حَباب   ز آسیبِ بادے نماندست بر آب
کشیدہ* ہمہ خنجرِ آبدار   گرفتند دُنبالِ اہلِ فرار
†بسے سرکشاں را بریدند سر   شد افواجِ رضیہ ہمہ پےسپر

‡ "یُرد" لفظ ترکی است ہم معنی "اُردو".
* نسخۂ (I.) "کشیدند" و نسخۂ (H.) "بر کشیدند".
† نسخۂ (I.) ایں بیت ندارد.

دراں جنگ رضیه پریشاں فتاد   گریزاں سرے سوئے کیتهل نهاد

به کیتهل گروهے ز هندوستاں   چو دیدند در دام مرغے چناں

گرفتند بر رسمِ غدر و ریا   بکُشتند التونه و رضیه را

ز تاریخ بُد شش صد و سی و هشت   که کُشتند شاں را به یک تیره دشت

چو فیروز شد بلبنِ کینه‌خواه   به حضرت رخ آورد ازاں حربگاه

بر ایوانِ شه رفت و بعد از دعا   خبرداد مر خسروِ خویش را

تلف گشتنِ رضیه و شوهرش   پریشانیٔ لشکر و کشورش

ز بلبن چو بشنید بهرام شاه   به صدعیش و عشرت برآمد به گاه

طلب کرد ارکانِ دولت تمام   بفرمود خلعت به هر خاص و عام

به فرمانِ آں شاهِ فیروزمند
بسے کلّه بستند هر سو بلند

حبس کردنِ ارکانِ دولت سلطانِ معزّالدّین را و ملک به علاءالدین والدّنیا مفوض گردانیدن

چو شد شش صد و سی و نُه بر کمال   ز عهدِ مُعزّی برآمد دو سال

همه کُهنه ترکانِ شمسی تمام   بداں تا بود ملک در انتظام

شنیدم دگرباره با یک‌دگر   بگفتند، "ایں شاهِ بیدادگر

"به بیداد و ظلم آں چناں خوگرفت   که آں عالمِ عدل یکسو گرفت

"یکے حیله می‌باید انگیختن   که باطل‡ شود رسمِ خوں ریختن

"دو پور و یکے دخترِ پادشاه   نشاندیم جایش دریں تخت‌گاه

"ندیدیم از هیچ کس روبهی   نه شایسته شد کس به فرماندهی

‡ هردو نسخه "باقی".

"هماں بِه که اکنوں دریں تخت‌گاه   نشانیم اولادِ اولادِ شاه

"مگر کارِ ایں ملک ساماں شود   دگرباره ایں بوم بستاں شود

"چو از دیدنِ ظلم گشتیم سیر   نشاید دریں مصلحت کرد دیر"

شنیدم چو ترکانِ گردن‌فراز   بگفتند در خود حدیثے به راز

دگر روز آں شاهِ خودکام را   بکردند معزول ازاں تخت جا

به دست و به پایش نهادند بند
نشاندند در حبس‌گاهِ گزند

جلوسِ سلطان علاءالدّین ابنِ سلطان رکن‌الدّین فیروزشاه یعنی نبسهٔ سلطان شمس‌الدّین اِلتُتمِش

چو بهرام از ملک معزول شد   به زنداں شنیدم که مقتول شد

دگر روز ترکانِ کشورکشا   نشاندند بر تخت مسعود را

مگر بود او پورِ فیروزشاه   ز جدّ و پدر وارثِ تاج و گاه

علاءالدّیں او را لقب خواندند   به فرقش بسے گوهر افشاندند

توجّه برو گشت آتراک را   ز فوجش شُکوه آمد افلاک را

سراں خدمتش کرده اُمّیدوار   که گیرد مگر ملک از وے قرار

به سی و نه و شش صد آں پورِ شاه   برآمد به تخت اندراں تخت‌گاه

شنیدم که آں شاه تا یک دو سال   همی راند ملکے چو اهلِ کمال

به عهدش مغل در حدِ اُچّهه تاخت   شهنشه ز دهلی علم برفراخت

به فوجِ ملاعیں شکستے فگند   بسے کافر آورده اندر کمند

چو بشکست افواجِ کفّار را   سوئے تختگه شد عزیمت‌گرا

به شهر آمد و از عدالت گذشت   ز تاراجِ کفّار مغرور گشت

سـراں را ز اقطاع معزول کرد   شدہ دشـمنش هرکجا بود مرد
ز تحویل و تبدیلِ شهر و دیار   بشورید خلقے دراں روزگار
شـہ از سرکشی کم نمی‌کرد هیچ   همی بود دایم سیاست بسیچ
بسے سرکشاں را ز تُندی بکُشت   ز خوں‌ریختن شد مزاجش درشت
بلی هرکه در ظلم مغرورگشـت
مزاجش ازاں قاعدہ کم‌گذشت

محبوس شدنِ علاءالدّین پسرِ رکن‌الدّین فیروزشاہ

چو از عهدِ مسعود شد چار سال   فتاد اخترش در هبوط و وبال
همہ خلق از خوئے او شـد نَفُور   که دیدند غرقش به بحرِ غرور
بلی هرکه در وَرطۂ غرق گشت   چو بینند کآبش ز سر برگذشت
بگیرند ازو اهلِ دانـش کراں   بداں تا نیفتند در بیمِ جاں
که مردم چو اُفتد به گِرداب در   کَشد دست‌گیرندہ را در خطر
غرض چوں که آں شاہِ غرقِ غرور   همہ خلق را کرد از خود نَفور
گرفتند ازو اهلِ دولت کراں   همہ بسـته از بهرِ دفعش میاں
دو سـہ هفته گشتند اندر کمیں   که از وے ربایند تاج و نگیں
هم آخر یکے روز بشـتافتند   به غفلت برو قدرتے یافتند
گرفتند آں شــاہِ خودرائے را   وز آں پس نهادند بندش به پا
پس از چند روزش سرانِ سپاہ   بکردند همراہِ بهرام شــاہ
ازینها بسے یاد دارد جهاں
فریبـش نخوردند کارآگهاں

جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین

کسے را که حق بهرِ دولت سرشت   رقومِ کرم بر جبینـش نبشـت
ز مغرب به مشرق برندش نهاں   بداں تا چو خُرشید گیرد جهاں
به خواب اندرش پاسباں است بخت   به بیداریش همعناں است بخت
به هرجا که باشد خدا یارِ اوست   قضا و قدر ممدِ کارِ اوسـت
نُه و هفت و چار ار شود دشمنش   نگردد یکے موے کژ بر تنـش
سـپهر و کواکب نقیبـش بوند   زمین و زمانه رقیبـش بوند
سـعادت مر اورا کند دایگی   بود عزّ و جاهـش به همسایگی
به صد عزّتش پرورش می‌دهند   چو وقتش رسد تاج بر سر نهند
مرا چوں در افسانها دید راے   چنیں گفت پیرِ فسـانه‌سـراے
که چوں ناصرالدّینِ روشـنضمیر   که بُد پورِ التتمـشِ هندگیر
به اِقلیمِ لَکهنَوتی آں شـاہِ راد   به خطِّ قضا و قدر سـر نهاد
به شـهزادہ ماندہ ازو یک پسر   که بُد مولدش بعدِ فَوتِ پدر
چو شد بالغ آں طفلِ فرّخ‌نژاد   جهاں را به داد و دهش مژدہ‌داد
علاءالدّیں آں پورِ فیروز نیو   چو در ملکِ هندوستاں بُد خدیو
فرستاد بر وے ز دهلی نَوَند   ابا جامه و نامۂ دل‌پسـند
•بداں تا به بهرائچ آں پورِ شاہ   رَوَد از اَوَده با فراواں سـپاہ
•بود اندراں مرز فرماں‌روا   کند ضبط اِقصائے آں ملک را
•شنیدم به بهرائچ آں بختیار   چو شیراں همی‌بود در مرغزار

---

* در نسخۂ (I.) به جائے ایں سه بیت یک بیت بدیں طور آمدہ است :
" بداں تا به بهرائچ آں بختیار - چو شیراں همی بود در مرغزار "

†هم آخر چو ترکانِ کشورکشا　　بکشتند در حبس مسعود را
نهانیش خواندند ازاں بوم وبر　　نهادند تاجِ کیانش به سر
به پیشش نهادند سر بر زمیں　　به دستش سپردند ملک و نگیں
شده ناصرالدّیں مر اورا لقب　　که بُد مُمدِ دینِ حق روز و شب
ز تاریخ بُد شش صد و چار و چل　　که بر تخت شد آں شهِ شیردل
هماں بلبنِ خُرد صفدارِ راد　　بدو دخترِ خود به تزویج داد
چو دامادِ او شد شهِ کامیاب　　بداں ترکِ یل کرد اُلغ خاں خطاب
شد آں شاه را مملکت مستقیم　　که بودست شاهے حلیم و کریم
بکردے رِضاجوئیِ خاص و عام　　ازو گشت شاکر خلائق تمام
بجستے رضائے سرانِ سپاه　　بُدے هریکے را به جاں نیک‌خواه
نه بے علمِ شاں هیچ رائے زدے　　نه بے حُکمِ شاں دست و پائے زدے
نخوردے گهے آب بے علمِ شاں　　نکردے دمے خواب بے علمِ شاں

همی راند مُلکے چو آزادگاں
نه چوں دیگر آشفته شهزادگاں

عزیمتِ سلطان ناصرالدّین در حدودِ اُچّهه و ملتان به قصدِ دفعِ مغل و فیروزی یافتن دراں

چو بر شش صد افزود پنجاه و شش　　فتاد اخترِ هند در کش‌مکش
یکے لشکرے آمد از کافراں　　همی تاخت در اَچّهه و مولتاں
خلائق به هر دِز حصاری شدند　　ز ظلمِ ملاعیں به زاری شدند
همه پَے سپر شد حدودِ دیار　　ز اوطانِ دهقاں برآمد دَمار

† نسخهٔ (H.) ایں بیت ندارد.

چو ایں حادثه شاهِ گیهاں شنید　　شنیدم که لشکر ز دهلی کشید
زمیں شد ز سمِّ ستوراں ستوه　　کفید از شُکوهش به هرجا که کوه
نهاں گشت گردوں ز گردِ سپاه　　تو گوئی که ابرے برآمد سیاه
چه ابرے که آفاق را سایه کرد　　ولے از مخالف برآورد گرد
همه خونِ دشمن چکد زاں* سحاب　　صفِ خصم ازو چوں سوارانِ آب
غرض ناصرالدّینِ گیتی پناه　　چو لشکر رواں کرد از تختگاه
همی راند تا سر به ملتاں کشید　　علمهائے او سر به کیواں کشید
وزاں پس بگفت، "اے سرانِ کهن　　به رائے شما پخته گردد سخن
"مدارِ ممالک ز رائے شماست　　خرد در بلاغت گوائے شماست
"ضمیرِ شما هست چوں آفتاب　　ز رائے شما عطف نبود صواب
"چه گوئید در بابِ دفعِ مُغُل　　که عقلِ شما هست چوں عقلِ کُل
"چه تدبیر باید دریں کاروبار　　چگونه سزد با مُغُل کارزار"
سراں چوں که ایں قصّهٔ دلپذیر　　شنیدند ازاں شاهِ روشن‌ضمیر
شگفتند چوں گل ز بادِ صبا　　شهنشاه را گفت هریک دعا
چو آں قطبِ دینِ حسن مردِ راد　　که بودست در اصل غوری نژاد
یکے از هزارانِ† آں عهد بود　　به کارِ ممالک مدد می نمود
گهِ نیزه‌بازی به نوکِ سِناں　　ربودے سبک چنبر از آسماں
دگر آں اُلغ‌خاں که بُد خُسرِ شاه　　ز رایش شده قائم آں تختگاه
عجب ترکے از اهلِ تدبیر بود　　که بختش جواں، رائے او پیر بود
دگر آں سپهرخانِ گردن‌فراز　　که شه را یکے بود از اهلِ راز
دگر آں ظهیرِممالک که شاه　　وکیلِ درش کرد بیگاه و گاه

* "چکید از" مناسب می نماید.
† "هژبران" مناسب می نماید.

یکے بود روشن‌دل و نیک‌نام   چراغے هم از دودهٔ بوعِصام
هم از فخرِ مُلکِ عِصامی به هند   بزاده بُد آں گوهرِ دلپسند
دگر بلبنِ زر که شاهِ جهاں   بدو داده بُد کشورِ مولتاں
دگر سرفرازاں که از نامِ شاں   بماندست در هفت‌کشور نشاں
شنیدم که بعد از دعا و ثنا   بگفتند مر شاهِ آزاده را
که "شاها، به جانِ تو، تا زنده‌ایم   همه بر عدوئے تو تازنده‌ایم
"چو مائیم در پیشِ فرماں‌روا   نشاید وَغا با مُغُل شاه را
"بفرما که رانیم ز ایدر سپاه   سپاهِ مغل را بگیریم راه
"کمیں‌ساز گردیم بر دشمناں   کُنیم از کمیں دفعِ آهرمناں
"ز ما هرکه در کار سستی کند   سرش را شهنشه به خاک افگند"
چو رائے چنیں سرکشانِ سپاه   زدند از سرِ راستی پیشِ شاه
شهنشه هماں‌دم بفرمود شاں   که لشکر برانند از مولتاں
همه سرکشاں خیمه بیروں زنند   چو شیرافگناں قصدِ دشمن کنند
برآرند پوست از سرِ دشمناں   شکارند افواجِ آهرمناں
اُلُغ‌خاں دراں لشکرِ بے‌شمار   به سرلشکری سر درآرد به کار
دگر جُمله گُرداں مطیعش شوند
به جائے که او گوید آنجا روند

کمین کردنِ لشکرِ دهلی درِ آبِ سند و فیروزی یافتن بر مغل

سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه   براندند بر قصدِ کافر سپاه
گذشتند یکسر ز اقصائے هند   کمینے بکردند در آبِ سند

یکے هفته بودند در انتظار   که کے دررسد لشکرِ خاکسار
پس از هفتهٔ فوجِ کافر تمام   چو مرغاں به پائے خود آمد به دام
همه تاخته در نواحیِّ هند   خُروشاں رسیدند در آبِ سند
گِراں‌بار گشته سوارانِ شاں   نهاده همه رخت بر مرکباں
یکے کرده بر اسپ بَرده سوار   فگنده به زیں آلتِ کارزار
دگر گشته بیغم ز پَرخاش و جنگ   فَرَس محمل و بارکش کرده تنگ
قدم می‌زد اندر ره و می‌غُنُود   به هر گام می‌کرد ده جا سُجُود
بریں‌گونه چوں آں گُروهِ نوَند   رسیدند ناگه به عینِ گَزَند
ز هر سو سپه از کمیں‌گه بخاست   چه از جانبِ چپ چه از سوئے راست
بر آں نابکاراں چناں تاختند   که تنهائے شاں را هَدَف ساختند
سپاهِ مُغُل دست و پا کرد گُم   عناں بازنشناخت از پاردُم
سراسیمه شد جمله افواجِ شاں   کمربست گردوں به تاراجِ شاں
فتاده سواراں ز اسپاں به خاک   پیاده همی‌شد نهاں در مَغاک
به یکدم سوارانِ هندوستاں   گرفتند اسپاں و کُشتند شاں
سپاهِ مُغُل شد سراسر زَبُوں   سراسر شد اعلامِ شاں سرنگوں
یکے کُشته‌شد دیگرے شد اسیر   یکے شد به گریه دگر در نفیر
بجَستند مرغانِ هندوستاں   شده هریک از دام در بوستاں
صفِ هند فیروز شد بر مُغُل   برآمد ز هر سو خُروشِ دُهُل
سرانِ سپه شادیانه‌زناں   گرفتند شاداں رهِ مولتاں
رسیدند بر شه پس از چند روز   همه سرفرازانِ کشورفروز
بکردند پابوسِ شاهِ گزیں   شهنشه بسے کرد شاں آفریں
به هریک پس آں‌گاه تشریف‌داد   کُلاهِ شرف بر سرِ شاں نهاد

ضبط کردنِ ناصرالدّین اطرافِ اُچّهه و ملتان را

چو فارغ شد از کارِ کفّار شاه   به هر سو رواں کرد فوجے سپاه
بمالید اطرافِ ملتاں تمام   در آورد بس مرغِ زرّیں به دام
همه سرکشاں را بمالید گوش   وطن کرد بر جائے غُولاں سروش
ز بیگانه مرغاں تهی کرد بوم   رَیاحیں برآمد به جائے زقوم
چمن در چمن شد همه بوم و بر   بجز سبزه کس کم برآورد سر
شده شهر و کشور هواخواهِ او   وزاں پس شنیدم شهِ نامجو
هماں بلبنِ زر به ملتاں گذاشت   که در بابِ او لطفِ بسیار داشت
رواں کرد آں گه از آں جا سپاه   به دهلی رسید از پسِ یک دو ماه
ز رویش همه خلق چوں گُل شگُفت   سخن کس بغیرِ دعایش نگفت

پسر آمدن در حرمِ سلطان ناصرالدّین و شادی کردن و آذین بستن در شهر و کوے

خوش آں شاخِ نَوْرُسته و باروَر   که نفعش بود در گُل و برگ و بر
بیاساید از سایهٔ او جهاں   تماشاگه آید به کارِ آگهاں
زمیں گردد از بیخِ او اُستوار   ستونِ فلک گردد از شاخسار
خورد بر ازو طوطیِ آسماں   درو مرغِ جنّت کند آشیاں
گُلش جاه و بارَش سعادت بود   جهانے ازاں شاخ گلشن شود
زند کوس بر سدرة المنتها   علَم برکشد بر رَباطِ سُها
ازو برخورد جملگی خاص و عام   کند سایه باغِ جهاں را تمام
بَرومَند باشد به صَیف و شتا   مُرادش بود میوه در هر هوا

گُلش تازه دارد مشامِ جهاں   ز برگش بود برگِ کارِ آگهاں
منافع دهد جمله اجزائے او   بود جمله عالم ازو بهره جو
هم از نُزهتش بهره گیرد بهار   هم از وے بود تازه هر لاله‌زار
ز هر برگِ او شاخے آید بروں   ز هر شاخِ او میوه زاید فزوں
چنیں شاخ بود از بهارِ کرم   که در هند زاد از نهالِ عجم
هماں ناصرالدّین فرّخ خصال   که بگرفت ازو اصلِ ترکاں جمال
شنیدم چو ششصد ز تاریخ رفت   زیادت براں گشت پنجاه و هفت
یکے شاخ ازاں سروِ آزاد زاد   کزاں شاخ سایه به طوبی فتاد
همه تازه شد مرغزارِ جهاں   به هر چارسو جوئے زر شد رواں
شد از قُبّها شهر دارالفراغ   ز تازه درختان و اطرافِ باغ
درختِ سعادت بَرومَند گشت   طرب‌خانه شد هر کجا کوه و دشت
گلِ مُلک از بادِ دولت شگُفت   صبا صحنِ گیتی ز خاشاک رُفت
جهاں سربه‌سر مهماں‌خانه شد   هوا باده و چرخ پیمانه شد
گلابے که از ابرِ نیساں چکید   صدف باروَر شد به وقتِ سعید
هم آخر چو خُرشید شد در شرف   بروں داد دُرّے خوشاب آں صدف
ز شاهے عیاں گشته شهزاده   ز آزاده زاده آزاده
مگر بود خُرشید و مه را قراں   که شد تازه عالَم ز تاثیرِ آں
چهل روز خَلقے چه روز و چه شب   دراں دَور دادند دادِ طرب
دراں* خانه جز مهمانی نبود   به هر کوچه جز کامرانی نبود
هم آخر بر آں ساں که رسمِ جهاں است   به روز و شبش عیش و آندُه نهاں است
دراں دور یک فتنه کرد آشکار   بلی بعد مستی دهد مے خمار

* هر دو نسخهٔ "دراں" ولے "بهر" مناسب می نماید۔

برگشتنِ بلبنِ‌زر از سلطان ناصرالدّین و آگاهی یافتنِ سلطان و لشکر کشیدن بر اُو

شنیدم که در عینِ آں خُرّمی　که بُد شهر در عالَمِ بیغمی
یکے قاصد از حدِّ ملتاں رسید　خَزانے تو گوئی به بُستاں رسید
ببردند آں پیک را پیشِ شاه　چو شه کرد در روئے قاصد نگاه
عجب کرد ازاں مردِ آشفته‌راے　که دیدش نِژَندے ز سر تا به پاے
دو ابروش باهم برآورده سر　غمِ دل همی‌گفت با یک‌دگر
جبینش سراسر گِرِه در گِرِه　چو فرسوده و سالخورده زِرِه
بپرسید ازو شاهِ فیروزفن　که "اے راے‌پیمائے مُلکِ مِحَن
"بدیں ناخوشی از کجا آمدی؟　مگر از دیارِ عَنا آمدی!"
چوبشنید پیک از شهِ راستیں　حدیثے گواراتر از انگبیں
دعا گفت بعد از زمیں‌بوسِ شاه　وزاں پس بگفت، "اے شهِ دیں‌پناه
"همی آیم از اُچّه و مولتاں　کزاں بوم و کشور برآمد فُغاں
"دراں باغ بادِ خزانی وزید　دیارش سر اندر خرابی کشید
"هماں بلبنِ‌زر که در مولتاں　هم از دستِ شه گشته بُد مَرزباں
"ز فرمانِ خسرو بپیچید سر　برآورد شورے دراں بوم‌وبر"
شنیدم چو بشنید شاهِ کریم　طلب کرد کُنداورانِ قدیم
از ایشاں بپرسید تدبیرِ کار　کزیں فتنه چوں شد تواں رَستگار
سراں را چو شه گفت ایں‌ماجرا　بگفتند در یک زبانش دعا
پس آں‌گه کشادند دُرجِ دَهَن　دراں باب می‌گفت هریک سخن
یکے گفت، "آں بلبنِ بےوفا　چو سرتافت از حضرتِ پادشا

"اگر شه براند به قصدش سپاه　تهی ماند از ذاتِ شه تختگاه
"مبادا که بے خسروِ نامور　بخیزد ازیں سوے شورے دگر
"ور ایدوں که بر وے فرستد سپاه　سرآهنگ سازد یکے نیکخواه
"چه دانیم تا چوں رود کارِ جنگ　به سوئے کِه میزاں کشد سر به سنگ
"هماں بهِ که صفدارِ والاتبار　گذارد به دنبالِ او آں دیار"
دگرگفت، "آں سرحدِ کشور است　گرش واگذاریم نادَرخور است
"چو گیریم سهل ایں چنیں فتنه را　سراسر به سستی کشد کارِ ما"
دریں باب می‌گفت هرکس سخن　سخن چوں بسے شد دراں انجمن
اُلُغ‌خانِ صفدر زباں برکشاد　به هر مجرئِ نطق مُهرے نهاد
بگفتا که "اے سرکشانِ دلیر　سخن رفت بسیار بالا و زیر
"مرا هم یکے راے رُو می‌دهد　بگویم اگر شه بدیں دل نهد
"به شهر اندروں خود بود شهریار　سپارد به من لشکرے کامگار
"برم لشکر آنجا، به اقبالِ شاه　کنم پےسپر فرقِ آں کینه‌خواه
*"ضماں می‌شود از درِ شهریار　که آیم شکسته اگر زاں دیار
"بریزند خونم بر ایوانِ شاه　نگیرم گهِ حشر دامانِ شاه"
اُلُغ‌خاں دریں کار چوں عهده گشت　همه قیل‌وقالِ سراں برگذشت

دریں راے دادند هریک رضا
چه فرماں‌بران و چه فرماں‌روا

---

* "ضماں می شوم بر درِ شهریار" مناسب می نماید.

عزیمت کردنِ اُلُغ خاں جانبِ ملتان و فیروزی یافتنِ او بر بد خواہ

دگر روز کز کاخِ ازرق‌آساس فشاندند هر سو زرے بیقیاس
ز کوسِ اُلُغ‌خاں برآمد خروش سپاہے چو دریا درآمد به جوش
تبیرہ به فرمانِ سلطاں زدند یکے سایباں سوئے ملتاں زدند
دگر روز اُلُغ‌خاں به فرمانِ شاہ رواں‌کرد در سمتِ ملتاں سپاہ
همی‌رفت تا سر به ملتاں کشید به هر روز یک منزلے می‌برید
گذشت آبِ‌راوی اُلُغ‌خانِ راد به پیرامنِ حصن آمد چو باد
بزد کوس و بر حصن روئے نمود مگر بلبنِ‌زر به ملتاں نبود
به پنجاب رفته‌بُد آں مردِکار بداں تا شود ضبطِ او آں دیار
محمّد که بودے مر اورا پسر به ملتاں رهاکردہ‌بودش مگر
چو لشکر بزد خیمه گردِ حصار محمّد همی‌جست راہِ فرار
•ازیں حال چوں هفتهٔ درگذشت همه خلقِ ملتاں سراسیمه گشت
•ز دِزبند تنگ آمد اهلِ حصار محمّد چو کم‌دید راہِ فرار
ز برگشتنِ خلق زورش شکست همی‌رفت هرلحظه کارش ز دست
ازاں پیش کِش خلق گیرد زبوں اماں خواست وز حصن آمد بروں
بدو خلعتے داد اُلُغ‌خانِ راد درِ لطف بر اهلِ ملتاں کشاد
درونِ حصار آمد آں سرفراز بکردند دروازها جمله باز
دلِ اهلِ ملتاں شگفت از طرب همی‌کرد هریک خوشی روز و شب
شنیدم چو بگذشت روزے سه‌چار به دلهائے آشفته آمد قرار

* نسخهٔ (.I) ایں دو بیت ندارد ۔

محمّد که جَست از چناں رستخیز شب و روز می‌دید راہِ گریز
به یک شب محلّے چناں تر بیافت گریزاں سوئے والدِ خود شتافت
به پنجاب روزِ سوم سرکشید پدر شاد شد چوں که رویش بدید
بپرسید ازو حالِ خلقِ حصار دگر قصّهٔ لشکرِ شهریار
محمّد به پیشش تمامی بگفت وزاں قصّها یک سخن کم‌نهفت
شنیدم چو از جملگی سرگذشت هماں بلبنِ‌زر چو آگاہ گشت
به دل گفت، "از جانبِ تختگاہ بیاورد اُلُغ‌خاں فراواں سپاہ
"کنوں خلقِ ملتاں برو یار شد سپاهش همه حال بسیار شد
"مرا با چنیں لشکرے مختصر نباشد برو تاختن از هنر
"هماں بِه کزیں‌جا تحاشی‌کنم بروں زیں بر و بوم خیمه زنم"
هم‌آخر سرِ کارزارش نماند پس از چند روزے ز پنجاب راند
همی‌رفت تاسر به بیناں کشید هماں‌جا مقامِ سکونت گزید
وزاں‌پس، شنیدم، مغل را دوبار به ملتاں درآورد آں نامدار*
که نوعے بدست آیدش آں مقام کز اصحابِ ملتاں کشد انتقام
چو بُد نیّتش بَد دراں کاروبار شنیدم که شد منهزم هر دوبار

هم‌آخر اُلُغ‌خاں پس از چندگاہ
رخ‌آورد در حضرتِ پادشاہ

رسیدنِ اُلُغ خاں در حضرت و بعدِ چند گاہ خود را زحمتی ساختن و بداں بهانه التماسِ چترِ سپید کردن

شنیدم اُلُغ‌خانِ اخترسعید ز ملتاں چو در شهرِ دهلی رسید

* "نابکار" مناسب می نماید ۔

همی‌بود در خدمتِ شهریار   همی‌بود ضابط به هر کاروبار
شهنشه نمونه بُد اندرمیان   اُلُغ‌خاں همی‌راند ملکِ کَیاں
شنیدم که آں شاهِ فرخنده‌راے   یکے بود از خاصگانِ خداے
برو عاریت بود تاج و سریر   که بودے به کارِ پلاس و حصیر
شب و روز آں‌خوشتر از جانِ پاک   بُدے مست از ذکرِ یزدانِ پاک
شهش خوانده مُلکِ جهاں سربه‌سر   ولے مُلکِ او در جهانِ دگر
چو محمودِ غزنی به کارِ خدا   کمربسته هم در کلاه و قبا
شنیدم کتابت بکردے مدام   ازاں وجه همواره خوردے طعام
یکے حبّه از دخلِ هندوستاں   پئے نفسِ خود آں شهِ کامراں
نکرده تصرّف دراں بیست سال   بُدے محترز دایم از بیت‌مال
همه بیت‌مال آں شهِ محتشم   سپردے به اصحابِ علم و علم
بیاسوده از وے فقیه و فقیر   در اوصافِ خُلقش گدا و امیر
شنیدم هماں پیکِ فرخنده‌فر   که خورد آبِ‌حیواں به ظلمات در
گروهیش گویند از اولیاست   گروهیش خوانند از انبیاست
پیام‌آورِ ملکِ اقبال و جاه   بشارت‌دهِ خاصگانِ اله
تماشاکنِ باغ و بستانِ عشق   عیادت‌کنِ دردمندانِ عشق
دلیلِ سعادت به هر کارواں   به منزل برِ جمله پس‌ماندگاں
پناهندهٔ خاتَمِ انبیا   انیسِ همه امّتِ مصطفا
خَضِر نام آں مرغِ باغِ بهشت   هوا شد به پروازِ اُو گُل‌سرشت
بداں ناصرالدّیں شهِ نیکنام   گه از گه شدے همدم و همکلام
بخواندے برو چند افسونِ راز   همه بیروں از قیل‌وقالِ مجاز
چو فارغ شدے زاں همه گفت‌وگو   پس آں‌گه شدے غائب از پیشِ او

من اوصافِ آں خسروِ نیکنام   نه چنداں شنیدم که گویم تمام
چو شب کوته و قصّه دارم دراز   ز اِطناب شاید مرا احتراز
اَلا اے هنرپرورِ تیزهوش   که داری بر افسانهٔ بنده گوش
بود شرط کافسانه‌گوئے مجاز   در اثنائے افسانهائے دراز
کند سامعِ قصّه را هوشیار   چو بیند ملولش کند اختصار
من اینک دریں گنجدانِ غریب   که از عالمِ غیبم* آمد نصیب
چو فرصت ندیدم به صنعت‌گری   ضرورت قلم می‌زنم سرسری
بسے مرغِ زیرک دریں بوستاں   ازیں پیش یعنی به هندوستاں
نوائے زد و رفت ازیں مرغزار   رهاکرد هریک بسے یادگار
نه زیشاں یکے قصّه ناگفته ماند   نه زیشاں یکے دُرِّ ناسفته ماند
بخوردند حلوائے معنی تمام   نه تنها که با جملگی خاص‌وعام
چو بودند مُکرِم، ز خوانِ کرم   پئے میهمانِ پس‌آینده هم
نصیبے دریں خوانچه بگذاشتند   کز آینده آگاهیے داشتند
منم آں پس‌آینده مهمانِ شاں   که ناں‌ریزه چینم هم از خوانِ شاں
اگر شکرِ ایشاں بجا ناورم   ز گلزارِ معنی کجا برخورم
خدایا تو ارواحِ شاں را مدام   به فردوسِ اعلیٰ همی‌ده مقام
مرا نیز اندر سرانجامِ کار   طفیلِ همه بَر دراں مرغزار
بده ساغرم زاں شرابِ طهور   که ساقی و نَقلش بود عیش و حور
بیا ساقیا تا شود وقتِ آں   که گردیم ازاں نَقل و مے کامراں
بده باده بر یادِ آں بزمگاه
که جز دوست کس را درو نیست راه

---

* هردو نسخه "غیب".

خواستنِ اُلُغ خاں از حضرتِ شاہ چترِ سپید

هماں ناصرالدّینِ فرخندہ روے   بر آئینِ شاهانِ فرخندہ خوے
همی راند ملکے دراں تختگاہ   نمی‌خورد غم جز غمِ دادخواہ
بریں جملہ چوں چندگاهے گذشت   اُلُغ خاں طلبگارِ دَیهیم گشت
چنانش درافتاد سودائے چتر   کہ بیمار شد در تمنّائے چتر
تنِ خود پئے چتر بیمار ساخت   یکے لعبتے با شهنشاہ باخت
دو سہ روز نامد بہ درگاہِ شاہ   شهش یاد می‌کرد بیگاہ و گاہ
پس از چند روز آں شہِ سرفراز   فرستاد بر وے یکے را بہ راز
بدو گفت، "خاں را سلامم بگوے   وزاں پس بگویش کہ اے نامجوے
"بپرسید خسرو فراواں ترا   کہ دردِ تو چیست و چہ داری دوا
"دو سہ روز شد سوئے ما نامدی   جهاں شد غمیں تا چرا نامدی
"بماندست بے تو همہ کارِ ملک   برفت است رونق ز بازارِ ملک
"اگر می‌توانی بہ اِیدر بیا   وگرنے بہ ما حالِ خود وا نما،،
اُلُغ خاں چو از حاجبِ شهریار   شنید ایں همہ قصّۂ خوشگوار
بگفتا کہ "اے حاجبِ خاصِ شاہ   کز ایوانِ شہ کردی ایں سوے راہ
"ز اِیدر بہ درگاہِ خسرو خرام   رسی چوں براں خسروِ نیکنام
"ز من پائے شہ بوس و شو عذرخواہ   وزاں پس بگو از زبانم بہ شاہ
"کہ شاها ز تو درد و غم باد دور   تنت با شفا باد و دل با سرور!
"سہ روز است، دُور از شہِ کامراں،   کہ گشت از حرارت تنم ناتواں
"بہ سوزم همہ از درون و بروں   نہ روزم قرارست و نے شب سکوں
"ورم می‌رسد یک زماں آفتاب   همی‌گردم از سوز بے آب و تاب

"همی آیدم جان و دل در گداز   ازیں رو بروں نایم اے سرفراز
"گرم شاہ از لطف فرماں دهد   پئے دفعِ ایں درد درماں دهد
"یکے چُست چترے بسازم سپید   بہ زیرش کنم وصلِ چوبے ز بید
"بہ جائے هُمایش نهم طاسِ زر   بہ گاہِ سواریش دارم بہ سر
"دِهم باز از تابشِ آفتاب   ببینم رخِ خسروِ کامیاب
"بہ هر روز آیم بر ایوانِ شاہ   بہ تقصیرِ ماضی شوم عذرخواہ،،
چو حاجب بہ درگاہِ خسرو رسید   بہ شہ گفت آنچہ از اُلُغ خاں شنید
بہ حاجب هماں‌دم شہِ کامراں   بگفتا کہ "رَو باز در پیشِ خاں
"بگویش کہ 'اے خانِ کشورکشا   فدائے تو بادا سر و چترِ ما
"'اگر خاں بگوید همیں چترِ خویش   فرستیم بر خانِ فرخندہ کیش
"'بکن آنچہ خواهی کہ فرماں تراست   بیا زود چوں بے تو غم یارِ ماست،،،
چو خاں را اجازت شد از شهریار   هماں لحظہ شد اندراں کاروبار
دگر روز آں چتر بر سر نهاد   بیامد بر ایوانِ صفدارِ راد
دروں خواند شاہ و کنارش گرفت   درون* گهر از نثارش گرفت
بپرسید آنگہ کہ "اے کامراں   چہ‌گون است اکنوں تنِ ناتواں
"هنوزش دوا چیست با من† بگوے   دریں مملکت هرچہ جوئی بجوے،،
چو بشنید، خاں گفت شرمندہ وار   ز بعدِ دعاگوئیِ شهریار
کہ "شاها تنم ایں زماں شد قوی   کہ آسودم از منظرِ خسروی،،
شنیدم مَلِک قطبِ دینِ حسن   کہ غُوری بُد آں صفدرِ پیلتن
یکے بُد ز شیرانِ آں مرغزار   یگانہ بہ هَیجا دراں روزگار
مگر بود حاضر دراں بارگاہ   کہ خاں کرد آں روز پابوسِ شاہ

---

* "فراواں" مناسب می نماید.

† نسخۂ (I.) "ساس" و نسخۂ (H.) "حاجت".

ازو شد یکے چُربَکے آشکار — که آمد زیانش در انجامِ کار
بلی ناید از چُربَک اِلّا زیاں — ز چُربَک برافتاد بس خان‌وماں
نباشد همه حال چُربَک روا — که گه جانفزایست و گه جانگزا
گه از لاغ اغیار گردد قریں — گهے در خصومت شود همنشیں
همه‌حال چُربَک خصومت‌گر است — خصوصاً به وقتے که نادَرخور است
غرض چوں ملک قطبِ‌دینِ‌حسن — که بودست گرگے کهن در دمن
به چُربَک اُلُغ‌خانِ یل را شکست — اُلُغ‌خاں گِرِه در دل از کینه بست
شب و روز می‌بود اندر کمیں — که کے وقت یابد پئے قصدِ کیں
یکے روز شه دادہ بودست بار — یلانش ستادہ یمین و یسار
اُلُغ‌خاں گروهے به سازِ کمیں — بیاورد در قصر بر قصدِ کیں
* بگفتا که بر هر درے زاں گروہ — نشانند یک سرکشِ † باشکوہ
* کمیں کردہ باشند بر هر درے — برآوردہ چقمارے و خنجرے
چو آں قطب آید میانِ دو در — ز پیش و پسِ او برآرند سر
برانند ازو جوئے خوں ناگهاں — سرش را ببرّند با همرهاں
چو بشنید آں قطبِ دینِ حسن — که در بارِخاص است شاہِ زمن
ز خانه رواں‌گشت آں شهسوار — بداں تا کند خدمتِ شهریار
شتاباں درآمد بر ایوانِ شاہ — وزاں‌پس رواں‌شد سوئے بارگاہ
شنیدم میانِ دو در چوں رسید — ز پیش و پس آں اهلِ کیں در دوید
بیفتاد بر ‡ وے ز هر سوے تیغ — سرش را بریدند پس بے‌دریغ
شنیدم چو شد کشته آں پهلواں — شغب خاست از هر طرف یکزماں

* در نسخهٔ (I.) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمدہ است:
"بگفتا کہ بر هر درے زاں گروہ — برآوردہ چقمارے و خنجرے".
† نسخهٔ (H.) "نشینندہ سرکش".
‡ هردو نسخه "در".

چو بشنید شه، گفت، "ایں شورچیست — سرِ شور و غوغا دریں شور کیست؟"
اُلُغ‌خاں به پیشِ شهنشاہ بود — وزاں شورِ خودکردہ آگاہ بود
بشد پیشتر، گفت، "اے شهریار — ازیں شور و غوغا تو باکے مدار
"یکے خار بودست به گلزارِ ملک — که همواره بودے زیاں‌کارِ ملک
"بگفتیم کاں خار را برکنند — سرش را بر ایوانِ شه بفگنند"
چو بشنید آں شاہِ فرخندہ‌فن — که مقتول شد قطبِ‌دینِ‌حسن
نهانی یکے نالهٔ برکشید — درونِ قبا پیرهن بردرید
فسوسے همی‌خورد اندر نهفت — به روئے اُلُغ‌خاں نیارَست گفت

همه حال قطبِ‌حسن شد به باد
زیک چُربکے ایں چنیں فتنه زاد

گِرَو بستنِ پسرانِ سلطان ناصرالدّین با پسرانِ اُلُغ‌خاں و فِرہ بردنِ شهزادگاں از پسرانِ اُلُغ‌خاں

شنیدم ز پیرانِ ثابت‌سخن — که گویند افسانهائے کهن
مگر ناصرالدّیں شهِ راد را — که بودست الحق شهِ باصفا
دو پورِ نکوخُلق و آزادہ بود — که در مملکت شاہ شاں زادہ‌بود
چو آں هردو شهزادہ بالغ شدند — ز ایّامِ طفلی بروں آمدند
دو پورِ اُلُغ‌خانِ خسرونشاں — که بودند هم‌عمرِ شهزادگاں
به شهزادگاں آمدندے مدام — شدندے به یک‌جاے روزے تمام
گهے گو به میداں همی‌باختند — گهے در چمن بزم می‌ساختند
یکے روز هرچار آزادگاں — دو پورِ اُلُغ‌خاں، دو شهزادگاں
برفتند در گلشنے صبحدم — ببردند با خود مے و نَقل هم

دراں باغ یک مجلسے ساختند　　مئے عیش در ساغر انداختند
ز مے گشت چوں یک‌دوسہ ساغرے　　حکایت همی‌رفت از هر درے
سخن ناگهاں در کفایت فتاد　　حدیثے بہ کارِ درایت فتاد
پس آں‌گہ شنیدم کہ خاں‌زادگاں　　دراں حال گفتند در یک زباں
کہ "چوں والدِ ما دریں روزگار　　نباشد کسے زیرک و هوشیار
شنیدم چو شهزادگاں ایں سخن　　شنیدند لافے فگندند بُن
بگفتند، "اے همدمانِ عزیز　　اگر هست در خاں فراواں تمیز
"هم‌آخر ببینید کاندر جهاں　　شود عاجز از زیرکی ناگهاں
"گر او پیرِ پختہ و مائیم خام　　چو خواهیم کو را درآریم دام
"بہ میداں ز اسپش فروافگنیم　　بہ تدبیر اورا پیادہ کنیم»
چو گفتند ایں قصّہ شهزادگاں　　بہ جوش آمدہ خونِ ابنائے خاں
بگفتند، "گر خاں بہ گفتِ شماں　　فرودآید از اسپِ خود یک‌زماں
"بہ گفتِ شما در گِرَو ناگُزَر　　بمانیم هشتاد دینارِ زر
"وگر خود فرونآید از اسپ خاں　　رود خام تدبیرِ شهزادگاں
"ز ابنائے خسرو گِرَو ما بریم　　کز ایشاں بہ هر کار داناتریم»
پذیرفتہ ایں شرط شهزادگاں　　بریں ماندہ هرچار آزادگاں
چو آں روز بگذشت هرچار سر　　بہ میداں برفتند روزِ دگر
اُلُغ‌خاں دراں روز چالش‌کناں　　بپیچید در سمتِ میداں عناں
چو آمد بہ میداں بہ خوب‌اختری　　همی‌کرد هر سوے جولانگری
شنیدم یکے زاں دو شهزادگاں　　ابا خانِ آزادہ شد هم‌عناں
دو سہ بار با خاں دوانید اسپ　　وزاں پس بہ پیشش جهانید اسپ
دراں حال از دست چابک فگند　　ز خاں خواست پس چابک آں هوشمند

فرودآمد از اسپ آں خانِ راد　　ستد چابک و دستِ شهزادہ داد
وزاں پس ز میداں بگشتند باز　　خراماں و خنداں بگشتند باز
گرو چوں ببردند شهزادگاں　　گرفتند دامانِ ابنائے خاں
بجُستند هشتاد دینارِ زر　　برفتند خاں‌زادگاں بر پدر
نمودند پیشش همہ قصّہ باز　　بجُستند دینار ازاں سرفراز
شنیدم چو بشنید خاں سرگذشت　　عجب کرد ازاں قصّہ و طیرہ گشت
بہ دل گفت، "ابنائے فرماں‌روا　　بدیں‌ساں کہ گشتند حیلہ‌گرا
"یکے روز ما را بہ مکر و فسوں　　بگیرند و بندند و ریزند خوں
"اگر کهتر ایں کار را سر بُریم　　بہ غفلت فریبِ جهاں کم‌خوریم»
وزاں پس ز خازن بہ هردو پسر　　دهانید هشتاد دینارِ زر
برفتند آں هردو آزادگاں　　. بدادند دینارِ شهزادگاں
اُلُغ‌خاں چو در بابِ شهزادگاں　　شد از بازیٔ کودکاں بدگماں
شب و روز تدبیر انگیختے　　هر آں رائے کآں زد بسے بیختے
هم‌آخر شنیدم ز نقصِ خرد　　ز بس بیختن زد یکے رائے بد
بہ شہ در فُقاعے بدادند زهر　　برآمد بہ هر سوے شورے بہ شهر
ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت‌وپنج　　کہ شہ شد رواں زیں سرائے سپنج
جهانِ کهن طُرفہ بازی‌گرے است　　فریبندۂ کودکاں اکثرے است
بسے تاجِ شاهانِ فرّخ‌نژاد　　بہ بازیٔ طفلاں سپارد بہ باد
یکے نوشِ او نیست خالی ز نیش　　یکے راحتش نیست بیروں ز ریش
همہ آبِ حیوانِ او زهردار　　همہ مردمیهاش مردم‌شکار
خمار از مَیَش گر مقدّم شدے　　کس آلودۂ خمرِ او کم‌شدے
گہ‌وبیگہ، و روز و شب، صبح و شام　　خراب است جهانی ز دَورش مدام

ندارند مردان ز دَورش خبر که غرق‌اند اندر شرابے دگر
بیا ساقیا جرعهٔ زان شراب بده تا شود عقل خانه‌خراب

ازان جرعه‌ام آن‌چنان مست کن
که میخوارهٔ نو ز خمرِ کهن

جلوسِ سلطان غیاث‌الدّین بلبنِ خُرد*

شنیدم ز پیرانِ هندی‌نژاد که دارند اسرارِ دیرینه یاد
که چون ناصرالدّینِ فرخنده‌خوے سفرکرد ازین عالمِ جنگ‌جوے
جهان فرشِ اقبالِ او درنَوَشت بساطے دگر نوپدیدار گشت
به تختِ کَیانی اُلُغ‌خان نشست سران را دران روز دندان شکست
سران سربه‌سر سر به فرمانِ او درآورد بے زحمتِ گفت‌وگو
غیاث‌الدّین آن شاه را شد لقب نشسته فرو از جلوسش شغب
به عهدش جهان راهِ بیداد بست به دورش زمان پائے ظالم شکست
همی‌راند ملکے به صد فَرّهی ز رویش همه ملک را رُوبهی
ز تاریخ بُد شش‌صد و شصت‌وپنج ز اِجلاسِ او گشت گیتی زرنج
دوم سال در سمتِ چتّور تاخت ششم[1] سال در ملکِ لاهور تاخت
ز اطرافِ دهلی همان شیرمرد به هرجا یکے جنگلے قلع کرد
حصارِ جراتی و زرکی ز سر عمارت بکرد آن شهِ نامور
بنا شد ازو حصنِ گوپال‌گیر به دستش بسے سرکش آمد اسیر

ز اجلاسِ او چون که شد هشت[1] سال
یکے فتنهٔ زاد دورانِ زال

---

* در نسخهٔ (H.) این عنوان پس از هشت بیتِ ما بعد آمده است.

[1] "سوم" می باید. [1] "پنج" می باید. مراجعه شود به بیتِ ما قبلِ آخر به صفحهٔ ۱۶۸.

بر گشتنِ طُغرِل در لکهنَوتی و رفتنِ تُرمتی عرف جرن خان در لکهنوتی و شکستنِ او و حنابستن در پاے و آویختن در اَودهٔ

یکے بندهٔ ترک طُغرِل به نام هم از بندگانِ شهِ نیکنام
به اَقطاعِ لَکهنَوتی از حکمِ شاه روان‌کرد از شهرِ دهلی سپاه
به شمشیر آن ملک را ضبط‌کرد که بودست شیرے به دشتِ نبرد
چو مضبوطِ او شد همه بوم و بر کمربسته پیشش سران سربه‌سر
شنیدم که برگشت از شهریار چو بشنید شه اندران روزگار
تُرمتی که او بندهٔ شاه بود به فرمانِ خسرو عزیمت نمود
سبک بست بر قصدِ طُغرِل کمر روان شد به لَکهنَوتی آن نامور
همی‌راند لشکر به صد گیرودار که بگذشت از تِرهُت و از بهار
چو بشنید طُغرِل که لشکر رسید سبک لشکر از شهر بیرون کشید
همی‌راند لشکر به روزے دَهے به سرحدِّ خود کرد لشکرگهے
وزین سو تُرمتی پس از چند روز درآمد به سرحدّ آن کینه‌توز
دو لشکر یکے روز یک‌جا شدند بر آهنگِ پیکار و هیجا شدند
زمانے ستادند در دشتِ کین سَره کرد هر سرسپاهے زمین
وزان‌پس همان طُغرِلِ چیره‌دست غُرنبید و جنبید چون شیرِ مست
به یک حمله قلبِ عدو برگرفت ازان حمله مانده جهان در شگفت
تُرمتی چو دید آن چنان رَستخیز عنان را بپیچید و شد در گریز
شتابان به سمتِ اَوَده رخ‌نهاد همه لشکرِ او پریشان فتاد
شکسته چو اندر اَوَده سر کشید شه این قصّه در شهرِ دهلی شنید

شنیدم همان‌دم اُلاغے شتاب   به سوئے آَوده راند آں کامیاب
به فرمان‌دِهانِ آَوَده آشکار   نبشته دبیرِ شهِ دُون‌شکار
که "باید بگیرند آں سست را   که نامش تُرمتی نیاید سزا
"تُرمتی دلاور بود در شکار   چو بشکست آں سست در کارزار
"حنائے ببندند بر دست و پاش   کنند ایں خبر در همه شهر فاش
"پس آنگه به دروازه‌اش سرنگوں   برآرند، و اورا بریزند خوں
"بداں تا دگرباره سرلشکرے   شکسته نیاید ز بوم‌وبرے"
به فرمان‌دهاں چوں که فرمانِ شاه   رسانید آں پیکِ ایوانِ شاه
گزیرے ندیدند فرمان‌دهاں   ز مضمونِ فرمانِ شاهِ جهاں
گرفتند آں مرد را آشکار   نمودند آں رقعۀ شهریار
وزاں‌پس بکردند بر وے قصاص
بلرزید ازاں ماجرا عام و خاص

رواں کردنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن بهادر را در لکهنوتی، و شکسته آمدنِ بهادر از لکهنوتی

شنیدم چو زیں ماجرا چندگاه   برآمد، یکے روز فرمود شاه
که راند بهادر ز دهلی حشم   که بُد شاه را بندۀ محترم
به قصدِ هماں طُغرلِ سخت‌سر   رود سوئے لکهنوتی آں شیرِ نر
ز اقطاعِ او چوں برآرد دمار   پس آں‌گه کند قصدِ آں نابکار
بهادر رواں‌شد به فرمانِ شاه   برو نامزد شد فراواں سپاه
همی‌رفت تا حدِّ تِرهُت گذشت   بمالید بسیار هامون و دشت
چو در حدِّ لکهنوتی آمد سپاه   شنیدم هماں طُغرلِ کینه‌خواه

سپاهِ خود از شهر بیروں کشید   خروشاں به سرحدِّ خود دررسید
یکے روز هم اوّلِ بامداد   در اقصائے اقطاعِ آں خوش بلاد
دو لشکر به یک دشت حاضر شدند   دلیراں ز هر سوے قادر شدند
شنیدم هماں طُغرلِ چیره‌دست   نخستیں میاں را به پیکار بست
نه در میمنه دید و نے میسره   به قلبِ بهادر بزد یکسره
چو بُد چیره‌دست اندراں فن دُرُست   بکوشید آں سرکشِ تندرست
که برگیرد افواجِ بدخواه را   ببندد گهِ تافتن راه را
بهادر چو آں زخمِ طُغرل بدید   کلاه از سرِ بازِ خود برکشید
شنیدم سپر بر بُناگوش بست   دراں دشت پیچید چوں شیرِ مست
ببارید بر خصم بارانِ تیر   رواں‌کرد بر خصم پیکانِ تیر
دو لشکر به یک‌دیگر آمیختند   بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند
یکے چیره از اوّلیں تاختن   نشانه شده بهرِ جاں‌باختن
یکے کرده دعویٰ به درگاهِ شاه   که "آرم عدو زنده در تخت‌گاه"
چو در ترکشے هیچ تیرے نماند   کمانها زه از گوشها برفشاند
نرآنگشتها گشته یکسر کباب   بمانده فرو دستها از شتاب
دلیراں ببردند دستے به تیغ   براندند بر یکدگر بے‌دریغ
شنیدم که ناگه دراں حرب‌گاه   یکے فوج از لشکرِ تخت‌گاه
شکسته عناں‌داد اندر فرار   ببرد از دلِ لشکرِ خود قرار
هم‌آخر ز افواجِ دهلی غُراں   خرامید از پسِ یلان و دُگاں
به هر فوج برنائے معدود ماند   به هرجا که نام‌آورے بود، ماند
تُنُک گشته افواجِ دهلی تمام   شده ناقۀ صبرِ شاں بے‌زِمام
چو آں طُغرلِ پا و پے یافته   سپاهِ عدو دید روتافته

بزد بانگ و آمد بروں از سپاہ　　بیفتاد در لشکرِ تخت گاہ
بہ نیروئے اقبال آں شیرِ مست　　دوبارہ سپاہِ عدو را شکست
بہادر عناں در ہزیمت سپرد　　بہ صد حیلہ زاں تہلکہ جاں ببرد
سپاہش سراسر پراگندہ گشت　　گریزاں ز سرحدِّ طُغرِل گذشت
بہادر چو زد خیمہ در تخت گاہ　　گسستہ زِمام و شکستہ سپاہ
شنیدم کہ آں خسروِ خشمناک　　ہمی خواست خونش بریزد بہ خاک
گروہے کہ بودند نزدیکِ شاہ　　بگفتند، "ایں بندہ را بے گناہ
"ز گرمیِّ کینہ مکُش زینہار　　کہ گردی پشیماں سرانجامِ کار
"شنیدیم از زمرۂ معتبر　　کہ بودند با وے دراں جنگ در
"کہ آں روز کارے کہ ایں مرد کرد　　ہمیں را میسّر بود در نبرد
"بہ جائے کہ لشکر تہی، حملہ داد　　چو مرداں بہ یک تن دراں جا ستاد
"بسے تیغہا زد دراں حربگاہ　　وزیں حال دارد سپاہے گواہ
"ہم آخر چو جائے ستادن نماند　　ضرورت بریں سوئے مرکب جہاند،"
چو ایں قصّہ خسرو ز خاصاں شنید　　زمانی مزاجش بہ نرمی کشید
بگفتا کہ از پیش دُورش کنند　　یکے سایباں سمتِ طُغرِل زنند

پس از چند روزے خود آمد بروں
سپہ راند بر قصدِ بدخواہِ دوں

عزیمتِ سلطان غیاث الدّین بلبن جانبِ لَکھنوتی و فیروزی یافتن بر طغرِل

چو بر شش صد افزود ہفتاد سال　　عزیمت نمود آں شہِ خوش خصال
بمالید بسیار ہامون و دشت　　خروشاں ز ملک آوَدہ برگذشت

چو در حدِّ لَکھنَوتی آں سرفراز　　بزد خیمہ بعد از بسے ترکتاز
بلرزید اقطاعِ طُغرِل تمام　　ہَزاہَز درافتاد در خاص و عام
ہماں طُغرِلِ بخت برگشتہ مرد　　چو بُد چیرہ دل التفاتے نکرد
سپہ راند از شہر در سمتِ شاہ　　ابا بازش* صعوۂ کینہ خواہ
شنیدم زنش بود اخترشمار　　بدانستے از حالِ لیل و نہار
گراں دید چوں اخترِ شوئے خویش　　بدو گفت، "اے شاہِ فرخندہ کیش
"گر امروز از تیغ یابی اماں　　بسے عیش رانی دریں بوستاں"
چو طُغرِل شمارش بسے بارہا　　بُدست امتحاں کردہ در کارہا
حذر کرد طُغرِل بہ حکمِ شمار　　طلب کرد با خویش چندے سوار
بروں آمد از لشکر و خیلِ خویش　　درونش از گرانیِّ طالع پَرِیش
بزد خیمۂ در یکے جویبار　　کہ بودست یک سو ز جملہ دیار
شنیدم علی نام شیرافگنے　　کہ آہن دلے بود و روئیں تنے
چو رستم بہ خنجر، چو آرش بہ تیر　　بسے سرکش اندر کمندش اسیر
دراں روز کآں طُغرِلِ نابکار　　بزد خیمۂ بر لبِ جویبار
ز لشکر بروں آمد آں سرفراز　　ہمی گشت بر عادتِ یارہ تاز
سوارے دَہے بود دنبالِ او　　نسب نامۂ ہریک از آلِ او
ہمی گشت ہرسو غنیمت کناں　　نہ تنہا کہ با چند شیرافگناں
فتادش دراں دشت ناگہ گذر　　بہ جوئے کہ بُد کردہ طُغرِل حذر
یکے خرگہِ لعل دید آں جواں　　زدہ بر لبِ جویبارے رواں
تنے چند بر گِردِ آں جویبار　　ہمی گشت اندر یمین و یسار
از اسپاں فرود آمدہ سر بہ سر　　شدہ غافل از کارِ خوف و خطر

* "باز آں" مناسب می نماید.

یکے دشت و دیگر گریوہ گرائے   همه بے غم از عالمِ فتنه زائے

علی چوں که آں خیمهٔ لعل دید   هُیُوں را بر آں خیمه یکسر کشید

دروں دیدہ خفته یکے پهلواں   به سرموزهایش نشانِ کَماں

مر اورا یکے تیر زد در جگر   فرود آمد از اسپ و ببرید سر

چو شد طُغرِل آنجا به غفلت تلف   برآمد یکے شور از هر طرف

شکستند یارانِ طُغرِل تمام   هم از بے سری گشته بے دل تمام

سرش را علی چوں ز تن برگرفت   از آں جا رہ راستِ لشکر گرفت

هماں سر بیاورد بر شهریار   شهش خِلعتے داد گوهرنگار

شنیدم علی را ازاں روز باز

بخوانند "طُغرِل کُشِ" سرفراز

باز گشتنِ سلطانِ غیاث الدّین بلبن شاہ از لَکهنَوتی و پسرِ خود بغرا خان را در لکهنوتی گذاشتن

چو شه را بریں گونه فتحے رسید   که طُغرِل به دستِ علی شد شهید

دو سه مه در اطرافِ آں بوم و بر   همی تاخت آں شاہِ فیروزفر

هم آخر چو شد ضبط جمله دیار   اطاعت نمودش ملوک و کبار

هماں پورِ خود را شهِ کامیاب   که بُد "خانِ بُغرا"، مر اورا خطاب

دراں تختگه کرد فرماں روا   رها کرد بر وے دو فیروز را

یکے خَلجی آں مردِ فرخنده رائے   دگر کوہ جودیِّ کشورکشائے

بفرمود شاں را شهِ نیکنام   که باشند بر شاهزادہ مدام

شب و روز خاں را اطاعت کنند   به احکامِ ثابت مراعت کنند

وگر خاں خطائے کند در دیار   نصیحت کنندش دراں کار و بار

وزاں پس شهنشاہِ فیروز جنگ   سپه راند در تختگه بے درنگ

پس از چندگاهے به دهلی رسید   دو سه هفتهٔ سر به عشرت کشید

ببستند آذیں به شهر و دیار   نشاطے بکردند لیل و نهار

جداماندگاں باز یک جا شدند   ز اندوہِ فرقت مبرّا شدند

همه کشور و شهر شد شادماں

نشستند با یک دگر همدماں

کیفیّتِ شهید شدنِ قان مَلِک عرف محمّد خان پسرِ بزرگِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاہ

شنیدم که شه هم ز آغازِ کار   که در دارِ اسلام شد شهریار

محمّد که بُد پورِ آں کامیاب   بدو کرد "خانِ محمّد"، خطاب

وزاں پس فرستاد در مولتاں   که بُد سرحدِ ملکِ هندوستاں

چو در مولتاں رفت آں قاں مَلِک   که کردش دراں مُلک سلطاں مَلِک

دلش بود دریا و نیساں کفش   به گِردِ جهاں کوہ قافے صفش

همی کرد کارے چو آزادگاں   همی بود بر رسمِ شهزادگاں

چو بگذشت ازیں حال عهدے بعید   دو فوجِ مُغُل اندر آں حد رسید

همی تاخت اطرافِ آں مرز و بوم   خرابی کناں از قدمهائے شوم

چو ایں قصّه بشنید خانِ کریم   که رہ یافت آهَرمن اندر نعیم

سرانِ سپه را اشارت نمود   که لشکر ز ملتاں برانند زود

به هرجا که فوجِ مغُل بشکنند   علمهائے شاں را به خاک افگنند

به فرمانِ شهزادہ جمله سراں   برانند ند یکسر سپاهے گراں

به هندِ کندهالی سپاہِ مُغُل   شنیدند از آیندگانِ سُبُل

همان سو براندند جمله سپاه
به روزِ دگر بامدادان پگاه

دو لشر بکردند یک جا قران
به هرسو ستاده سپاهے گران

زمانے بکردند سازِ نبرد
[1] اسرانجا سپرده بمردان مرد

وزاں پس ز فوجِ مُغُل هوے خاست
خروشے ز خرمُهره هرسوے خاست

بجنبید هم آسماں هم زمیں
فتاده به لرزه همان و همیں

چناں برخروشید فوجِ مُغُل
که شد هندیاں را فرامُش دُهُل

وزاں پس مُغُل زد بر افواج هند
بکوشید در قصدِ تاراجِ هند

زمانے صفِ هند برپاے ماند
دو لشکر دراں جا بسے خوں فشاند

زده یک دگر سرکشاں تیغ و تیر
خروشاں به هرسو به صد دار و گیر

مُغُل گشت غالب چو بسیار بود
صفِ هند یکسر هزیمت نمود

سرانِ سپه پیشِ شاں در گریز
پسِ شاں یلانِ مُغُل در ستیز

گروهے دو دنبالِ شیرانِ هند
گرفته سکان در نواحیّ سند

کسے کز گریزندگاں ماند پس
برو یافت فوجِ مُغُل دسترس

وزاں پس مُغُل خرّم از بُردِ خویش
رخ آورد در جانبِ یُردِ خویش

سران جمله رفتند در مولتاں
بگفتند احوالِ خود پیشِ خاں

چناں تند شد خاں به سرلشکراں
که می خواست گردن زدن مر سراں

هم آخر نهاں با خود اندیشه کرد
که "پیوسته نبود ظفر در نبرد

"همان بِه که شاں را غرامت کنم
ز بےهمتی شاں ملامت کنم

"کزیں گونه بارِ دگر نشکنند
به جاں سعی در کارِ هیجا کنند"

پس آں گه بگفتا که از هر سرے
جداگانه خواهند مَبلَغ زرے

[1] به هر دو نسخه همچنیں است - ولے گماں می شود که چیزے مثلِ ایں بوده باشد که عصامی به جائے دیگر گفته: "ز مردی بشورید هر شیر مرد".

شنیدم به هر تن به آبِ سیاه
نبشته براں زمرهٔ پرگناه

در اطلاقِ وجهِ غرامت نبشت
سراں چوں بدیدند ایں لفظِ زشت

گزیدے ببردند بهرِ دبیر
گرفتند پایش سرانِ اسیر

بگفتند، "اے فخرِ اهلِ قلم
به جائے غرامت دگر کن رقم

"مبر آبروئے سرانِ سپاه
مکن اهلِ پیکار را روسیاه"

دبیر ایں لطیفه به شهزاده گفت
بخندید و شهزاده چوں گل شکفت

پس آں گه غرامت ببخشید شاں
به انعام و خلعت بپرسید شاں

زحمتی شدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه و فرستادنِ طلب برائے قان ملک

به سالے چو فصلِ بهاری گذشت
خزاں ضابطِ ملکِ گلزار گشت

بساطِ چمن شد تهی از نشاط
هوا گرد برکرد از هر رَباط

در اجسام شورید خونِ فضول
طبائع ز خبثِ هوا شد ملول

شده نرگسِ مست بیمارخیز
رَیاحیں شده چوبے از برگ ریز

همه شاخها گشته بے برگ و بار
رمیده طیور از سرِ شاخسار

به هرجا چمن بود، پیغوله گشت
شده صحنِ هر باغ هامون و دشت

تهی دست ماند از درم زیرِشاخ
هوا خاک را داده برگِ فراخ

هَزاهَز به هر گلشن از برگ ریز
به هر مرغزار از خَزاں خیزخیز

ز کِشتِ چمن محترز آدمی
فتاده بروں از جهاں خُرّمی

شنیدم دراں وقت شد ناتواں
ز بادِ مخالف تنِ مرزباں

همی کاست هر روز زورِ تنش
نماند از تنش جز که پیراهنش

چو شه زحمتِ خود فراهم ندید   موثّر درو هیچ مرهم ندید
به دل گفت، "چوں عمر آمد به سر   پسر بر سریرم سزاوارتر"
پس از فکر آں خسروِ هوشیار   پئے کارسازیِّ شهر و دیار
سوئے قاں مَلِک کرد پیکے رواں   نبشته بداں خانِ خسرونشاں
سلام و دعا شاهِ گیتی پناه   وزاں پس بخواندش سوئے تختگاه
بداں تا به گاهِ سفر مرزباں   سپارد بدو ملکِ هندوستاں
دَهم روز پیکش به ملتاں رسید   چو شهزاده مضمونِ فرماں شنید
پس از حمد و توحیدِ پروردگار   جوابے نبشت از پئے شهریار
که "اے شاهِ دوناں‌کُش و دیں‌پناه   مبادا تهی از تو ایں تخت گاه!
"تنت دایم از زحمت آزاد باد   دلت تا ابد عشرت‌آباد باد!
"رسانید فرمانِ شاهم نوند   حروفش همه دیده را سودمند
"مرا خواند آں شاهِ روشن‌ضمیر   ز فرمانِ خسرو ندیدم گزیر
"همی آیم ایلک بر ایوانِ شاه   رواں کردم آں پیک ز اثنائے راه"
مگر بود خاں را مهمّے به پیش   به اقصائے اقطاعِ معمورِ خویش
همی‌خواست بعد از مهم آں جواں   عزیمت کند سوئے شاهِ جهاں
شنیدم چو برخواند شه ایں جواب   شگفت از دروں شاهِ مالک‌رقاب
چو مرهم رساں دید دردش بکاست   دلش شد قوی پیک را پیش خواست
پس از پیک پرسید خسرو رواں   که" هاں، اے بشیرِ بشارت‌رساں
"خبرهائے یوسف به یعقوب گوے   به طالب نشانے ز مطلوب گوے
"دراں دم که ایدر گزیدی سفر   کجا بود آں خانِ فرخنده‌فر؟"
پس آں‌گه دعا گفت پیکِ گزیں   به تعظیمِ شه برد سر بر زمیں
بگفتا، "مرا خانِ خسرونشاں   هم از مولتاں کرد ایدر رواں"

دلِ شاه آزرده شد زیں سخن   در اعضاش نو گشت دردِ کهن
پس آں‌گه بگفت آں شهِ کامیاب   که بر خاں نویسند فصلے شتاب
که "اے جانِ من زنده از جانِ تو   مرا کرد بیمار هجرانِ تو
"چو دیدم حدیثے که از جاں رسید   به دردم ز مضمونش درماں رسید
"هم آخر چناں گشت روشن که جاں   مرا کرده از عشوه خوش یک‌زماں
یقیں آں که آں خانِ کشورفروز   نجنبیده از شهرِ ملتاں هنوز
"به عشوه مرا دیده برراه داشت   به سوئے دگر خود علم برفراشت
"کسے را که بر مُلک باشد هوس   بجز راستی کم برآرد نفس
"چو آزرده‌اَم زیں حدیثِ دروغ   نباشد کنوں گوهرت را فروغ"
چو بر خاں چنیں پاسخ از شه رسید   سراسیمه شد خانِ اخترسعید
چو دیدارِ خسرو نصیبش نبود   به سوئے که دل داشت رحلت نمود
میازار جانِ پدر اے پسر   که آزرده گردی ز آهِ پدر
اگر خواهی از عمرِ خود برخوری   هماں بِه ز حکمِ پدر نگذری

رضائے دلِ پیر جو اے جواں
کزیں ره به پیری رسیدن تواں

عزیمت کردنِ قاں مَلِک بر قصد سومرگاں و رسیدنِ سی هزار مغل و شهید شدنِ قاں ملک با امرائے خویش در هندِ جاترالی

ز خاں گشت چوں قومے از سومره   سپه راند خاں سوئے شاں یکسره
چو در حدِّ اقطاعِ شاں دررسید   یکے خنجرِ کینه را برکشید
بزد خیمه در حدِ جاترال   همی‌کرد اقطاعِ شاں پایمال

یکے روز از نیکخواهانِ خاں — بیاورد مکتوب پیکے دواں
نبشته دراں نامه آں مردِکار — که آمد سُوارِ مُغُل سی‌هزار
سه فرسنگ ماندست اندر میاں — که بر خاں رسد لشکرِ کافراں
چو آں نامه بر دستِ خاں اوفتاد — سبک مُهر ازاں نامه خاں برکشاد
چو شد آگه آں خانِ والاتبار — که آمد سپاهِ مُغُل سی‌هزار
دوات و قلم خواست آں شهرمرد — شنیدم که زد خامه سی را سه کرد
بداں تا نیفتد دلِ لشکرش — خرابی نیاید به بوم و برش
وزاں پس سرانِ سپه را بخواند — همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
چو دیدند آں قومِ باهوش و هنگ — که خاں با مُغُل دارد آهنگِ جنگ
نصیحت بکردند شهزاده را — بگفتند آں خانِ آزاده را
که "عار است ترا اے سرافراز خاں — مقابل شدن با سپاهِ سگاں
"سپه را همیں جا بفرما مقام — تو تنها ز ایدر به ملتاں خرام
"به جائے که مائیم باشد خطا — که خاں با مغل خود رود در وَغا
"هم از دور اے خانِ والاتبار — همی‌کن تماشائے مردانِ کار
"نشاید ترا خود بجائے درنگ — که جنگ است ترازو و اقبال سنگ
"که داند که گاهِ ستیزِ سراں — کدامیں طرف کفّه آید گراں؟
"اگر کشته‌گردد چو ما صدهزار — فرستد هزاراں دگر شهریار
"ولیکن مبادا ز بادِ فنا — سرِ موئے خاں کژ شود در وَغا
"جهاں روزِ روشن بگردد سیاه — خصوصاً که بر شاهِ گیتی‌پناه"
چو بشنید خاں ایں نصیحت تمام — ز تحسیں بیفزود شاں احترام
بگفتا که "از نیکخواهانِ شاه — چنیں آید اے زمرهٔ نیکخواه
"که شهزادگاں را نصیحت کنند — حدیثے خوشے درمیاں افگنند

"به کارِ ولی‌نعمتاں جاں دهند — شب و روز در کارِ شاں سر نهند
"ولیکن نشاید که شهزادگاں — بتابند از پیشِ دشمن عناں
"مُغُل سی نه گر خود بود صدهزار — هماں بِه نتابم سر از کارزار
"ور ایدوں که اقبال یاری دهد — قضا دست بر کامگاری دهد
"بر افواجِ دشمن شکست‌آوریم — دریں کشور و بوم نامے بریم
"وگر خود دگرگونه بینیم کار — چو مرداں بپیچیم در کارزار
"به کارِ وغا چوں سراں سر نهیم — به راهِ خدا چوں یلاں جاں دهیم

"همه حال مائیم و ایں دشت کیں
رها کم‌کند شیرِ شرزه زمیں"

مصاف دادنِ قان‌ملک با مُغُل و غالب شدنِ مُغُل و شکستنِ ایشاں لشکرِ اسلام را و شهید شدنِ قان‌ملک بر دستِ فزونه

دگر روز کز ساغرِ سرنگوں — فشاندند در دامنِ کوه خوں
فلک خنجرِ خوں‌فشاں برکشید — جگرگاهِ هندوئے شب بردرید
یزَکهائے کافر نمودارکرد — صفِ هند را جمله بیدارکرد
چو شد لشکرِ هند یکسر سوار — سپاهِ مغل جمله شد آشکار
چو لشکر ستاده به یک دشتِ کیں — به لرزه شده آسمان و زمیں
کواکب بر ایشاں نظرداشته — هوا گشته از گرد انباشته
خروشید فوجِ مُغُل ناگهاں — بزد هوے بر رسمِ خود یکزماں
وزاں پس بجنبید از هرطرف — بزد بر صفِ هندیاں صف به صف

چو خاں دید غوغائے فوجِ مُغُل   بگفتا زدن کوس و نائے و دُهُل
چو شیراں پےافشردہ در کارزار   سپہ را بگفتا شود هوشیار
سپر لشکرش بر بناگوش بست   یلاں بردہ بر ناچخ و تیغ دست
شنیدم که شہزادۂ نامور   یک آماجوارے بشد پیشتر
چو فوجِ مُغُل دید آں چیرگی   زمانے شد آهسته از خیرگی
به یک قلبگاهے عناں را کشید   وزیں سو صفِ هندیاں دررسید
بپیچید شیرانِ هردو سپاہ   عنانِ هیوناں دراں قلبگاہ
دلیراں ز هرسوئے برکوفتند   به ناچخ سرِ یکدگر کوفتند
بباریدہ از تیر بارانِ خوں   به هر جانبے گشته طوفانِ خوں
شنیدم ز گه تا نمازِ دگر   دراں جنگ کس را نبودست ظفر
سپاهِ مُغُل جهدِ بسیار کرد   که مالد صفِ هند را در نبرد

هم آخر چو قائم شد آں جنگِ سخت
کسے را نشد زاں دو صف یار بخت

شهادت یافتنِ محمّد خان یعنی خانِ شهید علیه الرّحمة والغفران

سرے، ملکلی نام، در فوجِ خاں   که مشهور بود از نژادِ غُزاں
مُغُل نیز آگه بُد از حالِ او   نه از حالِ او بلکه از قالِ او
چو شد بسته کاری به کارِ نبرد   مُغُل جست وجو کرد ازاں مست مرد
هم آخر چو دانست کاں زرده روے*   کدامیں طرف هست دراں هاےوهوے
یکایک بزد برا† صفِ ملکلی   یکے رخنه شد در صفِ ملکلی

* "دانستش آں زرہ روے" مناسب می نماید. † هردو نسخه "در".

سگاں چوں یکے رخنۂ یافتند   خروشاں دراں رخنه بشتافتند
صفِ ملکلی جمله بنمود پشت   مُغُل از صفِ شاں بسے مرد کشت
چو بشکست یک فوجِ هندوستاں   هَزاهَز درافتاد در هندیاں
مُغُل چیرہ شد تیغها برکشید   صفے چند دیگر ز هرسو دوید
خلل گشت بنیادِ افواجِ هند   قضا گشت راضی به تاراجِ هند
یلاں را به ترکش چو تیرے نماند   ز خنجرکشیدن گزیرے نماند
زدہ یک زماں تیغها بےدریغ   چو بر خُود و جوشن شکستند تیغ
شنیدم صفِ خاں به دنداں و مشت   بسے مرد از فوجِ کافر بکشت
هم آخر مُغُل چوں که بسیار بود   ز هرسو به یکبارہ زورے نمود
صفِ هندیاں را شکستے فتاد   مُغُل دست بر کشتنِ شاں نهاد
به هرجا سرے بود پامال گشت   یکے رَستخیزے درانجا گذشت
هماں قاںمَلِک پورِ فرماںروا   بسے تیغها زد دراں جنگجا
چو پهلوئے خود هیچ کس را ندید   عناں را سوئے جویبارے کشید
همیرفت تنها دراں جویبار   بدیدش مگر یک فزونه سوار
سوئے خاں یکے تیر پَرتاب کرد   جهانے ازاں تیر بےتاب کرد
هماں تیر بر شهرگِ خاں رسید   تنِ مرزباں را به سستی کشید
بغلطید از زین و بر گِل فتاد   سَعَد نامِ حق وانگهے جاںبداد
الٰهی، شناسا چناں کن مرا   چنانچه بباید شناسم ترا!
فزونه چو شه را دراں حال دید   به قصدش سبک بارگی را کشید
بیامد، سَعَد جمله اسبابِ خاں   چه اسپ و چه تیغ و چه تیر و کماں
مگر قاںمَلِک بُد به خِنگے سوار   که بُد نامور اندراں روزگار

فزونه بران خِنگِ دولت نشست   گرفت اسپِ[1] خود را جنیبت به دست
وزاں پس رواں شد ازاں تیره دشت   سوارا در افواجِ خود می گذشت
مگر یک دو مطرب زن از بزمِ خاں   اسیر آمده بود بر دستِ شاں
از ایشاں یکے اسپِ خاں را شناخت   هم آں ترکشِ مرزباں را شناخت
بزد نعره و خاک بر سر فگند   سر و روئے خود را سراسر بکند
بپرسید ازو کافرِ ترجماں   که "چیست ایں نفیر و خروش و فغاں؟"
اشارت بکردش سوئے دستِ راست   که "ایں ترکش و اسپِ صفدارِ ماست
"جهاں جمله آگه ز اِکرامِ اُوست   به هندوستاں قاں مَلِک نامِ اوست"
شنیدم مُغُل نامِ خانِ شهید   چو از مطربِ مجلسِ خاں شنید
گروهے ازاں قومِ ثابت رکاب   براندند سوئے فزونه شتاب
دویدند، ازو بستدند اسپِ خاں   گرفتند اورا پس از بهرِ جاں
که "ایں اسپِ خِنگ از کجا یافتی   کجا ترکش و تیغ را یافتی؟
"که بر پشتِ ایں خِنگ بودست سوار   هماں خانِ صفدارِ هندی دیار"
فزونه رواں شد سوئے جویبار   دواں در پسِ او فراواں سوار
چو در مشهدِ خانِ مُکرِم رسید   بگفتا، "همیں است خانِ شهید"
مُغُل ماند از یال و خوں در شِگِفت   وزاں جا تنِ مرزباں برگرفت
رسانید بر حاکمِ خود رواں   ابا ترکش و اسپ و تیغ و کماں
چو شاهِ مُغُل دید یال[1] و برش   عجب کرد ازاں بوالعجب پیکرش
وزاں پس بگفتا، "از ایدر کشید   تنِ خاں به تابوتے اندر کشید"
همی خواست کاں پیکرِ خانِ راد   به بوم و برِ خود برد زیں بلاد
هماں رائے کالو که بُد خسرِ خاں   چو آگه شد از قصّهٔ مرزباں

[1] هر دو نسخه "گرفتست".

[1] هر دو نسخه "یار".

پس از گریه و شور و آه و نفیر   که هرچار در ماتم است ناگزیر
شنیدم براں زمرهٔ بدسگال   ز آقطاعِ خود بس فرستاد مال
زرے داد آں رائے اخترسعید
تنِ خاں ز دستِ مُغُل واخرید

شنیدنِ سلطان غیاث الدّین بلبن شاه واقعهٔ خانِ شهید در عینِ زحمت و زیادت شدنِ زحمتِ او از غایتِ حزنِ پسر

چو از دارِفانی خرامید خاں   به فردوس بگرفت روحش مکاں
گروهے ز خاصانِ خانِ شهید   از احوالِ آں رادِ اخترسعید
نبشتند مکتوب از بهرِ شاه   بکردند عنوانِ اورا سیاه
شنیدم چو آں نامهٔ ناحمید   پس از چند روزے به حضرت رسید
چو شه دوستش داشتے، چندروز   نهفتند از شاهِ کشورفروز
کرا زهره کو پیشِ شاهِ جهاں   بگوید که با خاک پیوست خاں!
مزاجِ شهاں همچو آتش بود   در آتش دمِ باد ناخوش بود
هم آخر شنیدم پس از چندگاه   نهادند آں نامه در کفشِ شاه
مؤذّن چو زد نعرهٔ سو به سو   شه از تخت برخاست بهرِ وُضو
به کفش اندروں پائے خود می کشید   یکے نامه افتاده در کفش دید
سرِ نامه چوں دید خسرو سیاه   بزد نعره و بر زمیں زد کلاه
بگفتا، "مگر خانِ مکرم نماند   ازیں ملک در ملکِ دیگر براند!"
گروهے که بودند نزدیکِ شاه   دریدند جامه کشیدند آه
جهاں سر به سر کوهِ غم برگرفت   بساطِ زمیں جمله ماتم گرفت

ز هرسو بسے نالۂ جاں‌گداز　　برآمد جہاں گشت بے برگ و ساز
ز گریه دلِ مردماں بے سکوں　　به هردم همی‌کرد طوفانِ خوں
ز دردے تنِ شاه مجروح بود　　براں درد صد دردِ دیگر فزود
به سستی درآمد تنِ مرزبان　　همی‌کاست هردم بَنِ مرزباں

چو شه شست دست از جہانِ فنا
به خاطر نماندست؛ امیدِ بقا

ذکرِ پشیماں شدنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاه از روئے عورتے که پسرِ اورا به وسمتِ قلبکاری کشته بودند و طلب کردن آں عورت را

شنیدم که در عهدِ آں شهریار　　گروهے اسیر آمد از قلبکار
به بهتاں مگر پورِ یک پیرزن　　گرفتار شد اندراں انجمن
چو شد حکمِ آں طائفه بر قصاص　　به گِرد آمد از هرطرف عام و خاص
بکشتند شاں را بر ایوانِ شاه　　مگر پورِ آں پیرزن بے گناه
به وَسمت دراں طائفه کشته گشت　　چنیں ظلم بر پیرزن چوں گذشت
بپوشید نیلے هماں گنده پیر　　سیه کرد رو در زماں گنده‌پیر
بدیں‌ساں بر ایوانِ خسرو ستاد　　همی‌خواست از داورِ داد داد
گهے نیم‌شب برگرفتے نفیر　　گذشتے نفیرش ز چرخِ آثیر
گهے شبنمے ریختے صبح‌گاه　　بجُستے ز حق داد از دستِ شاه
شهش بارها آهن و زر نمود　　ازیں هردو امّید و بیمش نبود
بسے حیله کردند کآں روسیاه　　نشد هیچ شب غائب از کوئے شاه

؛ "نماندش" مناسب می نماید.

هم‌آخر چو شد کشته خانِ شهید　　به عام و به‌خاص ایں خبر بررسید
زنِ بیوه چوں از خدا داد یافت　　به صد شکر از کوئے خسرو شتافت
به دنبالۂ پنبه و دُوک گشت　　ز افغان و فریاد و خواری* گذشت
شنیدم ز پیرانِ هندوستاں　　که چوں شاه آگه‌شد از مرگِ خاں
چناں شد به ماتم که در هیچ گاه　　نپوشید دیگر قبا و کلاه
بسے جست شه آں زنِ بیوه را　　که سازد حریفش به بزمِ غَنا
عواناں به هرسوئے بشتافتند　　مر اورا دراں شهر کم‌یافتند
چو صفدار کم‌دید همدردِ خویش　　به جایش هماں درد بنشاند پیش
شب و روز جامِ غَنا می‌کشید　　چو شد مست، از خواب چاره ندید
بیا ساقیا مرهمِ جاں بیار　　به پخته‌دلاں یک‌دو دورے سپار

چناں مست شاں کن که هر بامداد
ز درد و ز درماں نیارند یاد

نقل کردنِ سلطان غیاث‌الدّین بلبن شاه، علیه‌الرّحمة، بعدِ محضر کردن و ملک به کیخسرو، پسرِ محمّد خاں، دادن

دگر روز آں شاهِ ترکی‌نسب　　که آمد غیاث‌الدّین اورا لقب
طلب‌کرد خاصانِ حضرت تمام　　یکے محضرے کرد از خاص و عام
به پورِ سیاوَخشِ کاؤسِ کے　　که کیخسروِ هند شد نامِ وے
حضورِ سراں تاج و خاتم سپرد　　خود از عالمِ بے‌وفا رخت‌برد
دگر ماتم افگند آفاق بُن　　غبارے برآمد ز خاکِ کهن

* "فریاد خوانی" یا "فریاد خواهی" می باید

ز هر چشم بکشاد صد رودِ نیل　　زمیں جائے سبزه بپوشید نیل
جہاں بود در ماتمِ خانِ راد　　که اندر غمش* ماتمِ شه فتاد
یکے هفته خلقے فزوں می‌گریست　　پئے شاه و شهزاده خوں می‌گریست
فگنده به سر خاک سرلشکراں　　برآورده شورے به هرسو سراں
بنالید ارکانِ دولت تمام　　بر ایوانِ خسرو به هر صبح و شام
چو از شیونِ شاه پرداختند　　پئے شه یکے مقبره ساختند
شنیدم که بہرِ هراسندگاں　　هماں مقبره گشت دارالاماں
وزاں‌پس به هرجا که اهلِ گناه　　گرفتے در آں روضه یکسر پناه
چه بدخواهِ ملک و چه مدیونِ مال　　چه موقوفِ ماه و چه محبوسِ سال
چو گشتے دراں مقبره هم‌نفس　　کسے را نبودے برو دسترس

سراں چوں ازاں روضه پرداختند
بر ایوانِ شه محضرے ساختند

جلوسِ سلطان معزالدّین کیقباد پسرِ بُغرا خان

پئے خیرِ ملک و صلاحِ دمن　　بکردند در کاخِ شه انجمن
چو کُرّی چو ایگی که در کارزار　　دراں عهد هریک شده نامدار
چو آں چورچی ترکِ ثابت‌کشاد　　نظام‌الدّیں آں باخرد میرداد
دگر سرفرازانِ فرخنده‌رائے　　همه اژدهابند و قلعه‌کشائے
به هم‌دیگر آں جمله کارآگہاں　　بگفتند، "فرمانِ شاهِ جہاں
"چنین است بعد از شهِ کامگار　　یلانِ سپاه و سرانِ دیار
"سپارند کیخسروے را کلید　　که از صلبِ خانِ محمّد چکید

* هر دو نسخه "غم".

"گرایدوں که بر گفتِ خسرو رویم　　سرانجام بے‌شک پشیماں شویم
"ز لکھنوتی آں خانِ بُغراخطاب　　براند بریں سو سپاهے شتاب
"کند قصدِ تاج و دواجِ پدر　　رود تیغِ قهر اندریں بوم و بر
"که داند که چوں بگذرد رستخیز　　که خنداں بگردد که خونابه‌ریز؟
"کرا بخت از خاک بالیں کند　　به فرقِ که دیهیمِ زرّیں کند؟
"ببیں بر چه انجامد انجامِ‌کار　　چه بازد دریں تعبیه روزگار
"هماں به یکے رائے خوشتر زنیم　　دریں مملکت مُہرِ دیگر زنیم
"کلاهِ فریدونِ فرّخ‌نژاد　　نهیم از خرد بر سرِ کیقباد
"چو ایں قصّه بر خانِ بُغراخطاب　　بگویند ایدر نیاید شتاب
"بداند که گر ملک رفت از پدر　　جہاں گشت قائم به ذاتِ پسر
"اگر ما بریں رائے کارے کنیم　　غبار از هوائے طرب افگنیم
"خروشے نخیزد ازیں مرز و بوم　　نروید به جائے رَیاحیں زقوم"
سراں چوں شنیدند ایں قصّه را　　بریں رائے دادند هریک رِضا
دگر روز چوں لشکرِ شب شکست　　شهِ‌شرق بر تختِ زرّیں نشست
به شش‌صد برافزود هشتاد و شش†　　جہاں گشت خُرّم، هوا گشت خوش
هماں کارسازاں سبک خاستند　　یکے تختِ فیروزه آراستند
هماں کیقبادِ جہاں‌گیر را　　براں تختِ فیروزه دادند جا
سپردندش از ملکِ کیخسروی　　جہاں را بدادند دورِ نوی
معزّالدیں آں شاه را شد لقب　　که عالی‌حسب بود و والانسب
سراں جمله بوسیده پیشش زمیں　　ستادند پس در یسار و یمیں
دوُرویه ببستند پیشش کمر　　به صد فرحت آں سرکشاں سر به سر

† امیر خسرو در قران‌السّعدین: سنه ۶۸۶ هجری، ضیاءالدّین برنی و فرشته: سنه ۶۸۵ هجری.

چو دیہیمِ کیخسروی کیقباد   به نیروئے اقبال بر سر نہاد
همی‌راند کامے دراں تخت‌گاہ   به کارش کمربستہ هر کژکلاہ
شب و روز بزمِ طرب ساختے   به اشغالِ دیگر نپرداختے
به بزمش رواں ساقیاں صبح‌وشام   همه شکّریں‌لعل و شیریں‌کلام
همه عنبریں‌زلف و صندل‌بدن   همه سروقدّ و همه سیم‌تن

شہِ شیرگیر اندراں آہواں
شب و روز بودے شکارافگناں

متفکّر شدنِ سلطان معزالدّین از اِستیلائے نومسلماناں

دو سه نومسلمانِ ملکِ کہن   که شه کَند شاں عاقبت بیخ و بن
چو شه را بدیدند مشغولِ مے   بگشتند مستولئِ ملکِ وے
چناں گشته ضابط دراں روزگار   که بے علمِ شاں روز و شب شہریار
نبودست ممکن که آبے خورد   نه مقدور کز حکمِ شاں بگذرد
چو کرّی چو آں ایگئِ نابکار   چو آں چورچی مردِ زنہارخوار
یکے بود خود شه اسیرِ زناں   دگر گشت پابندِ آہرمناں
همی‌کرد تدبیر کز ملکِ جم   کند چند آہرمنِ خیرہ کم
دریں فکر بودے به لیل و نہار   که ’چوں خیزد از باغِ دل خارخار

’چه‌ساں دفع‌گردند بوماں ز باغ
چگونه رسد بلبلاں را فراغ،

کشته شدنِ نو مسلماناں که مستولئِ ملکِ سلطاں بودند به انگیختِ نظام‌الدّین امیرداد

نظام‌الدّیں آں میرداد دیار   که بودست هم‌مجلسِ شہریار
یکے مردے از اهلِ تدبیر بود   گُرازے کہن شرزۂ پیر بود
شنیدم به چُربَک بر آں میرداد   هماں چند غدّارِ کافرنژاد
بگفتند، ”اے پیرِ ماندہ ز کار   چه آید ز دستِ تو در کارزار؟“
هماں پیر دادے بدیشاں جواب   که ”گرگ است در کہنگی کامیاب
”منم اندریں بیشه گرگِ کہن   که بس شرزہ را برکَنم بیخ و بن
”اگر هیچ ناید ز من در وغا   توانم بسے چوں شما مرد را
”به تدبیر آرم به قیدِ کمند   سپارم به دستِ بلا و گزند“
بریں‌گونه لافے دریں هرسه‌چار   گہ‌ازگہ برفتے دراں روزگار
هم‌آخر چو آں زمرۂ سست‌کیش   زبوں‌گیر گشتند بر شاهِ خویش
هماں میردادِ کہن‌ساله مرد   یکے حیله بر شاہ ارشادکرد
بگفتا که ”اے شاهِ والااتبار   جہاں باد بر نامِ تو پایدار!
”سرِ حاسداں در کمندِ تو باد   روانِ خسیساں سپندِ تو باد!
”تو دانی که شاهانِ فرخنده‌رائے   به تدبیر دارند اختر به پائے
”اگر با تو قومے دریں تخت‌گاہ   دورُویه شدند اے شهِ دیں‌پناہ
”بیارائے بزمے دریں سادہ کاخ   بکن چوں بہشتش ز برگِ فراخ
”طلب‌کن هماں قومِ غدّار را   که بر ظالماں غدر باشد روا
”به هریک بدہ خلعتے زرنگار   بفرمائے شاں ساغرے خوشگوار
”بگو قومے از مفردانِ گُزیں   دراں بزم باشند اندر کمیں

"دراں حال کآں قوم گردید مست — صفِ هوشِ شاں آمد اندر شکست
"به اهلِ کمیں گوے خنجر کشند — یکایک ز کلنجِ کمیں سرکشند
"کنند از تنِ هریکے سر جدا — فرستند شاں را به ملکِ فنا
"برانند از گلشنِ ملک خار — رهانند گلنجے ز تشویشِ مار»
شنیدم که شه از پسِ چندگاه — بشد بر سرِ پندِ آں نیکخواه
به روزے هماں تعبیه سازکرد — که آموختش آں کهن‌ساله مرد

به تائیدِ اقبالِ شه روزِ راست
همه خارها از رهِ ملک خاست

رسیدنِ خبرِ وفاتِ سلطان غیاث‌الدّین به بُغرا خان مُقطعِ لکهنوتی

چو آں خانِ بُغرا یلِ کامراں — خبر یافت از نقلِ شاهِ جهاں
قباکرد پیراهنِ خویش را — به گریه همی‌گفت، "واحسرتا!
"یکے بازو از دستِ من رفته‌بود — سرِ من کنوں آسماں درربود
"فلک داد برهم مرا دورِ غم — رسانید دهرم پیاپے الم
"ز دردِ برادر دلم بود ریش — فراقِ پدر نیز آمد به پیش
"به ماتم بُدم بهرِ خانِ شهید — که شد شیونِ شاه بر وے مزید»
بسے کرد ازیں‌گونه شور و شغب — جهاں را درآورد در روز و شب
یکے هفته در کلنجِ ماتم نشست — به سر می‌زد از جورِ ایّام دست
چو یکچند بگذشت، آں خانِ‌راد — کلاهِ کیاں بر سرِ خود نهاد
طلب‌کرد خاصانِ خود را تمام — یکے محضرے ساخت از خاص‌وعام
رخ‌آورد بر روئے کارآگهاں — بگفتا، "اگر رفت شاهِ جهاں

"پس از شه به فرقم بزیبد کلاه — که شایسته فرزندم از صلبِ شاه
"اگر من نباشم سزاوارِ ملک — به ابنائے من سرکشد کارِ ملک
"یکے آں که هستم کیانی‌نژاد — دگر حق همه سازِ ملکم بداد
"چو امروز از جمله اهلِ عجم — فزوں مال دارم فراواں حشم
"ز همّت نباشد که ملکِ پدر — ز سستی گذارم به دستِ پسر
"دگر آں که آں کودکِ خام‌کار — یکے رقعه ننبشت فرزندوار
"اجازت دریں کار از ما نخواست — گُلِ دولت از باغباں وانخواست
"کنوں گشت واجب که لشکرکشیم — سوئے تختگاهِ پدر سرکشیم
"برآریم از ملکِ دهلی خروش — هماں بےادب را بمالیم گوش
"وگر خود هماں کودکِ بےادب — برآرد ز بدخوئیِ خود شغب

"بگیریم آں طفل را در زماں
سپاریم دستِ دبستانیاں»

جلوسِ سلطان ناصرالدّین بُغرا خاں در لَکهنوتی

چو خاں گفت ازیں‌گونه فصلے سه‌چار — دعا گفت اورا ملوک و کبار
وزاں‌پس بگفتند، "اے سرفراز — درونت برآموده از گنجِ راز
"نگفتی یکے لفظ هم ناصواب — چه گوید کسے وصفِ دُرِّ خوشاب»
هماں‌دم شنیدم که کارآگهاں — سجودش ببردند رسمِ شهاں
ستادند پیشش یمین و یسار — بر آهنگ و آئینِ اصحابِ بار
لقب ناصرالدّیں شد آں شاه را — که بُد والد و پورِ فرماں‌روا
به پیشش دو فیروزِ فرخنده‌رائے — که بودند محرم به کشورکشائے
شب و روز بودند در کاروبار — به کارِ جهاں هریکے هوشیار
یکے خَلجی و دیگر از کوهِ‌جود — دلِ هریکے گنجِ تدبیر بود

جنبیدنِ سلطان ناصرالدّین از لکهنوتی به جانبِ حضرتِ دهلی حرسها اللّٰه تعالی

از اجلاسِ او چون‌که شد چندگاه   ز لَکهنَوتی آورد بیرون سپاه
سپه را در اقصائے خود عرض کرد   ادا کرد معهودِ اهلِ نبرد
دگر روز راند از حوالی سپاه   رخ آورد در جانبِ تختگاه
همی‌راند هر روز یک منزلے   ابا خاطرِ شاد و خُرّم دلے
ازین سو معزّالدّین آن شاهِ هند   به سمتِ اَوَده شد عزیمت‌پسند
همی‌رفت و چون از اَوَده برگذشت   ز جنبیدنِ والد آگاه گشت
میانِ دو لشکر سه فرسنگ ماند   ز هرسوے دلها چو آونگ ماند
همان آبِ سرو؛ ز هر لشکرے   بمانده دو فرسنگ و یک کشورے
نهان کرده* هرسوے لشکرگهے   برآورده دهلیزے و خرگهے
دران روز ماندند بر جائے خویش   یزک را فرستاده هریک به پیش
دگر روز کز جنبشِ آفتاب   جهان از رخ افگند کُحلی نقاب
دو لشکر بجنبید از هردو سو   دو شه راند چالش‌کنان رو به رو
یکے خسروِ ملکِ هندوستان   گلے نوشگفته درین بوستان
یکے شاهِ لکهنوتی و پورِ شاه   همش پیل و هم کشور و هم سپاه
بکرده یکے قصدِ ملکِ پدر   کمر چست بسته به خونِ پسر
دگر کرده قصدِ پدر بهرِ تاج   طلب کرده تاجِ پدر با دواج
دو شیرِ ژیان در یکے مرغزار   به یک آهوئے کرده عزمِ شکار
دران تجربه چرخ را بر زبان   برفته همان بیتِ خمسه روان

؛ یعنی ''سَراُو'' اکنون ''سرجو'' می خوانند.   * ''بنا کرده'' مناسب است.

''دو شیرِ گرسنه است و یک رانِ گور   کباب آن کسے راست کو راست زور''
ز هرسو پئے کارزار آمدند   روان بر سرِ رودبار آمدند
دو جانب دو تختِ معلّا زدند   دو خُرشید خیمه به صحرا زدند
بدادند هر جانبے بارِ عام   ستادند ارکانِ دولت تمام
پدر را دران داوری بر پسر   بیفتاد از دور ناگه نظر
رگِ مهر جنبید اندر دلش   شد از شوقِ فرزند مضطر دلش
وز آن سو پسر نیز چون بر پدر   نظر کرد جنبید خونش ز سر
دلِ هردو یک‌جا شده از درون   شده آب رهزن میانِ دو خون
وز آن پس پدر گفت با خود نهان   که ''جانِ پسر بِه ز ملکِ جهان
''مرا برده بود دست شیطان ز راه   که گشتم به قصدِ پسر* کینه‌خواه
''به کارم چه رونق دهد روے پیش   که خود بشکنم گوهرِ کانِ خویش؟
''زمینے که آن سروِ رعنا گرفت   گرفتم، به دست آیدم ناگرفت
''هم آخر یکے روز بایدگذاشت   کرا دایم این خاک بر تخت داشت؟
''دران دم کزین تختگه بگذریم   ز گیتی چه جز نامِ ناخوش بریم
''بگویند کاندر فلان روزگار   پئے ملکِ فانی فلان شهریار
''ابا پورِ خود شد خصومت‌گزین   به خونِ خود آلود شمشیرِ کین
''همان بِه کزین کار تائب شوم   ز راهِ مروّت برون کم روم
''به لاحول باشم که بارِ دگر   مرا نبود آهرمنے راهبر''
وز آن پس یکے مردمِ هوشیار   طلب کرد آن شاهِ والاتبار
بگفتش که ''بر زورقے برنشین   برَو راست بر خسروِ راستین
''بدو گوے، 'اے نورِ چشمِ پدر   چو افتاد ما را به رویت نظر

* هر دو نسخه ''پدر''.

«'نظر از جمالت بیفروختم   دراں یک نظر ملک بفروختم
«'رخت گرچه تعویضِ ملکِ جهاں است   به نزدم هنوز ایں گهر رایگاں است
«'بیا تا ز خشم‌آوری بگذریم   بُنه بر پئے اهلِ همّت نهیم
«'بخیزیم یکسر ز ملکِ جهاں   نشینیم یک‌جا چو کارآگهاں
«'رخِ یک‌دگر را تماشا کنیم   به چشمِ حسد خاک و خار افگنیم'»
فرستاده چوں عبره کرد آب را   روانش ببردند بر پادشا
هماں مردِ بخرد زمیں‌بوسه داد   زباں در دعائے شهنشه کشاد
وز آں پس هماں مردِ اخترسعید   به شه گفت آنچ از شهِ خود شنید
چو شه را رگِ مهر جنبیده بود   به گفتارِ او رغبتے می‌نمود
شنیدم چو آں خسروِ نیک‌را   بفرمود خلعت مر آینده را
سوئے شه رواں‌کرد آں‌گاه باز   فرستاد با وے دو سه اهلِ راز
بدیشاں نهانی یکے راز گفت   که تا غایت آں راز ماندست نهفت
غرض چوں ازیں سو فرستادگاں   رسیدند بر شاهِ آزادگاں
زمیں را ببوسید هریک ز دور   بکرد اقتباس از رخِ شاه نور
جداگانه هریک دعائے بگفت   به شه هریک آں‌گه ثنائے بگفت
هماں رازدارانِ شاهِ جهاں   شده پیش بر رسمِ کارآگهاں
یکے راز گفتند بر شهریار   که آں راز بر کس نشد آشکار
چه داند کسے تا میانِ کیاں   چه رازِ نهاں باشد اندرمیاں
غرض چوں بر آں شاهِ فرخنده‌فر   نشانِ نهانی رسید از پسر
هماں دم فرستاد بر وے پیام   که «بادا جهاں زیرِ حکمت مدام!
«منم داعیُ دولتِ شهریار   بقایش بخواهم به سالے هزار
«مرا گر بود رخصتِ مرزباں   همیں دم کنم عبره آبِ رواں

«پناهنده آیم بر ایوانِ شاه   مطیعانه گردم برو عذرخواه
«وزیں‌پس به فرمانِ شه سر نهم   به دستِ خودش بر سر افسر نهم
«به صد جهد بندم به کارش میاں   نیندیشم از هیچ سود و زیاں»
چو بر شاهِ دهلی رسید ایں پیام   ز یاریِّ اقبال شد شادکام
به دل گفت، «آں شاهِ والانسب   گر ایدر بخوانم نباشد ادب
«شهی دیگر و مردمی دیگر است   ادب بر سرِ آدمی افسر است
«هماں بِه که من خود بر ایوانِ شاه   به تقصیرِ ماضی شوم عذرخواه»
بگفت ایں و از تختِ فیروزه خاست   مراتب طلب‌کرد و کشتی بخواست
چو بر کشتیُ خسرواں شد سوار   بخواندش شهِ بحر و بر روزگار
همی‌راند ملّاح کشتی شتاب   چو بادے که جولاں‌کند روئے آب
شده جرمِ کشتی ز علوانِ شاه   چو از قربِ خُرشید در غُرّه ماه
یکے چترِ لعلے در آبِ رواں   چو خُرشید بنموده در آسماں
چو کشتیِّ خسرو کرانه گرفت   دُهُل‌زن رواں شادیانه گرفت
هماں شاهِ لَکهَنوتی از تخت خاست   رواں‌شد سوئے خسروِ شرق راست
شهِ دهلی از زَورق آمد فرو   سوئے یکدگر راند هر نامجو
شنیدم که هم در لبِ جویبار   گرفتند آں هردو سرکش کنار
وزاں‌پس سوئے تخت کردند مَیل   زده بهرِ پابوسِ شاں آب سیل
چو آں هردو شاهِ خداوندبخت   خراماں رسیدند نزدیکِ تخت
پدر بازوئے آں خجسته پسر   گرفت و بگفتش که «اے نامور
«تو بر تخت، بنشیں به فرخندگی   کمر بندمت من پئے بندگی»
پسر گفت، «اے شاهِ فرخنده‌فر   توئی بر سرِ تخت شایسته‌تر
«تو بر تخت بنشیں و من بنده‌وار   کمر پیشِ تو بندم اے شهریار»

وزاں پس پدر آیتِ فتح خواند   گرفتش سبک دست و بر تخت شاند
خود از پیشِ او پاے پس گشت باز   بکردش زمیں بوسے آں سرفراز
کنارے گرفتند بارے دگر   برابر نشستند بر تختِ زر
برآوردہ بانگے نقیبانِ بار   ستادہ گُرازاں یمین و یسار
بہ یک تخت شَستہ دو فرماں روا   قراں گشتہ سعدَین آفاق را
گذشتہ ہمہ حالِ خود مختصر   شنیدند و گفتند با ہمدگر
پس آں ناصرالدّیں شہِ نیکنام   بہ سالارِ خواں گفت کآرد طعام
دوید آشَبک زود و سالارِ خواں   کشیدند نعمت جہاں در جہاں
چو شد مائدہ، چرخِ تلبول گشت   دو پاسے ازاں روزِ فرّخ گذشت
* برآمد سراپردہ بر گِردِ تخت   درو جز دو صفدارِ فیروز بخت
شنیدم دراں بارگہ تا سہ روز   گرفتند خلوت دو کشور فروز
بدادند روزِ دگر بارِ عام   شدہ حاضر ارکانِ دولت تمام
ہماں ناصرالدّینِ فرّخ نژاد   بسے خدمتی داد مر کیقباد
بسے پیل و بس مال آورد پیش   طلب کرد اطلاقِ اقطاعِ خویش
اطاعت نمودش چو فرماں بران   عجب کردہ زاں حال سرلشکراں
پس آں کیومَرثِ کیانی نژاد   کہ بُد پورِ فرخندۂ کیقباد
بہ پابوسِ جدِّ ہمایوں خصال   دراں بارِعام آمد آں خُردسال
یکے پیل بُد بر شہِ کامیاب   کہ شد پیلِ تازی مر اورا خطاب
چناں پیل در ملکِ ہندوستاں   ندادست کس ہیچ عہدے نشاں
ہماں پیل مر کیومَرثِ گزیں   ببخشید آں خسروِ راستیں

---

* ہر دو نسخۂ ہمچنیں است، ولے بیتے ہمچوں بیت ذیل می باید کہ مفہومش مکمّل شود:
نبُد ہیچ کس اندراں بارگاہ   ندادند کس را دراں پردہ راہ

پس آں ہردو صفدارِ میموں سیر   وَداعے بکردند مر یکدگر
شنیدم بر آں شہ دو فیروز بود   یکے از خَلَج دوّم از کوہِ جود
خَلَج را بفرمود آں شاہِ راد   کہ دایم کند خدمتِ کیقباد
شب و روز پیشش بود پیشوا   بہ ہر کار بیزد صواب و خطا
چناں یکدگر داد شاں حق صفا   کہ شد بے غبار از دو جانب ہوا
دمِ حاسداں گشتہ زہرہ شگاف   دلِ دوستاں گشتہ از عیش صاف
کنارے گرفتند گریہ کناں   چو در عینِ باراں دو شاخِ جواں
اگر خلق گیرد ز دریا کنار   کنارے گرفتند شاں در بحار
وزاں پس ہماں کیقبادِ گزیں   دراں بحرِ غم گشت کشتی نشیں
بہ صد گریہ آں شاہِ والاتبار   گرفتہ کنارے ازاں جویبار
ہماں ناصرالدّینِ فرخندہ فر   شنیدم کہ بعد وداعِ پسر
برآوردہ بس نالہائے نہاں   بہ یک رخش بنشست گریہ کناں
پسر کوس زد، راند در تختگاہ   پدر راند در کشورِ خود سپاہ
پس از چندگہ ہردو آں سادہ کیش   رسیدند در ملک و ماوائے خویش
بہ اقطاعِ خود ہریکے جا گرفت   قضا ہردو را کار بالا گرفت
ہمی راند ہریک دراں دور کام   نبودند بے شاہد و می مدام
ہم آخر ازیں بزمگہ خاستند   بہ جائے دگر مجلس آراستند
بیا ساقیا دورِ ما ہوش دار   کہ آخر شدست مجلسِ روزگار
فروز ایں دلِ ما ز روشن شراب
بگرداں قرانِ مہ و آفتاب

کشته شدنِ کیخسرو پسرِ خانِ شهید و پشیمان شدنِ سلطان معزالدین

شنیدم ز افسانه‌گویانِ هند — حدیثے دلاویز و خاطرپسند
که کیخسرو آں پورِ خانِ شهید — که بُدداده جدّش جهاں را کلید
سراں چوں دگرگونه رائے زدند — به هامونِ اندیشه پائے زدند
وزاں پس هماں زمرهٔ پخته‌رائے — به اقطاعِ ملتانش دادند جائے
چو کیخسرو یل به ملتاں رسید — که بودست اقطاعِ خانِ شهید
مہے چند آں پورِ خانِ کبیر — همی‌بود آنجا سکونت‌پذیر
به ظاهر عمارت بکردے دیار — بُدے باطنش از جراحت فگار
دلش غرق بودے به دریائے فکر — تماشاگهش گشته صحرائے فکر
بگفتے شب و روز با خود نهاں — که "دیدی چه کردند با ما سراں!
"کلاهے که خود شه به فرقم نهاد — ربودند و دادند مر کیقباد
"گر ایدوں که دل بر زبونی نهم — به سستی دریں کار تن دردِهم
"دُرودم نیاید ز کارآگهاں — زبونِ جهانم بخواند جهاں"
دریں کار بسیار اندیشه‌کرد — جو بودست خود رائے و ناپخته مرد
یکے روز بر بارگی برنشست — ز ملتاں بروں آمد آں شیرِ مست
شکارافگناں چند فرسنگ رفت — وز آں‌جا به غزنیں خرامید تفت
کسے را که در بابِ او لطف داشت — ببرد و دگر جمله لشکر گذاشت
پس از چند گه با گروهے سوار — به ملکِ مُغُل رفت آں خام‌کار
بداں تا پئے ملکِ هندوستاں — کند اهلِ‌دل را اسیرِ سناں
چو بُد نهّتِ اصلِ او بر فساد — دراں کارش اقبال یاری نداد

مُغُل را دراں وقت با اهلِ خویش — مگر بود دیگر مہّے به پیش
به کارش ازاں رو نپرداختند — دو سه مه در اهمال انداختند
هم‌آخر چو شد مفلس آں خام‌مرد — به دست آں چه بودش همه صرف‌کرد
به تدبیر جَست از میانِ مُغُل — رهاکرد هم اختر و هم دهل
پشیماں‌شده باز در سمتِ هند — ز ملکِ مُغُل شد مراحل‌پسند
شنیدم چو اندر هندولی رسید — شه این قصّه، مانا، ز هرکس شنید
دلش گشت خرّم ازیں خوش خبر — که بادش رسانید بوئے پدر
همی‌خواست آں خسروِ نامجو — فرستد گروهے سراں پیشِ او
بداں تا بر آئین و رسمِ شهاں — به شهرش درآرند کارآگهاں
نظام‌الدّیں آں میردادِ کهن — چو بشنید از هرکسے ایں سخن
به شه آمد و ایں سخن محوکرد — دگر رائے زد آں کهن‌سال مرد
بگفتا که "اے شاهِ صافی‌ضمیر — یکے قصّه بشنو ز گرگانِ پیر
"برادر مهاور دریں بوم و بر — که در کارِ ملکی نگنجد پدر
"خصوص آں برادر که از بهرِ تاج — مُغُل را پذیرفت باج و خراج
"چه دانی دریں ره بسے خارهاست — نهاں در تهِ هر دمے کارهاست
"سرے را سبکتر برو کن رواں — که دفعش همانجا کند ناگهاں
"وگرنے، تو دانی دریں کار و بار — اگر فتنه زاید به انجامِ کار
"اگر قابلی و نصیحت‌پذیر — سخنهائے پیرانه آساں مگیر"
شنیدم هم از زمرهٔ باستاں — که شه را غلط شد دراں داستاں
چو شه گشت راضی هماں میرداد — که از رایش ایں فتنه بیروں فتاد
فرستاد قومے براں بےگناه — که هم در هندولی به فرمانِ شاه
بریدند سر مردِ ناپخته را — شنیدم چو بشنید فرماں‌روا

پشیمان شد از کشتنِ خونِ خویش   فسوسے همی‌خورد ز اندازه بیش

دلش بدگماں گشت بر میرداد

که ایں فتنه زاں پیرِ مکّار زاد

زهر تعبیه کردنِ نظام‌الدّین امیرداد برائے سلطان معزالدین و دریافتنِ سلطان در شراب

شنیدم هماں میردادِ تباه   چو شد آگه از بد گمانیِّ شاه

بترسید کِش خسرو بدگماں   ز غصّه سیاست کند ناگهاں

* دلش گفت، "تا شام سازد حریف   بکن جاست کن زیرکی و ظریف"

وزاں پس پئے خسروِ هوشیار   شرابے عجب ساخت آں نابکار

مروّق مئے ساخت از بهرِ شاه   سرشتش به عطر اندروں چندگاه

به قرّابه آں‌گه ز خُم ریختش   ابا زهرِ قاتل برآمیختش

یکے روز هم اوّلِ بامداد   به ایوانِ شاهِ جهاں سرنهاد

نهاں برد با خویش قرّابه هم   چو بُد محرمِ بزمِ شاهِ عجم

یکایک به خلوت‌گهِ شه شتافت   شهنشاه را مستِ دوشینه یافت

بگفتا که "شاها ز جامِ فتوح   ترا باد تا صبحِ محشر صبوح!

"به هر بامداداں صاحب† بخیر   عدویت مسلسل دریں کهنه دیر!

* درهردو نسخه همیں طور است، ولے بدیں طور خواندن مناسب می نماید:

دلش گفت، "تا شاه سازد حریف   - یکے جاست‌کن زهرکے اے ظریف" یا

- یکے سازکن زهرکے اے ظریف"

† "صباحت" مناسب می نماید.

"تو می‌نوش خوش ساغرِ خوشگوار   که بدخواه بنهاد سر در خمار"

شنیدم که بر خسروِ کامیاب   دعایش دراں صبح شد مستجاب

غرض چوں شهش دید تعظیم کرد   بگفتا که "ایں† بادهٔ سالخورد

"رُخصت کرد خُرّم صباحِ مرا   صَبُوحی بخور، مرحبا! مرحبا!"

چو شه را بدیں‌گونه دید آں حریف   بگفت، "اے سرِ خسروانِ ظریف

"یکے شربتے تحفه آورده‌ام   کزاں چند مے صبحدم خورده‌ام

"مرا گر اجازت دهد شهریار   دروں آرم آں بادهٔ خوشگوار"

شهش گفت، "ما مست و وقتِ سحر   بیار آنچه داری به قرّابه در"

چو رخصت بدو داد فرماں‌روا   دواں رفت و آورد قرّابه را

پس آں‌گه سرِ شیشه را برکشاد   به خسرو یکے جام پُرکرده داد

ستد جام از دستِ او سرفراز   به رسمِ حریفاں بدو داد باز

هماں دشمنِ شاهِ اخترسعید   ازاں دوستکانی گزیرے ندید

ستد ساغر از دستِ آں شاه‌زاد   دعائے بگفت و زمیں‌بوسه داد

برآورد سر، باده را درکشید   نه نصفے نه ثلثے، سراسر کشید

دگرباره پُرکرد از باده جام   بیاورد پیشِ شهِ نیکنام

دگرباره هم خسروِ هوشیار   بدو داد آں ساغرِ جاں‌شکار

بخورد آں قدح هم هماں میرداد   دگر کرد پُر، دستِ خسرو بداد

شهش گفت، "رسمِ حریفانِ مے   چنیں است اے مردِ فرخنده‌پے

"که آیندگاں را چو مے دردهند   به عشرت پیاپے سه ساغر دهند"

سوم بار هم آں حریفِ ضَریر   کشید آں مئے جاں‌گزا ناگزیر

ضرورت ز خودکرده درماں ندید   گزیرے ز مضمونِ فرماں ندید

† "اے" مناسب است.

همان دم اثرکرد در وے شراب درونش شد از زهر یکسر خراب
شد از دست زورش، درآمد به پاے چو حالش چنیں دید فرماں رواے
بگفتا که زودش به خانه برند مهمش هم به خدّامِ او بسپرند»
نهفته مکن زهر در جامِ کس که بر چَه کَننده همان چاه بس
خصوصاً به جامِ ولی نعمتاں چو زهر افگنی، خیز از خان و ماں
به خوانے که خوردی نمک صبح و شام به بزمے که ساغر کشیدی مدام
دراں خواں چو سگ نابکاری مکن دراں بزم زنهارخواری مکن
سگ از تو شرف دارد اے بےوفا کنی گر بر اصحابِ نعمت جفا
معزّالدّیں آں شاہِ والاتبار کزو بود خرسند شهر و دیار
کسے را نیازرد در عهدِ خویش دلے کم ز بارِ غمے کرد ریش
شب و روز در عیش مشغول بود به رود و به مے رغبتے می نمود
حریفش نبودے به روز و شبے مگر ماه روئے و مےگوں لبے
شنیدم همان شاهِ شهوت‌پرست که بود از جوانی شب و روز مست
شبے سست رفتے اگر مرکبش به دَه میل بردے دراں یک شبش
جوانی و شاهی و دیوانگی دگر با بتان اُنس و همخانگی
همان قصّهٔ پنبه و آتش است که نزدِ خود قربِ شاں ناخوش است
هم آخر شنیدم که آں شهسوار به گرمیِّ شهوت دراں روزگار
ز مستی چناں رخش بیصرفه راند که نیمے تنِ شاه از کار ماند
به کیلوکهڑی قصرے آں شهسوار برآورده بود اندراں روزگار
همی بود بر وے شهِ دیں پناه
چو بگذشت ازیں ماجرا چندگاه

قصّهٔ آوردنِ فیروز خلجی بندکرده از بابل[*] و عمادالملک گردانیدن بوبک[†]

شنیدم چو فیروزِ خلجی‌نژاد ابا شاه سر سوئے دهلی نهاد
همی‌کرد خدمت صباح و مسا همی‌بود در پیشِ فرماں‌روا
شده خلق ازو شاکر و شاه هم برو جمع گشته گروهے حشم
مر اورا هم‌آخر پس از چندگاه به اَقطاعِ بابل* رواں‌کرد شاه
برادر یکے داشت آں کامیاب که از صلبِ پاکش چکید آفتاب
شهاب‌الدّیں آں مردِ فرّخ‌لقب که بودست با هوش و هنگ و ادب
شهش گفت تا با برادر رود به هر کار یاری‌دهِ او شود
چو از حضرتِ شاهِ گیهاں‌خدیو به بابل* رسیدند آں هر دو نیو
نهادند سر در عمارت‌گری گُزیدند بس معدلت‌گستری
چناں گشت معمور آں مرز و بوم که شد ماکیاں ساکنِ جائے بوم
شنیدم ز اهلِ غرض چند کس که بودند مر شاه را هم‌نفس
نمودند نوعے دگر پیشِ شاه ز احوالِ آں زمرهٔ بیگناه
وزاں پس شهنشه پئے اِمتحاں رواں‌کرد اُلاغے دو سه سوئے شاں
بگفتا، "یکایک به بابل* روند پذیرندهٔ حکم و فرماں شوند
"نمایند فرماں بداں هردو کس که دارند در سر دگرگوں هوس
"نهند آں‌گهے بند بر پائے شاں وز آنجا بدارند[‡] ایدر رواں"
اُلاغاں چو بر حکم و فرمانِ شاه رسیدند در بابل* از تختگاه
نمودند فرمانِ گیهاں‌خدیو بداں هردو مردِ خردمند و نیو

---

* "پایک" می باید ۔ † "گردانیدن اورا" می باید ۔ ‡ "بیارند" مناسب است ۔

ز مضمونِ فرماں چو آگه شدند   رواں راضیِ رخصتِ شه شدند
نهادند گردن به فرمانِ شاه   که بودند شه را به جاں نیکخواه
وزاں پس شنیدم فرستادگاں   نهادند بندے بر آزادگاں
هماں لحظه با بندهائے گراں   بکردند در حضرتِ شه رواں
چو در کیتهل آں هردو مردِ گزیں   رسیدند با بند مرکب‌نشیں
مگر می‌گذشتند بازار در   شنیدند یک مژدهٔ بےخطر
هماں مردِ صاحب‌دل و نامدار   که صوفی بدهشیهﹸ† خواند دیار
نشسته به بازار چوں اهلِ حال   همی‌کرد با خویشتن قیل‌وقال
چو فیروز را دید با بندِ سخت   بگفتا، "زهے مردِ فیروزبخت!
"که خاصش پئے ملکِ هندوستاں   برد بخت با بندهائے گراں"
چو فیروز ایں فالِ فرّخ شنود   میانِ دل و جاں گره بست زود
وزاں‌پس ازاں جایگه برگذشت   به حضرت دوم روز دمساز گشت
چو بردند شاں پیشِ شاهِ جهاں   بر ایشاں دلِ شاه شد مهرباں
براں قوم نفریں بسے کرد شاه   که گشتند در خونِ ایشاں گواه
پس آں‌گه بگفتا شهِ هوشمند   که آں هردو یل را ببرّند بند
هماں لحظه فیروزِ آزاده را   بر افواجِ خود کرده فرماں‌روا

هماں روز آں شاهِ مالک‌رقاب
عمادِممالک بکردش خطاب

---

† در نسخهٔ (H.) همیں طور است و در نسخهٔ (I.) بجائے "بدهشیش" "بلاهشیش".

خصومت افتادن فیروز خلجی را با اِیتمُر کجهن و اِیتمر سرخه

شنیدم هماں مردِ خلجی‌نژاد   که شه را پدر در وداعش بداد
به لطفش هماں خسروِ کامیاب   عمادِممالک بکرده خطاب
همه اقربایش براں پخته‌رائے   گروهے سراں گشته خدمت‌گرائے
همی‌بود بر چارهٔ سرکشاں   تهِ حکمِ او جمله لشکرکشاں
چناں بود ضابط دراں روزگار   که بے رائے او کم‌شدے هیچ کار
هم‌آخر شنیدم ز خاصانِ شاه   دو ترکِ گُزیں از سرانِ سپاه
یکے اِیتمُرکجهن آں دژکشا   که بُد میرحاجبِ شهنشاه را
دگر اِیتمُرسرخه آں سرفراز   که بودست در جنگ کهنه‌گُراز
نهاں هردو با خویش رائے زدند   به صحرائے اقبال پائے زدند
شبے هردو کس خلوتے ساختند   یکے تذکره طرفه پرداختند
سرِ تذکره نامِ فیروز راد   نبشتند بر عزمِ سازِ فساد
پس از نامِ او چند نامِ دگر   نبشتند از زمرهٔ نامور
هماں احمدِچپ سرافرازِ راد   که در اصل بودست خلجی‌نژاد
مگر حاجبِ‌خاصهٔ شاه بود   همه خلجیاں را نکوخواه بود
شنیدم هماں کاغذِ پُرفساد   به ناگاه بر دستِ احمد فتاد
رواں تذکره پیشِ فیروز برد   پس آں‌گه نهانی به دستش سپرد
سرِ تذکره چوں‌که فیروز دید   یکے بوئے خوں در دماغش رسید
دلش اندراں کار هشیار گشت   چو یک هفتهٔ زیں حکایت گذشت
به بهوکل‌پهاڑی یکے سایباں   برآورد فیروزِ تدبیرداں

سپه را ز سر عرضے آغازکرد　　نهانی یکے تعبیه سازکرد
یکے روز بودست دراں کار و بار　　فرستادهٔ آمد از شهریار
به حضرت طلب‌کرد فیروز را　　رسانیده فرمانِ فرماں روا
شنیدم‌هماں هردو غدّار مرد　　که هریک به خونریزِ او سازکرد
به سویش یکے را ز حجّابِ بار　　فرستاده آں زمرهٔ نابکار
بداں تا چو آید بر ایوانِ شاه　　بریزند خونش دراں بارگاه
چو فیروز ازیں غدر آگاه بود　　به رفتن زمانے تامّل نمود
دگر حاجبے بر وے آمد دواں　　رسانید فرمانِ شاهِ جهاں
بگفتا، "همی‌خواندت شهریار　　رواں‌شو، رهاکن همه کاروبار"
دگر بار هم آں یلِ شرزه‌یال　　نکرد التفاتے دراں قیل و قال
هماں هردو ترکانِ گردن‌فراز　　که بودند بر قصدِ او کرده ساز
چو دیدند می‌ناید آں نامجو　　خود آں ایتِمُرکجهن آمد برو
بگفتا که "اے سرورِ کامیاب　　همی خواندت شاهِ عالم شتاب"
چو فیروز دید آں رفیقِ ریا　　به پائے خود آمد به دامِ بلا
به تعظیم و تزویر بنواختش　　دمے در حکایت درآنداختش
وزاں‌پس علی را اشارت‌نمود　　که دامادِ فرزندِ فیروز بود
بداں تا سرش را ببرّد به تیغ　　علی زد یکے خنجرے بے دریغ
سرِ ایتِمُر چوں جدا شد ز تن　　خروشے برآمد دراں انجمن

بلے هرکه چاهے پئے کس بکند
همو را قضا اندراں چه فگند

مُلک دادنِ فیروزِ خَلجی به شمس‌الدّین گیومَرت پسرِ سلطان معزّالدین کیقباد هم در حیاتِ پدر، و خود نائبِ گیومرت شدن و به خطابِ شاستی خاں ملبوس گردیدن

ز تبدیل و تحویل کارِ جهاں　　بود الحق اے مردِ بخرد رواں
جهاں چیست؟ ایں جمله تقدیرِ اوست　　که در کارهایش جهاں هم فروست
شنیدم ز افسانه‌سنجانِ پاک　　چو شد ایتِمُرکجهن آں‌جا هلاک
هماں لحظه فیروزِ فرخنده‌رائے　　سوئے قصرِ شه شد عزیمت‌گرائے
به قصر آمد و محضرے سازکرد　　برو یار شد هرکجا بود مرد
پس آں‌گه بگفت اندراں انجمن　　که اے سرکشانِ دیار و دمن
چو شه گشت در زحمتے مبتلا　　که شد بسته بر وے طریقِ دوا
دماغش ز آشفتگی شد خلل　　همه هوشِ او شد به غفلت بدل
گذاریم اگر هم بدو کارِ ملک　　کسادے درآید به بازارِ ملک
هماں بِه یکے سکّهٔ نو زنیم　　هماں پورِ او را شهنشه کنیم
به پیشش یکے نائبِ هوشیار　　مقرّب* کنیم از پئے کاروبار
به حکمش همه انجمن سر نهاد　　وزاں‌پس هماں مردِ فرّخ‌نژاد
طلب‌کرد شهزاده را از حرم　　هماں دم نهادش به سر تاجِ جم
مر آں شاه را شمسِ‌دیں شد لقب　　که بودست طفلے کیانی‌نسب
به فیروز شد شاستی خاں خطاب　　†شده نائبِ آں شهِ کامیاب

---

* "مقرّر" مناسب می نماید.
† هردو نسخه همچنیں است، ولے "شده نائبِ شاه آں کامیاب" مناسب می نماید.

جہاں فرشِ اقبالِ ترکاں نَوشت　　به هرجا که خَلجی برو برگذشت

چنین است بلے دولتِ تیزگام
که با هیچ قومے نسازد مدام

کشته شدنِ سلطان معزّالدّین کیقباد از دستِ پسرانِ ترکی

ز شاهی چو معزول شد کیقباد　　سه روزش کسے آب و نانے نداد
همی بود در قصرِ کیلوکهڑی　　دلش گشته از ملکِ عالم بری
مگر بود ترکے ز جنسِ حسود　　که در عهدِ خود خسروش کشته بود
به ترکی‌زباں ترکمش بود نام　　چو شد کشته آں ترک از اتّهام
به گیتی رها کرد چندے پسر　　به کارِ وغا هریکے نامور
چو دیدند ابنائے ترکی که شاه　　ز عَزلت شدست بے ملوک و سپاه
شنیدم کزاں قومِ پرخاش‌گر　　کمربسته هریک به کینِ پدر
به ناگاه در قصرِ شاه آمدند　　به خونِ پدر کینه‌خواه آمدند
به یک جامخانه* تنِ شاه را　　بپیچیده آں قومِ وحشت‌گرا
بکردندش آں‌گه لگدمال زود　　فلک طرفه بازی به خسرو نمود
چنیں بازی ایں گنبدِ نیلگوں　　نماید دریں دیرِ ششدر فزوں
کُشاند شهاں را به دستِ خساں　　سراں را کند عاجزِ ناکساں
سرِ تاجداراں به خاک افگند　　تنِ سرکشاں در مغاک افگند
ازیں رو دریں عالمِ بےوفا　　نبستند دل اهلِ ملکِ ولا
سر از تاجِ شاهی و گردن‌کشی　　کشیدند با صد رضا و خوشی

* جامخانه بمعنی "شطرنجی" و "قالین". جامخانه هنوز در دیهاتِ دکن بدیں معنی مروّج است.

نه امّیدے از عالمِ خاک شاں　　نه بیمے ز دورانِ افلاک شاں
نهانی به دل مجلسے ساخته　　دل از هردو عالم بپرداخته
حریف و ندیم و شراب و کباب　　مغنّی و ساقی و چنگ و رَباب
هم از عالمِ غیب هر روز و شب　　مهیّا دراں مجلسِ بےشغب
به سر برده عمرے دریں یک سخن　　که "تا یک رمق باشد از جاں به تن
"بیا ساقیا باده دردِه به ذوق　　که هستی طبیبِ مریضانِ شوق

"بریں قالبِ خسته تریاک ریز
وگر خاک گردیم بر خاک ریز"

محترز بودنِ ایتِمُر سرخه با گیومَرت در کوشکِ کیلوکهڑی و آوردنِ محمود' پسرِ شاستی‌خان' گیومرت را و کشته شدنِ ایتمر سرخه

چو شه برد از عالمِ خاک رخت　　هماں شاستی‌خانِ فیروزبخت
یکے طفل را کرده ناموسِ کار　　همی راند ملکے دراں روزگار
تهِ حکمش آمد بلاد و سپاه　　وزیں ماجرا چوں برآمد سه ماه
هماں ایتِمُرسرخه گردن‌فراز　　که بودے ز فیروز در احتراز
چو فیروز را دید اقبال یار　　به فرمانِ او گشته شهر و دیار
شنیدم شب و روز با فوجِ خویش　　هماں خسروِ طفل را کرده پیش
وطن کرده در کوشکِ کیکوکهڑی　　همی‌بود در دعویٔ سروری
یکے روز محمودِ فیروزفر　　که فیروز را بودے آں یک پسر
ز بهوکل‌پهاڑی سبک شد سوار　　به کیلوکهڑی رفت رسمِ شکار

درآمد یکایک به مُشکوئے شاه   شکارے عجب کرد ازاں صیدگاه
مگر گیومَرتِ کیانی نژاد   که بُد نورے از دودهٔ کیقباد
همی‌کرد بازی چو طفلاں به کاخ   چو محمود آمد خراماں به کاخ
سبک دستیے طرفه آنجا نمود   هماں طفل را ناگهاں درربود
پس آں‌گه به پیشِ جنابش نشاند   وز آں‌جا سوئے مامنِ خود براند
مگر ایتِمُر سرخه می‌شُست سر   شنیدم چو او را رسید ایں خبر
در اثنائے سرشستن آں شیرمرد   به یک اسپ برَشست و دنبال کرد
چو در راه محمود را درنیافت   خروشاں به بهوکل‌پهاڑی شتافت
شنیدم چو در خیمها دررسید   سراپردهٔ شاستی‌خاں بدید
همی‌خواست آں سرفرازِ دلیر   یکے حمله بےدهشت آرد چو شیر
سوارا نهد در سراچه سرے   رواں بگذرد همچو باد از درے
رباید هماں طفل را ناگهاں   طفیلِ یکے طفل گیرد جهاں
شنیدم براں نیّت آں شیرِ مست   بزد چابک و برد در تیغ دست
چو نزدیکِ دهلیز آمد شتاب   بپیچید در پائے اسپش طِناب
فتادند بر خاک اسپ و سوار   تنِ هردو گشته سراسر فگار
برآمد ز هر جانبے "گیر، گیر"   درون و بروں خاست شور و نفیر
یکے خوابگاهی ز جنسِ هنود   به زیرِ سراچه مگر خَسته بود
چو بدخواه در خاک افتاده دید   دوید و سرش را به خنجر برید
هماں دم سرش برده بر خانِ خویش   دعا گفت خاں را و بنهاد پیش
سرِ ایتِمُر خانِ اخترسعید   چو از یاریٔ بخت ببریده دید
بخندید همچوں گلِ بامداد   که بےخار شد بوستانِ مراد
شد آں روز آں کوه "فیروزکوه"   که بودست خوش پشتهٔ با شکوه

جلوسِ سلطان جلال‌الدّین فیروز شاه خَلجی انارالله برهانه

دگر روز چوں هرکجا باغ و راغ   شد از خندهٔ صبح دارالفراغ
نقیبانِ اقبال برخاستند   یکے جشن گاهے بیاراستند
یکے تختِ زرّیں دراں جشنگاه   زدند از پئے خسروِ دیں‌پناه
هماں شاستی‌خانِ فیروزفر   خراماں برآمد براں تختِ زر
دگر سکّهٔ زد جهانِ کهن   فلک لعبتے دیگر افگند بُن
جلال‌الدّیں آں شاه را شد لقب   که عالی‌حسب بود و والانسب
به پیشش کمربسته کارآگهاں   هواخواهِ او گشته جمله جهاں
سپهر و زمیں سر به حُکمش نهاد   یسار و یمینش جهانے ستاد
همه خَلجیاں گشته فرماں‌روا   رسانید شاں دهر برگ و نوا
دراں دَور با کامهٔ دوستاں   شده ملکِ شاں مُلکِ هندوستاں
ز فیروزیٔ بخت فیروزشاه
همی‌راند مُلکے دراں تخت‌گاه

رسیدنِ مُغُل در بررام و عزیمتِ مَلک خامُش خَلجی به قصدِ ایشاں، و قائم شدنِ جنگ و باز گشتنِ مغل از آنجا

یکے روز شه بود در بارِعام   شده حاضر ارکانِ دولت تمام
همی‌کرد ترتیبِ مُلک و بلاد   همی‌داد مر دادخواهنده داد
چپ و راستِ خود دید مردانِ کار   سرانِ حشم، مُقطعانِ دیار

مگر شه ازاں حال مغرور گشت　　خیالے ز کبرش به خاطر گذشت
هماں لحظه از غیرتِ روزگار　　یکے آنُدھے آمدش آشکار
اُلاغے ز اقطاعِ ملتاں رسید　　به پیشِ شه آمد، فغاں برکشید
بگفتا که "شاها سپاهِ مُغُل *　　فراواں رسید از دیارِ مُغُل
"بسے تاخت اقصائے هندوستاں　　خرابی درآمد دریں بوستاں
"نراند اگر شاه شاں زودتر　　برآرند گردے ازیں بوم و بر"
چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ　　فرودآمدش بوئے کبر از دماغ
زمانے فرو شد به دریائے فکر　　بزد چند گامے به صحرائے فکر
طلب‌کرد خامُش مَلِک را به پیش　　بدو گفت، "اے صفدرِ ساده‌کیش
"کسے را که چوں تو برادر بود　　دلش کے ز اندیشه مضطر بود
"مرا داد اندیشهٔ روزگار　　که باغِ دلم ماند در خارخار
"سپاهِ مُغُل عبره‌کرد آبِ سند　　همی‌تازد اکنوں به اقصائے هند
"کنوں وقتِ تست اے کُرازِ کُهُن　　چو مرداں یکے تعبیه سازکن
"به سرلشکری خَیمه بیروں بزن　　ابا خود فراواں ببر انجمن
"برآور ز افواجِ کافر دَمار　　بِراں شیرِ بیگانه زیں مرغزار"
خَمُش چوں شنید از شه ایں داستاں　　به گفتن درآمد ابا مرزباں
بگفتا که "اے خسروِ نامور　　جهاں باد در ضبطِ تو سربه‌سر!
"آساسِ جهاں تا بود پایدار　　تو بادی به ملکِ جهاں شهریار!
"منم بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں　　به کارے که گوید ببندم میاں
"گرم شه بگوید، در آتش رَوَم　　پذیرندهٔ حکم و فرماں شوم
"شوم باد اگر در هوا رانَیم　　شوم آب اگر ز آسماں خوانَیم

* "سوارِ مُغُل" می باید.

"نَهنگے شوم گو مرا شهریار　　به دریا فرستد پئے کارزار
"مرا تا بجنبد رگے از بقا　　نتابم سر از حکمِ فرماں‌روا"
• چو خامُش مَلِک کرد ایں گفت و گو　　شِگُفت از طرب خسروِ نامجو
وزاں‌پس هماں دم شهِ دیں‌پناه　　طلب‌کرد جمله سرانِ سپاه
ز راهِ کرم هریکے را نواخت　　به رسمِ شهاں برگِ هریک بساخت
به تسلیمِ خامُش مَلِک کرد شاں　　به فرمانِ او سر درآورد شاں
دگر روز کز گردشِ روزگار　　سپاهِ شب افتاد اندر فرار
خُروشے برآمد ز کوس و دُهُل　　خَمُش راند لشکر به قصدِ مُغُل
همی‌راند چوں چند منزل برید　　به بررام افواجِ کافر شنید
سپه را هماں سو کشید آں کُراز　　که فوجِ مُغُل بود در ترکتاز
چو نزدیکِ بررام آمد سپاه　　عیاں‌شد یَزَکهائے کافر به راه
گروهے ز گُردانِ هندوستاں　　به فرمانِ خامُش مَلِک یکزماں
شکستند افواجِ بیگانه را　　سوارِ مُغُل شد هزیمت‌گرا
بسے زنده کافر دراں دار و گیر　　به دستِ صفِ هند آمد اسیر
از ایشاں یکے را سوئے شاهِ شاں　　رواں‌کرد صفدارِ هندوستاں
بدو گفت آں سرکشِ نامجوے　　که "از من سپهدارِ خود را بگوے
"'مگر غُولِ غفلت بِبُردت ز راه　　که اِیدر کشیدی یکایک سپاه
"'وگرنے چو خامانِ غافل چرا　　به پائے خود افتادی اندر بلا
"'نکردی یکے فکر اندر نهاں　　ز غوغائے افواجِ هندوستاں
"'بریں سو زدی خیمه از آبِ سند　　فگندی شغب در نواحیِّ هند
"'زَبُونی چه دیدی دریں بوم و بر　　که یکسر نهادی دریں مُلک سر؟

* نسخهٔ (H.) ایں بیت ندارد.

"'مگر نامِ گُردانِ این مَرغزار   نیفتاد در گوشَت اے نامدار؟
"'کنُوں جاں کم از دستِ مرداں بری   مگر سر درآری به فرماں‌بری'"
مُغُل چوں ز صفدارِ هندوستاں   سراسر نیُوشید این داستاں
سوئے لشکرِ خود عزیمت گزید   هماں روز در لشکرِ خود رسید
بگفت این حکایت به صفدارِ خویش   که بشنید از صفدرِ ساده‌کیش
مگر بود عبداللّٰه آں روزگار   به سرلشکری با فِراواں سوار
پیامش چو زاں‌گونه ناخوش شنید   تو گوئی که بادے در آتش رسید
سراسیمه شد زاں پیامِ دُرُست   هم آخر دمے خشمِ خود را شکُست
طلب کرد جمله سرانِ تُمَن   وزاں پس رخ آورد بر انجمن
بگفتا، "به هندوستاں آمدیم   به تاراجِ این بوستاں آمدیم
"چناں در سر افتاد بادِ غرور   که از کشورِ خود فتادیم دور
"کنُوں ایدر آمد سپاهِ گراں   چو فردا کند هردو لشکر قِراں
"دراں حال اگر سر به سستی نهیم   عناں در فِرار و هزیمت دهیم
"درآیند مردانِ هندی سپاه   به هر قلبگاهے بگیرند راه
سلامت به اوطانِ خود کم رویم   تلف جمله در هر کمیں‌گه شویم"
چو دل داد عبداللّٰه اصحاب را   قرارے شد افواجِ بےتاب را
ز پیشش پس آنگاه هر سرفراز   سوئے خیمهٔ خویشتن گشت باز
دگر روز کز چشمهٔ آفتاب   رَباطِ جهاں باز آمد به تاب
سپه راند صفدارِ هندوستاں   بگشت از شُکوهش سرِ آسماں
ز هندی سواراں یلے سی هزار   همه ژوپین‌انداز و نیزه‌گذار
به دشمن‌شکاری همه چیره‌دست   خروشاں و جوشاں تراز پیلِ مست
نِشَسته بر اسپانِ هندی‌نژاد   چو آتش زبانه‌زناں روزِ باد

از آهن قبا و کلاهِ همه   کمربسته گرگاں به قصدِ رمه
ستادند پیشِ سپاهِ مُغُل   به هرسو گرفتند راهِ مُغُل
مُغُل پیشتر زاں که راند سپاه   جهاں دید از گَرد گشته سیاه
سپاهِ مُغُل گشته بُد هوشیار   شده هریکے یل بر اسپے سوار
دراں جا دو لشکر مقابل ستاد   ز هرسوئے نامرد را دل فتاد
مُغُل پیش ازاں دهشتے خورده‌بود   مقامے به یک قلبگه کرده‌بود
دراں جاے هریک بپیچیده ماند   کس از لشکرِ خویش بیروں نزاند
به میداں نگشته کسے کینه‌خواه   ابا سرفرازانِ هندی سپاه
وزیں سوے افواجِ هندوستاں   همه ضبط‌کرده رکاب و عِناں
رخ‌آورد سوئے سوارِ مُغُل   ندیده گهے کارزارِ مُغُل
دو لشکر تماشاکُناں یکدگر   همه بر بُناگوش بسته سپر
به حیرت که بازی‌گرِ روزگار   چه لُعبت ز پرده کند آشکار
دراں روز تا شب سرانِ سپاه   نجنبیده از جا دراں حرب‌گاه
شتابے نکردند شیرانِ نر   که آگه نبودند از همدگر
نه زاں پیشتر هیچ هندی‌سوار   شده با مُغُل واقفِ کارزار
نه هیچ از مُغُل در نواحیِّ هند   ازاں پیش کرده خصومت پسند
ضرورت دو لشکر دراں جائے تنگ   بکردند در پیشدستی دِرنگ
چو شب شد به روئے جهاں پرده‌پوش   فروشَست از هردو جانب خروش
یتاقی کمربسته در کارِ خویش   زیاں‌گیر از هردو سو رفته پیش
همی‌گشت مغیر* تبیره‌زناں   همی‌کرد هشیار هر پاسباں
هم‌آخر چو آں شب به آخر رسید   سپاهِ کواکب هزیمت گزید

---

* "مُغری" مناسب می نماید.

شهِ شرق بر خِنگِ گردوں نِشَست   به خونریزِ سیّارہ تیغے به دست
خروشاں دو لشکر به پا خاستند   ز هرسوے صفها بیاراستند
کمربسته هریک به پیکار چست   ستادہ بر آئینِ روزِ نُخُست
چو قلب و جَناح و یسار و یمیں   دو سو شد مرتّب دراں دشتِ کیں
صفِ هند را بیش صبرے نماند   بزد کوسے و سوئے بدخواہ راند
تو گوئی بجنبید کوهے ز جاے   به کوهے دگر گشت حمله‌گراے
نه کُه بلکه زد سَیل دریائے خوں   نَہلکاں بسے آمدہ زو بِروں
به دریائے دیگر شدہ هم‌نبرد   بداں تا ز قعرش برآرند گرد
غرض چوں صفِ هند از هر طرف   بزد بر سپاهِ مُغُل صف به صف
بجنبید از جا سپاهِ مُغُل   سپر بر بُناگوش بستند کُل
بپیچید هریک دراں قلب‌گاہ   چو حال ایں چنیں دید هندی سپاہ
شنیدم از آنجا سَبُک بازگشت   سوئے بُنگهِ خویش دمساز گشت
دراں روز هم جنگ قائم بماند   کسے مر کسے را به قوّت نراند
چو شب شد دو لشکر بر آئینِ دوش   بگشتند ازاں شور و غوغا خَموش
شنیدم چو پاسے ز شب برگذشت   صفِ کافر آهسته در کوچ گشت
چو شد روز افواجِ هندوستاں   تهی دید لشکرگهِ دشمناں
یکے هفته کردند آنجا مقام   طَلایه همی‌گشت هر صبح و شام
چو تحقیق شد بر صف‌آرائے هند   که بگذشت کافر ز آقصائے هند
به معنی مُغُل را ز هندوستاں   بِروں‌کردہ چوں بوم از بوستاں
دگر روز ازاں جا سوئے تخت‌گاہ   به صد خُرّمی راند یکسر سپاہ
چو در حضرتِ شاهِ خود سر نهاد   شهش با تمامی سراں جامه داد
فِراواں بدو گفت شه آفریں   چنیں آید از خسروانِ گُزیں

عزیمتِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ مَنْدُوَر

شنیدم چو شاهِ حلیم و کریم   شد ایمن ز تشویشِ فوجِ غَریم
یکے روز گفت از سرِ داوری   که "ارکانِ دولت به خوب‌اختری
"به لشکر ادائے مواجب کنند   سراپردہ سوئے مَنْدُوَر زنند"
به فرمانِ خسرو سراں خاستند   سپه را به زر دادن آراستند
وزاں‌پس سراپردهٔ شهریار   بکردند برپا بِرونِ حصار
چو زد خیمه بیروں سراسر سپاہ   تَبیرہ برآمد ز درگاهِ شاہ
سپه راند دارائے هندوستاں   همی‌رفت با کامهٔ دوستاں
چو اندر حصارِ مَنْدُوَر رسید   به گِردش یکے دائرہ برکشید
پس از چار مه فتح شد آں حصار   سپه کرد غارت زرے کامگار
زن و بچهٔ هندواں شد اسیر   وزاں‌پس شهنشاهِ روشن‌ضمیر
سپه‌راند در جانبِ تخت‌گاہ
درآمد به شهر از پسِ چند ماہ

ذکرِ کشته شدنِ سیدی مَوَلّه علیه‌الرّحمة والغُفران

شنیدم دراں وقت پیرے گُزیں   دراں شهر بودست خَلوت‌گُزیں
شب و روز در کُنج بودے مقیم   به اوقات و حالاتِ خود مستقیم
دراں وقت آں مرد را خاص‌وعام   بخواندند سِیدی مَوَلّه به نام
رسیدے اگر مُفلسے بر درش   فگندے به داماں فراواں زرش
همیشه زر افشاندے از گنجِ غَیب   نکردے ازاں یک قُراضه به جَیب
بدادے همه زر برائے خدا   یکے را ز حق یافتے دہ جزا
شنیدم که چوں بذلش از حد گذشت   به اقصائے هند ایں خبر فاش گشت

مگر قومے از خرقه‌پوشانِ خام — که بودند از زمرهٔ ناتمام

چو دیدند گرمیِّ بازارِ او — ببرده حسد هریک از کارِ او

یکے گفت، «این صاحبِ کیمیاست — وگرنے چنین زر برو از کجاست؟»

دگر گفت، «دِیوش مُسَخَّر شدست — ازاں خان‌ومانش پُر از زر شدست

چو بیلند دستش تهی شد ز زر — سپارند آهرمنانش دگرا[1]»

بریں‌گونه آں زمرهٔ ناتمام — حسد برد بر وے به هر صبح و شام

چو دیدند آخر شه از شهر رفت — به سوئے مَنْدُوَر خرامید تَفت

شنیدم که در غَیبتِ شهریار — به تُهمت هماں زمرهٔ نابکار

گرفتند آں مردِ درویش را — بِبُردند در حضرتِ پادشا

بگفتند، «ایں کیمیادار مرد — نهانی گُروهے حشم جمع کرد

«دهد زر شب و روز مر مردماں — بداں تا شود شاهِ هندوستاں

«کَشَد چتر در غَیبتِ شهریار — کند ناگهاں خسروی آشکار

چو خان‌ارکلک، او که بُد پورِ شاه، — شنید ایں حکایت ز قومِ تباه

بفرمود در حال بنَدش کنند — چو صَیدِ زَبُوں در کمندش کنند

عَواناں به درویش بگماشتند — به زنداں نگاهش همی‌داشتند

شنیدم ز مَنْدُوَر آمد چو شاه — ببردند پیشش چو اهلِ گناه

بگفتند بر شاه حالش تمام — چو شه گشت آگه ازاں اِتّهام

بگفتا، «گذارند درویش را — که بر وے بود ایں سخن ناروا»

هماں ارکلک‌خانِ خودکامه مرد — شنیدم که در خونِ او سعی کرد

کُشانید آں مرد را بیگناه — گناهے قوی کرد بے اِذنِ شاه

براندند از زن* او رودِ نیل — فگندندش آں‌گه تهِ پائے پیل

۱ نسخهٔ (۱) «مگر».

* «خونِ» می باید.

فقیرے همه‌حال پامال گشت — به تهمت چنیں خونِ ناحق گذشت

هم‌آخر شنیدم پس از چندگاه — یکے سیل زد خونِ آں بیگناه

وزاں سیلِ طوفانِ خوں شد عیاں — درو غرق‌شد ملکِ هندوستاں

بلے شک نباشد که در هر زمیں — به ناحق بریزند خونے چنیں

درو قطره آبے نریزد هوا — نروید درو هیچ برگِ گیا

بیا تا چو مرداں دریں ره رویم — ز بیدادِ گیتی مبرّا شویم

وگر خود دریں دهرِ تهمت‌گرا — به ناحق بریزد کسے خونِ ما

به فردا که در محکمه ره کنیم — ز دامانِ او دست کوته کنیم

چه امروز و فردا، چه دی و پریر — نگردیم از ساغرِ شوق سیر

ز امروز و فردا بداریم دست — بگوییم همچوں حریفانِ مست

«بیا ساقیا تا دمے باقی است — بده، تا ز باده نمے باقی است

«دریں بزم ما را چناں مست کن

که شسته شود داغهائے کهن»

ذکرِ اُفتادنِ قحط در شهرِ دهلي و بلادِ او در عهدِ سلطان جلال‌الدین

چنیں گفت دهقانِ هندوستاں — که گفتند مرغان ایں بوستاں

به* عهد جلالی چو از حد گذشت — یکے قحطِ مهلک پدیدار گشت

دگرگونه پیرانِ هندی‌نژاد — بدیں‌ساں ازیں قصّه دادند یاد

که تا گشت پیرِ مَوَلّه هلاک — به بهتاں فشاندند خونش به خاک

نیفتاد یک قطره آبے دو سال — جهاں گشت عاجز ز تنگیِّ حال

* «کلا» می باید. گماں می شود کلا بیتے چند ازیں میاں رفته است.

هوا راهِ بے آبی از سر گرفت   به خاک آتش از بادِ صرصر گرفت
ز خشمِ خدا خنجرے آفتاب   برآورد و می کرد عالم خراب
به جائے گیا گرد رُست از زمی*   بکِشت آسماں جائے تخم آدمی
چناں گشت خُرشیدِ تاباں به زور   که شد خشک هر هفت دریائے شور
زمیں را هوا شعلۂ زد چناں   که دودے رسانید بر آسماں
هم از سوختن تیره شد روزگار   قضا آتشے زد به لیل و نهار
شده رسمِ روز آتش افروختن   سیه گشت روئے شب از سوختن
چو جُرمِ بنی‌آدم از حد گذشت   بر ایشاں جهاں جمله دوزخ بگشت
به روئے زمیں دانه نایاب شد   جهاں جمله از فاقه سیراب شد
فراموش شد خلق را نقشِ ناں   بکردند محو از جهاں نامِ خواں
که از گریه کردند طوفاں پدید   یکے قطره از آسماں کم چکید
شنیدم که خلقے دراں خشک سال   چناں گشت عاجز ز تنگیِّ حال
که پنجاهگاں مردمِ معتبر   گرفته همه دستِ هر یک دگر
همی غرق گشتند در آبِ جَون   فسادے چنیں گشت پیدا به کَون
بمانده دریں آرزو مردماں   که ابرے شود در هوا ناگهاں
ببینند ازاں سایۂ بر زمیں   بود قُوتِ دلهائے صابر همیں
بسے خلقِ مسکیں دراں روزگار   بمردند در کوچها زار زار
بسا سر که آں روز شد پایمال   قیامت همی کرد خشکیِّ سال
شهنشه بسے حیله و چاره کرد   که فردا نماند ز حق روئے زرد
تهی کرد هرجا که آنبار بود   به مقدورِ خود کوششے می نمود
اگر شه نکردے بدیں‌ساں کرم   نمی ماندے از آدمی تخم هم

* هر دو نسخه "زمین".

هم آخر چو مقدورِ خسرو نماند   به آنبارها دانۂ جَو نماند
به صد عاجزی گفت، "زهره کرا   که وا دارد از خلق قهرِ خدا؟
"کند گرچه کوشش به هرجا که مرد
یکے مور را کم تواں صید کرد"

بروں آمدنِ علما و فقرائے دهلی به استسقا و در نمازگاهِ دهلی رفتن، و بر آمدنِ قاضی عالم دیوانه بر سرِ منبر و دعائے استسقا خواندن و باریدنِ بارانِ رحمت، و باز آمدنِ خلق در خانهائے خود

چو شد عاجز از فاقه اصحابِ شهر   ز اِمساک باراں برفت آبِ شهر
همه خلق را آمده جاں به لب   بمانده چکاں دیدها روز و شب
همه دست سوئے هوا داشته   نظرها هماں سوئے بگماشته
که باشد، ز دریائے رحمت گهے   کند قطرۂ سوئے دهلی رهے
شنیدم دو سالے نشد مستجاب   دعائے پریشاں‌دلانِ خراب
هم آخر یکے روز یک‌جا شدند   به صد خستگی سوئے صحرا شدند
به جائے که هر عید بودے نماز   شده در صیامِ ضروری نماز*
برآمد ز هر جانبے هوے‌وهاے   شده هرکس از گریه طوفاں‌گراے
گروهے فقیهانِ احکامِ دیں   گروهے فقیرانِ گوشه‌نشیں
برآورده دستے به سوئے هوا   به زاری همی‌کرد هریک دعا
هماں عالمِ مستِ لیل و نهار   که بودست قاضیِّ آں روزگار
به دیوانگی کرده خود را سمر   به هشیاری از هردو کَونش خبر

* "نهاز" مناسب می نماید.

برآمد به منبر خروش‌افگناں ز هر دیده از گریه طوفاں‌کناں
پس از حمد و نعتِ رسولِ امیں سلامے بگفتا یسار و یمیں
وزاں‌پس نصیحت‌گری سازکرد ز هر گوشۂ گوشها بازکرد
بگفتا که "اے خاکیانِ خراب شب و روز گریه‌کناں بهرِ آب
"بدانید کیں فتنه از جُرمِ ماست گمانِ غلط بر درِ حق خطاست
"گر از ما نگردد گله آشکار نباید عتاب از درِ کردگار
"چو ما را هم از ما خطر می‌رسد شکایت به دامانِ تر می‌رسد
"هماں بِه که توبه‌کنیم از گناه بنالیم بر آستانِ اِلٰه
"چو گردیم از توبۂ صدق پاک نهیم از سرِ عجز سرها به خاک
"مگر از هزاراں درونه‌خراب بگردد دعائے یکے مستجاب»
چو قاضی ز دل ایں نصیحت بگفت دلِ هریک از صدقِ معنی شگفت
گناهانِ خود هریکے کرد یاد یکے هاے‌هائے در ایشاں فتاد
دمے از سرِ حال بگریستند ز زشتّیِ اعمال بگریستند
وزاں‌پس همه در نیاز آمدند ز جُرمے که کردند باز آمدند
به پاکی نهادند سر بر زمیں بسودند بر خاک هرسو جبیں
•شنیدم هماں لحظه ابرے کشید که بودست از سالها ناپدید
•ببارید بارانِ رحمت چناں که شد تازه از سر رَباطِ جهاں
چو مطلوبِ خود طالباں یافتند سوئے شهر، تر گشته، بشتافتند
به حیله رسیدند در خانها برآموده دامن به دُردانها
بکن توبه صدق اے گنهکار مرد درے کوب و نومید ازاں در مگرد

* در نسخۂ (.I) بجائے ایں دو بیت بیتے بدینگونه آمده است:
شنیدم هماں لحظه ابرے کشید - که شد تازه از سر رباط جهاں

تو کے آمدی اندریں بارگاه که بارت ندادند بیگاه و گاه
به صدقِ دروں توبۂ کن گهے بکن لعنتم گر نیابی رهے
بیا ساقیا بادۂ ده مرا که توبه دهد از دگر بادها
به هر بار جرعه بریزم به سر
که چوں تر بگردم، شوم مست تر

شکار رفتنِ سلطان جلال الدّین جانبِ بل کتاره

چو بارانِ رحمت دراں روزگار ببارید، شد تازه شهر و دیار
برآورد از خاک سر سبزَها جهاں گشت سرسبز و خُرّم‌بها
رَیاحیں سر از خاکِ سوزاں کشید ز نارِ براهیم گُلها دمید
ز عیشِ هوا جمله گلها شگفت کشیدند خلقے حبوبِ نهفت
در ایّام شد خُرّمی مُستَمِر همه خلق خوش گشت جز مُحتکِر
به ارزانی آمد همه نرخها گرانی گذشت از فروغِ هوا
به هر روز آفاق را عید گشت که ماهِ صیام ضروری گذشت
ز آوازِ مرغان و جولانِ باد جهاں از مے و رود آورد یاد
رساں‌شد* ز هر سو حبوب و قماش فراخی درآورد اندر معاش
زمیں هر قدم فرشِ دیبا فگند خروشِ گُل آمد بروں از پرند
ز رونق اِرم گشته گلزارها گل‌افشاں شده شاخِ گل بارها
گریبانِ صحرا و باران† کوه گرفته رَیاحیں کروهاکروه
چو شاخِ سَعَروَن شده بارور به هر صبح در سجده بنهاد سر
به شکر آمده سوسن از هر زباں ز هر سو شده مرغ تسبیح‌خواں

* نسخۂ (.I) "رسیدش" و نسخۂ (.II) "رسد شد". † "دامانِ" می باید.

جلال‌الدّیں آں شاہِ روئے زمیں　　شنیدم کہ اندر ہوائے چنیں
بہ گلگشتِ صحرا بروں آمدہ　　بہ رسمِ تماشا بروں آمدہ
ہمی‌راند اسپے بہ ہر مرغزار　　ہمی‌کرد ہر صیدگاہے شکار
شکارافگناں از حوالی گذشت　　سوئے بل‌کتارہ عناں‌پیچ گشت
یکے جنگلے انبہ آنجا بدید　　کہ بس مفسد اندر پناہش خزید
درختاں رسانیدہ بر چرخ سر　　ہمہ شاخ پیچیدہ با یک‌دگر
یکے جنگلے کَشن و پُر اہلِ کیں　　درو گم‌شدہ چند فرسخ زمیں
درختانِ او سربہ‌سر خاردار　　ہمہ مُوحِش اندر خَزان و بہار
ز تاریکی آں دشت ظلمات گشت　　کہ حیواں درو کم‌تواند‌گذشت
بہ تاریکی یکساں درو روز و شب　　بہ ہر سویش آہَرمناں در شغب
چو آں جنگلِ کَشن را دید شاہ　　بفرمود تا جملہ اہلِ‌سپاہ
شب و روز در قلعِ جنگل شوند　　بر احکامِ مضمونِ فرماں روند
تبرہائے پولاد و سوہن کنند　　ہمہ جنگل از بیخ و بُن برکَنند
کہ تا ہندواں را نماند پناہ　　بتازد دراں دشت یکسر سپاہ
شنیدم کہ لشکر پس از چند روز　　بہ فرمانِ آں شاہِ گیتی‌فروز
بُریدہ بہ ہرجا درختے کہُن　　برآنداخت ہر خاربُن را ز بُن
ہمہ دشت را چوں کفِ‌دست کرد　　ز اوطانِ ہندو برآورد گرد
چناں جنگلے چوں بمالید شاہ　　بہ صد خُرّمی راند در تخت‌گاہ
چو در شہرِ خود آمد آں شہریار　　بہ گلشن گذرکرد، گوئی، بہار
ہمہ شہر بشگفت از خُرّمی
بہ ہر خانہ شد سورے از بیغمی

عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ جھاین و آوردنِ بتاں و فرو بردن در دروازۂ بداؤں

چو بگذشت ازیں ماجرا شش مہے　　دگربارہ شہ* زد بروں خرگہے
سوئے جھاین آں شاہِ والاتبار　　ز دہلی رواں‌شد بہ رسمِ شکار
ہمی‌رفت اطراف تا دہ کروہ　　تہی می‌شد از صید صحرا و کوہ
شکارافگناں سر بہ جھاین کشید　　ز ہر جانبے خدمتے می‌رسید
شنیدم چو در جھاین آمد سپاہ　　سرانِ سپہ را بفرمود شاہ
کہ دل بر خرابیِّ جھاین نہند　　بہ ہندو دمے فرصتے کم‌دہند
چناں چیرہ بُد لشکر آں روزگار　　کہ بگرفت بر پشتِ اسپ آں حصار
بکردند آں حصن را خِشت‌خِشت　　گرفتند آں مرز را کِشت‌کِشت
شکستند ہرجا کہ بتخانہ بود　　شدہ پےسپر خان‌ومانِ ہنود
بہ ہرجا کہ ہندو تلف‌کردہ‌شد　　زن و بچۂ شاں ہمہ بَردہ شد
بتے چند بود اندراں بوم و بر　　بہ آدیانِ نامعتبر معتبر
گرفتند ترکاں دراں ترکتاز　　شہنشہ چو زاں تاختن گشت باز
شنیدم بفرمود تا زاں بتاں　　کہ بُد مُعبَدِ اہلِ ہندوستاں
فروبردنِ چند لاتِ ہنود　　بہ پیشِ درِ مسجدِ جمعہ زود
دگر جملہ فرمود فرماں‌روا　　کہ خدّامِ آں شاہِ کشورکشا
بہ دروازۂ کہ ہمہ خاص‌وعام　　بہ شہرِ بداؤں بخوانند نام
فرو جملہ اصنامِ ہندو برند　　بداں تا بر ایشاں ہمہ بگذرند
دراں راہ اصنامِ ہندو مدام　　بود پایمالِ ہمہ خاص‌وعام

---

* ہر دو نسخہ "شش".

هم آخر بدیدم دراں رہگذر — شدند آں بتاں آں چناں پےسپر
کہ مطموس گشتند از پایمال — شدہ گرد ہریک پس از چند سال
ثوابش ولے ہست باقی ہنوز — بہ نامِ ہماں خسروِ دیں‌فروز
کہ بشکست بتخانہائے کُہُن — برآنداخت بنیادِ کافر ز بُن
تو نیز اے خردمندِ فرزانہ‌ہوش — گر امروز مقدور داری بکوش
کہ امروز کارے کنی در جہاں — کہ فردا شود دست‌گیرت ہماں
دریں مزرعہ تخمِ نیکی کِہ کاشت — کہ وقتِ دِرَو حاصلش برنداشت؟
مُزارِع کہ خونِ جگر می‌خورد — ہم آخر ازاں کار بر می‌خورد
بیا ساقیا بادۂ دِہ مرا — کہ بیہوش دارد دریں دِہ مرا

بداں تا دریں خرمن آتش زنم
جَو و گندمش را در آب افگنم

شکار رفتنِ سلطان جلال الدّین جانبِ ابرِی و کیتهون و نقش دادنِ قاضی‌عالم مر گرشاسپ ملِک، برادرزادہ و دامادِ سلطان، را

شنیدم کہ سالے بہ رسمِ شکار — بہ ابری و کیتهوں شدہ شہریار
تہی‌کرد آں بوم و بر را ز صید — درآورد بس سرکشاں را بہ قید
مہے یک دو سہ کرد آنجا مقام — ہمی‌کرد عیشے بہ ہر صبح و شام
بہ ہرسو ہمی‌راند فوجے گراں — بہ دنبالِ او جملہ سرلشکراں
ہمی بِستَد از اہلِ اصلاح مال — ہمی‌داد مر مفسداں گوشمال
بسے جنگل و قَلعہ را قَلع‌کرد — بسے مال ازاں تاختن جمع کرد
وزاں پس یکے روز بعد از دو ماہ — بزد کوسے و راند در تخت‌گاہ

چو در تخت‌گہ با سعادت رسید — تو گوئی صبا در رَباطے کشید
ہماں عالمِ مستِ صہبائے عشق — کہ بُد گوہرِ او ز سنگِ دِمشق
شنیدم عجب مردِ دیوانہ بود — کہ با زمرۂ نیک ہمخانہ بود
یکے خانہ بر روئے بازار داشت — درو غرفۂ چست ہموار داشت
کسے کو گذشتے بہ پیشِ درش — کلوخے ز غرفہ زدے بر سرش
شنیدم غلامے بہ پیشش مدام — ز اہلِ حبش بود یاقوت نام
بُدے چند چابک بہ ہر دوشِ او — فروھشتہ ہریک در کوش* او
بہ دستش یکے رشتۂ تا زمیں — کشیدہ درو چند انگشتریں
گہ‌ازگہ کہ گشتے ز خانہ سوار — زدے دہشتش در صغار و کبار
بہ ہر جانبے کو شدے در خرام — زدے "طَرِقُوا" پیشِ او آں غلام
بہ بازارہا می‌گذشتے شتاب — بر آئینِ شاہانِ مالک‌رقاب
بہ دستے کہ می‌دید انگشتریں — زدے بانگ بر وے ز گرمیِّ کیں
تہی‌کردے از خاتَمِ انگشتِ او — زدے چابکے چند بر پشتِ او
کشیدے دراں رشتہ انگشتریں — کہ بودے بہ دستِ غلامِ گزیں
شدے تند در رہ اگر بر کسے — بہ پشتش زدے تازیانہ بسے
کسے را دراں عہد قدرت نبود — کہ با وے درآید بہ گفت و شنود
بکردے ہر آنچش بہ دل می‌گذشت — ازیں قاعدہ ہیچ وقتے نگشت
مناقب بسے دارد آں مردِ راز — تمامش تواں‌کرد عمرے دراز
یکے زاں رسانم بہ کارآگہاں — کہ شد درخورِ نامہائے شہاں
دراں غرفہ روزے مگر شَستہ بود — کہ مالوفش آں غرفہ پیوستہ بود
کسے کو بہ پیشِ درش می‌گذشت — تنِ او بہ سنگے ہمی خستہ گشت

* "در آگوشِ" یا "ز ہر گوشِ" مناسب می نماید۔

دراں حال گَرشاسپِ کشورکشا — که پورِ برادر بُدے شاہ را
سوارا بر ایوانِ او می‌گذشت — سوئے غرفه چوں دید، طیرہ بگشت
بترسید کآں مردِ مجنوں‌نشاں — زند سنگ بر تارَکش ناگهاں
همی‌خواست تا بازگردد ز در — گزیند ازاں سنگ‌بازی حذر
دراں حال قاضی مر اُو را بدید — فرودآمد از غرفه و دردوید
به تعظیم گفتش که "اے مرزباں — مکن عطف از مُلکِ هندوستاں"
بگفت این و پیشش چو اصحابِ بار — برآورد بانگے به صد گیر و دار
پس از رشته یک خاتَمے برکشید — به انگشتِ او دستِ خود درکشید
پس آں قاضیٔ مست در غرفه رفت — علی شاد ازاں‌جا فرس راند تفت

هماں فال را بست در جاں گِرہ
کزاں فال شد بر جهانے فِرہ

در مناقبِ سلطان جلال‌الدّین رحمة‌الله علیه
و رواں کردن علی گرشاسپ را در کرّہ

جلال‌الدّیں آں خسروِ دیں‌پناہ — که نامش بخواندند فیروزشاہ
شهے بود الحق حلیم و کریم — مزاجش به داد و دهش مستقیم
دراں هفت سالے که او مُلک راند — یکے خاطر آزردہ از وے نماند
سه پورِ گُزیدہ بُد آں شاہ را — شدہ هریکے خانِ کشورکشا
یکے خانِ خاناں سرافرازِ راد — که آغازِ مُلکِ پدر سرنهاد
دوم ارکلک خانِ کشورکشا — که در مولتاں بود فرماں‌روا
سوم رکنِ‌دیں آں قدرخانِ نیو — که دایم بُدے پیشِ گیهاں‌خدیو
برادر دو بودست مر آں شهریار — به لشکرکشی هریکے نامدار

یکے خامُش و دومیں آں شهاب — که از صُلبِ پاکش چکید آفتاب
شنیدم پسر بود او را چهار — که بُد هریکے مرکزِ روزگار
چو آں شیرِ صفدر علیِّ گُزیں — چو الماس‌بیگ و چو قُتلُغ‌تگیں
چهارم محمّدشه آں مردِ راد — که از وے سلیماں‌شهِ چیرہ زاد
دگر سرفرازاں دراں روزگار — فزوں بودہ‌اند از قیاس و شمار
چو احمد چپ آں حاجبِ خاصِ شاہ — که دایم بُدے شاہ را نیک‌خواہ
مَلِک فخرِدیں کوجی آں شهسوار — که در دشتِ کیں بود شرزہ‌شکار
نصیرالدّیں آں سرکشِ پاکباز — که بودے برادر مر آں سرفراز
دگر نصرت آں پورِ صبّاحِ گُرد — گزیں کارواں نامِ نیکو ببرد
کمال‌الدّیں آں مردِ فرخندہ‌راے — به تدبیر هموارہ کشورکشاے

که او را 'زرلغونُش، نسبت کنند
به مردی مَثَل هم به نامش زنند

عزیمتِ گَرشاسپ مَلِک در اقطاعِ کرّہ

یکے روز آں خسروِ کامیاب — که بودست فلک‌قدر و کیواں‌جناب
فرستاد گرشاسپ را در کرّہ — که دیدش به هر کاروبارے سرہ
بدو دختِ خود دادہ فرمانروا — که پورِبرادر بُدے شاہ را
چو گرشاسپِ شیرافگن و دیوگیر — به اقطاعِ خود شد سکونت‌پذیر
همی‌راند کامے چو مردانِ کار — برو هر زماں می‌شد افزوں سوار
به پیشش دو سه باخِرد پیشوا — به فرمانِ او گشته فرماں‌روا
اگر هندوئے اندراں بوم و بر — به فرمانِ او درنیاورد سر

سراسر شدے پَسپر کشورش — گرفتے بہ کُنگر قرارے سرش
چو بگذشت ازیں قصّہ سالے چہار[†] — ورق گشت از دفترِ روزگار
شنیدم ہماں دختِ شاہِ جہاں — کہ بودست در حکمِ آں پہلواں
براندے براں فخرِ آزادگاں — جفائے بر آئینِ شہزادگاں
بہ آندرزِ خوش گفت آں مردِ راہ — کہ "پورِ گدا بہ ز داماد شاہ"
غرض چوں جفایش ز حد برگذشت — علی درپئے چارہ‌کار گشت
نہانی بگفت آں خداوندِ زور — کہ "شد از زنِ بَد مرا خانہ گور
"گر ایدوں کہ خونش بریزم بہ خاک — بہ چشمِ بَد افتم بہ عینِ ہلاک
"وگر خود سپاہے بہ دھلی برم — کجا مال و کو پیل و کو لشکرم؟
"ور ایدر یکایک برآرم شغب — بہ خامی دہد خار نخلِ رطب
"یکے حیلہ می‌باید انگیختن — بہ صد بار می‌بایدش بیختن
"مگر خیزد از باغِ دل خارخار
ہوائے طرب را نماند غبار"

عزیمت کردنِ گرشاسپ از کرّہ در دیوگیر

پس از فکرِ بسیار و خوضے فزوں — یکے رائے خوش زد بہ خاطر دروں
"از ایدر برانم یکایک سپاہ — کنم رنج ہمراہِ خود یک دو ماہ
"کشم ناگہاں سر سوئے دیوگیر — کنم رائے آں بوم و بر را اسیر
"بہ ویرانہ ہر روز منزل کنم — اگر پیشم آید کسے می‌زنم
"ازاں مُلک گیرم بسے گنجہا — کہ شد گنجہا کیفرِ رنجہا
"وزاں پس اگر قصدِ دھلی کنم — بہ خامی نگیرد خرد دامنم

† نسخۂ (ا) "سہ چار".

"چو بر دستم افتد زرِ کامگار — ز تیغم فُتد لرزہ در ہر دیار"
چو با خود نہانی زد ایں رائے نغز — دگر روز آں مردِ بیدارمغز
بفرمود تا خَیمہ بیروں زنند — سپہ را دراں خَیمہ عرضے کنند
شنیدم ازاں عرض جنگی سُوار — ہزارے سہ‌چار آمد اندر شمار
پس از عرض مردانِ ناورد را — ہمی‌داد معہود، و ہر مرد را
طلب کرد و پس ہریکے را نواخت — بہ قدرِ ہنر برگِ ہریک بساخت
چو روزی‌خوراں روزیے یافتند — پئے سازِ پیکار بشتافتند
خریدند اسبابِ لشکر تمام — شد از نعل تا تَرک یکسر تمام
دگر روز کز خیمۂ نیلگوں — برآورد شاہِ فلک سر بروں
بگفتا کہ طبلِ عزیمت زنند — سپہ جملہ زیں بر ہیُوں افگنند
بہ وقتِ سحرگہ چو آں شیرمرد — نشستہ بہ یک رخشِ گیتی‌نورد
بہ بازار چالش‌کناں می‌گذشت — یکے مرد آنجا نمودار گشت
ہماں بندۂ خاصِ پروردگار — کہ "کرکِ کرّہ" خواندش روزگار
بہ پیشِ دوکانیش بنشستہ دید — عنانِ تکاور بہ سویش کشید
چو آمد بہ نزدیکِ آں خوش‌نفس — ہمی‌خواست کاید فرود از فرس
برآورد فریاد کرکِ کرّہ — بگفتا کہ "اے شہسوارِ سَرہ
"پیادہ مشو کِت خداوندگار — بکردست بر اسپِ دولت سوار"
چو از کرک گرشاسپ ایں مژدہ یافت — بہ لشکرگہِ خویش خنداں شتافت
بہ خاطر گرہ بست ایں فال را — مگر خواند آوتاد و ابدال را
سپہ راند در جانبِ دیوگیر — ہمی‌راند ہر روز با داروگیر
چپ و راستِ ہر ناحیہ می‌گذشت
ہمی‌کرد منزل بہ ہامون و دشت

مصاف کردنِ گرشاسپ ملک با کانها مُقطع لاجوره و فیروزی یافتن

به گھتّیِ† لاجوره چوں دررسید   خبر شد به کانها که لشکر رسید
همان هندوئے چیره کانها به نام   که بودست به لاجوره مُقطِع مدام
درآمد چو لشکر به اقطاعِ او   غنیمت همی کرد بے گفت و گو
مگر ترکے از فوجِ آیندگان   به گردوں یکے گُرهَه* زد ناگهان
چو آں گُرهَه* از چرخِ گردوں گذشت   ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت
ازاں پس یکے هندو آنجا رسید   هماں تیر و آں چرخِ گردوں بدید
بکَند و برآورد گُرهَه* ز خاک   عجب کرد ازاں پیکِ مُلکِ هلاک
به دستے دو سه بود پیکانِ او   بدیدش دو سه بار بالا فرو
بگفتا، "زهے شَست و پیکان و تیر   که خَفتاں به پیشش بود چوں حریر!"
پس آں‌گاه آں هندوئے سال‌خورد   به کانها هماں گُرهَه* را تحفه برد
چو کانها چناں تحفه تیرے بدید   که گوشش چناں تحفه کمتر شنید
هماں گُرهَه* را برد بر رام‌دیو   که بودست در مُلکِ مَرهَتّه خِدیو
بگفتا که "اے رائے فرخنده‌رائے   ضمیرت به هر باب مشکل‌کشائے
"یکے فوجِ ترکاں پدیدار گشت   ز گھتّیِ لاجوره یکسر گذشت"
پس آں گُرهَه* افگند در پیشِ رائے   نمودش دو سه بار سر تا به پائے
بگفتا که "ترکے به اقطاعِ من   به گردوں زد ایں تیرِ گردوں‌شکن
"چناں زد که از چرخِ گردوں گذشت   ز پیکان و تا پر زمیں‌دوز گشت"

---

† گھتّی بمعنیٔ "گھاٹ" ۔   * در هر دو نسخه "گُرهَه" را ناسخ به صورتهائے مختلف نوشته است، مثلاً "کرنه"، "لدمه" و "کدمه" ۔

چو بشنید ایں قصه شاهِ هنود   ز کانها سراسر محالش نمود
بگفتا، "مگر گشت عقلت هَبا   کز ینها بگوئی به درگاهِ ما"
چو کانها ازاں رائے مغروررائے   شنید انداں گفت و گو ناسزائے
بگفتا، "هَبا باد عقلم اگر   بریں آستاں زنده آیم دگر!"
بگفت ایں و در سمتِ لاجوره راند   حریفانِ همدستِ خود را بخواند
شنیدم دو عورت دراں روزگار   قوی چُست بودند در کارزار
شنیدند چوں ترک بگذشت حد   به کانها رسیدند هر دو مدد
به دنبالِ هریک فراواں سپاه   به روزِ وَغا هریکے کینه‌خواه
بلے گر بسے شیر باشد دلیر   بود سخت‌تر کینۀ ماده‌شیر!
چو نزدیکِ لاجوره لشکر کشید*   ز لاجوره کانها سپاهے کشید
مقابل به پیکارِ ترکاں ستاد   یکے جنگ بر روئے صحرا بداد
چو از کوسِ ترکاں برآمد خروش   درآمد به سر مغزِ کانها به جوش
هماں هر دو هندو زنانِ دلیر   که بودند در کینه چوں ماده‌شیر
یکایک بر افواجِ ترکاں زدند   بسے دُنبک و بوق و پیکاں زدند
عجب کرد ازیں لشکر چیرگی‡   که ناید ز هندو چنیں چیرگی
دو سه گام ازاں حمله پستر شدند   هماں هندواں چیره‌دل‌تر شدند†
هماں لحظه ترکانِ گردن‌فراز   بر آهنگِ آں قوم گشتند باز
دهلهائے جنگی ز هر سو زدند   بر افواجِ هندو یکے هو زدند
به یک حمله ترکانِ هاموں‌خرام   شکستند افواجِ هندو تمام
سرِ رایتِ هندواں شد نگوں   سر ایشاں گرفتند ترکاں زبوں
برآورده خنجر به خونریزِ شاں   گرفتند دنبالِ شاں سرکشاں

---

* "رسید" می باید ۔   ‡ "لشکر ازیں چیرگی" می باید ۔   † به هر دو نسخه همچنیں است ۔ "چیره دستر شدند" مناسب می نماید ۔

به هرجا که نایک سپر می‌فگند   مر اورا یکے ترک سر می‌فگند
بسے هندو آں روز شد پےسپر   زمیں پُر شد از دست و بازو و سر
شنیدم که کانها دراں کارزار   دگر آں دو هندو زنِ نامدار
ستادند و با ترک آویختند   بسے خوں دراں حرب‌گه ریختند
هم‌آخر شدند از پسِ داروگیر   دراں دشت بر دستِ ترکاں اسیر
چو بر دستِ ترکاں فتاد آں دو زن   که بودند چالاک و شمشیرزن
ببردند نزدیکِ گرشاسپ نیو   عجب‌کرد ازاں حال کشورخدیو
بگفتا، "به ملکے که هندو زناں   نتابند از پیشِ شیرافگناں
"چه دانم که مردانِ ایں خوش دیار   چه بازند بر ما گهِ کارزار"
پس آں‌گه سرانِ سپه را بخواند   همیں قصّه در پیشِ شاں بازراند
بگفتا که "اے سرکشانِ سپاه   رسیدیم در کشورِ کینه‌خواه
"بسے راه بردیم و دیدیم رنج   به امّیدِ مُلک و تمنّائے گنج
"چو عوراتِ ایں ملک مردافگن اند   ندانم که مرداں چه آهرمن اند
"بیایید تجدیدِ بیعت کنیم   که چوں تیغ بر روئے دشمن زنیم
"اگر جاں برآید نتابیم سر   کشیم اندراں حال بر رو سپر
"برآریم پوست از سرِ هندواں   بتازیم اِقلیمِ مَرهَٹه رواں
"چو افواجِ هندو شکست آوریم   همه ملکِ مَرهَٹه به دست آوریم
"بگیریم اموال و املاک شاں   زنیم از سرِ کینه در خاک شاں
"دراں تاختن هرچه گیرد کسے   همو را بود گرچه گیرد بسے"
چو دل‌داد شاں مردِ فرخنده‌رائے   به گفتش رضاداد هر کدخدائے
بریں شرط بستند عهدے سراں   بخوردند سوگندهائے گراں
وزاں پس چو ترکاں دراں حرب‌گاه   شکستند یکسر صفِ کینه‌خواه

بسے هندواں را دراں داروگیر   بُکشتند و خستند و کردند اسیر
گرفتند اسپانِ تازی نژاد
به هنگامِ چالش همه همچو باد

ذکرِ فتحِ کهتکه* و محصّر شدنِ رام‌دیو و فرود آمدنِ او با مال از دیوگیر

پیاپے به دنبالِ اهلِ فرار   هماں روز ترکانِ هندوشکار
به کهتکه* رسیدند با کرّوفر   همه شهر کردند زیروزبر
شنیدم دراں وقت افواجِ رائے   به فرمانِ آں رائے کشورکشائے
به دنبالهٔ بهیلَمِ نامور   که مر رائے را بودے آں یک پسر
چراخور همی‌کرد گِردِ دیار   آبا اُشتر و پیل و اسپ و سوار
چو بشنید ایں قصّه را رام‌دیو   که در شهر هر سو برآمد غریو
به نزدیکِ خود لشکرِ خود ندید   ضرورت به صد حیله در دِز خزید
سپه بر پَیَش رفت در دیوگیر   یکے هفته بُد رائے در دِز اسیر
چو در دِز نبودست یک جَو علف   شد آں رائے تیرِ خطر را هدف
ضرورت اماں خواست رائے گزیں   بدادش اماں سروَرِ پاکدیں
فرودآمد از عاجزی رام‌دیو   زهے بختِ بیدارِ گرشاسپ‌نیو!
†چو شد فتح هم کهتکه* هم دیوگیر   دو شهر آمد از دستِ ترکاں اسیر
بسے نازکانِ ملائک‌فریب   همه اُنس‌گیرنده و خوش‌رکیب
نموده به یک چشمه هر نازنیں   وجود و عدم از میان و سُریں

---

* "کَتَکَه" (=پایتخت) مناسب است.
† گماں می شود که بعد ازیں بیت یک دو بیت از میاں رفته است.

بسے سیم‌ساقانِ تعظیم‌دوست   شده مردم از ساقِ شاں سیم‌دوست

همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے   نهفته به هر چشم مردم‌رُباے

بران آهواں گشته شیراں اسیر   ندیدم گهے آهوئے شیرگیر

بپوشیده پیرایه هر نازنیں   سراسر مرصّع ز دُرِّ ثمیں

به هرخانهٔ تودهائے گهر   برآورده هر خانه از سیم و زر

به هر سو ز نرمینه خروارها   به هر جانب از عطر انبارها

به هر کوچهائے زرے بیشمار   بسے گنج فارغ ز تشویشِ مار

بسے جامهائے طبیعت‌پذیر   چه کم آید از جامه در دیوگیر!

نه چنداں گرفتند مردانِ کار   که آید همه عمر اندر شمار

بپاسود ترک از چناں تاختن   تو گوئی که شد در جناں باختن

مکلّل یکے چترِ گوهرنگار   مرصّع همه از دُرِ شاهوار

جواهر نه چنداں که اهلِ قلم   به صد سال کردن تواند رقم

بسے پیل و بس اشترِ راهوار   ازیں شصت زنجیر، ازاں صد قطار

بیاورد در پیشِ گرشاسپ نیو   ابا دخترِ جانفزا رام‌دیو

سپه کرد غارت دو شهرے تمام
غلی گشت ازاں تاختن خاص و عام

شنیدنِ بهیلَّم، پسرِ رام‌دیو، اسیر شدنِ پدر و لشکر کشیدنِ او با ترکاں

چو بهیلَّم شنید ایں حکایت که رفت   آبا لشکرِ خود خرامید تفت

یکے فوجِ هندو بران پورِ راے   همه تیغ‌زن بود و نیزه‌گراے

گروهے پیاده، گروهے سوار   ازیں پنج‌لک بود و آں ده‌هزار

*ز پیلِ دماں شصت زنجیر بود   که هریک به خشم اژدهاگیر بود

دوم روز آں کز حصارِ بلند   فرودآمد آں راے ز بیمِ گزند

هماں بهیلَّم اندر حوالی رسید   چو گرشاسپِ یل ایں حکایت شنید

طلب‌کرد در خَلوتے راے را   نهاں گفت آں کشورآراے را

که "اے فخرِ شاهانِ هندوستاں   ز نامِ تو رونق دریں بوستاں

"چو با ما به اخلاص پیش‌آمدی   آبا جمله اَتباع و خویش آمدی

"کنوں نبود از روئے حجّت روا   که پورت کند قصدِ پیکارِ ما

"گرت هست با ما سرِ راستی   بکن یادِ روزے کَاماں خواستی

"به اِیدر بخواں پورِ خود در زماں   که دادیم پورِ ترا هم اماں

"وگر خود ازیں گفتها بگذری   زند پورِ تو لافِ سرلشکری

"نخستیں بِبُرّم سرت بےدریغ   وزاں‌پس کنم عزمِ پیکارِ تیغ

"سرِ بهیلَّمت را به خاک افگنم   همه کشورت را چو شَهرت کنم

"نه بهیلَّم گذارم نه افواجِ او
مرا هست بازیچه تاراجِ او"

پوزش انگیختنِ رام‌دیو پیشِ گرشاسپ مَلِک و صلح کردنِ پسرِ رام‌دیو، بهیلم

هماں رام‌دیوِ پسندیده‌راے   چو بشنید ایں قصّه زاں کدخداے

زباں بست چوں چینِ ابروش دید   چو لخطے مزاجش به نرمی کشید

نخستیں زباں در دعایش کشاد   وزاں‌پس بگفت، "اے سرافرازِ راد

"مرا هست جاں از عطاهائے تو   سرم تا بود باد بر پائے تو

* در نسخهٔ (H.) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است.

"اگر بهیلّم آں کودکِ تندخوے　ز نادانگی خود کند هاے و هوے
"کجا آرد او تابِ پیکارِ تو　که آفاق حیراں شد از کارِ تو!
"تو از نوکِ پیکاں به عینِ شغب　شگافی سرِ موے در تارِ شب!
"بخوانم من آں کودکِ خام را　ریاضت دهم اسپِ نارام را
"به پابوسِ تو چوں حریصش کنم　وزاں پس به پایت سرش افگنم»
پس آں گاه بر بهیلّم آں سرفراز　یکے را فرستاد از اهلِ راز
بگفتا، "بگویش که 'اے خوش پسر　مکش تیغ بر قصدِ جانِ پدر
"'گر ایدوں که آهنگِ هیجا کنی　یکایک بر افواجِ ترکاں زنی
"'در افواجِ ترکاں شکست آوری　همه ملکِ رفته به دست آوری
"'چو من رفته باشم به ملکِ عدم　چه سودم کند تخت و دَیهیمِ جم
"'به ایدر مرا دست در زیرِ سنگ　تو زاں سو پے افشرده بر سازِ جنگ
"'اگر بخردی سر به طاعت درآر　وگرنے ز جانِ پدر دست دار،»
چو بهیلّم ازیں کار آگاه گشت　ز دعوائے جنگ و خصومت گذشت
چو مرداں به حکمِ پدر سر نهاد　چنیں آید از پورِ فرّخ نژاد
دگر روز از آنجا آبا پیل و مال　فگنده ز سر دعوئے قیل و قال

پناهنده آمد سوئے دیوگیر
به پابوسِ آں رستمِ دیوگیر

تازه روئی نمودنِ گرشاسپ ملک با رائے رام‌دیو و ملکِ مرهتّه هم بدو مفوض داشتن و باز گشتن

چو مقصودِ گرشاسپِ فرخنده رائے　تمامی برآمد به فضلِ خدائے
هماں رام‌دیوِ گزیں را بخواند　به فرقش بسے درّ و گوهر فشاند

هماں چترِ اورا بدو واسپرد　هماں مُلکِ او باز اورا سپرد
دو پیلِ دماں دادش آں نامجو　که باشند اندر چپ و راستِ او
یکے عهد بستند با یک‌دگر　یکے شد پدر، دیگرے شد پسر
دگر روز کز گنبدِ دودرنگ　برآمد یکے مشعلے بےدرنگ
† تبیره ز درگاهِ گرشاسپ خاست　ز گَرد آسماں تا زمیں گشت راست
سپه راند در سمتِ ماوائے خویش　چو مرغے که یاد آورد جائے خویش
ز بارِ غنیمت سپاهے گراں　سبک راند بر رسمِ کُنداوراں
همی رفت تا حدِّ کشور گذشت　ز گَهتّیِ لاجوره یکسر گذشت
بفرمود تا رام‌دیوِ گُراز　بگردد سوئے کشورِ خویش باز
خود آں بخت‌فیروزِ اقبال‌یار　همی رفت تازنده در هر دیار
پس از شش مه آں فخرِ کارآگهاں　درآمد به اِقلیمِ خود ناگهاں
یکے رونقے شد دراں مرز و بوم　که ناپید، چوں بلبل، از عیش بوم
همه خانها میهماں‌خانه شد　طرب ساقی و عیش پیمانه شد
نوائے سرود و هوائے بهار　همه خلق را آرزو در کنار
رفیقاں پس از دیر یکجا شده　همه سازِ عشرت مهیّا شده
شده بزمے آراسته کو به کو　نشستند هم‌صحبتاں رو به رو
دو سه هفته دادند دادِ نَشاط　فگندند بر عزمِ عشرت بساط
نبودست بے کار اهلِ طرب　دراں شهر یک مه، چه روز و چه شب
علاءالدّیں آں مردِ فرخنده‌فر　چو دیده بسے لشکر و پیل و زر
همی‌خواست تا لشکرے برکشد　به اطرافِ شهرِ کره سر کشد

† ازیں بیت جملهٔ ابیات ایں صفحه و نیز صفحاتِ ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، تا بیت سومین صفحهٔ ۲۴۱ (هماں به که باشیم بر جائے خویش ـ برانیم ملکے به ماوائے خویش)، که بر هفتاد و چهار بیت، شامل بود، در نسخهٔ (I.) موجود نیست ـ

آوَدُه را به دست آورد با بِهار   بمالد به هر جا که محکم حصار
'به لَکهنَوتی آں‌گه براند سپاه   به تِرهُت زند خیمه و بارگاه
'به دست آورد هرکجا سرکشے   به اوطانِ هندو زند آتشے
'به شهرِ کرَه هم به زورِ سپه   جداگانه سازد یکے تخت‌گاه،

دریں فکر می‌بود هر صبح و شام
که چوں آیدش مرغِ دولت به دام

عزیمت کردنِ سلطان جلال‌الدّین جانبِ گالیُور در عینِ نگرانی از غائب شدنِ ملک علاءالدین گرشاسپ از کرَه' و خبر یافتن از رائے همیر

شنیدم چو بشنید شاهِ سره   که گرشاسپ غائب بگشت از کَرَه
شب و روز می‌بود در جُست و جو   که یابد نشانے ازاں نام‌جو
تَوَندے دوانید در هر دیار   همی‌بود زیں‌ساں به لیل و نهار
هم آخر شنیدم پس از چندگاه   یکایک بروں آمد از تخت‌گاه
بزد خیمه در جانبِ گالیُور   دلش گشته ز آشفتگی چوں تنور
مهے یک دو راست و چپِ آں دیار   همی‌گشت خسرو به رسمِ شکار
یکے روز پیکے رسید از همیر   بر ایوانِ آں شاهِ روشن‌ضمیر
مگر بود آں روز شه داده بار   ببردند آں پیک بر شهریار
زمیں را ببوسید پیکِ همیر   دعا گفت بر شاهِ روشن‌ضمیر
وزاں‌پس بداں شاهِ فرخنده‌کیش   پیامے رسانید از رائے خویش
بگفتا که "اے شاهِ فرخنده‌فر   مرا گفت رائے همایوں‌سیر
"که 'شه را ز من بوس اوّل زمیں   وزاں‌پس بگو اے شهِ راستیں

"'ترا گر ز گَرشاسپ گویم خبر   که شد خاطرت بهرِ او در خطر
"'نیاری دگر قصد در کشورم   بدیں شرط خدمت بجاآورم'"
چو شه نامِ گَرشاسپ از وے شنید   بجز شرط‌کردن گزیرے ندید
چو شد شرط، پس گفت پیکِ همیر   که" گرشاسپ زد خیمه در دیوگیر
"'یکایک دراں بوم و کشور بتاخت   دراں تاختن بخت با وے بساخت
"'به دستش شد آں رائے مَرهَتّه اسیر   بسے مال بگرفت از دیوگیر
"'پس از ترکتاز آں یلِ سرفراز   کنوں سوئے اقطاعِ خود گشت باز

"'وگر نوعِ دیگر بود ایں خبر
بگردی ز شرطِ خود اے نامور'"

رواں کردنِ سلطان جلال‌الدّین الماس بیگ را در کَرَه و متواری شدنِ گرشاسپ مَلِک از سلطان جلال‌الدین

ز گرشاسپ چوں شه نشانے بیافت   به صد خُرّمی سوئے دهلی شتافت
چو در شهر آمد شهِ راستیں   بفرمود کالماس بیگِ گزیں
رود در کرَه بر سبیلِ اُلاغ   چو در صبح بادِ صبا سوئے باغ
بگوید به گرشاسپِ فرخنده‌رائے   که "اے دیوبندِ ممالک‌کشائے
"شنیدم که از کوششِ رائے پیر   یکایک زدی خیمه در دیوگیر
"چو مرداں کشیدی سپاهے گراں   بُریدی به صد رنج راهے گراں
"بکردی همه کشورش پایمال   گرفتی از آنجا بسے پیل و مال
"به دستت اسیرآمد آں رام‌دیو   که بودست در ملکِ مَرهَتّه خدیو
"بلے از چو پور* فرخنده‌فر   چنیں آید اے سرکشِ نامور

* "چو تو پورِ" می باید.

”دل و جانِ ما زیں خبر تازه گشت   که عالم به نامت پُرآوازه گشت
”ولیکن فتادت غلط ایں قدر   کزیں حال مارا نکردی خبر
”مگر رفت در خاطرت ایں خیال   که خصمت شویم از پئے پیل و مال
”کمینِ سکندر چو دارا کنیم   آبا خونِ خود قصدِ هَیجا کنیم
”مبادا که در خاطرِ ما گهے   خیالے بدیں گونه یابد رهے
”غلط بود در خاطرت ایں گماں   که مارا گرامی‌تری از رواں
”اگر خواهی اے سرکشِ نیک‌نام   فرستیم سویت خزائن تمام
”بیا تا جمالِ تو بینیم سیر   که مشتاقِ تست دیده، بگذشت دیر
”به رخسارِ تو چوں نظر افگنیم   همه گنجِ عالم نثارت کنیم
”وگر خود دریں کار† افتد درنگ   خود آییم در کشورت بے‌به‌جنگ‡
”ببینیم رویت پس از چندگاه   گذاریم از دیده شکرِ اِله"
شنیدم چو الماس‌بیگِ گُزیں   شنید ایں حدیث از شهِ راستیں
کمربسته یکسر به فرمانِ شاه   به سمتِ کوه راند از تخت‌گاه
پس از چند روزے به مقصد رسید   به گرشاسپ گفت آنچه از شه شنید
چو گرشاسپ روئے برادر بدید   بگفتا، ”ز حق آنچه جُستم رسید"
بسے شکرِ حق گفت آں شیرمرد   بداں گفتها التفاتے نکرد
بگفتا به الماس‌بیگِ گُزیں   ”ازیں پس نباشیم هرگز حزیں
”یقیں بختِ ما بعد ازیں یارِ ماست   که هر روز و شب مُمدِدِ کارِ ماست
”ازیں پس به کارے که عزم آوریم   دلیل است کزاں کارها بر خوریم
”بیا تا بریزیم صهبا به جام   که خود مرغِ دولت درآید به دام
”بنوشیم مے در رخِ یکدگر   بود نَقلِ ما پاسخِ یکدگر

† ”کارت" مناسب است.
‡ در نسخه همیں طور است.

”سر از عالمِ حزن بیروں نهیم   دو سه هفتهٔ دادِ عشرت دهیم
”چو اسبابِ ملک از خدا یافتیم   ز حق هرچه جستیم وایافتیم
”هماں بِه که باشیم بر جائے خویش   برانیم ملکے به ماوائے خویش
”وگر خود شه آید به پیکارِ ما   کند قصد بر جهدِ آزارِ ما
”ز بربادیِ خویشتن چوں حَباب   هم از جنبشِ خود نهد سر به آب"
چو گرشاسپِ گردن‌کشِ کامراں   به پایاں رسانید ایں داستاں
†دوید و ازانجاے جاے برخاستند   یکے مجلسِ عیش آراستند
بدادند دادِ طرب چند روز
بر آئینِ شاهانِ کشورفروز

رسیدنِ اُلاغ در کَرَه، و خبرِ جنبشِ سلطان جلال‌الدّین گفتن

دگر روز آمد اُلاغے شتاب   خبر داد از خسروِ کامیاب
‡بگفتا که ”آں شاه فیروزتخت   چو بشنید ایں مرد فیروزبخت
”که برگشت گرشاسپِ گردن‌فراز   ز سوزِ غم آمد دلش در گداز
”بگفتا که 'آں مردِ فرخنده‌فن   شد از دو جهت خون و پیوندِ من
”'یکے آں که پورِ برادر بود   دوم آں که دامادِ مهتر بود
”'به طفلی بپروردمش در کنار   کجا پیشم آید پئے کارزار
”'روم خود مر اُورا به دست آورم   که او هست فرزندِ خوب‌اخترم

† ”پس آں هر دو زاں جاے برخاستند" مناسب است.
‡ بدیں طور خواندن مناسب می نماید:
بگفتا که ”اے مردِ فیروز بخت - چو بشنید آں شاهِ فیروز تخت
گماں می شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است.

"'اگر خشم کردست، گیرم کنار   وگر زر بخواهد، دهم بیشمار،
"یکے روز سرلشکران را بخواند   سپه را بریں سو ز حضرت براند
"مرا سویت اے سرورِ کینه‌خواه   فرستاد خسرو ز اثنائے راه
"بگفتا که 'فرزندِ ما را بگوے   که اے مردِ شیرافگن و نامجوے
"'چو مارا فراقِ تو از حد گذشت   به سوئے تو عزمے مصمّم بگشت
"'بباید که باشی تو برجائے خویش   نجنبی ز جاے و نیائی به پیش
"'چو راياتِ ما سر برآرد به گَنگ   بداں سوئے خیمه بزن بے درنگ
"'شویم از دو جانب به کشتی سوار   بود بر پئے ما دوگاں مردِ کار
"'ازیں سو من آیم وزاں سوے تو   تو رویم ببینی و من روئے تو'"
چو گرشاسپ ایں قصّه در گوش کرد   مهمّاتِ دیگر فراموش کرد
دلش بود پُردرد از جورِ زن   بجز با دلِ خود نگفت ایں سخن
همی جست فرصت پئے انتقام   چو خود مرغ جایش درآمد به دام
یکے انجمن کرد از دوستاں   بساطے بگسترد در بوستاں
ابا هریکے عهد بست و بگفت   هر آں رازِ کِش بود در دل نهفت

نهانی به هریک تعین کرد کار
هم آخر شد آں کارها آشکار

شهادت یافتنِ سلطان جلال‌الدّین درمیانِ گَنگ بر کشتی به غدرِ گرشاسپ مَلِک، نوّرقبره

دگر روز پیکے درآمد شتاب   بگفتا که "اے سرورِ کامیاب
"سپه دی ازیں جا دو فرسنگ بود   هم امروز بر کوچ آهنگ بود
"من از لشکرِ شاهِ والانسب   بروں آمدم، سروَرا، نیم‌شب

"به یک ساعتے دیگر آں کامیاب   بگویند زد خیمه زاں سوئے آب"
چو بشنید گرشاسپ، شد ساخته   نهانی یکے کار پرداخته
یکے پیکِ دیگر شتاباں رسید   بگفتا که "راياتِ شه شد پدید"
یکے پیکِ دیگر درآمد شتاب   بگفتا که "شه می‌کند عِبره آب
"به کشتیِّ شاهانه بنشسته شاه   سر آورده در زیرِ چترِ سیاه
"بریں سو همی آید آں نامور   رسیدست اینک قریبِ گذر"
چو بشنید گرشاسپِ مالک‌رقاب   که شاهِ جهاں می‌کند عِبره آب
ازاں‌جا سوئے شاه یکسر براند   دو سه معتمد را برابر براند
یکے را از ایشاں نهانی بگفت   حدیثے که از جمله عالم نهفت
* چو شه دید آں مردِ صفدار را   بفرمود ملّاحِ هشیار را
که کشتی کشد زود سوئے کراں   غلط نیز افتد به کارآگهاں
چو کشتی به نزدیکِ خشکی رسید   به پابوسِ خسرو علی در دوید
فرودآمد از اسپِ دوراں‌نورد   پیاده ابا یک دو سه جلده مرد
بر آهنگِ پابوسِ خسرو شتافت   به دل آنچه می‌جُست از غیب یافت
درآمد دواں نزدِ کشتیِّ شاه   چو شه دید کآیدهمی عذرخواه
به جائے که بُد شسته زاں جاے خاست   به تعظیمِ گرشاسپ بر پاے خاست
درآمد علی، کرد پابوسِ شاه   شهش در بر آورد و شد عذرخواه
گرفته سوئے کشتیش می‌کشید   همی گفت، "اے پورِ اخترسعید
"یکے امشبے باش مهمانِ ما   بکن شاد و خُرّم دل و جانِ ما"
علی نیز می‌گفت شرمنده‌وار   که "اے شاهِ شایسته و کامگار
"گر امشب نوازی تو فرزند را   دهی آبرو خون و پیوند را

* نسخهٔ (I) این بیت ندارد.

"یک امشب مرا خانه روشن کنی   به خُلقِ خودم خانه گلشن کنی
"نگردد ز شاهیِّ تو هیچ کم   نه یک مرد کم گرددت از حشم"
دراں حال آں مردِ خنجرگذار   که می دید فرصت پئے کارزار
چو فرصت چناں دید، خنجر کشید   سرِ خسروِ عهد یکسر برید
به کشتی بمانده تنِ مرزبان   رواں سر فتاده در آبِ رواں
سرش را کشیدند از جوئے آب   نهادند بر نیزه آں سر شتاب
به یک دم‌زدن گشت ملکے دگر   چنین است کارِ جهاں پُرخطر
شهانے که صد سال رانند کام   بگیرند اقصائے عالم تمام
هم‌آخر ببندند یک روز رخت   سپارند مر دیگرے تاج و تخت
برهنه سر و پا مسافر شوند   به ملکِ عدم بے مراتب روند
گدائے چو بر خاکِ شاں بگذرد   بسے آرزو شاں به جاں بگذرد
که "باشد کند لطف ایں راه‌رَو   به مشتے اسیرانِ تاریک‌گو
"یکے فاتحه خواند آں مردِ پاک   فرستد به روحِ اسیرانِ خاک"
بیا تا بگرییم بر جانِ خویش   که راهے عجب هست ما را به پیش
گر از بهرِ ما خَلق گرید بسے   چو ما بهرِ ما کم بگرید کسے
دراں دم که می‌خندی اے دوست شاد   سزد گر دمے آری از مرگ یاد
اگر عاقلی، همچو کارآگهاں   نخندی دگربارہ جز بر جهاں
نخندد بسے مردِ عبرت‌پذیر   اگر خوانده باشد لَیَبْکُوا کَثِیر
جهان است زندانِ هر عاقلے   نخندد به زنداں مگر غافلے
همی‌ریز اشکے به هر صبحدم   چو هنگامِ دَورِ طرب جامِ جم
اگر جرعۂ یابی از جامِ شوق   همی‌گیر تا صبحِ عرصاتِ ذوق
چو مستاں همی‌گوے در صبح‌گاه   که "ما مستِ عشقیم بیگاه و گاه

"بیا ساقیا باده گرداں ز سر   شرابے بده هوشے از ما ببر
"چناں کن که باشد یکے نزدِ ما
بهار و تمُّوز و صباح و مسا"

زر ریزی کردنِ گرشاسپ و یار شدنِ خلق با او

چو دید آں سرافرازِ بیداربخت   جدا شد سرِ صاحبِ تاج و تخت
به سوئے اَوَدْه کرد آں سر رواں   که یکسر در آیند بر وے سراں
ز افواجِ دهلی بر آں کامیاب   گروهے بپیوست زاں سوئے آب
دگر جمله شیران و سرلشکراں   نهادند سر سوئے حضرت رواں
سوم روز گرشاسپ لشکر کشید   بسے بَدرۂ سیم و زر بردرید
به عَرّاده می‌ریخت اجهوئے * زر   به زر پخته شد کارِ او سربه‌سر
همه کارِ دنیا به زر بسته‌اند   به زر رخنهائے خطر بسته‌اند
غرض روزِ دیگر ز بانگِ عَسَس   فروشُست و زد صبحِ دومیں نَفَس
سپه راند در حضرت آں کامگار
همی شد برو خلق هر روز یار

گریخته رفتنِ سرانِ سپاه در دهلی و پادشاهی دادن به قدرخان که پسرِ جلال‌الدین بود

چو احمدچپ و اُلغوئے نامدار   ابا لشکرِ سرکشانِ دیار
به دهلی رسیدند ماتم‌زده   پئے مرگِ شه هریکے غم‌زده
برفتند پیشِ قدرخانِ راد   بگفتند، "اے خانِ خسرونژاد
"شه اندر جهانِ عدم سر نهاد   به صد سال شهزاده را عمر داد†"

* اجهو = بَدرہ و هَمیان.   † "عمر باد!" می باید.

قدرخاں که او پور و شهزاده بود   چو این قصّه ز آرکانِ دولت شنود
بیفگند از سر کُله را به خاک   قباکرد پیراهنِ خود به چاک
همی‌گفت هر لحظه از سوز "واے"   فروریخت از دیده خوں هاے‌هاے
پس از گریه و شور و آه و نفیر   پئے ماتمِ شاهِ روشن‌ضمیر
به یک خلوتے گشت عُزلت‌گزیں   سه روز و سه شب بود ماتم‌نشیں
سوم روز بر تختِ زر بار داد   درِ لطف بر اهلِ لشکر کشاد
سراں جمله با او ببستند عهد   هم‌آخر گروهے شکستند عهد
قدرخاں شده شاهِ هندوستاں   که بودست فرزندِ شاهِ جهاں
برو رکن‌دیں در جهانِ نوند   لقب آمد از آسمانِ بلند
شنیدم که احمدچپِ نامدار   دگر اُلغو آں صفدرِ روزگار
نصیرالدّیں آں رانۂ پیلباں †   دگر چند خاصانِ شاهِ جهاں
به اخلاصِ شه هریکے با وفا   همی‌کرد تعظیمِ شهزاده را
ببستند هریک به پیشش کمر   موافق شده در همه خیر و شر
سراسر دو دل گشته دیگر سراں   که بر هریکے بود فوجے گراں
غرض چوں سه مه * ازیں سرگذشت   ورق ناگه از جلدِ ایّام گشت
به اقصائے دهلی رساں‌شد سپاه   خروشاں همی‌آمد آں کینه‌خواه

چو بردند بر رکن‌دیں ایں خبر
که نزدیکِ شهر آمد آں نامور

---

† در فرشته "شحنۂ پیل".
* "سه مه شد" مناسب است.

رسیدنِ گرشاسپ در دهلی و تافته رفتنِ رکن‌الدین در مولتان

نهانی یکے راز با خویش گفت   که آں راز از جمله عالم نهفت
که "افواجِ ما جمله چوں شد دودل   نباید کند روزِ جنگم خجل
"گروهے کزیں‌جا برو* می‌روند   چو نزدیک آید برو بگروند
"هماں به کزیں‌جا تحاشی کنم   سوئے ارکلک‌خاں سرے بر زنم"
شنیدم شبے آں نژادِ کیاں   عناں‌داد در جانبِ مولتاں
همه اقربا را برابر براند   ابا خیل و اتباع و مادر براند
هماں ویژه احمدچپ شیرمرد   دگر اُلغو آں ترکِ پخته‌نبرد
وفائے نمودند با شهریار   برفتند با جمله خیل و تبار
همین است آئینِ آزادگاں   که سر برنتابند ز افتادگاں
به هنگامِ پیکار و روزِ شکست   ولی‌نعمتاں را بگیرند دست
بسے باد نفریں براں بےوفا   که تابد سر از دوستاں در بلا!
غرض چوں شه از شهر آمد بروں   همه شهر شد بے قرار و سکوں
همی‌کرد خلقے ز هر سو غریو   ز مرگِ شه و هجرِ پورِ خدیو
چو شهزاده بیرونِ دروازه شد   به شهر اندروں مرگِ شه تازه‌شد
برآمد ز هر سو یکے هاے‌هاے   که کشور رهاکرد کشورکشاے
همه شهر از دیده شد خوں‌فشاں   سه روز و سه شب کس نخورد آب و ناں
سوم روز گرشاسپِ فیروزجنگ   درآمد به شهر اندروں بےدرنگ
به تعظیمِ او هر کجا سرسپاه   بپیوست بر وے هم اثنائے راه

---

* "بِروں" مناسب است.

سراسر شده کشور و شهریار　　چنین است بلے عادتِ روزگار
یکے آرد و دیگرے را برد　　گہے می‌کُشد، گاہ می‌پرورد
یکے روز ازیں ناخوش آورد و برد　　جہاں را ببینی سراسر بخورد
عجب تر کہ مستانِ صہبائے پاک　　ز آورد و بردش ندارند باک
بہ ساقی ہمہ ہوش بگماشتہ　　بر آورد و بردش نظر داشتہ
نجویند ملک و دیار و دمن　　نگویند ہرگز مگر ایں سخن
"بیا ساقیا عیشِ ما تازہ‌کن　　بہ رخسارِ عشرت دمے* غازہ‌کن
"بیار آں قدح، تا توانی بدہ
یک امروز دادِ جوانی بدہ"

ذکرِ مملکت گرفتنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ

کسے را کہ اِیزد کند یاوری　　جہانش کند جملہ فرماں‌بری
بر ایوانِ او باادب ہر سحر　　بہ ہر جا کُلہ‌دار بندد کمر
گر اورا بود روئے خوب‌اختری　　برآرد علم در جہاں‌پروری
چہ داند کسے قدرِ ایں داستاں　　مگر آں کہ دارد رہِ راستاں!
چو مردم نباشد نصیحت‌پذیر　　مر اورا کم از چارپایاں مگیر
نبینی کہ کارِ† ریاضت‌گرائے　　بکوبد ز تعلیم بر طاق پائے
تو اے مردِ زیرک دریں رہگذر　　چناں رَو کہ بر رہ کند راہبر
وگرنے ز خودرائی و خودروی　　بترسم کہ ہمراہِ غُولاں شوی
خصوصاً بہ وقتے کہ پروردگار　　سپارد ترا مُلکتِ روزگار
چناں زی بر آئینِ کارآگہاں　　کہ چوں خیمہ بیروں زنی زیں جہاں

* "زِ مے" می باید.　　† "مردِ" بہتر می نماید.

ز داد و دهش تا بہ روزِ پسیں　　بود نامِ تو وِردِ اصحابِ دیں
ہمین است مرا نفع زیں گفت و گو　　ہمین است مرا بہرہ زیں جست و جو
کہ آغاز و انجامِ ہر داستاں　　کنم وعظ بر سنّتِ باستاں
مگر یک سخن زیں ہمہ قیل و قال　　بیفتد بر آئینِ اہلِ کمال
سماعش کند ناگہاں قابلے　　بگردد ازاں حال صاحب‌دلے
بلے قطرہ کز ابرِ نیساں چکید　　دُرے گشت چوں در صدف جا گزید
آلا اے ہنرمندِ افسانہ‌گوے　　خبر دہ کہ گرشاسپِ فرخندہ‌خوے
"چو در حضرتِ دہلی آمد چہ کرد
چساں شد جہاں‌گیر آں شیرمرد"

جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاہ

شنیدم من از بلبلانِ چمن　　کہ چوں گلفشاں گشت شاخِ سمن
بجنبید بادِ بہاری بہ باغ　　جہاں سر بہ سر گشت دارالفراغ
بہ شوقے نوا مرغِ عاشق کشید　　کزاں شوق گل جامہا بردرید
پس از مدّتے در چمن شاخسار　　گرفتند مر یک‌دگر را کنار
ز شش صد نود بود و افزوں چہار　　جہاں گشت نزہت‌گہے از بہار
دراں وقتِ سعد و ہوائے چنیں　　کہ گل بود با بلبلاں ہمنشیں
یکے بزم در گلشن آراستند　　درو تختے از عاج پیراستند
برآمد براں تختِ گوہرنگار　　علاءالدّیں آں شاہِ والاتبار
بہ رونق شدہ اندراں بارِعام　　چہ بازارِخاص و چہ بازارِعام
شہنشہ بہ مقدارِ قدرِ ہمہ　　تعیں کرد اقطاع و صدرِ ہمہ
محمّدشہ آں خسروِ کامیاب　　بفرمود ہر سرورے را خطاب

اُلغ‌خاں شد الماس‌بیگِ گزیں   که شه را برادر بُدے بالیقیں
ظفرخاں شد آں یوسفِ کامراں   که بُد رستمِ ملکِ هندوستاں
ز خوفش نخورد آب اسپِ مغل   جهاں نامش از رعب بگرفته کل
دگر نصرت آں سرفرازِ گزیں   که شد خانِ‌نصرت خطابش تعیں
وزیرِ‌ممالک شد آں هوشمند   همه ملک را واخرید از گزند
الپ‌خاں شده آں یلِ نامدار   که اصلش بُد از نطفهٔ شهریار†
دگر جمله ارکانِ ملکِ قدیم   که گشتند در حضرتش مستقیم
به قدرِ هنر هریکے بهره یافت   هنرمند ازاں پرورش مو شگافت
ز عدلش بیاسود دهقانِ پیر   ز احسانِ او گشته قحطِ فقیر‡

به عهدش همه هند شد بوستاں
برو ختم شد ملکِ هندوستاں

عزیمتِ اُلغ خان و ظفر خان جانبِ ملتان و اُچّهه و اسیر شدنِ پسرانِ سلطان جلال‌الدّین

چو مُلکش به تائیدِ پروردگار   گرفت از دَمِ عدل و احساں قرار
بفرمود آں‌گه یکے روز شاه   که "راند الغ‌خاں به ملتاں سپاه
"ظفرخانِ صفدر به صد فرّهی   رود با الغ‌خاں به یاری‌دهی
"به دست آورد هردو شهزاده را   بود خود دراں ملک فرماں‌روا"
چو الماس‌بیگ آں یلِ کامیاب   که شه کرد اورا اُلغ‌خاں خطاب
سراسر نیوشید فرمانِ شاه   هماں روز آورد بیروں سپاه
ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید   همی‌رفت تا سر به ملتاں کشید

† شهریار = سلطان جلال‌الدّین خلجی.   ‡ نسخهٔ (H.) "نفیر".

چو آں ارکلک‌خان و آں رکنِ‌دیں   شنیدند عزمِ سپاهے گزیں
شنیدم دلِ آں دو فرزانه‌فر   شکست آں‌چناں از وفاتِ پدر
که از نامِ پیکار مضطر شدند   نداده مصافے محصّر شدند
مهے یک‌دو بودند در دِز نهاں   ز دِزبند چوں خلقے آمد به جاں
اماں‌خواه گشتند آں هردو نیو   که بُد هریکے گشته کشورخدیو
برآمد ز دِز "الاماں، الاماں"   اماں یافته طفل و پیر و جواں
وزاں‌پس الغ‌خانِ دشمن‌شکار   چو در ضبطِ خود دید شهر و دیار

دو شهزاده را چشم یکسر کشید
وزاں‌جا خروشاں به حضرت رسید

عزیمت کردنِ ظفر خاں در سیستان و فیروز شدن

ظفرخاں پس از مالشِ مولتاں   بزد خیمه در جانبِ سیستاں
گروهے شنیدم دراں بوم و بر   نبودند با شه درآورده سر
یکے سکدی* آں ترک گردن‌فراز   دوم آں بلوچِ کهن‌سر گُراز
دگر سرفرازانِ پَرخاش‌گر   که بودند نامی دراں بوم و بر
چو لشکر شنیدند کآنجا رسید   هم ایں قوم از شهر لشکرکشید
بکردند روزے دو سه سازِ جنگ   چو دیدند لشکر درآمد به تنگ
سپه را به پیکار پیش آمدند   به دامِ بلا پائے خویش آمدند
شنیدم درآمد ظفرخانِ یل   بیفگند یکدم در ایشاں خلل
به یک هوے افواجِ شاں برگرفت   فلک ماند ازاں چیرگی در شِگِفت
چو بگرفت آں شهر و کشور تمام   به کَهرام زد خیمهٔ والسّلام

* در نسخهٔ (I.) "سلدی". شاید "سُگدی" باشد.

لشکر کشیدنِ اُلغ خان و نصرت خان در گجرات و فیروزی یافتن

اُلغ خانِ صفدر به فرمانِ شاه   رواں کرد در سمتِ سُورَتْهِ سپاه
هماں خانِ نصرت برو همعناں   همی رفت لشکر غنیمت کناں
چو نزدیکِ آں بوم و بر دررسید   خبر بر سپهدارِ کشور رسید
هماں کَرْن کو رائے گجرات بود   شنیدم چو اخبارِ لشکر شنود
به دل گفت، "ایں لشکرِ چیره دست   بسے ملک بگرفت و لشکر شکست
"یکایک چنیں لشکرے تاخته   من ایدر کم اسباب و ناساخته
"گر ایدوں که جنگے دهم بے درنگ   صفِ ترک را کے بس آیم به جنگ
"وگر در حصارے حصاری شوم   اسیرِ مخالف به زاری شوم"
وزاں پس وزیرانِ خود را بخواند   همیں قصّه بر سمعِ ایشاں براند
وزیراں که اصحابِ انگیخت اند   دقائق بسے زیں سخن بیختند
هم آخر بگفتند، "اے نامور   گزیرے نبینیم اِلّا حذر
"عدو بر سر آمد تو ناساخته   تو در خواب و بدخواه تیغ آخته
"تو گر زیں بلا جاں سلامت بری   ز اقصائے ایں بوم و بر بگذری
"چو افواجِ ترکاں پس از ترک تاز   بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"تو یکسر درآئی دریں بوم و بر   کنی ضبطِ ایں ملک بارِ دگر
"مهیّا کنی جمله اسبابِ جنگ   سپاهے فراهم کنی بے درنگ
"دگربارہ گر ترک ایدر رسد   به پائے خود اندر بلا در رسد"
وزیراں چو زیں گونه رائے زدند   دریں وَرطه گه دست و پائے زدند

هماں شب ز آشفتگی کَرْن رائے   ز بے قوّتی شد هزیمت گرائے
هم اسباب کِش بود، از رائے خام   رها کرد در شهرِ پَتَّن تمام
چه چتر و چه پیل و چه اسپ و چه مال   بسا نازنینانِ صاحب جمال
یکے شهرِ پُرفتنه و دلفریب   همه دشمنِ دین و حصر* شکیب
سوم روز لشکر به پَتَّن رسید   یکے شهر چوں باغِ شدّاد دید
همه از متاعِ گرانمایه پُر   چه زرّ و چه سیم و چه لعل و چه دُر
بسے گنج کآنجا گرانمایه بود   به هر خانه صد دُرجِ پیرایه بود
غنیمت گراں چُست بسته کمر   دواں گِردِ هر کو و دیوار و در
همه خانها را همی کافتند   به هر کُنج گنجے همی یافتند
شد از زر کشیدن سپاهے سُتُوه   غنی شد ازاں تاختن هر گروه
چناں تاختن هیچ شهر و دیار   ندارد کسے یاد در روزگار
به دست آمده هفت پیلاں چو کوه   همه بامهابت همه باشُکوه
سه روز اندراں شهر و کشور سپاه   غنیمت همی کرد بیگاه و گاه
گدایانِ لشکر چو قاروں شدند   سرانِ سپه خیمه بیروں زدند
سوم روز لشکر پس از ترک تاز   سوئے کشور و شهرِ خود گشت باز
الغ خانِ صفدر در اثنائے راه   طلب کرد روزے سرانِ سپاه
بگفتا، "ازیں تاختن هر کسے   گرفت است اسبابِ هندو بسے
"ز اسباب پُر شد تمامی سپاه   نداده کسے حصّهٔ پادشاه"
بفرمود آں گه که "سرلشکراں   ز هر خیل رختِ غنیمت گراں
"به پیشِ سراپرده یک جا کنند   وزاں خصّهٔ شه مهیّا کنند"
نقیباں بگشتند در هر طرف   به لشکر مُنادی کناں صف به صف

---

* "خصمِ" مناسب است.

که "اهلِ سپه هرچه کالا گرفت   بیارد به دهلیزِ خاں ناگرفت»
شنیدند خلقے ندائے نقیب   چو عشّاقِ واصل خروشِ رقیب
شده حرص پابندِ هر مُدخِلے   گرفته هوا دامنِ هر دلے
پس آورد پیش آں که بگرفت زر   گہرها نہاں کرد هریک گُہر
الغ‌خاں چو قلبیِّ لشکر بدید   ز هر خیمه رختے بروں می‌کشید
تفحّص همی‌کرد اندر سپاه   که گیرد بروں حصّهٔ پادشاه

ازاں ماجرا چار مردِ عَجول
که بودند غارت‌گر و بوالفضول

بُلغاک کردنِ نو مسلماناں با اُلُغ خان

قمیزی محمّد شه و کابهرو   دگر یلچق* و برقِ پرخاش‌جو
مُغُل بوده و نو مسلماں شده   به غارت‌گری همچو افغاں شده
گرفته بسے گنج ازاں تاختن   دهد بادکنج† از سر افراختن
چو دیدند کآں گنجهائے گراں   از ایشاں ستانند سرلشکراں
شبے برنشستند هرچار مرد   بر اسپانِ چالاک و هاموں‌نورد
به دنبالِ هریک گروهے سوار   شده مستعد از پئے کارزار
به قصدِ الغ‌خاں ببسته کمر   درآورده اندر سراپرده سر
الغ‌خاں شنیدم که پیش از صباح   بُد از خواب‌گه رفته در مُستراح
یکے شَسته پیشِ سراپرده بود   که بر وے اجل لشکر آورده بود
سرش را بریدند آں مدبراں   که بودند در قصدِ خونریزِ خاں
هماں سر که ببریده‌اش از غلط   نهادند بر نیزه اهلِ شَطَط

* نسخهٔ (H.) "یلجق". † "دهد بادکُنجی سر افراختن" مناسب می نماید.

گرفتند فوجِ الغ‌خاں تمام   بشورید ازاں ماجرا خاص و عام
شنیدم الغ‌خاں چو در مُستراح   شنید این شغب را به وقتِ صباح
سبک از سراپرده بیروں فتاد   سر اندر صفِ خانِ نصرت نهاد
هماں خانِ نصرت مر اُورا نواخت   بسے مرکبش داد و برگش بساخت
بزد کوس و بر بارگی شد سوار   صفش جمله یکبارگی شد سوار
سوئے نابکاراں نمودار کرد   شکوهش به دلهائے شاں کارکرد
الغ‌خاں شنیدند سالم برفت   سوئے خانِ نصرت خرامید تفت
بگفتند، "چوں گشت یک جا دو خاں   کنوں شعلهٔ سر کشد از میاں»
ازاں خام‌کاری پشیماں شدند   به روزِ چهارم پریشاں شدند
هماں یلچق و برق بر کَرُن رائے   برفتند با کرّیِ سست رائے
قمیزی محمّد شه و کابهرو   به حصنِ رَنَتَهنبور آورده رُو

الغ‌خان و آں خانِ نصرت سپاه
رسیدند بر شاهِ گیتی پناه

رواں کردنِ ظفر خان قاصد را با سُرمه و دامنی بر شاهِ مغل به دعوی و جنبیدنِ مغل

ظفرخاں چو فارغ شد از سیستاں   به ملکِ مُغُل کرد پیکے رواں
فرستاد بر دستِ او مِعجرے   دگر سرمه و غازه و چادرے
حدیثے نبشته چو زورآوراں   نبشته درو، "اے شهِ کافراں
"یکے شاه بنشست در ملکِ هند   که بگرفت از تیغ تا آبِ سند
"گرت هست زورے دراں مرز و بوم   بروں آر لشکر ازاں ملکِ شوم
"بیا تا چو مرداں خروش آوریم   به میدانِ هیجا دوچاری خوریم

”وگر خود دریں کار کردی درنگ نگیرد کسے بیش نامت به ننگ
”همه سرمه و غازه در کار کن بسے توبه از کارِ پیکار کن
”به معجر سرِ خویشتن را بپوش دگرباره در کارِ هیجا مکوش“
چو آں پیک بر خواجه‌قُتلُغ رسید ز پیک ایں حکایت سراسر شنید
هماں لحظه فرمود، ’مُهره زنند خبر مر امیرانِ لشکر کنند
’به صحرانشینانِ آں بوم و بر رسانند پیکانِ حضرت خبر
’که بر عزمِ پیکارِ هندوستاں شود ساخته هریکے پهلواں
’سوارِ مُغُل جمله یک‌جا شوند همه ساخته بهرِ هیجا شوند،
شنیدم که در دفترِ شومِ شاں رقم شد دو لک مرد از بومِ شاں
یکے روز فرمود شاهِ مُغُل که جنبد سراسر سپاهِ مُغُل
بجنبید لشکر جهاں در جهاں تو گوئی خلل‌شد سراسر جهاں
بروں زد سپاهِ مُغُل بیشمار زن و مرد در وے بر اسپاں سوار
نهاده همه بر کُله پَرِّ بوم قدمهائے شاں چوں پئے بومِ شوم
همه زشت‌گفتار و گنده‌دهاں *”اِسَا کِیلَبَا کبخیا او تتاں“
به زشتی همه چیزِ شاں داده روے چه روے و چه موے و چه بوے و چه خوے
اگر صورتِ مرگ کم‌دیدۀ ور آوازِ اندوه نشنیدۀ
زمانے به روئے مُغُل کن نظر چو اندر سخن آید از وے گذر
همه دلق‌پوشانِ چرکیں قبا همه شوم‌دست و همه سبزپا
به هرجا که اقدامِ شاں دررسید قضا خطِّ ویرانی آنجا کشید
همه پست‌بینی ولے رخ‌بلند همه صورتِ خشم و نقشِ گزند
خرد کور گشته ز دیدارِ شاں شده چشمِ شاں گم به رخسارِ شاں

* نسخۀ (I.) ”اِسا کیلبا کیجیا او تتان“. معنیش معلوم نیست، شاید زبانِ مخصوصِ مُغول باشد.

تنِ شاں ز بارِ شپش گشته ریش بپرورده شاں هریک از خونِ خویش
خصوص از پئے آں که هنگامِ خواب برآرند از پهلوئے شاں کباب
به هر شب بدارند بیدار شاں ولیکن به بیداریٔ مدبراں
چنیں قومِ بےراحت و باشُکوه سوئے هند رانده گروها گروه
چو فوجِ مغُل برگذشت آبِ سند بلرزید هرجا حصارے به هند
همه لشکرِ کشورِ مولتاں به هر دِز حصاری‌شده با سراں
گروهے که در سرحدِ آں دیار به پیکار بودند چابک‌سوار
بروں آمدندے ز هریک حصار زدندے بر ایشاں به شبهائے تار
یکے هو زدندے بر افواجِ شاں کمربسته هریک به تاراجِ شاں
بسے اسپِ ترکی دراں ترکتاز گرفتے به هر هوے هر سرفراز
بکشتندے آں را که آمد به پیش گرفتندے آں‌گه رهِ شهرِ خویش
ازاں تاختن اسپ چنداں رسید که یک شادباشے تواں صد خرید
شنیدم ظفرخاں به کَهرام بود چو تشویشِ فوجِ ملاعیں شنود
به بیرونِ دِز کرده لشکرگهے مغُل را به دعویٰ گرفته رهے
چو نزدیکِ کهرام کافر رسید ظفرخاں سپه بر رخِ شاں کشید
بر آهنگِ پیکار برزد دُهُل فرستاد پیکے به شاهِ مغُل
بگفتا بداں پیکِ گیتی‌نورد که ”بر شاهِ کافر رو اے شیرمرد
”بدو گو مرا خانِ فیروزمند ظفرخانِ شیرافگن و دیوبند
”به سویت فرستاد اے سرفراز چنیں گفت آں سرکشِ پاکباز
”’من آں شیردل مردِ آزاده ام که معجَر به سویت فرستاده‌ام
”’چو آں معجَر اندر دلت کرد کار به ایدر رسیدی پئے کارزار
”’نخستیں مرا ده به ایدر جواب وزاں‌پس برو بر شهِ کامیاب

"'بکن وعده تا کے به یک جا شویم   به میداں‌گه از بهرِ هیجا شویم
"'بیا تا چه داری ز ترذر* و زور   بتاز آنچه داری ز یکران و بور
"'ملم بندهٔ شاهِ هندوستاں   ولے کمتر از جملهٔ بندگاں
"'توئی پادشاهِ دیارِ مغُل   به هند آمده با سوارِ مغُل
"'بیا تا دو لشکر به یک‌جا کنیم   به میدانِ پیکار تیغے زنیم
"'به یک دیگر آں‌گه نماییم دست   بکوشیم تا قوّتِ دست هست
"'ببینیم تا یاریٔ کردگار   به سوئے که باشد دراں کارزار
"'وگر خود نیائی به پیکارِ من   ترا خلق گوید به هر انجمن
"'کسے کو ز یک بندهٔ عطف‌کرد   نزیبد ابا شهریارش نبرد""
چو آں پیک بر خواجه‌قُتلُغ رسید   بدو گفت آنچ از ظفرخاں شنید
شد افسرده زاں قصّه شاهِ مغُل   بپیچید از غصّه شاهِ مغُل
به تندی برآورد آں‌گه زباں   بگفتش که "اے پیکِ هندوستاں
"از اِیدر برو زود بر خانِ خویش   بدو گوے، 'اے دشمنِ جانِ خویش
"'مبادا که من قصدِ جانت کنم   به یک هوے ناموسِ تو بشکنم
"'ولیکن نزیبد مرا با تو جنگ   ازیں رو دریں کار کردم درنگ
"'شه آں بِه که با شه مقابل شود   به پیکار با هرکسے کم‌رود
"'من ایں بار در ملکِ هندوستاں   کنم آنچه در باغ بادِ خَزاں
"'همه خاکِ ایں کشورِ ناسزا   رسانم بر آفلاک روزِ وَغا
"'سرِ بوالفضولانِ ایں بوم و بر   ز پامالِ اسپاں کنم پےسپر
"'ترا در سر افتاد گر ایں هوس   که با ما به پیکار تازی فرس
"'از اِیدر سپه را سبک‌تر براں   بشو مُمِدِ شاهِ هندوستاں

* نسخهٔ (.H) "ترور" ولے "نیرو" یا "مردی" مناسب می نماید.

"'تو امروز چیزے که گفتی به لاف   جوابت دهم جمله روزِ مصاف
"'بشو زود با شاهِ خود همنفس
من اینک رسیدم پیاپے ز پس'"

شنیدنِ سلطان علاءالدّین خبرِ رسیدنِ ملاعین و در کیلی لشکرگاه کردن

علاءالدّیں آں شاهِ اخترسعید   چو بشنید کافواجِ کافر رسید
سرانِ سپه را ز اطراف خواند   دلِ شاں همی‌داد و زر می‌فشاند
سپه را ز زر ریختن چیره کرد   خودش آمد و زد میاں بر نبرد
بفرمود تا "لشکر اسبابِ جنگ   مهیّا کند یک به یک بے درنگ"
سرِ یک دو هفته سپاهِ گراں   مهیّا شد از حکمِ شاهِ جهاں
دگر روز لشکر ز دهلی براند   بزد کوس و در سمتِ کیلی براند
به نزدیکِ کیلی میانِ دوآب   مقامے گُزیده شهِ کامیاب
به یک سوے آب و دگر سوے خار   میاں لشکرِ خسروِ کامگار
گرفته یکے قلبگاهے سره   پس از میمنه گشته تا میسره
نظرکرده افواجِ خود را تمام   تعیں‌کرده هر صفدرے را مقام
به قلبِ سپه خود شهِ کامگار   چو شیراں به بیشه گرفته قرار
ظفرخانِ یل را بفرمود شاه   که با شد سوئے دستِ راستِ سپاه
برو نامزد کرد دارائے هند   گروهے کرازانِ ابنائے هند*
سوئے دستِ چپ خانِ نصرت‌لقب   سه فرسنگ کرده زمیں را ادب
اُلُغ‌خاں به پشتیِّ آں کینه‌خواه   خروشاں ستاده به فرمانِ شاه
اکدخاں مقدّم شده با شکوه   ز رعبش بلرزید هرجا که کوه

* "کُرازاں ز ابنائے هند" مناسب‌تر است.

به پشتیِ هر صف گرازے دلیر   کمیں کردہ چوں در رہِ صید شیر
پس آں گہ علمہا به فرمانِ شاہ   زمیں دوز کردہ سرانِ سپاہ
همه کوسہا کردہ زنجیرپیچ   سپه گشته آں جا سکونت بسیچ
به هر فوج دوئیستگاں پیلِ مست   تعیں کردہ آں خسروِ چیرہ دست
ازاں ژندہ پیلانِ شرزہ شکار   که کس برنکوبد دریں کارزار
بفرمود پس شاہِ والاتبار   شدہ[1] پیشِ هر صف یکے کوهسار
"کس از سرفرازاں نجنبد ز جاے   مگر هم به فرمانِ فرماں رواے
"وگر خود کسے بگذرد زیں سخن   سرِ خود نبیند به پهلوئے تن"
وزاں سو سپاہِ مغل صف به صف   بیاراسته فوجہا هر طرف
هماں خواجه قتلغ به قلب اندروں   پے افشردہ با صد قرار و سکوں
هماں هجلک اورا شدہ میسرہ   ابا چند سرلشکرانِ سرہ
تمربوغه کو دادرِ شاہ بود   سوئے میمنه ایستادے نمود
به یک مرغزار ایستادہ دو شیر   ز هرسو بشوریدہ مردِ دلیر
یکے قصد کردہ به شه ماہ راہ   کشیدہ به ملکے ز ملکے سپاہ
دوم فخرِ شاهانِ همت پرست   چو شیراں بپیچیدہ با پیلِ مست
به کیں خواهیِ لشکر و بومِ خویش   عدو را دو فرسنگ آمد به پیش
نظرداشته آسماں و زمیں   به عزمِ تماشا دراں دشتِ کیں
که بازی گرِ دهر بارِ دگر   چه بازی نماید دراں بوم و بر
چو آں هردو موکب ز قلب و جناح   شد آراسته چوں چمن در صباح
وزاں پس چهار اِلچی تیزهوش   همه آهنیں چنگ و پولادپوش
فرستاد شاہِ مغل سوئے شاہ   بگفتا که "اے شاہِ دریاسپاہ

[1] "چو شد" مناسب است.

"عجب لشکر ایدر بیاراستی   عجب تر که با ما وغا خواستی!
"ندارد کسے یاد اندر جهاں   چنیں شاہ و لشکر به هندوستاں
"گماں می برم اے شهِ نامور   کز آلِ کیانی بدیں کرّ و فر
"چنیں آید از خسروانِ دلیر   که باشند در بیشهٔ خود چو شیر
"اگر شرزہ آید دراں مرغزار   نتابند هرگز سر از کارزار
"یکے حمله بر قصدِ او آورند   به مقدارِ مقدور نامے برند
"کنوں از تو ما را یکے آرزوست   دلِ ما ازیں باب در جست و جوست
"که چند است دریں ملک چندہ سوار   کیانند سوئے یمین و یسار
"هماں چار اِلچیِ ما را بگوے   که باشند یک لحظه در جست و جوے
"بگردند و بینند لشکر تمام   همه سرکشاں را بپرسند نام
"وزاں پس بریں سوے گردند باز   همین است عزمِ شهِ سرفراز"
چو شاہِ جواں بخت و رستم نبرد   شنید ایں حکایت ازاں چار مرد
بفرمود تا "اِلچیانِ مغل   شمارند از نیزہ و تا دُهل
"بگردند اطرافِ لشکر تمام   سراسر سراں را بپرسند نام
"کسے کو بدیشاں رساند گزند   بگردد جدا جمله بندش ز بند"
ستادہ سرانِ سپه از دو سو   سراسر کشیدہ سپرها به رو
یکے سرفرازے ز چنداں سپاہ   نجنبیدہ از جا به فرمانِ شاہ
هماں اِلچیانِ مغل یکسرہ   بدیدند چوں میمنه، میسرہ
سوئے لشکرِ خویش گشتند باز   گرازاں چو هنگامِ مستی گراز
دراں تجربه هرچه آمد به پیش   سراسر ببردند بر شاہِ خویش
وزاں پس برآمد ز هر سو خروش   درآمد ازاں شور خونها به جوش
زدہ مُهرہ و طاس و خُلبک مغل   وزیں سوے شهنا و کوس و دُهل

یکے حمله آورد خانِ دلیر   که بودست پورِ ظفرخانِ شیر
ازاں حمله یکسر چناں راند شاں   که مقدورِ پیکار کم‌ماند شاں
تِمر چوں نظرکرد آں چیرگی   گذرکرد در چشمِ او تیرگی

شنیدم همی‌خواست کز بیمِ خاں
گذارد زمین و بتابد عناں

در ذکرِ مصافِ کیلی گوید

به دنبالِ او خانِ آفاق‌گیر   همی‌کرد طوفاں ز بارانِ تیر
دراں حال هوئے ز فوجِ مغُل   برآمد که شد محو بانگِ دُهُل
هماں هجلک از جانبِ میسره   به فوجِ ظفرخاں بزد یکسره
ظفرخاں سپر در بُناگوش بست   ابا چند جنگ‌آورِ چیره‌دست
بپیچید آں خانِ اِقلیم‌گیر   مغُل را به جا داشت از زخمِ تیر
مغُل چوں شد از چیرگی پیشتر   به دل گفت آں خانِ فیروزفر
که "فوجِ مغُل چیره شد صف به صف   درآمد به پیکار از هرطرف
"نماند اندریں حربگه فرصتے   هنوزم نیامد ز شه رخصتے
"کنوں نیست مقدورِ مردانِ کار   که باشند بر گفتهٔ شهریار"
بگفت این و خنجر کشید از نیام   برانگیخت یکرانِ گیتی‌خرام
یکے حمله آورد خانِ دلیر   که شد دشمنِ چیره از جنگ سیر
چو هجلک چنیں چیره‌دستی بدید   عناں را سوئے لشکرِ خود کشید
به دنبالِ اُو خانِ حمله‌گرا   همی‌رفت و می‌کُشت پس‌مانده را
مغُل را به تخفیض شد میسره   چو بر قلبِ کافر زدش یکسره
شنیدم کزاں حملهائے درشت   سپاهِ مغُل جمله بنمود پشت

ز بندِ مغُل هم به اقبالِ خاں   برَستند اسیرانِ هندوستاں
دوانید چوں چند فرسنگ شاں   بپیچید در قلبگاهے عناں
چپ و راستِ خود کرد آں‌گه نگاه   تُنُک دید با رایتِ خود سپاه
نهانی به دل گفت آں خانِ راد   "نباید کند خویش را خصم یاد
"بگردد ز هر سو یکے فوج باز   بیارد بر افواجِ ما ترکتاز
"مبادا ز تاثیرِ چشمِ حسد   فِرِه‌کرده جنگے گزندے رسد"
بگفت این و بندِ قبا تنگ کرد   سوئے لشکرِ خویش آهنگ‌کرد
همی‌آمد آں خانِ گردن‌فراز   فِرِه‌کرده جنگے همی‌گشت باز
مگر فوجے از کافرانِ کُهن   کمیں‌کرده بُد در یکے غاربُن
که "چوں لشکرِ هندواں* بشکنیم   علمهائے شاں را به خاک افگنیم
"گریزاں سوئے شهرِ خود سرنهند   سراسیمه چوں سر به اِیدر نهند
"برآریم ما زیں کمیں‌گاه سر   بگیریم و بندیم شاں بےخطر"
شنیدم سوارِ مغُل ده هزار   سرِ شاں شده ترغی خاکسار
کمیں کرده اندر رهِ تخت‌گاه   گریزندگاں را گرفتند راه
چو بشکست فوجِ مغُل صف به صف   گریزاں نهادند سر هرطرف
گروهے که اندر کمیں بوده‌اند   کمربسته بر سازِ کیں بوده‌اند
شنیدند چوں حالِ افواجِ خویش   رمیدند از بیمِ تاراجِ خویش
نهادند سر سوئے صحرا و دشت   ظفرخاں شنیدم که چوں بازگشت
دراں دشتِ خونخوار افتاده‌بود   که بهرِ غَزا مادرش زاده‌بود
هماں کافرانِ غریقِ غرور   بدیدند گردے برآمد ز دور
پس آں‌گه یکے فوجِ ازاں تیره گرد   پدید آمده مستعدِّ نبرد

* "هندیاں" مناسب است.

خرامندہ پیشش یکے فوجِ پیل   زمیں را سرے کوفتہ تا دو میل

شنیدم کہ بر خاں پس از کارزار
نبُد ماندہ کس جز سوارے ہزار

شہادت یافتنِ ظفر خان علیہ الرّحمة والغفران

ظفرخاں چو فوجِ ملاعیں بدید   بگفت آبدار و عناں برکشید
طلب کرد مردانِ چالاک را   دلے داد گُردانِ بے باک را
چو عثمانِ آخوربکِ سرفراز   چو عثماں یغاں سالخوردہ گُراز
علی شاہِ رانہ کہ بر پشتِ پیل   براندے ز خونِ مغُل رودِ نیل
دگر سرفرازانِ چابک سوار   کہ بودند با خانِ شرزہ شکار
بدیشاں بگفت، "اے سرانِ سپاہ   چہ تدبیر باید دریں حرب گاہ؟
"ازیں فوجِ کافر اگر بگذریم   چہ رو پیشِ صفدارِ عالم بریم!
"ور اِیدوں کہ پیچیم در کارزار   کجا یک ہزار و کجا دہ ہزار!
"عجب کار مارا بہ پیش آمدست   دو گُرگ از پس و پیشِ میش آمدست!
"نہ در عطف خیرے، نہ در کارزار!   کنیم آنچہ گویند مردانِ کار"
گروہے ز اصحابِ آں انجمن   بگفتند، "اے خانِ فرخندہ فن
"شکستی سراسر مغُل را سپاہ   ز ماہی رسید ایں خبر تا بہ ماہ
"کنوں عطف شایاں تر از کارزار   کہ شہ را بہ راہت دو چشم است چار"
چو زاں قوم بشنید خان ایں سخن   خروشید و جوشید چوں اہرمن
بگفتا کہ " اے قومِ آشفتہ راے   ندانید فرقے ز سر تا بہ پاے
"ہمہ حال چوں جاں بباید سپرد   بباید نمودن یکے دستبرد
"من امروز اِیدر چو نام آوراں   کنم ختم در ملکِ ہندوستاں

دہم جنگ اِیدر کہ در روزگار   بماند بہ شہنامہا یادگار
"گرازے کہ با ما دریں وقتِ تنگ   وفائے نماید بہ ہنگامِ جنگ
"ہمو ہست ہمراہِ اہلِ غَزا   بود نقشِ نامش بہ مہر و وفا
"گروہے کہ دارند بر عطف راے   نبست است شاں را کسے دست و پاے
"سپہ تا نکردست بر جنگ ساز   سلامت ہمیں دم بگردند باز"
سراں چوں کہ ایں قصّہ از لفظِ خاں   شنیدند، گفتند در یک زماں*
کہ "تا جاں بود جاں سپاری کنیم   بہ پیشت سرِ خود بہ خاک افگنیم
"بہ فرمانِ خاں جملہ راضی شویم   اگر خاں فرستد در آتش، رویم"
چو خاں دید با او سرانِ سپاہ   ببستند عہدے دراں غُول گاہ
بفرمود تا طبلِ جنگی زنند   نشانہ زمیں دوز یکسر کنند
ہماں مردِ شیرافگنِ خانِ راد   بہ قلبِ سپہ خود چو مرداں ستاد
دو عثماں کہ بُد ہریکے اختیار   یکے در یمیں شد، دگر در یسار
علی شاہِ رانہ ابا فوجِ پیل   مقدّم شدہ اندراں قال و قیل
وزاں سوے ترغی درآمد شتاب   ابا سرفرازانِ ثابت رکاب
سوارانِ ہندی چو اندک بدید   یکے دائرہ گردِ شاں برکشید
سپاہِ ظفرخاں چو یک لالہ زار   بہ گِردش مغُل ہمچو پَرچینِ خار
چو خاں دید ہرچار جانب مغُل   چو پیرامنِ گردنے دَورِ غُل
برانگیخت آں گہ ظفرخاں ہُیُوں   ہمی ریخت از دشمناں جوئے خوں
ز بارانِ تیراں سرِ سرکشاں   یکے رخنہ انداخت در قلبِ شاں
چو زاں قلب آماچوارے گذشت   سوئے میسرہ شاں سبک بازگشت
ازاں رفتن و آمدنِ خانِ یل   دو فوجِ مغُل را فگندہ خلل

* "یک زباں" مناسب تر است۔

وزاں‌پس یکے لحظه فرصت نداد   دگربارہ در فوجِ ایشاں فتاد
مغُل را صفِ میمنه برگرفت   فلک ماند ازاں چیرگی در شگفت
هماں ژندہ پیلانِ پولادپوش   برآوردہ هردم ز مستی خروش
ز هر حمله کآورد آں شیرِ نر   سپاہِ مغُل شد بسے پَے سپر
به هرسو که برگرد، بشکست شاں   همی‌کشت و می‌خست و می‌بست شاں
مغُل کشته‌شد نیمے از دہ هزار   ز شمشیرِ خانِ ملاعیں شکار
سوارے دویست ماندہ بر خانِ راد   دگر جمله هر حملۂ سرنهاد
چو ترغی چنیں چیرہ‌دستی بدید   زبانِ ملامت به یاراں کشید
سرانِ سپاہِ مغُل را بگفت   به تندی حدیثے که کس کم‌شنفت
همی‌گفت، "اے زمرۂ سست‌پاے   بجز در غنیمت ندارید راے
"نیاید ز غارت‌گراں کارزار   همه عاجز آیند هنگامِ کار
"سوارے صد از ملکِ هندوستاں   فتادہ میانِ سپاهے گراں
"به هرسو که رخ‌کرد، تاراج‌کرد   ز افواجِ اَنبُه برآورد گرد
"بسے را گرفت و بسے را بکشت   ندیدہ ز افواجِ ما جز که پشت
"بریں نوع اے سست‌پایانِ خام   مگر کشته‌گردید اِیدر تمام"
ملک † چوں ز ترغی بسے ناسزا   شنیدند، گشتند حمله‌گرا
تمامی به یکبارگی هو زدند   بسے مُهرہ و طاس هرسو زدند
ز هرسوے خود را بکردند یاد   همه خاکساراں نشسته به باد
یکے حلقه کردند بر گِردِ خاں   چو بر گِردِ مه فوجِ سیّارگاں
وزاں پس ز هر سو برآشوفتند   به یکبارگی جمله برکوفتند
درآمد سوارِ مغُل هرطرف   صفِ هند شد چوں به میداں هدف

† "مغُل" یا "سراں" مناسب است۔

زمانے سپرها کشیدہ به رو   هراسے نخوردند ازاں هاے‌وهو
به تَرکَش یکے تیر تا داشتند   مغُل را چو بازیچه پنداشتند
دو سه بار فوجِ مغُل را به تیر   ببردند پستر دراں داروگیر
هم‌آخر چو تیرے به تَرکَش نماند   گزیرے به شیرانِ سرکش نماند
گرفتند مر یک‌دگر را کنار   وَداعے بکردند بر روزگار
بگفتند تکبیر و برکوفتند   مغُل را به شمشیر سر کوفتند
ظفرخاں هماں سرکشِ نامدار   بسے تیغها زد دراں کارزار
هم‌آخر یکے تیرِ جوشن‌شکاف   بر اُو جَست از شَستِ تقدیر صاف
هماں تیر در سینۂ خاں رسید   زِرِہ دوخت و سر سوئے دیگر کشید
چو شد مستِ زخم آں سرافراز مرد   بغلطید از رَخشِ گیتی‌نورد
بیفتاد بر خاک ازاں بادپاے   برآمد ز گیتی یکے هاے‌هاے
ز مرگش زمیں خاک بر سر فگند   فلک قُرطۂ نیل در سر فگند
چو در فوجِ هندوستاں سر نماند   ز هرسو مغُل سوئے شاں رَخش راند
دو صد شَست بر هر نهنگے کشاد   دوصد تیغ بر هر هِزَبرے فتاد
شنیدم یکے زاں فراواں سوار   نیامد بروں زندہ زاں کارزار
ز پیلانِ صفدر دراں جنگ‌جا   بیفتاد سی پیلِ حمله‌گرا
شنیدم مغُل چوں دراں حرب‌گاہ   طلب‌کرد سرهائے اهلِ سپاہ
تنِ خانِ صفدار دریافتند   بُریدند سر، سینه بشگافتند
کشیدند از سینۂ خاں جگر   برو بود موئے برآوردہ سر
دو سه پیل را ترغیِ بدسگال   کشیدہ ز خُرطوم تا دُم دوال
همیں و هماں هردو بر شاہِ خویش   به تحفه ببرد آں سگِ فتنه‌کیش

*چو بشنید صفدارِ هندوستاں — که با فوجِ کافر در افتاد خاں
*اُلُغ‌خانِ یل را فرستاد شاه — به یاری‌دهی اندراں حربگاه
*شنیدم من از زمرۀ باستاں — که بودست کینے میانِ دو خاں
*اُلُغ‌خاں ازاں روے سستی نمود — به فوجِ ظفرخاں نپیوست زود
*غرض چوں شهنشاه را شد خبر — که افتاد خانِ مظفّرظفر
*دژم گشت کاؤسِ هندوستاں — که رستم سفرکرد ازیں هفت‌خواں
ز مرگش بسے کرد خسرو فسوس — دگر روز هنگامِ بانگِ خروس
سرانِ سپه پیشِ شاه آمدند — چو سیاره بر گِردِ ماه آمدند
"بگفتند بعد از دعا یک‌زباں — که "اے شاهِ میمون‌فنِ کامراں
"ترا داد حق ملک و تدبیر و راے — ضمیرت به هر باب مشکل‌کشاے
"ز مرگِ ظفرخانِ رستم‌نژاد — سپاهِ ترا سر به‌سر دل‌فتاد
"سپاهِ مغُل چیره‌شد، بازگشت — بر آهنگِ پیکار دمساز گشت
"ببیند اگر مصلحت شهریار — ز ایدر رود در پناهِ حصار
"دهد بعد ازیں جنگ در تخت‌گاه — که لشکر قوی‌دل بود در پناه"
"چو ایں قصّه بشنید شاه از سراں — بگفتا که "اے خام سرلشکراں
"شهاں را نشاید که در ترک‌تاز — زمینِ گرفته گذارند باز
"اگر دی گروهے که خودراے بود — ز فرمانِ ما گشت و عجلت نمود
"به کیفر رسانید شاں را قضا — ازیں قصّه بگذر، مَضا ما مَضا
"کنوں ما و ایں‌جا و فوجِ مغُل — دگر بانگِ کوس و خروشِ دُهُل
"سپاهم اگر سر به سستی نهد — مرا یاری اندر وَغا کم‌دهد

* در نسخۀ (I.) بجائے ایں شش بیت یک بیت بدیں طور آمده است.
"چو بشنید صفدار هندوستاں — که رستم سفرکرد ازیں هفت خواں"

"به یک تن منم صد هزاراں سپاه — مرا رستمے داں تو در حرب‌گاه
"گر آرد به من زور هر سو خطر — ازیں‌جا نجنبم بجز پیشتر"
هماں لحظه پیکے بیامد شتاب — ثنا خواند و پس گفت، "اے کامیاب
"سپاهِ مغُل سربه‌سر بازگشت — همی‌آید اینک ز اطرافِ دشت"
در اثنائے ایں قصّه گَردے بخاست — چه از جانب چپ، چه از سوئے راست
چو صفِّ ملاعیں نمودار کرد — صفِ هند شد ساخته بر نبرد
هماں تعبیه کاں به روزِ نخست — بکردند*، بارِ دگر شد درست
شد افواج آراسته هردو سو — ستادند گردن‌کشاں روبه‌رو
شهِ هند جائے ظفرخانِ نیو — فرستاد اکدخانِ کشورخدیو
وزاں سوئے ترغی مقدّم شده — ز فوجش فراواں مغُل کم شده
دو لشکر ستاده به دشتِ نبرد — به جوش آمده خونِ هر شیرمرد
ز هر سوے مردانِ پَرخاش‌گر† — به سوئے حریفاں نهاده نظر
همه سرکشاں مانده در انتظار — که کے در رسد ساعتِ کارزار
سوئے یک‌دگر چشم بگماشته — نظر بر رخِ یک‌دگر داشته
دراں روز از اوّلِ صبح‌گاه — ستادند تا شام هردو سپاه
چو شب شد سپاهِ مغُل بازگشت — گُروهے دو از حدِّ کیلی گذشت
دگر روز کز دامنِ آسماں — فروریخت زر شاهِ سیّارگاں
سپاهِ مغُل باز شد آشکار — شهِ هند هم کرد لشکر سوار
ستادند بارِ دگر روبه‌روے — کسے کم‌درآویخت از هردو سوے
چو شب شد ملاعیں بگشتند باز — گرفتند درِ پیشِ راهے دراز
بکردند آهنگِ اِقلیمِ خویش — شباشب برفتند ده میل بیش

* هردو نسخه "برکردند".
† نسخۀ (I.) "پرخاش‌خر".

چو بشنید صفدارِ هندوستاں   که بادِ خَزاں رفت ازیں بوستاں
به دل گفت، "آں قومِ ناپاک دیں   سگاں اند هنگامِ پیکار و کیں
"نرفتند شیرانِ شرزه شکار   به دنبالِ سگ خاصه وقتِ فرار
"دگر آں که شوم است دیدارِ شاں   نبیند خردمند رخسارِ شاں
"فتوحے نبینم ازیں بیشتر   که هرگز رخِ شاں نبینم دگر»
وزاں پس بسے گفت شکرِ خدائے   سوئے شهر خود شد عزیمت گرائے
به شهر آمد و کرد شادی بسے   ز عشرت شگفته دلِ هرکسے
همه شهر زاں خُرّمی گشت شاد   کسے مُردگاں را نمی کرد یاد
چنیں است آئینِ اهلِ زماں   بود هرکس از عیبِ خود شادماں
اگر صد برادر بمیرد به پیش   چناں کس نگرید که از دردِ خویش
اگر خود جهاں جمله خُرّم بود   دلِ خسته را خُرّمی کم بود
دلے کم بسوزد به مرگِ پدر   براں گونه کز یکشبه دردِ سر
عزیزے که از دیده افتاد دور   نیارد کسش یاد تا نفخ صور
مگر آں که گوید حکایت کسے   سخن اندراں قصّه افتد بسے
دراں قصّه ناگاه یادش کنند   طفیلِ حکایت نفیرے زنند
هماں لحظه از یادِ او بگذرند   سرِ قصّه را باز یاد آورند
دریں قصّه عالم تمامی در است   ولے مذهبِ عاشقاں دیگر است
حکایت نگویند بے نامِ دوست   زباں کم کشایند بے کامِ دوست
چناں مست باشند هر صبح و شام   که فارق نباشند در صبح و شام
وگر یک دم آیند ناگه به جوش   بگویند هر لحظه با صد خروش
"بیا ساقیا عقلِ ما کن خراب   یکے جرعه در جام کن زاں شراب
"که بر وے بود دستِ مے گر حرام   ازاں جرعه جانها بیرزد مدام»

عزیمت کردنِ اُلُغ خان در رنتهنبور و فیروزی یافتنِ او

ز تشویشِ کافر شهِ روزگار   چو شد فارغ از فضلِ پروردگار
بگفتا که "هر کس به اَقطاعِ خویش   براند ابا خیل و اتباعِ خویش»
الغ خان به جهاین چو لشکر کشید   که "شهرِنَوَش» گشت نامِ جدید
همی تاخت اطرافِ آں مرز و بوم   همی داد مر ماکیاں جائے بوم
چو بشنید کآں هردو غدّار مرد   که با او به گجرات غدرے بکرد
بپیوست هردو به رائے همیر   همی باشد آں جا سکونت پذیر
الغ خاں دریں کار همّت ببست   که زود آید آں هردو دشمن به دست

فرستاد پیکے به رائے همیر
به دستش یکے قصّهٔ دلپذیر

نامه فرستادنِ اُلُغ خان بر رائے همیر، و مشورت کردنِ همیر با وزیرانِ خویش

نبشته پس از نامِ پروردگار   فریبے* براں هندوئے نامدار
که "اے سدِّ رایانِ هندوستاں   تو ما را یکے هستی از دوستاں
"چرا با شه از دوستی بگذری   چرا دشمنِ دوست را پروری؟
"شنیدم که آں هردو بدخواهِ من   که چاهے بکندند در راهِ من
"قمیزی محمّد شه و کابهرو   که هستند غدّار و بُلغاک جو
"خزیدند بر رائے کشورفروز   مقیم اند در خدمتِ او هنوز
"ز نامم گرفتند نشو و نَما   هم آخر نکردند با من وفا

* نسخهٔ (.I) "فریبے" ولے "نَریشے" (= آفرینے، تحسینے) یا "نَبشتے" مناسب می نماید.

"ترا کے چنیں قوم یاری کنند — که هماره زنهارخواری کنند
"بکُش دشمنِ ما اگر دوستی — که شد مهر و کیں ضدِّ هم‌پوستی
"وگر خود دریں کار کردی درنگ — بباید شوی ساخته بهرِ جنگ"
چو ایں قصّه خواندند پیشِ همیر — طلب‌کرد هرجا که دانا مشیر
همیں راز بر رائے شاں آشکار — بکرد و طلب‌کرد تدبیرِ کار
مشیرانِ اُو بعدِ مدح و دعاے — بگفتند، "اے رائے فرخنده‌راے
"تو دانی که با ترک کینه زیاں‌است — که امروز گیتی به فرمانِ شاں‌است
"گرت هست مطلوب از خان و ماں — به ترکاں مخالف مشو تا تواں
"بده آں دو مردِ ستمکاره را — که کردند با اهلِ نعمت جفا
"جز ایں راے اے رائے فرخنده‌راے — بود فتنه‌انگیز و آفت‌نماے"
همیر ایں حکایت چو در گوش کرد — بگفتا که "نپسندد ایں راے مرد
"گروهے که در سایهٔ من نشست — نیابد بر ایشاں فلک نیز دست
"اگر هرکجا ترک پیدا شود — به قصدم دریں حصن یک‌جا شود
"یقیں تا بجنبد رگے در تنم — پناهندگاں را مَعُونت کنم
"وگر خود دلِ خود به سستی نهم — پناهنده را دستِ دشمن دهم

"به زشتی برم نام ازیں روزگار
که خواند مرا بعد ازیں هر دیار"

جوابِ نامه نبشتنِ رائے همیر بر اُلُغ‌خان

وزاں‌پس بگفتا که "هندی دبیر — یکے نقشِ دیبا زند بر حریر
"نویسد پس از نامِ یزدانِ پاک — حدیثے براں سرورِ خشمناک
"که 'خانا، مرا نیست کیں با کسے — گرم مال افزوں‌است و لشکر بسے

"ولیکن دو سه ترک از بیمِ جاں — پناهنده آمد به دارالاماں
"چه گوید دریں باب خانِ کریم — تواں‌داد شاں را به دستِ غَریم؟
"چنیں سستی از خطِّ همّت بروں‌است — گذر زیں حکایت که ناخوش فُسوں‌است
"وگر خود خصومت کنی زیں جواب — به تندی کشی لشکر اِیدر شتاب
"مرا هم سپاه است بروں از شمار — دگر برتر از چرخ دارم حصار
"بیا زود اگر راے داری به جنگ — نشاید دریں باب کردن درنگ"

چو پیشِ الغ‌خاں دبیرانِ هند
بخواندند آں نامهٔ ناپسند

ذکرِ محصّر کردنِ اُلُغ‌خان رنتهنبور را

بفرمود خاں تا تبیره زنند — سرانِ سپه سازِ لشکر کنند
یکایک بروں آمد از شهرِنو — بفرمود با اخترِ پیشرو
براندند در جانبِ رنتهبور — رساندند گَرد از ثَریٰ تا به ثَور
شتاباں همی‌راند آں سرفراز — چو در بیشهٔ شیر کهنه گراز
چو لشکر درآمد به نزدِ حصار — بزد خیمه در دامنِ کوهسار
یکے کوه دیدند عالی‌نشاں — که تیغش شده همسرِ آسماں
پرنده چو بالائے او بگذرد — رواں نسرطائر ورا بشکرد
چو مرغے به آوجش دمے برزند — برو چنگ نَسرَین یکسر زند
سپه ماند در زیرِ آں خاره‌سنگ — نه در راهِ آویز،* نے روئے جنگ
چو بگذشت ازیں ماجرا چندگاه — تَوَندے دوانید خاں سوئے شاه
به شه داد آگاهی از حالِ خویش — که "گرگ از پس و چاهم آمد به پیش

* "نه راهِ درآویز" مناسب می نماید.

"اگر بازگردم ز زیرِ حصار　　به درگاهِ خسرو شوم شرمسار

"وگر مانم ایدر دگر یک‌دو ماه　　همی جمع‌گردد ز هندو سپاه

"نباید به غفلت شبیخوں زنند　　چنیں لشکرِ چیره را بشکنند

"نبینم گزیرے دریں کار و بار
مگر آنچه فرماں‌دهد شهریار"

عزیمتِ سلطان علاءالدّین
به قصدِ رنتهنبور و فیروزی یافتن

اُلاغِ الغ‌خاں چو بر شه رسید　　شه احوال از وے سراسر شنید

بگفتا که "طبلِ عزیمت زنند　　یکے بارگاهے به تِلپت زنند"

شنیدم خود آں شاهِ روشن‌ضمیر　　بزد خیمه بیروں به قصدِ همیر

ز تِلپت دگر روز لشکر براند　　جهاں در رکابش سراسر براند

همی‌رفت تا سر به جهایِن کشید　　الغ‌خاں به پابوسِ شه دررسید

یکے مرحله کرد پابوسِ شاه　　خبر داد شه را ز حالِ سپاه

*هماں خانِ‌نصرت یلِ چیره‌مرد　　رواں شد ز عالم به روئے نبرد

*اگر هم دراں وقت در روزِ جنگ　　فتادند چندے سراں بیدرنگ

دگر روز خسرو به صد داروگیر　　سپه‌راند بر قصدِ حصنِ همیر

سپه خیمه زد گِردگِردِ حصار　　همی‌کرد هر روز و شب کارزار

نهادند سر سوئے غضباں بسے　　آلَتگے تعیں گشته بر هرکسے

ببسته به هرسوے گَرگَچ بلند　　رسانیده هر کنگرے را گزند

---

* ایں دو بیت درینجا بے موقع است و هیچ ربطے به سیاقِ عبارت ندارد. اگر ایں هر دو را از پسِ دو بیتِ مابعد بیارند ابیات "یکے مرحله کرد" ...الخ و "دگر روز خسرو" .. الخ به هم دیگر مربوط می‌شوند. گماں می‌شود که بیتے چند ازیں میاں رفته است.

هماں رائے هندو، همیرِ دلیر،　　بپیچیده در بیشهٔ خود چو شیر

هر آں حیله کز ترک شد آشکار　　به تدبیرِ دفعش بُدے هوشیار

اگر دست بر خندقے داشتند　　به چوب و به خاشاکش انباشتند

همی هندواں آتش افروختند　　هماں شب به نفطش همی‌سوختند

ز غضباں اگر رفت سنگے دروں　　گراں‌تر ازاں سنگے آمد بروں

شنیدم سرافرازِ عالم فزوں　　فرستاد بر وے فریب و فسوں

که نوعے سر اندر اطاعت نهد　　به شه جزیهٔ یا غَریماں دهد

به یک لحظه آں هندوئے سخت‌سر　　به فرمانِ خسرو نبسته کمر

به یک سالِ کامل دراں روزگار　　نیفتاد نقصانے اندر حصار

وزاں پس سرافرازِ فیروزمند　　رهے یافت بر فتحِ حصنِ بلند

یکے حیله انگیخت شاهِ جهاں　　که عاجز شده رائے از دفعِ آں

بفرمود تا اهلِ لشکر تمام　　ز دلق و کهن‌جامه و چَرمِ خام

خریطه بدوزند و پُرگِل کنند　　به یک خندقے روز و شب افگنند

چو پُر گشت خندق یلانِ سپاه　　همی جنگ کردند بیگاه و گاه

بسے سر دراں حصن پامال گشت　　به هر جانبے جوئے خوں می‌گذشت

چو ره شد که لشکر رود بر حصار　　ببستند ره هندواں از شرار

به هرجا که بودست خاشاک و خس　　تمامی به یک جاے کردند، و پس

دراں ره فگندند و آتش‌زدند　　دو سه هفته زاں حیله بےغم شدند

هم‌آخر چو جائے مرمّت نماند　　به حصن اندروں جز مشقّت نماند

معاشِ علف سر به نقصاں نهاد　　سپه چیره شد جانِ هندو فتاد

یکے "جُوهرے"* کرد رائے همیر　　برآمد ز هر کنگرِ دِز نفیر

---

* جُوهَر = کُشتن و سوزانیدنِ قلعگیاں زن و فرزند و خان و مانِ خود را به وقتے که تابِ مقاومتِ معاصرین نداشته بخواهند بگریزند یا جنگ داده کشته گردند.

یکے آتشے در حرم برفروخت   همه محرمانِ حرم را بسوخت
نفائس تمامی بر آتش فگند   همه خان و ماں کرد بر خود سپند
پس آں گه سرِ خویش را کرد کَل [1]   بداں تا سرش چوں ببرّد اجل
نگردد سرش دست آویزِ کس   نیابد کسے بر سرش دسترس
طلب کرد اصحابِ ناورد را   وداعے همی کرد هر مرد را
غریوے برآمد درونِ حصار   بنالید دیوار و در زار زار
پس آں گه به یک بارگی برنشست   به یکبارگی از جهاں رخت بست
قمزی محمّد شه و کابهرو   کمربسته در پیشِ آں نامجو
بروں آمد از حصن رائے همیر   ز لشکر برآمد ز هرسو نفیر
دویدند از هرطرف سرکشاں   همه ناچخ و رُمح و خنجر کشاں
یکایک به هندو درآویختند   بسے خونِ شاں را همی ریختند
گروهے ز جان و جهاں خاسته   پئے مرگ خود را بیاراسته
گروهے دگر بسته در کیں کمر   به سالے فزوں خورده خونِ جگر
بسے خوں دراں حرب گه ریختند   بسے خونِ یک دیگر آمیختند
یکے را جدا گشته بندے ز بند   به دنداں همی پوستِ بدخواه کند
یکے در پئے خصم بےسر دواں   یکے رانده بے پائے تیغے رواں
یکے گشته در نزع حمله گرائے   از آشفتگی کرده در جنگ رائے
یکے خورده شمشیرِ پهلوشکاف   زده بر عدو ناوکے موشکاف
نکردند کم تا دمے بود شاں   خصومت کناں می سپردند جاں
هم آخر بیفتاد رائے همیر   ز خیلش کسے زنده نآمد اسیر

[1] یعنی سرِ خود بتراشید

همه جاں سپردند در حرب گاه   وزاں پس براند سپاه *
گرفتند آں قلعه را ناگرفت   علمهائے اسلام بالا گرفت
چو آں حصن بر دستِ ترکاں فتاد   دلِ هندواں در غمِ جاں فتاد
به ماتم نشستند رایانِ هند   دِژَم گشته کشورکشایانِ هند
شنیدم شهنشاهِ فیروزمند   چو مفتوح شد آں حصارِ بلند
سوئے شهرِ دهلی عزیمت نمود
که جانش هواخواهِ آں شهر بود

ذکرِ بلغاکِ حاجی مولا در غَیبتِ سلطان علاءالدّین در دهلی

شنیدم کزاں پیش کآں شهریار   کند فتح آں بارۀ اُستوار
به دهلی یکے فتنۀ زاده بود   درِ کینه بر شاه بکشاده بود
هماں چیره مولائے حاجی به نام   به دهلی یکے حرکت آورد خام
مگر شحنۀ دیهِ رتّوک بود   یکے روز از آنجا عزیمت نمود
درآمد به شهر آں ستمکاره مرد   گروهے از آشفتگاں جمع کرد
به صد غدر و غفلت به وقتِ زوال   بریده سرِ ترمذی کوتوال
همه کوتوالی برو گشته یار   برآورده شورے به شهر آشکار
سوم حصّۀ شهر را ضبط کرد   برو یار شد چند کم مایه مرد
شنیدم گروهے هواخواهِ شاه   بکردند موجود فوجے سپاه
بگشتند با او خصومت گرا   شکستند آں مردِ بےمایه را
شکسته چو از پیشِ لشکر گریخت   همی رفت و خونِ دل از دیده ریخت
گروهے که دنبال بشتافتند   چناں رفت کِش باز کم یافتند

* در هر دو نسخه همچنین است ولے بدیں طور مناسب می نماید:
"وزاں پس براندند در دِز سپاه" یا "وزاں پس سپه را بهٔ دِز راند شاه".

ازاں پیش کو بشکند از سپاه   بگفتند حالش به درگاهِ شاه
الغ‌خاں به فرمانِ شاهِ جهاں   ابا لشکرے شد به قصدش رواں
خروشاں چو نزدیکِ دهلی رسید   شکست و فرارش ز هرکس شنید
به شهر آمد و خلقِ شوریده را   دل آورد، از دادنِ دل، به جا
همه خلق سوئے الغ‌خاں شتافت   همه شهرِ شوریده آرام یافت
وزاں‌پس الغ‌خاں ز دهلی براند   سوئے حضرتِ شاه مرکب جهاند
پس آں‌گه چو کردند فتحِ حصار   الغ‌خاں به حکمِ شهِ کامگار
دراں کشورِ نغزِ نوگیر ماند   شهنشه سوئے شهر مرکب جهاند
شنیدم چو شه سر به حضرت کشید   ز بُلغاکِ حاجی دلش می‌کفید
چو بودش درونش پُر از خشم و قهر   بزد خیمهٔ هم به بیرونِ شهر
همی‌بود روزے دَهے با گداز   وز آنجا دگر روز شد عزم‌ساز
شنیدم که ماهے یکے شهریار   همی‌کرد در حدِّ اندری شکار
دلش بود پُرغصّه بر شهریاں   ازاں روے آں خسروِ کامراں
همی‌راند آں غصّه در صیدگاه   چو بےصید شد سربه‌سر صیدگاه
وزاں جاے سر در تهاله نهاد   رهِ عرض بر اهلِ لشکر کشاد
همی‌چید هرجا که مردِ گزیں   همی‌کرد اورا مواجب تعیں
همی‌داد اسپے به میزانِ ناں   ابا تَرکَش و زیں و بَرگُستواں
شد آں روز آغازِ عرضِ سپاه   پس آں‌گه بریں ساں که گفتیم شاه
سوئے شهر شد از تهاله رواں   پس از چند گه شاهِ صاحب‌قراں
یکے روز زد خیمه بیرونِ شهر   کشیده پئے هندواں تیغِ قهر
بر آهنگِ چِتّور لشکر کشید   به فرمانِ آں شاهِ اخترسعید
به تِلپَت یکے بارگاهے زدند   بروں خیمه هرجا سپاهے زدند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین به قصدِ چِتّور و فتنه انگیختنِ سلیمان‌شه در تِلپت

به تِلپَت چو شد چند روزے مقام   برآورد سر فتنهٔ لیک خام
سلیماں‌شه آں پسرکِ خام‌کار   که بُد زادهٔ دادَرِ* شهریار
شه از لطف کردش اکدخاں خطاب   یکے رائے ناخوش زد و ناصواب
هماں خانِ قُتلُغ برو گشت یار   که هم دادرش بود و هم غمگسار
آبا چند همدست و همرازِ خویش   رسیدند یک روز با سازِ خویش
اکدخاں هماں مردِ خام و دلیر   برآورد آوازهٔ "شیر، شیر"
در آمد دراں بارگاهِ بلند   که بُد شَسته در وے شهِ هوشمند
رواں تیر در جانبِ شه کشاد   شه از تخت بر جامخانه فتاد
به یک دستش اندر جراحت رسید   وزاں زخم خونے به هرسو دوید
دو سه تیرِ دیگر پس آیندگاں   کشادند بر خسروِ کامراں
چو شه داشت باقی حیاتے دگر   نیامد یکے تیرِ شاں کارگر
چو دیدند آں قومِ ناداشت‌خوے   که شد کشته آں خسروِ نامجوے
همی‌بازگشتند ازاں بارگاه   شنیدم که مردے ز خاصانِ شاه
محمّد مر آں مرد را بود نام   به گِردِ شهنشاه بودے مدام
†یکے ترک بودست اباجی به نام   بسے خورده در خوانِ خسرو طعام
محمّد به پشتش یکے تیر زد   تو گوئی که از شَستِ تقدیر زد
اباجی چو اُفتاد در پیشِ در   سلیماں‌شه و اهلِ او سربه‌سر
ز بهرِ نشانیِّ آں ترکتاز   به قصدِ سرِ شه بگشتند باز

* دادَر = پسرِ عمّو .   † گماں می‌شود که یک دو بیت ازیں میاں رفته است .

شنیدم دو سه مردِ هندوستاں　　بر شه ز تَرغاک† آمد دواں
به سرپوش کرده سرِ شاه را　　بگفتند آں قومِ بدخواه را
که "شه خفت، از شه بدارید دست　　به ضبطِ ممالک درآرید دست
"چه باید سرِ کشتهٔ را بُرید　　خصوص آں که سرها بسے برکشید"!
هماں قومِ غدّارِ وحشت‌گرا　　چو دیدند رفت از جهاں کدخداے
به غفلت گذشتند زاں جایگاه　　چو رفتند شاں سر برآورد شاه
گروهے که بودند پیرامنش　　بشُستند و بستند زخمِ تنش
نشاندند شه را به یک بارگی　　برو یار شد جمله نظّارگی
پس آں‌گاه در پیش* انداختند　　خروشاں سوئے دشمناں تاختند
به هر گام خلقے برو می‌فزود　　که هریک مر اورا هواخواه بود
سلیماں‌شه آں مردِ ناپخته‌راے　　چو بشنید می‌آید آں کدخداے
ضرورت کمربسته بهرِ نبرد　　سراسر صفِ پیل را پیش کرد
مقابل سوئے شاهِ عالم ستاد　　همه خلق رخ سوئے سلطاں نهاد
علی‌شه هماں شحنهٔ پیلِ شاه　　کز اهلِ وفا بود آں نیک‌خواه
بر آیینِ پیکار پیلاں براند　　به پیشِ شه آمد، ثنائے بخواند
هماں خانِ قُتلُغ دراں دار و گیر　　به دستِ یکے زنده آمد اسیر
چو شه دید، فرمود، 'آں شخصِ خام　　بپیچند در جامخانه تمام،
پس آں‌گه بفرمود فرماں‌روا　　لگدمال کردن مر آں فتنه را
اکدخاں چو برگشتنِ بخت دید　　عناں را به عزمِ هزیمت کشید
به قصدش گروهے که بشتافتند　　به یک آبگیریش دریافتند

† ترغاک، ترغاق = پاس داشتنِ شبها، کشیک، قراول - به فتحِ تائے فوقانی و هم به ضمِّ آں هر دو درست است -
* "پیشش" مناسب است.

گرفتند اورا هماں جا فرو　　سرش را بریدند بے گفت و گو
پس آں سر کشیدند در پیشِ شاه　　چو شه دید آں سر، برآورد آه
به صد گریه گفت آں گهے شهریار　　که "ایں سر بسے داشتم در کنار
"هم آخر به قصدِ سرم برشتافت　　که بدکرد با کس که کیفر نیافت؟"
بسے کرد خسرو ز مرگش فسوس　　دگر روز چوں خاست بانگِ خروس
شهنشه سپه را به چتّور راند　　ز هر سو بسے خونِ هندو فشاند
به چتّور چوں خیمه زد شهریار　　که دارد یکے سخت محکم حصار
درو سونرسیه* گزیں بود راے　　مهے هشت با شاهِ قلعه‌کشاے
بپیچیده ماند و فرود از حصار　　همی‌کرد هر روز و شب کارزار
پس از هشت مه خواست از شه اماں　　بدادش اماں خسروِ کامراں
فرود آمد از حصن و بوسید پاے　　بدو خلعتے داد فرماں‌رواے
پس آں‌گاه شاهینِ شرزه‌شکار　　که بودے پسرخواندهٔ شهریار
ملک نائبش کرده خسرو خطاب　　غلامے گزیں بود آں کامیاب
به فرمانِ خسرو به چتّور ماند
ز چتّور پس شه سوئے شهر راند

بدگمان شدنِ سلطان علاء الدّین در بابِ اُلغ‌خاں و زهر سپردن

شنیدم سلیماں‌شهِ خام‌کار　　چو افتاد در خرگهِ شهریار
غلامے ازاں جا ز خاصانِ شاه　　بروں شد ازاں شور و بگرفت راه
سوم روز سر بر اُلُغ‌خاں کشید　　به گوشش یکے ناله پنهاں کشید

* گماں می شود که تلفّظ نام آں راے "سونُرسیه" بوده باشد -

• بگفتا، "سلیماں شهِ نابکار   یکے غدر آورد بر شهریار
"جدا کرد از تن سرِ شاهِ راد   کلاهِ کیاں بر سرِ خود نهاد"
الغ‌خاں چو این حالِ ناخوش شنید   به زیرِ قبا پیرهن بردرید
پس آں‌گاه آں خانِ گردن‌فراز   نهانی بفرمود با اهلِ راز
"نهفته بدارند آینده را   دهند آب و نانش به کنجِ جدا
وزاں‌پس سرانِ سپه را بخواند   بر ایشاں نهانی همیں قصّه خواند
شنیدم که هم در کنایت بگفت   که "من حاضرم گر شهنشاه خفت
"منم سروپیرائے بستانِ† ملک   کسے نیست جز من سزاوارِ ملک
"اگر کوتوالے رود از حصار   نگردد خلل تا بود شهریار"
شنیدم مگر اندراں انجمن   که خاں گفت با حاضراں این سخن
یکے بود حاضر ز خاصانِ شاه   چو بشنید، جست از خطر جانِ شاه
به شه رفت و گفت این حکایت به راز   که بشنید از خانِ گردن‌فراز
چو این قصّه بشنید شاهِ جهاں   چناں بدگماں گشت در بابِ خاں
که فرمود، "زهرش به ساغر نهند   نهانی یکے شربتے در دهند"
همه حال چوں خاں ز عالم برفت   ز چتّور شاهیں خرامید تفت
سر از طاعتِ شاهِ عالم بتافت   به گجرات بر کَرن یکسر شتافت

بترسید کِش خسروِ بدگماں
دهاند یکے شربتے جاں‌ستاں

---

* در نسخهٔ (H.) این بیت موجود نیست .

† در هر دو نسخه همچنین است . اگر " بستان " را برقرار داریم، مصراعِ ثانی را بدیں طور باید خواند : " کسے غیرِ من نیست شایانِ ملک " و إلّا " گلزار " بجائے " بستان " می باید .

بر آوردنِ سلطان ملک‌نائب را* و در دیوگیر فرستادن

یکے خادمے بود مر شاه را   که بُد محرمِ شاهِ کشورکشا
یکے عنبریں‌زلفِ کافور نام   که پیرامنِ شاه بودے مدام
چو شه دید شاهیں ازو تافت سر   ز سیری گزید آشیانے دگر
برآورد کافور را جائے او   یکے صفدرے خاست آں نامجو
ملک‌نائبش کرد خسرو خطاب   که رایش به هر کار آمد صواب
هم‌آخر شنیدم که از رام‌دیو   یکے پیکے آمد به گیهاں‌خدیو
نهانی به شه گفت، "اے شهریار   جهاں باد بر نامِ تو پایدار!
"مرا رائے بر شه فرستاد زود   چنیں گفت آں سرفرازِ هنود
"که بهیلَم ابا جمله اهلِ دیار   سرے تافت از طاعتِ شهریار
"مرا هم به تکلیف از راه برد   عنانم به دستِ عواناں سپرد
"من از بیمِ جاں دادم اورا رضا   همه حال گشت از درِ پادشا
"منم بندهٔ خاصِ درگاهِ شاه   نتابم سر از حکمِ شه هیچ‌گاه
"هماں عهد کاوّل به شه کرده‌ام   به صد عجز سوگندها خورده‌ام
"چو خاکم دهد دورِ گیتی به باد   روانِ مرا باشد آں عهد یاد
"گر آں مَفخَرِ خسروانِ سلف   فرستد یکے بندهٔ این طرف
"برآرد دمارے ز برگشتگاں   برد بسته شاں پیشِ شاهِ جهاں"
چو این قصّه را جمله گیهاں‌خدیو   شنید از فرستادهٔ رام‌دیو
ملک‌نائب آں‌گه به فرمانِ شاه   به تِلپَت بزد خیمه و بارگاه

---

* " بر آوردنِ سلطان کافور را به خطابِ ملک نائب " می باید .

سپه‌راند در جانبِ دیوگیر همی‌رفت هر روز با دار و گیر
خروشاں چو بگذشت از حدِّ دهار بیفتاد اندر کُه و کوهسار
یکے کوه قلبش درآمد به پیش فرود آمد آنجا آبا خیلِ خویش
بفرمود تا سنگسائے هزار بکاوند آں کوه فرهادوار
بیارند ازاں کوه راهے بروں که خوش بگذرد لشکر از بیستوں
شنیدم سرِ چند روز آں گروه رهے برکشیدند ازاں قلب کوه
ازاں کوه "چوں راه شد" آشکار به نامش بخوانند† اهلِ دیار
دگر روز از آنجا سپه برگذشت* چو از یک‌دو کوهِ دگر برگذشت
تراشید گَھتّیِ ساگون هم خروشاں چو بگذشت ازاں جا حشم
خبر شد به بھیلّم که لشکر رسید سپه جمله از شهر بیروں کشید
مهادی‌بری‡ کرد لشکرگهے پے افشرده بر کوه همچوں کُهے
دگر روز چوں شاهِ نیلی‌حصار زر افشاند در دامنِ کوهسار
هزیمت‌گزیں گشت هندوئے شب برآمد ز افواجِ ترکاں شغب
هماں بھیلّم و راگهو و رام‌دیو چو دیدند افواجِ گیهاں‌خدیو
هم از گَردِ لشکر دل افتاد شاں شده جمله بے دست و پا هندواں
ضرورت دم اندر وغا می‌زدند دراں تهلکه دست و پا می‌زدند
هم آخر چو ترکانِ چابک‌سوار بدیدند صیدے زبوں در شکار
بکردند یک حملهٔ بے‌درنگ چو شیرِ گُرُسنه پئے صیدِ لنگ
در ایشاں فتادند بے‌باک‌وار همی‌راند شمشیر هر شهسوار
سپاهے که فوجِ مغل بشکند کجا بیمِ پیکارِ هندو کند
چو هندو بدید ایں‌چنیں دستبرد عناں را به دستِ هزیمت سپرد

† "بخوانندش" مناسب است۔ * "در گذشت" می باید۔ ‡ "بہ هادی‌بری" مناسب می نماید۔

اسیر آمده رائے در کارزار نه تنها که با جمله خیل و تبار
به شهر اندر آمد صفِ دوست‌کام دگرباره شد شهر غارت تمام
ز هر خانه بگرفت اهلِ حشم متاعے که ناید گہے در قلم
غرض چوں ملک نائبِ سرفراز بسے کرد از هرطرف ترکتاز
هماں رائے را با تمامی تبار رواں‌کرد در حضرتِ شهریار
پس از چندگاهے به حضرت رسید آبا مژدهٔ فتح و نصرت رسید
شنیدم که آں خسروِ نیکنام بداد اندراں روز خوش بارِعام
هماں رام‌دیوِ گزیں را بخواند به فرقش بسے دُرّ و گوهر فشاند
دو لک تنکهٔ زر هماں شاهِ راد بداں آمرِ مَرْحَمَتْهِ انعام داد
بکرد آں‌گهش رائےرایاں خطاب که اهلِ‌وفا یافتش کامیاب
دگرباره آں خسروِ کامگار یکے چتر دادش دراں روزگار
پس از چندگه شاهِ آفاق‌گیر بکردش رواں جانبِ دیوگیر

چو زیں ماجرا چندگاهے گذشت
یکے فتنه دیگر پدیدار گشت

رسیدن در هندوستان* به سر لشکری ترغی

گروهے ستم‌دیده و دادخواه رسیدند روزے بر ایوانِ شاه
بگفتند، "آں ترغیِ نابکار سپاهِ مغل راند دوئیست هزار
"درآمد به اقصائے هندوستاں برآورد گَردے ازیں بوستاں"
چو بشنید شه کاں سگِ چیره‌دست که یک بار فوجِ ظفرخاں شکست
دگرباره آمد دریں مرز و بوم به هندوستاں زد قدمهائے شوم

* "رسیدنِ سپاهِ مُغُل در هندوستان" می باید۔

به دل گفت آں سرکشِ شیرمرد که "در جنگِ کیلی همیں سگ چه کرد!

"نباید مرا شهر بگذاشتن همیں جا بباید سپه داشتن"

وزاں‌پس بگفت آں شهِ هوشیار که "لشکر زند خیمه گِردِ حصار"

دگر فوجها را ز اطراف خواند اُلاغے به هر جانبے می‌دواند

یکے روز گَردے برآمد بلند نهاں شد درو خُر ز بیمِ گزند

هوا سربه‌سر گشته انباشته جهاں بر قیامت نظر داشته

درآمد سپاهِ مغل صف به صف بسے تاختن کرده از هرطرف

نخستیں بر آیینِ خود هو زدند بسے خُلبک و مهره هرسو زدند

نظر کرد چوں ترغیِ خاکسار جهاں در جهاں خَیمه گِردِ حصار

به دل گفت، "ایں تعبیه محکم است به هرسو که بینم درآمد کم است

"نباید دریں جاے کردن شتاب به تدبیر بایدشدن کامیاب"

پس آں‌گه بگفتا که "لشکر تمام بگیرد در اطرافِ دهلی مقام"

گرفته مغل گِردِ دهلی قرار چو پیرامنِ باغ پَرچینِ خار

شنیدم چهل روز آں ناکساں کزیں پیش شد گفته اوصافِ شاں

بماندند پیرامنِ تخت گاه دگر روز راندند ازاں جا سپاه

ز دهلی چو فوجِ مغل دفع گشت ز بستاں هوائے خَزانی گذشت

یکے جشن کردند اصحابِ شهر
که حق حفظِ شاں کرد از تیغِ قهر

رواں شدنِ ملک احمدِ جهیتم در گجرات و گریختنِ رائے کرن بارِ دوم و استقامتِ اسلام دراں دیار

ز تشویشِ فوجِ ملاعیں چو شاه شد ایمن، بسے گفت شکرِ اله

وزاں‌پس سرانِ سپه را بخواند به اقطاعِ شاں هر یکے را براند

الپ‌خاں به ملتاں عزیمت نمود که او پورِ خسرِ شهنشاه بود

ملک احمدِ جهیتم آں دوست روے که کردش قریِ بَک شهِ نامجوے

ابا پلنج‌ملی سوئے گجرات تاخت به هرجا که کوه از شکوهش گداخت

منازل به ویرانها می‌گزید به گجرات ناگاه سر برکشید

چو پَتّن ازو چار فرسنگ ماند شباشب سپه با شتابے براند

چو شد روز لشکر به پَتّن رسید هماں کَرن چوں ایں حکایت شنید

سراسر رها کرد خیل و تبار ابا چند همدست شد در فرار

همی‌رفت تا سر به مَرهَتّهه کشید چو آنجا مقامِ سکونت ندید

ازانجا عناں داد سوئے تلنگ همی‌رفت تا سر خیالاتِ تنگ

چو اندر تلنگ آمد آں سست‌راے بدادش هماں رُدّر بر خویش جاے

غرض چوں ملک‌احمدِ سرفراز درآمد به پَتّن ابا ترکتاز

به دست آمدش جمله اتباعِ کَرن شده ضابطِ جمله اقطاعِ کَرن

یکے دخترِ بکر و صاحب‌جمال دِوَل نام خوش‌منظر و خردسال

اسیر آمده با تمامی حرم مهے یک دو چوں ماند آنجا حشم

اُلاغے ز درگاهِ خسرو رسید ز دهلی به گجرات سر برکشید

براں احمدِ فخرِ کارآگهاں رسانید فرمانِ شاهِ جهاں

نبشته دراں شاهِ فرزانه‌فر که "باید ملک‌احمدِ نامور

"گذارد یکے را به اقطاعِ کرن خود آرد دریں جانب اتباعِ کرن"

چو شد احمد آگه ز فرمانِ شاه سوئے تختگه راند یکسر سپاه

چو در حضرتِ شاهِ عالم رسید بسے شاهش از چیره‌دستی گزید

بدو خلعتِ خاص فرمود شاه به خیلش بیفزود افزوں سپاه

ذکرِ فرستادنِ اَلَپ خاں از ملتان در گجرات و رسیدنِ ملاعیں در گجرات و منهزم شدن

یکے روز ختمِ شہانِ عجم   اُلاغے رواں‌کرد خلعت بہم
• بگفتا، "از اِیدر شتاباں خرام   برو بر الپ‌خانِ فرخندہ‌نام
"بگویش کہ شہ کشورِ گوجرات   ترا داد اے خانِ خسروصفات
"'سپہ را ز ملتاں بروں کش شتاب   بہ گجرات زن خیمہ اے کامیاب،
چنیں است فرمانِ شاہِ جہاں   کہ بر تو رسانیدم اے کامراں»
چو از حضرتِ شہ رواں شد اُلاغ   بہ ملتاں درآورد سر با فراغ
رسانید الپ‌خانِ آزادہ را   ابا جامہ فرمانِ فرماں‌روا
بپوشید خلعت الپ‌خانِ راد   بہ تعظیمِ شہ بر زمیں سر نہاد
چو مضمونِ فرمانِ خسرو شنید   بزد کوس و لشکر ز ملتاں کشید
همی‌راند لشکر بہ صد فَرّہی   بہ ہر منزلے بود صد روبہی
کسے کو مطیعانہ آمد بہ پیش   نوازش همی‌کرد ز اندازہ بیش
سرے کو همی‌کرد ازو اِحتراز   همی‌کرد در کشورش ترکتاز
سرِ چندگہ جملہ آں مرز و بوم   بہ دستِ الپ‌خاں چناں شد کہ موم
چناں کرد اسلام را آشکار   کہ در باغ رونق بہ وقتِ بہار
همی‌بود آں‌جا بہ فرّ و شکوہ   بپیوستہ خَلقش گروہا‌گروہ
دراں ملک از حکمِ او کس نگشت   چو زیں ماجرا چندگاہے گذشت
یکے فوجِ کافر ز راہِ تَہری   درآمد بر آهنگِ غارت‌گری
الپ‌خاں بہ فرمانِ شاہِ جہاں   بہ قصدِ مغل راند فوجے گِراں

• در هر دو نسخہ همیں بیت پس از بیتِ ما بعد مکرر آمدہ است و در آنجا بیمحل است. لهذا ول کردہ شد.

ملک‌تغلق آں میرِ دیپال‌پور   کہ از کوسِ او خاستے بانگِ صُور
بپیوست بر خاں بہ فرمانِ شاہ   نہ تنہا کہ با چند فوجے سپاہ
شنیدم کہ هم در جوارِ تہری   بہ یک قلب‌گہ در دیارِ تہری
صفِ هند بگرفت راہِ مُغل   چو آنجا درآمد سپاہِ مُغل
همی‌کرد غارت قریّاتِ هند   گرفتہ بسے بَردۂ دل‌پسند
پیادہ همی‌رفت هرجا سوار   هیوناں بہ خَیلہ رواں زیرِ بار
چو شاں دید افواجِ هندوستاں   ز هرسو بر ایشاں بزد ناگہاں
یلاں از چپ و راست درتاختند   بسے گَردناں را سر انداختند
بکشتند افواجِ کافر تمام   بسے کافراں را کشیدند خام
بَرستند اسیرانِ هندوستاں   برفتند با کامۂ دوستاں
شنیدم دراں بار فوجِ مُغل   زن و بچّہ آوردہ‌بودند کُل
چو بشکست شاں را اَلَپ‌خانِ راد   زن و بچّہ بر دستِ لشکر فُتاد
مغُل شد گرفتار هژدہ‌هزار   هزارے سہ خاتونِ چابک‌سوار
گرفتند شاں را کشیدند خام
بکردند بر شہ رواں بالتّمام

عزیمت کردنِ ملک نائب بہ جانبِ تلَنگ

چو نزدیک شہ را مهمّے نماند   ملک‌نائبِ دوست‌رُو را بخواند
بگفت، "اے سرافرازِ فیروزجنگ   بزن بارگاهے بہ سمتِ تِلَنگ
"سبک بر ازیں‌جا سپاہِ گراں   بہ هر روز یک منزلے می‌بران
"چو خیمہ زنی در حدودِ تلنگ   همی‌تاز اطراف را بےدرنگ
"چو لشکر بیاساید از ترکتاز   شود عام تا خاص با برگ و ساز

"وزاں‌پس بزن خیمه گردِ حصار   ز بنیادِ آں حصن گردے برآر
"چو رائے تلنگت اِطاعت کند   به پیل و به مالت مراعت کند
"همه ملکِ او باز اورا سپار   به فرمانِ ما کشورش را گذار
"یکے خلعتش دِه مرصّع تمام   به چترش بده وعده با احترام
"وز آں‌جا به صد خرّمی بازگرد   سوئے تختگه زود دمساز گرد
"وگر خود ببینی که رائے تِلَنگ   کند در اطاعت مدار و درنگ
"برآور یکے خنجرے از قِراب   بکن حصنِ اورا سراسر خراب
"همه پیل و مالش سوئے ما فِرست   روانش به‌دوزخ، سر اینجا فرست»
شنیدم ملک نائبِ نامدار   رواں شد چو از حضرتِ شهریار
نزد یک قدم جز به فرمانِ شاه   همی راند سوئے اُرَنگل سپاه
خروشاں برآورد سر در تِلَنگ   همی‌تاخت اطرافِ آں بےدرنگ
چو آسود لشکر دراں تاختن   کمربست هر یک به جاں‌باختن
بلے گر شکم شد سپه را تهی   نباشد به سرلشکرش روبهی
ز آشفتگی خواهد اهلِ حشم   زند بر سرِ خویش تیغِ ستم
سری گر کنی، لشکر آسوده دار   که هنگامِ هیجا شوی کامگار
چو ناں داری از اهلِ دنیا* دریغ   به کارِ تو کے جاں دهد بےدریغ
غرض چوں ملک نائبِ نامور   سپه دید آسوده شد سر به سر
پس از ترکتازِ دیارِ تلنگ   بزد خیمه گِردِ حصارِ تلنگ
† بفرمود، "هر روز اهلِ سپاه   زند ناوکے در دلِ کینه‌خواه»
چو پُر بود از آدمی آں حصار   چه از اهلِ شهر و چه اهلِ دیار

* نسخهٔ (.I) "اهل دریغ" ۔ "لشکر" مناسب تر است ۔
† نسخهٔ (.II) ایں بیت ندارد

یکے ناوکے کم فتادے زمیں*   مگر بر سر و بر تنِ آدمیں*
شنیدم سپه یک مه آں‌جا بماند   شب و روز خونِ عدو می‌فشاند
چو بگذشت یک ماه، رائے تِلَنگ   قوی آمد از ناوکِ ترک تنگ
† فرستاد آں‌گه رسولے سه چار   همه عاقل و زیرک و هوشیار
پذیرفت از عاجزی پیل و مال   به خدمت کمربست بے قیل و قال
ملک نائبِ یل به فرمانِ شاه   چو رائے اُرَنگل شده عذرخواه
ستد مال با بیست و سه ژنده پیل   خروشاں و جوشاں‌تر از رودِ نیل
یکے خلعت آں‌گاه گوهرنگار   فرستاده بر وے درونِ حصار
به فرمانِ شه وعدهٔ چتر داد   درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد
سجودش کنانید هم در حصار   به سمتِ سراپردهٔ شهریار
وز آں‌جا به روزِ دگر گشت باز   به حضرت بپیوست با برگ و ساز
چو شه دید رویش قوی گشت شاد   سه باره به یک روز خلعت بداد
سرانے که با او دراں ترکتاز   کشیدند زحمت به راهِ دراز

شهِ نامور هر یکے را نواخت
ز راهِ کرم برگِ هر یک بساخت

رسیدنِ ترغی بارِ دوم در هندوستان

چو زیں ماجرا گشت روزے سه‌چار   یکے فتنهٔ زاد از روزگار
هماں ترغی شومِ پے با سگاں   دگرباره آمد به هندوستاں
بسے دادخواهانِ اَقصائے هند   رسیده برِ ایوانِ دارائے هند
شهنشه چو بشنید ترغی رسید   ز دهلی دگرباره لشکر کشید

* "زمی"، "آدمی" مناسب است ۔ † در نسخهٔ (.I) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است ۔

تہِ حصن لشکرگہ آغازکرد   همان اوّلیں تعبیه سازکرد
طلب کرد افواجِ اطراف را   به پیرامنِ حصن شاں داد جا
برآورد کوهے به گِردِ حصار   چو قافے به پیرامنِ روزگار
دراں قاف از فوجِ خود سدّ بست   که بر وے نیابد صفِ فتنه دست
دگر روز کیں چرخِ فتنه نواز   یکے شعله از قاف برکرد باز
برآمد غبارے، ز فرقد گذشت   جهاں قاف تا قاف تاریک گشت
هم آخر پس از ساعتے زاں غبار   یکے لشکرِ فتنه شد آشکار
فروشست گَرد و برآمد خروش   مغُل هوے زد، عالم آمد به جوش
هماں فتنه ترغی علم برفراشت   زمانے نظر سوئے دهلی گماشت
هماں تعبیه دید هرسو درست   که بودست آنجا به بارِ نخست
چو موئے سپه را درآمد ندید   یکے دائره گِردِ دهلی کشید
بسے حیله انگیخت آں نابکار   که لشکر گذارد پناهِ حصار
شهِ هند را دید بر جائے خویش   نمی‌جنبد از گِردِ ماوائے خویش
بکرده یکے ماه آں‌جا مقام   هم آخر چو کم دید تدبیرِ کام
پس از یک مهے آں سگِ خام‌خوار   از آں‌جا سپه‌راند نومیدوار
همی‌رفت شرمنده زیں بوم و بر   سرے بر کَتِف دستها بر کمر
شنیدم که آں فتنه در هردو بار   به پیشِ شهِ خود دراں روزگار
زده‌بود لافے که با ایں سپاه   بگیرد همه هند با تخت‌گاه
چو ضبطش شود ملکِ هندوستاں   کند موضعِ بوم در بوستاں
کشد هند را زیرِ حکمِ مغُل   بباشد خود آں خار در جائے گل
چو نومید شد زیں غرض هردو بار
دگرباره نامد دریں مرغزار

رواں شدنِ ملک نائب به قصدِ معبر و شکستنِ بتخانهٔ زر به رهبریٔ بلّال رائے دهورسمند

دگرباره چوں شاه هندوستاں   بشد فارغ از زحمتِ کافراں
بفرمود تا هر سرے با سپاه   بگیرد سوئے کشورِ خویش راه،
وزاں‌پس ملک‌نائبِ راد را   بفرمود صفدارِ فرماں‌روا
که راند سپه را به قصدِ بلّال   کند کشورش را همه پایمال
ازاں جاے سر سوئے معبر کشد   یکے تیغِ کشورکشا برکشد
چو اقلیمِ معبر بگیرد تمام   به اصلاح کارش پذیرد تمام
شنیدم دراں ملک بتخانه ایست   که وصفش به‌هر کشور افسانه ایست
برآوردهٔ هندوانِ قدیم   که بودند در دینِ خود مستقیم
ز زرهائے خالص ز سر تا به سر   عمارت درو کرده دیوار و در
مرصّع درونش ز دُرِّ خوشاب   مکلّل برونش ز لعلِ مضاب*
نمونه ز گلزارِ شدّادِ عاد   شده ملجا و معبدِ آں بلاد
بنایش تهی از گِل و چوب و خشت   به دنیا شده هندواں را بهشت
غرض چوں دراں کشور اے سرفراز   نخستیں نهی دست در ترکتاز
کنی اوّل آں خانهٔ بت خراب   که بتخانه را شد شکستن صواب
بگیری از آنجا زرِ کامگار   پس آں‌گه نهی دست اندر دیار
بسے پیل یابی دراں بوم و بر   کنی جمله را بار ازاں سیم و زر

* "مُذاب" می باید - آنچه در کتبِ لغت مثلِ برهانِ قاطع و غیرِ آں "مُضاب" به معنی "گداخته" آمده است، درست نمی‌نماید - چه "مُذ" در الفاظِ مرکب به معنی "دارا و صاحب و خداوند"، و "آب" به معنی "درخشندگی" باشد - و ایں لفظ که مرکّب است از "مُذ" و "آب" معنی دهد "دارائے آب" یعنی "آبدار" -

پس آن‌گه برانی از آن‌جا سپاه　　عزیمت کلی جانبِ تخت گاه،

شنیدم ملک نائب نامدار　　چو بشنید فرمایشِ شهریار

سپه راند از تخت‌گه ناگزیر　　به یک چهله بگذشت از دیوگیر

وز آن‌جا درآمد به حدّ بلال　　همی کرد سرحدّ او پایمال

ببردند نزدِ بلال این خبر　　که "ترکان رسیدند با کرّ و فر

"سپاهی درآمد ز آهرمنان　　همه شرزه‌گیران و شیرافگنان

"برآورد گَرد از دیار و دمن　　بلادِ تو شد جمله دارالمحن"

شنیدم چو این قصّه بشنید رای　　به دل گفت، "این لشکرِ دزگشای

"به هر سو که تازد خرابی کند　　به بازی صفِ هندوان بشکند

"رُدّر دِیو آن رائے نُه لک تلنگ‡　　مر این قوم را پیش نامد به جنگ

"همبرے که بُد سدّ هندوستان　　چو برگشت ازین قوم کم‌برد جان

"همان رائے خُرشیدفر رام‌دیو　　که بودست در ملکِ مَرهَتّھ خدیو

"برین طائفه بس نیامد به جنگ　　به خدمت درآورد سر بےدرنگ

"گر ایدوں که تابم سرے زیں گروه　　نتابد یکے برگ که بارِ کوه

"همان بِه که سر در اطاعت نهم　　به مالے که گردند راضی، دهم

"به زر واخَرم کشورِ خویش را　　کنم دفع این قوم فَروِیش* را"

---

‡ "رائے نُه لک تلنگ" لقبِ پرتاپ رُدر دِیو رائے اُرَنگل بوده که لشکرے مشتمل بر نُه لک سوار و پیاده داشت.

* محمد علی تبریزی در "فرهنگِ نوبهار" معنیٔ "فَروِیش" و "پَروِیش" = "بریان و برشته و درشتی و تقصیر و فراموشی و بیکاری و مهملی و تنبلی" آورده است. و در دیگر کتبِ لغت نیز معنیش همچنین است. ولے گمان می‌شود که "پرویز و پرویش" نیز همچو "روز و روش"، "روزن و روشن" و "درویز و درویش" از یک اصل و یک سرچشمه اند. و هم در اینجا از قرائنِ معلوم می‌شود که عِصامی "فرویش" را به معنی "پرویز" آورده است که "منصور و مظفّر و عزیز و گرامی" می باشد.

دگر روز کیں گنبدِ فتنه‌زاے　　شد از چهرهٔ روز پرده‌کشاے

بسے خدمتی پیش کرده بلال　　چه اسپ و چه گوهر، چه پیل و چه مال

روان شد سوئے نائبِ خاصِ شاه　　ببوسید پایش در اثنائے راه

چو دیدش ملک نائبِ سرفراز　　که دشمن‌شکن بود و مهمان‌نواز

به صد پرسش و عذر بنواختش　　چو صاحب‌کلاهان سر افراختش

پذیرفت از خدمتیها تمام　　بکردش بسے وعده‌ها شادکام

یکے خلعت اورا گرانمایه داد

درِ لطف و اِکرام بر وے کشاد

پیوستنِ بلّال' رائے دھورسمند' بر ملک نائب و رهبریٔ معبر کردن

پس از هفتهٔ گفتش آن کامران　　که "اے فخرِ رایانِ هندوستان

"تو چوں از دل و جاں شدی یارِ ماں　　دل و جانِ تو باد عشرت‌گراں

"کنوں بشنو اے فخرِ هندوستان　　چنین است فرمانِ شاهِ جهان

"که این بار همراهِ لشکر شوی　　زنی کوس و در سمتِ مَعبَر شوی

"کنی لشکرِ شاه را رهبری　　به راهے سپه را به مَعبَر بری

‡ "که آگه نگردد کس از اهلِ راه　　کشد ناگهاں سر به مَعبَر سپاه

به سمعِ بلّال این سخن چوں رسید　　گزیرے دگر جز اطاعت ندید

پذیرفت فرمانِ شاهِ جهان　　پئے رهبری بست محکم میان

به روزِ دگر نائبِ پادشاه

روان‌کرد در سمتِ مَعبَر سپاه

---

‡ در نسخهٔ (ا.) این بیت پیش از بیتِ ما قبل آمده است.

غدر کردنِ اباجی مغل با ملک نائب در حدودِ معبر و اسیر شدنِ اُو

شنیدم چو آں نائبِ کامراں   رواں شد به فرمانِ شاهِ جهاں
برو نامزد گشته مردانِ کار   ز درگاهِ آں خسروِ کامگار
چو بهرامِ کبره چو قُتله نهنگ   چو محمود و سربَتّه* باهوش و هنگ
اباجی مغُل نیز در لشکرش   به فرمانِ شه بود فرماں‌برش
به هر روز ازیں پنج مردِ گزیں   که شه کرد با نائبِ خود تعیں
یکے پیش رفتے برائے خبر   بیاوردے اخبارِ هر خیر و شر
ببردے آبا خود یکے ترجماں   که واقف بُدے در تمامی زباں
اباجی هماں مردِ زنهارخوار   چو شد نوبتش اندراں روزگار
ز لشکر آبا فوجِ خود شد جدا   یکے غدرے انگیخت ایں بےوفا
به دل گفت، "بر رائے معبر روم   برو از دل و جاں موافق شوم
"از افواجِ ترکانِش گویم خبر   بخواهم سپاهے ازاں بوم و بر
"شبیخوں در افواجِ ترکاں زنم   سرِ نائبِ شه به خاک افگنم"
وزاں پس هماں ترجماں را بخواند   که از لشکر اورا برابر براند
بدو گفت، "اے باخِرد ترجماں   زبانها ترا جمله تحت‌اللّساں
"یک امروز با ما بکن رهبری   چو پیدا شود لشکرِ معبری
"بدیشاں به ترکیبِ معبر† بگوے   که ایں ترک شد با شما مهرجوے
"بَریدش سوئے کشورآرائے خویش   مزاجش بگویید با رائے خویش"
اباجی چو انگیخت غدرے چنیں   گذشت از سپه چند فرسخ زمیں

* نسخهٔ (I.) "سرتیه".   † به ترکیبِ معبر = به زبانِ معبر.

یکے شور و غوغا به ناگاه خاست   گروهے هنود از کمیں‌گاه خاست
دراں حال بر سینهٔ ترجماں   یکے تیرے آمد ز هندی کماں
هماں لحظه آں ترجماں جاں بداد   به فوجِ اباجی شکستے فتاد
سوم روز از آنجا سراسیمه‌وار   بپیوست در لشکر آں نابکار
ملک‌نائب آں ماجرا چوں شنید   گرفت و چو دزداں به سلکش کشید
غرض چوں ملک‌نائبِ هوشمند   اباجیِّ غدّار را کرد بند
از آں‌جا به اقطاعِ معبر بتاخت   علمهائے اسلام را برفراخت
همی‌رفت شاداں به خوب‌اختری   بَلالش کمربسته در رهبری
دگر روز در ملکِ معبر رسید   به راهے که هرگز کس آں ره ندید
به بتخانهٔ زر درآمد نخست   بداں تا بود حکمِ خسرو درست
شنیدم که بتخانهٔ زر شکست   زرِ بیکراں آمد اورا به دست
وزاں پس بگفت، "آتشے در زنند   ز بنیاد دیوارها برکَنند"
چو زاں کار فارغ شد آں مردِ راد   در اطرافِ آں ملک دستے نهاد
همه خلقِ اطراف از بیم و هول   پنه جست در کوپَن و بیردَهول
شنیدم که معبر دراں روزگار   نبودست در ضبطِ یک شهریار
درو پنج کس بود فرماں‌روا   که خوانند پَنچ‌پَلدَیَه آں قوم را
بزاده ز یک مادر و یک پدر   رضاجوے هر پنج مر یکدگر
چو دیدند ترک آتشے برفروخت   همه کشور و ملک و بتخانه سوخت
زن و بچهٔ هندواں بُرده شد   همه خلقِ آسوده آزَرده شد
ندیدند خود را سرِ کارزار   نهادند هر پنج سر در فرار
سپه تاخت اندر تمامی بلاد   همه ملکِ شاں دستِ ترکاں فتاد
خردمند داند که چوں لشکرے   درآید به ناگاه در کشورے

*بیابد دراں ملکِ آسودہ دست — ز هیبت خود افتد عدو در شکست
چه بازد دراں ملک اهلِ سپاہ — خصوصاً کشیدہ بسے رنجِ راہ
شنیدم ز پیلانِ چوں کوهسار — گرفتند هنصد دراں روزگار
به زر بار کردند آں جمله را — بگشتند از آنجا عزیمت‌گرا
همی‌راند لشکر سوئے تخت‌گاہ — به هر روز نقصاں همی‌گشت راہ
چو بسیار کهسار و هاموں برید — پس از شش مہے سر به دهلی کشید
فرض چوں ملک‌نائبِ سرفراز — به حضرت درآمد به صد عزّ و ناز
رسانید بر شه بسے پیل و مال — به پابوسِ شه برد رائے‌بلال
بخندید شه چوں گلِ بامداد — به نائب‌ملک خلعتِ‌خاص داد
بلالِ سرافراز را گفت شاہ — که رهبر همی‌بود پیشِ سپاہ
ابا خلعتِ‌خاص چترش دهند — کلاہِ کیانی به فرقش نهند
بدو تنکهٔ دہ لک انعام داد — بسے وعدهایش به اِکرام داد
وزاں‌پس رواں‌کرد در کشورش
بدو داد اِنعام بوم و برش

بدگماں شدنِ سلطان علاءالدّین بعدِ کشتنِ اباجی در بابِ مغلاں و کشتنِ ایشاں تمام†

پس آں‌گه اباجیِّ غدّار را — سر از تن بفرمود کردن جدا
شنیدم مغل اندراں روزگار — به حضرت فزوں بود از دہ هزار
چو خونِ اباجی به گِل ریختند — مغل غدر با شاہ انگیختند
بگفتند، "شه بامدادِ پگاہ‡ — به غفلت درآید چو در سیرگاہ

* در نسخهٔ (I.) این بیت موجود نیست.
† نسخهٔ (I.) "تمام" ندارد.
‡ "بامداداں پگاہ" خوشتر می‌نماید.

"به خاک افگنیم افسرش ناگهاں — شود مِلکِ ما مُلکِ هندوستاں
"یکے مرد را پادشاهی دهیم — یکے چتر بر تارَکِ او نهیم"
ازیں حال بر خسروِ نامور — رسانید یک نیک‌خواهے خبر
دگر روز چوں شاہ هشیار شد — نهانی به تدبیرِ آں کار شد
بفرمود، "بر مُقطعِ هر دیار — نویسند فرمانے از شهریار
"که اندر فلاں روز هر جا مغل — بگیرند و برّند سرهائے کُل"
چو آں روزِ میعاد آمد فراز — کشیدند خنجر عوانانِ راز
به هر جا مغل بُد دریں بوم و بر — یکایک مر اورا بریدند سر
به یک روز جمله مغل کشته‌گشت — به هر شهر بس خونِ ناحق گذشت
بلے چوں ز موراں یکے لشکرے — کند راہ بر پائے خشم‌آورے
از ایشاں یکے نیش ناگه زند — همه لشکرِ خویش را رہ زند
چو بر مردِ خشم‌آور و گرم‌کیں — رسد درد ازاں نیش بے انگبیں
زند دست و بے‌جاں کند جمله مور — چنین است آیینِ اصحابِ زور
ولے مردِ رہ گرچه از نیشِ مار — چو مارے بپیچد به لیل و نهار
نخواهد که دردے رسد مار را — برو نیشِ مورے ندارد روا
تو گر هستی اے راہ‌رو هوشیار — دریں رہ رها کن رہِ مور و مار
چو موراں مرو اندریں کارواں — پئے توشه هر روز بسته میاں
چو ماراں مکن عادتِ کژروی — کزیں هردو خصلت پشیماں شوی
به دست آنچه داری دریں رہ بپاش — شب و روز مستِ خیالات باش
ازاں مستی ار یک‌دم آئی به هوش — همی‌گوے هر لحظه با صد خروش
"بیا ساقیا تازہ کن باغِ جاں — ز حربِ چپ و راستم وارهاں
"چناں مست کن کز یمین و یسار — نماند مرا فرقِ لیل و نهار"

مناقب سلطان علاءالدّین طاب مرقده

کسے را که نصرت کند کردگار — بود در همه کارها کامگار
درآرد سرِ گردنان در کمند — همه سرکشاں را کند پایےبند
برو گر کشد آسماں تیغِ کیں — سرِ آسماں آید اندر زمیں
به چابک سرِ چابکاں بشکند — به چوبک‌زنی ضبطِ عالم کند
بتابند شاهاں ز چوبک‌زنش — به افسوں اسیر آید آهرمنش
چو عنقا بخواهد درآرد به دام — بود قاف تا قاف دهرش غلام
چنیں شه جز اسکندرِ فیلقوس — نخیزد دگر در جهانِ عَبُوس
ولیکن در اقلیمِ هندوستاں — یکے بود آں شاه را همعناں
علاءالدّیں آں خسروِ کامیاب — که اسکندرِ ثانیش بُد خطاب
محمّدشهش خوانده گیتی به نام — شهِ عادلش گفته عالم تمام
به نامش رواں سکّهٔ خسروی — برو ختم گشته جهاں‌پهلوی
عجب سکّه بر مُهرِ شاهی زده — جهانش دمِ نیک‌خواهی زده
گر امروز در سکّها بنگری — ندارد بجز مُهرِ او برتری
دراں بیست سالے که او بود شاه — سپاهش بمالید بس کوه و کاه
به هندوستاں چوں ببیلی نشست — همو تیغ در آبِ دریا بشُست
به عهدش مغل هفت بار آبِ سند — گذشت از پئے قصدِ اِقلیمِ هند
شنیدم ز پیراں که هرهفت بار — ز اقبالِ آں خسروِ کامگار
مغل زیں بر و بوم کامے نیافت — گہے سر به قائم زد و گه بتافت
برآورد بر گردِ دهلی حصار — حصارے که نامحصرش بامدار*

* نسخهٔ (H.) "پایدار" - ولے "نامدار" مناسب می نماید.

براند ارّه بر فرقِ آلُوتیاں — که فرق از زن و دخت کم بود شاں
مر آں قوم را اهلِ هندوستاں — بخوانند "بوره"† به هندی زباں
به عهدِ خود آں شاهِ اهلِ بهشت — تهی کرد عالم ازاں قومِ زشت
کسے کو به دَورش بخوردے شراب — شدے خان‌ومانش سراسر خراب
به عهدش جهاں جمله آسوده بود — کسے کم بجز فتنه فرسوده بود
از ارزانیِ عهدِ آں کامیاب — گلاب و عسل بود هم‌نرخِ آب
به عهدش کسے جز غمِ دیں نخورد — به دورش کس از غم شکایت نکرد
غمِ خلق می‌خورد تا زنده بود — ز شاهاں همو گوئے عصمت ربود
غرض چوں همیں شاهِ فیروزفن — که بودست دیں‌پرور و دوں‌شکن
بشد فارغ از کشتنِ کافراں — حریفے نماندش به هندوستاں
حصارے بنا کرد در سیرگاه — که بود اوّل آں‌جا یکے قصرِ شاه
خَوَرنَق مر آں قصر را بود نام — به پیرامنش کرده حصنے تمام
چو در عهدِ او کس گرسنه نماند — هماں حصن را نام "سیری" بخواند

رسیدنِ خبرِ لشکرکشئ علی بیگ و ترتاک بر سلطان علاءالدّین و نامزد کردنِ ملک نانک را به دفعِ ایشان

دراں قصر یک روز بارے بداد — درِ لطف بر شهر و کشور کشاد
همی‌کرد عیشے دراں بارگاه — به پیشش کمربسته اهلِ کلاه
ز جان و دلش گشته عالم غلام — دلش زیور و خاطرش شاد کام

† "بوره" (به ضمِّ بائے موحده به واوِ مجهول زده) قومے است که اکنوں به هندوستان هر نردِ خود را "بوهره" می خوانند و جمعِ آں "بواهیر" می آرد.

دراں خرّمی عالمِ فتنه‌دوست   بر آں‌ساں که همواره آیینِ اوست
به پیمانهٔ نوش زهرے فگند   به دارالاماں بانگِ قهرے فگند
شنیدم یکے پیکے آمد شتاب   بنالید پیشِ شهِ کامیاب
بگفتا، "علی‌بیگ و ترتاک هم   ز اردوں کشیدند ایدر حشم
"خروشاں گذشتند از آبِ سند   زدند آتشے در نواحیّ هند
"بجز شاه کس نیست فریادرَس   که منصورخویَست و خرّم‌نفس"
اگر زیں خبر خسروِ باخَبر   دِژم شد که در ملکش افتد ضرر
هم‌آخر شنیدم به پایانِ کار   گلِ عیش بشگفت ازاں خارخار
بلے مردم اندر جهاں تا بود   گه آسوده و گاه شیدا بود
بود تا دریں گِل سکونت‌پذیر   ز امّید و بیمش بود ناگزیر
ولیکن نداند سرانجامِ کار   اگرچه بود زیرک و هوشیار
زند آدمی لافِ دانش بسے   خدا آنچه داند نداند کسے
بسا غم که شادی به پایانِ اوست   بسا جامِ صافی که دُردش فروست
بیا ساقیا جامِ صافی بیار   که دُردش نباشد در انجامِ کار

چنانم بکن کز بهشت و جحیم
نماند مرا جائے امّید و بیم

مصاف کردنِ ملک نانک با علی بیگ و ترتاک و فیروزی یافتنِ او

چو بشنید آں خسروِ کامگار   که فوج مغل آمد اندر دیار
بفرمود تا "نانکِ نامور   که بودست سرلشکرے سخت‌سر
"زند کوسے و خیمه بیروں برد   سرانِ سپه با خود افزوں برد

"چو بهرامِ کبره یلے سرفراز   چو محمودِ سربَتّه کهنه‌گراز
"چو تکلی و چوں تغلق و قرمشی   چو تولک چو قتلغ به صد دل‌خوشی
"ببندد دراں همّتِ خویش را   که راند صفِ خصمِ بدکیش را
"چو مرداں کند قصدِ فوجِ مغل   خورد خونِ دشمن به تعویضِ مُل
"دلش گر کشد بر نواهائے رود   کشاید ز رگهائے بدخواه رود
"زِرِه را کند جامه و خُود جام   کند خواب و آرام بر خود حرام
"شب و روز باشد چو مردانِ کار   قوی‌خاطر و خوشدل و هوشیار"
غرض چوں فراواں دلش داد شاه   بدو نامزد کرد افزوں سپاه
ملک نانک آخُربَکِ میسره   که بودست در صفدری اسکره
سپه راند از حضرتِ شهریار   همی راند لشکر پئے کارزار
به هانسیِّ سرساوه چوں دررسید   سپاهِ مغل گشت ناگه پدید
شنیدم ملک نانکِ نامور   چو بازے که یابد دلِ شیرِ نر
یکایک به افواجِ کافر بتاخت   صفِ قلب را جمله پامال ساخت
زمانے مغل کرد آں‌جا درنگ   نهاده یلاں از دو سو سر به جنگ
برآمد ز شمشیرها "چاک چاک"   اجل داده هرسو ندائے هلاک
درفشیدنِ تیغ اندر غبار   چو رخشیدنِ برق شبهائے تار
از آوازِ کوس و ترَنگِ کماں   صدا خاست از گنبدِ آسماں
یکے تیره جنگے دراں‌جا گذشت   حشمهائے هندوستاں خیره گشت
ملک نانک بندهٔ* خاصِ شاه   بگفتا که "یکباره جنبد سپاه
"بیارند بر فوجِ بدخواه زور   بتازند یکباره یکران و بور"
شنیدم چو افواجِ هندوستاں   به قلبِ مغل داد یکسر عناں

* "آں بندهٔ" مناسب می‌نماید.

علی‌بیگ شهزادهٔ آں گروه　　که بودست با حَزم و فرّ و شکوه
دگر سرکشِ چیرہ ترتاکِ یل　　که در عکسِ تیغش نمودے اجل
ستادند آں‌جا چو مردانِ کار　　سراسر شد افواجِ شاں در فرار
چو فتحے چنیں هندیاں را دوید　　صفِ هند شمشیرِ هندی کشید
براندند جوئے ز خونِ مغل　　بر آں جو هم از کشتگاں گشت پُل
علی‌بیگ و ترتاک آمد اسیر　　که بودند هر دو سپه را امیر
سپاهِ مغل جمله شد بے‌سپر　　گروهے سراں را بریدند سر
هزارے دهے زندہ شد دستگیر　　دگر جمله شد کشته از تیغ و تیر
شنیدم از اسپانِ ملکِ تتار　　فتادہ به دستِ سپه سی‌هزار
چو نانک دراں جنگ فیروز شد　　مهِ رایتش عالم‌افروز شد
ببسته علی‌بیگ و ترتاک را　　دوم روز ازاں نغز و فرخندہ جا
رواں‌کرد در حضرتِ شهریار　　نه تنها که با لشکرے کامگار
چو بشنید آں خسروِ کامراں　　که فوجش ظفر یافت بر دشمناں
درآمد هماں نانکِ نامور　　به نزدیکِ درگاهِ شه با ظفر
شنیدم که بر تختِ زر بارِ عام　　ز شادی بداد آں شهِ شادکام
ستادند در بار اصحابِ بار　　شد آراسته از یمین و یسار
درآمد هماں نانکِ شیرمرد　　ابا سرفرازانِ پخته نبرد
ببوسید از دور شه را بساط　　چو شه دید رویش شد اندر نشاط
هماں هردو سرلشکرانِ مغل　　به پیشِ شه آورد با بند و غُل
هزارے دو سه مردِ افواجِ شاں　　که بگرفت در وقتِ تاراجِ شاں
همه غرقِ آهن ز سر تا به پاے　　بیاورد با بند در بارجاے
دگر چند گردوں ز سر کردہ بار　　که تنهائے شاں ریخت در کارزار

بسے خرگه و زین و اسپ و لگام　　فزونه بسے از کنیز و غلام
که از بُنگهِ خصم گاهِ شکست　　بیامد یلانِ سپه را به دست
کشیدہ یکایک دراں بارگاه　　بسے شکرِ ایزد همی‌گفت شاه
چو فارغ شد از شکرِ یزدانِ پاک　　که افروخت تیرہ تن از جانِ پاک
بفرمود پس، "بندیانِ مغل　　بر اُشتر نشاندند بربند غل†
"سپارند دستِ عواناں مِهار　　منادی‌کناں از درِ شهریار
"به تشهیر در شهر شاں را برند　　چو تشهیر شد جمله را سر برند،
بگفتا، "ز سرهائے ایں مدبراں　　که آورد نانک جهاں در جهاں
"ز دروازہ یک تیرِ پرتاب وار　　برآرند برجے برونِ حصار»
پس آں‌گه علی‌بیگ و ترتاک را　　هماں دم بفرمود فرماں‌روا
که بندے ببرّند و خلعت دهند　　کلاهِ شرف بر سرِ شاں نهند
شنیدم ازاں‌پس که آں شاهِ راد　　رها کرد شاں را و خلعت بداد
بگفتا، "به درگاه خدمت کنند　　دل از دعوئے سرکشی بشکنند»
به هریک کنیزانِ هندی بلاد　　معاشے بفرمود شاں بر مراد
چه نان و چه جامه، چه نقل و شراب　　همی‌داد شاں خسروِ کامیاب
یکے روز ترتاک بعد از دو ماه　　شرابے همی‌خورد در بزمگاه
چو شد مست، گفتا، "سپاهم کجا؟　　چه شد اسپ و ترکش، کلاهم کجا؟»
چو بشنید شه، شد برو بدگماں　　بگفتش که ریزند خوں در زماں
علی‌بیگ را هم پس از یک دو سال
ز خبثِ درونه همی‡ گشت حال

† "نشاندند با بند و غل" می باید.
‡ "هیں" مناسب است.

قصّۂ طبیبِ برن و منتبه شدنِ سلطان علاءالدّین و در راستی کوشش کردن

شنیدم* طبیبے از آبنائے هند — که در نبض و قارورہ بُد دل‌پسند
به کارِ طب آں هندوئے هوشیار — یگانه شدہ اندراں روزگار
مگر ساکنِ موضعِ برن بود — به کارِ مریضاں مدد می‌نمود
علاجے بکردے برائے خدا — نگشتے ز هرکس تمنّا نما
معاش از زراعت بپرداختے — پئے دردمنداں دوا ساختے
شبے خفته‌بود آں طبیبِ گزیں — که بگرفت مهدش هوا از زمیں
ز لَنکا مگر قومے آهرمناں — پئے بردنش بسته آں شب میاں
بداں تا کنند جمع او از گیا — ز بهرِ ببهیکهن بسازد دوا
ببهیکهن هماں شاہِ آهرمناں — مگر بود از علّتے ناتواں
غرض چوں‌که آهرمنانِ مهیب — به لَنکا ببردند مهدِ طبیب
بکردند بیدارش آں‌گه ز خواب — ببردند پیشِ ببهیکهن شتاب
شنیدم چو بیدار شد آں طبیب — عجب‌کرد ازاں خلق و شهرِ عجیب
حصارے عجب دید مینااساس — درو ساکن آهرمناں بیقیاس
به حیرت شد از پیکرِ آں گروہ — دلش آمد از روئے شاں در سُتوہ
کسے آدمی‌صورت و پیلتن — کسے گاودیدار و عفریت‌فن
کسے شیرهَیئت ولے شاخ‌دار — کسے اژدهاپیکر و غُول‌سار
ببهیکهن نشسته به یک تختِ زر — چپ و راست آں قوم بسته کمر
طبیب ایں چنیں مجلسے چوں بدید — چو بیمارے آهے نهانی کشید
به دل گفت، "ایں خوابِ آهرمن است — که وسواس ازیں خواب اندر من است

"چه روز است پیش آمد امشب مرا — چه خواب است که بگرفت ازو تب مرا"
طبیب اندریں بود کآهرمناں — مر اورا بگفتند لا به کناں
که "هاں، اے طبیبِ مبارک‌قدم — مگرد از تماشائے دیواں دژم
"یقیں داں که لَنکاست ایں خوش حصار — ببهیکهن دریں شهر شد شهریار
"چو بیمار شد کارفرمائے ما — یکے درد پیدا شدش بےدوا
"فسادے پدید آمد اندر مسام — بشورید خونش به هر صبح و شام
"بسے حیله کردیم و تدبیر هم — نشد یک جَوے هم ازاں درد کم
"ترا خاص اے مردِ صاحب‌هنر — ز بهرِ علاجش دریں بوم و بَر
"شباشب ز بهر تو* آوردہ‌ایم — از آوردنت زحمتے بردہ‌ایم
"کنوں بهرِ ایں رائے گردن‌فراز — بداں‌ساں که دانی علاجش بساز"
چو ایں قصّه بشنید از ایشاں طبیب — شد آشفته و دل‌پریشاں طبیب
چو بس دیدہ‌بودست سود و زیاں — گذشته برو گرم و سردِ جهاں
فراهم شد و گفت شاں را جواب — که "خوانید سالارِخواں را شتاب
"بگوییدکز بهرِ فرماں‌روا — بیارد خورِشهائے معهود را
"بداں تا غذائے که دارد مدام — کند پیشِ من خرج آں را تمام
"چو از آکل و شربش بگیرم قیاس — توانم که گردم طبیعت‌شناس
"وزاں‌پس توانم که فرماں کنم — پئے دفعِ ایں درد درماں کنم"
شنیدم هماں لحظه آهرمناں — به هرسو دویدند شورافگناں
طعامے که معهودِ پرهیز بود — به پیشِ ببهیکهن کشیدند زود
ز پخته برنج آخُرے چند بر — چهے چند آچارِ† آخلاط بَر

---

* "بلا مهدِ تو" مناسب است.
† "خُمے چند ز آچارِ" مناسب می‌نماید.

ز ماهیِ دریا هزارے سہ چار   ز میش و شتر بیش از دہ‌هزار
بسے آدمی کردہ بریاں درست   ‡ بسے ترہ از سلی کوہ دست
ز کوهانِ پیلاں بسے بابزن   بہ جائے دواهائے هیضه‌شکن
ز گاو و ز گاومیش و از گوسپند   زدہ تودہ هرسو، چه گویم که چند!
* نهادند پیش آهرمن آں را تمام   بہ یکدم بخوردش بهبهیکهن تمام
چو هندو تماشائے پرهیز کرد   درآمد دلش زاں تماشا بہ درد
بہ دل گفت، "ایدر چه سازم دوا   که گردم ز دستِ شیاطیں رها
"گر ایدوں که زیں کار منکر شوم   سلامت از آهرمناں کم‌دَوم
"یکے حیله باید دریں کار کرد   که یابد رهائی بہ تدبیر مرد
"قیاسی سہ پرهیز ایں دیو را   بگویم، مگر راست آرد خدا،
وزاں‌پس رخ‌آورد بر آهُرمن   بگفتا که "اے مردِ مجروح‌تن
"گرفتم قیاسے هم از خوانِ تو   شدم آگه از درد و درمانِ تو
"اگر بایدت صحّتِ پایدار   سہ پرهیز همواره برپاے دار
"یکے آں‌که تنها مخور هیچ چیز   ز بسیار خوردن بپرهیز نیز
"سوم خوردنِ آدمی کن رها   که هست† گوشتش جمله علّت‌فزا
"دوائے که گفتم ترا آشکار   شب و روز از جان و دل هوشیار§
"وگر خود ازیں هم نیابی شفا   ز بهرِ تو از خانه آرم دوا،
چو آهرمن ایں هر سه پرهیزِ نغز   نیوشید ازاں مردِ بیدارمغز

‡ "بسے سینی از ترّهٔ کوه رُست" مناسب می‌نماید. یا ایں بیت را بدیں طور هم می‌تواں خواند:
بسے آدمی کردہ بریان و رَشت   بسے سینی از ترّهٔ کوه و دشت.
* "آں تمام" می باید.
† "که شد" مناسب‌تر است.
§ "هوشدار" یا "یاد دار" مناسب است.

سہ روزے براں‌گونه پرهیز کرد   شنیدم تنش گشت فارغ ز درد
طبیبِ گزیں را طلب کرد پیش   بہ تعظیم بنشاند بر تختِ خویش
وزاں پس بہ صد لطف گفت، "اے حکیم   مرا شد صحیح از تو شخصِ سقیم
"کنوں هرچه مطلوب داری ز من   بخواه اے خردمندِ فرخنده‌فن
"که ریزم بہ دامانِ تو بےخطر   چه دُر و چه گوهر، چه سیم و چه زر"
چو بشنید از وے طبیب ایں سخن   بگفتا، "نخواهم ز تو هیچ من
"مگر آں‌که در خانهٔ من مرا   رسانی بہ خوبی ازیں زشت جا"
چو آهرمن ایں قصّه از وے شنود   شنیدم دگرباره جهدش نمود
بگفتا که "آلبتّه چیزے بخواه   وزاں‌پس رواں‌شو ازیں جایگاه"
دگرباره گفتش طبیبِ گزیں   که "اے شاهِ دیوانِ روئے زمیں
"بہ دست است ملکِ قناعت مرا   بہ خان‌است دو جفتِ زراعت مرا
"بداں جفت دایم زراعت کنم   هم از حاصلِ آں قناعت کنم
"چو صبرم فزون است و حرص اندکے‌است   بہ نزدم زر و خاک هردو یکے‌است
"* چو ایں کمتر آست از تو مطلوبِ من   کز ایدر رسانی مرا در وطن"
شنیدم من از زمرهٔ باستاں   چو بشنید آهرمن آں داستاں
عجب‌کرد ازاں مردِ همّت‌پرست   که یکباره دل از تمنّا شکست
چو همّت هماں همّت‌آلوده مرد   بہ اسبابِ فانی کم‌آلوده‌کرد
بگفت آں‌گه آهرمنش، "اے حکیم   چو در رِفعتِ همّتی مستقیم
"دوائے تنِ سوخته ساختی   کنوں دل ز پامُزد پرداختی
"یکے پندِ آهرمناں گوش‌کن   هماں پند را کم‌فراموش‌کن
بہ کارِ زراعت چو هستی مدام   بکن سعی روز و شب و صبح و شام

* گماں می‌شود که آتّا بیتے بعد ازیں بیت مفقوه است.

”که از کاشتن تا به وقتِ دِرَو   نیفکد خیانت درو نیم جَو
”یقیں داں که در ایں چنیں خرمنے   نیابد گہے دست آهرمنے
”به گلجے که دستِ خیانت رسید   ز بےبرکتی سر به نقصاں کشید
”برو دستِ آهرمناں شد دراز   شیاطیں درو گشت در ترک‌تاز»
شنیدم چو آهرمن ایں پند داد   یکے میوه دستِ خردمند داد
بگفتا که ”ایں میوهٔ خوش‌گوار   منافع بسے دارد اے هوشیار
”ازیں‌جا به بوم و برِ خویش بر   آبا نیکخواهانِ خویشتن بخور
”دو سه تخمش آں‌گه به باغے بکار   ز هر تخم گردد درخت آشکار
”درختش برومند باشد مدام   تہی نبود از بار سالے تمام
”بود رنگ و بویش دل و جاں فزاے   گل و بارش آید منافع‌گراے
”ز ما بر به ملکِ خود ایں یادگار   که شد نادر ایں تحفه در هر دیار
”چو مردِ طبیبی به کار آیدت   دراں بوم و بر عزّت افزایدت»
چو از دستِ او میوه بستد طبیب   عجب‌کرد ازاں میوه مردِ غریب
ز پیشش به صد خرّمی گشت باز   به سوئے وِثاقِ خود آمد فراز
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار   ز ستّارگاں چادرے زرنگار
طبیبِ گزیں خفت بر مهدِ خویش   شنیدم چو پاسے ز شب رفت بیش
ربودند آهرمنانش ز جا   وزاں‌جا گرفتند یکسر هوا
به بُرنَش سپردند در یک‌زماں   چو دریافتندش مقام از نشاں
نهادند مهدش دراں جائے چست   کز آں‌جا ربودند بارِ نخست
پس آں‌گه از آں جا بر آئینِ باد   سوئے ملکِ خود هر یکے سر نهاد
چو شد روز بیدار گشت آں طبیب   که بودش ز هر علمے اورا نصیب
نظر کرد اندر شبستانِ خویش   که بودست دراں خانه یک قرن بیش

چو بشناخت، بشگفت از خرّمی   بلے عاشقِ مسکن است آدمی!
پس اَتباع و اطفالِ خود را بخواند   همه حالِ خود پیشِ ایشاں براند
چو بعد از سه روزش بدیدند شاں   به رویش شده هر یکے جاں‌فشاں
به همسایگاں ایں حکایت رسید   وزاں‌پس همه شهر و کشور شنید
مگر بود وقتِ زراعت‌گری   گهِ تخم‌ریزی و گل‌پروری
طبیبِ گزیں اندراں روزگار   چو زد دست در پیشهٔ کشت‌زار
هماں پندِ آهرمن آورد یاد   دل اندر شروعِ امانت نهاد
چناں کرد کوشش که یک دانه جَو   تفاوت نشد تا به وقتِ درو
شنیدم هماں قائلے* هوشیار   که بودست بلیناسِ آں روزگار
به کِشتش مساحت‌کناں دررسید   وفائے دراں کشت کامل بدید
ز هر شاخ صد خوشه سر زد بروں   ز هر دانهٔ گشت هفصد فزوں
عجب‌کرد ازاں کشتِ کامل‌وفا   بخواند آں‌گهے صاحبِ کشت را
بپرسید از وے که ”اے بخت‌مند   به کشتت چه اقبال سایه فگند؟
”بگو راست تا خاکِ کِشتت که بیخت   دریں خاک تخمِ سعادت که ریخت؟
”که در هیچ وقتے به روئے زمیں   ندیدست مردے وفائے چنیں!»
هماں راست‌کار از سرِ راستی   که کشتش برآموده بر راستی
بجز راست گفتن گزیرے ندید   همی‌گفت و ایں قائلے می‌شنید
چو پیشش بگفت آں همه سرگذشت   وزاں‌پس دعا گفت و خاموش گشت
چو بشنید ازو مردمِ هوشیار   عجب‌کرد ازاں طرفهٔ روزگار
فرستاد آں تحفه را پیشِ شاه   طبیبِ گزیں رفت در تخت‌گاه

* قائلی = صاحب منصبے از مامورینِ مملکت که فریضه اش در بیتِ ذیل بیاں شده است .

ازاں میوه کاهرمنش داده بود   دو سه تخم بر مردِ آزاده بود
هماں تخم را برد بر شاهِ راد   ز بعدِ زمیں‌بوس پیشش نهاد
ستاد و دعائے شهنشه بگفت   هماں سرگذشتِ خود آں‌گه بگفت
همی‌گفت و شاهِ جهاں می‌شنید   هم‌آخر چو قصّه به پایاں رسید
عجب‌کرد ازاں قصّه شاهِ جهاں   وزاں‌پس بگفتا چو کارآگهاں
کلاهِ شرف بر سرِ او نهند   ازاں‌پس به دستش مثالے دهند:
"از اولادِ او هم دراں تخت‌گاه   نخواهد کسے حصّهٔ پادشاه"،
هماں تخم گفتا که کارند زود   که اوصافش از مردِ بخرد شنود
چو شد کاشته، از پسِ چندگاه   برے داد و بردند در پیشِ شاه
چو شه دید آں میوهٔ بس غریب   دلش گشت شاهد به صدقِ طبیب
وزاں‌پس شنیدم که تا زنده بود   به دفعِ خیانت شروعے نمود
یکے حبّهٔ هم تفاوت نخواست   به عهدش همه سنگها گشت راست
اثر کرد آں صدق در نرخها   همه چیز را شد به عُشرے بها
به عهدش بیاسود هر خاص و عام   دعاگوئے او گشته هر صبح و شام
هم آخر چو زیں کوچگه برگذشت   مر اورا هماں صدق همراه گشت
عجب کیمیائے است صدق اے عزیز   کزو گنجها گردد از یک پشیز!
ازو حبّهٔ در گهِ امتحاں   آیا کوهها طرح کردن تواں!
خدایا مرا هم بدیں راستی   که دارم به دعوائے دیں راستی
ازیں بخش مارا چو* کامل نصیب   ز صدقم بگرداں چو کِشتِ طبیب
ز یک شاخِ من کش هزاراں‌هزار   مُدام از خرد هریکے باردار
خصوصاً دریں کِشت‌زارِ هنر   تو شاخِ مُرادم بکن بارور

* "تو" مناسب می نماید.

بداں تا چو دهقانِ زحمت‌گزیں   که بے شرکتِ دیو کارم زمیں
خورم بر ازیں گلشن بے قیل و قال†
که زحمت ببردم دریں خشک‌سال

ذکرِ مجلس کردنِ سلطان علاءالدّین و برانداختنِ شراب و شرابخانها

شنیدم یکے روز شاهِ کریم   بیاراست بزمے چو باغِ نعیم
حریفاں طلب‌کرد پس یک‌به‌یک   چو عزِّ یغاں‌خان و چوں تیربَک
چو آں چاشنی‌گیرِ شیریں‌جواب   کِش آمد خداوندزاده خطاب
چو تیرانِ شیرافگن و دیوبند   که بودست گردن‌کشِ هوشمند
دگر سرفرازانِ اِقلیم‌دار   که بُد هریکے محرمِ شهریار
حریفانِ محرم دراں بزم‌گاه   به فرمانِ آں شاهِ گیتی‌پناه
نشستند در پیشِ شه باادب   خروشے برآمد ز اهلِ طرب
همی‌گشت خوش جامِ کیخسروی   همی‌داد دورِ کهن را نوی
نوائے مغنّی به اهلِ نظر   همی‌داد از عالمِ جاں خبر
فسونے دل‌انگیز آمد سرود!   دمے عشق‌آمیز آمد سرود!
همه سازِ او آلتِ سوزِ جاں   ز سوزش رسد دود بر آسماں!
نوائے که مطرب برآرد به ذوق   چه نقلے خوش است آں به صهبائے شوق!
غرض اندراں بزم‌گه بےدرنگ   همی‌گشت ساغر بر آهنگِ چنگ
چو خرشید در دامنِ باختر   ملے لعل می‌گشت در جامِ زر
دراں حال شخصے ز خاصانِ شاه   ز بیروں درآمد دراں بزم‌گاه

† "گلشنِ قیل و قال" می باید.

دعا گفت و شه را زمین‌بوسه داد   پس آن‌گه زبان باادب برکشاد
بگفتا که، ”شاها ملکِ خوشگوار   گوارنده بادت بسے روزگار!
”ولے جائے نقل اندرین داوری   همان به غمِ زیردستان خوری
”مبادا ضعیفے به دورت هلاک   زمین باد از جرعه‌ریزِ تو پاک
”شنیدم که امروز در منده‌ٔ   به عهدت که حق را گزین بنده‌ٔ
”پئے غلّه اے خسروِ کامران   چنان گشت انبوهیِ مردمان
”که از غایتِ قحط و خشکیِّ سال   شد آن جا ضعیفے دو سه پایمال»
شنیدم چو شه این حکایت شنید   شد افسرده، دستے ز ساغر کشید
چنان زین خبر شد درونش خراب   که آمد فرو از سرِ شه شراب
بگفتا که ”صد واے بر عیشِ من   که غافل شدم از دیار و دمن!
”چنان برد از راه آهرمنم   که زد آتش ایّام در خرمنم!
”ازین مستیم شد جهانے خراب   ندانم چه گویم به فردا جواب!»
بگفت این و زد گریهٔ هاے هاے   شد از غفلتِ خود ندامت‌گراے
پس آن‌گه بگفتا، ”قدح بشکنند   به میخانها آتشے درزنند
”نقیبان به هر سو منادی‌کنان   بگویند بانگِ مهابت زنان
”که هرکو درین دور نوشد شراب   شود خان و مانش سراسر خراب»
وزان‌پس طلب‌کرد مردانِ کار   که بودند در دورِ او هوشیار
بگفتا که ”خلقے درین خشک‌سال   به جان آمد از قحط و تنگیِّ حال
”کشایند انبارهائے حبوب   به هر صبحدم تا به وقتِ غروب
”فروشند غلّه به نرخِ قدیم   بدارند نرخِ کهن مستقیم
”برند آفتِ قحط از خاص و عام   رسانند خسته‌دلان را به کام
”برآرند هر محتکر را به دار   مگر آن‌که تائب شود ز احتکار

”فراخی برآرند و تنگی برند   بدین‌سان همه شهر را پرورند
”ز بازار هر روز وقتِ غروب   بریدانْ بیارند نرخِ حبوب
”پس آن نرخها جمله در پیشِ شاه   بگویند یک‌یک به هر شامگاه
”گروهے که از فاقها سوختند   دل از آتشِ جوع افروختند
”هم از مطبخِ خاص شفقت‌کنان   به هر روز شان را رسانند نان»
شنیدم به ده روزے آن سرفراز   جهان را به رونق درآورد باز
چنین آید از خسروانِ کریم   که از خلق و حق شان بود شرم و بیم
غمِ زیردستانِ عالم خورند   وزین غم دمے آبِ خوش کم‌خورند
همه بر رعیّت رعایت کنند
همه در حمیّت حمایت کنند

عزیمت کردنِ سلطان علاءالدّین در سیوانه و فتحِ آن

غرض چون‌که آسود شهر و دیار   ز دهلی برون خیمه زد شهریار
سپه را بر آهنگِ سیوانه راند   بر آیینِ شاهانِ فرزانه راند
به سیوانه چون لشکرِ شه رسید   شنیدم که هندو به دِز در خزید
چهل روز لشکر به هر صبح و شام   خور و خواب بر خویش کرده حرام
همی‌کرد قصدے به بیگاه و گاه   بپیچید در حصنِ سیوانه شاه
چو در ماند از سختیِ آن حصار   شبے بر درِ حق بنالید زار
چو شب شد به آخر، غنودن گرفت   به خوابش نمودند فتحے شگفت
که گوئی بدستِ شهنشاه راد   یکے پیرمردے کلیدے بداد
همی‌گفت، ”اے شاهِ اخترسعید   درِ مملکت برگشا زین کلید»
چو عرّادهٔ زر ز نیلی حصار   زرِ مغربی ریخت بر کوهسار

شهِ شرق از تختِ زرّیں بخاست   دلِ خویش در راهِ حق کرد راست
به شکرِ خدا برد سر در سجود   که ایزد پئے فتح راهش نمود
به فیروزی خود چو آگاه شد   سَمند تیغ بر دست و بر گاه شد
بفرمود تا "زیں بر آبرش نهند   نقیباں به لشکر ندا دردِهند
"که لشکر شود ساخته سربه‌سر   به پیکارِ ایں حصن بندد کمر»
تبیره برآورد هر سو خروش   جهانے سراسر درآمد به جوش
سرانِ سپه جمله برخاستند   سپه را به فیروزی آراستند
همه پیشِ دهلیزِ شاه آمدند   به دشمن‌کُشی کینه‌خواه آمدند
پس آں‌گاه شه برد پا در رکیب   عناں رفت از دستِ خصم از نهیب
به یکباره برگشت گِردِ حصار   قرار از دلِ خصم شد در فرار
وزاں‌پس شهنشاهِ فیروزجنگ   تعین کرد هر صفدرے را النگ
چو از نائے ترکی و هندی جرس   بشد در گلو بسته راهِ نفس
همه سرکشاں چیں بر آبرو زدند   دهلهائے جلگی ز هر سو زدند
خروشاں به گِردِ حصار آمدند   چو شیراں پئے کارزار آمدند
شنیدم هم از اوّلِ بامداد   ز خندق گذشتند یکسر چو باد
به خوب‌اختری جمله بشتافتند   ز بُن برجها را همی کافتند
به کنگر رسیده سرِ نیزه‌ها   همه هندواں کرده کنگر رها
بسے هندواں چاره می‌ساختند   گهے سنگ و گه آتش انداختند
نیامد چو تدبیرِ شاں کارگر   به جاں دادن آں‌گه نهادند سر
چو بسته* بر خصم راهِ گریز   ز آشفتگی شد دمے در ستیز
ز بارانِ تیرے که از حد گذشت   تنِ هندواں جمله غربال گشت

* " چو شد بسته " مناسب است .

بس از چشمها خوں همی ریختند   به غربالِ تن خوں همی بیختند †
به هر تن دو صد رخنه افزوں فتاد   دلِ هندو از دیدنِ خوں فتاد
چو حالِ عدو دید شه ایں‌چنیں   بفرمود تا سرکشانِ گزیں
بیارند یک حمله بر دِز شتاب   که اکنوں درآمد گهِ فتحِ باب
به فرمانِ شه لشکر آمد به جوش   دُهُل‌زن برآورد هرسو خروش
یکے حمله کردند بر خصمِ دوں   علمهائے کفّار شد سرنگوں
سرِ اخترِ شه ز فرقد گذشت   هماں سیتل از حصن نومید گشت
سپه رفت جمله به حصن اندروں   همی راند در هرطرف جوئے خوں
یکے مرد زنده نرفت از حصار   اسیر آمده جمله خیل و تبار
گرفته هماں سیتلِ شوم را   کشیدند در پیشِ فرماں‌روا
شهش گفت تا زود گردن زنند   سرش را به حصنش معلّق کنند
دگر روز آں خسروِ سرفراز   به نصرت سوئے تختگه گشت باز
چو با فتح و نصرت به حضرت رسید
همه شهر از خرّمی آرمید

رواں شدنِ ملک نائب و مصاف دادن با کَبَک و اسیر شدنِ کَبَک بر دستِ او

شبے دید آں خسروِ کامیاب   یکے مژدهٔ بامَهابت به خواب
که گوئی شهنشه به رسمِ شکار   همی‌گشت در بیشه و مرغزار
یکے شیر ناگه دراں صیدگاه   پدید آمد و کرد آهنگِ شاه
ز خاصانِ خسرو یکے هوشمند   درآورد آں شیر را در کمند

۱ هر دو نسخه " همی ریختند " .

اسیرانه در پیشِ خسرو کشید   دران حال صبحِ سعادت دمید
چو شد صبح شه را ز سر رفت خواب   طلب‌کرد آن‌گه معبّر شتاب
همین خواب پیشش تمامی بگفت   یکے حرف ازاں خواب کمتر نهفت
معبّر دعا گفت و دفتر کشاد   به تعبیر مر شاه را مژده داد
بگفتا که "اے خسروِ تیزهوش   بِشارت ترا باد از خوابِ دوش
* یقین داں که یک دشمنِ چیره دست   کند قصدِ خسرو چو شیرانِ مست
یکے بندهٔ خاصِ شاهِ جهاں   مر اورا به دست آورد ناگهاں
کند بند اورا هماں نیک‌خواه   پس آن‌گه بیارد بر ایوانِ شاه"
چو ایں راز بر شه معبّر کشاد   شهش جامه فرمود و اِنعام داد
دگر روز چوں وقتِ بانگِ خروس   جهاں گشت آراسته چوں عروس
شد آغاز تاثیرِ تعبیرِ خواب   ز ملتاں درآمد اُلاغے شتاب
بگفتا که "شاها سپاهِ مُغل   درآمد به فرمانِ شاهِ مُغل
"دراں ملک هر جا که جنده سوار   به سِند آمد افزوں‌تر از صدهزار
"مغل گرچه هر بار لشکر کشید   چنیں لشکرے جنده کمتر کشید
† کبک کو سرآهنگِ آں کشور است   دراں لشکرِ جنده سرلشکر است
"به هر جا که سرحد دارد ‡ دیار   پنه جُست از بیمِ شاں در حصار
"همه هند افتاد در شور و شر   که آمد مغل با بسے کرّوفر"
چو بشنید شه ایں خبر از اُلاغ   ببست از دلش رختِ خود را فراغ
زمانے دلِ شه مشوّش بماند   پس آں نائبِ خویشتن را بخواند
بگفتا، "برآور یکے بارگاه   بکن اندراں خیمه عرضِ سپاه

* ایں بیت در نسخهٔ (ا.) موجود نیست.
† نسخهٔ (ا.) ایں بیت ندارد.
‡ "سرحد دارِ" می باید.

"جدا کن به هر جا که جنده سوار   پس آں تذکره زود پیشم بیار"
ملک‌نائبِ یل به فرمانِ شاه   کمربست در کارِ عرضِ سپاه
شنیدم مُهندِس دراں روزگار   به دفتر درآورد یک لک سوار
ملک‌نائب آں تذکره پیش برد   سرانِ سپه را ابا خویش برد
پس آن‌گاه آں خسروِ نامور   به لشکر بفرمود یک ساله زر
سرانِ سپه را فراواں نواخت   سرِ هریکے را به گردوں نواخت *
چو تغلق چو کافورِ مَرهَتّه‌نژاد   چو عالم‌ملک آں سرافرازِ راد
دگر سرفرازانِ هندو † دیار   به جنگ‌آوری هریکے نامدار
چو از شه همه خلعتے یافتند   پئے سازِ پیکار بشتافتند
بسے داد دل نائبِ خویش را   بداں تا بود چیره‌دل در وَغا
دگر روز فرمود شاهِ جهاں   که لشکر براند سوئے مولتاں
براندند شیرانِ حمله‌گرائے   همه آهنیں چنگ و پولادخائے
همی‌راند لشکر به صد چیرگی   همی شد هوا اغبر از تیرگی
به ‡ هندعلی‌واهن اندر رسید   سپاهِ ملاعیں دراں حد شنید
هماں جا بزد خیمه لشکر تمام   یکے هفتهٔ کرد آں‌جا مقام
ملک‌نائبِ یل یزکهائے خویش   براندے ازاں جاے هر روز پیش
ملک‌تغلق آں مردِ با هوش و هنگ   که گرگے کهن بود در کارِ جنگ
شهش داد اقطاعِ دیپال‌پور   به نزدش بُدے کارِ پیکار سور
خطابش شده شحنهٔ بارگاه   همو سریزَک بود در هر سپاه
به هر روز آں نائبِ کامراں   بکردے ازاں یُردگاهش § رواں

* "فراخت" می باید.
† "هندی" می باید.
‡ "چو" مناسب می نماید
§ یُردگاه = اُردوگاه' لشکرگاه.

بداں تا خبرہائے فوجِ مغُل   رساند بداں نائبِ شاہ کُل
یکے روز تغلق یزک راندہ‌بود   شب اندرمیانِ مغل ماندہ‌بود
دوم روز ناگہ بہ لشکر رسید   بگفتا، "سپاہِ مغل دررسید"
ملک‌نائبِ سرفراز ایں خبر   چو بشنید از تغلقِ نامور
بگفتا، "نقیباں ندا دردہند   ہزبراں ہمہ زیں بر آبرش نہند
"بگردد سپہ سربہ‌سر ساختہ   کند سازِ پیکار پرداختہ
"کسے را کہ ناساختہ بنگرند   بگیرند و جائے سیاست برند
سرش را جدائی دہند از تنش   بود خونِ آں مرد در گردنش
غرض چوں‌کہ افواجِ ہندوستاں   شد از جنبشِ صبح چوں بوستاں
برآمد ز ہرسو خروشِ دُہُل   یکے گَرد خاست از سپاہِ مغُل
جہاں گشت تاریک ازاں تیرہ گَرد   خروشید چوں رعد ہرجا کہ مرد
وزاں‌پس دو لشکر مقابل ستاد   ز ہرسوئے نامرد را دل فتاد
دمے از دو سو کرد لشکر درنگ   نکردہ کسے پیش‌دستی بہ جنگ
ہم‌آخر ز فوجِ مغُل ہوے خاست   خروشے ز خَرمُہرہ ہرسوے خاست
سپاہِ مغل پیش‌دستی نمود   شنیدم کہ فوجِ کبک بیش بود
بجنبید بر سَلْبِ ہندوستاں   بیفتاد بر قلبِ ہندوستاں
بہ قلب اندروں نائبِ شاہِ ہند   پَے افشردہ‌بُد با صفے دل‌پسند
کبک چوں برو زد بہ یکبارگی   بپیچید نائب بہ ناچارگی
بہ یاراں بگفت آں یلِ نامور   کہ "بر رُو بدارند یکدم سپر
"نتابند از پیشِ دشمن عناں   نترسند از حملۂ دشمناں
"جوابِ حریفانِ خود بے دریغ   دہند از زبانِ گہرریزِ تیغ
"بدارند دلہائے خود را بہ‌جاے   بدوزند در مرکزِ خویش پاے

"مغُل را ہمیں حملۂ اولیں   نگہداشت باید بہ ہنگامِ کیں"
چو نائب ز یارانِ خود بود پیش   ہمی‌داد دل مر سوارانِ خویش
بلے چوں سراں سر بہ سستی نہند   سر و افسرِ خود بہ دشمن دہند
سپہ گر بسے چیرہ‌دستی کند   چو سر غر* بود میلِ سستی† کند
شنیدم کَبَک قصد بسیار کرد   بہ صد چیرگی حملہ ہر بار کرد
کہ نوعے صفِ قلب را بشکند   پس آہنگِ افواجِ دیگر کند
ملک‌نائبِ یل چو سرلشکراں   نجنبید ازاں حملہائے گراں
کبک دید کز قلبِ ہندوستاں   نپیچید از جائے خود کس عناں
عناں‌داد بر سمتِ افواجِ خویش   بینداختش نائبِ‌شہ بہ پیش
چو مرداں بہ دنبالِ او درنشست   بہ شمشیر فوجِ کبک را شکست
بلُوکید‡ اسپِ کبک ناگہاں   رسید از پس آں سرفرازِ جہاں
بہ دستش کبک زندہ آمد اسیر   ز فوجِ مغُل خاست شور و نفیر
سپاہِ مغُل را نوائے نماند   چو سر رفت تن را بقائے نماند
شکستہ نہادند سر در گریز   برآمد ز بُنگاہِ شاں رَستخیز
سوارانِ ہندی درو تاختند   بسے گردناں را سر انداختند
مغل گشت عاجز دراں رَستخیز   شدہ ہریک از دیدہ خونابہ‌ریز
کساں را کہ ہربار کردے اسیر   شد ایں بار بر دستِ شاں دستگیر
ہمی‌کرد چوں ہندواں جَوذَری   بہ صد عاجزی پیشِ ہر لشکری
ندیدہ کسے ہیچ گہ چشمِ شاں   مگر آں زماں کآب ازو شد رواں
بہ بہلی رسیدہ روانِ مغل   ہمی‌گفت ہریک زبانِ مغل

* غَر (در پارسی) = مردمِ بد دل . غِرّ (در عربی) مردِ غافل و ناآزمودہ‌کار .
† "پستی" می باید . ‡ لُوکیدن = درشت و نا ہموار راہ رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا .

*بسا آبِ بینی دراں بنگری — که کشتم ز مردی و جلدی بری
غرض چوں ملک نائبِ بخت مند — سپاهِ مغل را شکستے فگند
بسے را بکشت و بسے را شکست† — سوئے تخت گہ شد رواں ناگرفت
خروشاں درآمد چو در تخت گاہ — خراماں برآمد بر ایوانِ شاہ
چو بشنید خسرو رواں بار داد — درِ لطف بر نائبِ خود کشاد
به صد خرّمی نائبِ خاصِ شاہ — خراماں درآمد دراں بارگاہ
هم از دور بنهاد سر بر زمیں — شگفت از رخش شاہ چوں یاسمیں
اسیرانِ فوجِ مغُل با کَبَک — بیاورد در پیشِ شه یک به یک
مرصّع یکے خلعتش داد شاہ — نه تنها که با سرکشانِ سپاہ
همه شهر و کشور شد اندر طرب — بَدَل شد به بانگِ مغنّی شغب
کبک را بفرمود آں گاہ شاہ — که دارند با بندِ محنت نگاہ
شنیدم پس از چند گاهے دگر
به فرمانِ شاهش بریدند سر

ذکرِ کارِ خیرِ خَضِر خان

خضرخاں هماں پورِ شاہِ جهاں — که بودست پرویزِ‡ هندوستاں
دلش گشت پابندِ شیریں لبے — نیاسودہ روزے، نخفته شبے
دِوَل رانی آں دخترِ کَرُن رائے — که بودست جاں پرور و دلربائے
ربودہ دلِ خاں هماں جاں نواز — گِرَو کردہ بر دستِ شوخی و ناز
بدیدہ رخِ آں صنم در حرم — شدہ صیدِ آں کعبه هم در حرم

* گماں می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت واقع شدہ و بیتے چند ازیں میاں رفته است۔
† "گرفت" می باید۔
‡ پرویز = ولیعهد

نهاں داشت تا عشقِ او بود خام — چو شد پخته خود داد بیروں تمام
شد از گریه حالش چناں آشکار — که هم شهر بشنید و هم شهریار
چناں عشق اندر دلش جا گرفت — که صبر از دلش شد بروں ناگرفت
دلش شد تهی از قرار و سکوں — همی ریخت از دیدها جوئے خوں
ندانم که اے عشق اصلِ تو چیست — که هرکو اسیرِ تو شد، خوں گریست!
وجودت برونِ عناصر فتاد — نه از آب و آتش نه از خاک و باد!
اسیرِ تو هر جا که صاحبدلے! — شکارِ تو هر جا که باحاصلے!
بگو کز چه زادی دریں روزگار — وزاں پس که پروردت اندر کنار؟
ز شیرِ که نشو و نَما یافتی — که بیش از مسیحا بقا یافتی؟
چه شکلی که بعد از بقائے خدا — مسلّم ترا گشت ملکِ بقا؟
جوانی و هرگز نگردی تو پیر! — به دامِ تو پیر و جواں شد اسیر!
کنی پیر را باز از سر جواں! — گدایانِ کویت همه خسرواں!
به نزدت یکے پادشاہ و گدا — گدا را کنی شاہ و شه را گدا!
به دام آوری جانِ آزادگاں — پریشاں کنی حالِ شهزادگاں!
غرض چوں که شهزادۂ روزگار — پریشاں شد از عشقِ آں گل‌عذار
دلِ شاہ از سوزِ عشقش بسوخت — یکے تیرِ غمزہ دو آماج دوخت!
به تدبیر شد خسروِ هوشمند — که فرزند را واخَرد از گزند
شنیدم بسے چارہ و حیله کرد — دوائے همی‌داد بر دفعِ درد
به هر جا که درد از دوائے رود — ولے دردِ عاشق فزوں‌تر شود
بسے گلشکر شاہِ پرهیزگار — که دردهٔ* قوی سینهٔ پرفُگار
مجرّب فسونهائے صبر و شکیب — مفرّح طلسماتِ عاشق فریب

* "دارہ" می باید۔

به رسمِ طبیبانِ بیماردُوست   سپرده به مجروحِ تیماردُوست
ز مجموعهٔ حفظ و معجونِ پند   چو نآمد دوائے برو سودمند
بگفتا، "کنم یک دوائے دگر   مگر آید اندر دلش کارگر
"پئے دفعِ شوّش کنم کارِ خیر   به کعبه برم راهبے را ز دیر"
پس آں گاه دختِ الپ‌خانِ راد   به شهزاده بر رسمِ تزویج داد
شنیدم به شهر از خوشی شهریار   یکے جشن کرد اندراں روزگار
که اندر جهاں یادگارے بماند   وزاں مے به هر سر خمارے بماند
شنیدم دراں جشن هر مرزباں   ز هر کشورے خواند شه میهماں
ز گجرات آمد الپ‌خانِ راد   به فرمانِ شه سر به حضرت نهاد
شنیدم که آورد بس برگ و ساز   پئے کارِ دختِ خود آں سرفراز
هماں رام‌دیو آمد از دیوگیر   که مر شاه را بود فرماں‌پذیر
دگر مرزبانانِ اِقلیم‌دار   خراماں رسیدند از هر دیار
ز قُبّه همه شهر در سایه شد   "عَروسِ جهاں"* غرقِ پیرایه شد
نهاں شد ز نرمینه دیوار و در   همی‌رفت از هرطرف جوئے زر
نخورده کسے تا دو مه نان و آب   مگر میوه یا شربت و یا گلاب
فلک شد به رقص از نوائے سرود   زمیں مست شد از طربهائے رود
شب و روز عیشِ جهاں می‌فزود   تو گوئی دو مه دَورِ ناهید بود
نشسته حکیمانِ ساعت‌شناس   به تقویم هریک گرفته قیاس
سوئے خود سُطُرلاب برداشته   به وقتِ سعادت نظر داشته
که تا کے درآید به خوب‌آختری   زمانِ قرانِ مه و مشتری
هم‌آخر درآمد چو وقتِ شمار   سعادت دوید از یمین و یسار

* عروسِ جهاں = دهلی

سحرگه که اهلِ حرم خاستند   یکے جلوه‌گاهے بیاراستند
کسے وصفِ آں جلوه‌گه چوں کند   طبیعت دراں باغ ره چوں کند؟
بداند خرد کز چناں شهریار   چه رونق شود در چناں کاروبار
شنیدم دراں جلوه‌گاهِ حرم   جهاں بود در عیش و مجنوں دژم
تو "لیلی و مجنوں§" اگر خواندهٔ   وگر در غمِ عشق درماندهٔ
بدانی چه درد است دریں داستاں   که عاشق بداند غمِ عاشقاں
ولے هست بے دوست زنداں بهشت   حرم نیز بے یار باشد کُنشت
غرض چوں شد از هردو جانب تمام   قوانینِ تزویج و رسمِ کرام
سواریِّ شهزادهٔ نامور   شده گَهتَرے از نمازِ دگر*
بسے کِلّه بر پشتِ پیلاں رواں   ابا فصل‌خوانان و رامش‌گراں
همی‌رفت شه†، در یمین و یسار   همی گشت دینار و جوهر نثار
درآمد چو در خانهٔ میزباں   بهارے گذر کرد در بوستاں
همه میزباناں به راه آمدند   حَراره‌کُناں پیشِ شاه† آمدند
نثارش بکردند گوهر فزوں   سوارا ببردندش آں‌گه دروں
نشاندند او را به تختِ شهاں   همی‌گشت گِردِ سرش میزباں
دراں جاے یک جشنِ دیگر گذشت   ازاں‌پس که تنبول و شربت بگشت
یکے خطبه برخواند صدرِ جَهاں   کزو تازه شد جانِ کارآگهاں
چو شد جمله آیینِ خطبه تمام   نمازِ دگر رفت و شد وقتِ شام
همه میزباناں به پا خاستند   یکے جلوه‌گاهے بیاراستند
نشاندند آں‌گه دراں جلوه‌گاه   شهے† همچو مهر و عَروسے چو ماه

§ یعنی مثنوی لیلی و مجنوں تصنیفِ نظامی گنجوی.
* گَهتَر = زودتر. یعنی در اوائلِ وقتِ ظهر سواریِ شاهزاده رواں شد.
† شاه، شه = داماد، نوشه.

دران حَجله هر کس به شادیّ و ناز / دلِ شه چو شمعے به سوز و گداز
سرود بسے[1] عشرت‌آنگیز بود / به نزدیکِ شه نوحهٔ می نمود
غرض چوں که بردند شهزاده را / به تختِ شهانش بدادند جا
کشیدند پیش[1] بتے جاں‌فزاے / همه غرقِ زیور ز سر تا به پاے
دراں حَجله مشّاطهٔ خوش‌نوا / به جلوه درآورد طاؤس را
حَراره برآمد ز رامش‌گراں / بگفتند با صد طرب هر زماں
که "اے شاه و شهزادهٔ راستیں / ترا زیبد ایں تاج و تخت و نگیں
"بدیں خرّمی از کجا آمدی؟ / چه مرغی که در دامِ ما آمدی؟
"ز رویت همه خانه گلشن شُدست / ز نورت همه حجله روشن شُدست
"چو بلبل دریں باغ بشگافتی / نگارے چو سروِ رواں یافتی
"نزیبد دریں حَجلهٔ گوهریں / چلیں شاه را جز عَروسے چنیں
"خدا هردو را سازگاری دهاد / دو شمشادِ نوبَر بَرومَند باد!"
چو آیینِ جلوه‌گری شد تمام / شگفت از خوشی خاطرِ خاص و عام
نهانی یکے خَلوتے ساختند / مه و مهر را در وے انداختند
شنیدم که تا وقتِ بانگِ خُروس / حکایت همی‌کرد شه با عَروس
گهے گفت، "ایں دیوخانه کجاست؟ / که اطرافِ ایں خانه وحشت‌گراست
"چه خواب است که بیدار بیلم همی؟ / چه دشت است که خونخوار بیلم همی؟"
گهے گفت، "اے دلبرِ جاں‌گزا / دریں دشتِ پُرغُول و پُراژدها
"تو آهرملی، مردمی، کیستی؟ / به پهلوئے من از پئے چیستی؟"
گهے گفت، "امشب کدامیں شب است / که جانم درو همنشینِ لب است؟
"ز روئے درازی و ظلمِ ظلام / به گیسوئے یارم بماند تمام

[1] "سرود ار بسے" می باید.

[1] "پیشش" می باید.

گهے گفت، "ایں خار یا بستر است / که پهلوئے من زو پُر از نشتر است؟
"وگرنے، چرا بسته شد خوابِ من؟ / چرا خسته شد جانِ بیتابِ من؟"
ازینها همی‌گفت تا صبحگاه / چو زد نوبتی کوسِ درگاهِ شاه
خضرخانِ محبوس با صد عذاب / بجَست از شبِ تیره چوں آفتاب
ز ظلمات چوں خضر آمد بروں / به عمرِ ابد بخت شد رهنموں
وز آں‌جا سوئے آبِ حیواں شتافت / تنِ مُرده در جانبِ جاں شتافت
نظر کرد در روئے گلزارِ خویش / بشد مست چوں نرگسِ یارِ خویش
بیا ساقیا در خلائے خیال / به جامِ طرب ده شرابِ وصال

ز شبهائے هجراں مرا وارهاں
به صبحِ امیدم بکن شادماں

نصیحت کردنِ مادرِ خَضِر خان را
و افسانه گفتنِ خضر خان پیشِ مادر

یکے روز شهزاده را در نهفت / شنیدم به آندَرز مادر بگفت
که "شاها ز دل‌سوزیت سوختم / بسے ابجدِ صبرت آموختم
"نگشتی زمانے نصیحت‌پذیر / نه بازآمدی از گداز و نفیر
"به غمخواریت من به سوز و گداز / تو بر شمع پروانه‌ساں عشق‌باز
"توانی کزیں‌عشق تائب شوی / ز صحرائے آندوه غائب شوی
"رضاجوئیِ مادرِ خود کنی / دل از مَهلِ آں نازنیں بشکلی"
چو خان ایں نصیحت ز مادر شنید / تو گوئی- نمک بر جراحت رسید
بگفتا که "اے مادرِ مهرباں / تو پندے که دادی شنیدم به جاں
"ولیکن یک افسانه‌ام هست یاد / که سالے‌است در شهرِ ناگور زاد

"بگویم ترا گر به جاں بشنوی   وزاں‌پس به تدبیرِ کارم شوی"
چو بشنید مادر، بگفت، "اے جواں   بگو آنچه داری به خاطر نہاں"

پس آں‌گاه ایں قصّه آغاز کرد
همی‌گفت و می‌زد نفیرے ز درد

حکایت

"شنیدم جوانے به ناگور در   دلے بست بر دلبرے سیمبر
"مگر آمدے دختِ او بر درش   که شد بسته بر وے دلِ مضطرش
"شب و روز دل در خیالش گماشت   دمے بے جمالش شکیبے نداشت
"دلِ هردو در راز گشته یکے   فزوں هردو را شوق، صبر اندکے
"چو مجنون و لیلی دراں روزگار   شده شهره از عشق در هر دیار
"شد آمیخته خونِ هردو جگر   به صد جاں دلے بسته با همدگر
"سرانجام چوں عشقِ شاں پخته گشت   ز هر کشور افسانهٔ شاں گذشت
"رقیبانِ لیلی شده هوشیار   جدا مانده مجنوں ز ایوانِ یار
"بگشتے به بازارها روز و شب   برآوردے از درد هردم شغب
"بگفتے حکایت به دیوار و در   ز هر بادے از یار جُستے خبر
"به عشوه دلِ خویش خوش داشتے   حیاتے بریں گونه بگذاشتے
"بکوشید هریک دراں روزگار   چه اصحابِ خیل و چه اهلِ تبار
"که مجنون و لیلی به صدرِ حلال   بنوشند جامے ز خمِّ وصال
"به مجنوں نمی‌داد لیلی پدر   نهانش همی‌داشت از بام و در
"شنیدم چو لیلی به غمخوارگی   ز مجنوں جدا ماند یکبارگی
"ز غم خوردنِ عشق مدهوش شد   دلش دَرهم از هجرِ مغشوش شد

هم‌آخر ز وصلش چو نومید گشت   یکے روز ازیں کوچه برگُذشت
"چو ایں قصّه در گوشِ مجنوں رسید   چو دیوانگاں جامه‌ها بردَرید
"ز هر دیدهٔ جوئے خوں می‌فشاند   بجز پوستے در وجودش نماند
"دلش گشت بیمار از دردِ عشق   تنش نقدِ جاں ماند* در نردِ عشق
"شنیدم طبیبے پس از هفت روز   براں خستهٔ درد و مجروحِ سوز
"نظر کرد و از حالِ او برَسید   پس از شفقت و رِفق نبضش بدید
"ز دردِ نهانش چو آگاه گشت   به جان و دل اورا هواخواه گشت
"بگفتش که 'بر آوَدَر† خود شتاب   برو اے جوانِ درونه‌خراب
"'بدو گوے، 'اے پیرِ نامهرباں   ازیں بیش بر من مکن قصدِ جاں
"'"ندادی مرا دخت تا زنده بود   کنوں در عدم چوں عزیمت نمود
"'"بکن شرط با من که گر آں نگار   شود زنده از قدرتِ کردگار
"'"به رسمِ نکاحش سپاری به من   نداری نہاں گل ز مرغِ چمن"
"چو ایں قصّه در گوشِ برنا فتاد   رواں رفت بر پیر و در پا فتاد
بگفت آنچه از مردِ بخرد شنید   حدیثِ جواں چوں به پایاں رسید
"بخندید پیر از حدیثش رواں   وزاں‌پس رخ آورد سوئے جواں
"بدو گفت، 'اے مردِ آشفته‌رائے   ز جِنّت‡ مرا گشته زحمت‌نمائے
"'مگو آنچه از عقل باشد بعید   که کس مرده را باز زنده ندید،
"جواں گفت، 'اے پیرِ فرخنده‌کیش   دریغ آیدت خاکی§ از خونِ خویش؟
"'دریں شرط با من بخیلی مکن   بکن تازه جانم بدیں یک سخن،
"لَجاجِ جواں چوں که از حد گذشت   دلِ پیر از عجزِ او نرم گشت

---

* ماند = نهاد.   † آوَدَر = عمّو، یعنی پدرِ معشوقهٔ خود.   ‡ جِنّت = دیوانگی، جنوں.
§ "حالی" می باید.

”بگفتا، ’بدیں شرط دادم رضا　　خدا را دریں حال کردم گوا
”’که گر دخترم سر برآرد ز خاک　　بگردد ز سر زندہ شخصِ هلاک
”’به کابیں سپارم به تو اے جواں　　نگردم ازیں شرطِ دیوانگاں،
”دراں شرط چوں پیر بنهاد سر　　جواں رفت بر مردِ صاحب‌هنر
”بگفتا* طبیبِ مریضانِ عشق　　دلت همترازوئے سنگِ دمشق
”’زبانت ز تقریر دارالشّفا　　ضمیرت ز آسرار دارالبقا
”’برفتم ز ارشادِ تو سوئے پیر　　پس از گریه و شور و عجز و نفیر
”’دراں شرطِ خوش کردمش مستقیم　　به تاکیدِ سوگندهائے عظیم
”’کنوں خیز و بشتاب اے گنجِ راز　　دوائے دلِ دردمندم بساز،
”طبیبِ گزیں دستِ مجنوں گرفت　　رہِ گورِ لیلیِّ مدفوں گرفت
”شنیدم چو بر گورِ لیلی رسید　　تنِ لیلی از خاک بیروں کشید
”هماں خسته را پهلوئے او نشاند　　براں خاک یک بار آفسوں بخواند
”شنیدم بجنبید یکسر تنش　　دگربارہ خواند آں فسوں بر تنش
”بگرداند پهلو تنش بر زمیں　　سوم بار خواند آں فسونِ گزیں
”به تاکید بر شخصِ لیلی دمید　　چو بر خاکِ او بادِ آفسوں رسید
”رواں شخصِ لیلی به جنبش فتاد　　نشست و نظر سوئے مجنوں کشاد
”وزاں‌پس به پا خاستند آں دو تن　　یکے جامه بدرید و دیگر کفن
”کنارے گرفتند مر یک‌دگر　　وزاں‌پس نهادند بر خاک سر
”خروش‌افگناں زار بگریستند　　تو گوئی به یک جاں دو تن زیستند
”چو آں هردو تن جانِ نو یافتند　　ازاں جا سوئے شهر بشتافتند
”سوئے خانه لیلی گرفتند راہ　　پدر کرد چوں روئے دختر نگاہ

* ”بگفت‘ ’اے“ می باید۔

”چو وقتے ازاں‌ساں نظارہ بدید　　عجب‌کرد و از شرط چارہ ندید
”شنیدم که لیلی به مجنوں سپرد　　هم‌آخر چو فتنه به مفتوں سپرد
”به شهر اندروں آں خبر گشت عام　　یکے محضرے کرد خلقے تمام
”گرفتند دستِ طبیبِ غریب　　بگفتند، ’اے طرفه مردِ طبیب
”’مسیحا نۀ، معجزاتِ مسیح　　که آموختت بر سبیلِ صحیح
”’که اندر تنِ مردہ جاں می‌دمی　　تو آهرمنی یا بلی آدمی؟
”’بگو راست تا خود چه آفسوں‌گری　　وگرنے ازیں شهر جاں کم‌بری“
”همه خلق شورید پس بر طبیب　　چو شد مجرمِ شهر مردِ غریب
”ندیدہ بجز راست گفتن گزیر　　که از راستی رَست هرجا اسیر
”بگفتا که ’اے اهل و اصحابِ شهر　　زدہ بر غریباں همه بانگِ قهر
”’یقیں ایں که هستم طبیبِ غریب　　که از علمِ آبداں گرفتم نصیب
”’چنیں یافتم از حکیمانِ پیر　　که بودند دانا و روشن‌ضمیر
”’که گر شد دو دل والۂ یک‌دگر　　برآمیخت یک‌جا دو خونِ جگر
”’سرآنجام گردد دو جاں هم یکے　　دریں باب خود کس ندارد شکے
”’یکے زاں دو گر جاں به اِیزد سپرد　　دوم هم ببینی که در دم بمرد
”’چه رنج و چه راحت، چه عیش و چه غم　　بود مشترک در دو شخصِ دژم
”’چو من دست در نبضِ عاشق زدم　　ز عشقِ حقیقیش آگه شدم
”’هم از نبضِ عاشق گرفتم قیاس　　که معشوق را کم خلل شد اساس
”’اگر مردہ بودے بتِ دردناک　　شدے عاشقِ صادقش هم هلاک
”’چو از حالِ شاں آگهی یافتم　　به تدبیرِ ایں کار بشتافتم
”’کشیدم ز خاک آں تنِ خسته را　　که باقی درو بود بوئے بقا
”’به پهلوئے مجنونش دادم قرار　　دمیدم فسونِ محبّت سه بار

"''چو بوئے ز مجنوں به لیلی رسید روانش فسونِ محبّت شنید
"''بجنبید از خواب و بیدار گشت ز بیهوشیٔ عشق هشیار گشت
"''مرا علمِ ابداں چنیں داد بر که افگند جانِ مرا در خطر،
"شنیدم چو اهلِ نظر ایں فسوں شنیدند ازاں مردمِ ذوفنوں
"بجنبید از دل رگِ عشقِ شاں شد از سوزِ دل هریکے خوں‌فشاں
"اثر کرد احوالِ خاصاں به عام به گریه در افتاد محضر تمام
"شنیدم غریوے دراں جا گذشت همه خلق ازاں حال بیهوش گشت
"چو مردِ غریب آں چناں حال دید سبک رخت ازاں جمع بیروں کشید
"چناں دیده* خلقے ز خود بے‌خبر که بر وے نیفتاد کس را نظر»
چو ایں قصّه خاں پیشِ مادر بخواند همی گفت و از دیده خوں می فشاند
هم‌آخر حدیثش چو پایاں رسید بزد آهے و پیرهن بردَرید
هم از قصّهٔ خویش مدهوش گشت ز بیهوشیٔ عشق خاموش گشت
چو مادر چنیں دید حالِ پسر به صد مهربانی کشیدش به بر
بسے زحمت آں‌گه به کارش ببرد دگر روز لیلی به مجنوں سپرد
چو لیلی و مجنوں دراں روزگار گرفتند در صدرِ قربت قرار
شکستند یکباره دامِ فراق بجَستند از شعلهٔ اِحتراق
نشستند باهم به بزمِ وصال کشیدند ساغر ز خمرِ حلال
دریں داستاں عاشقاں جاں دهند بریں قصّه اهلِ نظر سر نهند
خدایا به اسرارِ مستانِ عشق به بیهوشیٔ مےپرستانِ عشق
مرا هم ازیں جرعه بوئے رساں که تا زنده باشم بگویم به جاں
بیا ساقیا جامِ اسرار ده ز هشیاریم توبه یکبار ده

* "چناں بود" می باید.

که در صبحِ محشر هم از بانگِ صور
ز مستی نخیزم چو اهلِ قبور

رسیدنِ سیّاحے از جانبِ دیوگیر و خبرِ مُردنِ رام‌دیو گفتن و رواں شدنِ ملک نائب آں طرف

یکے روز سیّاحے از دیوگیر که بُد صادق‌القول و روشن‌ضمیر
به حضرت بیامد سیاحت‌کناں زمیں را ز هر سو مساحت‌کناں
خبر گفت از مردنِ رام‌دیو که بودست در ملکِ مَرُهَتْه خدیو
چو بشنید خلقے ازو ایں خبر به صد عزّ و اکرام و بے شور و شر
ببردند اورا بر ایوانِ شاه سپردند دستِ بَریدانِ شاه
بریداں هماں لحظه بر شهریار ببردند آں مرد را بےمدار
فقیرِ جهاں‌گَرد بر پادشاه ادا کرد یکسر سلام و دعا
شهش کرد تعظیم و بنواختش ابا خویشتن همنشیں ساختش
بپرسید آں‌گه به صد احترام که "اے پیرِ سیّاحِ گیتی‌خرام
"دریں تفتگه می‌رسی از کجا چه دیدی تو اندر جهانِ فنا؟
"ز اطرافِ عالم چه داری خبر ز لطفم بکن آگه از خیر و شر»
دگرباره سیاحِ گیتی‌نورد دعاگوئیِ شاه را تازه کرد
بگفت آں‌گه، "اے شاهِ روشن‌ضمیر به دهلی همیں آیم از دیوگیر
"چنیں آں‌که آں رام‌دیوِ گزیں که بُد نیک‌خواهِ شهِ راستیں
"در آتش ازیں عالمِ خاک رفت دریغا چنیں مرد ناپاک رفت
"هماں بهیلَمِ ناهمایوں سیر که آں رائے را هست ناخوش پسر

"گذشت از اطاعت تمرّد گزید   سر اندر مِهارِ تکبّر کشید
"یقین است این قصّه اے شاهِ راد
سرِ دشمناں زیرِ پائے تو باد!»

رواں شدنِ ملک نائب بارِ دوم در دیوگیر و استقامتِ اسلام کردن دراں دیار

چو آگه شد آں شاهِ کشورکشاے   ز برگشتنِ بهیلم و مرگِ راے
ملک نائبِ دوست‌رُو را بخواند   همیں قصّه پیشش سراسر براند
پس آں‌گه بگفتش که "لشکر بکَش   از اِیدر به مَرهَتّهه سبک سر بکَش
"هماں بهیلمِ سست‌تدبیر را   که سر تافت از خطِّ فرمانِ ما
"به دام آر و تاراج کن لشکرش   همی پےسپر ساز بوم و برش
"به حضرت فرستش گر آید اسیر   تو خود باش در کشورِ دیوگیر
"بکن ضبط آں ملکِ نَوگیر را   دراں ملک خود باش فرماں‌روا
"یکے مسجدِ جمعه آں‌جا برآر   دراں ملک اسلام کن آشکار
"طلب کن ز مردِ کشاورز مال   بکن کشورِ سرکشاں پایمال»
ملک‌نائبِ یل به فرمانِ شاه   به مَرهَتّهه سپه راند از تخت‌گاه
همی‌راند هر روز آں سرفراز   همی‌کرد در راست و چپ ترکتاز
از اهلِ تمرّد دراں گوشمال   بسے گردن آورد اندر دوال
به کَهتّیِ ساگونه چوں برنشست   به تاراجِ بهیلم کمر چست بست
خبر شد به بهیلم که آمد سپاه   چو کم‌دید خود را سرِ حرب‌گاه
نداده مصافے هزیمت نمود   ملک‌نائب این ماجرا چوں شنود
درآمد خروشاں به صد دار و گیر   گرفت آں‌گهے قلعهٔ دیوگیر

کسے را نکشت و کسے را نبست   هماں خلقِ شهر از امانش برَست
همی‌داد دل خلقِ آشفته را   به رسمِ سرانِ مروّت‌گرا
جرائد طلب‌کرد ز اهلِ قلم   چه زانِ بلاد و چه زانِ حشم
اماں‌نامه‌ها در حوالی براند   رمیده‌دلاں را به تلبیس خواند
درآمد برو خلقِ مَرهَتّهه تمام   بیاسود از لطفِ او خاص و عام
شده شهر و کشور هواخواهِ او   برآفزود هر روز و شب جاهِ او
همه شهر و کشور چناں ضبط‌کرد   که کس سر نپیچید ازاں شیرمرد
وگر کس سر از طاعتش تافتے   برو تاختے و ظفر یافتے
همی‌کرد آں مردِ باهوش و هنگ   گهِ صلح، صلح، و گهِ جنگ، جنگ
همه کشور از قولش آباد گشت   همه حال از قولِ خود کم‌گذشت
شده بوستانے همه مرز و بوم   رَیاحیں برآمد به جائے زَقوم
مساجد شده جائے بتخانها   منابر برآمد به کاشانها
به کشور، بلے، عدلِ فرماندهاں
چو ابرِ بهاری‌است در بوستاں

رواں شدنِ ملک نائب جانبِ کَنپِله، و سبک بازگشتن، و در حضرتِ دهلی عزیمت نمودن

چو در ضبطش آمد سراسر دیار   بروں آمد از شهر رسمِ شکار
همی‌رفت هر سو غنیمت‌کناں   به اَقطاعِ هر مفسد آتش‌زناں
یکایک سرِ کومته سر کشید   به یک هفته آں‌جا مقامے گزید
همی‌تاخت اطرافِ آں مرز و بوم   همی‌کشت جائے رَیاحیں زَقوم
چو آسود لشکر ازاں ترکتاز   پس از هفته زاں‌جا سبک گشت باز

خروشاں سوئے کشورِ خود شتافت　　که خود را به میداں حریفے نیافت
درآمد چو در قلعهٔ دیوگیر　　همی بود آں‌جا سکونت‌پذیر
شنیدم که روزے پس از چندگاه　　اُلاغے درآمد ز درگاهِ شاه
رسانید فرماں بر آں پهلواں　　آبا خلعتِ خاصِ شاهِ جهاں
ز مضمونِ فرماں چو آگاه گشت　　به تدبیرِ پیمودنِ راه گشت
مگر خواند او را شهِ کامراں　　به حضرت پئے خرّمی میهماں
هماں خانِ‌شادی که بُد پورِ شاه　　به تزویجِ او شاهِ گیتی‌پناه
کمر بسته‌بود اندراں روزگار　　همی‌خواند هر مرزبانِ دیار
چو دید آں ملک‌نائبِ کامیاب　　که خواندش شهنشاهِ عالم شتاب
به رسمِ اُلاغاں آبا ده سوار　　به یک هفته پیوست بر شهریار
ملک‌نائبِ یل چو بر شه رسید　　ز شادی دلِ شه چو غنچه کفید
هماں کارِخیرے که آغاز کرد　　ازاں‌پس به اِتمامِ آں سازکرد
شنیدم که دختِ الپ‌خانِ راد　　به تزویج مر خانِ‌شادی بداد
ازاں کارِخیرے که اوّل گذشت　　دریں هم یکے حبّهٔ کم نگشت
شنیدم به خسرو دراں روزگار　　بگفتند حالِ خضرخانِ زار
که "تا کارِخیرش شهنشاه کرد　　دلش کمترآسود یک دم ز درد
"دلش دم‌به‌دم زار و محزوں‌تر آست　　گه و بیگه اندوهش افزوں‌تر است»
شنیدم چو ایں قصّه بشنید شاه　　برآورد از سوزِ فرزند آه

وزاں‌پس دِوَل‌رانی آں شاهِ راد
خضرخانِ یل را به تزویج داد

آغاز شدنِ زحمت به سلطان علاءالدّین و سپری شدنِ ملکِ او، و کشته شدنِ الپ‌خان

چو مُلکِ علائی به پایاں رسید　　یکے زحمتے شاه را شد پَدید
به هر جا طبیبے پئے نفعِ خویش　　همی‌برد کارِ خود از جهد پیش
در آفاق هر جا مجرّب دوا　　پئے دفعِ آں زحمتِ لادوا
اطبّائے حضرت بکردند ساز　　مگر وارِهد خسرو از درد باز
ولیکن هرآں درد کآں جانی آست　　دوایش نمودن ز نادانی آست
گر آبِ حیاتے همی‌خورد شاه　　زیاں بود مر شاهِ گیتی‌پناه
کسے کِش حق از درد ندهد نجات　　برو آتشے گردد آبِ حیات
غرض چوں شهنشاهِ پرهیزگار　　شد از زورِ زحمت نحیف و نزار
بدانست، "ایں دردِ من لادواست»　　ز افزودنِ درد عقلش بکاست
بلے مردم از درد شیدا شود　　درو غفلت و سهو پیدا شود
شنیدم ملک‌نائبِ نامدار　　چو دید ایں‌چنیں حالتِ شهریار
یکے روز در خلوتے پیشِ شاه　　بنالید چوں مردمِ نیک‌خواه
بگفتا که "شاها دریں بوم و بر　　به نامِ نکویت شدم نامور
"به نیروئے اقبالِ شاهِ جهاں　　زدم تیغ بر تارکِ سرکشاں
"بسے گردن آوردم اندر کمند　　گرفتم فراواں حصارِ بلند
"کنوں چوں تو بستی به رحلت کمر　　مرا یا بکُش یا برابر ببر
"حیاتِ رهی از حیاتِ تو بود　　کنوں زیستن بے حیاتت چه سود!
"مرا جمله ابنائے شه دشمن‌اند　　شب و روز در قصدِ جانِ من‌اند
"چو بینند شاهِ جهاں چشم بست　　به تاراجِ جانم برآرند دست

"یقیں آں‌که در غَیبتِ شهریار کُشندم به صد عاجزی زار زار»
چو شه دید دردش ز اندازه بیش فراموش شد شاه را دردِ خویش
بگفتا، "دریں کار رائے تو چیست مرا زود گو تا رضائے تو چیست؟
"هنوزم نرفته‌است از دست کار بگو تا چه داری دریں کاروبار»
چو نائب دلِ شاه را نرم دید بزد گِردهٔ تنّور چوں گرم دید
بگفتا، الپ‌خاں‌است کانِ فساد که دارد سپاهے گراں در بلاد
"دو شهزادهٔ کشتند دامادِ او قوی‌تر کنوں گشت بنیادِ او
"شهِ کشورش گفت صد بار بیش کز ایدر رواں شو به اقطاعِ خویش
"هنوز ایدر است اے شهِ نامور بریں تا ندانم چه دارد به سر
"هم اکنوں ز فرمانِ خسرو گذشت ز خاصانِ درگاه بیزار گشت
"دل از خدمتِ شاه برداشته‌است به مرگِ شهنشه نظر داشته‌است
"نخستیں گر افتد کلاهش به خاک نباشد ز شهزادگاں هیچ باک
"به یک قلعه شاں را تواں کرد بند بداں تا سرے برنیارد گزند»
چو از نائب ایں قصّه بشنید شاه بگفتا که "اے محرمِ نیک‌خواه
"شدست تیغِ من بر اَلپ‌خاں حرام که در خدمتم بود حاضر مدام
"به طفلی بپروردمش در کنار همو مونسم بُد دراں روزگار
"الپ‌خاں مرا هست جائے پسر به خونریزیش چوں ببندم کمر؟
"تو دانی گرت هست دریں کار رائے حواله ترا کرده‌ام با خدائے
"اگر خونِ ناحق بریزی به خاک بیابی جزایش ز یزدانِ پاک
"اگر ظالمے را برآری به دار مکافاتِ آں از خدا چشم دار
"چه خوش گفت شیرازیِ هوشمند چو در نامهٔ پند شد نقش‌بند
"'تو گر کیقبادی و گر خسروی هرآنچه بکاری، هماں بدروی،

"بکن آنچه خواهی دریں انجمن چو مقدور داری، چه پرسی ز من؟
"مرا در سر افتاد کارے دگر ببستم کمر در دیارے دگر
"مرنجاں مرا زاں که در حالتم دریں حال منما دگر حالتم
"چو در زندگی بوده‌ام نیک‌نام به نیکی برد دهر نامم تمام
"کنوں، وقتِ مردن، مفرما مرا که نامِ نکویم رود بر هَبا»
شنیدم شه ایں گفت و بیهوش گشت وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت
دگر روز کیں چرخِ خونیں‌لقب برآورد تیغے به خونریزِ شب
هماں خوں‌گرفته الپ‌خانِ راد به غفلت به درگاهِ شه سر نهاد
درآمد دراں خرگه آں شیرمرد که بودست درو شاه مجروحِ درد
به تعظیمِ شه بر زمیں بوسه داد وزاں‌پس زباں در عِیادت کشاد
بگفتا، "تنت باد ازیں درد پاک! چگوں‌است شاها تنِ دردناک؟»
شهش گفت، "ایں دم فراهم‌تر آست که چوں تو عزیزے عیادت‌گر آست»
الپ‌خاں چو بس نیکخواهی نمود شهنشه قبائے که پوشیده‌بود
کشید و به سوئے الپ‌خاں فگند ازاں خلعت آمد مر او را گزند
ملک‌نائب ایں ماجرا چوں بدید قبا بستد و بر الپ‌خاں دوید
گرفت آستین و برونش ببرد به دامِ بلا با فسونش ببرد
قبا در برش کرد و دامن گرفت پئے جامه‌داریش* گردن گرفت
شنیدم دراں هردو طرفه حریف قوی بود نائب الپ‌خاں ضعیف
بیفشرد چوں گردنش را به لاغ به جانش ازاں لاغ بنهاد داغ
سبک دشنه از اهلِ تَرغاک خواست به‌دستِ چپ آوردش از دستِ راست
چو شد در خلل مهرهٔ گردنش جدا کرد ازاں دشنه سر از تنش

* جامه‌دار یا جامدار = پوشانندهٔ لباس و داروغهٔ توشک‌خانه.

سکد جاں پس از خلعتِ شهریار — زهے جامه‌داری! زهے جامه‌دار!
وزاں پس بفرمود تا "با قبا — به یک جامه‌خانه* ز سر تا به پا
"بپیچند او را و بیروں برند — به خاکش سپارند و پس بگذرند"
پس آں گاه خود پیشِ خرگه نشست — درِ شاه بر جمله عالم ببست
به حکمِ نیابت همی‌راند کار — حواله همی‌کرد بر شهریار

هر آں کار کو را فتادے صواب
اگرچه خطا بودے کردے شتاب

بر گشتنِ حیدر و زیرک در گجرات بعدِ کشتنِ† الپ‌خان و رواں شدنِ ملک دینار شحنهٔ پیل و بے غرض باز آمدن

شنیدم ز قتلِ الپ‌خانِ راد — خبر چوں ببردند در هر بلاد
هماں حیدر و زیرکِ نامور — شنیدند در گوجرات ایں خبر
که شد کُشته آں خانِ فرّخ‌خصال — شهنشه شد از زحمت آشفته‌حال
بکردند با یک‌دگر اتّفاق — که "چوں کشته شد خاں ز اهلِ نفاق
"نباید که مارا به دست آورند — سرِ سرفرازاں به غفلت بُرند
"هماں به چو شیراں دریں مرغزار — بگیریم از زورِ بازو قرار
"ببینیم تا اندریں یک دو ماه — چه بازد فلک اندریں تخت‌گاه
"غلط باشد ار سر به سستی نهیم — به غفلت چو کم‌همّتاں جاں دهیم"
دریں راے هردو نهادند سر — سراں را بخواندند روزِ دگر

---

* جامه‌خانه = جامه‌خانه.
† "کشته شدن" مناسب است.

چو فرمانِ خسرو بدیشاں رسید — شنیدم که عنوانِش سرکَش ندید*
دریدند فرمانِ فرماں‌روا — بکشتند فرماں‌رسانندہ را
ملک نائب ایں قصّه چوں کرد گوش — خبر داد مر خسروِ تیزهُوش
شهش گفت، "اے سرکشِ هوشیار — مرا از سرِ لطف معذور دار
"بکن آنچه دانی دریں تخت‌گاه — که هستی بحق نائبِ پادشاه"
ملک نائب آں‌گه بفرمود زود — به دینار کو شحنهٔ پیل بود
که "لشکر کشد جانبِ گوجرات — به دست آورد سرکشانِ بَغات"
وزاں پس رواں کرد دینارِ راد — به سرحدِّ گجرات چوں سر نهاد

سفر کردنِ شاهِ عالم شنید
سَبُک سر به آقصائے دهلی کشید

جدا کردنِ خضرخان در اَنبرُوهه‡ و از ولولهٔ عشقِ بے فرمان به حضرت آمدن و در گالیور محبوس شدن

شنیدم خضرخاں دراں روزگار — کالَپ‌خانِ یل را بکشتند زار
پیاده به هَتناپُر§ از تخت‌گاه — فرستاده بُد مادرِ نیک‌خواه
بداں تا پئے صحّتِ شهریار — زیارت کند اندراں خوش مزار
چو در غیبتش شد اَلَپ‌خاں شهید — اُلاغے ز شه بر خضرخاں رسید
به اِرشادِ آں نائبِ نابکار — نبشته دبیرِ شهِ نامدار
که "ناید خضرخاں بر ایوانِ شاه — کند هم ازاں جا به اَنبرُوهه‡ راه
"هماں‌جا بود بر سبیلِ جَلا — چنین است فرمانِ فرماں‌روا"

---

* یعنی علائم و نشانِ شاهی که در بالائے فرامین می‌باشد در آں فرماں نیافتند. سرکش = پر سر کشیده.
§ یعنی "هتناپور". ‡ یعنی اَمروهه به واوِ مجهول.

خضرخاں چو مضمونِ فرماں شنید　　ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
به دل گفت، "آں شاخِ* زهرے که بود　　به بستانِ دل خارخارے نمود
"نباشد عجب گر ازیں خارخار　　رسد نرگسِ نازنیں را فگار
"مرا خود نخستیں غمِ یار بود　　غمے دیگر اکنوں براں غم فزود
"غمِ جاں ولے نزدِ اهلِ کمال　　به غمهائے جاناں نباشد هَمال"
غرض چوں که خاں سوئے انبروهه راند　　ز هر دیده صد جوئے خوں می‌فشاند
همی‌گفت، "بنگر، زمانه چه کرد　　که خاص از پئے درد ماں کرد فرد
"جدا کرد از یار و از شهریار　　جدا کرد از شهر و خویش و تبار
"بباید شدن در رهے شهربند　　شب و روز در انتظارِ گزند"
شنیدم خضرخاں به خونِ جگر　　به اَنبروهه چوں رفت با دردِ سر
همی‌بود بر رسمِ دل‌خستگاں　　شب و روز چوں دست و پا بستگاں
جدا مانده مرغے ز باغِ بهشت　　فتاده به زندانِ اهلِ کُنشت
اگرچه نبودست بندش به پاے　　همی‌بود چوں بندیاں غم‌گراے
یکے روز ببرید بندِ خیال　　به بازوئے شوق و به زورِ وصال
یکایک ز اَنبُروهه بے امرِ شاه　　عناں داد در جانبِ تخت‌گاه
ملک‌نائب ایں قصّه را چوں شنید　　که بے امرِ خسرو خضرخاں رسید
به خرگه دروں رفت و آمد بروں　　بر آیینِ تلبیس و رسمِ فسوں
پس آں‌گه عوانِ† سبکسار را　　رسانید فرمانِ فرماں‌روا
که "بر پائے خاں تخت‌بندے نهند　　نویدے دگر بهرِ حبسش دهند
"اسیرانه در گالیورش برند　　به دستِ عوانانِ دِز بسپرند
"بدیشاں رسانند فرمانِ شاه　　که نیکو بدارند خاں را نگاه"

* شاخ = جام و پیاله .　　† عوان = مامورِ نظمیه، پُلیس .

عوانان که ملزومِ درگه بُدند　　چو از حکمِ دهلیزی آگه شدند
شنیدم هماں لحظه بر پائے خاں　　سبکتر نهادند بندے گراں
وزاں پس براندند در گالیور*　　گلے را ز باغے فگندند دور
دِوَل‌رانیَش هم دراں روزگار　　ببردند با وے به حبسِ حصار
به پائے که گل بر کفش بوسه داد　　فلک از ستم بندِ آهن نهاد
چنیں است آیینِ ایں روزگار
که گاهے دهد مستی و گه خمار

محضر کردنِ ملک نائب پیش از نَقلِ† سلطان و مُلک به شهاب‌الدین عمر شاه دهانیدن و خود نائبِ او شدن

غرض چوں ملک‌نائبِ بَدسِگال　　فرستاد خاں را به عینِ نَکال
شهنشاه را حال آشفته دید　　به خوابِ دگر بختِ خود خفته دید
یکے انجمن کرد در پیشِ شاه　　ز اهلِ کلاه و ز اهلِ سپاه
عمرخاں هماں طفل و فرزندِ شاه　　که بودست شش‌ساله و چندماه
ششش زاده از دخترِ رام‌دیو　　دراں روز شد جائے خسرو خدیو
مر اورا شهاب‌الدّیں آمد لقب　　که بودست طفلے کَیانی‌نسب
هماں نائبِ شاه شد نائبش　　که خودخواه بُد رائے ناصائبش
چو شه بود درهم دراں قیل‌وقال　　ز سستی زبانش شده بود لال
نگفته دراں انجمن یک سخن　　ز بیهوشیُ خاطر و ضعفِ تن
مثل هرکسے زد دراں ماجرا　　که "خاموشی آمد دلیلِ رضا"
عمرخاں همه حال شد پادشاه　　به فرقش نهادند زرّیں کلاه

* یعنی گوالیار .　　† نقل = وفات، رحلت، انتقال .

نهادند چترِ سیه بر سرش شده عامهٔ خلق فرمان برش
همان نائبِ شاه خود گشت شاه نشاند آن پسر را به ناموس گاه

فگنده یکے طفلکے را به پیش
همی راند هر کار بر رائے خویش

وفات یافتنِ سلطان علاءالدّین نوّراللّٰه قبره و جلوسِ شهاب الدّین عمر شاه

چو شد سال بر هفصد و پانزده گذشته ده و یک ز شوّال مه
سفر زین جهاں کرد شاهِ جهاں رها کرد تخت و کلاهِ شهاں
خروشے برآمد ز چرخِ برین به گریه شده آسماں و زمیں
همه شهر و کشور به ماتم نشست ز مرگش جهاں جمله در غم نشست
برآمد ز دیوار و در هاے هاے که رفت از جهاں شاهِ کشورکشاے
چو شه سر به بالینِ خاکی نهاد شنیدم دراں روز بے ابر و باد
هوا زار بگریست در ماتمش مژه ریخت بر خاکش اندر غمش
یکے هفته بُد بے سکون و قرار همه شهر در ماتمِ شهریار
همین است سرانجامِ کارِ جهاں بدانند هر جا که کارآگهاں
تنے را که اندر دواجے کشید سرے را که در زیرِ تاجے کشید
یکے روز آں تن درآرد به خاک یکے روز آں سر کشد در مَغاک
به نزدم فقیرے ز شاهے خوش است ز گردن کشے خاکِ راهے خوش است
شه از بیمِ جان و جهاں درهم است فقیر از غمِ این و آں بےغم است
دراں پندنامه که در هر دیار ز سعدیِ شیرازی آست یادگار
دریں باب بیتے عجب خوانده ام که از ذوقِ آں جاں برافشانده ام

"گدا را چو حاصل شود نانِ شام چناں خوش بخسپد که سلطانِ شام"
ز ملکِ سعادت دو آمد کلاه یکے بر فقیر و یکے بهرِ شاه
چه دَیهیمِ شاه و چه دلقِ گدا رسد عاقبت اهلِ میراث را
ولے خلعتِ عاشقاں دیگر است نه مطلوبِ شاں خرقه، نے افسر است
ندارند از هردو عالم خبر به نزدیکِ شاں شد یکے نفع و ضر
مه و سال و روز و شب و صبح و شام بگویند هردو به شوقے تمام
"بیا ساقیا جانِ ماں تازه دار بگرداں دو سه ساغرِ خوش گوار

"چناں کن به دریائے مے غرق ماں
که خیزد ز هردو کُله فرق ماں"

جلوسِ سلطان شهاب الدّین طاب ثراه و کیفیتِ کور کردنِ خضرخان جعل اللّٰه الجنّة مثواه

بساطِ کهن چوں جهاں درنَوَشت یکے مَفرشِ نو پدیدار گشت
شهاب الدّین آں طفلِ نادیده کام که بودست پورِ شهِ نیکنام
برآمد به تختِ کَیاں، بار داد همان فتله جائے نیابت ستاد
به ملکے که طفلے شود پادشا شود پیشِ او فتنه فرمان روا
بگردد سراسیمه شهر و دیار نگیرد چناں ملک هرگز قرار
غرض چوں که ایّامِ بازیچه باز بریں گونه بازیچهٔ کرد ساز
شنیدم همان نائبِ نابکار همان دم که در خواب شد شهریار
سبک خاتَم از دستِ خسرو کشید نگینِ سلیماں به دیوے رسید
همان لحظه بر دستِ سنبل بداد که بودست موافق برو در فساد
بگفتا، "شتاب از ایدر براں بیکایک بکن قصدِ چشمانِ خاں

"رسی چوں که در قلعهٔ گالیُور ... به تدبیر کن انتظامِ امور
"برآں فتحِ دِزباں نما ایں نگیں ... بگویش که 'اے قلعه‌دارِ گزیں
"مرا شاه دِزبانیُ قلعه داد ... ترا خواند در حضرت آں شاهِ راد
"بدیں حیله بر قلعه چوں بردَوی ... بر اصحابِ آں قلعه ضابط شوی
"خضرخانِ یل را سبک کور کن ... به معنی تنش زنده‌درگور کن»
شنیدم چو آں سنبلِ روسیاه ... سوئے گالیُور آمد از تخت‌گاه
به تعلیمِ نائب پےآفشرد زود ... بکرد آنچه نائب بدو گفته‌بود
به حیله برآمد به حصنِ بلند ... طلب‌کرد خاں را به عینِ گزند
بگفتند خاں را که "از شهریار ... رسیدست سنبل به حفظِ حصار
"همی‌خواندت بیروں از حبس‌گاه ... بیا تا شوی آگه از حکمِ شاه»
شنیدم چو خاں نامِ سنبل شنید ... رواں آبے از نرگسانش دوید
به دل گفت، "دانم شهنشه نماند ... مرا هم کنوں جاں بباید فشاند»
طلب‌کرد پس یارِ نسرین‌عذار ... ز نرگس برآفشاند خوں زار زار
بگفتا که "اے مونسِ جانِ من ... به کارِ تو بادا دل و جان و تن!
"به حکمِ خدا سر بباید نهاد ... که بے علمِ او نیست بیداد و داد
"بیا تا دمے سیر بینم ترا ... که دیریله یاری گزیلم ترا
"که داند نبینم دگر روئے تو! ... نیارم نظرکرد در روئے تو!»
به رسمِ وَداعش کنارے گرفت ... گلے را به بر نوبهارے گرفت
زمانے سر افگند در پائے یار ... دگرباره آوردش اندر کنار
بلے چوں که فتنه هم از چشم زاد ... درِ فتنه گیتی به چشمش کشاد!
بگفتا همان سنبلِ دل‌سیاه ... که "خانا، چنین است فرمانِ شاه
"که در چهرهٔ حسن نیلے کَشند ... به چشمانِ مستِ تو میلے کَشند»

چو بشنید شه، گفت، "تاخیر چیست ... دریں کار تقصیر از سوئے کیست؟
"اسیرِ تو ام، آنچه دانی بکن ... بریں بسته هرچه توانی بکن
"اگر هست یا نیست فرمانِ شاه ... چه مشکل ز تقدیر و حکمِ الٰه!»
همه حال بعد از بسے قال و قیل ... به چشمِ خضرخاں کشیدند نیل
فُتاده بروں نازکانِ حرم ... سراسر کَناں مو ز دستِ ستم
غریوے برآمد ز اهلِ حصار ... بنالید دیوار و در زار زار
چو آں ناله در گوشِ مرغاں رسید ... به هرجا که مرغے صفیرے کشید
چناں مرغ بگریست اندر هوا ... که چوں ماهی افتاد در آشنا*
چه گویم که چوں فاش شد ایں خبر ... چه ماتم گذشت اندر آں بوم و بر
الا اے هنرپرورِ نظم‌بیز ... که موئے شگافی هم از طبعِ تیز
مرا اندریں قصّه معذور دار ... ز الفاظ و صنعت نظر دور دار
که داناست دانائے رازِ نهاں ... چو من دررسیدم دریں داستاں
ز هر دیدهٔ جوئے خونم کشاد ... زمانے مرا گریه فرصت نداد
که تا حقِّ صنعت گذارم تمام ... لزوم و لواحق درآرم تمام
ضرورت قلم رانده‌ام سرسری ... بباید تو هم چوں ملے بگذری

طلب کردنِ ملک نائب عین‌الملک را از دیوگیر با جمیع مسلمانان و رواں کردنِ او به قصدِ حیدر و زیرک و شنیدنِ عین‌الملک تلف شدنِ ملک نائب در حدودِ چتور و هماں جا ماندن

شنیدم ز افسانه‌گوئے کهن ... که از زیرکی برد گوئے سخن

* "افتاده از آشنا" مناسب می‌نماید   آشنا = شناوری

چو شه رفت ازیں عالمِ بے وفا   همان نائبِ هردو فرمان روا
فرستاد پیکے سوئے دیوگیر   بدو گفت، "اے پیکِ فرمان پذیر
"از اِیدر چناں رو به مرهٹھه بلاد   که بر گَردِ تو کم رسد تند باد
"شتاباں رسی چوں برآں بوم و بر   بداں عینِ ملکِ همایوں سیر
"بگو تا به اِیدر براند شتاب   آبا شهسوارانِ چابک رکاب
"بیارد همه اهلِ اِسلیم را   کند خالی آں جمله اِقلیم را"
غرض عینِ ملکِ خجسته سیر   چو لشکر رواں کرد ازاں بوم و بر
همی راند آں صفدرِ کینه خواه   که پیکے رسیدش در اثنائے راه
بگفتا که "اے سرکشِ نامور   به پابوست از شهر بستم کمر
"مرا گفت آں نائبِ پادشاه   به عینِ ممالک بگو هم به راه
"ملک نائبت گفت تا در زماں   به گجرات رانی سپاهِ گراں
"چو بر دست آیند جمله بغات   بکردم ترا مُقطعِ گوجرات"
به فرمانش آں عینِ ملکِ گزیں   که بُد رستمِ زال در دشتِ کیں
سپه راند چپّا ز اثنائے راه   به دنبالش افزوں سرانِ سپاه
شنیدم به چتّور چوں دررسید   تلف گشتنِ نائبِ شه شنید
مهے یک دو در حدِّ چتّور ماند
وز آں جا سپه هیچ سوئے نراند

ذکرِ کشته شدنِ ملک نائب و ابتدائے ملکِ قطبی

شنیدم ز پیرانِ دیرینه سال   که چوں آں ملک نائبِ بدسگال
فرستاد سنبل سوئے گالیور   که از شمعِ دولت کند محو نور
بزد نالهٔ چند بے سوز و درد   شباشب شهنشاه را دفن کرد

طلب کرد ارکانِ دولت تمام   بیاراست تختے پئے بارِ عام
دگر روز کز چرخِ دوراں فروز   برآورد سر خسروِ نیمروز
براں تخت آں طفل را جاے داد   خود اندر مقامِ نیابت ستاد
طلب کرد شهزادگانِ دگر   بگفتا که "بندند پیشش کمر"
چو خانِ مبارک که در عمر و جود   ز شهزادگانِ دگر بیش بود
چو آں خانِ شادی و خانِ فرید   همان خانِ عثمانِ اخترسعید
چو خانِ محمّد چو بوبکر خاں   که بودند ایں جمله شهزادگاں
دریغا که ابنائے شاهِ جهاں   اسیر آمده دستِ مشکے زناں!
غرض چوں که ابنائے شاهِ کریم   شده دست مالِ خسیسے لئیم
به طفلی رها کرده شاں شهریار   شده در یتیمی همه خوار و زار
دراں روز کردند پابوسِ شاه   ولے بود آں روز شاں را سیاه
دگر روز گفتا که هم در حرم   گروهے که بُد یارش اندر ستم
"بگیرند خانِ مبارک لقاے   نهاں تخت بندے نهندش به پاے"
همان خانِ شادی سوئے گالیور
رواں کرد آں سفلهٔ ناصبور

مشورت کردنِ پایکاں به جهتِ کشتنِ ملک نائب و غلبه کردنِ مبشر و بشیر و صالح و منیر و کشتنِ ایشاں ملک نائب را

چو یک مه ازیں ماجرا درگذشت   روانِ مکافات اظهار گشت
شنیدم دو سه پایکِ خوابگاه   که بودند خاصانِ درگهِ شاه
یکے آں مبشّر، دگر آں بشیر   سوم صالح و چارمیں آں منیر

مَشُورت بکردند با یکدگر — بگفتند، "این سفلهٔ دون‌سیر
"نه مرد است و نے زن، ولے در فساد — کند کارِ هر مرد و زن بر مراد
"ز خونِ آلَپ‌خاں رواں‌کرد نیل — به چشمِ خضرخاں کَشانید میل
"دگر جمله شہزادگاں را کنوں — به دامِ خطر درکشید از فسوں
"شب و روز این ظالمِ پُرستم — چو زنہارخواراں بود در حرم
"به عالم دگر چند خواهیم زیست؟ — برین زندگانی ببایدگریست
"که ما زنده، و خانهٔ شاهِ ما — پریشاں کند سفلهٔ بےوفا!
"گر امروز ما از سرش بگذریم — به فردا چه روپیشِ خسرو بریم!
"هم امشب درین کار دستے زنیم — یکایک سرش را به خاک افگنیم
"وزاں‌پس بریزند گر خونِ ما — زہے طالع و بختِ میمونِ ما!
"رویم از جهانِ فنا نیک‌نام — به دارِ بقا نیز یابیم کام"
چو شب بست بر چهرهٔ روزگار — یکے پردهٔ عنبریں آشکار
ملک‌نائب این قصّه از کس شنید — دراں شب به یک خرگہے در خزید
شنیدم چو بگذشت پاسے ز شب — فرستاد بهرِ مبشّر طلب
مبشّر به دل گفت، "این بےوفا — بدیں‌ساں که تنها بخواند مرا
"مگر گشت آگه ازاں اِتّفاق — که کردیم در خود نہاں اِتّفاق"
پس آں‌گاه یارانِ خود را بگفت — که "بُرّم سرش هرکه امشب بخفت"
وزاں‌پس رواں‌شد برو باسِلاح — که کم‌دید در کارهایش صلاح
شنیدم چو نزدیکِ خرگه رسید — ز خرگه یکے مرد بیروں دوید
بگفتا، "سِلاحِ خود ایدر گذار — دروں پس رو اے راوتِ [1] نامدار"
مبشّر مر او را بگفت، "اے فلاں — ملم خوابگاهیّ شاهِ جهاں

[1] راوت = مهتر، بهادر. این لفظ هندی است.

"به گِردِ شهِ نامور بودمے — تہی کم ز تیغ و سپر بودمے
"کنوں چیست کیں نائبِ شهریار — بدیں ساں ندارد مرا استوار"
بگفت این و در خرگهش شد دروں — بزد تیغ بر سفلهٔ پُرفُسوں
ز هر سو رسیدند یارانِ او — سرش را بریدند بے گفت‌وگو
دو سه یارِ نائب ز هرسو دوید — هم از دست آں پایکاں شد شہید
وزاں‌پس هماں پایکانِ دلیر — که کردند کارے به زودی نه دیر *
ز خانِ‌مبارک بریدند بند — به رویش بکردند خود را سپند
چو شد روز جمله سرانِ سپاه — نهادند سر سوئے درگاهِ شاه
شده هریک از قتلِ آں فتنه شاد — که بدگوهرے رفت و کانِ فساد
وزاں‌پس به خانِ مبارک‌سیر — بگفتند، "اے خانِ فرخنده‌فر
"نیابت به پیشِ شهِ خُردسال — همی‌کن که داری خود بر کمال"
چو خانِ‌مبارک شنید این سخن — بگفتا که "اے سرکشانِ کهن
"مرا نیست مطلوب اقبال و جاه — که اندر خلل بینم این تختگاه
"اگر لطف دارید در بابِ من — پذیرنده‌باشید این یک سخن
"که با مادرِ خود ازیں بوم و بر — نهم سر به ملک و دیارے دگر"
چو ارکانِ دولت ز تقریرِ خاں — شنیدند این قصّه، در یک زباں
بگفتند، "اے تاجِ آزادگاں — توئی مهتر از جمله شہزادگاں
"سزایَست کِت پادشاهی دهیم — به خدمت همه پیشِ تو سر نهیم
"ولے در حیاتِ خود آں شهریار — ز ارشادِ آں فتنهٔ نابکار
"یکے طفل بنشاند بر جائے خویش — قصورے عیاں کرد در رائے خویش
"دو‌سه مه به حکمش رعایت‌کنیم — وزاں‌پس یکے رائے دیگر زنیم

* "ز دیر" مناسب‌تر است.

"تو شایانِ ملکی پریشاں مشو   یک امروز بر گفتۂ ما برو
"همه شهر و کشور هواخواهِ تست   بکن رائے خود در نیابت درست
"کلد باغباں خدمتِ شاخِ نو   هم آخر خورد بر به وقتِ درو"
شنیدم چو مشفق به خود دید شاں   به گفتارِ ایشاں رضا داد خاں
مهے یک دو سر در نیابت نهاد   درِ عدل بر شهر و کشور کشاد
هواخواهِ او گشته هر خاص و عام   بریں ماجرا چوں دو مه شد تمام
جهتائی هماں دخترِ رام‌دیو   که بودست در حکمِ گیهاں‌خدیو
هماں خسروِ طفل ازو زاده‌بود   که شاهش به زحمت شهی داده‌بود
شنیدم چو در ضبطِ خانِ سعید   همه خلق را سر درآورده دید
حسد کرد و می‌خواست تا در نهاں   یکے جامِ زهرے سپارد به خاں
• خبر کرد خاں را یکے نیک‌خواه   که شد از شما قائم ایں تخت‌گاه
"نه من گفته‌بودم به روزِ نخست   که باید ازیں ملک اِعراض جست
"کنوں حاسداں از دروں و بروں   کمر بسته بر قصدِ جانم[+] فزوں
"بریں گونه تا کے دریں تخت‌گاه   تواں‌داشتن جانِ خود را نگاه

• از قرائن معلوم می‌شود که از میانِ این دو مصراع بیتے چند رفته است که مضمونش به طورے بوده باشد که ذیلاً گفته می‌شود :

خبر کرد خاں را یکے نیک‌خواه   که "اے خانِ فرّخ دریں تخت‌گاه
"فزوں حاسداں از دروں و بروں   کمر بسته بر قصدِ جانت کنوں
"بخواهند زهرے دهندت نهاں   نگهدار جانِ خود از شرِّ شاں"
غرض چوں که آں خانِ اخترسعید   ازاں نیک‌خواه ایں حکایت شنید
هماں دم سرانِ سپه را بخواند   همیں قصّه در پیشِ شاں بازخواند
ازاں پس بگفت "اے سرانِ سپاه   که شد از شما قائم ایں تخت‌گاه
"نه من گفته بودم ...... الخ

+ در هر دو نسخه "جانت".

"یکے روز باشد که در عینِ خواب   شود دشمنے از کمیں دست‌یاب"
چو ارکانِ دولت ز خانِ گزیں   شنیدند هریک یسار و یمیں
بگفتند پس هر همه یک‌زباں   که "اے خانِ فرخنده و کارداں
"تو دانی که دانائے خوب‌اختری   که ناید ز طفلاں جهاں‌داوری
"اگرچه به نزدیکِ کارآگهاں   چو بازیچۂ هست کارِ جهاں
"جهاں‌داوری کارِ بازیچه نیست   ممالک سزاوارِ بازیچه نیست
"به نزدیکِ طفلانِ بازیچه‌جوے   بِه از تاج و تخت است چوگان و گوے
"عمارت‌گری پیشۂ بالغاں‌است   جهاں قائم از عدل و انصافِ شاں است
"تو امروز شاهی به ملکِ جهاں   بزیبد ترا تاج و تختِ شهاں
"که شهزادۂ بالغ و عاقلی   به نامت سزد سکّۂ مقبلی"
چو گفتند ایں قصّه ارکانِ ملک   که "جز تو کسے نیست شایانِ ملک"
به تعظیمِ او جمله برخاستند   زباں در دعایش بیاراستند
به پیشش نهادند سر بر زمیں   ستادند پس در یسار و یمیں
جهاں هست بازیچۂ بوالعجب   که بس بازی آرد بروں روز و شب!
گهے ملکِ جم را به طفلے دهد   گهے تاج بر فرقِ خامے نهد!
فریبش بجز کودکاں کم خورند   که طفلاں طلبکارِ بازیگر اند!
ولے بالغاں را رهے دیگر است   نه مطلوبِ شاں تخت و نے افسر است
چشیدند تا جرعۂ در اَلَست   شب و روز زاں جرعه باشند مست
وگر یک زماں دهرِ کودک‌فریب   نماید بر ایشاں فراز و نشیب
ازاں مستیے شاں شوند هوشیار   بگویند چوں خستگانِ خمار
"بیا ساقیا مست ماں کن ز سر   ز بازیچۂ دهر ماں باز خَر
"بده مے که یکباره گردیم شاد   غمِ دَورِ ماضی نداریم یاد"

جلوسِ سلطان قطب‌الدّین نوّرالله مرقده

کسے را که یار است جهان‌آفریں　　ز چاهے رساند به چرخِ بریں
برونش زعینِ هلاک آورد　　سرِ دشمنش را به خاک آورد
کلیدِ ممالک به دستش دهد　　کلاهِ کیانی به فرقش نهد
جهاں را درآرد به حکمش تمام　　مطیعش کند هرکجا خاص و عام
وگر خود دریں باب خواهی نظیر　　ز من بشنو اے یارِ روشن‌ضمیر
شنیدم ز دهقانِ هندوستاں　　که چوں خار شد دور ازیں بوستاں
گُزیدند آں سروِ آزاده را　　پئے ملک یعنی که شهزاده را
مبارک‌شه آں خسروِ راستیں　　فلک‌قدر و کیواں‌محل قطبِ‌دیں
برآمد به صد عیش بر تختِ عاج　　بپوشید و بنهاد تاج و دواج
پئے خدمتش سرکشانِ گزیں　　کمر بسته اندر یسار و یمیں
نخستیں بفرمود آں هوشمند　　که "هر جا اسیرے است محبوسِ بند
"کنند از نویدِ طرب شاد شاں　　که کردیم از لطف آزاد شاں
"همیں دم ببرّند بندِ همه　　ز گرگاں رهانند میش و رمه"
هماں دم که ارکانِ ملکِ کهن　　شنیدند از شاهِ نو ایں سخن
*به هر جا یکے بندی بیست سال　　چه بدخواهِ ملک و چه مدیونِ مال
تهی شد همه جاے زندانها　　پُر از خرّمی شد همه خانها
فراموش گشته به کنجِ محن　　سراسر ز آهن بفرسوده تن
به زنداں جواں رفته و گشته پیر　　شب و روز بر دستِ محنت اسیر

---

* از قرائن معلوم می شود که بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضمون می باید:
همه بندیاں را بریدند بند　　رهاندند از حبس‌گاهِ گزند

دل از جانِ آزرده برداشته　　به راهِ اجل چشم بگماشته
ز محنت‌کشی گشته راضی به مرگ　　چو شاخ از خزاں مانده بے ساز و برگ
چو ناگه شد آزاد از حبس‌گاه　　بکرده زباں وقف در شکرِ شاه
کس ار بازپُرسَش بکرد از عِقاب　　نگفتش بجز شکرِ خسرو جواب
وگر کس بپرسید نامش به راه　　بگفتا که "نامم دعاگوئے شاه"
غرض روزِ دیگر شهِ نیکنام　　رهِ لطف بگشاد بر خاص و عام
وزیده ز خُلقش نسیمِ بهار　　گلستاں شده جمله شهر و دیار
ز هر شهر و کشور برآنداخت باج　　ببخشید دهقانیاں را خَراج
دراں سال هر شام و هر صبح‌گاه　　شده خلق را وِرد تحمیدِ شاه
ز تاریخ بُد هفصد و شانزده
که بنشست شهزاده بر تختِ شه

فرستادنِ سلطان قطب‌الدّین ملک تغلق را بر عین‌الملک دو بار و بعد از مصالحه رواں شدنِ ملک عین‌الملک در گجرات

شنیدم چو ملکِ شهابی گذشت　　هماں قطبِ‌دیں ضابطِ ملک گشت
به تغلق بفرمود آں سرفراز　　"رود زود بر عینِ‌ملکِ گُراز
"بگوید مر اُو را که 'اے هوشمند　　چو بگذشت ایّامِ شور و گزند
"'همه گلشنِ ملک بے‌خار شد　　همه گنجِ اقبال بے‌مار شد
"'ازیں بیش از ما مکن اِحتراز　　به فرمانِ ما سر نه اے سرفراز
"'بباید چو تغلق رسد آں طرف　　به گجرات رانی سپه صف به صف
"'کشی تیغ بر قصدِ برگشتگاں　　به هر سو کنی جوے از خوں رواں

""بری چوں سرِ آں گروہِ تباہ — ہماں تحفہ آری دریں تخت گاہ
""مشرّف بگردی بہ پابوسِ ما — ابا سرفرازانِ کشورکشا
""وزاں پس چو بر حکمِ ما بگروی — از اِکرامِ شاہانہ آگہ شوی""
چو تغلق بہ فرمانِ شاہِ جہاں — بہ چِتّور شد ہمچو کارآگہاں
*بداں عینِ ملک یلِ† سرفراز — بگفت آنچہ بشنید از شہ بہ راز
ہماں عینِ ملکِ سرافرازِ راد — بہ فرمانِ شاہِ جہاں سر نہاد
وزاں پس سرانِ سپہ را بخواند — ہمیں قصّہ در سمعِ ہر یک براند
گروہے ز گردن‌کشانِ سپاہ — چو در گوش کردند فرمانِ شاہ
بگفتند، "آں شاہِ کشورفروز — کہ رویش ندیدست کس از ما ہنوز
"چہ دانیم تا در سرانجامِ کار — چہ احکام بر ما کند آشکار!
"نبینی کہ کم مردمِ پختہ رائے — کَشد، آب نادیدہ، موزہ ز پائے
"ہماں بہ کہ چوں مردمِ ہوشیار — مہے یک دو گیریم اِیدر قرار
"ببینیم کز شاہِ فیروزفر — چہ پیدا ہمی‌آید از خیر و شر
"ز طبعِ مزاجش چو آگہ شویم — وزاں پس بہ فرمانِ خسرو رویم"
چو ایں قصّہ گفتند بعضے سراں — بماندند خاموش سرلشکراں
چو زاں قوم ایں قصّہ تغلق شنید — سراں را دریں باب راضی ندید
شنیدم ہماں روز آں سرفراز — شتاباں سوئے تخت‌گہ گشت باز
چو در حضرتِ خسروِ نو رسید — ز پابوسِ خسرو گزیرے ندید
پس از شرطِ پابوس و رسمِ دعا — بگفتا کہ "اے شاہِ کشورکشا
"تہی آید از دستِ صیّاد خام‡ — کہ بے دانہ مرغے نیفتد بہ دام
"گروہے رمیدہ ز غوغا و شور — چو صیدے شتابندہ در عینِ زور

* ایں بیت در نسخهٔ ا موجود نیست. † "آں یل" می باید ‡ خام = کند.

"ندیدہ رخِ شاہِ عالم ہنوز — از اندیشہ ہر سیلہ درہم ہنوز
"یکایک چگونہ بہ فرمانِ شاہ — شوند ایں چنیں قوم حضرت‌پناہ؟
"اگر خواہی اے شاہ و شہزادہ ہم — کہ سر در اطاعت نہد ایں حشم
"بہ ہر سر جداگانہ فرماں فرست — آبا خلعت و عہد و پیماں فرست"
چو تغلق‌ملک پیشِ فرماں‌روا — بہ پایاں رسانید ایں قصّہ را
ہمو را بفرمود شاہِ جہاں — کہ "بلدد دریں کار ہم خود ہماں
*"بہ ہر یک جداگانہ فرماں برد — آبا خلعتِ شاہِ گیہاں برد"
رسانید فرماں بہ ہر سرکشے — فرو شاند از ہر دلے آتشے
بپوشید جملہ ملوک و کبار — بہ صد خرّمی خلعتِ شہریار
وزاں پس سرانِ ہمایوں‌سپہر — سوئے درگہِ شہ نہادند سر
چو تغلق نگہ‌کرد کاں سرکشاں — اطاعت نمودند شہ را بہ جاں
بداں عینِ ملک آں‌کہ آں نرّہ‌شیر — رسانید فرمانِ شاہِ دلیر
کہ "باشد دراں لشکر آں مردِ کار — بر آیینِ سرلشکری برقرار
"ہم آں تغلقش پیشوائی کند — مددہا بہ کشورکشائی کند
"بہ گجرات از آں‌جا براند سپاہ — کند قصدِ خصمانِ درگاہِ شاہ"

عزیمت کردنِ ملک عین‌الملک از چِتّور در گجرات و فیروزی یافتنِ او بر حیدر و زیرک

دگر روز کیں گنبدِ حقّہ‌باز — درِ خرّمی بر جہاں کرد باز

* از قرائن معلوم می شود کہ بیتے بعد ازیں بیت بدیں مضموں می‌باید:
دگربارہ از حکمِ شاہِ جہاں — بداں سوے تغلق‌ملک شد رواں

روان‌شد ز چتّور یکسر سپاه به مقصد رسید از پسِ چندگاه
چو آن حیدر و زیرکِ نامور شنیدند از قصدِ لشکر خبر
سپه را کشیدند بیرونِ شهر چو مردان برآورده شمشیرِ قهر
نکردند باکے ز افواجِ شاه براندند بر عزمِ هَیجا سپاه
دگر روز در اتّفاقِ نبرد دو لشکر به دشتے ملاقات کرد
همان عینِ ملکِ اقالیم‌گیر که بودست دانا و روشن‌ضمیر
یکے نامه بنبشت بر هر سرے فریبے به هر نامه از هر درے
که "اے سرفرازانِ فرخنده‌راے اگر کشته‌شد خانِ کشورکشاے
"هم آخر به نزدیکیِ روزگار بشد کُشته آن کِش بکُشت آشکار
"چنان سیل زد خونِ آن نامجو که شد غرق ریزندهٔ خونِ او
"نخسپد، بلے، خونِ هر بیگناه کَشد عاقبت کینه از کینه‌خواه
"چو مظلوم و ظالم به حکمِ خداے بگشتند از دهر رحلت‌گراے
"غلط باشد آکنون که بر اهلِ دین دو جانب برآریم شمشیرِ کین
"گر امروز کوشیم در انتقام بدان ماند این قصّهٔ ما تمام
"که در مرغزارے دو شیرِ ژیان کنند از تنِ یک‌دگر خون روان
"ز وحشت چو گردند هر دو هلاک اثر ماند از خونِ ایشان به خاک
"وزان‌پس به هر جا که گرگ و شَغال دران دشت گردند وحشت‌سگال
"کنند آن گهے یک‌دگر را هلاک پئے خونِ شیران بگردند خاک
"بگیرد اگر آدمی این خصال به وحشت بود همچو گرگ و شغال
"ز وحشیِّ دشتی و تا مردمان کجا بعد ازان فرق کردن توان؟
"اگر حیدر و زیرکِ خام‌کار کمر بسته‌اند از پئے کارزار
"هم آخر ز وحشت پشیمان شوند یقین یا تلف، یا پریشان شوند

"که هرگز آبا لشکرِ تخت‌گاه نرفت‌است فیروز دیگر سپاه
"شما را اگر عقلے اندر سر است خرد ممدد و بخت یاری‌گر است
"مخالف مگردید با پادشاه شوید از سرِ بخردی عذرخواه
"شما را اگر شه نبخشد امان منم با گواهیِّ ایزد ضمان"
چو بر دستِ هر مرده* اخترسعید نهانی چنین نامهٔ دررسید
شنیدم سرانِ سپه روزِ جنگ نکردند اندر اطاعت درنگ
دو لشکر چو بر روئے صحرا ستاد خروش از تبیره به هر سو فتاد
سرانِ سپه هم به آغازِ کار رسیدند در لشکرِ شهریار
همان حیدر و زیرکِ کینه‌خواه چو دیدند برگشته از خود سپاه
زمانے نهادند سر در ستیز هم آخر نهادند پا در گریز
چو افتاد در فوجِ ایشان شکست صفِ تخت‌گه برد در تیغ دست
گریزندگان را تعاقب نمود ز فوجِ شکسته بسے سر ربود
همان حیدر و زیرکِ نامدار سلامت برفتند ازان کارزار
وزان‌پس همان عینِ ملکِ گزین چو فیروز شد اندران دشتِ کین
بزد خیمه وان شب همان‌جا ماند به قصدِ عدو یک دو فوجے براند
دگر روز آن سرکشِ نامدار بزد دست در کارِ ضبطِ دیار
مہے یک دو آن شیرِ کشورکشاے رمیده‌دلان را دل آورد جاے
چو بگرفت دلهائے خلقے قرار فرو شَست غوغا ز شهر و دیار
وزان‌پس روان شد سوئے تختگاه پس از یک دو مه شد به ایوانِ شاه
شهش داد خلعت ز راهِ کرم نه تنها که با سرکشانِ حشم
دلش. از وفورِ مکارم ربود چو شاهانِ مُکرمِ نوازش نمود

* نسخهٔ (I) "هر مردم" و نسخهٔ (II) "هردم".

پس آں‌گه شنیدم شهِ کامیاب … به دینار کرده ظفرخاں خطاب

براندش به گجرات شاهِ کریم

که بُد شحنهٔ پیلِ ملکِ قدیم

عزیمتِ سلطان قطب‌الدّین جانبِ دیوگیر

چو در ملکِ دهلی شهِ بختیار … شد از قوّتِ بختِ خود کامگار

به دل گفت، "در کشورِ دیوگیر … مرا خیمه بایدزَدن ناگزیر

"که بودست هماں نائبِ بدسگال … دراں بوم و بر هرکجا بود مال

"چو بر دستِ من آید آں مالها … بسازم ازاں برگِ خود سالها

"دگر آں که من شهریارِ نَوَم … در اطرافِ ایں ملک ضابط شوم

"وز آں‌جا فرستم سپاهے گراں … بفرمایم آں‌گه به سرلشکراں

"که آرند مالے ز رائے تلنگ … بتازند آقصائے آں بےدرنگ

"برانم سپه در حدودِ دیار … کنم رایتِ خسروی آشکار"

دگر روز کیں چرخِ دوراں‌نورد … زر افشاند از غرفهٔ لاجورد

بفرمود شه تا تبیره زنند … خروشے به گوشِ فلک افگنند

به تِلْپَت برآرند یک بارگاه … به گِردش زنند خیمه اهلِ سپاه

سراسر مرتّب چو شد برگ و ساز … پس از چند روز آں شهِ سرفراز

ز تِلْپَت به صد روبهی کوچ کرد … ز اهلِ تمرّد برآورد گرد

همی‌رفت هر سو غنیمت‌کناں … به هر کوه و هر دشت آتش‌زناں

غرض چوں که خرشیدِ انجم‌سپاه … به مَرهَتّهه درآمد پس از یک دو ماه

بسے مالِ نائب به دستش فتاد … به ضبطش درآمد چو شهر و بلاد

همی‌کرد آقصائے کشور خراب … بداں تا نهد سر به حکمش رِقاب

بلے در دیارے که شه بگذرد … خرابی دراں بوم رو آورد

چناں بےسپر کرد آں بوم و بر … که در وے گیا کم‌بروید دگر

شنیدم که هَرپالِ نائب‌پرست … شهِ کامراں را نیفتاد دست

به سمتِ پَرندَه به رسمِ فرار … سرے برزَد از هیبتِ شهریار

*هماں تلبغه پورِ بغده رواں … به قصدش شد از حکمِ شاهِ جهاں

پس از چند روز آں یلِ نامدار … اسیرش بیاورد بر شهریار

ستد مالِ نائب ازو جمله شاه

وزاں‌پس سوئے دوزخش کرد راه

کیفیّتِ خسرو خان و عزیمتِ او جانبِ تلنگ

یکے بندهٔ بود شه را قدیم … گرفته مقامِ حریف و ندیم

شب و روز بودے به رائے درست … کمربسته در خدمتِ شاه چست

شهنشه هم از غایتِ دوستی … سر آورده با وے به هم‌پوستی

بکرده شهش خانِ‌خسرو خطاب … اسیرش دلِ خسروِ کامیاب

چو شد ضبطِ شه کشورِ دیوگیر … شدش عام تا خاص فرماں‌پذیر

مر آں خانِ‌خسرو بفرمود شاه … که راند به سوئے اُرَنگَل سپاه

'خراجے ستاند ز رائے تلنگ … سپه پس بدین† کشد بےدرنگ

'دهد مفسداں را به ره گوشمال … کشد گردنِ سرکشاں در دوال،

غرض چوں که شد خانِ‌خسرو رواں … برو نامزد شد سپاهے گراں

* ازیں بیت جملهٔ ابیاتِ ایں صفحه و نیز صفحاتِ ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴ تا بیتِ چارمینِ صفحهٔ ۳۶۵
(شکار آں‌چناں کرد افواجِ شاه … که تا روزِ محشر دراں صیدگاه)
که بر هفتاد و دو بیت شامل بود، در نسخهٔ (ا) موجود نیست.

† "بدیں سو" می باید.

به هر جا یکے سرکشے هوشیار   رواں کرد با وے شهِ کامگار
شنیدم که چوں خانِ خسروخطاب   جدا گشت از خسروِ کامیاب
سپه را همی‌راند آں سرفراز   همی‌کرد در هر طرف ترکتاز
به حدِّ اُرنگل چو سر برکشید   بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
نَوَندے دوانید اندر تِلَنگ   نبشته براں رائے باهوش و هنگ
که، "اے رائے دانا و هوشیاردِل   توئی فخرِ رایانِ بیداردِل
"مرا در دیارت فرستاده شاه   به دنبالِ من رانده افزوں سپاه
"فرستی اگر مالِ معهود زود   ترا عاقبت دارد آں مایه سود
"وگر خود سرے برکَشی زیں سخن   زیانت بود در دیار و دمن
"بگردی چو زیں قصّه آگه، شتاب   بباید که یا زر دهی، یا جواب
"نباید دریں کار آری درنگ   که آتش زنی در دیارِ تِلنگ"،
چو رائے تلنگ ایں حکایت شنید   که از خانِ خسرو نوندے رسید
به صد عزّ و اکرام خواندش به پیش   به تعظیم شاندش به پهلوئے خویش
نوندش هماں نامه بر دست داد   ستد رائے و بوسید و بر سر نهاد
هم‌آخر ز مضمونِ آں نامه رائے   چو آگاه شد، گشت پوزش‌گرائے
بگفتا که "من بندهٔ خسروم   به سرلشکرانش به جاں بگروم
"مرا بود در دل که خود بهرِ شاه   فرستم خراجے سوئے تخت‌گاه
"ولے چوں که بُعدے است اندرمیاں   سراسر شده راه پُرمُفسداں
"ازیں رو دریں کار کردم درنگ   پذیرد ز من عذر شاهِ نهنگ
"کنوں خانِ اعظم چو اندررسید   خراجے فرستم به جاں با گَزید"،
هم‌آخر شنیدم پس از قال و قیل   خراج و صد و اند زنجیرِ پیل
فرستاد بر خانِ دریاسپاه   بداں تا رساند به درگاهِ شاه

هماں خانِ خسرو به فرمانِ شاه   براں رُدْردِیوِ سلاطیں‌پناه
ابا چتر و با دُورباش آشکار   قبائے فرستاد گوهرنگار
چو آں رُدْردِیو آں نوازش بدید   سرِ خود به فرماں‌بری درکَشید
شنیدم که آمد بروں از حصار   سوئے سایبانِ شهِ کامگار
مطیعانه بنهاد سر بر زمیں   شد آں‌گه سوئے حصن رجعت‌گزیں
پس آں‌گاه خاں بازگشتے نمود   که فرمانِ خسرو بریں جمله بود
همی‌راند تا سر به حضرت کشید   چو بشنید شه، 'خانِ خسرو رسید،
شگفت از طرب چوں گلِ بامداد
چو خُرشید بر تختِ زر بار داد

بازگشتنِ سلطان قطب‌الدّین از دیوگیر و بُلغاکِ پسرانِ ملک‌خمش در اِلوُره[1] و تلف شدنِ شاں

چنیں گفت دهقانِ افسانه‌گوے   که بر حکمِ آں خسروِ نامجوے
چو شد خانِ خسرو رواں شد تلنگ*   پس از هفتهٔ شاهِ فیروزجنگ
سپه راند از کَتکَهِ دیوگیر   بشد سوئے دهلی عزیمت‌پذیر
هماں یک‌لکهی را به مَرهَتهه گذاشت   به تدبیرِ آں کشورش برگُماشت
شنیدم چو زد خیمه جمله سپاه   به اِلوُره در کرد دهلیز شاه
یکے صاحبِ رازِ شاهِ جهاں   خبر کرد شه را چو کارآگهاں
"اسدالدّیں آں دونِ جمله سلف   که پورِ خَمُش باشد آں ناخلف
"یقیں آں که با جمله خیل و تبار   کمربسته بر کشتنِ شهریار

---

[1] اکنوں آں را "اِیلورة" می نویسند.
* "رواں در تلنگ" می باید.

"همان مردِ بےهمّت و باتفاق   چنیں کرد با همدماں اتّفاق
"که 'چوں شاه خواهد بر آیینِ زود   ز کَهتّیِ ساگونه آید فرود
"'در اثنائے کَهتّی برآریم تیغ   گذاریم بر فرقِ شه بےدریغ
"'وزاں‌پس همه ملکِ هندوستاں   بگیریم یکسر کراں تا کراں،"
چو در گوشِ شه رازِ ناخوش فتاد   تو گوئی که در نَفت آتش فتاد
پس آں‌گه بگفت آں شهِ هوشمند   که "آهسته آرند شاں در کمند
"وزاں‌پس ز هر تن ببرّند سر   که بودند بسته به خونم کمر،"
چو هر پیستِ† بد را شهنشه بکشت   که بودند هم‌صلب شاں پشت پشت
دگر روز لشکر ز اِلوره راند   به یک منزلے هم دو روزے نماند
شتاباں درآمد چو در تخت‌گاه   همه شهر شد تازه چوں روئے شاه

ببستند آذیں و گشتند شاد
بگفتند، "ایں شهر بے شه مباد!"

داستانِ شکارِ بداؤں

یکے روز آں شاهِ والاتبار   بزد خیمه بیروں به رسمِ شکار
شکارآفگناں از حوالی گذشت   به سمتِ بَداؤں عناں‌پیچ گشت
شنیدم دو سه مه دراں بوم و بر   شکارے همی‌کرد آں شیرِ نر
به هر روز در جانبے رخ نهاد   همی‌تاخت از شام تا بامداد*
بسے سُنقُر و چَرغ و شاهین و باز   به دنبالِ آں خسروِ سرفراز
هزارے دو سه یوزِ آهوشکار   بسے پُشت‌مردے بر آسے‡ سوار
به هر صیدگاهے که بستے پَره   جهاں آمدے در پَره یکسره

† پیست، پیس = مردمِ خسیس و رذیل.
‡ آس = شترے که موئے او ریخته باشد.
* "تا شام از بامداد" مناسب است. ولے دریں جا "اسپے" مناسب می‌نماید.

به هر سو که راندے شهِ پیل‌زور   به راهش شدے اژدها همچو مور
گر امروز کس اندراں مرغزار   که شه کرد صیدے دراں روزگار
بگردد، بیابد کراں تا کراں   زمیں چند فرسخ پُر از اُستخواں
شکار آنچناں کرد افواجِ شاه   که تا روزِ محشر دراں صیدگاه
نزاید دگر هیچ جان‌آورے   نه یک برگِ کاهے برآرد سرے
چو خالی شد از دام و دد کوه و دشت   خروشاں سوئے تختگه بازگشت
وز آں‌جا سرافراز کافور را   که بُد مُهردار و خزائن‌کشا
به ترُهت فرستاد با لشکرے   که از رائے ترُهت بیارد زرے
وگر بیند اُو را دگرگونه رائے   سر و کشورش را کَشد زیرِ پائے
شنیدم چنیں بود آیینِ شاه   که در هر طرف کو براندے سپاه
حرم نیز با خود براندے تمام   ز جامِ طرب مست بودے مدام
همه دختران سلاطینِ هند   به جاں‌پروری هر یکے دل‌پسند
بسے نازنینانِ چابک‌سوار   به میدانِ دل هر یکے جاں‌شکار
خراماں شدندے چپ و راستِ شاه   برفتے پس و پیشِ خسرو سپاه
به هر جا که دیدے یکے مرغزار   شده تازه از رونقِ نوبهار
زمانے هماں‌جا فرودآمدے   طلبگارِ جام و سرود آمدے
زدے خرگهِ خوش دراں خوش مقام   بخوردے و راندے دو سه جام و کام
چو خرّم شدے زاں مئے خوشگوار   وزاں‌پس براندے ازاں مرغزار
دراں چار سالے که او شاه بود   شب و روز ازیں‌گونه عیشے نبود
نظر جز به روئے نگارے نداشت   غرض جز مئے و شکارے نداشت
چو شاهانِ نوخیز کامے براند   چو شد نوبتِ کهلگی خود نماند
مرا گر دهد ملکِ گیتی خدائے   شوم در دگر بزم عشرت‌گرائے

شرابے بجویم ز جامے دگر   بگیرم ازاں جام کامے دگر
نبینم به خوبی بجز روئے دوست   نه شینم به بزمے بجز کوئے دوست
دگر ساں زنم مرغ بر باب‌زن   کنم گشت گاهے به دیگر چمن
خرامم دراں باغ هر صبحگاه   کنم در گل و سروِ دیگر نگاه
ز هر فصل جویم هوائے دگر   ز هر مرغ خواهم نوائے دگر
شگوفه‌صفت بشگفم از طرب   بگویم به هر صبحدم تا به شب
"بیا ساقیا ده مےے هر سحر   که توبه دهد از شرابے دگر
"یکے جرعه ملکِ دو عالَم دهد
یکے قطره لعلِ دو خاتَم دهد"

برگشتنِ یک‌لکهی در دیوگیر و رواں شدنِ خسروخان به قصدِ او و اسیر کرده در حضرت فرستادن

یکے روز پیکے ز مَرهَٹّه زمیں   به درگاهِ شاهِ جهاں قطبِ‌دیں
درآمد، پس آں‌گاه حجّابِ بار   ببردند او را برِ شهریار
درآمد چو آں پیک در بارگاه   زمیں را ببوسید در پیشِ شاه
نخستیں زباں در دعا برکُشاد   که "شاها، حسودت همه کور باد!
"همی‌آیم از کشورِ دیوگیر   کزاں ملک برخاست هر سو نفیر
"هماں یک‌لکهی گشت از شهریار   برآورد شورے به شهر و دیار
"لقب کرد خود را، ستم، شمس‌دیں   سرے تافت از شاهِ روئے زمیں
"یکے چتر در دعویٔ پهلوی   برآورد و زد سکّهٔ خسروی
"چو دیدم دراں ملک آغازِ شور   گروهے ز نَودَولتاں گشته کور
"دلم شد گرفته دراں بوم و بر   ضرورت به ایدر گرفتم سفر

"مرا یک مهے باشد اے شهریار   که ایدر بروں آمدم زاں دیار"
چو برگشتنِ یک‌لکهی شاه راد   شنید، آتشے در درونش فتاد
دو روزے بپیچید چوں اژدها   نیاسود هرگز صباح و مسا
دگر روز گفتا شهِ سرفراز   که آں خانِ‌خسرو شود عزم‌ساز
"زند خیمه در جانبِ دیوگیر   کند زنده آں یک‌لکهی را اسیر
"نهد بند بر دست و پایش گراں   کند پس دریں سوے اورا رواں
"وز آں‌جا خود اندر پَٹَن با سپاه   براند آبا دولت و عزّ و جاه"
برو نامزد کرد شاهِ جهاں   گروهے ز گُرداں و کارآگهاں
چو آں تلبغه پورِ بغده، دگر   چو شادی‌ستلیه* یلِ نامور
چو قتله که بودست امیرشکار   دگر تاجِ‌ملک آں یلِ نامدار
هماں چاچیٔ سرفراز و گزیں   که بُد شب‌نویسِ شهِ راستیں
غرض خانِ‌خسرو چو لشکر کشید   پس از یک دو ماهے به مَرهَٹّه رسید
ز گَهتّیِ ساگونه چوں برگُذشت   به شهر اندروں ایں خبر فاش گشت
که آں خانِ‌خسرو ز درگاهِ شاه
بیاورد ایدر فراواں سپاه

گرفتار شدنِ یک‌لکهی بر دستِ سرانِ لشکر و بردن پیشِ خسروخان

هماں یک‌لکهی چوں که مغرور شد   شب و روز در جام و طنبور شد
شنیدم که در کَٹکه آں خام‌کار   که بودست غافل ز هر کار و بار

* نسخهٔ (H.) "ستلیه".

یکے چست حصنے برآوردہ بود   دراں دِز وطن‌گاہِ خود کردہ بود
چو گفتند اورا کہ "آمد سپاہ   بہ قصدِ تو از حضرتِ پادشاہ"
بدیں گفت‌وگو التفاتے نکرد   شرابے همی‌خورد آں سست مرد
شنیدم سپاهے کہ آں سست داشت   بہ کارِ غری[1] همچو خود چست داشت
بہ مشکے غَراں گفت آں خام‌کار   کہ هریک زند خیمہ گِردِ حصار
دگر سرفرازاں کہ در دیوگیر   براں یک‌لکهی گشتہ‌بودند اسیر
نبودند بر یک‌لکهی نیک‌خواہ   چو دیدند نزدیک آمد سپاہ
شنیدم براں خانِ گردن‌فراز   نبشتند مکتوب هریک بہ راز
کہ "ما هریکے بندگانِ شهیم   ولیکن اسیرِ یکے آبلهیم
"چو اِیدر رسد خانِ گردن‌فراز   کند از پئے جنگ و پیکار ساز
"خروشے برآریم و کوسے زنیم   در افواجِ خاں خویش را افگنیم"
پس آں تلبغہ کو ز ناگور بود   سوئے شاہِ دهلی مدد می‌نمود
نصیرالدّیں آں شیرِ بازُور هم   برو یار شد با گروهے حشم
هماں شمسِ‌ملک شہِ کامگار   بہ یک جا شدہ هر سہ ایں مردِ کار
هماں یک‌لکهی مردِ غفلت‌گرائے   کہ بُد غرقِ جامِ مے و بانگِ نائے
مر اورا یکے مرد عمراں بہ نام   قری‌بَک شدہ‌بود قائم‌مقام
چو در کارهایش ثباتے ندید   دو فرسنگ از شهر لشکر کشید
بہ غفلت درآورد اورا بہ دام   کہ غرقِ مے و رود دیدش مدام
گروهے کہ بودند ازو گوشہ‌گیر   فرود آمدند از دِزِ دیوگیر
بہ تحفہ همو را گرفتند پیش   براندند اورا آبا فوجِ خویش
گذشتند کهتّیِ‌اِلورہ را   شدہ سوئے لشکر عزیمت‌گرا

۱ غَر (در فارسی) = مردمِ بہ دل. غِر (در عربی) = مردمِ صاحبِ غفلت و نا آزمودہ کار.

بریدند چوں یک دو فرسنگ راہ   بدیدند راياتِ افواجِ شاہ
برفتند بر خانِ‌خسرو رواں   سپردند آں یک‌لکهی را بہ خاں
بہ فرمانِ خاں بستہ هریک کمر   همہ در اطاعت نهادند سر
پس آں‌گاہ با خاں حکایت‌کناں   وزاں مردِ عافل شکایت‌کناں
خروشاں بہ شهر اندروں آمدند   ابا صد قرار و سکوں آمدند
چو آں یک‌لکهی زندہ آمد اسیر   هماں خانِ منصورش از دیوگیر
مسلسل بکردہ بہ فرمانِ شاہ   رواں‌کرد در جانبِ تختگاہ
چو کردش رواں جانبِ شهریار   نہ تنها کہ با جملہ خیل و تبار
بفرمود آں‌گہ کہ در دیوگیر   بود عینِ ملکِ شهنشہ وزیر
مجیرِ سپہ‌دار را خانِ راد
دراں کشور و مرز اِشراف داد

عزیمتِ خسروخان از دیوگیر بہ جانبِ پٹّن

خود آں خانِ‌خسرو پس از چندگاہ   بہ سوئے پٹن راند یکسر سپاہ
همی‌راند لشکر بہ صد کرّ و فر   همی‌تاخت اطرافِ هر بوم و بر
چناں راند بر هندواں بے دریغ   کہ در آبِ دریا فروشُست تیغ
شنیدم چو اندر پٹن دررسید   دراں شهر حصن و سپاهے ندید
چو دست آمد آں شهر بے کارزار   دراں شهر بُد تاجرے مال‌دار
بخواندند او را سراجِ‌تقی   کہ بودست یک مُنعمے متّقی
شنیدم کہ از حد بروں داشت مال   زکُوتش همی‌داد هر ماہ و سال
چو لشکر درآمد ابا دار و گیر   شد آں مرد بر دستِ لشکر اسیر
همو در پٹن بود فرماں‌روا   کہ هم راد بودست و هم پارسا

ببردند او را به درگاهِ خاں   نه تنها که با جملگی خان‌وماں
هزارے سه چارے شُتُربار مال   زر و گوهرے، دخترے باجمال
چو خاں دید در منظرِ دخترش   نظر دوخت از جمله مال و زرش
بگفتا بداں مردِ پرهیزگار   که "دختِ خود اندر نکاحم درآر"
چو بشنید آں مرد افزوں گریست   بگفتا، "نباید ازیں بیش زیست
"که خواهد چنیں سفلهٔ دخترم   هماں بِه که یک حبّه زهرے خورم"
شنیدم هماں روز زهرے بخورد   وزیں کاروانِ کهن کوچ کرد
سپه تاخت در جمله شهر و دیار   گرفتند هریک زرے کامگار
چو بر خاں خزانه بسے جمع گشت   خیالے مر اورا به خاطر گذشت
همی‌خواست آں صاحبِ اِنقلاب   نشیند به کشتی و افتد در آب
بتابد سر از خسروِ نامور   زند خیمه بیروں ازیں بوم و بر
به صدرِ صدور ارچه گیرد قرار   بود عزمِ هلدوبرّه* در فرار
ازیں حال ناگه سرانِ سپاه   خبر یافتند از یکے نیک‌خواه
برو جان و دل جمله بگماشتند   شب و روز پاسش همی‌داشتند
بداں تا ز درگاهِ شاهِ جهاں   نمانند شرمنده چوں مجرماں
چو خاں دید هشیاریٔ آں گروه   که بودند بر گِردِ او باشُکوه
شد از خاطرش دور سودائے خام   دلش گشت بیزار ازاں رائے خام
طلب‌کرد یک روز جمله سراں   بگفت، "اے کرازان و سرلشکراں
"منم بندهٔ خاصِ درگاهِ شاه   نتابم سر از شاهِ خود هیچ گاه
"وگر خود ز تاثیرِ آخر زماں   بگشتید بر چوں منے بدگماں
"یکے تخته‌بندے به پایم نهید   مرا پس به دستِ عواناں دهید

* برّه = عاجز و زبوں . دریں‌جا برائے تحقیر آمده است

"بَریدم اسیرانه در پیشِ شاه   ولیکن مدارید زیں‌ساں نگاه"
چو ایں قصّه از وے سراں سر به سر   شنیدند ، گفتند، "اے نامور
"چو ما را فرستاد شاهِ جهاں   خصوص از پئے خدمتِ ذاتِ خاں
"گر اِیدر دریں کار غفلت کنیم   سرِ خویش را خود به خاک افگنیم
"اگر هست خاں را خیالے دگر   دگرگونه سودایش افتاد سر
"چه داند کسے رازِ کس در جهاں   مگر آں که دانائے رازِ نهاں؟"
غرض چوں که لشکر پس از ترکتاز   خروشاں ز ملکِ پتّن گشت باز
به شهر مه بر ایوانِ خسرو رسید   چو بشنید شه خانِ‌خسرو رسید
شنیدم که شه شد هماں دم سوار   به تعظیمِ خاں راند مشتاق‌وار
ملاقات کردش در اثنائے راه   شده شاد هم خان و هم پادشاه
به هر جاے خاں پائے شه می‌فتاد   شهنشه همی بر سرش بوسه داد
شهنشه بفرمود پس بارِ خاص   که از دامِ فرقت شد اورا خلاص
نشستند چوں خان و شه روبه‌رو   بکردند از هر درے گفت‌وگو
چو وقتِ شهنشاه خوش دید خاں   شنیدم شکایت بکرد از سراں
بگفتا که "اے شاهِ گیتی‌پناه   تو سرلشکرم کردی اندر سپاه
"چو بندی نگاهم همی‌داشتند   عواناں شب و روز بگماشتند
"اگر سر برآرم ببرّند سر   مگر گفته‌بُد شاں شه نامور؟"
چو ایں قصّه خاں پیشِ خسرو براند   شهنشه سرانِ سپه را بخواند
بر ایشاں به تَفتی زباں برکُشاد   وزاں‌پس به دستِ عواناں بداد
که تا جمله را بندِ محکم کنند   وگر کس سخن گفت، گردن زنند
وزاں‌پس به خاں خلعتِ خاص داد   به صد عذرخواهی زباں برکُشاد
بروں آمد از زمرهٔ عاقلاں   شرابے همی‌خورد چوں غافلاں

بلے چوں سرے را سر آید بقا ‌‌ سرہ کم کند دشمن و دوست را
دهد دشمناں را قبا و کلاہ ‌‌ کَشد دوستاں را بہ زندان و چاہ
سرِ نیکخواهاں درآرد بہ دام ‌‌ رساند همہ دشمناں را بہ کام
غرض چوں کہ آں قوم را کرد بلند ‌‌ زمانہ برو زد یکے ریشخند
جوانیّ و مستیّ و عشقِ مجاز ‌‌ تن‌آسانی و خودپرستیّ و ناز
بہ زودی کَشد ملک را در خلل
زیاں‌کار آید بہ اهلِ دول

کشته شدنِ سلطان قطب‌الدّین بر دستِ خسرو خان به غدر

شنیدم شبے آں شہِ کامیاب ‌‌ ز مستی بہ تختِ کَیاں شد بہ خواب
خبر نے کہ دهر از شرابے دگر ‌‌ سرش را درآرد بہ خوابے دگر
هماں خانِ‌خسرو کہ هر صبح و شام ‌‌ بہ پیرامنِ شاہ بودے مدام
همو بود دزد و همو پاسباں ‌‌ دلش بود دزدیدہ در قصدِ جاں
دراں شب گروهے ز خویشانِ خویش ‌‌ کہ در کیشِ شاں بود آں سست‌کیش
همہ وحشیانِ پراؤ نژاد ‌‌ کہ هریک ز اقصائے گجرات زاد
یکایک درآورد در حصنِ شاہ ‌‌ همی‌برد شاں جانبِ خواب‌گاہ
هماں خانِ‌قاضی یلِ هوشیار ‌‌ کہ بُد بر درِ خوابگہ عهدہ‌دار
چو خاں را بر آهنگِ دیگر بدید ‌‌ شنیدم نمی‌داد دستش کلید
ازاں هندواں هندوئے ناسزا ‌‌ بزد تیغ و کردش سر از تن جدا
کشادند آں‌گہ درِ خواب‌گاہ ‌‌ رسیدند در خلوتِ خاصِ شاہ

از آوازِ شاں شاہ بیدار شد ‌‌ چو آں قوم را دید، هشیار شد
سبک خاست از تخت و سوئے حرم ‌‌ شتاباں همی‌رفت و آشفتہ هم
هماں خانِ‌خسرو پس از* دَردَوید ‌‌ گرفتش رواں جعد و اندرکشید
سِلاحی چو بر دستِ شہ کم‌فتاد ‌‌ روانش گرفت و فرودش نهاد
گروهے پراؤ کہ آمد دروں ‌‌ بجُستند شہ را کہ ریزند خوں
چو شہ را دراں جاے کم‌یافتند ‌‌ خروشاں بہ هرسوے بشتافتند
هماں جهریہ‌ناگ و کِچ و برمہ هم ‌‌ دویدند ازاں‌جا بہ سوئے حرم
چو خاں دید شاں اندراں جست‌وجو ‌‌ برآورد یکبارہ سر از فرو
کہ "شاہ است بالا و من زیرِ شاہ ‌‌ بباید کہ دارید جانم نگاہ"
شنیدم هماں جهریہ چوں شنید† ‌‌ کشیدہ یکے بتّہ دررسید
بزد بتّہ در پهلوئے پهلواں ‌‌ سفر از جهاں کرد شاہِ جهاں
بہ هر جانبے خاست غوغا و شور ‌‌ کزاں شور بیدار شد مار و مور
پس آں‌گہ هماں زمرۂ بے‌وفا ‌‌ بُریدند یکسر سرِ پادشا
سرِ جم هماں لحظہ ضحّاکیاں ‌‌ نمودند مر جملہ تُرغاکیاں
چو خلقے سرِ شاہ ببریدہ دید ‌‌ سوئے خانۂ خویش هرکس دوید
‡بود تا بود جانِ او در اماں ‌‌ نگردد تلف جملگی خان و ماں
بلے هرکسے گاہِ غوغا و شور ‌‌ بجوید صلاحِ خود از اهلِ زور
جهاں خود خطرخانۂ آدمی‌است ‌‌ درو آدمی روز و شب در کمی§ است
نماندست چناں آدمی در جهاں ‌‌ کہ بازد بہ راہِ وفا خان‌وماں
دراں دم کہ دَورِ اجل دردِهند ‌‌ گدا را و شہ را برابر دهند

---

* "ز پس" مناسب می نماید.
‡ شاید بیتے پیش ازیں بیت از بین رفتہ است
† "ایں شنید" می باید.
§ کمی = کمیں.

وگر نیک بینی گدا خوشتر است　　که فارغ زاندوه و دردِ سر است
چو رختے ببندد ازیں کارواں　　یکے حبّہ نگذارد اندر جہاں
برابر برد آنچہ دارد تمام　　چو مرغے بہ گلزار افتد بہ دام
گرم ملکِ درویشی آید بہ دست　　بگویم چو مستانِ جامِ الست
"بیا ساقیا جامِ تجرید دہ　　مرا توبہ از زہدِ تقلید دہ
"چنانم ز مستی جوانمرد کن
کہ پاشم ہمہ گنجِ خاکِ کہن"

جلوسِ خسروخان و خطابِ ناصرالدّین کردن خود را و شہزادگان و مادرِ شہزادگان' خداوند شہ' را کشتن و مخدومۂ جہاں رانی جہیتائی را نیز کشتن کہ دخترِ رامدیو بود

ہماں خانِ خسرو چو شہ را بکشت　　فتادش ز وحشت خطائے درشت
شنیدم کہ شہزادگاں را تمام　　تلف کرد آں فتنۂ ناتمام
بکشت آں گہے مادرِ شاہ را　　فتادش چو زیں‌ساں خطا در خطا
بہ ہر سو زرافشانی آغازکرد　　فریب از پئے مردماں سازکرد
برو یار شد خلقِ دنیاپرست　　دلِ ہریک از سکّۂ زر بگشت
دگر روز چوں شاہِ گردوں‌نورد　　جہاں را ز زر ریختن ضبط‌کرد
ہماں خانِ خسرو برآمد بہ تخت　　بہ شہر اندروں فتنۂ زاد سخت
مسلماں ز بےقوّتی ہر زماں　　بہ صد عاجزی گشتہ در حفظِ جاں
بہ ہر جا پراژ سرآفراز گشت　　جفائے بہ ہر کوچۂ می‌گذشت

زدہ در حرم خیمہ اہلِ کُنشت　　شدہ ملکِ اصحابِ دولت بہشت
بہ لب آمدہ جانِ اصحابِ دیں　　شدہ مومن از ظلم عزلت‌گزیں
کسے گشتہ زاں فتنہ با ساز و برگ　　کسے بےسپر گشتہ در راہِ مرگ
ہمہ کشتہ‌گشتند شہزادگاں　　اسیر آمدہ جملہ آزادگاں
ہماں خانِ غدّارِ ہندی‌نژاد　　دو سالہ مواجب بہ لشکر بداد
خساں را برآورد جائے کساں　　شدہ اہلِ‌دیں را مضرّت‌رساں
شدہ ناصردیں بہ ضدّش لقب　　کہ بودست در قلعِ دیں روز و شب
بہ ہفصد برافزودہ بُد نوزدہ　　کہ آں فتنہ زاد اندراں تخت‌گہ
حسام‌الدّیں آں فتنۂ خام‌کار　　شدہ خانِ‌خاناں دراں روزگار
برادر بُدے شاہِ غدّار را　　کہ گشت از سرِ غدر فرماں‌روا
ہماں یوسفِ‌صوفیُ دوں‌پرست　　بشد خانِ‌صوفی، بہ صدرے نشست
ہماں سنبلِ ظالمِ روسیاہ　　شدہ خانِ‌خاتَم دراں چندگاہ
ہماں عنبرِ ناحمیدہ‌خصال　　شدہ خانِ‌بُغرا بہ زشتیِّ فال
شدہ شاستی‌خاں ہماں قرقماز　　بہ ہر جا یکے فتنۂ سرفراز
دراں چند روز آں گروہِ عذاب　　برآورد سر چوں سوارانِ آب
دو سہ مہ چو زاں عہدِ ناخوش گذشت
شنیدم کزاں قوم دولت بگشت

بردنِ مَلک فخرالدّین جَونا آخُربَک اسپانِ خاص و بر پدرِ خود پیوستن

ہماں پورِ تغلق مَلک فخردیں　　کہ سہمائے ملکش بُد اندر جبیں
مگر بود آخربک آں مردِ کار　　یکے روز بر مرکبے شد سوار

ز هر پایگه چند اسپے بچند*   به سوئے پدر شد مراحل‌پسند
به دیپالپُر چون شتابان رسید   ز رویش روانِ پدر آرمید
ملک‌غازی آن تغلقِ دین‌پناه   که بودست کهن شحنهٔ بارگاه
پسر را بپرسید آن نامجوے   که "احوالِ آن بوم و بر بازگوے"
پس آن‌گه پسر پیشِ آن کامیاب   به صد خستگی کرد دیدهٔ پُرآب
بگفتا که "ملکِ شهانِ کریم   فتادست بر دستِ مشتے لئیم
"چه پرسی ز احوالِ شهر و دیار   جفا می‌رود هرطرف آشکار
"به هرسو پراؤ برآورده تیغ   به مومن ستم می‌کند بےدریغ
"مسلمان شده عاجزِ هندوان   چنین ظلم تا چند دیدن توان
"چو من زین تماشا برون آمدم†   یکایک ز دهلی برون آمدم
"بر ایوانت اکنون گرفتم پناه
که آمد درین ملجأ دادخواه"

برگشتنِ ملک‌غازی از ناصرالدّین و پیوستنِ بعضے سران با وے

چو بشنید غازی‌ملک از پسر   ز خواریِّ اسلام یک‌یک خبر
دلش ز آتشِ کین بر آن گونه سوخت   که بر روئے او شعلهٔ برفُروخت
بگشت از رخش گونهٔ ارغوان   شد از چشم بر روئے وے خون‌چکان
ز سوزِ جگر گشت خونش به جوش   برآورد یکدم ز گریه خروش
چه از ماتمِ شاه و شهزادگان   چه از خواریِ حالِ آزادگان

* بر طبقِ موارد المصادر "چندن" = "چیدن" ولے بدین طور هم می‌توان خواند :
"ز هر پایگاهے بچید اسپِ چند"

† برون آمدن = ترکِ اطاعت و انقیاد کردن، بر روئے کسے ایستادن

دمِ سرد از سینه زد بےقیاس   چنین آید از مردمِ حق‌شناس
وزان‌پس رخ آورد سوئے پسر   بگفتا که "اے پورِ فرخنده‌فر
"چنین سفلهٔ چون درین تخت‌گاه   شهنشاه را کشت و خود گشت شاه
"تلف کرد هر جا که شهزادگان   اسیرش شده جمله آزادگان
"به خواری درآورد اِسلام را   مضرّت رسانید اِقلیم را
"ز مردی نباشد که چون دیگران   زبون‌وار بندیم پیشش میان
"همان به که بر رسمِ اهلِ وفا   بگردیم با وے خصومت‌گرا
"برآریم شمشیرے از انتقام   زره جامه و خُود سازیم جام
"بکوشیم تا نیم‌جان در تن است   خروشیم تا نائے ما دم‌زن است
"اگر خود سرش را به خاک آوریم   ز میدانِ اقبال گوئے بریم
"کشیم انتقامِ ولی‌نعمتان   رهانیم کعبه ز بدملّتان
"ببرّیم سرهائے خصمانِ دین   بگیریم آرکانِ روئے زمین
"وگر خود دگرگونه گردد قضا   شود کار بر عکسِ روزِ وغا
"چو مردان به راهِ وفا سر نهیم   به کینِ ولی‌نعمتان جان دهیم
"همه رائے این رائے آمد صواب
بباید درین کار کردن شتاب"

پیوستنِ سران بر ملک‌غازی از اطراف، و راندنِ لشکر از دیپالپور جانبِ دهلی و فیروزی یافتن

چو تغلق چنین رائے زد با پسر   به آقصائے اِقلیم رفت این خبر
رخ آورده بر وے سرانِ حشم   خصوصاً گروهے که جست از ستم
چو بهرام‌ایبه یلِ چیره‌دست   که بسیار افواجِ کافر شکست

چو گل چند و چوں سهج راےُ کراز   که بودند در کهوکهراں سرفراز
• چو پورِ سراج آں یلِ شیرمرد   که بهرامِ چوبیں بُد اندر نبرد
یکے روز[۱] از تن جدا کرده سر   به تغلق فرستاد دستِ پسر
وزاں پس به سامانه چهجّونهیں[۲]   برآورد یک روز شمشیرِ کیں
هماں یک‌لکهی را، که تعریفِ او   به جَونه است، کُشت آں یلِ نامجو
وزاں پس ابا چند چنده سوار   بپیوست بر تغلقِ نامدار
بریں گونه بر تغلقِ کینه‌خواه   شب و روز می‌گشت افزوں سپاه
سرانِ سپه را هماں مردِ راد   به صد وعدهٔ لطف می‌کرد شاد
به نقدِ بشاشت هماں پخته مرد   بسے مردِ آزاده را بنده کرد
هواخواهِ او گشته سرلشکراں   کمربسته در خدمتِ او سراں
همی‌کرد تدبیر بیگاه و گاه   همی‌کرد لطفے بر اهلِ سپاه

چو بر وے سپاهے گراں جمع گشت
ز اقصائے اِقلیم صیتش گذشت

• چنیں به نظر می‌آید که بعد ازیں بیت بیتے چند مفقود است که مضمونش به طورے بوده باشد که ذیلاً گفته می‌شود:

برِ تغلق از جانبِ مولتاں   بیامد به یاری‌دهی با سراں
دراں وقت بُد مُقطعِ مولتاں   مُغلطے یکے از سرانِ مهاں
که تبعیتِ تغلق اصلاً نخواست   به کینِ ولی‌نعمتاں برنخاست
چو پورِ سراج ایں چنیں حال دید   هماں‌دم سر از طاعتش برکشید
نهانی یکے تعبیه ساز کرد   سرانِ سپه با خود انباز کرد

مضمونِ ابیاتِ صدر از تغلق‌نامهٔ امیر خسرو دهلوی فراگرفته شده است.

[۱] "روزش" مناسب است. [۲] شاید "چهجّو مِهیں" باشد.

روان شدنِ خانِ خاناں به قصدِ تغلق و مصاف دادنِ تغلق با او در حدِ سرستی و فیروزی یافتن

چو بر ناصرالدّیں رسید ایں خبر   که تغلق به شاهی برآورد سر
بفرمود تا "خانِ خاناں سپاه   به قصدش بروں راند از تخت‌گاه
"هماں قُتله در لشکرش سر بود   شب و روز در کارِ لشکر بود"
هماں[۱] بوده کاری به لشکرکشی   شب و روز در کارِ گردن‌کشی
به فرمانِ شه خانِ خاناں براند   فرس را پئے قصدِ تغلق جهاند
همی‌رفت، چوں حدِّ هانسی رسید   شنیدم که ایں قصّه تغلق شنید
رواں کرد لشکر ز دیپال‌پور   همی‌راند تا بود ازو خصم دور
دو لشکر چو نزدیک اندررسید   یزکهائے هر لشکرے دردَوید
دوچارے بخوردند با همدگر   ببردند بر سرسپاهاں[۲] خبر
دگر روز در سَرُسَتی صبح‌گاه   به یک‌جا بپیوست هردو سپاه
زمانے بکردند آں‌جا درنگ   شتابے نمودند در سازِ جنگ
به هر جانبے لشکر آراستند   دلیراں به هرسو به جاں خاستند
ازیں جانب آں خانِ ناخوب‌کیش   یکے چتر زه کرده در قلبِ خویش
مقدّم شده قُتلهٔ نابکار   که بودست دائم امیرِ شکار
همه تلبغه بنده در میسره   ستاده ابا فوجِ خود یکسره
سوے میمنه ناگ و کپچ، برمهه هم   ستاده تمامی پراؤ بهم
وز آں جانب آں تغلقِ دیوبند   به قلب اندروں خود شده جاپَسند

---

[۱] "هم" مناسب می‌نماید. [۲] هر دو نسخه "سر برسپاهاں". سرسپاه = سرلشکر.

مقدّم شده پیشِ او کهوکهراں   چو گلچند و سهجوا و دیگر سراں
هماں پورِ ایبه سوئے میسره   پے افشرده چوں گرسنه اِشکره
اسدالدّیں آں سرکشِ کینه‌توز   سوئے میمنه بود لشکرفروز
دگر سرفرازانِ کشورکشاے   به پشتیِّ هر فوج بگرفته جاے
وزاں پس هماں کهوکهرانِ دلیر   که در کارِ کیں بوده هریک چو شیر
چناں از مقدّم براندند تند   که دستِ حریفاں شد از رعب کند
یکایک براندند آں قُتله را   که اندر مقدّم بُد افشرده پا
مگر اسپِ قتله یکے تیر خورد   بجَست و ز پشتش بیفتاد مَرد
بیفتاده قُتله دراں دشتِ کیں   بریده سرش کهوکهرانِ گزیں
چو در فوجِ قتله شکستے فتاد   گریزاں سوئے قلبِ خود سر نهاد
هماں فوجِ لشکر برآورده تیغ   رسیده به قلبِ عدو بےدریغ
چو آں خانِ‌خانانِ نالشکری   که کم‌کرده‌بودست وقتے سری
دراں دشت دید آں چناں رستخیز   چناں خورد دهشت که شد در گریز
چو فوجش سرِ خویش بر جا ندید   عناں را به عزمِ هزیمت کشید
نظرکرد چوں کهوکهراں چیره‌دست   که قلبِ عدو هم به هوئے شکست
خروشید هریک چو شیرِ ژیاں   فتادند در قلبِ دشمن رواں
ببردند پس دست بر تیر و تیغ   براندند بر دشمناں بےدریغ
شنیدم که گلچندِ سرکش رواں   که بودست شهزادهٔ کهوکهراں
فرس راند در جانبِ چَتردار   زدش تیغ بر سر به عینِ فرار
سرش را برید آں یلِ نامجو   ربود آں گهے چتر از دستِ او
سبک چتر بر فرقِ تغلق نهاد   شد آں تغلق و لشکرش جمله شاد

۱ یعنی "سهج راے"

ملک‌غازی آں مردِ اخترسعید   که آں روز این‌گونه فتحش دوید
نجنبید ازاں جاے آں پخته مرد
مقامے دو سه هم دراں یُرد* کرد

عزیمتِ ملک‌غازی به قصدِ تختگاهِ دهلی و مصاف دادن با ناصرالدّین و فیروزی یافتن

دگر روز ازاں جائے میموں سپاه   رواں‌کرد در جانبِ تختگاه
همی‌راند، و هردم بران نامدار   علائی و قطبی ملوک و کبار
فراواں در اثنائے ره می‌رسید   پناهنده از تختگه می‌رسید
بسے نامه‌هائے سرانِ حشم   که بودند از ظلمِ هندو دژم
به هر منزل از جانبِ تختگاه   رسانیده پیکانُش بیگاه و گاه
هم‌آخر چو نزدیکِ دهلی رسید   ز دهلی سپه ناصرالدّیں کشید
پسِ پشت انداخت آں باغِ جود   که از تختگه ثلثِ فرسنگ بود
بزد خیمه زاں سوئے آں بوستاں   آبا جمله افواجِ هندوستاں
دگر روز کیں گنبدِ لاجورد   سپاهِ سحرگه نمودار کَرد
هماں تغلقِ یل خروشاں رسید   چو اَعلامِ افواجِ او شد پدید
شده ناصرالدّینِ دوں هوشیار   بگفتا، "شود جمله لشکر سوار"
دو لشکر ستادند بر سازِ جنگ   دو دریا به جوش آمده پُرنَهنگ
یکے خسروے را سر انداخته   همه مُلکِ او مِلکِ خود ساخته
دگر رانده لشکر پئے انتقام   برآورده تیغِ وفا از نیام
ببسته چو مردانِ پَرخاش‌گر   به کینِ ولی‌نعمتِ خود کمر

* یُره = اُردو اُردوگاه لشکرگاه - ایں لفظ ترکی است -

بداں تا کشد کینِ فرماں‌روا   ز هندو خَرد باز اسلام را
کمربسته هریک به کیں‌خواستن   شده هردو لشکر در آراستن
هماں ناصرالدینِ دوں آں طرف   سپه را تعیں کرده جا صف‌به‌صف
به قلبِ سپه خود گرفته مقام   به دنبالهٔ او مراتب تمام
هماں خانِ‌خاناں، دگر مال‌دیو   ستاده به قلب اندروں با خدیو
دراں فوج بُد تلبغه‌بغده هم   به دنبالِ هریک فراواں حشم
شده میمنه سنبلِ نابکار   که بُد خانِ‌خاتَم دراں روزگار
هماں خانِ‌صوفی مقدّم شده   برو سرکشے چند همدم شده
برو سیفِ‌چاوُش به یاری‌دهی   پےافشرده مانندِ سروِ سهی
زدیرِ سرآفراز و محمود هم   دراں فوج یار آمده با حشم
سوئے میسره عنبرِ کامیاب   که بُد خانِ‌بُغرا مر اورا خطاب
برو شاستی‌خاں هماں قرقماز   به یاری‌دهی با صفِ حمله‌ساز
دگر ناگ و کپچ، برمهر، رَندهول هم   آبا جمله فوجِ پراؤ بهم
دگر تلبغه کو ز ناگور بود   ابا خانِ‌بُغرا ستادے نمود
هماں ناصرالدّینِ غدّار مرد   بریں‌گونه ترتیبِ افواج کرد
وزاں جانب آں تغلقِ کینه‌خواه   پےافشرده هم خود به قلبِ سپاه
علی‌حیدر و نیک پے سهج‌راے   پسِ تغلقِ گُرد بگرفته جاے
سرآفراز گلچند چوں صفدراں   مقدّم شده با همه کهوکهراں
اسدالدّیں آں شیرِ دشتِ وغا   که بُد پورِ دَادرِ سپهدار را
سوئے میمنه رفت چالش‌کناں   شده شادیُ دادرش هم‌عناں
مَلِک‌فخرِدیں آں یلِ سرفراز   دگر جاشغوریِ‌شهابِ کراز
ستادند در پشتیُ میمنه   که بودند چالاک هر دو تنه

بهاءالدّیں آں گُردِ کشورکشا   که بُد پورِ خواهر سپهدار را
چو مرداں پےآفشرده سوئے یسار   فراواں به پشتیِّ او مردِ کار
چو بهرامِ ایبه مدارِ حشم   دگر یوسف آں شحنهٔ‌پیل هم
چو آں یُوزمندی کرازِ نبرد   که در اصل افغاں بُد آں شیرمَرد
دگر آں سرآفرازِ کرّی مغل   ابا هریکے بیرقے با دهل
بریں‌گونه چوں تغلق نامور   بیاراست افواجِ خود سربه‌سر
شنیدم که از لشکرِ تخت‌گاه   نشسته سوارے بر اسپِ سیاه
قَبول آمده نامِ آں سرفراز   که بُد شحنهٔ‌مندهٔ آں کراز
جدا گشت از فوج مانندِ باد   خروشاں میانِ دو لشکر فتاد*
کماں را بگرداند بارے سه‌چار   چو دیدش هماں تغلقِ نامدار
+به یاریِّ لشکر گرفته قیاس   که بودست مردے اشارت‌شناس
پس آں‌گاه کپچ، برمهر، رندهول، هم   که بودند هریک سرانِ حشم
ز دستِ چپِ لشکرِ تخت‌گاه   شده بر مَلِک‌فخرِدیں کینه‌خواه
ملک‌فخرِدیں چوں نیاورد تاب   عناں تافت با جاشغوریِ‌شهاب
چو در لشکرِ تغلق ایں رخنه گشت   دراں راه فوجِ پراؤ گذشت
اسدالدّیں از میمنه بےدرنگ   شتاباں فرس راند بر سازِ جنگ
صفِ خانِ‌بُغرا ز جا برگرفت   صفش جائے بدخواه یکسر گرفت
دراں حمله آں تلبغه سر نهاد   دراں فوج یکسر شکستے فتاد
قَراں عطف کردند ازاں حربگاه   یلاں مانده قائم به هردو‡ سپاه
هماں ناصرالدّیں شهِ ناحمید   چو افواجِ تغلق پراگنده دید

---

* "ستاه" مناسب می‌نماید   + گماں می‌شود که اقلّاً بیتے بعد ازیں از بین رفته است
‡ هردو نسخه "به هردو قائم"

در افواجِ تغلق ز بعدِ نبرد   دراں معرکه ماند معدود مرد
بفرمود تا یکسر آں قرقماز   به بُنگاهِ تغلق کند ترکتاز
هماں شاستی‌خاں به فرمانِ شاه   سبک رفت در بُنگهِ کینه‌خواه
طِناب سراپردهٔ او برید   به ناموس آوازهٔ برکشید
که "تغلق سر از شیرمرداں بتافت   گریزاں سوئے کشورِ خود شتافت"
†دروغے دگر چند رسمِ دَناں   همی‌گفت کوسِ تغلّب زناں
سپاهش همه سر به غارت نهاد   یکے شور در خلقِ بُنگه فتاد
شنیدم چو ایں شور تغلق شنید   چپ و راستِ خود مردِ معدود دید
نوندے فرستاد در هرطرف   که لشکر شود یک گُرُه صف به صف
هزبراں که بودند بر جائے خویش   به فرمانِ آں کارفرمائے خویش
همه در صفِ قلب یک‌جا شدند   همه یک‌دل از بهرِ هیجا شدند
هماں گنجه پرورد گنجینه‌زاے¹   دریں باب خوش گفت با هوش و راے
"سپه را که فیروزمندی رسید   ز یارانِ یک‌دل بلندی رسید"
غرض چوں که بر تغلقِ سرفراز   رسیدند شیرافگنانِ کراز
•چو بهرامِ ایبه یلِ نامدار   که بُد رستمے اندراں روزگار
•چو گلچند شهزادهٔ کهوکهراں   که بودست پشتیِّ سرلشکراں
دگر آں سپهدارِ والانسب   که بودست بهادیں مر اورا لقب
دگر هرکرا بود اختر به پاے   بپیوست بر تغلقِ دِزکشاے
وزاں پس شنیدم دراں حربگاه   که بگذشت خونے ز هردو سپاه

---

† گماں می‌شود که اقلاً بیتے بعد ازیں غائب است .   ¹ یعنی نظامی گنجوی .

• در نسخهٔ (I.) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں طور آمده است :

"چو بهرام ایبه یل نامدار   که بودست پشتی سر لشکراں"

گزیں کرد آں تغلقِ هوشیار   از افواجِ خود صد یلِ نامدار
بفرمود شاں را که "یک‌جا شوند   خروشاں پسِ قلبِ دشمن روند
"چو بینند ازیں سوے من با سراں   کنم حمله بر قلبِ بَدگَوهراں
"یکایک همه تیغها برکشند   به قلبِ عدو سر سراسر کشند
"درآیند از پس برآورده تیغ   برانند بر دشمناں بےدریغ
"بگویند در تیغ راندن نشاں   "قلائے لما ورّ"* در یک زباں"
پس آں‌گه هماں مردِ پَرخاش‌گر   دراں قوم گلچند را کرد سر
رواں کرد چوں تغلقِ بختیار   پسِ قلبِ دشمن هماں صد سوار
خروشاں بجنبید از جائے خویش   رخ‌آورد بر قلبِ اعدائے خویش
بکرد از غضب حملهٔ باشُکوه   کزاں حمله جنبید هر جا که کوه
خود از پیش، و از پس هماں صد سوار   شده بر صفِ خصم خنجرگذار
شنیدم چو آں ناصرالدّینِ خس   نَوَندِ خطر دید از پیش و پس
ز سستیِّ همّت عناں‌تاب گشت   گریزاں ازاں حرب‌گه برگذشت
صفش چوں سرِ خویش بر جا ندید   ز هر قالب از بےسری جاں پرید
همه فوجِ قلبش پریشاں فتاد   همه خلق سر در هزیمت نهاد
بداں تغلقِ گُردِ اخترسعید   ز ملکِ سعادت بِشارت رسید
صفش برد در تیغ و گوپال دست   بسے تن درید و بسے سر شکست
خروشاں گریزندگاں را یلاں   به گردن فگندند هر سو کماں
ز فوجِ شکسته دراں دار و گیر   بسے مرد شد کشته و شد اسیر
شنیدم که گلچندِ دشمن‌شکار   همی‌رفت دنبالِ اهلِ فرار
چو بر چترِدارِ مخالف رسید   بزد تیغے از پس، سرش را برید

---

* نسخهٔ (H.) "قلاء ملآور" .

وزاں‌پس سند چتر از دستِ او　　بیاورد بر تغلقِ نامجو
پس آں‌گاه تغلق دراں حرب‌گاه　　به دستِ چپِ خصم فوجے سپاه
دو آماجِ‌وارے ستاده بدید　　به پویه عناں سوئے آں صف کشید
مگر بود آں سنبلِ خام‌کار　　بمانده سوئے میسره برقرار
چو در قصدِ خود دید فوجے گراں　　بپیچید اندر هزیمت عناں
نظر کرد پس تغلقِ چیره‌دست　　که افواجِ دشمن تمامی شکست
بزد کوس و زاں حرب‌گه بازگشت　　سوئے بُنگهِ خود عناں‌تاز گشت
بلے هرکرا بخت یاری دهد　　قرارش پس از بیقراری دهد
ز پامال برگیرد اورا سرے　　وزاں‌پس به فرقش نهد افسرے

ز عینِ هلاکش بروں آورد
کلیدِ ممالک بدو بسپرد

فیروز شده رفتنِ تغلق در بُنگاهِ خود و رسیدنِ احمدِ ایاز بر تغلق و آوردنِ کلیدهائے حصار

غرض چوں که تغلق دراں روزگار　　ظفر یافت از عونِ پروردگار
به بنگاهِ خود رفت بعد از شغب　　شنیدم چو بگذشت یک پاسِ شب
ملک‌زاده آں احمد ابنِ ایاز　　پئے تهنیت سوئے آں سرفراز
بیامد به پیشش، زمیں بوسه داد　　کلیدِ دو در زیرِ پایش نهاد
وزاں‌پس بگفتا که "اے شهریار　　جهاں باد بر نامِ تو پایدار!
"منم پورِ آں کوتوالِ امیں　　که خوانند نامش ایازِ گزیں
"به دستم فرستاد سویت ایاز　　یکے مژده کاے خسرو سرفراز
"بیا زود با کامهٔ دوستاں　　که مِلکِ تو شد مُلکِ هندوستاں

"ز فتنه بخر باز اِسلیم را　　ز سر تازه کن ملک و اِقلیم را"
چو آمد به تغلق کلیدِ حصار　　شگفته دلش چوں گلِ نوبهار
درِ لطف بکشاد بر کوتوال　　بر آیینِ شاهانِ فرّخ‌خصال

دراں شب چو اورا رسید ایں خبر
شنیدم نخفت از خوشی تا سحر

آمدنِ تغلق بر تخت‌گاه و قصاص کردن بر طایفهٔ پراؤ و غیرِ آں

چو راياتِ خُرشید شد آشکار　　سپاهِ کواکب شد اندر فرار
به صد خرّمی خاست از خواب‌گاه　　سوئے تخت‌گه راند ازاں جا سپاه
به شهر اندر آمد به فرخنده فال　　به پیش آمدش قاضی و کوتوال
مگر خانِ‌خانانِ هندی‌نسب　　اسیر آمده‌بود در نیم‌شب
بفرمود تا خونِ او ریختند　　به دروازهٔ حصنش آویختند
پس آں‌گه بفرمود تا "بیدریغ　　به فرقِ پراؤ برانند تیغ"
هماں‌دم به فرمانِ آں نامجو　　به هر کوچه از خوں رواں گشت جو
هم از اوّلِ روز تا وقتِ شام　　تهِ خنجر آمد پراؤ تمام
به هر کوچه خوں شد دراں داروگیر　　به هر جا سرے زنده آمد اسیر
ز خونِ پراؤ زمیں سیر گشت　　روانِ جفا و ستم برگذشت
بلے تا جهان است، بود روزگار　　به یک چند با هرکسے سازوار
به‌سر کم‌برد دوستی با کسے　　نه شاکر ازو گوهرے، نے خسے
همیشه بود از سرِ انقلاب　　گهے باد و آتش، گهے خاک و آب
اسیرِ خسے گه کند گوهرے　　به دستِ خسیسے دهد کشورے

گه از گاه بر ضدِّ این هم کند   خساں را ز روئے زمیں کم کند
همه حال هر جا یکے هوشیار   ندارد جهاں را گهے استوار
گرش ملکِ عالم سپارد جهاں   نبندد درو دل چو کارآگهاں
بود مائلِ بوستانے دگر   کند جست‌وجوئے جهانے دگر
همیشه بود مستِ پیمانۀ   که بویش نیابی ز خمخانۀ
بیا ساقیا در طفیلِ کساں   مرا هم ازاں باده بوئے رساں
کزاں بوے خرّم شود جانِ من
بگردد دلِ خسته بستانِ من

جلوسِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه

چنینم ز افسانه‌گویاں رسید   که چوں کارِ تغلق به ساماں رسید
دوم روز آں صفدرِ کینه‌خواه   درآمد به صد عیش بر تخت‌گاه
به تائیدِ اقبال و تسبیبِ بخت   به وقتِ سعادت برآمد به تخت
سراسر کمربسته پیشش سراں   مطیعش شده جمله سرلشکراں
چپ و راستِ او فتح و نصرت ستاد   جبیں بر درش بخت و دولت نهاد
غیاث‌الدّیں آں شاه شد بالیقیں   که فریادرَس گشت بر اهلِ دیں
اُلُغ‌خاں شده آں مَلِک‌فخرِدیں   که بُد پورِ مِه مر شهِ راستیں
دگر پورِ شه گشت بهرام‌خاں   که بُد حاتمے دیگر اندر جهاں
به پورِ سوم شد ظفرخاں خطاب   که میموں‌سیر بود آں کامیاب
چهارم پسر گشت محمودخاں   که بودست کهتر ز شهزادگاں
هماں پورِ ایبه یلِ نامدار   شده خانِ لشکر* دراں روزگار

* "خانِ کشلی" می باید.

بهاءالدّیں آں پهلوانِ دلیر   که از خونِ خصماں زمیں کرد سیر
دراں روز گرشاسپ کردش خطاب   به صد لطف آں خسروِ کامیاب
به دیگر سراں هم شهِ راستیں   به نسبت بفرمود شغلے تعیں
همه شهر و کشور برَست از ستم   طرب شد مهیّا به تعویضِ غم
سوم روز شد ناصرالدّیں اسیر   بکردند در گلشنے دست‌گیر
اسیرانه بردند بر شهریار   شهش گفت خوں ریختن بےمدار
جهاں گشت بےغم پس از چار ماه   که شد کشته آں فتنۀ دوں‌پناه
شکفت از طرب ملکِ هندوستاں   چو ز آسیبِ بادِ سحر بوستاں
همه خلق داعی‡ شده شاه را   که تیغش برانداخت بدخواه را
زمانه بساطِ ستم درنَوَشت   همه لشکرِ ظلم مقهور گشت
ثناخوانِ شه گشته هر خاص و عام   دعاگویش آمد جهاں صبح و شام
ز هجرت یقیں هفصد و بیست بود
که ایں خرّمی در جهاں رو نمود

قرار گرفتنِ مُلکِ غیاث‌الدّین، و باز طلب کردنِ خزانه، و کشیدنِ بعضے قریاتِ انعام، و نقصاں کردن از لشکر نانهائیے قدیم و اِدرارهائے ائمّه و مشائخ

چو بگرفت مُلکِ غیاثی قرار   ز فتنه تهی گشت شهر و دیار
فروشست هر جا که شور و شغب   جهاں گشت مشغولِ عیش و طرب
به هر جا که بودست خوف و خطر   بدَل شد به امن و اماں سربه‌سر

‡ داعی = دعاگو.

دگر سکّه زد گردشِ روزگار   جهاں کرد مُہرے دگر آشکار
ورق گشت دیوانِ ایّام را   بشُست آسماں کہنه احکام را
شده محو فرماندهانِ کہن   جهاں بازیٔ دیگر افگند بُن
شهِ نو که گوئے سعادت ربود   ز هر کارخانه[1] تفحّص نمود
همی بازپرسید از هر درے   به پیشش کشادند هر دو زرے[2]
مهندس همی‌خواند و شه می‌شنید   چو نوبت به کارِ خزانه رسید
شنیدم خزانه تهی دید شاه   به دفتر بفرمود کردن نگاه
که "با مردِ غدّارِ زنهارخوار   پلے زر کیاں گشته بودند یار؟
"زر و مال غارت کِیاں کُرده‌اند؟   دو ساله مواجب کیاں بُرده‌اند؟"
کشیدند پس کاتباں یکسره   ز هر جمع و خرچے بروں تذکره
بخواندند پیشِ شهِ نامور   چو معلوم شد شاه را سر به سر
شنیدم کزاں زمرۂ بدسگال   به سختیّ و شدّت ستد جمله مال
پس آں‌گاه در کارِ عرضِ سپاه   شروعے نمود آں شهِ دیں‌پناه
طلب‌کرد اصحابِ ناورد را   همی امتحاں کرد هر مرد را
به مقدارِ هرکس پس از امتحاں   مقرّر همی‌داشت صفدار ناں
کسے را که می‌دید، شاهِ قدیم   قرارے بداده‌ست نامستقیم
همی‌کرد نانش سپهدار کم   قرارِ سپه گشت بسیار کم
چو پرداخت از کار و بارِ سپاه   فتادش به کارِ آئمّه نگاه
شنیدم که اِدرارِ شاں شهریار   بسے کرد نقصاں دراں روزگار
چو قریاتِ انعامِ خلقے کشید   به آسوده‌دلها جراحت رسید
نیاگانِ من هم دراں روزگار   در اقصائے آبادیٔ آں دیار

[1] کارخانه = ادارۂ دولتی
[2] "هردو زرے" = زرِ جمع و زرِ خرچ

دو دِه داشتند از شهانِ قدیم   که بُد هریک از عیش باغِ نعیم
مقرّر بمانده بسے سالها   ز هر دیهه حاصل بسے مالها
شهے کاں نشستے دراں تخت‌گاه   بدیدے چو فرمانِ هر پادشاه
به آجدادِ من داشتے مستقیم   نگشتے ز حکمِ شهانِ قدیم
بدادے چو شاهانِ فرخنده‌فن   دگر تازه فرماں به اجدادِ من
شنیدم چو نوبت به تغلق رسید   به یکباره آں هردو موضع کشید
بیازرد دلهائے آسودگاں   نبخشود بر حالِ فرسودگاں
هم‌آخر به نزدیکِ آں روزگار   زیانها رسیدش به انجامِ کار
آلا اے خردمندِ فرخنده‌راے   ترا داد اگر ملکِ عالم خداے
مکن بر گِلیمِ فقیراں نظر   مقامِ مساکیں به غارت مبر
که داخل شوی در صفِ مدبراں   بروں آئی از زمرۂ پُردلاں
اگر می‌نیاید ز دستت صواب   مکن کردۂ دیگراں را خراب
شب و روز بهرِ فزونیِّ گنج   دلِ زیردستاں میاور به رنج
همه گنجها ملکِ خود کرده گیر   جهاں جمله بر دست آورده گیر
هم‌آخر چو آں گنج خواهی‌گذاشت   جهاں را به صد رنج خواهی‌گذاشت
چه سودت کند آں همه ملک و مال   بیندیش اگر هست عقلت کمال
مگر آں که یادت به نفریں کنند   به نامت مَثَل در نحوست زنند
هماں صاحبِ پنج‌گنج[1] کہن   که زد پنج نوبت به ملکِ سخن
چه خوش گفت گاهِ نصیحت‌گری   که گر ملکِ عالم به دست آوری

"چناں زی کزاں زیستن سالیاں
ترا سود و کس را نباشد زیاں"

[1] یعنی نظامی گنجوی

عزیمت کردنِ اُلُغ‌خاں جانبِ تِلَنگ و بُلغاک کردنِ تِمر و تِگین

چو پرداخت خسرو پس از چلدگاه   ز تحصیلِ اموال و عرضِ سپاه
دگر آں‌چه عقلش نمود اِجتهاد   آساسے به هر کاروبارے نهاد
بگفت آں‌گهے شاهِ فیروزجنگ   که راند الغ‌خاں سپه در تلنگ
الغ‌خانِ صفدر به فرمانِ شاه   سپاهے گراں راند از تخت‌گاه
برو نامزد کرد فرماں‌روائے   بسے سرفرازانِ کشورکشائے
چو بلّ * و تِمُر، تکنتاش و تگیں   که بودند سرلشکرانِ گزیں
همی‌رفت آں خانِ خسرونشاں   خروشاں به فرمانِ شاهِ جہاں
همی‌داد مر مفسداں گوشمال   همیں بستد از هر زمیندار مال
به چَپّاے مَرَهَتّھه خروشاں گذشت   به حدِّ اُرَنْگَل عناں‌تاز گشت
غلیمت‌کناں خانِ فیروزجنگ   بزد خیمه زیرِ حصارِ تلنگ
همی‌کرد اطرافِ دِز ترک‌تاز
پئے حصن‌گیری همی‌کرد ساز

بُلغاک کردنِ تِمُر و تِگین از دروغ پرداختنِ عبید

شلیدم که شش ماه کامل گذشت   رهِ فتحِ آں حصن پیدا نگشت
به هر هفته فرمانِ فرماں‌روا   رسیدے بر آں خانِ کشورکشا
نبشتے به هر نامه شاهِ دلیر   که "دانم دلِ خاں ز ما گشت سیر
"مگر پندِ آهرمناں گوش کرد   ازاں روے ما را فراموش کرد

* نسخهٔ (H.) " مل " .

"چه دانیم تا خود چه رایش فتاد   کزیں سو دگرباره ناورد یاد"
چو خاں دید رنجیدنِ شهریار   همی‌خواست خیزد ز گِردِ حصار
یکایک رود زود در تخت‌گاه   شتاباں کند عزمِ پابوسِ شاه
مگر بود بر خانِ والاتَبار   یکے فیلسوفے دراں روزگار
همیشه زدے بر ورقها رقوم   زدے لاف در کارِ رمل و نجوم
ببردے ز ره غافلاں را مدام   عبیدش همی‌خواند هر کس به نام
الغ‌خاں یکے روز خواندش به راز   بگفتا، "بکن دفترِ خویش باز
"چو هستت به تنجیم دعویِ مدام   نگه کن به تاکید و جهدے تمام
"که کے فتح گردد حصارِ تلنگ   معیّن به مدّت بگو بے‌درنگ
"وگر خود تفاوت بود زاں شمار   نگردد براں حکم فتحِ حصار
"شود لانهایت سراسر دروغ   به اخترشناسیت نبود فروغ"
عبید ایں حکایت چو از خاں شنید   بغیرِ اطاعت گزیرے ندید
دریں کار یک هفته مشغول گشت   شنیدم چو یک هفته کامل گذشت
بیاورد بر خاں رقومِ شمار   معیّن درو روزِ فتحِ حصار
شنیدم که آں روز در پیشِ خاں   به دعویِ برآورد یکسر زباں
بگفتا که "گر در فلاں وقت و روز   نیابد ظفر خانِ کشورفروز
"به دارم برآرند گِردِ حصار"   مگر ایں سخن راست شد زاں شمار
غرض چوں که زاں مدّت اکثر گذشت   اوانِ معیّن به نزدیک گشت
عبید از پئے دفعِ تهدیدِ خویش   چو بود آگه از زرق و تقلیدِ خویش
یکے فتنه اندر سپه ساز کرد   چو روبه یکے بازی آغاز کرد
شنیدم تِگین و تِمُر را بگفت   یکے قصّهٔ ناخوش اندر نهفت
که "خسرو ز بادِ فنا خاک گشت   وزیں ماجرا یک دو هفته گذشت

"دو سه هفته شد، خانِ روباه‌فن   به زیرِ قبا می‌درد پیرهن
"نهفته همی‌دارد این راز را   رخش هست بر ماتمِ شه گوا
"وگر نامهٔ بعدِ روزے سه چار   برو می‌رسد از سرانِ دیار
"همی‌دارد آں نامه از ما نهاں   نه از ما که از جمله سرلشکراں
"گرفتم کنوں از مزاجش قیاس   که می‌خواهد آں خانِ ناحق‌شناس
"جفائے کند بر سرانِ سپاه   یلاں را به غدرے کُشد بے‌گناه"
تگین و تمر چوں ازاں بے‌وفا   سراسر شنیدند ایں قصّه را
بگشتند بر خاں یلاں بدگماں   شنیدند ایں قصّه دیگر سراں
چو کافور کاوّل بُد او مُهردار   شد آخر وکیلِ درِ شهریار
چو کیتهونی و چوں کُله‌زر نصیر   که بودند همنام هردو امیر
چو رن‌باؤله چوں تکنتاش یل   بسے سر ازاں فتنه شد در خلل
به جاں بود هریک هواخواهِ خاں
کزو محترز گشته از بیمِ جاں

یکایک کوچ کردنِ تُمر و تگین از زیرِ حصارِ تلَنگ بعدِ عهد بستن با رائے تِلَنگ

تگین و تمر هردو سرلشکراں   که بودند برتر ز دیگر سراں
شنیدم که روزے هم از بامداد   نهادند سر در آساسِ فساد
به سوئے رُدُردِیو رائے گزیں   که بودش اُرَنگَل به زیرِ نگیں
یکے پیک کردند یکسر رواں   نبشته برو "اے سرِ هندواں
"گر امروز ما سر به وحشت نهیم   ز دِزبند یکسر خلاصت دهیم
"ز گِردِ حصارت سپه برکَنیم   ز ملک و دیارت بروں سر زنیم

"بکن شرط با ما که یک پاس بیش   بباشی تو در حصن بر جائے خویش
"سوار و پیاده نیاری بروں   عقب ماندگاں را نگیری زبوں
"یکے آدمی را هم از عام و خاص   زیاں کم‌رسانی به شکرِ خلاص
"نهی گر چو مرداں دریں شرط سر   همیں لحظه بینی ز وعده اثر"
شنیدم چو زاں پیکِ با هوش و هنگ   نیوشید آں راز رائے تلنگ
به صد معذرت گشت فرماں‌پذیر   بگفتا که "اے پیکِ روشن‌ضمیر
"برو سوئے سرلشکراں بے‌درنگ   بگو می‌کند عهد رائے تلنگ
"که گر یک نفر را ز چندیں حشم   رسد در دیارم به نوعے ستم
"به خرشیدِ رخشنده و آبِ گنگ   به اصحابِ زنّار و اصنامِ سنگ
"به تعظیمِ بت‌خانهٔ سومنات   به تکریمِ ایوانِ عُزّیٰ و لات
*وزاں بشکی نای کیتم درست   به دستِ یکے مردِ چالاک و چست
فرستاد با پیکِ سرلشکراں   چو گشتند اِیمن ز سویش سراں
شنیدم یکایک دمامه زدند   فرو جمله اوطانِ جامه† زدند
زدند آتش آں‌گاه در هر النگ   براندند ز زیر حصار تلنگ‡
الغ‌خاں چو آں شور و غوغا شنید   ز سازِ عزیمت گزیرے ندید
سبک گشت بر بادپائے سوار   دمے کرد پیشِ سراچه قرار
بپیوسته بر وے سراں بے‌قیاس   خصوصاً گروهے که بُد حق‌شناس
چو آں عینِ ملکِ وفادار مرد   که بودست شیرے به دشتِ نبرد
نصیرِ ممالک که هر خاص و عام   بخواند ورا خواجه‌چاچی مدام

---

* نسخهٔ (۱) "وزاں لبی تاے کیتم درست". معلوم می‌شود که به هردو نسخه سهوِ کتابت واقع شده، و هم از پیش ایں بیت یک دو بیت از میاں رفته است.

† اوطانِ جامه = خیمه‌ها.

‡ "براندند از زیرِ حصنِ تلنگ" مناسب است.

همان بلّ افغان یلِ نامدار — که بُد پهلوانے دران روزگار
دگر گُرد بلدارِ ثابت‌رکاب — که آخر شد اورا قدرخان خطاب
چو آن چار سرلشکرِ سرفراز — ستادند بر گِردِ خانِ کراز
به دنبالِ هر گُرد فوجے گران — به سازِ درآویز بستہ میان
صفِ خان چو سدِّ سکندر نمود — که بر گِردِ او فتنه را رہ نبود
چو افواجِ برگشته یکسر براند — شنیدم که خان نیز لشکر براند
دو لشکر روان شد ز زیرِ حصار — به یک رہ، ولے در یمین و یسار
گروہے به دنبالِ برگشتگان — گروہے دگر زیرِ رایاتِ خان
برین گونه رفتند روزے سه‌چار — دگر روز آن خانِ خسروتبار
رسولے فرستاد سوئے سران — بگفتش، "رسی چون به سرلشکران
"بر اِیشان بگو، 'اے‌سرانِ حشم — فرستادۂ خسروِ محتشم
"'گر امروز از اشتعالِ خسے — شد از سوئے ما بدگمان هرکسے
"'مرا با شما نیست اِلّا صفا — به تعظیمِ درگاہِ فرمان‌روا
"'دو سه روز شد هم‌دگر می‌رویم — دو لشکر به یک راہ در می‌رویم
"'نه زین سوے شد وحشتے آشکار — نه زان سو کسے گشت در کارزار
"'ولیکن پسندیدہ نبود چنین — که یک‌جا دو لشکر رود بعد ازین
"'به فردا یکے بِه ز هردو سپاہ — مقامے کند هم برین پُردگاہ
"'رود دیگرے با حواشیِّ خویش — دوم برزَند منزلے خیمه پیش
"'وگر نے، بود هردو اندر خطر — که زندہ‌است دیوِ درآندازگر
"'ز شیطانِ ملعون نباشد عجب — که ناگه ز سوئے برآرد شغب
"'یکے شور در دو برادر کند — گهے پور و گاهے پدر افگند،"
سران از فرستادۂ خانِ راد — پئے دفعِ غوغا و شور و فساد

شنیدند آن قصّۂ دلپذیر — ندیدند جز سر نهادن گزیر
وزان پس بگفتند آن پیک را — که "خان را پس از عرضِ پابوسِ ما
"بگو، 'اے سرآفرازِ فرزانه‌فر — نگهدار بادت خدا از خطر!
"'خسے کرد ما را ز خان بدگمان — کزو دررَمیدیم از بیمِ جان
"'کنون خود یکایک نباشد صواب — که آییم بر خانِ والاجناب
"'جز این یکسخن هرچه خان راست رائے — به فرمانِ او ایم اطاعت‌گرائے
"'چو فردا خُر از کوہ سر برزند — فلک اَخچه* در خُمِّ نیل افگند
"'همان بِه که خان با مطیعانِ خویش — دو فرسنگ ز ایدر زند خیمه پیش'"
شنیدم به روزِ دگر خان براند
صفِ بدگمانان همان‌جا بماند

رسیدنِ اُلغ‌خان در کوتگیر، و از مجیر اَبو رِجا، که کوتگیر محصر کردہ بود، چشم زدن†

همی‌راند خان جانبِ دیوگیر — فتادش گذر در رہِ کوتگیر
مجیرِ گزین آن یلِ بورجا — مگر بود آن‌جا خصومت‌گرا
مهے یک دو ماندہ برِ آن حصار — شب و روز با خصم در کارزار
دران دِز محصّر شدہ هندوان — شنیدم رسید اندر آن دِز چو خان
ازو چشم زد† خانِ اخترسعید — که ناگه شود غدرے از وے پدید
چو معلوم کرد از فراست مجیر — هراسِ دلِ خانِ روشن‌ضمیر
شنیدم بسے مرکبِ بادپاے — چو طاؤسِ خوش‌گام و جلوہ‌گراے

---

* اخچه، اقچه = زر، و ریزۂ زر۔ این لفظ ترکی است۔
† چشم‌زدن = هراسیدن۔

شبے* زر ز محصولِ اقطاعِ خویش   بیاورد و بنهاد خاں را به پیش
بدیدش به تعظیمِ شهزادگاں   کمربست پیشش چو آزادگاں
وزاں‌پس دعا گفت آں مردِ راد   بگفتا که "اے خانِ خسرونژاد
"مکن باک از زمرهٔ خامکار   که گشتند از خانِ والاتبار
"ملم شاه را بندهٔ نیک‌خواه   چه شهزادهٔ گُرد نزدم، چه شاه؟
"چو مرداں ببندم به پیشت میاں   فدایت بسازم همه خان‌و‌ماں
"برآرم ز برگشته لشکر دَمار   ز باغِ دل خاں برم خارخار»
شنیدم چو خاں دید تقریرِ او   درونش قوی شد ز تدبیرِ او
دل و دستش از صرفِ زر گشت پُر
نکرد التفات از تِگین و تِمر

نامه‌ها فرستادنِ مجیر اَبو رِجا بر زمینداران دیوگیر و تلف شدنِ لشکرِ تمر و تگین در کلیان

ازاں‌پس شنیدم مجیرِ گزیں   نَوَندے فرستاد در هر زمیں
نبشته به سوئے سرانِ دیار   که "قومے‌است برگشته از شهریار
"بباید به هرسو که سر برکشند   به هر مرز و بومے که لشکر کشند
"درآیند هرسو سرانِ دیار   به پیکارِ آں زمرهٔ نابکار
"کسے کو سرے را کُشد زاں سپاه   هماں سر فرستد بر ایوانِ شاه
"دگر جمله اسباب انعامِ اوست   اگر مرغِ زر هست، در دامِ اوست»
چنیں نامه‌ها چوں مجیرِ گزیں   فرستاد بر ضابطِ هر زمیں
ز هر پَرگنه رانده فوجے سپاه   به هر قلب‌گاهے ببستند راه

* "بے" می‌باید.

شنیدم هم‌آخر چو برگشتگاں   رسیدند در موضعِ کَلّیاں
سلامت شنیدند صفدار را   شدند ابتر از بیمِ فرمان‌روا
سرانِ زمیں‌دار از هر طرف   رسیدند بر قصدِ شاں صف‌به‌صف
وزاں‌پس هماں قومِ برگشته‌حال   چو دیدند خود را به عینِ ضَلال
ز برگشتنِ خود پشیماں شدند   چو برگشته‌دولت پریشاں شدند
گریزاں نهادند هر سوے سر   بشد جمعِ شاں جمله زیر و زبر
کس از دستِ دهقانیاں شد تلف   کسے گشت تیرِ خطر را هدف
کسے گشت بر دستِ هندو اسیر   کس از یاریُ بخت شد گوشه‌گیر
همه حال چوں آں گروهِ فساد   بریں گونه هر جانبے سر نهاد
الغ‌خاں بزد خیمه در دیوگیر   کمربسته در کار و بارش مجیر
چو خاں را بسے فتنه آمد به دام
ز یاریِّ اقبال شد شادکام

رسیدنِ محمودخان در دهلی، و بار دادنِ سلطان تغلق و سیاست فرمودن بر طائفهٔ بغات

پس آں‌گه شنیدم که محمودخاں   که بُد مَفخَرِ جمله شهزادگاں
شهش کرده بُد مُقطعِ دیوگیر   همی بود آں جا سکونت‌پذیر
*به حکمِ الغ‌خانِ فرّخ‌نژاد   شتاباں سوئے تختگه سر نهاد
یکے آں عبیدِ کواکب‌شمار   که بُد کرده حکمے به فتحِ حصار

* شاید یک دو بیتے بعد ازیں بیت مفقود است که مضمونش بدیں طور بوده باشد
هم آں مردمانِ گنهگار را   که گشتند از خانِ کشورکشا
اسیرانه با خویش همراه برد   همه را که دستش الغ‌خاں سپرد

دگر مُهردارِ شهانِ قدیم — که بُد در وکیلِدری مستقیم
نصیرالدّیں آں زرکُلاهِ گزیں — هماں گُردِ کیتهونیُ دوربیں
دگر چند مرد از سرانِ سپاه — مسلسل چو راهب به سلکِ گناه
غرض چوں سرآفراز محمودخاں — به حضرت شد از ملکِ مرهٹّه رواں
ببرد آں اسیراں بر ایوانِ شاه — ببوسید پائے شهِ دیںپناه
عبیدِ منجّم برآمد به دار — که بُد شرط کرده به روزِ شمار
هماں مُهردار آمد اندر قصاص — دراں روز شد منتبه عام و خاص
* نصیرِ کُلهزر شد اندر رحیل
فگندند اورا تهِ پائے پیل

عزیمت کردنِ اُلغخان بارِ دوم در تِلَنگ و فتح کردنِ تلنگ و بودن†

الغخانِ صفدار بارِ دگر — برآراست افواج را سربهسر
دگر روز آں صفدرِ کینهخواه — بزد در سناری یکے بارگاه
به روزِ دگر راند سوئے تلنگ — به یک منزلے هم نکرده درنگ
شنیدم که چوں خانِ اخترسعید — پس از چلدگاهے به بودَن† رسید
دراں حصن پیچید روزے سهچار — چناں دهشتے خورد اهلِ حصار
کاماںخواه شد رائے باطبعِ‡ خویش — همه ملک و اسباب آورد پیش
بیاورد ایماں ز بعدِ اماں — نه تنها که با جملگی خان‌و‌ماں

* گماں می شود که بعد ازیں بیت بیتے چند غائب است که انجامکارِ نصیر کیتهونی و دیگر سراں را روشن کند ۔

† " بودن " به بائے مضموم و واوِ مجهولِ ساکن و دالِ مهملهٔ مفتوح ۔ اکنوں با هائے مخلوطه " بودهن " می نویسند ۔ قصبه ایست در حدودِ تلنگ ۔ ‡ " تبعِ " مناسب است ۔

دگر روز خاں خیمه زاںجا کشید — دَهم روز زیرِ اُرَنْگَل رسید
دلِ رُدْر افتاد در بیمِ جاں
که سویش دگر تاخت آورد خاں

ذکرِ فتحِ تِلَنگ و فرود آمدنِ رائے رُدْردِیو

شنیدم که چوں لشکرِ بےشمار — ز بُلغاک شد منصرف از حصار
برَستند اسیرانِ حصنِ تلنگ — شدند ایمن از ترکِ فیروزجنگ
هماں رُدْر رائے اُرَنْگَل دیار — یکے جشن کرد اندراں روزگار
چو ایمن شد آں رائے ناپختهرائے — غرورش چناں گشت غفلتگرائے
بگفتا، " کشایند انبارها — به رونق درآرند بازارها
" امیناں به پیمانهٔ رُوبِهی — کنند آں همه چاهِ غلّه تهی
" به هر صبحدم تا به وقتِ غروب — به دهقاں سپارند جنسِ حبوب
" شود در زراعت تمامی دیار — بدارند دست از دگر کار و بار "
بریں گونه چوں اندراں روزگار — تهی کرد از جنسِ غلّه حصار
یکایک اُلغخاں دراں دِز رسید — یکے دائره گردِ آں دِز کشید
کمر بست در کارِ فتحِ حصار — مدد می‌نمود اندراں کار و بار
بریں گونه بگذشت چوں پنج ماه — بشد چیره از مفتگیری سپاه
علف چوں ازاں حصن کم گشتهبود — دلِ حصنباناں دژم گشتهبود
هم آخر به سستی به جاںآمدند — سراسر به بندِ اماں آمدند
هماں رائے رُدْر از درِ خانِ یل — اماںخواست چوں دید دِز در خلل
بدادش اماں خانِ کشورکشاے — وزاںپس هماں رائے آشفتهرائے
فرودآمد از دِز به ناچارگی — زده کارِ او سر به آوارگی

هجومِ حشم سر به غارت نهاد — خلل حصن را در عمارت فتاد
دراں روز شد فتح حصنِ تلنگ — به دستِ اُلغ‌خانِ فیروزجنگ
کسش پیش ازاں فتح کم‌کُردہ‌بود — مگر یک دو سر جزیۂ بُردہ‌بود
غرض چوں اُلغ‌خانِ کشورکشاے — مظفّر شد از فرِّ عونِ خداے
هماں راے را با تمامی تبار — رواں کرد در حضرتِ شهریار

فرستاد بر شه همه پیل و مال
چو آرام بگرفت ازاں قیل و قال

تاختنِ اُلغ‌خان از تِلَنگ در جاج‌نگر

پس از چلد که خیمه بیروں کشید — به قصدِ دگر ملک لشکر کشید
سپه راند در سمتِ جاجانگر — فراواں برو مردِ پرخاش‌گر
در اقصائے آں ملک چوں دررسید — خبر شد به هندو که لشکر رسید
خزیدند هر سو به هر جنگلے — بود مامنِ غُول هاموں بلے
شنیدم که چوں رائے آں مرغزار — سپه دید، زد خیمه اندر دیار
یکے فوج آراست از سرکشاں — همه نیزه‌داران و خنجرکشاں
بر ایشاں یکے صفدرے کرد سر — سپردہ به دستش سرانِ دگر
بداں تا بگیرند راہِ سپاہ — چو شیرآفگناں در یکے قلبگاہ
شنیدم چو آں هندوانِ دلیر — ز پُربادی از خونِ خود گشته سیر
به پیکارِ دشمن بروں آمدند — چو گاواں همه با سروں آمدند
همه نیزه‌دار و همه تیغ‌زن — به غوغا بکردہ یکے انجمن
گروهے پیادہ، گروهے سوار — ازیں پانصدے بود، ازاں چِل هزار
یکے فوجِ پیلانِ لشکرشکن — خروشندہ در پیشِ آں انجمن

شنیدم که روزے به افواجِ خاں — مقابل شد آں لشکرِ هندواں
به یک قلب‌گاهے بدادند جنگ — شکستند ترکاں شاں بے درنگ*
چو اُفتاد در فوجِ هندو شکست — ببردند ترکاں به شمشیر دست
شدہ هندواں بیشتر بے‌سپر — دَهے هر قدم‌وار بنهاد سر
گریزاں ازاں قوم معدود جست — دگر جمله شد در تهِ تیغ پست
هماں فوجِ پیلاں دراں حرب‌گاہ — بیفتاد بر دستِ اهلِ سپاہ
ز بُنگاہ هندو بسے رخت و مال — گرفتند ترکاں پس از اِرتحال
الغ‌خانِ صفدر چو فیروز گشت — وزیں ماجرا یک دو روزے گذشت
ازاں جا سپه راند در تخت‌گاہ — همی‌راند تا کرد پابوسِ شاہ
سرش را شه آورد اندر کنار — به صد آفریں گفت، "اے مردِ کار
"چنیں آید از دودۂ خسرواں — که روشن کنند از صلابت جهاں"
شنیدم چو آں شهریارِ گزیں — فراواں به شهزادہ گفت آفریں
مرصّع یکے خلعتِ خاصِ خویش — بفرمود مر پورِ فرخندہ‌کیش
هم آخر چو صفدارِ کشورکشا — نوازش بسے کرد شهزادہ را
یکے جشن‌گاهے دراں روزگار — بفرمود آراستن شهریار
دو سه هفته آں‌جا شهِ کامراں — همی‌داد دادِ طرب هر زماں
وزاں‌پس برآیینِ خود روزگار — که نبود یکے دَورِ او بے خمار

یکے فتنۂ دیگر آغاز کرد
دگر شورشے در جهاں ساز کرد

---

* "ز ترکاں شکستند شاں بیدرنگ" مناسب می‌نماید

رسیدن شیرِ مُغل با فوجِ مُغل در هندوستان و مصاف دادنِ گرشاسپ و ظفر یافتن بر فوجِ مغل

یکے روز گَرشاسپِ کشورکشا
که بودست به سامانه فرماں‌روا

فرستاد بر شہ نَوَندے شتاب
بگفتش، "رسی چوں به مالک‌رقاب

"ببوسی ز من پیشِ خسرو زمیں
دعایش رسانی به صدآفریں

"وزاں‌پس بگوئی 'که اے شہریار
جہاں باد بر نامِ تو پایدار!

"'دو فوجِ مغل از پئے ترکتاز
سوئے کشورِ هند کردند ساز

"'شتاباں گذشتند از آبِ سند
رسیدند اکنوں در آقصائے هند

"'گر ایدر از آں سوے یاری‌دهاں
فرستد به اقبال شاهِ جہاں

"'کلم هم به سرحدّ پامال شاں
دَوم تا به اردوں به دنبال شاں،"

فرستاده چوں بر درِ شه رسید
به شه جمله گفت آنچه از یل شنید

مشوّش شده خاطرِ شہریار
که در کشورش فتنه گشت آشکار

پس از حزنِ بسیار و فکرے فزوں
یکے رائے خوش زد به خاطر دروں

وزاں‌پس گروهے سرانِ حشم
که بُد هر یکے آژدهائے دژم

چو شادیِّ دادر یلِ شرزه‌گیر
که بُد اندراں عهد نائب‌وزیر

چو شادی سلیه که هنگامِ جنگ
کشیدے بسے شرزه در پالهنگ

سپاهے چو دریائے جوشنده شاه
به سامانه چوں راند از تخت‌گاه

بر ایشاں چنیں گفت شاهِ دلیر
که "در بیشۀ ما گذر کرد شیر

"بباید کز ایدر سبک بگذرید
سپه را به سامانه یکسر برید

"به گرشاسپ گویید، 'اے کامیاب
ز سامانه لشکر بروں کش شتاب

"'چناں کوش در قصدِ فوجِ مغل
که مقهور و تاراج گردند کل

"'تو سرلشکری کن که دیگر سراں
به پیشت ببندند هریک میاں،"

چو فرماں به گرشاسپِ صفدر رسید
سبک لشکر از شہر بیروں کشید

به اخبارِ بدخواه آں نامجو
شب و روز می‌بود در جست‌وجو

هم‌آخر شنیدم که روزے شنید
که "نیمے مغل در نواحی رسید

"زَکَریا و هندوئے بوری دگر
هم آں آرُش سرلشکرِ نامور

"که بودند اندر مغل آشکار
سرانِ هزاره دراں روزگار

"میانِ دوآب ایں دو گردن‌فراز
کشیدند لشکر پئے ترکتاز

"هماں شیر با لشکرِ باشُکوه
نگهداشت بُنگه ز دامانِ کوه"

چو ایں قصّه بشنید گرشاسپِ نیو
که بُد خون و پیوندِ گیہاں‌خدیو

سپه راند در سمتِ دامانِ کوه
سراں در پسِ او گُروهاگُروه

همی‌راند تا دید بنگاهِ شاں
چپ و راست دل داد مر سرکشاں

شنیدم که زد روزِ روشن دُهُل
یکایک بزد بر سپاهِ مغُل

هماں شیرِ سرلشکرانِ گروه
که بُد بیشه بگرفته دامانِ کوه

چو شد لشکرِ هند ناگه پدید
بجز جنگ کردن گزیرے ندید

هماں لحظه بر مرکبے شد سوار
مغل در سپاهش هزارے سه‌چار

پس انداخت آں‌گاه بنگاهِ خویش
دو آماج وارے سپه راند پیش

مقابل بر افواجِ دشمن ستاد
چو مرداں دل اندر خصومت نهاد

وزیں سوے افواجِ هندوستاں
خروشاں ز هر جانبے شد رساں

هم‌آخر دو لشکر به هَیجا شدند
ز هر سو بر آهنگِ غوغا شدند

صفِ هندیاں پیشدستی نمود
که از قوّتِ دینِ خود چیره بود

شنیدم که گرشاسپِ صفدر نخست
که بودش به پیکار دستے درست

بگفتا که گیرند جنگی دُهُل
فتاد آں گہے بر سپاهِ مغُل

به یک حمله بدخواه را برگرفت　　مغل ماند ازاں چیرگی در شگفت
هماں شیر سر در هزیمت نهاد　　همه لشکرش را شکستے فتاد
صفِ هندیاں هر طرف چیره‌وار　　برآورده شمشیرِ کیں هر سوار
همی‌راند بر فرقِ اهلِ گریز　　تلف شد بسے سگ دراں رستخیز
کمر بست گیتی به تاراجِ شاں　　کسے رفته کمتر ز افواجِ شاں
همه لشکرِ شاں پریشاں فتاد　　به هر گام صد آدمی سر نهاد
شده بُنگهِ شاں همه دستگیر　　فراواں مغل زنده آمد اسیر
دراں بیشه شیرِ گزیں سر نهاد　　به سر خورده نیزه ز آسپ اوفتاد
بریدند شیرانِ هندی سرش　　ببردند بر صاحبِ لشکرش
وزاں‌پس سپهدارِ هندوستاں　　به صد عیش با کامهٔ دوستاں
بزد کوس و زاں حرب‌گه گشت باز　　به قصدِ دگر کافراں کرد ساز
شنیدم که زیں سوئے آبِ بیاه　　کمیں کرد اندر یکے قلب‌گاه
بداں تا مغل چوں پس از ترکتاز　　بگردد سوئے بلگهِ خویش باز
به ناگاه بر لشکرِ شاں زند　　به یک حمله افواجِ شاں بشکند
دو سه روز بگرفت آں‌جا قرار　　طلایه همی‌کرد هر سو سوار
دگر روز از لشکرِ کافراں　　به پیشِ سپهدارِ هندوستاں
یکے از اسیراں گریزاں رسید　　ز هر دیدهٔ اشک‌ریزاں رسید
به گرشاسپ گفتا که "آں قومِ شوم　　دمارے برآورد از مرز و بوم
"شتاباں در اقطاعِ خود می‌روند　　به نزدیکِ آں دشت و حد می‌روند
"من افواجِ شاں را سه فرسنگ‌وار　　رها کردم اے صفدرِ روزگار"
چو بشنید گرشاسپِ فیروزجنگ　　سپه راند ازاں قلب‌گه بےدرنگ
هماں مرد را رهبرِ خویش کرد　　همی‌راند لشکر به عزمِ نبرد

رساں شد چو بر رودبارِ بیاه　　بگفتا کند پاشنائی سپاه
رسیدند یکسر چو بر روئے آب　　بدیدند کافر براں سوئے آب
مقدّم بُد آں شادیُ شرزه‌گیر　　که بود اندراں گاه نائب‌وزیر
کرازے که از پشتِ دادر چکید　　به هر کار از زیرکی می‌رسید
برو همعناں شادیُ نامجو　　که شد سلسله اصلِ تعریفِ او
شنیدم که محمودِ سربتّه هم　　دراں فوج بُد با فراواں حشم
به قلب اندروں بود گرشاسپِ یل　　که افگند در زورِ شیراں خلل
هماں یوسفِ شحنهٔ پیل هم　　پےافشرده بر دستِ راستِ حشم
ملک احمدِ چپ بُد اندر یسار　　دگر بود شعباں سرِ چتردار
وزاں سو مقدّم زَکَریائے گُرد　　که بس رنج در کارِ پیکار بُرد
به ساقه هماں هندوئے راد بود　　که از پشتِ بوریِّ پولاد بود
اَرَش خود همی‌بود در قلب‌گاه　　به دنبالِ هر یک فراواں سپاه
چو شادیِّ دادر سرِ حق* شتافت　　گذرگاهِ رودآب پایاب یافت
سپاهِ مغل جمله چپّا گذاشت　　به قصدِ زکریا علم برفراشت
شنیدم که سربتّهٔ نامدار　　بشد پیشتر با هزارے سوار
اَبا قلبِ کافر دوچارے بخورد　　سوئے فوجِ خود زودتر مَیل کرد
نشانِ مغل گشت[1] سر فوج را　　که بودست دراں فوج فرماں‌روا
وزاں‌پس هماں شادیُ سرفراز　　بفرمود مر سرکشانِ کراز
که "مرکب گذارند بر پاشنا　　به سختی معلّق شوند از حنا
"رکاب و عناں هریک آرند یاد　　چو شیرانِ صفدر بسازند شاد"

---

* "سرِ جو" می‌باید.

[1] نسخهٔ (H.) "کفت". معلوم می‌شود که بعد ازیں بیت بیتے چند مفقود است.

به فرمانِ او جمله سرلشکران — سپردند سوئے ملاعیں عناں
رسیدند بر زَکریائے دلیر — که بودست در آویزگه نرّه شیر
شنیدم زَکریائے سرکش چو دید — که بدخواهِ چیره‌دل از پس رسید
عناں را بپیچید چوں صفدراں — رخ آورد بر روئے کُنداوراں
چو شادی بدید آں صفِ خصم را — بزد کوس در عینِ آں پاشنا
ابا فوجِ بدخواه چوں سرکشاں — درافتاد با جمله لشکرکشاں
مغل بود بیدل ز تاراجِ شیر — به شیرافگنی فوجِ هندی دلیر
شنیدم هم از حملۀ اوّلیں — شکستند شُستانِ ناپاک‌دیں
زکریا شنیدم ز مرکب فتاد — به دستِ سوارے مرتّب فتاد
اسیرانه آورد بر میرِ خویش — عدو بسته چوں دید شادی به پیش
ز شادی نگنجید در پیرهن — بگفتا که "هاں، طبلِ شادی بزن"
صفِ هند سر در غنیمت نهاد — همه رختِ شاں دستِ لشکر فتاد
مغل زنده بسیار آمد اسیر — بسے اسپِ تاتار شد دستگیر
وز آں سوے گرشاسپِ گردن‌فراز — نه تنها که با سرکشانِ گراز
خروشنده چوں بر لبِ جو رسید — شنیدم در آں سوے غرقاب دید
عناں را بپیچید بر جویبار — که شد بسته بر وے رهِ کارزار
دگر سو آَرَش ، هندوئے چیره هم — برآمیخت هردو به یک جا حشم
شده هردو از بیدلی بیقرار — شده هریکے مستعدِّ فرار
دگر هریک از بیمِ جاں در خطر — شنیده ز شیر و زکریا خبر
به حیله سپاهِ مغل شب گرفت — تنِ هریک از بیمِ جاں تب گرفت
هم‌آخر چو شب شد عناں تافتند — سوئے دامنِ کوه بشتافتند
به صد حیله زاں جا ببردند جاں — بدادند در کشورِ خود عناں

صفِ هند بعد از چنیں فتح‌باب — رسیدند بر خسروِ کامیاب
سرِ شیر و زنده زکریا یلاں — کشیدند پیشِ شهِ کامراں
سراں را شهنشاهِ روئے زمیں — به صد عیش گفتا، "هزار آفریں!
"چنیں آید از چیره‌دستانِ یل — که آرند بدخواه را در خلل"
وزاں‌پس شنیدم شهنشاهِ راد — به هریک جداگانه انعام داد

به هر جا گُرازے دراں روزگار
مشرّف شد از خلعتِ شهریار

رواں کردنِ شادی را در گجرات و کشته شدنِ او بردستِ پراؤاں که به لباسِ زناں پاے کوباں و سرود گویاں از درونِ حصار بیروں آمدند به غدر

برآمد چو زیں ماجرا یک دو ماه — به شادیِّ‌دادر بفرمود شاه
که "در گوجرات آں یلِ سرفراز — بیارد یکایک یکے ترکتاز
'بتازد نواحیِّ آں بوم و بر — سراں را به دام آورد سربه‌سر
'به اهلِ تمرّد دهد گوشمال — بخواهد ز هر صاحبِ حصن مال
'به ضبط آورد سربه‌سر آں دیار — دریں کار باشد چو مردانِ کار،
غرض شادیِ‌دادر از تخت‌گاه — چو زد خیمه بیروں به فرمانِ شه
دگر روز از آں‌جا سپه راند تفت — پس از یک دو ماهے به گجرات رفت
چو در حدِّ آں بوم و بر دررسید — به فرمانِ شه تیغِ کیں برکَشید
همی‌تاخت اطرافِ آں بوم و بر — چو مضبوط شد آں زمیں بیشتر
شنیدم که گردِ حصارے بلند — بپیچید آں مردِ فیروزمند

مہے یک دو در زیرِ آں حصن ماند   دراں دِز شب و روز خوں می‌فشاند
چو هندو اسیر آمد اندر حصار   همی‌کرد تدبیر لیل و نهار
که نوعے ازاں بند یابد خلاص   شود اِیمن از بیمِ قتل و قصاص
هم آخر گروهے ز جاں خاستند   به غدر از آلغے اماں خواستند
بگفتند، "مایم اهلِ طرب   فتاده دریں دامِ شور و شغب
"به اِیدر رسیدیم، شد یک دو ماه   که ناگه دریں دِز درآمد سپاه
"چو مرغاں دریں دام اسیر آمدیم   وزیں حرب در زار و زیر آمدیم
"گر از لطفِ سرلشکرِ ایں حشم   امانے بیابیم ازیں دامِ غم
"بیاییم در بزمِ او روز و شب   بباشیم بر سازِ اهلِ طرب
"سرِ ما بود تا که با تن قریں   نتابیم از خدمتش بعد ازیں
"به یک بار ازیں بند اگر وارِهیم   ملک را خطِ بندگی می‌دهیم
"گر آزاد ازیں دامِ ناخوش شویم   به جاں بندۀ آں سپهکش شویم
"ز هر جنس در ما است اهلِ هنر   که در هریکے هست سازے دگر
"چه عوراتِ پاکوب و نسریں‌عذار   که دزدند دلهائے خلق آشکار
"چو برگِ گلے گرچه نازک‌تن اند   به یک در هزاراں معلّق زنند
"دل‌آسائے عشرت‌گراں در خلا   جگردوزِ اهلِ نظر در ملا
"بسے مردِ پُرساز و پرده‌نواز   همه عقل‌سوز و مزامیرساز
"به هر ساز هریک یگانه شده   همه شهره از هر ترانه شده
"چه بوق و چه مندل*، چه صنج و چه نائے   چه سروِ گل‌اندامِ عشرت‌گرائے
"دریں طائفه هست هریک فزوں   اماں ده که آییم جمله بروں"
چو ایں قصّه بر مهرِ لشکر رسید   اماں داد شاں را و بیروں کشید

* مَندل = به زبانِ هندی نوعے از ڈھُل باشد که آں را پکھاوج نیز گویند۔

شنیدم گروهے ز جنگ‌آوراں   لباسے بکرده چو رامش‌گراں
لباسِ زناں آمرده چند کرد   که بُد چهره هریک به سازِ نبرد
گروهے دگر کرده سازِ شغب   به دستِ همه سازِ اهلِ طرب
نهفته همه زیرِ جامه سلاح   بروں‌زد همه حصن† وقتِ صباح
ملک‌شادی آں سرکشِ هوشیار   مگر داشت در سر شبانه خمار
چو بشنید کاهلِ طرب زد بروں   طلب‌کرد شاں در سراچه دروں
بلے چوں بقائے سرے در رسد‡   ز دورانش وقتِ سفر در رسد
اگرچه بود زیرک و با دَها   یکے پرده پیشش برآرد قضا
کند آنچه رفت‌است اندر قلم   ز مرگش جهاں را درآرد به غم
چو بینند کو از جهاں رخت برد   بگویند خلقے به غفلت بمرد
خبر نے که چوں وقتِ رحلت رسید   به یونانیاں داغ غفلت رسید
غرض چوں ملک‌شادئی سرفراز   دروں خواند آں زمرۀ زرق‌ساز
شنیدم یکایک کشیدند تیغ   براندند بر فرقِ او بے دریغ
بکشتند او را و گشتند باز   زهے مطربانِ مجالس‌نواز
که نابُرده اندر مزامیر دست   سرِ مجلسے را بکردند مست
یکے شور در اهلِ لشکر فتاد   به هر جا سرے بر درش سر نهاد
نهادند دستے بر آں اهلِ غدر   که کشتند مر صاحبے را به صدر
گروهے ازاں قوم در دِز فتاد   گروهے دگر سر به لشکر نهاد
همه حال شد کشته سرلشکرے   وزاں‌پس به یک جا شده هر سرے
بگفتند، "چوں در سپه سر نماند   سپه را ازیں‌جا بباید براند"
دگر روز راندند زاں‌جا سپاه   نهادند سر جانبِ تخت‌گاه

† "ازاں حصن" مناسب است۔   ‡ "سر رسد" مناسب است۔

چو بشنید شه قتلِ نائب‌وزیر — برآورد پنهاں ز خاطر نفیر
تاسّف بسے کرد شاهِ جهاں — که شد کشته آں فخرِ کار آگهاں
چنیں گفت پیرِ فسانه‌سراے — که تغلق‌شه آں شاهِ فرخنده‌راے
شهے بود شیرافگن و دیوبند — همیشه به هر کار فیروزمند
شکسته نیامد سپاهش گهے — به عهدش نیفتاد هرگز دهے*
دراں پنج سالے که او شاه بود — ز دیں دستِ هر فتنه کوتاه بود
شنیدم ز عهدش چو سالے چهار — به خوبی گذشت اندراں روزگار
حصارے بنا کرد آں پادشاه — به مقدارِ فرسنگے از تخت‌گاه
ز بنیاد تا کنگرِ آں حصار — بفرمود آں خسروِ کامگار
که از سنگِ خارا عمارت کنند — آساسش ز خرسنگها افگنند
یکے حوض زیرِ حصارِ بلند — بفرمود کَندن شهِ هوشمند
که هردم زند موج آں حوضِ صاف — چو دریائے سابع تهِ کوه‌قاف
شد آں حصن را تغلق‌آباد نام — که بنیاد کرد آں شهِ شادکام
شنیدم در اثنائے آں کاروبار — بزد خیمه روزے بروں شهریار
سوئے مُلکِ لَکهنَوتی آهنگ کرد — بساطِ زمیں از سپه تنگ کرد
کمر بسته اندر رکابش سراں — بسے پیروش گشته سرلشکراں
چو بهرام‌خاں سرفرازِ گزیں — که بودست شهزادهٔ راستیں
چو زلچّی و دولتشهِ نامدار — که تعریفِ او آمد از بوتهوار
چو تاتار و چوں هندوئے چیره‌دست — که بُد جاشغوریِّ تاتارِ مست
اُلُغ‌خانِ یل را به دهلی گذاشت — برو یک دو سه زیرکے برگُماشت
†چو شاهینِ آخربکِ دوں‌شکار — ز هر جنسِ دیگر فراوں سوار

* "رهے" مناسب‌تر می‌نماید ۔ † ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل (الغ خان یل را ...الخ) می‌باید ۔

یکے احمد ابنِ ایازِ گزیں — دگر یک دو مردِ فهیم و امیں
به روزِ دگر راند یکسر سپاه — دو فرسنگ خیمه زد از تخت‌گاه
همی‌رفت آں خسروِ کامگار — همی‌تاخت اندر یمین و یسار
شکارآفگناں از آوده برگُذشت — ز رودآبِ کوسی چو یکسر گذشت
براں سوے چوں کرد لشکرگهے — به هر سو برآمد یکے خرگهے
مهے یک دو اندر لبِ جویبار — همی‌بود آں خسروِ کامگار
یکے روز هم اوّلِ بامداد — یکایک هماں ناصرالدّینِ راد
برادر بُدے بوره* را بالیقیں — مگر مشترک بود شاں آں زمیں
مطیعانه آمد بر ایوانِ شاه — به تقصیرِ ماضی شده عذرخواه
هماں ناصرالدّینِ فرخنده‌روے — درآمد چو پیشِ شهِ نامجوے
به صد عذر بر پائے شه سر نهاد — شه از لطف بر دستِ او بوسه داد
وزاں‌پس نشاندش به کرسیِّ زر — بپرسید ازو قصّهٔ بوم و بر
وزاں‌پس هماں ناصرالدّینِ راد — زباں در دعائے شهنشه کشاد
بگفتا که "شش‌خانهٔ روزگار — تهِ حکمِ شه باد سالے هزار!
"من آں بورهٔ* خام‌تدبیر را — بگفتم که 'جنبید فرماں‌روا
"'هماں بِه که سر در اطاعت نهیم — خَراجِ سه‌ساله به خسرو دهیم
"'کنیم از سرِ صدق پابوسِ شاه — شویم از خطاهائے خود عذرخواه
"'بریں‌گونه جاں را سلامت بریم — وگرنه قفائے سپاهش خوریم'
"چو بشنید ایں قصّه آں خامکار — نیاورد سر اندریں کاروبار
"کنوں سر ز ایوانِ شه تافت است — دماغش ز وحشت خلل یافت است

* "بوره" به واوِ مجهول ۔ در اینجا بهادر بوره مراد است که از قومے بود که هر فردِ آں را اکنوں "بوهره" خوانند و "بواهیر" جمعِ آں آرند ۔

"چومن دیدم آن مردِ آشفته رائے　　شد از حضرتِ شہ تمرّدگرائے
"نمی‌گردد از من نصیحت پذیر　　دلش گشت در دامِ وحشت اسیر
"ضرورت سر از صحبتش تافتم　　سوئے حضرتِ شاہ بشتافتم
"یکے فوج با من شہِ کام‌گار　　فرستد پئے قلعِ آں خام‌کار
"بہ یک ہوے در فوجش آرم شکست
ز فرِّ شہش زندہ آرم بہ دست"

عزیمتِ بہرام خاں بہ قصدِ بہادر بورہ و اسیر شدنِ بورہ

دگر روز فرمود شاہِ جہاں　　کہ 'با لشکرِ جندہ بہرام خاں
'بہ قصدِ بہادر براند شتاب　　آبا شہسوارانِ ثابت رکاب
"مقدّم بود زلچیِ پاک دیں　　کہ گرگِ کہن بود در دشتِ کیں
"ابا ہندوئے شیردل آں تتار　　بود جانبِ میمنہ عہدہ دار
"بہ چپّا بود ناصرالدّیں سَرَہ　　آبا شاہیں آخربکِ میسرہ
"بہ قلب اندروں خانِ کشورکشاے　　بگیرد چو شیراں دراں بیشہ جاے
"بباشد شب و روز با حزم و ہوش　　ہمہ تن شود چوں سراں چشم و گوش
"سپہ سوئے لکھنَوتی یکسر برد　　ہماں بورہ را زندہ دست آورد"
شنیدم بہ فرمانِ شاہِ جہاں　　شتاباں سپہ راند بہرام خاں
ہمی رفت چوں در حوالی رسید　　بہادر ہم از شہر لشکر کشید
ستادند ہردو سرانِ سپاہ　　یکے شاہ و آں دیگرے پورِ شاہ
دگر روز ہردو سپاہِ گراں　　بکردند در قلب گاہے قِراں
بہادر دراں قلب‌گہ جا گرفت　　بریں سوے افواجِ شہ جا گرفت

دمے ہردو از میمنہ میسرہ　　بکردند مر یک دگر را سرہ
وزاں پس ہماں بورۂ خام‌کار　　شدہ پیش‌دست اندراں کارزار
بہ دل گفت، "امروز عید است مرا　　کہ با لشکرِ دہلی آم ہم‌وَغا
"برآرم بر آں‌گونہ تیغ از نیام　　کہ ہر سو برآید ازاں تیغ نام
"مرا نام باید بہ روزِ نبرد　　کہ شد نامِ ہر مرد بہتر ز مرد"
بگفت این و جنبید با فوجِ خویش　　بہ جاں کرد کوشش پئے آوجِ خویش
خروشاں بروں آمد از قلب گاہ　　رخ آورد بر زلچیِ کینہ خواہ
چو بر فوجِ اُو زد خصومت گراے　　شنیدم نجنبید زلچی ز جاے
سپر را یکے لحظہ بر رو کشید　　تتارش بہ یاری‌گری دررَسید
نہادند ہردو سرے در وغا　　زبوں‌گیر گشتند بدخواہ را
بہادر چو غوغائے لشکر بدید　　گزیرے بجز بازگشتن ندید
چو شد پستر از جائے خود چند گام　　یلاں برکَشیدند تیغ از نیام
خروشاں فتادند در لشکرش　　سراسیمہ شد سربہ‌سر لشکرش
زمانے گرفتند آں‌جا قرار　　ہم‌آخر نہادند سر در فرار
گریزندگاں پیش و شیراں ز پس　　بر اعدائے خود یافتہ دسترس
فراواں فگندند از پس یلاں　　گریزندگاں را بہ گردن کماں
ہماں بورہ را اندراں رستخیز　　کنیزے بہ یاد آمد اندر گریز
مگر بود سیمیں‌تن و گل‌عذار　　کہ بُد شیفتہ بر رخش شہریار
شنیدم عناں سوئے بُنگہ کشید　　ہماں ماہرو را ز خرگہ کشید
گریزاں دو سہ کوہسارے گذشت　　کہ ناگاہ در رودبارے گذشت
بیفتاد با بارگی در خلاب　　رسیدند از پس نہنگاں شتاب
گرفتند زندہ مر اُورا رواں　　ببردند در پیشِ بہرام خاں

چو خاں دید بدخواہِ خود را اسیر　　شگفت از طرب خانِ روشنضمیر
بگفتا، "بدارند دستے ز عام　　که شهبازِ مقصود آمد به دام
نگیرند دنبالِ اهلِ فرار　　بدارند دست از اسیرانِ زار،
دراں شب هماں خانِ دریاسپاہ　　زدہ خیمۂ هم دراں حربگاہ
دگر روز کز دودمانِ فلک　　برآورد سر شعلۂ یک به یک
به صد خرّمی خانِ والاتبار　　سپه راند در حضرتِ شهریار
پس از چند روزے به مقصد رسید　　رواں رایتش سر به فرقد کشید
خراماں درآمد به ایوانِ شاہ　　بیاورد قومے ز اهلِ گناہ
هماں تحفه پیشِ شهنشه کشید　　که سر از مراعاتِ درگه کشید
چو شه دید در دامِ خود بورہ را　　به صد خرّمی گفت شکرِ خدا
وزاں پس بگفتا که "بندش کنند　　چو صیدِ زبوں در کمندش کنند"
دگر روز چوں شاہِ خُر زر فشاند　　بزد کوس و از آبِ‌کوسی براند
رخ آورد در سمتِ ترهُت شتاب　　به کامِ دل آں خسروِ کامیاب
دو شاهش به دست آمدہ یےدرنگ　　یکے از رہِ صلح و دیگر به جنگ
همی‌رفت آں شاہِ اخترسعید　　شنیدم چو در حدِّ ترهُت رسید
هماں رائے ترهُت شنید ایں خبر　　که در قصدِ او شد شهِ نامور
از اقبالِ خسرو چو آگاہ بود　　ندادہ مصافے هزیمت نمود
خروشاں به دشتے درآمد سپاہ　　که بودست مر هندواں را پناہ
صد و سی کُزی نَے دراں مرغزار　　برآوردہ از هر بُنے سر هزار
چو شه دید آں جنگلِ بےکراں　　عجب‌کرد ازاں مامنِ کافراں
درختانِ دشتی بروں از قیاس　　همه گشته با آسماں هم‌اساس
همه یافته آبِ طوفانِ نوح　　به طوفاں شدہ جائے بستانِ نوح

بپیچیدہ با یک‌دگر شاخسار　　شدہ گم دراں دشت لیل و نهار
دراں دشتِ تاریک از اهلِ جَیش　　ندیدہ کس از تیرگی دستِ خَویش
عجب‌کرد شه زاں چناں جنگلے　　که کم‌بود مر مور را مَدخلے
وزاں پس شنیدم که خود شهریار　　فرود آمد از مرکبِ راهوار
پئے قلعِ جنگل میاں را ببست　　تبر خود ستد بهرِ قلعش به دست
شنیدم که یک دو درختِ کهن　　خروشاں ببرّید خسرو ز بُن
چو دیدند خود بست خسرو کمر　　سپاهش برآورد یکسر تبر
به یک دم نهنگانِ بحرِ وَغا　　کفِ دست کردند آں دشت را
رهے گشت پیدا برائے سپاہ　　تو گوئی که آں جا نبُد برگِ کاہ
چه خوش گفت آں پیرِ مشکل‌کشاے　　که ملک هدایت سپردش خداے‡
"پئے شاہ اگرچ آفتابی کند　　به هر جا که آید خرابی کند"
غرض چوں دراں جنگلِ بےکراں　　رهے کرد پیدا سپاهے گراں
دو سه روز لشکر رهے را برید　　سوم روز در† حصنِ ترهُت رسید
شنیدم که بُد هفت خندق عمیق　　سراسر پُر از آبهائے غریق
ولے هریکے گِردِ حصنِ بلند　　چو سدِّ سکندر بروں از گزند
دو سه هفته افواجِ خود شهریار　　فرستاد اندر یمین و یسار
که هر جا که کردست هندو هجوم　　بتازند اطرافِ آں مرز و بوم
بگیرند اسبابِ هندو تمام　　ببرّند سرهائے شاں، والسّلام،
غرض چوں که اقصائے آں بوم و بر　　درآمد تهِ تاختن سربه‌سر

‡ یعنی نظامی گنجوی.
† "بر" مناسب است.

[1] بود اندر آن ملک فرمان‌روا　　کند کار بر سنّتِ مصطفا،
شنیدم چو اورا شهِ نامجو　　فرستاد در کشور و ملکِ او
به لطفش یکے چترِ شاهانه داد　　بگفتا، "سرت زیرِ این سایه باد!
"کز اخلاصِ ما اے شهِ نیکنام　　رسیدی تو بے قاصد و بے پیام
"ازین پس سرت زیرِ ظلِّ خداست　　که جانِ تو پیوند بر جانِ ماست"
پس آن‌گه همان احمدِ پاک‌دین　　که بُد پورِ یل تلبغه بالیقین
به فرمانِ خسرو به تِرهُت بماند　　دگر روز خسرو از آن‌جا براند
چو ببرید خسرو رهِ یک‌دو ماه
بزد خیمه نزدیکیِ تخت گاه

باز آمدنِ سلطان غیاث‌الدّین تغلق شاه از لَکهنوتی و شهید شدن در کوشکِ افغان‌پور

از آیندگان چون اُلُغ‌خان شنید　　که راياتِ شه در حوالی رسید
بفرمود تا [2] احمد ابنِ ایاز　　به افغان‌پُر اندر شود عزم‌ساز
[3] برآرد یکے کُشک آن‌جا بلند　　که بر وے رسد وهم را کم کمند،

[1] از قرائن معلوم می‌شود که این بیت و هم چهار ابیاتِ ما بعد به ناصرالدّین شاهِ لَکهنَوتی تعلّق دارد[2] و نیز پیش ازین بیت هم بیتے چند غائب است که مضمونش به معنی ابیاتِ ذیل مماثل بوده باشد:—

پس آن‌گاه شاهنشهِ نیکنام　　به رسمِ کَیان داد خوش بارِ عام
به خلعت سرانِ سپه را نواخت　　سرِ هر یکے از کرم بر فراخت
پس آن ناصرالدّین شهِ راد را　　به نزدیکِ خود خواند فرمان‌روا
درِ لطف و اکرام بر وے کشاد　　همه ملکِ لکهنوتی اش بازداد
بفرمود تا [2] آن شهِ راست‌کیش　　کنون بازگرده به اقطاعِ خویش
[1] بود اندر آن ملک فرمان‌روا　　... ... ... الخ

خود از بهرِ پابوسِ شاهِ جهان　　همی‌کرد اسباب موجود خان
چو بشنید از آیندگانِ دیار　　که نزدیکِ جون آمد آن شهریار
به تعظیمِ شه راند شهزاده زود　　پئے دیدنِ شاه عجلت نمود
شتابان گذشت از لبِ جویبار　　چو راياتِ شه دید آن شهسوار
سبک راند در سوئے شه بارگی　　سپه سوئے او جمله نظّارگی
چو نزدیکِ راياتِ اعلیٰ رسید　　ز یکران فرود آمد و دردوید
به صد آرزو کرد پابوسِ شاه　　دعا گفت شه را و شد عذرخواه
چو خسرو ز شهزاده رنجیده بود　　که اِسرافش از خلق بشنیده بود
چو رنجیدگان در کنارش گرفت　　سپه ماند ازین ماجرا در شگفت
همه حالِ شهزاده و شهریار　　همان دم گذشتند ازان جویبار
چو نزدیکِ افغان‌پُر آمد سپاه　　به کاخِ اَجل کرد خسرو نگاه
یکے کاخِ نو دید آراسته　　درو خرج گشته بسے خواسته
بفرمود تا طبلِ منزل زنند　　نزولِ سپه هم به ایدر کنند
سپه خیمه زد گِرد بر گِردِ کاخ　　که پیرامنش بود صحنے فراخ
به کاخ اندرون رفت شاهِ دلیر　　نگه کرد در کاخ بالا و زیر
یکے بارگه دید گوهرنگار　　به پیشش یکے صحنِ اندہ‌گسار
اَدران جاے بنشست شاهِ جهان　　به پیشش گروهے ز کارآگهان
بفرمود، [1] آرند پیلانِ مست　　که هریک بسے صفِّ هیجا شکست،
دوانید در صحنِ آن کاخ پیل　　بدان‌سان که جنبد زمین تا دو میل
شنیدم ز پیرانِ دیرینه‌سال　　که چون صحنِ آن کُشک شد پیلمال
بجنبید سازِ عماراتِ نو　　ز تحضیضِ شهگیر شد بے‌گِرو

[1] در نسخهٔ (ز) این بیت پس از بیتِ ما بعد (بفرمود آرند پیلان مست الخ) آمده است.

بغلطید آں صحنِ آراسته *　　ز زیرش یکے گَرد برخاسته
ازاں حادثه خلق خود را جهاند　　سرِ شاه در زیرِ شهتیر ماند
بقائے شهنشه چو آمد به سر　　به هرسو که سر زد نبودش گذر
بجنبید بسیار کآید بروں　　هم‌آخر ستوں شد بر او بیستوں
گرامی تنِ شاه بشکست‡ خورد　　بجَستند خُرداں بزرگے بمرد
دگر نوع پیرِ کنایت‌شناس　　بگیرد ازیں قصّه ایدوں قیاس
که شهزادهٔ ظالم و حیله‌ساز　　ملک‌زاده را کرد بر ره به راز
که تا "هم به بنیادِ آں ساده کاخ　　طلسمے† بَانگیزد از سنگ‌لاخ
"به سازے که چوں شه نشیند درو　　فرود افتد آں سقف بے‌گفت‌وگو
"سرِ خسرو آید به زیرِ ستوں　　چو فرهاد را سر ته بیستوں
"به شرطے که شه چوں رود از جهاں　　شود ملکِ شهزاده مُلکِ شهاں
"ملک‌زاده گردد به پیشش وزیر　　که بختے جواں دارد و رائے پیر"
بریں شرط شهزادهٔ بے‌وفا　　رواں کرد یکسر ملک‌زاده را
سرے در همه حال پامال شد　　خرد منتبه از چنیں حال شد
برآمد ز خاصانِ حضرت نفیر　　همه واے ویلے شد آں دار و گیر
پس از ناله و شور و سوز و گداز　　به خاکش سپردند و گشتند باز
چنیں است کارِ جهاں اے عزیز　　چو نیکو ببینی نیرزد پشیز
پلک تا تو برهم زني در جهاں　　بسے تاج در خاک گردد نهاں
آلا اے خردمندِ بیداربخت　　چو کردت خدا صاحبِ تاج و تخت
هماں بِه غمِ زیردستاں خوری　　کزیں تحفه از تُه فلک بگذری

* "کاخِ آراسته" می باید.
† طلسم = حکمتِ مهندسانه.
‡ "اِشکست" مناسب است.

چو محمودِ غزنیں یکے جامِ راز　　همی‌نوش هردم به شوقِ ایاز
چو دریافتی ذوقِ صهبائے شوق　　همی‌گوے هردم به صد شوق و ذوق
بیا ساقیا مے درآفگن به جام　　دلم را بشو پاک از ننگ و نام
مرا مست کن تا چو کارآگهاں
فروشم به یک جرعه ملکِ شهاں

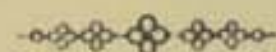
جلوسِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

چو شهزادهٔ ناهمایوں‌سیر　　بشد فارغ از دفنِ خاکِ پدر
به ظاهر یکے ماتمے سازکرد　　به باطن یکے عشرت آغازکرد
سه روزے به ناموسِ ماتم نشست　　دگر روز ناموسِ ماتم شکست
دواجے بپوشید و تاجے نهاد　　به صد عیش بر تختِ زر بار داد
به حکمِ خدا کُنیَتِ شهریار　　شده بوالمجاهد دراں روزگار
محمّدشهش خواند خیل و سپاه　　که دیدند فرقش سزائے کلاه
خطابِ قدیمش به هندوستاں　　بخواندند جونا به هندی زباں
سراں جمله پیشش نهادند سر　　به کارش ببستند هریک کمر
ز تاریخ بُد هفصد و بیست و چار　　که بر تخت بنشست آں شهریار
چو ملکِ پدر شد برو مستقیم
به فرمانِ دارائے ملکِ قدیم

فریب دادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه خلقِ هندوستان را

بفرمود، "هر سو ندا دردهند　　بشارت به هر شهر و کشور دهند
"که گر رفت شاهِ رعیّت‌نواز　　به فردوس شد جانِ او بزم‌ساز

"ملم نائبِ شاهِ فرخنده‌خوے
کجا تابم از سنّتِ شاه روے!
"اگر شه همه نیّتِ عدل داشت
دریں تخت‌گه جائے خویشم گذاشت
"به هر جا که بهرے دریں کشور است
مرا جائے شاهِ جهاں‌پرور است
"دریں شهر و کشور به هر جا جواں
مرا هست بر جائے بهرام‌خاں
"به هر جا یکے طفل، فرزندِ من
همه هند شد خون و پیوندِ من
"همه خلقِ ایں کشور از خاص و عام
هم از جانِ من زنده بادا مدام
"مرا تا بود جان و تن هم‌نَفَس
برآرم بجز یادِ شاں کم نَفَس
"بر آں گونه از عدل شاں پرورم
که خوانند شاهِ جهاں‌پرورم"
بسے خواند زیں ساں فسون و فریب
شده خلقِ دهلی همه باشکیب
همه عدل و احساں در آغازِ کار
عیاں کرد در شهر آں شهریار
دراں بارجا آں چناں زر فشاند
که مِهر از زرآفشانیش طیره ماند
بیاسوده خلقے ز احسانِ او
همه آفریں کرده بر جانِ او
ملک‌زاده پیشش به هر کار و بار
بجائے وزیراں گرفته قرار
پس از چند گاهش شده لاقبات
فرستاد در کشورِ گوجرات
پس آں‌گه به اعزاز بهرام‌خاں
به لکهنوتی از حکمِ شه شد رواں
بهادرشه آں بورهٔ دیوبند
گرفت از درِ شاه صدرِ بلند
شهش پنج چترِ گراں‌مایه داد
به سَتّارگانوش فرستاد شاد
قوام‌الدّین آں پورِ برهانِ نیو
به دکّهن ز فرمانِ شه شد خدیو
به بهرامِ اِیبه بفرمود شاه
که در حدِّ ملتاں براند سپاه



تاختنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه هم در آغازِ ملک در کلانور و فرشور*

شنیدم در آغازِ ملک آں خدیو
بفرمود تا "سرفرازانِ نیو
"ز خازن ستانند یک‌ساله زر
به لشکر سپارند تعجیل‌تر
"بسازند نو آلتِ کارزار
که ما راست در سر هوائے شکار"
چو زر شد به اصحابِ لشکر ادا
دگر روز فرمود فرماں‌روا
"یکے سایه‌باں سوئے ملتاں زنند
وزو سایه در بامِ چرخ افگنند"
ازیں ماجرا هفتهٔ یک‌دو رفت
شه از شهرِ دهلی سپه راند تفت
به لاهور بعد از دو ماهے رسید
قضا اخترش را به گردوں کشید
شنیدم که خود هم به لاهور ماند
سرانِ سپه را به فرشور راند
بداں تا حدودِ دیارِ مغُل
نهنگانِ هندی بتازند کُل
سرانِ سپه چوں به فرمانِ شاه
ز لاهور راندند یکسر سپاه
یکایک کلانور و فرشور را
گرفتند گُردانِ کشورکشا
زن و بچّهٔ کافراں شد اسیر
برآمد ز آقصائے اردوں نفیر
مغل کاں به هر سال از آبِ سند
گذشتے به تاراجِ آقصائے هند
دراں سال برعکسِ ایں رفت کار
به ملکِ مغل تاخت هندی سوار
گرفتند چوں سرکشانِ حشم
به غفلت کلانور و فرشور هم
به نامِ جهاندارِ کشورکشا
بخواندند خطبه دراں شهرها
سرانِ سپه بعدِ آں ترکتاز
شنیدم سبکتر بگشتند باز
دو سه هفته لشکر دراں مرز و بوم
که کم‌رُوید آں‌جا گیا جز زَقوم

* فرشور = پشاور.

نبودست چوں غلّهٔ فاقه کرد — وگر خورد غیرِ شکارے نخورد
همه حال لشکر پسِ یک دو ماه — خروشاں درآمد به ایوانِ شاه
شهنشه سراں را نوازش نمود — ز راهِ کرم قدرِ هریک فزود
دو سه مه در اطرافِ آں بوم و بر — سپه تاخت آں خسروِ نامور
همه سرکشاں را بمالید گوش — رسانید بر بامِ گردوں خروش
به روزِ دگر راند از آں‌جا سپاه — رخ آورد در جانبِ تخت‌گاه
چو در شهر آمد، طرب ساز کرد — طریقِ کریمانه آغاز کرد
رهِ عدل و احساں به کشور کشاد — به هر روز آساسے دگر می‌نهاد
بیاسود ازو شهر و کشور تمام — دعاگوئے او گشت هر خاص و عام
چو سالے دو بگذشت ازیں سرگذشت — مزاجِ شه از عدل و احساں بگشت
چناں بدگُماں گشت بر خلقِ شهر — که شد نوشدارو مبدّل به زهر

رهِ عدل کرد از ستم ناپدید
سیاست به تعویضِ احساں گزید

ذکرِ برگشتنِ بهاءالدّین گرشاسپ

بهاءالدّیں آں شهسوارِ وغا — که بودے پسرعَمّه مر شاه را
چو دیدش سزائے بزرگی خدیو — خطابش بفرمود گرشاسپِ نیو
رواں‌کرد شاهش به سوئے سَگَر — دراں بوم می‌بود آں نامور
چو در طبعِ خسرو بدید انقلاب — برآفگند از روئے وحشت نقاب
سپاهے به رسمِ کَیاں جمع کرد — از آقصائے کشور برآورد گرد
یکے* بود شیرافگن و شرزه‌گیر — ز حق یافته دست بر تیغ و تیر

* "یلے" مناسب‌تر است.

به یک تن سپاهے جهاں‌گیر بود
چو ایزد نشد یار اورا چه سود!

عزیمت کردنِ احمدِ ایاز از گجرات در دیوگیر و لشکر کشی کردن به قصدِ گرشاسپ

شنیدم ملک‌زاده از گوجرات — چو بشنید ایں قصّه ز اهلِ ثَبات
از اقصائے کشور سراں را بخواند — خزانه کشاد و زرے برفشاند
سبک کرد یک جا سپاهے گراں — ز پولادخایان و آهن‌خوراں
یکے روز پیکے ز حضرت رسید — ز دهلی به گجرات سر درکَشید
رسانید فرماں ملک‌زاده را — نبشته درو شاخِ* فرماں‌روا
که "باید ملک‌زاده لشکر کشد — به اِقلیمِ مَرهَتّهه سرے برکَشد
"هماں پورِ برهاں قوامِ دول — دگر جمله گردن‌فرازانِ یل
"چو آں قطبِ ملک و چو تاتارِ نیو — که هریک به هیجاست گودرز و گیو
"چو آں اشرف‌الملک و دیگر سراں — به یک جا کند جمله سرلشکراں
"کند اندراں جیش هم خود سری — که شایاں‌تر است او به سرلشکری"
ملک‌زاده کو مخلصِ شاه شد — ز مضمونِ فرماں چو آگاه شد
سپه چوں که شد سربه‌سر ساخته — شد از تَرک تا نعل پرداخته
یکے روز مرداں که شهرآفگن اند — بفرمود تا خیمه بیروں زنند
ملک‌زاده روزِ دگر کوچ کرد — به ماهے ز ماهی برآورد گرد
همی‌راند لشکر بر آهنگِ جنگ — چو دریا که موجش بود پُرنَهنگ

* شاخ = دست و کنایه از قلم. "شاهِ فرماں‌روا" مناسب‌تر و بر نهجِ سخن پردازی مصنّفِ کتاب است.

وزاں سوے گرشاسپِ گردن‌فراز   همی‌کرد در هر طرف ترکتاز
چو بشنید آں رستمِ دیوگیر   که لشکر همی‌آید از دیوگیر
سوئے غرب شد چوں شهِ خاوری   رواں عبره کرد آبِ گوداوری
یکے گَرد دید از لبِ جویبار   کزاں گرد شد آسماں پُرغبار
عنانِ تکاور کشید آں جواں   طلب‌کرد اسپاں و برگُستواں
چپ و راستِ خود دید مردانِ کار   بگفتا که "اے سرکشانِ دیار
"یکے حمله بر قلبِ خصم آوریم   صفِ قلبِ بدخواه را بردَریم
"یک امروز گر پیشدستی کنیم   همه کوس بر ملکِ شاهاں زنیم"
بسے گفت ازینها به یارانِ خویش   همی‌داد دل مر سوارانِ خویش
چو نزدیک شد لشکرِ دیوگیر   برآمد خروشے ز کوس و نفیر
ملک‌زاده خود بود در قلب‌گاه   چپ و راستِ او سرکشانِ سپاه
سوئے میمنه اشرف‌الملک بود   که در هر سپه پیشدستی نمود
تکارش به یاری‌دهی صف کشید   که بسیار صفهائے دشمن درید
قوام‌الدّین آں پورِ برهانِ‌دیں   سوئے میسره گشته مرکب‌نشیں
همه اهلِ ملکش به یاری‌گری   سپه راند در دعوئے صفدری
دگر سوے گرشاسپِ شرزه‌شکار   به قلب اندروں خود گرفته قرار
شده خضرِبهرام در میمنه   آبا شهسوارانِ سرَبرهنه
سوئے میسره بیدرِ* صف‌شکن   چو مردانِ ثابت گرفته وطن
چو از هر دو سو لشکر آراستند   یلاں از دو سو جنگ می‌خواستند
برآنگیخت مرکب هماں شهسوار   که گرشاسپ خوانندش اندر دیار
بزد راست بر فوجِ پورِ ایاز   چو ترکاں نموده یکے ترکتاز

* نسخهٔ (H.) "پیدر" .

دریده یکایک صفِ قلبگاه   بجنبش فتاده تمامی سپاه
بجنبید تاتار از راستا   آبا اشرف‌الملکِ قلعه‌کشا
شده یک‌دو ساعت ز هر دو سپاه   یکے جنگِ تیره دراں قلب‌گاه
برآمد یکے گرد ازاں تیره جنگ   زمیں سرخ گشت و هوا تیره رنگ
هماں خضرِبهرامِ ناپاک‌دیں   عناں تافت اندر محلّے چنیں
بپیوست یکسر به فوجِ مجیر   بشد مددِ لشکرِ دیوگیر
ز گرشاسپِ مسکیں چو برگشت یار   عناں داد یکسر سوئے جویبار
به دنبالش از لشکرِ دیوگیر   رساں گشته هر شرزهٔ شیرگیر
همی‌گشت هر بار گرشاسپ باز   همی کرد بر دشمناں شَست ساز
چو شیرِ شکسته زمیں می‌گرفت   هزبراں ازاں چیرگی در شگفت
هم آخر گذشت از لبِ جویبار   سپه هم بریں سو گرفته فرار
شنیدم به حصنِ سَکَر چوں رسید   زن و بچهٔ خویش از آں‌جا کشید
همه لشکر و مال برباد داد   وز آں‌جا سوئے کَنپِله سر نهاد
گریزاں چو در کومته در رسید   پناهنده اندر حصارے خزید
حمایت گرفتش به جاں کَنپِله*   شده هر دو دوستی† یکدله
بگفتا به گرشاسپ، "اے مردِ راد   مخور غم ترا گر شکستے فتاد
"به گیتی ندیدیم سرلشکرے   که نشکست از پیشِ جنگ‌آورے
"چنین است بلے کارِ ایں روزگار   که گاهے قرارت دهد، گه فرار
"ز تحویلِ احوال کم‌شو غمی   که یک حال کمتر بود آدمی
"نکو کردی اے صفدرِ نامدار   که کردی گذر اندریں مرغزار
"کنوں تا بجنبد رگے در تنم   دمے جز به اِخلاصِ تو کم‌زنم

* یعنی رائے کنپله .

† "هردو در دوستی" می‌باید .

"به خُرشید و زنّار و لات و منات — که گر سر رود ثابتم در وفات
"جهاں جمله گر قصدِ جانت کند — نیارد که یک جَو زیانت کند
"مخور غم، همی‌کن طرب هر زماں — که سر درکشیدی به دارالاماں"
چو بگذشت ازیں ماجرا چند گاه — پیاپے رساں شد ز حضرت سپاه
بجوشید لشکر چو دریائے شور
ز هر سو بر آں حصن آورده زور

رسیدنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه در دولتاباد و فرستادنِ احمدِ ایاز برابرِ کنپله و رسیدن یکایک در کومتّه

شنیدم شه از شهر لشکر کشید — سوئے دولتاباد سر برکَشید
* چو بشنید بشکست گرشاسپِ نیو — ملک‌زاده را خواند بر خود خدیو
ملک رکنِ‌دیں قطب‌ملکِ جهاں — به فرمانِ آں شاهِ صاحب‌قراں
سوئے کَنْپِله راند لشکر دو بار — شکسته عناں‌تاب شد هردو بار
سوم بار از حضرتِ شهریار — ملک‌زاده شد در پئے آں حصار
یکے مردِ باهوش و تدبیر و رائے — که اقبالِ دنیا بدادش خدائے
سراں را به هنگامِ غوغا و شور — قوی‌تر بود رائے فرّخ به زور
نبیلی به یک رشتۀ چَرمِ خام — خروش آورد پیلِ هاموں‌خرام
غرض چوں ملک‌زاده لشکر کشید — یکایک سوئے کومتّه سر کشید
بجلبید بر رسمِ سرلشکراں — آبا سرفرازان و کُنداوراں

* گماں می شود کہ بعد ازیں بیت یک دو بیتے مفقود است.

دو سه بار گرشاسپ و آں کَنْپِله — که بودند از جان و دل یکدله
به میدانِ هَیجا بروں آمدند — هم‌آخر شکسته حصاری شدند
مهے یک‌دو آں‌جا همی ریخت خوں — همی‌خاست شور از دروں و بروں
چو کارِ حصاری درآمد به تنگ — سپاهے شده چیره در کارِ جنگ
یکے روز سرلشکرِ شاهِ هند — که بُد شاه را رائے او دل‌پسند
بفرمود تا "جمله اهلِ سپاه — شود ساخته هم به آوردگاه"
پسِ یک زماں آں یلِ نامور — درآنداخت در دِز صفِ حمله‌گر
ز هر سو دویدند مردانِ کار
فتادند خنجرزناں در حصار

شکسته رفتنِ کَنْپِله و بهاءالدّین در حصارِ هُسدُرگ و فتح شدنِ هسدرگ

بهاءالدّیں واں کنپله در زماں — چو دیدند دِز رفت از دستِ شاں
به یک روز ازاں حصن بیروں زدند — سرے سوئے کهسار و هاموں زدند
به هُسدُرگ رفتند با درد و سوز — به دنبالِ شاں لشکرِ کینه‌توز
دراں دِز به یک ماه دادند جنگ — به تیر و به نیزه، به خشت و به سنگ
یکے روز جوشید لشکر تمام — دراں دز درافتاد هر خاص و عام
خروشاں فتادند اندر حصار — جهاں پُرشَغب شد، هوا پُرغُبار
چو گرشاسپِ یل دید ایں رستخیز — ز هشیاری آورد عزمِ گریز
شنیدم دراں حالت اسپے سه‌چار — ببسته سبک دست و پا اُستوار
فرودِ دِز آورد آں شیرمَرد — بر آهنگِ مردانِ پخته‌نبرد
حرم را بر اسپے دو سه برنِشاند — به یک اسپ خود برنِشست و براند

همی‌رفت و هرکس ز پس می‌رسید — همی‌گشت باز و سرش می‌برید
چو مرداں از افواجِ دشمن برفت — نه در شب که در روزِ روشن برفت
هماں کلپله هندوئے باوَفا — چو مردانِ پیکار نگذاشت جا
بلائے رفیقاں گرفته به سر — فگنده همه خان‌وماں در خطر
بسے جنگ داده دراں کارزار — هم‌آخر چو برگشت ازو روزگار
بسے زخمش از تیرِ باراں رسید — بجز سر نهادن گزیرے ندید
چو مرداں به راهِ وفا سر نهاد — سپه را فلک مژدهٔ فتح داد
درآمد سپه سربه‌سر در حصار — غنیمت‌گراں گشته در کاروبار
گرفتند و کشتند هندو بسے — گرفته بسے گنجها هر کسے
ملک‌زاده چوں هُسدُرگ فتح کرد — ببردند پیشش یکے زنده مرد
بگفتا ملک‌زادهٔ نامدار، — "کنندش معرّف بر اهلِ حصار،"
هر آں سر که آورد اهلِ سپاه — مر اُو را بفرمود کردن نگاه
همی‌کرد هندو به سرها نظر — ز غصّه همی‌خورد خونِ جگر
سرے دید گُل گشته از زخمِ تیر — برآورد غوغا و شور و نفیر
به زاری بسے خاک بر سر فگند — سر و ریشِ خود را سراسر بکَند
ملک‌زاده پرسید، "ایں شور چیست؟ — سرِ کیست ایں، ویں شغب بهرِ کیست؟"
به صد گریه گفتا، "سرِ رائے ماست — که مرگش غم و اندُه‌افزائے ماست"
بگفتا ملک‌زادهٔ نامور — که "دارند آں سر به یک تهالِ* زر
"برآرند ازاں سر دراں تهال پوست — که غمگیں شود دشمن و شاد دوست
"پس آں پوستِ سر را پُر از کَہ کنند — به حصن اندروں آتشے درزَنند"
هماں دم ملک‌زادهٔ باخبر — به حضرت فرستاد آں پوستِ سر

* تهال (بلا تائے فوقانی و هائے مخلوط، ایں لفظ هندی است) = طشت، طبق، سینی.

فرستاد آں‌گه ز کُنداوراں
به دنبالِ گرشاسپ فوجے گراں

گریخته رفتنِ بهاءالدّین گرشاسپ از هُسدُرگ در حدودِ دهورسمند و اسیر شدنِ او

شنیدم چو گرشاسپِ کم‌اسپ و مال — گریزاں درآمد به حدِّ بَلال
ازو اختر و بخت سر تافتند — غم و درد تنهاش دریافتند
گرفته بَلالش به مکر و فریب — خرد را برو ماند جائے عِتیب
به سوئے ملک‌زاده کردش رواں — به صد سستی آں هندوئے ناتُواں
نهادش ملک‌زاده بندے گراں — فرستاد بر شاهِ عالم رواں
بفرمود شه، "پوستش برکَشند — دراں پوست خاشاک و خس پُر کنند
"برندش به تشهیر هر کشورے — که گردد ازو منقبه هر سرے"
تنش را بگفتا که "خوالیگراں — ببرّند و آشے بسازند ازاں
"پس آں آش را پیشِ پیلاں نهند — به شهر و به کشور منادی دهند
"که هر کو بتابد سر از شهریار — سزایش همیں است سرانجامِ کار"
ببستند آذیں به بازارها — به دیبا گرفتند دیوارها
دو هفته کمابیش هر روز و شب — به شهر اندروں کرد خلقے طرب
چنیں است کارِ جهاں تا جهاں‌است — به روز و شبش شور و ماتم نهاں‌است
کند روز و شب همچو بازیگرے — ز سودِ یکے ماتمِ دیگرے
برآرد گهے روزِ روشن ز شب — دهد گاه از خار بیروں رطب
بسازد ز مرگِ خرے برگِ سگ — به کرماں دهد برگ از مرگِ سگ
جهاں گر دهد ملک سالے هزار — خردمند کم داردش استوار

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه جانبِ گندهیانه و فتحِ آن

چو شه گشت بیغم ازاں کاروبار   گل و گنجِ او گشت بے خار و مار
مہے چند در دولتاباد ماند   یکے روز لشکر به گَندهیانه راند
هماں ناگ‌نایک سرِ کولیاں*   چو بشنید شه می‌رسد، شد طپاں
حصاری شد از بیمِ شمشیرِ شاه   حذر کرد از پایمالِ سپاه
حصارے عجب داشت بر تیغِ کوه   همه کنگر و برجِ او باشُکوه
نگشته گہے کس به پیرامنش   جهاں خوانده کهسارِ آهرامنش
ندیده گہے هیچ کس دَورِ اُو   نه دریافته وهمِ کس غَورِ او
زہے لشکرِ دهلی اندر نبرد   که از کوه و دریا برآورد گرد!
ز اقصائے دریا و تا آبِ سند   بسے حصن بکشاد در ملکِ هند!
هر آں دِز کز اسکندرِ کامراں   بمانده بُد از محکمی در اَماں
هر آں کوه کافلاک گِردش نگشت   هر آں دشت کانجا کسے کم‌گذشت
شد از لشکرِ دهلی آں پے‌سپر   زہے لشکرِ باشُکوه و ظفر!
دلاور جواناں درو بیشمار   همه کرگدن‌گیر و شرزه‌شکار
جهاں‌گشته پیرانِ پخته‌نبرد   فراواں دراں جیشِ هاموں‌نورد
غرض چوں به گَندهیانه آمد سپاه   ز هیبت شد آں کوه مانندِ کاه
دراں حصن برخاست هردم نفیر   که طوفانِ خوں شد ز بارانِ تیر
چو بگذشت ازیں ماجرا هشت ماه   برآمد ز هندو ز هر کنگر آه
اماں‌خواه شد هندو از بیمِ جاں   ز جاں‌بخشیش داد خسرو اَماں

* کولی = بهٔ کافِ عربی مضموم و واوِ مجهول نامِ قومے است از هندوانِ دکن.

یکے روز بعد از بسے گفت‌وگو   ز حصن آمد آں ناگ‌نایک فرو
به صد عاجزی کرد پابوسِ شاه   بفرمود شاهش قبا و کلاه
دگر روز از آں‌جا شهِ نامور   سوئے دولتاباد بنهاد سر
چو در دولتاباد لشکر کشید   یکے هفته از رنجِ راه آرمید
یکے روز پیکے درآمد چو باد   به حضرت هم از اوّلِ بامداد
بگفتا که "اے شاهِ آخرزماں   جهاں باد ملکت کراں تا کراں!
"همی آیم از سوئے دهلی به شاه   شنیدم ز هر کس در اثنائے راه
"که بهرامِ اِیبه ز خسرو بگشت   وزو بانگِ دهقاں ز فرقد گذشت
"همی تازد اقصائے ملتاں تمام
یقین است شها این خبر، والسّلام"

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از دولتاباد در دهلی و ضیافت کردن

چو بشنید از پیک شه این خبر   بزد خیمه در جانبِ باختر
دگر روز از آں‌جا عزیمت گزید   به کوچِ تواتر به دهلی رسید
چو در حضرت آمد شهِ نامور   بیاسود ماهے ز رنجِ سفر
یکے روز گفتا که "در بارجا   برآرند بس خیمهٔ چرخ‌سا
"یکے سایبانے معلّا زنند   طنابش ز نُه‌چرخ بالا زنند"
یکے منبرِ خوش به فرمانِ شاه   بیاراستند اندراں بارگاه
بفرمود آں‌گه که* اصحابِ بار   ستادند اندر یمین و یسار
وزاں پس بفرمود فرماں‌روا   که "با تازه‌روئی همه خلق را

* "بفرمود و آں‌گاه" مناسب می‌نماید.

"نقیبانِ حضرت ندا دردهند — نویدِ ضیافت به کشور دهند
"بخوانند جمله وضیع و شریف — که گردد همه شهر باهم حریف»
یکے انجمن شد دراں بارجا — که گوئی جهاں شد قیامت‌گرا
بسے خلق آں روز پامال گشت — که انبوهیٔ خلق از حد گذشت
بفرمود پس شاهِ گیتی‌خرام — که "بهرِ نصیحت جلالِ حسام
"برآید بر آں منبرِ دل‌کشا — چو بر شاخِ گل بلبلِ خوشنوا
"نصیحت کند خلقِ ایّام را — کند پخته هر مردمِ خام را
"از آغاز و انجامِ کون و مکاں — دهد غافلانِ جهاں را نشاں»
به فرمانِ خسرو جلالِ حسام — نصیحت بسے کرد مر خاص و عام
پس از وعظ آمد ز منبر فرو — زباں را فروبَست از گفت‌وگو
وزاں‌پس شهنشاهِ فیروزبخت — برآمد به منبر ز فیروزه تخت
یکے خطبه بر خلق آغاز کرد — کزاں خطبه گوشِ خرد بازکرد
پس از حمد و توحید و نعتِ نبی — دعا گفت بر شیخ و شاب و صبی
دریغا، چنیں خسروِ تیزهوش — به گندم‌نمائی شده جَوفروش!
نموده همه عدل و کرده ستم — رعیّت ازو کشته‌شد با حشم
غرض چوں شه از منبر آمد فرود — ز رامش‌گراں خاست آوازِ رود
سماعے بکردند رامش‌گراں — که در رقص شد صوفیٔ آسماں
چو پرداختند از سرودے چناں — به فرمانِ خسرو کشیدند خواں
گرفتند بانگے نقیبانِ بار — رسیدند خوالیگراں بےشمار
گرفته به سر هریکے خوانِ زر — به نعمت جهاں پُر شده سربه‌سر
زبس زَلّه کآں روز خلقے ببرد — کسے تا به شش مه جز آں ناں نخورد
به سالے اگر کاتبانِ جهاں — نویسند اوصافِ آں ساده خواں

در اوصافِ آں نعمتِ خوشگوار
نیاید به دفتر یکے از هزار

عزیمت نمودنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه در ملتان به قصدِ کشلی‌خان و فیروزی یافتن

چو یک هفته زیں ماجرا برگُذشت — همه شهر از آزرمِ او تازه گشت
یکے روز شه بر طریقِ شکار — بر آیین و رسمِ کَیاں شد سوار
نشانه بزد بر سرِ حوضِ خاص — جهانے به دنبالش از عام و خاص
متابع شده رایتش را سراں — همه سرفرازان و سرلشکراں
ز لکهنوتی آں ناصرالدّینِ نیو — که بودست مامورِ امرِ خدیو
چو تاتار و چوں صفدر و چوں هشنگ — چو لالابهادر، چو لالاکرنگ
چو آں نیک‌پے سردَوات‌دارِ شاه — دگر خیل‌دارانِ صاحب‌کلاه
چو شادی‌سنلیه که بُد رستمے — به زیرش یکے بادپا ادهمے
چو مقبول و آں نائبِ باربَک — ملک مخلص‌الملک شیرِ یَزَک
چو دولتشهِ بوتهواری نسب — که میرِ* نکونام و میموں‌لقب
چو کشمیر و چوں قملی و چوں نوا — دگر سرفرازانِ کشورکشا
دگر آں طغی شحنهٔ بارگاه — که بودست چو پروانه در حرب‌گاه
دگر روز کز غرفهٔ خاوری — زر افشاند گردوں به خوب اختری
بزد خیمه در کیلی آں سرفراز — سپه راند بر عادتِ ترکتاز

به هر روز یک منزلے می‌برید
یکایک به لاهور سر برکشید

* "امیر" مناسب می نماید

مکتوب فرستادنِ کشلی‌خان بر سلطان محمّد شاه

چو بشنید آن مردِ ثابت رکاب   که شد خانِ کشلی مر اورا خطاب
که افواجِ دهلی به قصدش رسید   در آقصائے آقطاعِ او سر کشید
عریضه فرستاد بر شاهِ نیو   نبشته که "اے شاهِ گیهان‌خدیو
"منم مخلصِ خسروِ کامگار   نتابم سر از شاه در هیچ کار
"چو خسرو به گفتارِ نابخرداں   یکایک بریں بنده شد بدگماں
"یکے آتش افروخت از خشم و کیں   رهی زاں خطر شد رهائی گزیں
"ز لاهور آکنوں گر آں سرفراز   بگردد سوئے کشورِ خویش باز
"اطاعت نمایم به فرمانِ شاه   دهم مالِ معهود هر سال و ماه
"وگر خود به اِیدر شه آید شتاپ   کند قصدِ ایراں چو آفراسیاب
"نکو داند آں خسروِ گرم‌کیں   که تا هست رستم به ایراں زمیں
"چه باک است ز افواجِ افراسیاب   کرا زهره کو بگذرد رودِ آب!»
شهنشه چو آگاه شد زاں رقم   بگفتا دبیرانِ جاری قلم
"نویسند سویش یکے نامه را
بخوانند آں مردِ خودکامه را»

جواب نامۀ سلطان بر کشلی خان

پس از نامِ یزدان و نعتِ رسول   به لفظے گوارا و خطّے قبول
نبشته دبیرِ شهِ کامگار   یکے نامه چوں عارضِ گلعذار
که "اے مردِ خوب‌اختر و پخته راے   مگرد از برآوردگانِ خداے
"مرا داد حق ملکِ هندوستاں   منم سروپیرائے ایں بوستاں

"درختے که بینم برآرد سرے   به دیگر درختاں نمایم خرے*
"سرش را ببرّم سبک از تبر   به جایش نشانم درختے دگر
"گرت جاں بباید ز من برمتاب   ز گردن‌کَشانِ جهاں سر متاب
"سرِ خود اگر بایدت پایدار   هماں رسمِ پیشینه برپاے دار
"جو بخفت نماید طریقِ صواب   بباید که اِیدر درآئی شتاب
"وگرنه شوی ساخته بےدرنگ   که اینک رسیدم بر آهنگِ جنگ
"گر اِیدوں که با من مقابل شوی   سلامت ز دشتِ وَغا کم‌روی
"وگر سر زنی در دیارِ مغل   بگیری سپاهِ سوارِ مغل
"برآرم ز ملکِ مغل رستخیز   ببندم به اردوت† راهِ گریز
"به خاک ار خزی، خاک سوزم تمام   ز آبت چو ماهی برآرم ز دام
"اطاعت گزیں تا بیابی اماں
وگرنے، بشو دست از خان‌ومان»

نامزد شدنِ لاله‌بهادر و لاله‌کرنگ در بوهنی، و با یزکهائے کشلی‌خان دوچار خوردن، و رسیدنِ سلطان محمّد در ملتان

شنیدم که بر خانِ کشلی‌خطاب   به تدبیرِ پخته به رائے صواب
فرستاد شه چوں جوابِ پیام   بگفتا، "یکے فوجِ هاموں‌خرام
"از اِیدر بجنبد به رسمِ شکار   به سرحدِّ ملتاں بگیرد قرار
"رود راست در موضعِ بوهنی   در آں‌جا بباشد به شیرآفگنی

* خر = هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد.
† "اردونت" مناسب است. مراجعه شود به صفحۀ ۳۰۲ بیت ۴، ۴۰۴ بیت ۸، ۴۲۳ بیت ۱۲.

"بسازد یکے محکم آوردگاه   شب و روز هشیار باشد سپاه
"گر آید یَزَکهائے دشمن فراز   یکایک بر ایشاں کند ترکتاز
"دو سه کس دراں فوج باشند سر   ببندند بر دشمنان رهگذر
"چو لالابهادر، چو لالاکرنگ   که هستند چالاک و فیروزجنگ"
چو در بوهنی فوجِ لشکر رسید   به بهرامِ ایبه خبر دررَسید
بگفتا به کشمیرِ صاحب‌حشم   که سرلشکرش بود و داماد هم
"رود زود و برگیرد آں تهانه* را   براند یزکهائے بیگانه را"
چو کشمیر در بوهنی دررَسید   یزکهائے بیگانه آں‌جا بدید
بر ایشاں یکے حمله آورد خام   سرانِ یزک گفت مر خاص و عام
که "کس برنَتابد ز بدخواه سر   کَشد بر بُناگوش هر کس سپر"
چو کشمیر آں تعبیه پخته دید   ز خامی عنانِ تکاور کشید
سرانِ یزک چوں دراں روزگار   عدو را بدیدند دل بر فرار
بگفتند، "لشکر بجنبد ز جاے   شود سوئے دشمن خصومت‌گراے"
چو کشمیر جنبیدنِ شاں بدید   همه لشکرِ خویش حیراں بدید
گریزاں سوئے مولتاں سر نهاد   سرانِ یزک را جهاں مژده داد
صوابش کم‌افتاد اِلّا گریز   که برخاست از هر طرف رستخیز
چو بشکست کشمیر ازاں کارزار   به دنبالِ او رفته مردانِ کار
پیَش تا سه فرسنگ نگذاشتند   ز کشته همی ره برآنباشتند
سواراں بسے اندراں ترکتاز   گرفتند و کشتند، و گشتند باز
سوئے شه نبشتند آں سرگُذشت   چو شه دید آں نامه را، شاد گشت

* تهانه (به تائے فوقانی و هائے مخلوط) این لفظ هندی است) = مرکزِ فوجے که در ییلاق و دیهاتِ مملکت متعیّن باشد.

ز لاهور روزِ دگر کوچ کرد   سوئے مولتاں راند عزمِ نبرد
همی‌رفت، و چوں منزلے چند رفت   زمیں را ز کهسار پیوند رفت
ابوالفتح شیخِ زماں رکنِ دیں   به تعظیمِ آں شاهِ روئے زمیں
بر آهنگِ نصرت در اثنائے راه   به یک منزلے شد ملاقی به شاه
شهش کرد تعظیم و بوسید پاے   مدد خواست از شیخِ نصرت‌نماے
چو بوالفتح بر شاه مدد رسید   به جان و دل ایں فال خسرو گزید
همی‌راند لشکر شهِ کامگار   نمی‌کرد در هیچ منزل قرار
چو لشکر به حدِّ تلهنبه* رسید   سبک خاں ز ملتاں سپه برکَشید
ز روداب راوی شتاباں گذشت   ز بسیار دشت و بیاباں گذشت
چو در بوهنی آمد آں سرفراز   همی‌کرد از بهرِ پیکار ساز
وز آں‌جا دگر روز لشکر براند   فرس را به سمتِ تلهنبه* جهاند

گذشت از تلهنبه* کروهے دهے
برآورد دهلیزے و خرگهے

مصاف کردنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه با کشلی‌خان

دگر روز کیں چرخِ بَدمِهر و کیں   نمود از کمرگاهِ خاتم نگیں
یزکها نمودار کرد از دو سوے   رسیدند جنگ‌آوراں روبه‌روے
ازیں سوے آں شاهِ فیروزجنگ   به لشکر دروں چوں به دریا نهنگ
در آرایشِ لشکرِ بےکراں   کمربسته بر رسم و سازِ کیاں
سه قلبِ گراں کرده آں سرفراز   به هر قلب چترے دگر کرد ساز

* نسخهٔ (I.) "تلنهه".

به قلبِ میاں ناصرالدّیں سناد که بُد شاهِ لکھنَوتی آں مردِ راد
به قلبِ چپ آں اسمعیلِ گزیں که بودست صافی‌دل و پاکدیں
برادر بُدے شیخ ابوالفتح را دراں قلب او گشته فرماں‌روا
هماں سرِدَوات‌دار در قلبِ راست ز هیبت دلِ فوجِ دشمن بکاست
مقدّم سوئے میمنه شد هشنگ میاں بود دولتشهِ هرزه‌جنگ
تتار و دگر سرکشاں یکسره مقدّم شده در صفِ میسره
خود از میسره یک دو آماج‌وار کمیں کرده با سرکشاں شهریار
یکے فوجِ پیلانِ پولادپوش به پیشِ صفِ خاصِ شه در خروش
تنِ هریکے زیرِ برگُستواں چو کوهے تهِ ابر گشته نهاں
شنیدم کزاں لشکرِ نامدار درآمد گهِ عرض یک لک سوار
وزاں سوے آں خانِ کشلی‌خطاب برآراست افواجِ خود را شتاب
هماں مندیِ افغاں که در لشکرش به هر کار بودست یاریِ دهش
سوئے میمنه کرد خانش تعیں آبا فوجے از سرکشانِ گزیں
هماں شمسِ دینِ خصومت‌گرا که بودے برادر سپهدار را
سوئے میسره شد به فرمانِ خاں برو فوجے از لشکرِ مولتاں
به قلب اندروں خان و کشمیر هم پےافشرده همچوں سرانِ حشم
شنیدم دراں جیش جنگی‌سوار هزارے دو افزوں بُد از ده هزار
ز بس گردِ اغبر دراں دشتِ کیں زمیں آسماں، آسماں شد زمیں
اَجل شد دراں حرب‌گه ساخته ز هر سو سپاهِ خطر تاخته
کشاده فلک دیدهٔ انتظار ز بهرِ تماشائے آں کارزار
سنانِ اجل را قضا داده آب کمندِ خطر را قدر داده تاب
شده نائے ترکی به صَوتِ وَداع هیوناں به رقص آمده زاں سِماع

همی‌کرد هر جاں وداعِ تنے غمِ سر همی‌خورد هر گردنے
پریده دل از مردمِ نادلیر دلاور خروشاں‌تر از نرّه‌شیر
نهاں گشته خرشید اندر غبار شده روزِ روشن چو شبهائے تار
چو از هردو سو شد سپه تاخته همه بسته شَستے و تیغ آخته
هماں مندیِ افغاں درآمد به جوش برآورد از طبلِ جنگی خروش
یکے حمله‌آورد سوئے هشنگ زده بر صفِ نیک‌پے بےدرنگ
بکوشید آں مردِ حمله‌گرائے چو نگذاشت آں سرِدَوات‌دار جائے
سبک سوئے افواجِ خود گشت باز که نکشاد کارے ازاں ترکتاز
پس آں‌گاه آں شمسِ دینِ نهنگ خروشاں بزد کوس بر سازِ جنگ
زد از راستا بر صفِ اسمعیل که شه در پسش بود با فوجِ پیل
به یک حمله آں فوج را برگرفت سپه ماند ازاں چیرگی در شگفت
فتاد اسمعیل اندراں کارزار چو بشنید آں ماجرا شهریار
بفرمود تا قطبِ ملکِ جهاں بجنبد بر آیینِ کُنداوراں
کند پشتیے در صفِ اسمعیل دراں سو برد جمله افواجِ پیل
یکے حمله آورد آں شیرمرد که شه قطبِ ملکِ خودش نام کرد
از آں حمله مر شمسِ دیں را شکست که نشکسته‌بُد فوجِ آں چیره‌دست
وزاں پس پیاپے بجنبید شاه آبا سرفرازانِ صاحب‌کلاه
چو جنبید شه، شمسِ دیں بےمدار بتَلبید* زاں جنبشِ شهریار
چو تَلبیدنِ* شمسِ دیں دید خاں بجنبید از قلب همچوں سراں
شهِ شرق از راستایش رسید سپه جمله در گَرد شد ناپدید
عماریِ سوارانِ کوهانِ پیل ز ژوپیں به هر سو رواں کرده نیل

* تَلبیدن = لرزیدن، خاموش شدن ·

یکے جنگِ تیرہ دراں تیرگی　　دو لشکر بکردند از چیرگی
بسے جوئے خوں رفتہ از تیغ و تیر　　شدہ خاکِ آں دشت از خوں خمیر
بیفتاد خاں اندر آں حرب گاہ　　بہ پیکار شد چیرہ افواجِ شاہ
چو در لشکرِ مولتاں سر نماند　　قرارے بہ افواجِ لشکر نماند
ضرورت سر از جنگ برتافتند　　گریزاں بہ ہر سوے بشتافتند
پراگندہ گشتند از یک دگر　　ہمہ فوجِ شاں گشتہ زیر و زبر
ترازو شدہ جملہ آعلامِ شاں　　زدہ سنگے ایّام بر جامِ شاں
ہماں لشکرِ دہلی از ہر طرف　　درآمد بہ غارت گری صف بہ صف
سواراں بسے اندراں قیل و قال　　ز سمِّ ستوراں شدہ پایمال
یکے مردِ جنگی سلحدارِ شاہ　　ہمی گشت ہر سو دراں حرب گاہ
بہ پیغولۂ دید افتادہ خاں　　رسیدہ برو زخمہائے گراں
چو بشناختش دشنۂ برکشید　　سرِ خانِ صفدارِ ملتاں برید
بیاورد خنداں تر از صبح گاہ　　دعا گفت و بنہاد در پیشِ شاہ
سرِ خاں چو شہ دید، شد شادماں　　بہ فیروزیٔ خویش شد کامراں
بفرمود، "آں سر بہ نیزہ نہند　　نقیبانِ حضرت ندا در دہند
"کہ ہرکو بتابد سر از شہریار　　سزایش ہمیں است انجامِ کار"
دگر روز از آں جا سپہدارِ راد　　سپہ راند و سر سوئے ملتاں نہاد
اسیراں کہ فوجش بہ ہیجا گرفت　　سیاست ہمی کرد شاں ناگرفت

بسے خوں بہ ہر منزلے می فشاند
بہ ہر منزلے جوئے از خوں براند

شفاعت کردنِ شیخ الاسلام رکن الحقِ والدّین علیہ الرحمہ در بابِ اہلِ سیاست

چو رایاتِ اعلیٰ بہ ملتاں رسید　　خروشِ دہل تا بہ کیواں رسید
بفرمود تا "خلقِ ملتاں تمام　　عواناں بگیرند از خاص و عام
یکے آتشِ کینہ را برفروخت　　وزاں آتش آقصائے ملتاں بسوخت
برآورد تیغِ سیاست گری　　ہمی راند مخصوص بر لشکری
بسے خوں دراں شہر یک ہفتہ ریخت　　برَست آں کہ از حدِّ ملتاں گریخت
ابوالفتح شیخِ زماں رکنِ دیں　　مگر بُد در آں ہفتہ عُزلت گزیں
چو بشنید در شہر طوفانِ خوں　　برَہنہ سر و پاے آمد بروں
کشادہ زبانِ شفاعت گری†　　ہمی گفت، "شاہا جہاں پروری‡
"بسے خوں فشاندی دریں بوم و بر　　ز تیغت گرفتہ جہاں خونِ تر
"بر اہلِ گنہ نزدِ اہلِ صفا　　پسندیدہ تر ہست عفو از جزا
"کنوں دست دار از سیاست گری　　چو شد نوبتِ عفو و رحم آوری"
چو بشنید آں شاہِ آفاق گیر　　شد از شیخِ مشفق شفاعت پذیر
کبیرِ نکونام را گفت شاہ　　کہ دارند دستے ز اہلِ گناہ
ببرّند بندِ اسیراں تمام　　گذارند مرغانِ عاجز ز دام
ازاں تہلکہ ہرکہ باقی بماند　　چو آزاد شد آیتِ شکر خواند

ہمہ، جائے ماتم، بکردند سور
شدہ نامِ آں شہر آزادپور

---

† "شفاعت گرا" مناسب است.
‡ جہاں پرورا" مناسب است.

عزیمت کردنِ محمّد شاه ابنِ تغلق شاه از ملتان به دیپال‌پور و رسیدنِ خبرِ کشته شدنِ بوره از لکهنوتی

چو شه گشت فارغ ازاں کاروبار   فروشست غوغائے شهر و دیار
وز آن پس هماں شاهِ فیروزبخت   که گردوں نشاندش به فیروزه تخت
شنیدم که لشکر ز ملتاں کشید   به دیپال‌پُر روزِ پنجم رسید
یکے روز پیکے ز بهرام‌خاں   ز لکهنوتی آمد به شه شادماں
دعا گفت شه را، زمیں‌بوسه داد   دو دستے ببست و زباں برکُشاد
بگفتا، "شها بوره برگشته‌بود   به خوں خاکِ لکهنوتی آغشته‌بود
"برو لشکرے راند بهرام‌خاں   بسے جوئے خوں کرد هر سو رواں
"زمیں را ز سیلابِ خوں کرد سیر   شکستش به یک حمله خانِ دلیر
"بهادر چو بشکست از پیشِ خاں   بداده سوئے آبگیرے عناں
"گریزاں درافتاد در جوئے آب   بماند آشقرش چوں خر اندر خَلاب
"درآمد ز پس خانِ آفاق‌گیر   بهادر برو زنده آمد اسیر
"گرفتند و اورا کشیدند پوست   که دشمن غمیں گردد و شاد دوست
"هماں پوست بر خسروِ کامراں   ابا فتح‌نامه فرستاد خاں"
چو ایں قصّه بشنید شاهِ عجم   بخندید چوں غنچه در صبح‌دم
بفرمود تا "طبلِ شادی زنند   چهل روز در شهر شادی کنند"
پس آں‌گاه آں شاهِ فیروزبخت   خراماں درآمد به فیروزه تخت
بفرمود، "آرند آں پوستِ خام   هم آں پوستِ بهرامِ نادیده‌کام
"برآرند بر قبّهٔ هردو پوست   که پوستِ دو هم‌مغز یک‌جا نکوست"

دگر روز آں شاهِ کیواں‌پناه   سپه راند در جانبِ تخت‌گاه
چو در شهر با فتح و نصرت رسید   دراں روز در شهر کردند عید

رسیدنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه بعدِ فتحِ کشلی خان در دهلی و شادی کردن

ببستند آذیں به هرچار سوے   نشستند عشرت‌گراں روبه‌روے
شگفته دلِ هر صغار و کبار   چو گلزار از جلبشِ نوبهار
چهل روز طبلِ طرب می‌زدند   دف و چنگ هر روز و شب می‌زدند
جهاں را فراموش شد نامِ غم   چناں گشت مدروس ایّامِ غم
یکے شهرِ پُرمردمانِ عزیز   مهیّا به بازارِ او جمله چیز
اگر آبِ حیواں بجوید کسے   رواں گیرد از حوضِ سلطاں بسے
غلط گفتم از حوض آبِ حیات   که نطقِ فصیحاں بِه است از نبات
وگر شیرِ مرغے کند کس طلب   چو یابد دراں شهر نبود عجب
درو خفته بسیار مردِ خداے   سوادش همه نقشِ عشرت‌نماے
اگر مردِ سیّاح گردد جهاں   چنیں شهر دیگر نیابد نشاں
سوادےاست اعظم به هندوستاں   سزاوارِ نزهت‌گهِ دوستاں
عجب قبّهٔ گشته اِسلیم را   مُباهات ازو هفت اِقلیم را
رَباطے که شد عدل دربانِ او   بهشتے که شد عینِ رضوانِ او
به هرچار فصلش هوائے بهار   ندیدم به عمرے چنیں مرغزار
چو کبریتِ احمر همه خاکِ او   خرد گشته عاجز ز ادراکِ او
اگر صد سپه آید از وے بروں   نداند کسے کم شُدست یا فزوں

چناں پُر شد آں شهر از آدمی   که ایّامِ حاسد بدادش کمی
شنیدم من از زمرهٔ باستاں   که بودند بر سنّتِ راستاں

به نقصاں رسد مه چو گردد تمام
بلے هرچه پُر شد بریزد مدام

آغازِ ظلمِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در شهرِ دهلی و رواں کردنِ خلق در دیوگیر

چو شه بدگماں بود بر خلقِ شهر   نهفته بسے داشت در نوش زهر
هم‌آخر چو از پوست بیروں فتاد   چو ضحّاک سر در سیاست نهاد
ز بیداد بسیار کشت آدمی   چو کم‌دید در وے ز کشتن کمی
* نهانی یکے رائے زد ناصواب   که در یک مه آں شهر گردد خراب
"بگویند در هر طرف آشکار   که هر کو بود مخلصِ شهریار
"سبک خیمه زیں شهر بیروں زند   سوئے ملکِ مرهتّه عزیمت کند
"چو سر بر خطِ حکمِ خسرو نهد   شهِ روزگارش بسے زر دهد
"وگر سر بتابد ز فرمانِ شاه   سرش خاک گردد بر ایوانِ شاه
"سزاوارِ آهن بگردد سرش   سرش خاک و برباد گردد زرش"
† بگفتا، "به شهر آتشے درزنند   همه خلق از شهر بیروں کنند
همه خلق گریاں پئے خانِ‡ خویش   رها کرده مالوفِ اوطانِ خویش

* از قرائن معلوم می شود که بعد ازیں بیت یک دو بیتے غائب است. شاید مضمونِ آں ابیات بدیں‌گونه بوده باشد که ذیلاً گفته می شود:

یکے روز آں شاهِ ناراست‌کیش   عوانانِ درگاه را خواند پیش
بگفتا "به شهر اندروں چار سو   عوانان منادی‌زناں کو به کو

† چنیں به نظر می آید که اقلّاً بیتے از پیش و پسِ ایں بیت مفقود است.

‡ هر دو نسخه "خانه". خان = خانه.

زنانے که بودند اندر حجاب   ندیده به روزے رخِ آفتاب
ندیده درِ خانهٔ خود گهے   ندانند* از صُفّه تا در رهے
بسے گوشه‌گیرانِ پرهیزگار   بسے کنجِ شیدانِ شعله‌گزار
عواناں به تکلیف و تعذیب شاں   بروں کرده از خانها موکشاں
گروهے که گشتند در خانه تیر†   ز غوغائے عالم شده گوشه‌گیر
ندانند‡ فرق از بره تا شتر   یکے بوده نزدیکِ شاں دار و در
ز بیمِ عواناں بروں آمدند   همه خیمه از شهر بیروں زدند
همی‌رفت خلقے، همی‌کرد شور   چو کس زندهٔ را در آرد به گور
مزارے همی‌شد به هر منزلے   نبودست جز مُرده در منزلے
وطن هرکه بگذاشت از مرد و زن   شد آسیمه بر حکمِ حبّ‌الوطن

یکے پیرمَرد از نیاگانِ من
که بودست دراں شهر اورا وطن

ذکرِ نقل کردنِ§ سپه سالار عزّالدّین عِصامی¶ در تلپت

نودساله آں پیرِ روشن‌ضمیر   همی‌بود در خانه آرام‌گیر
قریّاتِ انعامِ اجدادِ خویش   همی‌کرد تقسیمِ اولادِ خویش
گهے نامد از خانهٔ خود بروں   همی‌کرد عیشے به کنجے دروں
برونِ درِ خویش وقتے ندید   مگر روزِ آدینه یا روزِ عید
یکے صُفّه‌طاقے دراں خانه بود   که ماوائے آں پیرِ فرزانه بود
دراں خانه کردے عبادت مدام   بُدے روز در ذکر، و شب در قیام

* "ندانسته" مناسب می نماید.

† یعنی همچوں چوب و شهتیرِ خانه قرار گرفته. و "پیر" بجائے "تیر" هم نا مناسب نیست.

‡ "ندانسته" مناسب می نماید.

§ نقل کردن = "رحلت کردن" در گذشتن".

¶ نسخهٔ (I.) "اعزالدین عصامی".

لقب عزّدیں داشت آں نیک‌مرد   همه عمر ازو کس شکایت نکرد
مر اورا پدر بود صدرالکرام   کزو تازه شد گلشنِ بوعصام
ظهیرِ ممالک یلِ نام‌جو   وکیلِ درِ شاهِ بلبن همو
چو آں پیرِ فرّخ عصامی‌نژاد   به حدِّ نودسالگی سر نهاد
آیا خلقِ دهلی دراں روزگار   بروں کرد از دهلیَش شهریار
چو خدّامش از شهر بیروں کشید   نشسته به مهدے به تِلهَت رسید
گروهے که بر وے گذر داشتند   غلاف از سرِ مهد برداشتند
نظر چوں کشاد آں عزیزِ سعید   به هر سو درختانِ انبوه دید
بپرسید آں‌گه ز خدّامِ خویش   که بودند هریک ستاده به پیش
"کجا صُفّۂ پاکِ دیرینِ من   که بُد مسکنِ جانِ مسکینِ من؟
"نمی بینم آں فرّخ آرام‌گاه   مگر دشت و هاموں، دد و دام‌گاه!"
چو خدّام ایں گفتها گوش‌کرد   ز هر دل خروشے برآمد ز درد
بگفتند، "اے ختمِ آلِ عِصام   مکن بعد ازیں ذکرِ آں خوش مقام
"تو در خواب بودی که از شهریار   عواناں رسیدند با گیرودار
"به زور و دُرشتی چو اسپِ حَرُوں   کشیدند مهدت ز خانه بروں
"کنوں رفت آں خانه و صُفّه‌طاق   نیابی چنیں بارگاه و رِواق
"ازیں شهر بایدشدن ناگزیر   آیا عامۂ خلق در دیوگیر"
چو بشنید آں پیرِ فرخنده‌فن   ز گفتِ پرستارگاں ایں سخن
به نومیدیِ کلبۂ با بوق خویش *   برآورد آهے به صد درد و ریش
دمے سرد زد، جاں به ایزد سپرد   ازیں غُول‌گه دیں سلامت ببرد
خروشے برآمد ز هر چار سوے   همی کَند هر مرد و زن روے و موے

* "کلبۂ مالوفِ خویش" می باید.

هم آخر بر آیینِ مردانِ پاک   ودیعت بدادند اورا به خاک
براں پیر کو گوئے ایماں ربود   رهی هم دراں راه همراه بود
بدیدم که خلقے سه روز و سه شب   ازیں ماجرا ماند اندر عجب
سوم روز خلقے ازاں راحله   سراسر رواں گشت با قافله
همی رفت خلقے به سختی‌کَشی   زمیں آهنی گشته، خاک آتشی
گروهے که کم‌کرده جز باغ گشت   گرفته، ز بیداد، هاموں و دشت
چه پیر و چه کودک، چه مرد و چه زن   رها کرده هر یک دیار و دمن
بسے نازنیں داد جاں با گداز   چو حجّاجِ مانده به راهِ حجاز
بسے طفل بے‌شیر گشته هلاک   بسے سر پئے آب خفته به خاک
دراں ره بدیدم که هر دلبرے   به هر غُول‌گاهے نهاده سرے
هماں نازکانے که هرگز به خواب   نخورده غم از گرمیِ آفتاب
یکے جامۂ کهنه پیچیده پاے   همی‌کرد سجده به گامے دو جاے
یکے پابَرهنه رهے می نَوَشت   همه دشت از ایشاں صنم‌خانه گشت
به روئے که جز داغِ صندل نبود   شد از کوبِش گَرد زرد و کبود
* به چشمے که جز در گلستاں ندید   درو گَردِ هنگام میلے کشید
* به پائے که جز در گلستاں نرفت   به هاموں برفت و بیاباں برفت
بسے آبله اندر آں پا نشست   بسے خار گردوں در آں پا شکست
ازاں قافله با عذابِ شدید   سوئے دولتاباد عُشرے رسید
شه، از ظلم، بے‌زاد و بے‌راحله   همه خلق را کرده شهر قافله
بپاے رواں کرد هر شهر ز شهر   نه از عدل و احساں که از خشم و قهر

* در نسخۂ (I) بجائے ایں دو بیت یک بیت بدیں‌طور آمده است:
"به چشمے که جز در گلستاں نرفت   به هاموں نرفت و بیاباں نرفت".

چنیں شهرِ معمور کرده خراب   چه گوید به دادار فردا جواب!
دراں شهر چوں کس نماند از کرام   ببستند دروازه‌ها را تمام
بهشتے تهی مانده از جنسِ حور   درو جمله در بسته، مانده قصور
همه خانها دیوخانه شده   دراں شهر ایّام آتش زده
برآمد نفیرے ز دیوار و در   چناں شهر خالی شده سربه‌سر
پس از چندگاهے دراں روزگار   شنیدم که از پرگناتِ دیار
هماں شاهِ دون‌خُلق و ظالم‌سِیَر   مرمّت‌گری کرد پیدا ز سر
بسے روستائی ز هر مرز و بوم   درآورد جائے گلے چوں زَقوم
بروں کرده طوطی و بلبل ز باغ   به جایش درآورده زاغ و کلاغ
ندانم دراں زمرهٔ بےگناه   یکایک چرا بدگماں گشت شاه
که برکَند بنیادِ اجدادِ شاں   هنوز است در قَلعِ اولادِ شاں!
نگشته دلش نرم بر طفل و پیر   نه منعم ازو در اماں، نے فقیر!
بلے، خسروے را که نبود ولد   بخواهد جهاں را کند همچو خود!
اگر کرد ضحّاک وحشت بسے   نگیرد جز از ظلم نامش کسے
دریں عهد اگر بودے آں نابکار   دعایش همی‌گفت شهر و دیار
شنیدم پئے دفعِ مارانِ خویش   هم از شهریان و سوارانِ خویش
دو کس را به هر روز خوں ریختے   یکے شور در بابِل انگیختے
بکردے ز سر مغزِ ایشاں بروں   سپردے به ماراں به رسمِ فُسوں
که از سیریَش زحمتے کم‌دهند   از آسودگی سر به خوابے نهند
دگر آں که ضحّاک دینے نداشت   به خاطر بجز خشم و کینے نداشت
یکے از مطیعانِ ابلیس بود   همه رسم و آیینِ شیطاں ربود
ولیکن عجب بیں به دورانِ ما   که دارد رهے طرفه سلطانِ ما!

نه شیطاں مر اورا مسلّم شده   نه اندر کتفهاش بوسے زده!
نه اورا بفرمود کس در جهاں   علاجے ز مغزِ سرِ مردماں!
نه چوں دینِ ضحّاک شد دینِ او   چرا شد فزوں کینش از کینِ او!
هر آں ظلم کو کرد سالے هزار   ازیں گشت در یک زماں آشکار!
به تعلیمِ شیطاں گر آں نابکار   بکشتے دو مردم دراں روزگار
نگه کن که بے علّتے شاهِ ما   هزارے کشد هر زماں از جفا
گر او خونِ اوباشِ بابِل بریخت   ازیں جمله اوتادِ عالم گریخت
گرش خَلقِ دهلی ندادے سری   نکردے مطیعانه فرمان‌بری
نیفتادے اندر کمندِ بلا   نه محبوس گشتے به دامِ جفا
جزائے چنیں خَلق باشد همیں   که مر فتنه دادند ملکے چنیں
کس ار ظالمے را عنایت کند   هماں ظالمش سر به خاک افگند
یکے فتنهٔ را شهے ساختند   به یک‌دیگر آں‌گه نپرداختند
وگر تافت از دستِ ظلمش سرے   دِرَفشے برآورد در کشورے
همه خام‌دستانِ نالَشکری   به فتنه نمودند یاری‌گری
ز هر سو یکے انجمن ساختند   ز بنیاد بیخش برانداختند
براں مردِ تنها نگشتند یار   چو او رفت ایں زمرهٔ نابکار
به قحط و به ظلم و به جور و جفا   نهادند سر در جهانِ فنا
اگر خَلقِ ایں ملک یک‌جا شوند   همه یکدل از بهرِ غوغا شوند
یکایک برآں فتنهٔ دیں زنند   عجب نے سرش گر به خاک افگنند
چناں تخت‌گاهے که در روزگار   بماند از شهانِ جهاں یادگار
ملائک همه کوچهایش مدام   ز پرهائے خود رُفته هر صبح و شام
مرمّت درو کرده هر خسروے   مُباهات ازو کرده هر پهلوے

درو مسجدے همچو بیت‌الحرم   برآوردهٔ خسروانِ عجم
مناره دراں مسجدِ باصفا   به فردوس چوں سدرة‌المنتها
هماں حوضِ شمسی ز پاکیِّ آب   ببرد آب از چشمهٔ آفتاب
کسے کو دراں شهر گردد مقیم   نماند درو حرصِ باغِ نعیم
صد و شصت‌ساله عماراتِ او   چو امروزه یابی گهِ جست‌وجو
بسے فرقهائے طبیعت‌پذیر   بسے مه به هر خرگه آرام‌گیر
شمالی عمارات در وے بسے   برآورده در دَورِ خود هر کسے
به هر چار فصلش هوا معتدل   شد از رونقش باغِ رضواں خجل
به اطرافِ او باغهائے سمن   چو پَرچیں به گِردِ† سوادِ چمن
نسیمی‡ شد آں باغ هر صبحدم   برد بهرِ رونق صبا در اِرم
به جائے زن و مرد، حور و ملک   دراں شهر ساکن شده یک به یک
گرفته سراسر جهاں نامِ شاں   جهاں گشته قائم از آقدامِ شاں
ازاں شهر عالِم بسے خاسته   همه در همه علم آراسته
اگر مشکلے در بخارا فتاد   وگر فتنهٔ در سمرقند زاد
گروهے که مفتیِّ آں کشور اند   از اصحابِ ایں شهر فتویٰ برند
دراں شهر هر جنسِ صنعت‌گراں   همه کامل از صنعتِ بے‌کراں
دراں باغ بادِ خَزانی وزید   به هر سو صفِ جاں‌شِکَر برکَشید
یکایک چنیں شهر را شهریار   بکرده تهی از صغار و کبار
شده باغِ فردوس خالی ز حور   سراسر شده دیوخانه قصور

† هردو نسخه "بکرده".
‡ نسخهٔ (H.) "بسیمی". "بَسِیم" به لغتِ ژند و پاژند به معنیٰ "خوش مزه". گماں می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت افتاده. مصراعِ ثانی را بدیں طور خواندن مناسب می‌نماید "ببردش به رونق صبا در اِرم".

به هر سو دراں شهرِ مردم‌نواز   سراسر شده دیو ناپاک‌ساز
چو آں شهر شد سربه‌سر دیوگیر   چرا می‌رود خلق در دیوگیر!
* یکے ماه دروازه‌ها بسته‌اند   درآں شهر کم جز سگِ خسته‌اند
بفرمود آں گاه فرماں‌روا   که خلقے بیارند از روستا
دراں شهرِ فرخنده شاں جا دهند   به آهرمناں جائے حورا دهند
بود چغد در مسکنِ بلبلاں
† کند زاغ در جائے کبک آشیاں

سببِ اوّل از اسبابِ خرابیٔ شهرِ دهلی

شنیدم ز تقریرِ کارآگهاں   که صد سال چوں بگذرد از جهاں
مبدّل شود گونهٔ روزگار   بگردد همه چیزها از قرار
خرابی به آبادی آید پدید   جهاں گیرد از سر طریقے جدید
کند پست آیوانهائے بلند   به کهنه بناها رساند گزند
پریشاں کند هرکُجا انجمن   کند غُول گاهے به هر جا چمن
بجنباند از جاے آوتاد را   دهد جائے اجداد اولاد را
کند قلع کهنه درختاں ز بُن   زند شعله در باغهائے کهن
دگر بزم سازد مه و آفتاب   دگر روز گیرد جهانِ خراب
فرازے شود بر نشیبے بدل   عمارت به تعویض گردد خلل
دگر گونه گردد مزاجِ بشر   نه بر آبِ خود بحر ماند نه بر

* دریں بیت "بسته ماند" و "خسته ماند" مناسب می‌نماید.
† در نسخه این مصراع موجود نیست و جایش خالی مانده است.

غرض شهرِ دهلی که در ملکِ هند　　یکے تخت‌گه بود خاطرپسند
سوادش حُلی‌بندِ روئے زمیں　　بنا کردهٔ شمسِ دنیا و دیں
تماشاگهِ جمله اهلِ نظر　　دیارش چمن در چمن سر به سر
به نیروئے دیں مأمنِ مومناں　　شده گرچه بُد جائے آهرمناں
به رشک از سوادش سوادِ اِرم　　مضافاتِ او مصر و بغداد هم
عماراتِ او چوں که شد بر کمال　　گذشت از اَساسش صد و اند سال
نخست ایں سبب بر خرابیش گشت　　که صد سال بیش از آساسش گذشت
دوم آں‌که از گردشِ روزگار
بسے فتنه زاں شهر شد آشکار

سببِ دوم متضمّنِ قُبحِ مبتدعانِ شهرِ دهلی

ز هر کوچهٔ اهلِ بدعت بخاست　　هم از شومتِ شاں سعادت بکاست
رها کرد خلقش رسومِ قدیم　　شده هرکُجا بدعتے مستقیم
لباسے دگر خلق پرداختند　　ز دستار تا کفش نو ساختند
گروهے ز کَژپُندِ[†] باریک‌پوش　　به گندم‌نمائی شده جَوفروش
به ظاهر سراسر تواضع‌نماے　　به باطن پیاپے خصومت‌گراے
نشانه شده هریکے در فساد　　همه دیده‌سختانِ سست‌اعتقاد
بسے سینه از چُربکِ شاں به داغ　　دو صد کفر هریک بگفته به لاغ
به آزارِ دلها نهاده دلے　　شب و روز در خرجِ ناحاصلے

[†] "کَژ" قسمے است از ابریشمِ نرومایه و کم‌قیمت که معرّبِ آں "قَز" باشد و "پُند" گلولهٔ پنبهٔ حلّاجی شده را گویند

به عاجزکشی پورِدَستاں همه　　قوی‌دست بر زیردستاں همه
گهِ لاف هریک چو رویین‌تنے　　گهِ کار جمله چو بیوه‌زنے
همه مردم‌آزار و شیطان‌نواز　　همه آشناسوز و بیگانه‌ساز
مصلّا و سُبحه برانداخته　　صراحی و ساغر عوض ساخته
بسے کارها کرده اندر نهاں　　که نارد خردمند وا بر زباں
هم آخر چو آں قوم بسیار گشت　　گنهکاریِ شاں ز حد برگُذشت
همه شومتِ آں گروهِ نژند　　به بنیادِ دهلی خللها فگند
خدا ظالمے را بر ایشاں گماشت　　که تخمے هم از آلِ شاں کم‌گذاشت
از اوطانِ مالوفِ شاں کرد دُور　　بروں کرد شاں چو سگاں از قصور
به تکلیف شاں را براند از نعیم　　پس آں‌گاه خود شد سزائے جحیم
طفیلِ معاصیِّ آں قومِ زشت　　بسے گشت آزرده اهلِ بهشت
بلے صحبتِ بد اثرها کند　　مَلَک را بُتے در چهے افگند
خدایا همه مقبلاں را مدام　　سکونت مده جز به کوئے کرام!
همه مومناں را دریں کارواں
نگه‌دار از صحبتِ مدبراں!

سببِ سوم متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ الاسلام نظام الحق والدین

بدانند هر جا که کارآگهاں　　کز اقدامِ ایشاں است قائم جهاں
جهاں را کاساسِ متیں بسته‌اند　　به اقدامِ مردانِ دیں بسته‌اند
به هر کشورے هست صاحبدلے　　به هر عرصهٔ هست باحاصلے

به هر ملک گرچه امیرے بود ولے در پناهِ فقیرے بود
امیراں به کشور اگر سر بوند فقیراں بلانوشِ کشور بوند
گر آوتاد نبود به روئے زمیں نماند به پا خیمهٔ هفتمیں
بدانند مردانِ ثابت‌قدم که باشد جهاں در طفیلِ اُمم
چو خواهد خداوندِ لیل و نهار که از مرز و بومے برآرد دَمار
به فرمانِ ایزد ازاں مرز و بوم نخستیں برآرند مرداں قدوم
وزاں پس یکے ظالمے را خداے کند اندراں ملک فرماں‌رواے
شنیدم ز پیرانِ اخترسعید که چوں وقتِ اِبطالِ دهلی رسید
نظام‌الحق آں پیرِ ثابت‌قدم ملاذِ ملوک و پناهِ امم
محمّد که شد خاتَمِ آولیا چو خَتمِ همه انبیا مصطفا
ز خاکِ درش خسرواں تاج‌دار سرِ حاسدانش شده تاجِ دار
بر او رنگ ناورد سروِ صفا* به صدگونه خورد از زمانه قفا
سلاطیں بر ایوانِ او بارخواه بر ایوانِ او سوده خاناں جباه
به درگاهِ آں شاهِ ملکِ سلوک به چوبک‌زنی گشته راضی ملوک
چه گوید کسے وصفِ آں آستاں چه داند زمیں درجهٔ آسماں
نداند کسے قدرِ او جز خداے بود آگه از رهرواں رهنماے
خدا را یکے بود از دوستاں مقرّر بدو ملکِ هندوستاں
نخستیں هماں مردِ فرزانه‌فر قدم زد ز دهلی به ملکِ دگر
وز آں پس شد آں شهر و کشور خراب دراں ملک شد فتنهٔ کامیاب
قدم تا که برداشت آں مردِ راه به فرمانِ ایزد ازاں تخت‌گاه

---

* به نسخهٔ (I) "سر در صفا" . گماں می شود که دریں بیت به هر دو نسخه سهوِ کتابت واقع شده .

دراں تخت‌گه کس خوش آبے نخورد بجز غصّه جامِ شرابے نخورد
ازاں ملک امن و اماں رخت بست بداد* خطر جائے ایشاں نشست
همه شهر یکسر پریشاں فتاد نواحیش سر در خرابی نهاد

همه خلقِ آسوده آسیمه گشت
چه گویم گذشت آنچه آں جا گذشت!

ذکرِ آبادانیٔ دیوگیر متضمّنِ ذکرِ جمیلِ شیخ‌الاسلام برهان‌الحقِ والدین

یکے نیک‌رسم است ایں روزگار که یکرنگ نبود به لیل و نهار
عجب گلشنے دارد از روز و شب گهے بر دهد خار و گاهے رطب
به یک دست آتش، به یک دست آب کند گاه آباد و گاهے خراب
بسوزد گهے از خَزاں لاله‌زار گهے تازه دارد ز بادِ بهار
به یک مرغزارے گر آرد زوال به باغے دگر نو نشاند نهال
به شهرِ کهن گرچه آتش زند به دشتے دگر نو عمارت کند
یکے را اگر دشمنِ جاں شود دگر را به جاں بنده‌فرماں شود
به یک‌چند سازد آبا هر کسے† به سر کم‌برد دوستی با کسے
گهے سر به فرمانِ دشمن نهد گهے دوست را دستِ دشمن دهد
جهاں کیست؟ ایں جمله فرمانِ اوست کزو گشت پیدا چه دشمن، چه دوست
چو آں باغ را دیده تازه مدام چه خوش گفت دارائے ملکِ کلام‡
"جهاندار داند جهاں داشتن یکے را درودن، دگر کاشتن"

---

* نسخهٔ (II) "بدار" . ولے "بلا د" مناسب می نماید .
† "خسے" می باید .
‡ یعنی نظامی گنجوی .

غرض چوں که شد شهرِ دهلی خراب   بهشتِ برین گشته دارالعذاب
سعادت رخ آورد در دیوگیر   شقاوت ازیں ملک شد گوشه‌گیر
هم از خلقِ دهلی که عُشرے رسید   دریں بوم و بر رونقے شد پدید
ز دهلی گروهے که آبتر شدند   فراهم دریں ملک و کشور شدند
هم از شهر و کشور، چه کوه و چه دشت   چمن در چمن کاخ در کاخ گشت
ز کوهش بسے گوهر آمد پدید   که هریک به دَیهیمِ شاهی رسید
بسے رُست سبزه ز صحرائے او   سرِ چرخ گشت از تماشائے او
سوادش چو بستانِ شدّاد گشت   خطابِ نَوَش "دولتاباد» گشت
بسے اهلِ دولت دراں شهر ماند   ازانش جهاں "دولت‌آباد» خواند
همه خاکِ او گشته عنبرسِرشت   هوایش شده چوں هوائے بهشت
ز هر جنسِ خلق از نواحیِّ هند   دراں شهر گشته سکونت‌پسند
ز هر سو درو خلق آورد روے   همه شهر معمور شد کو به کوے
سکونت درو کرده صاحبدلے   که شد خادمش هرکُجا مقبلے
گرفته ز آسرار کامل نصیب   به هر وصف در ملکِ عالم غریب
فلک خواند برهانِ دینش لقب   مَلَک ماند گِردِ درش روز و شب
شده نامِ او حجّتِ اهلِ دیں   نشاں گشته زانش ز اهلِ یقیں
شب و روز آوتاد و آبدال هم   مصاحب براں مردِ ثابت‌قدم
همه عیسوی گشته انفاسِ او   طَهور آمده جرعهٔ کاسِ او
چراغِ صفا رویش افروخته   دلش کاروانِ ریا سوخته
فروبسته چوں بالغاں چشمِ سر   رهِ سِرّ دیده به چشمِ دگر
همه دولتاباد از باغ و راغ   پئے نزهتش گشته دارالفراغ
مَلَک‌خانه گشته همه دیوگیر   به اقبالِ آں مردِ روشن‌ضمیر

اگر خلق کردے فجور و فساد   که* آں هردو آید زوالِ بلاد
طفیلِ هماں مردِ ثابت‌قدم   گذشتے همه کشور و شهر هم
گناه و شقاوت دریں بوم و بر   به یُمنِ صلاحش نکردے اثر
سرے در نکردے بلا در بلاد   شدے محو از نورِ زهدش فساد
هم آخر چو زیں ملک دولت بگشت   بساطِ نشاط آسماں درنَوَشت
هماں مرد از ایدر قلم† برگرفت   فلک رسمِ بیدادی از سر گرفت
هماں فتنه تیغِ جفا برکشید   به سلکِ ستم خلق را درکَشید
درآمد ز بیداد هر سو نفیر   همه دولتاباد شد دیوگیر
درِ بند از ظلم یکسر کشاد   ولے نامِ آں "بندِعدلی» نهاد
ز هر یک طلب کرد مالے به زور   همه کشور افتاد در شرّ و شور
به شدّت همی‌کشت هر خسته را   شکنجه همی‌کرد هر بسته را
عواناں به هر جانبے تاختند   بسے خانه از بُن برآنداختند
همه شهر از فتنه پامال گشت   همه خلق از ظلم بےحال گشت
اسیر آمده یک‌به‌یک منعماں   گدائی‌کناں در به در مکرماں
بسے سر دراں حادثه سر نهاد
بسے تن دراں واقعه جاں بداد

ذکرِ سیم و مِس و آهن و چرم

شنیدم هماں خسروِ دوں‌پرست   که بر قصدِ اصحابِ دیں برنِشست
چو بشنید از مُنهیانِ فساد   که معمور شد باز هر سو بلاد
به دل گفت، "ایں خلقِ آسوده‌حال   تلف می‌نگردد ز پُشتیِّ مال

* "کز" می باید، وگرنه "آرد" بجائے "آید" باید۔
† "قدم" می باید۔

"بہ تاراجِ شاں حیلہا ساختم　　بہ تدمیرِ شاں تعبیہ باختم

"ھنوز اند ایں طائفہ برقرار　　بہ پشتیِّ اموال در ہر دیار

"ھماں بہ کہ پشتیِّ شاں بشکنم　　بہ تدبیر شاں جملہ مفلس کنم

"چو مفلس شود ہرکُجا منعمے　　بہ گدیہ کشد کارِ ہر مکرمے

"شود ہریک از لطمۂ فاقہ پست　　کسے مر کسے را نگیرد بہ دست"

شنیدم چو شہ با دل ایں قصّہ گفت　　یکے رائے ناخوش زد اندر نہفت

دگر روز کز جنبشِ آفتاب　　ہمہ گشت پُرزَر جہانِ خراب

بفرمود شاہِ مخرّب سیر　　بہ خازن کہ "تعویضِ ہر سیم و زر

سراسر ہمہ آھن و چَرم ہم　　سپارد بہ اہلِ سرائے دِرم

"بداں تا ز سر سکّہا نو زنند　　ہمہ مُہر بر آھن و مِس کنند

"وز آں پس براں مُہرھائے سیاہ　　رقمہا نگارند از نامِ شاہ"

یکے* نامِ شاہے چنیں پُرسِتم　　سزد بر چنیں مُہرِ ناخوش رقم!

غرض چوں چنیں سکّہ زد شہریار　　یکے فتنہ پیدا شد اندر دیار

کرا زَہرہ کز بیمِ آں قَلبہ‌باز　　برآرد یکے نالہ اِلّا بہ راز

ہمہ خلق از بیمِ آں بَدگُہر　　مِسے می‌خریدند بر وزنِ زر

از آوندِ مِس خانہا شد تہی　　از آھن ہمہ کانہا شد تہی

بہ ہر جا یکے طشت و کفش و تبر　　شدہ آخچۂ سیم و دینار و زر

بہ یک پارۂ آھنیں ناقداں　　گہر بیع کردند از بیمِ جاں

چوزاں مُہرِ ناخوش برآمد سہ سال　　ہمہ خاک شد ہرکُجا بود مال

یکے روز فرمود آں زرپَرست　　کہ کس مُہرِ مِس را نگیرد بہ دست

دو صد تَنکہ زاں مُہرِ نامُستقیم　　کسے کم‌خریدہ بہ یک دانگِ نیم

* "بلے" می باید

ہمہ خاک حاصل شد از ہر زرے　　چو از قلبِ اِکسیر خاکسترے

تہی‌دست شد مردِ سرمایہ‌دار

بہ کشور چنیں ظلم شد آشکار

ذکرِ مبدّل شدنِ عرب دولتاباد بعشرت* متضمّنِ ذکرِ جمیلِ زینتِ سجّادۂ شیخِ شیوخ زین‌الحقِّ والدّین

چو از ظلمِ شہ ملکِ ہندوستاں　　ز بادِ خَزاں گشت چوں بوستاں

ہم از شومتِ خلق اندر بلاد　　بہ ہر جانبے قحطِ مہلک فتاد

درآمد بہ اولادِ آدم کمی　　ہمی آدمی خورد مر آدمی

بہ ہر جا زرے بود، شد کیمیا　　بہ ہر جا کہ بُد غلّہ، شد توتیا

نہ بر کس درم، نے فراخیِّ سال　　شد از تنگدستی جہاں پایمال

کسے کز ستمہائے خسرو بَرَست　　شد از قحط و افلاس در خاک پست

نماندہ یکے مردِ روشن‌ضمیر　　خصوصاً کہ در کشورِ دیوگیر

کہ درماندگاں در پناھش روند　　ز غوغائے ایّام اِیمن شوند

سعادت ربودند ازیں مرز و بوم　　برآمد بہ جائے رَیاحیں زَقُّوم

جہاں غرقہ می‌شد بہ گردابِ غم　　بسے خلق می‌شد بہ ہر روز کم

ہم‌آخر چو دَورِ شقاوت گذشت　　یکے مردِ معنی پدیدار گشت

زماں را ز دستِ ستم واخَرید　　زمیں را ز گردابِ محنت کشید

لقب زینِ‌دیں گشت آں مرد را　　کہ مقبولِ کونین کردش خدا

بہ علم و عمل ذاتش آراستہ　　ز دنیا و عقبیٰ دلش خاستہ

* "عُسرتِ دولتاباد بہ عشرت" می باید ۔

ریاضت چناں داد هر صبح و شام — که شد توسنِ نفس رامش مدام
ز خُلقش جهاں گشته باغِ بهشت — ز بویش شده تازه گلزارِ چشت
به راهِ وفا همرهِ بویَزید — به بزمِ صفا همدمِ بوسَعید
طفیلِ هماں مردِ روشن‌ضمیر — بَرَسته همه کشورِ دیوگیر
هماں خانِ قُتلُغ پناهش گزید — ازاں اخترش سر به کیواں کشید
بلے هرکُجا باسَعادت امیر — جهاں گیرد اندر پناهِ فقیر
غرض در پناهِ هماں مردِ راه — بَرَست ایں بر و بوم از ظلمِ شاه
شده تازه باز از سر ایں بوستاں — مشرّف ازو ملکِ هندوستاں
کم‌آزار و کم‌شر فرماں‌دهاں* — در اطرافِ ایں بوم و بر کام‌راں
به عهدِ چنیں شاهِ بیدادگر — بَرَسته ز بیدادیِ ایں بوم و بر
وگر ظالمے هم به فرمانِ شاه — رسیدے دریں کشور از تخت‌گاه
دریں بوم و بر دست کم‌یافتے — برآشفته بر شاه بشتافتے
به دهلی رها کرده دیوار و در — شده خلق ساکن دریں بوم و بر
به دهلی بجز نامِ دهلی نماند — سعادت سراں را به ایدر بخواند
بریں جمله تا چارده سال راست — سعادت ازیں ملک یک جَو نکاست
هم‌آخر چو مرداں ازیں مرز و بوم — سبک برگرفتند یکسر قدوم

†گذشت آنچه در ملکِ مَرهَتّهه گذشت
به هر جادهٔ و شهر شد کوه و دشت

رسیدنِ ترمه‌شیرین در هندوستان

یکے روز پیکے ز ملتاں رسید — نفیرے بر ایوانِ خسرو کشید

---

* "کم آزار کم‌شد ز فرماں‌دهاں" مناسب است.

† در نسخهٔ (۱) ایں بیت موجود نیست.

به فریاد گفتا که "فوجِ مغُل — به راوی هم از آدمی بسته پُل
"خروشاں گذشت از لبِ جویبار — به گردوں رسانید گَردِ دیار
"بسے تاختن کرده در حدِّ سند — همی‌تازد اکنوں در اقصائے هند"
چو خسرو ازیں حال آگاه گشت — که از حدِّ ملتاں ملاعیں گذشت
کمر بست در کارِ لشکرکشی — به رسمِ کُله‌داری و سرکَشی
نَوَندے رواں کرد در هر طرف — طلب‌کرد افواجِ خود صف به صف
سپاهے گراں راند هر صفدرے — هزبرے درآمد ز هر کشورے
یکے انجمن شد ز سرلشکراں — به دنبالِ هر یک سپاهے گراں
چو شد عرض آں لشکرِ بےعدد — که در حضرت آمد برائے مدد
شنیدم مهندس شمرده سوار — به دفتر در آورد پانصد هزار
ز سیری سپه خیمه زد تا به جود — به هر روز فوجے بر او می‌فزود
دگر روز پیکے درآمد شتاب — دعا گفت مر شاهِ مالک‌رِقاب
پس آں‌گه زمیں را بسے بوسه داد — زباں را چو اهلِ تظلّم کشاد
بگفتا، "سه روز است اے سرفراز — به میرتهه مغل می‌کند ترکتاز
"اسیر آمده خلق اندر قفس — کسے نیست جز شاه فریادرَس
"خزیده همه خلق اندر حصار — خرابی پدید آمده در دیار
"یکے لشکرے همچو دریائے شور — بجوشید و زد سیل هر سو به زور
"هماں ترمه‌شیریں که نام‌آور است — دراں لشکرِ شوم سرلشکر است"
چو از پیک بشنید شاه ایں خبر — که آمد صفِ فتنه نزدیک‌تر
بداں پورِ بُغرا بفرمود شاه — که "راند سبک سوئے میرتهه سپاه
"برد با خود آں سرکشِ نامدار — ز تازی سواراں یلے ده هزار
"به غفلت چو یابد مغُل را به یُرد — نماید بر ایشاں یکے دستبرد

"وگر خود نبیند محلّے چناں   که بتواں زدن فوج بر فوجِ شاں
"آبا جمله لشکر رود در حصار   چو مرداں بود روز و شب هوشیار
"به هر جا یکے قلب بیند زمیں   زند در کمیں گاهِ دشمن کمیں
"وگر پیشتر جنبد افواجِ شاں   سپه راند از بهرِ تاراجِ شاں
"ازاں سو تو آئی، ازیں سوے من   فتد درمیاں* سپاهِ فتن
"یکے روز ناگه بر ایشاں زنیم   به یک حمله افواجِ شاں بشکنیم"
چو فرمانِ شه پورِبُغرا شنید   بزد کوس و افواج بیروں کشید
به میرٹهہ چو زد خیمه آں سرفراز   همی جست فرصت پئے ترکتاز
یکے روز بر آسماں رفت گرد   سپاهِ ملاعیں نمودار کرد
هماں ترمه‌شیرینِ مقلوبِ کس†   رها کرده افواجِ خود جمله پس
یک آماجوارے رسید از حصار   به دنبالِ او جلده پانصدسوار
چو یوسف‡ تلک دید فوجِ مغُل   بزد کوسِ پیکار و جنگی دهُل
بروں آمد از حصن چوں سرکشاں   ابا سرفرازان و گردن‌کشاں
مغُل چوں تلک بود، از وے بتافت   گریزاں سوئے لشکرِ خود شتافت
از ایشاں یکے مرد چوں اژدها   که بودے پسر خواهرِ ترمه را
فرود آمده‌بود در روزِ کار   شرابے همی‌خورد با ده سوار
چپ و راست افواج از وے گذشت   چو بُد مست، ازیں حال آگه نگشت
درآمد یکے فوجِ هندوستاں   مر او را گرفتند با دوستاں
بکردند سوئے حصارش رواں   وز آں‌جا شده پیشتر صفدراں
مغُل لشکرِ خود چو نزدیک دید   به پُشتیِ لشکر عناں را کشید

* "درمیاں آں" می باید.
† "مقلوبِ کَس" یعنی سک = سگ.
‡ یعنی یوسف پورِ بغرا.

دوچارے بخوردند مردانِ کار   درآویخت از هردو جانب سوار
ز فوجِ مغل ناگهاں هوے خاست   یکے رستخیزے ز هرسوے خاست
برآمد ز خرمهره زاں ساں خروش   که مغزِ سرِ هندیاں شد به جوش
*سوارانِ هندی عناں تافتند   سوئے کشورِ خویش بشتافتند
فرستاد یوسف به حضرت خبر   که فوجِ مغُل تافت از هند سر
گروهے که آمد به دستش اسیر   فرستاد بر شاهِ آفاق‌گیر
ببسته هماں مرد را دست و پا   که بودے پسر خواهرِ ترمه را
فرستاد در حضرتِ شهریار   نه تنها که با صد یلِ نامدار
خبر چوں به شاهِ سرآفراز گشت   که از هند فوجِ مغُل بازگشت
بزد کوس و بر بارگی برنِشَست   سپه راند و دنبالِ شاں درنِشَست
خزیده† سوارے فرستاد پیش   خود آهسته می‌راند بُنگاهِ خویش
به تهانیسر آمد چو راياتِ شاه   فرستاد از آں‌جا فراواں سپاه
به دنبالِ آں لشکرِ شوم پے   همی‌رفت لشکر به فرمانِ وے
سپه کرد دنبالِ آں قومِ شوم   که کم‌باد پے شاں ازیں مرز و بوم
همه تنگ‌چشمانِ بینی‌فراخ   دهنهائے شاں همچو درهائے کاخ
شب و روز از بینیٔ پستِ شاں   به هرسوے زردآب گشته رواں
چو دنبالِ شاں کرد افواجِ هند   بسے خونِ شاں ریخت تا آبِ سند
به هر قلبگاهے کمیں می‌زدند   علمهائے شاں بر زمیں می‌زدند
چو افواج در حضرتِ شه رسید   شه از چیرگی شاں بسے می‌گُزید
پس آں‌گه ز تهانیسر آں پادشاه   رواں کرد لشکر سوئے تختگاه

* گماں می شود که پیش ازیں بیت اقلاً بیتے از بین رفته است و دریں بیت به جائے "سوارانِ هندی" "سوارانِ ترمه" مناسب است
† "گُزیده" مناسب است.

یکے هندوئے بُد دراں روزگار — که خواندیش کچھواهه‌کوتل دیار
به سر داشت دعوائے گردن‌کشی — تنش خاکی و اخترش آتشی
• شنیدم که خسرو که بازگشت — به ماوائے مالوفِ او برگذشت
معین‌الدّیں آں سِجزیِ دیں‌پناه — که خفت‌است به اجمیر آں مردِ راه
چو او را زیارت شهنشاه کرد — از آں‌جا سوئے تخت‌گه راه کرد
چو راياتِ اعلیٰ به حضرت رسید — مهے چند خلقی به شهر آرمید

لشکر[†] فرستادنِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه در کوهِ قراچل بر نیتِ تلف شدنِ خلق

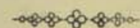
یکے روز شه اوّلِ بامداد — به گلگشت سوئے چمن سر نهاد
ز گلگشتِ گلزار چوں بازگشت — به بازار با کوکبه می‌گذشت
به هر سوے انبوهیِ خلق دید — کسے بود در بیع و کس می‌خرید
به دل گفت آں شاهِ آفاق‌سوز — که "معمورست ایں شهر و کشور هنوز
"به تدبیر باید تلف کرد شاں" — همی‌داشت ایں راز در دل نهاں
وز آں‌جا به دارالخلافه رسید — همی چارهٔ کشتنِ خلق دید
دگر روز کز غرفهٔ آسماں — برآورد سر شاهِ سیّارگاں
بفرمود تا "طبلِ رحلت زنند — یکے بارگاهے به تلهت زنند"
خروشِ تبیره به گردوں رسید — سپه سربه‌سر خیمه بیروں کشید

* پس ازیں بیت بیتے چند متضمن ایں که بعد ازاں کچھواهه کوتل را چه پیش آمد مفقود است.
† هر دو نسخه "لشکر" ندارد.

به خسروملک گفت فرماں‌روا — که بودے پسر خواهرِ شاه را
"به سرلشکری خیمه بیروں زند — طنابش بر آں سوئے گردوں زند
"از آقصائے دهلی سبک بگذرد — سپه را به کوهِ قراچل برد
"درآندازد ایں لشکرِ باشُکوه — به کوهِ قراچل گروهاگروه
"سپه را درآرد دراں غارها" — که هریک بُد انباشته از خارها
کُشاند همه لشکرِ خویش را — پریشاں کند خَلقِ فَرویش را
مگر کم شود اندریں مرز و بوم — از آں خلقِ اوباش هر سو هجوم
شنیدم که خسرو دراں روزگار — برو نامزد کرد یک لک سوار
چو خسروملک در قراچل رسید — ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید
بفرمود تا "لشکر از هر طرف — درآید به پیغولها صف‌به‌صف"
• پس آں گاه نام‌آورانِ حشم — که بودند چوں اژدهائے دژم
یکے جوئے آبے تهِ کوه بود[†] — که گِردش مغیلانِ انبوه بود[†]
طلسمے عجب در دهانش نهاں — بکرده حکیمانِ هندوستاں
به سرچشمهٔ او کلیدے عجب — گروهے برو نامزد روز و شب
که گر بسته دارند صحرا بود — وگر برکُشایند دریا بود
چو بگذشت لشکر ازاں جویبار — در اُفتاد در غار و در کوهسار
رهے داد هندو سپه را به کوه — رها کرد کآید گروهاگروه
چو افتاد لشکر به هر کوه و غار — بجوشید هندو ازاں کوهسار
به هر قلبگاهے گرفتند راه — ببستند هر سو رهے بر سپاه
شنیدم کز آں جنده یک لک سوار — بروں آمده پنج یا شش هزار

* گماں می شود که بیتے چند بعد ازیں بیت مفقود است.
† نسخهٔ (ا) "کوه دید" "انبوه دید".

چو بر شه رسید این گروهِ نژند — بجَست از بلا، رفت عینِ گزند
به تندی برآورد خسرو زباں — که "اے سست‌پایانِ هندوستاں
"سلامت چرا آمدید از بلا — چرا جاں ندادید در غارها؟
"فگندید اصحاب را در خطر — بکردید آں‌گه از آں‌جا حذر؟
"برین سوے چوں زمرهٔ بےوفا — رها کرده یارانِ همجنس را
"گریزاں سپردید یکسر عناں — ز سستیِ دل بلکه از بیمِ جاں!"
گروهے کز آں کوه سالم رسید — بدیں تهمت آں شاه شاں سر برید
همه حال خسرو دراں روزگار — برآورد گَردے ز شهر و دیار
وز آں پس عوانانِ مردم‌شکار — رواں کرد در هر طرف شهریار
که "از هر قبیله برآرند گرد — تهِ خنجر آرند هر جا که مرد
"ستانند اَموال از منعماں — ربایند اَملاک از مکرماں
"به هر جا سرے هست، گردن زنند — به هر جا کریمے است، مفلس کنند"
اسیر آمده هرکُجا سرکشے — زده هرکُجا خانهٔ آتشے
عقوبت به هر جانبے می‌گذشت — چه شهر و چه کشور، چه کوه و چه دشت
بسے مرد زیرِ شکنجه بمُرد
بجَست آں که زیں بوم و بر رخت برد



ذکرِ برگشتنِ سیّد جلال در معبر و علاحده شدن از تخت‌گاه و عزیمتِ سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه جانبِ تلنگ

به معبر عوانے که آهنگ کرد — مگر گُردهٔ زد به تنّورِ سرد

به معبر یکے سیّدے کوتوال — دراں وقت بودست نامش جلال
بزد کوس و از شاهِ دهلی گذشت * — بکشت از سکّانِ عواں هفت هشت
برآورد چترے به رسمِ شهاں — چو بشنید ایں قصّه شاهِ جهاں
رواں شد سبک با سپاهِ گراں — سپاهش همه پُر ز سرلشکراں
همی‌راند تا سر به دکّهن کشید — مهے یک دو در دولتاباد دید
وز آں‌جا سپه راند سوئے تلنگ — رسید اندر آں بوم و بر بےدرنگ
مهے یک دو آں‌جا پئے کارزار — همی‌کرد تدبیر آں شهریار
که اقلیمِ معبر به دست آورد — آبا فوجِ معبر شکست آورد
شنیدم به تاثیرِ اَقدامِ شوم — وزید اندر آں شهر بادِ سَمُوم
دراں واقعه خلق بسیار مرد — بسے آدمی جاں به ایزد سپرد
به هر خانه بس آدمی خفته ماند — ازیں حادثه شاه آشفته ماند
تنش نیز زاں باد بیمار شد — دلش زاں تماشا پُراَفگار شد
از افواجِ دهلی سرانِ حشم — چو نیمے سپردند جاں بیش و کم
شهنشه ازاں شهر عطفے نمود — که خود هم ازاں باد در نزع بود
به مهدے نشسته همی‌رفت شاه — اُلاغے در آمد در اثنائے راه
دعا گفت و بنهاد سر بر زمی — همی‌گفت، "اے ملجاءِ آدمی
"هماں خانِ قُتلُغ مرا بےدرنگ — فرستاد بر شاهِ فیروزجنگ
"یکے رازِ پنهانیش † گفت خاں — که ایں راز در سمعِ خسرو رساں
"بگو، 'اے جهانگیرِ فیروزجنگ — مهے شد که برگشت از شه هشنگ

* "بگشت" می باید.
† "پنهانیم" می باید.

"*از اقصائے اقلیمِ شہ عطف کرد به کوهِ بدسرا† شد آں سست مرد
چو اندر حوالی سپه دررَسید شہنشہ سپه را به چپّا کشید
به هرچند کاں بارۀ نامدار پنہ‌جائے هندو است گاهِ فرار
نزولِ سپه کرد آں سرفراز سپه راند هر سو پئے ترکتاز
به گوشِ هشنگ ایں خبر چوں فتاد بزد سر وزاں مرز بیروں فتاد
به اقصائے کوکن گریزاں برفت از اُشتردِلی اشک‌ریزاں برفت
دریغا چناں شہسوارِ وغا که در شب شکافد سرِ موے را!
سلحدست و چالاک و چابک‌سوار به اقصائے هندوستاں نامدار!
دلاور ببودست و فیروزجنگ به هر کارِ پیکار یعنی هشنگ!
غرض چوں که بشنید کآں نابکار سپُردست به کوکن عنانِ فرار
بفرمود، "آں خانِ قُتلُغ‌خطاب رود زود و بر دستش آرد شتاب
"سپارد به دستش اماں‌نامه را به حضرت کَشد مردِ خودکامه را"
به فرمانِ شه خانِ فیروزجنگ جریده رواں شد به سوئے هشنگ

* چنیں معلوم می شود که بیتے چند بعد ازیں بیت از بین رفته است که مضمونش کمابیش به ابیاتِ ذیل مماثل بوده باشد:—

"دِژے محکمے است اندراں کوهسار گرفت است اکنوں دراں دِژ قرار"
چو بشنید شاه از اَلاغ ایں خبر دِرونش شد از غصّه زیر و زبر
در سه روز از فرطِ غیظ و غضب بپیچید چوں اژدها روز و شب
به روزِ دگر از دیارِ تلنگ سپه راند خسرو به قصدِ هشنگ
ازاں رو که رنجوریے می کشید به آهستگی منزلے می برید
سوئے دولتاباد می‌راند شاه چو نزدیکِ کَتگه درآمد سپاه
به پابوسِ شه خانِ قتلغ رسید از الطافِ شاهش بسے برگزید
وز آں‌جا سپه راند آں شهریار به سمتِ هماں بارۀ استوار

† در نسخۀ (ب) "بدهرا" و در رحلۀ ابنِ بطوطه "بربره" آمده است ولے گماں می شود که "برهره" است.

برفت و رسانید او را به شاه وز آں‌جا به کَتگه رواں شد سپاه
یکے ماه در دولتاباد ماند دگر روز در سمتِ دهلی براند
همی‌رفت منزل به منزل حشم
شہنشه درو با فراواں خَدم

ذکرِ برگشتنِ شاهو و گلچند و هلاجون بر سبیلِ ایجاز

شنیدم گروهے ز راهِ غرور چو شه را ز لاهور دیدند دور
چو شاهو، هلاجون، و گلچند هم بگشتند از شاهِ دریاحشم
هماں صاحبِ مقبلِ کامراں که شد درخورِ خواجگیِّ جهاں
بزد کوس و بر قصدِ شاں راے کرد سرانِ سپه جمله یک‌جاے کرد
چو قیراں که صفدر شد او را خطاب چو سرتیز و دیگر سراں بے‌حساب
ز دهلی به سمتِ لهاوُر راند از افواجِ برگشتگاں خوں فشاند
به یک بارہ افواجِ شاهو شکست دگربارہ بر دیگراں یافت دست
شکسته هلاجون و گلچند را گرفته از ایشاں سرے چند را
وز آں‌جا سوئے حضرت آورد راے
ابا سرفرازانِ کشورکشاے

رسیدنِ سلطان محمّد در دهلی و تلف کردنِ بقیّۀ خلق

چو شه با حشم سر به دهلی کشید حشم از وبا ثلث کمتر رسید
گروهے که سالم رسید از وبا تلف شاں همی‌کرد شه از جفا

به هر کوے بگماشته مخبران   که گیرند خلقے به هر سو روان
بهلگیهنت "دیوانِ غوثی" به شهر   درو نامزد قومے از اهلِ قهر
یکے را به بهتاں، یکے را به زور   همی‌بست و می‌کشت و می‌کرد کور
ز ظلمش همه خلق مضطر شده   شغب در همه شهر و کشور شده
گروهے که بودند ازو دُوردَست   بگشتند از آں شاهِ ظالم‌پرَست
به معبر جداگانه شد تخت‌گاه   جلال اندراں تخت‌گه گشت شاه
یکے مرد کِش فخرِدیں شد لقب   به لکهنوتی او کرد شور و شغب
پس از نقلِ بهرام‌خانِ گزیں   برآورد چترے هماں فخرِدیں
حشمهائے خود چوں تلف کرد شاه   بسے خلق ازو کشته‌شد بے‌گناه
پئے ضبطِ اطراف زورش نماند
ز خَلقِ زبوں جوئے خوں می‌فشاند

قصّهٔ برگشتنِ عین‌الدّین ماهرو

به اقصائے دهلی بر آں سوئے گنگ   هماں شاهِ عاجزکُش و فتنه‌جنگ
بهشتے بنا کرد شدّادوار   که "سرکابری" خواندش روزگار
یکے روز از شهر لشکر براند   به گلگشتِ آں باغ مرکب جهاند
هماں عینِ‌دیں را فرستاد پیش   آبا لشکر و پیل و اسبابِ خویش
بفرمود تا "بگذرد آبِ گنگ   برابر برد جمله اسبابِ جنگ"
چو شد عینِ‌دیں از سپاهش جدا   همی‌رفت تا عِبره کرد آب را
همه لشکر و پیل با خویش دید   سر از خدمتِ شاهِ ظالم کشید
بگشت از شه و سازِ پیکار کرد   سپه را دلے داد و هشیار کرد
بگفتا که "اے سرکشانِ دیار   چو بر ظلم دل بست ایں نابکار

"یلاں مرد را از سرانِ حشم   از افواجِ هندوستاں کرد کم
"یکے مرد تنها، چه خاص و چه عام،   برانداخت آولادِ آدم تمام
"گر او شد به هندوستاں پادشا   خروج است بر شاهِ ظالم روا
"زبوناں اگر جمله یکدل شوند   برو روزِ هیجا مقابل شوند
"یقیں واخَرند ایں بر و بوم را   که بس کشت شه خلقِ مظلوم را
"اگر پادشاه است، هم یک تن است   هم از جنسِ ماست، ارچه آهرمن است"
ازینها بسے گفت آں عینِ‌دیں   که از ظالمے وارِهد ایں زمیں
ولیکن چو باقی‌است شومِ گناه
کسے کم شدش یار در حرب‌گاه

مَصاف کردنِ عین‌الدّین با محمّد شاه ابنِ تغلق شاه

شنیدم چو شه را رسید ایں خبر   درونش شد از حزن زیر و زبر
یکے لشکر از خویش برگشته دید   سرِ خود قریبِ هَدَر گشته دید
شبے بر درِ مونسِ خستگاں   بنالید چوں دست و پا بستگاں
نیایش‌گری کرد تا صبح‌دم   همی‌گفت، "باز آمدم از ستم"
بسے توبه‌ها زیں صفت کرد خام   شکست ایں همه توبه چوں یافت کام
چو شد روز آں شاهِ مردم‌شکار   نَوَندے فرستاد در هر دیار
ز هر کشورے خواند جمله سپاه   یکے روز زد کوس در صبح‌گاه
به نزدیکِ قنّوج زیں سوئے گنگ   دو فرسنگ زد خیمهٔ بیدرنگ
پس از هفتهٔ جمله سرلشکراں   رسیدند با فوجهائے گراں
ز دهلی رسید احمد ابنِ ایاز   که دستورِ شاه است آں سرفراز
ز کیتهون خَطّابِ افغاں رسید   مجیر از بیانه خروشاں رسید

یکے فوجِ جوشندہ از ہر دیار   شتاباں بپیوست بر شہریار
سپہ هفتۂ زیں سوئے گنگ ماند   میانِ دو لشکر سہ فرسنگ ماند
ہماں عینِ‌دیں ماہرو* چوں شنید   کہ رایاتِ اعلیٰ بہ قصدش رسید
بگفتند کآں خسروِ کامیاب   دو فرسنگ زد خیمہ زاں سوئے آب
دگر روز کیں لاجوردی سپہر   نقابے برآفگند از روئے مہر
بزد کوسے و عبرہ کرد آب را   بر آہنگِ پیکار و قصدِ وغا
بریں جانبِ گنگ بُنگہ گذاشت   سپہ خود ہمی‌راند تا وقتِ چاشت
چو شد چاشت، بر لشکرِ شہ رسید   ہمہ لشکرش تیغہا برکشید
بہ یک سوئے لشکر فگندند شور   شکستند یک جانبے را بہ زور
چو ناساختہ بود افواجِ شاہ   ز غفلت بجنبید یکسر سپاہ
زمانے چو شد لشکری ہوشیار   سپہ جملہ شد بر ہَیُوناں سوار
بپیوست ہریک بہ سالارِ خویش   چو دیدند با خود سراں یارِ خویش
ہمہ با عدو حملہ‌ساز آمدند   گریزندگاں نیز باز آمدند
شہنشاہ بر اشقرے شد سوار   بہ گِردش یکے فوجِ مردانِ کار
بپیوست در جنگ با عینِ‌دیں   کمربستہ بر عزمِ پیکار و کیں
دراں روز آں جنگ تا وقتِ شام   شد از ہر دو سو قائمِ آں مقام
چو شب شد دو سو مشعل افروختند   ہمی سینۂ یک‌دگر دوختند
بہ خونریز از ہردو جانب حشم   موافق شدہ با شفق دم بہ دم
گہے یک‌دگر تیر و ناوک زدند   گہے گرز و خنجر بہ تارَک زدند
شنیدم ہمہ شب درآویختند   دو سہ بار باہم سرے پیختند
بکردند پرخاش تا وقتِ چاشت   کس از ہردو سو جائے خود کم گذاشت

* نسخۂ (I.) "عین ماہرو" و نسخۂ (H.) "عین بن ماہرو".

چو شد چاشتے از ہُبوطِ وبال   فتاد اخترِ عینِ‌دیں در زوال
شہ از چیرہ‌دستی زبونش گرفت   مقامِ قرار و سکونش گرفت
چو آں عینِ‌دیں جائے خود را گذاشت   بہ قصدِ شہنشہ علم برفَراشت
ہم آخر شنیدم دراں کارزار   چو شد چیرہ‌تر لشکرِ شہریار
برو یار شد خلقِ ظالم‌پرست   دو لشکر یکے عینِ‌دیں را شکست
چو بشکست ایں حربگہ، عینِ‌دیں   تہی دید خود را یسار و یمین
گریزاں بہ سوئے آوَدہ سر نہاد   ہمہ لشکر و پیل دادہ بہ باد
گروہے نہنگانِ تازی‌سوار   رسیدند بر وے بہ عینِ فرار
گرفتند او را یلانِ سپاہ   ببستند و بردند دُر پیشِ شاہ
شہش گفت، "با بند محکم کنند   قِصاص و سیاست برو کم کنند
"نشانندش آں‌گہ بہ پشتِ خرے   برندش بہ تشہیر ہر کشورے
"نقیباں بہ پیشش قدم درنہند   بہ ہر فوج گاہے ندا دردہند
"کہ ہرکو بتابد ز درگاہِ شاہ   سرانجام او را ہمین است راہ"
سہ روزش عوانانِ شہ تا بہ شام   بکردند تشہیر در خاص و عام
بہ روزِ چہارم بفرمود شاہ   کہ "بخشیدم او را تمامی گناہ"
بریدند بندش، بہ تعویضِ بند   شد از خلعتِ شاہ فیروزمند
شنیدم مر او را دو ہمزادہ بود   کہ ہریک بہ کارش مدد می‌نمود
یکے بود شہراللّٰہِ نام‌دار   دوم بود نصراللّٰہِ اختیار
شنیدم چو بشکست افواجِ شاں   فلک کرد آہنگِ تاراجِ شاں
چناں ہریکے زد در اطرافِ سر   کہ سر کم برآورد بارِ دگر
دگر روز زاں پُردگہ کرد شاہ   عزیمت مصمّم سوئے تخت‌گاہ
بہ شہر آمد و باز بر عام و خاص   دگربارہ نو کرد رسمِ قصاص

به قصدش بسے خلق بشتافتند براں اژدها دست کم‌یافتند

کسے را که باقی بود عمر و جاه
بر و دست کوتاه هر کینه‌خواه

بر گشتنِ نصرت‌خان در بِدُر به اشتعالِ خُرّم

یکے روز شه داده‌بود دست بار همی‌کرد عرضِ سپاهِ دیار
اُلاغے رسید از سوئے دیوگیر فرستادۀ خانِ روشن‌ضمیر
هماں پورِ برهاں یلِ کامیاب که شد خانِ قُتلُغ مر او را خطاب
نبشته پس از نامِ پروردگار سلام و دعائے سوئے شهریار
وز آں پس شکایت نبشت از شِهاب که شه خانِ نصرت بکردش خطاب
"به بِدُر و به کوِیر* هماں بے‌وفا به فرمانِ شه بود فرماں‌روا
"یکایک بگشت از شهِ بخت‌مند رسانید اطرافِ خود را گزند
"یکے بود خواهر ز جنسِ بغات بپیوستش از کشورِ گوجرات
"در افعال عفریت، خُرّم به نام، چو شیطاں زیاں‌کارِ هر خاص و عام
"هماں غُول یکسر ز راهش ببرد یکایک به دستِ بلایش سپرد
"هم از اشتعالش سرے تافت‌است دماغش ز سودا خلل یافت‌است
"رسد گر بریں سوے فرمانِ شاه برم سوئے آں غول یکسر سپاه
"به یک هوے افواجِ او بشکنم به دست آرمش چوں ضمانش منم"
چو بشنید مضموں هماں شهریار دِژَم گشت و بشکست در حال بار
دو سه روز اندیشه با خویش کرد بر آں‌ساں که گنجے تلف بیش کرد
دگر روز فرمود تا "سرکشاں همه سرفرازان و لشکرکشاں

* اکنوں "بِدُر" را "بیدَر" و "کوِیر" را "کوهیر" می‌خوانند.

"برانند لشکر سوئے دیوگیر بگویند مر خانِ فرماں‌پذیر
"که لشکر کشد سوئے آں نابکار به دست آردش با تمامی تَبار"

چو افواجِ حضرت سوئے خاں رسید
اطاعت نمود آں‌چه فرماں رسید

لشکر کشیدنِ قُتلُغ‌خان به قصدِ نصرت‌خان

دگر روز کز غرفۀ نیلگوں برآورد شاهِ فلک سر بروں
فروشَست غوغائے اهلِ یتاق برآمد ز بانگِ دُهُل طُمطُراق
تبیره برآمد ز درگاهِ خاں نهادند زیں بر هَیُوں سرکشاں
به وقتِ خوش آں خانِ پرهیزگار شده بر کمیتِ سعادت سوار
همی‌خواند قرآن و ره می‌نَوَشت سپه چوں سراسر ز گَهتّی* گذشت
به کُشکِ سناری که صبح‌خند، یکے بارگاهے برآمد بلند
دو دهلیز در پیشِ آں بارگاه به رِفعت گذشته ز خرگاهِ ماه
به کُشکِ سناری، دو سه روز خاں همی‌داد معهود مر سرکشاں
دگر روز آں خانِ آفاق‌گیر اَلَپ‌خاں رها کرده در دیوگهر
ز کُشکِ سناری سپه را براند گهِ کوچ "اِنّا فتحنا" بخواند
همی‌رفت ملزل به منزل سپاه چو با فوجِ سیّاره رایاتِ ماه
وز آں سوے آں خانِ نصرت‌خطاب همی‌کرد سازِ خصومت شتاب
سپه را همی‌داد یک‌ساله مال همی‌کرد اطرافِ خود پایمال
ملک‌شیخ را سوئے گُلبرگه راند چو لشکر بجنبید، او را بخواند
یکے انجمن کرد آں نامدار سوار اندراں انجمن شش هزار

* گَهتّی = کهسار.

بفرمود تا "خرّمِ فتنه‌فن   بگردد سرآهنگِ آن انجمن
"سپه جمله از بِدر بیروں برد   دو فرسنگ از حدِّ خود بگذرد
"کند کَتّگهرے† محکم از چوب و خار   حصارے برآرد یکے مَردوَار
"بود روز و شب چوں سراں هوشیار   به هر کار باشد چو مردانِ کار
"چو آں‌جا رسد لشکرِ دیوگیر   دهد جنگ و کوشش کند ناگزیر"
دگر روز کز سیرِ نیلی رِواق   به زر پُر شد آفاق را چار طاق
یزکهائے لشکر نمودار کرد
برآمد ز تحفیضِ افواج گرد

مصاف کردنِ قُتلُغ خان با لشکرِ نصرت‌خان و فیروزی یافتنِ قتلغ خان

چو نزدیکِ کَتّگَهر سپه دررَسید   ز کتّگهر همه جیش خرّم کشید
به میداں ستادند هردو سپاه   غبارے برآمد، جهاں شد سیاه
همه بیدلاں مستعدِّ فرار   دلاور خروشاں پئے کارزار
ندیدست کس در جهاں هیچ‌گاه   همه مردِ کاری به هیچ از سپاه
به دنبالِ یک مردِ چابک‌سوار   بسے بگذرد مرد در کارزار
ملک‌شیخ ازاں سو به قلب‌اندروں   ز کتّگهر یک آماج‌وارے بروں
هماں خرّم او را مقدّم شده   کز و خلقِ آسوده درهم شده
حمیدالدّیں آں پیرِ ثابت‌قدم   سوئے میمنه برکشیده علم
هماں عارضِ پخته مسعود نام   به دستِ چپِ قلب کرده مقام
ستادند هریک پئے کارزار   گرفتند هریک به جائے قرار

† کَتّگهر = پَرچیں.

ز هر سو همی‌کرد هر لشکری   به پیشِ صفِ خویش چالشگری
همه بهرِ پرخاش در انتظار   نظر داشته برّ یمین و یسار
وزیں سوے خانِ مبارک‌قدم   ستاده به قلب اندروں با حشم
علی شاهِ نتّهو مقدّم شده   برو پیشدستی مسلّم شده
هماں احمدِ لاچی و قلعتا   تعیں گشته در جانبِ راستا
هماں سعدِ مُلک آمده در یسار   ابا فوجے از سرفرازانِ دهار
مَلِک‌عالم و سرکشانِ دگر   بپیوسته در قلبِ خاں سربه‌سر
چو بیرم‌قره، چوں نوائے نهنگ   چو الماس و فتح‌اللّه و چوں هشنگ
کَهلدَے رائے شیرآفگن و پیلتن   بکرد از نهنگاں یکے انجمن
پے افشرده آں جمله گردن‌کشاں   یک آماج‌وارے چپ و راستِ خاں
همه گوش بر گفتِ خاں داشته   دل و جاں به فرمانش بگماشته
به هر جا سوارے درآویزگر   همی‌راند از فوجِ خود پیشتر
چو تنگ آمد از هردو جانب سپاه   هوا گشت اغبر، جهاں شد سیاه
یلاں از دو سو مرکب انگیختند   دراں حرب‌گه باهم آمیختند
به هردو طرف لشکرِ یک دیار   درآنداخت شاں یک‌دگر روزگار
به یک سو پدر، سوئے دیگر پسر   خروشاں بخونریزیِ یک‌دگر
ز هر سو چو افواج آورد زور   به قلبِ ملک‌شیخ افتاد شور
بجنبید آں قلب از جائے خویش   پَنَه جُست در کلبج و ماوائے خویش
ملک‌شیخ و خرّم به کَتّگَهر خزید   سپه دائره گردِ کتّگهر کشید
یکے ساعت آں‌جا شده جنگِ تیر   چو شد چیره‌دل لشکرِ دیوگیر
علی شاهِ نتّهو که بُد پیشِ خاں   درافتاد در کتّگهرِ باغیاں
چو افتاد فوجش تمامی دروں   همی‌ریخت از دشمناں جوئے خوں

همان سعدِ مُلکش به یاری‌دهی　　رسیده به صد قوّت و دُوبِهی
بجنبید افواج از چار سوے　　بزد بر صفِ قلبِ مغلوب هوے
چو لشکر تمامی به کَتَّگهر فتاد　　کس از لشکرِ بِدُر کمتر ستاد
گریزاں ملک‌شیخ در بِدر رفت　　ابا چنده نام‌آورے هشت هفت
همان خرّم از لشکرِ دیوگیر　　به کتگهر دروں زنده شد دستگیر
پریشاں شده جمله افواجِ شاں　　کمر بسته دوراں به تاراجِ شاں
از آعلام شاں را دراں دشتِ کیں　　یکایک بزد آسماں بر زمیں
درآمد سپه در برِ جائے شاں　　گرفته همه رخت و کالائے شاں
غنیمت گرفتند اهلِ سپاه　　کسے رخت و کس خیمه، کس بارگاه
غنیمت‌گراں بعدِ پیکار و کیں　　غنیمت شمارند وقتے چنیں
چه دل داری اے مردِ غارت‌گرا　　که رختِ زبوناں بری در وغا!
سرے را که بینی ز پامال پست　　ربائی کلاهش زهے چیره‌دست!
تنے را که اندر وداع است جاں　　تو بهرِ قبایش بگیری عناں!
کشی از تنِ مُردگاں پیرهن　　ربائی ز دوشِ شهیداں کفن!
اگر رخت خواهی که سالم بری　　بباید کزیں پندِ من نگذری
زیانے که بر خود نداری روا　　مخواه آں زیاں هیچ بدخواه را
خصوصاً به وقتے که یابی زَبُوں　　درشتی مکن بر زبوناں فزوں
غرض خاں چو فارغ شد از ترکتاز　　بسے شکرِ حق گفت آں مردِ راز
دراں شب بزد خیمه و بارگاه　　به نیروئے بخت اندراں حربگاه
*ببسته همان خرّمِ نابکار　　فرستاد در حضرتِ شهریار
دگر روز لشکر سوئے بِدُر راند　　خدا را به هر گام مُمِدِ بخواند

* ایں بیت در نسخهٔ (I.) پس از دو بیتِ مابعد آمده است.

چو در بِدُر افواجِ لشکر رسید　　همه لشکرِ بِدر در دِز خزید
دو سه روز آں خانِ فیروزجنگ
به پیرامنِ حصن کرده درنگ

فرود آمدنِ نصرت‌خان از حصارِ بِدُر به اماں

دگر روز بر خانِ نصرت‌حشم　　فرستاد انگور و تنبول هم
مر او را ز عهدِ کهن داد یاد　　که خاں را ضماں پیشِ خسرو بداد
نهانی فرستاد بر وے پیام　　که "اے عاجز از دستِ یارانِ خام
"ترا کرد گر فتنهٔ اشتعال　　فگند آسمانش به گردن دوال
"فرود آے اکنوں ز دِز بے‌درنگ　　که نبود مرا با تو شایسته جنگ
"چو دادی ضماں پیشِ خسرو مرا　　رخم سرخ کن پیشِ فرماں‌روا
"وگر خود بمانی‌همی در حصار　　گرفتار آئی در انجامِ کار
"نیابی ز شمشیرِ خسرو اماں　　بیا گر ترا باید از خان و ماں"
چو ایں ماجرا خانِ‌نصرت شنید　　بجز صلح کردن گزیرے ندید
شبانگاه آمد فرود از حصار　　بپیوست بر خانِ پرهیزگار
درونِ دِز افتاد غوغا و شور　　کشادند دروازه‌ها را به زور
درونی گریزاں بروں می‌فتاد　　برونی گُرازاں دروں سر نهاد
به هر جا که منعم تهی‌دست گشت　　همه کاخها با زمیں پست گشت
اسیر آمد آں چوبدیوِ لعیں　　که بودست بدخواهِ اصحابِ دیں
ازاں تاختن لشکر آسوده شد　　ز غارت‌کَشی پشتها سوده شد
دوم روز خانِ مبارک خطاب　　فرستاد بر شاهِ مالک‌رقاب
ببسته همان مردِ برگشته را　　نه تنها که با خیل و با اقربا

عزیمتِ قُتلُغ‌خان از بِدُر در کوتگیر

از آں پس کہ آں خانِ والاتبار   اسیراں فرستاد بر شہریار
رہا کرد در بِدر الماس را   کہ باشد دراں حصن فرماں‌روا
بہ کویر فرستاد آں سرفراز   علی‌شاہِ یل را پئے ترکتاز
سپہ راند خود جانبِ کوتگیر   بلرزید کہسار ازاں داروگیر
چو خانِ معظّم بہ مقصد رسید   سرِ رایتِ دیں بہ فرقد رسید
ہماں چیرہ مغلائے مفسدنژاد   کہ آمد پدید از جہانِ فساد
دراں دِز خزیدہ ز بیمِ گزند   کہ بودست الحق حصارِ بلند
نمونہ از آں بارۂ استوار   ببرد از پئے سدّ بنّائے کار
بہ کوہے برآوردہ از خشت و سنگ   ببستہ ہمہ رہگذرہائے جنگ
چو خانِ معظّم دراں دِز رسید   یکے دائرہ گِردِ او برکشید
تو گوئی کہ بر گِردِ اَلبُرزکوہ   زدہ خیمہ ایرانیاں با شکوہ
چو خاں کرد ہرسو الگے تعیں   گرفتہ بہ ہر سو ہزبرے زمیں
برآورد ہر سو یکے منجنیق   بہ خوں می‌شد آں دِز بہ ہردم غریق
بہ یک سو دوانید ثابات* خاں   بداں تا بود لشکرے را اماں
ببستند گرگچ بہ سرکوبِ کوہ   بر آں ساں کہ بدخواہ گردد سُکوہ
دگر سو گرفتند نقبے نہاں   ہمی‌رفت لشکر بہ فرمانِ خاں
بہ شش ماہ بُد آں سپاہِ گزیں   بہ پیرامنِ کوہ صحرانشیں
دو سہ جائے آں کوہ بشکافتند   پئے جنگ ہر سو رہے یافتند
ہماں چیرہ مغلائے آتش‌پرست   کہ بودست در ہندواں چیرہ‌دست

* "ساباط" مناسب می‌نماید.

ہمی‌کرد با لشکرے کارزار   چو اندر خلل دید ہر سو حصار
ہمہ غلّہا سر بہ نقصاں نہاد   اسیرانِ آں حصن را دل فُتاد
بہ صد غدر و تزویر و زرق و فریب   بہ عُذر آمد و بست راہِ عتیب
رسولے فرستاد بر خانِ راد   اماں خواست از خانِ مکرم‌نژاد
ہماں خانِ مُکرِم بدادش اماں   ببخشید جانش آبا خان و ماں
دو سہ روز بگذشت زیں قیل و قال   دگر روز آں ہندوئے دوں‌خصال
شبانگہ سپہ را چو غافل بدید   زن و بچّہ از حصن بیروں کشید
بہ راہے کہ در روز بگزیدہ‌بود   ازاں رہ دراں شب فرارے نمود
شبے بود تاریک چوں زلفِ یار   نہ چوں روزگارِ اسیرانِ زار
بہ لشکر یکے شور و ہوئے فتاد   وزاں ہوے ہر کس بہ سوئے فتاد
ہمی‌رفت مغلا بہ دیگر طرف   بہ اطرافِ دیگر سپہ صف‌بہ‌صف
کسے را کہ ایزد سلامت برد   کِرا زَہرہ کو را بہ دست آورد!
شنیدم چو مغلا ز سرحد گذشت   بہ دنبالِ او ہرکہ بُد بازگشت
دراں شب یکے دخترش شد اسیر   دگر فتح شد قلعۂ کوتگیر
دگر روز آں خانِ کشورکشا   کہ بودست اُستادِ فرماں‌روا
یکے را رہا کرد در کوتگیر
سپہ راند خود جانبِ دیوگیر

ذکرِ برگشتنِ علی‌شہ نتّھو ظفرخانی

دراں روز کز بِدُر در کوتگیر   عناں‌پیچ شد لشکرِ دیوگیر
علی‌شاہِ یل را بفرمود خاں   کہ "در سمتِ کویر بِراند عناں

"بتازد در اطرافِ آں مرز و بوم   کشد پوست از تارَکِ خصمِ شوم"
برو گشت تسلیم آں چوبدیو   که هنگامِ پیکار بودست چو گیو
رواں شد علی‌شاهِ کشورفروز   به کویرِ رسید از پسِ چلد روز
بزد خیمه در کویرِ آں سرفراز   همی‌کرد در هر طرف ترکتاز
شبے قومے از مفسدانِ تلنگ   برو زد شبیخوں به یک جائے تنگ
بداں تا رها گردد آں چوبدیو   که بودست در کشورِ شاں خدیو
علی‌شاهِ هشیار و فیروزجنگ   بر افواجِ هندو بزد بے درنگ
دگر سوے احمدشهِ دوست‌روے   درآنداخت در فوجِ بدخواه هوے
ملک‌اختیار آں یل و مردِ رادِ   محمّدشه آں مردِ ثابت‌ستاد
برادر بُدندے علی‌شاه را   بر ایشاں همو بود فرماں‌روا
دراں شب چو ترکاں یکے هو زدند   ز هر سو براں فوجِ هندو زدند
شکستند افواجِ هندو تمام   بسے هندواں را کشیدند خام
گرفتند و بستند هر سو بسے   بیاسود ازاں تاختن هر کسے
چو معلوم کرد آں علی‌شاهِ نیو   که بودست ایں فتنه از چوبدیو
بفرمود، "از بند یکسر کَشند   ز سر تا قدم پوستش برکَشند
"هم آں پورِ او را ببرّند سر   فرستند بر مادر† بے‌خطر"
به آقصائے کویرِ چو مفسد نماند   علی‌شه درو کامِ دل می‌براند
همه کشور و شهر آباد گشت   از آقصائے اِقلیمِ صیتش گذشت
به هر سال آں مردِ خلجی‌نژاد   به دِیواں همی مالِ معهود داد
اطاعت همی‌کرد بر خاں مدام   شده شاکر از لطفِ او خاص و عام
چو زیں ماجرا یک دو سالے گذشت   یکے فتنه ناگه پدیدار گشت

† "مادرش" مناسب است.

بَهَرن نام شخصے ز جنسِ هنود   که در حکمش آقطاعِ گلبرگه بود
چو آوصافِ کویرِ ز هر کس شنید   به محصولِ آں غَبنِ فاحش بدید
تمنّا دراں بست آں خاکسار   که در ضبطِ او آید آں خوش دیار
خبر نے که پیش آمد او را سفر   که باید شدن در دیارِ دگر
فرستاد بر خاں یکے نامهٔ   آبا مالے و اسپے و جامهٔ
حدیثے دراں نامه در کار کرد   ز توفیرِ کویرِ نمودار کرد
یکے را به یک‌نیم کرده قبول   چَخیده به شیراں سگِ بوالفضول
چو خاں دید غَبلے دراں کاروبار   به هندو سپرد آں همایوں دیار
به دستش چو پروانهٔ خاں رسید   بَهَرن حجّتے پخته بر دست دید
ظفرخانیاں را ازاں ناسزا   به غیرت درآورد بادِ هوا
ظفرخانیاں را به گلبرگه خواند   بسے چرب لفظے بر ایشاں براند
علی‌شه هماں مردِ پخته‌نبرد   از آخواں یکے خَلوتے ساز کرد
چو عبداللّٰه آں مردِ باهوش و رائے   به هر فن که گویند مشکل‌کشائے
محمّدشه آں مردِ باهوش و هنگ   صفش کوه‌قافے به هنگامِ جنگ
هماں چیره احمدشهِ شیردل   به هنگامِ هیجا دلش مشتعل
ملک‌اختیارِدیں* یلِ سرفراز   که بُد رستمے دیگر از ترکتاز
نهانی یکے انجمن ساختند   به هر نیّتے قرعه انداختند
سرِ رشته چوں سوئے بَهَرنا کشید   دلِ هریکے را جراحت رسید
یکے گفت، "آں هندوئے زشت‌خوے   ز ما برد در محفلے آبروے
"چه زَهره که هندوکے بےدریغ   برآرد زباں را به اصحابِ تیغ؟

* "ملک‌اختیار آں یلِ سرفراز" مناسب می‌نماید.

"نه این† فتنه از جانبِ خانِ ماست   مگر خانِ ما در پئے جانِ ماست!
"وگرنه چرا هندوئے این چنیں   حکومت براند بر اصحابِ دیں؟"
علی شه چو بشنید این داستاں   سخن راند بر سنّتِ باستاں
بگفتا که "مردانِ شمشیرزن   بسوزند صد ملک در یک سخن
"اگر هندوئے کرد بر ما جفا   بسے گفت از زور و زر ناسزا
"بداں منتقم کو پئے انتقام   کند پخته تدبیرِ هر مرد خام
"زبانش برآرم به سوئے قفا   بداں تا نگوید دگر ناسزا
"سرش را کنم بر درش پے سپر   کنم کشورش جمله زیر و زبر!"
رضا داد هریک دریں رائے نغز   مگر آں سرافرازِ بیدارمغز
یلِ پخته عبداللّهِ نامور   سپهدارِ خانِ ملائک سیر
شنیدند ایں قصّه چوں همدماں   بگفتند، "اے گیوِ هندوستاں
"بیا تا برآریم تیغ از نیام   نخستیں ز بَهرنا کشیم انتقام
"وز آں پس اگر بخت یاری دهد   قضا فرصتِ کامگاری دهد
"بکوشیم یکچند در کارزار   رهانیم از ظالماں ایں دیار
"به جاں گر دریں کار کوشش کنیم   عجب نے که کوسِ کَیانی زنیم
"بداند به هر جا که نام‌آور است   که مرگ از زبوں زیستن خوشتر است"
چو بشنید عبداللّه از همدماں   کشاد از کمالاتِ دانش زباں
بگفتا که "اے زمرهٔ خشمناک   نباید شد از خشم و تندی هلاک
"اگر هندوئے از غرورِ سری   کند در خصومت زباں‌آوری
"سزا نیست برگشتن از حکمِ خاں   خطائے است قصدِ ولی نعمتاں
"دریں کار باید تأمّل بسے   بباید زدن چشم از هر کسے

† "مر این" مناسب است۔

"شما را سپاهے گراں‌مایه نیست   رفیقِ شما هیچ همسایه نیست
"چو افتد در اقلیمِ آسوده شور   ملخ جمع گردد به تاراجِ مور
"محال است که در حالتِ کارزار   صفے کَشُن تابد ز اندک سوار"
علی شه چو ایں پند در گوش کرد   بگفتا که "اے مردِ پخته نبرد
"سخن خوب گفتی دریں کاروبار   چنیں آید از مردمِ هوشیار
"ولیکن دلم هردم از غصّه سوخت   درو هر زماں غیرت آتش فروخت
"دریں کار آں کو نشد یارِ من   نباشد مگر خصمِ خونخوارِ من
"خورم خونِ او گرچه خونِ من است   مَلَک گر بود، نزدم آهرمن است
"من اینک دریں کار بستم کمر   تو گر دوستی نِهِ دریں کار سر"
بگفت این و اصحابِ خود را بخواند   بدیشاں هماں قصّه را بازراند
به روزِ دگر چار فوجِ گراں   برانگیخت آں مردِ تدبیرداں
دراں فوج احمدشهِ گرم‌کیں   به سرلشکری گشته یکسر تعیں
ملک اختیارِ دیں آں شیرِ زرد   برو نامزد گشت با چند مرد
یکے مردِ چالاکِ فرخنده نام   که خوانند امیرِ امیرانُش عام
به پنهاں رواں کرد آں شهسوار   که اَتباعِ شاں را کَشد از حصار
علی شه خود و همدمانِ دگر   به قصدِ دزِ بِدُر بسته کمر
شبے با سراں جمله میعاد بست   که هریک دراں شب نمایند دست
پس آں‌گاه هریک نمودند عزم   نهانی به هر خاطرے سازِ رزم
به گلبرگه قومے که بشتافتند   هماں شب رهِ کار دریافتند
بَهرَن را بکشتند یک پاسِ شب   برآمد ز گلبرگه یکسر شغب
بشورید هر جا سوارِ گزیں   همه بر هیونان نهادند زیں
به گِردِ سرائے بهرن آمدند   به کیں‌خواهیٔ اهرمن آمدند

ملک‌اختیار آں یلِ هوشمند   دگر چیره احمدشهِ دیوبند
چو دیدند از خلق هر سو هجوم   چو در روز زاغاں به دنبالِ بوم
گرفتند بر بامِ دهلیز جاے   نمودند خود را به خلقِ خداے
بگفتند، "اے خلقِ شوریده‌حال   بگیرید آرام ازیں قیل‌وقال
"اگر هندوے را به شهرِ شماں   بکشتیم بر حکمِ فرمانِ خاں
"شما را نشاید که غوغا کنید   به فرماں‌براں سازِ هیجا کنید،،
پس آں‌گه به خلقے ز دیوانِ خاں   نمودند پروانۂ با نِشاں
وز آں پس سرے کِش برآنداختند   ز بالا برونِ در انداختند
دریدند پس بَدرۂ چند زود   که در هریکے مختلف جلس بود
فریبے پئے خلق انگیختند   زر از سقف در کوچه می‌ریختند
در اُفتاد خلقے ز بهرِ درم   کشادند بر خلق راهِ کرم
فروشست در شهر غوغا و شور   به اُمّیدِ زر بلکه از بیمِ زور
بدیں‌ساں گرفتند گلبرگه را   کشیدند کیں زاں سگِ ناسزا
گروهے که بُد سوئے پنهاں تعیں   هماں شب رسیده به آهنگِ کیں
کشیدند اَتباع و اصحاب را   خبر هم نشد هیچ بوّاب را
هماں شب علی‌شه به دِز اندروں   درآمد به آهنگِ مکر و فسوں
دراں شب چو در کار دستے نیافت   چو شد روز در قصدِ دشمن شتافت
دراں روز بگرفت محمود را   که او بود در بِدُر فرماں‌روا
به محمود پروانۂ خاں نمود   که بر قصدِ او تعبیه کرده‌بود
بدیں تعبیه بِدُر را ضبط کرد   زهے پخته‌تدبیر و هشیار مرد!
مر او را چو ایں تعبیه رفت راست   شغب از نواحیِّ اِقلیم خاست
جهاں ماند ازاں حیله اندر شگفت   که یک شب دو سه حصنِ محکم گرفت

عزیمت کردنِ علی‌شه به قصدِ سَگَر

برو یار شد خلقِ اطرافِ بوم   چو بر خویش دید از خلائق هجوم
به قصدِ سگر راند یکسر سپاه   رسیده سرِ ماهیش تا به ماه
هماں پورِ لاچینِ فیروزجنگ   دگر احمد آں قلعتائے نهنگ
دگر چند یارانِ احمدشه هم   به شهرِ سگر جمع کرده حشم
ببستند کنگهر* برونِ حصار   شده مستعد از پئے کارزار
به یک سوے حوض و دگر سو حصار   جهاتِ دگر کنگهرِ اُستوار
چو فوجِ علی‌شه نمودار کرد   شده هر یکے مستعدِّ نبرد
وز آں پس ز کنگهر بروں آمدند   دهلهائے جنگی ز هر سو زدند
به قلب اندروں احمدِ قلعتا   پے افشرده بر سازِ اهلِ وغا
هماں پورِ لاچیں سوئے میسره   ز دروازه تا حوض بسته پره
هماں احمدِ جند و گلگونِ راد
بکرده سوئے میمنه ایستاد

مصاف کردنِ علی‌شه با حشمِ سَگَر و فیروزی یافتن

وز آں سو علی‌شاهِ چابک‌سوار   به قلب اندروں خود گرفته قرار
بفرمود احمدشهِ نیو را   که باشد سوئے میسره صف‌گرا
هماں اختیارالدّیں از دستِ راست   خروشاں بر آهنگِ پیکار خاست
همی‌راند آهسته آں هر سه صف   که شورید اهلِ سگر هر طرف

* کَنْگَهر (هندی) = "پرچینِ محکم از چوب و خار".

بجنبید هر صف‌کشے بےدرنگ — به سازِ درآویز و آهنگِ جنگ

علی‌شه چو جنبیدنِ خصم دید — یکے فاتحه خواند و بر خود دمید

بفرمود تا "از یمین و یسار — بجنبد سپه از پئے کارزار"

همان چیره احمدشهِ شیردل — که گشتے دمش در وَغا مشتعل

یکے حمله آورد از میسره — که شد طیره فوجِ سگر یکسره

خروشان بیفتاد در قلبِ شاں — آبا چند شیران و گردن‌کَشاں

همی‌کرد طوفان ز بارانِ تیر — یکے تیر ناگه دران دار و گیر

یکایک رها شد ز شَستِ قضا — رهے یافت بر احمدِ قلعتا

قلعتا ازاں زخم بےتاب شد — سوئے کتگهرِ خود عنان‌تاب شد

چو بشکست قلبِ سپاهِ سگر — شد افواجِ شاں جمله زیر و زبر

گریزاں خزیدند اندر حصار — چه فوجِ یمین و چه فوجِ یسار

ز هر سو سپاهِ علی‌شه رسید — پئے تاختن هر کسے دردَوید

درافتاد در کتگهرِ کینه‌خواه — تمامی گرفتند رختِ سپاه

در آن‌جا علی‌شاهِ فیروزمند — بزد بر سپاهِ سگر ریشخند

غنیمت بسے کرد و پس بازگشت — یکے تیرِ پرتاب از آن‌جا گذشت

به کوهے فرودآمد آن سرفراز — سپاهش همه گشته بابَرگ‌وساز

از آن روز آن کوه را خاص و عام — بخوانند "کوهِ علی‌شاه" نام

علی‌شه چو روزے دَه آن‌جا بماند — به هر روز هر سو سپه می‌دواند

بازگشتنِ علی‌شه از سَگَر و چتر بر آوردن در دهارور و کتگهر کردن در آن

یکے روز پیکے شتابان رسید — بگفتا، "آلپ‌خان سپاهے کشید

"به بیر آمد آن خانِ حاتم‌سیر — که فرخنده‌روے است و فیروزفر"

علی‌شه چو درگوش کرد این سخن — سپه‌راند بر قاآنِ رزم‌زن

رها کرد چون یک دو سه مرحله — برآورد سر جانبِ المله

قریّاتِ آن پرگنه جمله تاخت — به هردم همی برگِ لشکر بساخت

وز آن‌جا غنیمت‌کنان برگذشت — از آتصائے گلبرگه یکسر گذشت

بزد خیمه در کان‌گانون دلیر — چو در بیشهٔ پیل غُرّنده شیر

یکے انجمن ساخت از همدمان — مَشُورت همی‌کرد با مردمان

یکے گفت، "نے نے، شبیخون زنیم — بدین تعبیه خصم را بشکنیم"

یکے گفت، "رانیم از ایدر سپاه — یکایک بتازیم بر کینه‌خواه

"چو بشکسته باشیم بدخواه را — شود فتح و نصرت هواخواه را*

"برآریم چترے به رسمِ کیاں — سراسر بگیریم ملکِ جهان"

دگر گفت، "ازین گفت‌وگو بگذریم — از ایدر سوئے بِدُر لشکر کشیم

"ببندیم کتگهر برونِ حصار — چو دشمن رسد از پئے کارزار

"برونِ دزِ خویش جنگے کنیم — دران جنگ اگر خصم را بشکنیم

"چه دهلی، چه دَکّهن، همه زانِ ماست — جهان سربه‌سر زیرِ فرمانِ ماست

"وگر کَعبتین قَلب غلطد به جنگ — به قارورهٔ ما زند چرخ سنگ

"به رجعت نبینیم چندان خطر — توان رفت در خانه از پیشِ در"

علی‌شه چو این قصّه‌ها کرد گوش — چنین گفت آن صفدرِ تیزهوش

†"که اے همعنانان نخچیرِ‡ ما — برون است ازین جمله تدبیرِ ما

---

* "هوا خواهِ ما" مناسب است۔

† در نسخهٔ (۱۰) پارهٔ ورق از آخر برکَنده شده است و ازین بیت تا هفت بیت از میان رفته۔

‡ "نه نخچیرِ" مناسب است۔

"کسی کو برآورد ابا شاخ تیغ / همان به که تیغی زند بی‌دریغ
"بکوشد به جاں تا که جاں در تن است / وگر نی همه بازیٔ برزن است
"نیندیشد از رفتنِ تاج و سر / نترسد ز مرگ و عذاب و ضرر
"به پرخاش کوشش کند آں‌چناں / که یا جاں دهد، یا بگیرد جهاں
"من آنم که با شاهِ هندوستاں / برآورده‌ام تیغ چوں سرکشاں
"مرا نیست چاره بجز کارزار / نگیرم شب و روز یکدم قرار
"ببندم دریں* کار از جاں کمر / زنم کوس و زیں جا شوم پیشتر
"برآرم یکی چترِ گوهرنگار / کنم سکّهٔ خسروی آشکار
"اگر بخت و دولت بود یاورم / جهاں را ز دستِ ستم واخرم
"وگرنه برم نامی اندر جهاں / بگویند هر جا که کارآگهاں
"فلاں مرد اندر فلاں روزگار / گذشت از جهاں همچو مردانِ کار
"شنید از خسیسی یکی ناسزا / رواں کردش از کین سر از تن جدا
"پس آں‌گه برآورد بر شاخ تیغ / بسی برق رانده بر افواجِ میغ
"هم آخر به راهِ فنا خاک گشت / ازیں رهگذر همچو مرداں گذشت"
چو زد ایں سرافراز رائی چنیں / مشیری نکرده زیادت بریں
حریفاں به حکمش نهادند سر / ببستند پیشش سراسر کمر
دگر روز کین چترِ فیروزه‌چنگ / زر افشاند از هرطرف بی‌درنگ
†شده پُر زرِ مغربی زاں نثار / کفِ هامُن و دامنِ کوهسار
علیشه برآورد چترِ سپید / نقیباں بدادند هرسو نوید
به پیشش ستادند اصحابِ بار / گروهی یمین و گروهی یسار

* هر دو نسخه "در".
† در نسخهٔ (ا.) پارهٔ ورق از آخر برکنده شده است و ازیں بیت تا هشت بیت از میاں رفته.

مقرّر به هر صفدری شد خطاب / که عالم شد از خُلقِ شاں مستطاب
شده خانِ‌خاناں دراں روزگار / مَلک ویژه عبداللّه نامدار
محمّد شده خانِ خاتَم لقب / که عالی‌حسب بود و والانسب
ملک‌احمد آں سرکشِ گرم‌کیں / ظفرخاں شد از حکمِ شاهِ گزیں
هماں اختیارالدّیں اندر زماں / از اشفاقِ شه گشته فیروزخاں
لقب شد علاءالدّیں آں شاه را / که بگرفت بر تختِ جمشید جا
سپه را سراسر ز احساں نواخت / سزاوارِ هر مرد برگی بساخت
سوی قلعهٔ بدُر فرماں‌روا / فرستاد احمدشهِ نیو را
دگر روز از آں‌جا خرامید تفت / سپه راند و در سمتِ دهارور رفت
به دهارور یک کنگهری ساز کرد / عجب حکمت انگیخت آں پخته مرد
به یک سوی کوه و به یک سوی غار / به یک سوی حوض و دگر سو حصار
به کنگهر همی‌بود در انتظار / که چوں لشکر آید پئی کارزار
هماں‌جا دهد جنگ چوں سرکشاں
نتابد سر از پیشِ لشکرکشاں

رسیدنِ خبرِ برگشتنِ علی‌شه به سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه و فرستادنِ افواج از شهرِ دهلی حرسها اللّه تعالیٰ

چو ایں قصّه در حضرتِ شه رسید / ز دهلی دو سه فوج بیروں کشید
به فرمانِ شه آں نوائی نهنگ / هم آں مخلص‌الملکِ فیروزجنگ
هماں نیک‌پی با سپاهِ گراں / دگر چند گُرداں و سرلشکراں
بدخشانی آں سنجرِ نامور / قره‌بیرم آں مردِ پرخاش‌گر

دگر چند غارت‌گرِ خیره‌سر   که چوں شیر ریزند خونِ بشر
تِمُرتلطی آں مردِ فرزانه‌فر   که فرمود خسرو خطابش ظفر
بفرمود، ایں جمله سرلشکراں   برانند با فوجهائے گراں
"درآیند در کشورِ دیوگیر   بگویند با خانِ روشن‌ضمیر
"که 'اے خاں چنیں است فرمانِ شاه   که رانی به قصدِ علی‌شه سپاه
"' دراں لشکر اے خانِ کشورکشا   کلی سو آلپ‌خانِ آزاده را
"' بخوانی از اطراف سرلشکراں   ملک‌عالمِ راد و دیگر سراں'،
به فرمانِ صفدار هر صفدرے   بروں آمد از شهر با لشکرے

چو بر خانِ اعظم به فرمانِ شاه
رسیدند هر سو سرانِ سپاه

عزیمت کردنِ قُتلغ‌خان از دیوگیر به قصدِ علی‌شه جانبِ دهارور و بدر بر طریقِ تازیدن

* بجنبید از دولتاباد خاں   سرِ اخترش سود بر آسماں
* به بیر آمد آں خانِ پرهیزگار   همی‌کرد ساز از پئے کارزار
* یکے دادخواهے خروشاں رسید   فغانے بر ایوانِ خاں برکشید
* که "یک فوجِ برگشته بے‌گفت‌وگو   ز کَهتّیِ دهارور آمد فرو
* رعایائے آں پرگنه شد اسیر   برآمد از اطرافِ کشور نفیر
* یکایک به تکلور سر برکشید   به خامینه زر† مرد را در کشید"
* چو خانِ سرآفراز از دادخواه   شنید ایں سخن، راند زاں‌جا سپاه
* ز کَهتّیِ تکلور یکسر گذشت   دوم روز در سمتِ دهارور گشت

* در نسخهٔ (H.) ایں هشت بیت موجود نیست.   † "هر" مناسب می‌نماید

* دگر روز لشکر نمودار کرد   بزد کوس و آهنگِ پیکار کرد
* همان خانِ قتلغ به قلبِ سپاه   سرِ ماهیَش برگُذشته ز ماه
آلپ‌خانِ سرلشکر و دِزکشاے   سپه را مقدّم شد آں کیں‌گراے
هماں سردَواتدار پیشش ستاد   ‡ صفا شیخ‌بابو میانه فتاد
ملک‌عالم اندر صفِ میمنه   بهروچی برو جمله سربَرهنه
همه بسته پرچم به دعوائے جنگ   نترسیده از تیغ و رُمح و خَدنگ
نوا و سرِآبداراں حسن   گرفته به دستِ چپِ خاں وطن
هماں پورِبُغرا دراں سوے بود   که در جنگ دائم سیه‌روے بود
وز آں سو علی‌شاهِ پخته‌نبرد   سرے را به هر سوے بر راه کرد
بفرمود آں‌گه که "خضرِقلِق   کند فوجے از لشکرِ جنده شِق
"برابر برد جنده پانصد سوار   کمینے کند در یکے ژرف غار
"نیارد بروں زاں کمیں‌گاه سر   همیں جانبِ چتر دارد نظر
"چو آید به تحفیض چترِ کَیاں   شود یک‌دو بار آشکار و نهاں
"خروشاں سر از غار گیرد بروں   بریزد از افواجِ بدخواه خوں
"نباید فرامُش کند ایں نشاں   نهد دل بریں کار و کوشد به جاں"
پس آں‌گاه زِه کرد چترِ سپید   برآورد چوں اوّلِ روز شِید
به بتخانهٔ کردش آں‌گه به پاے   گروهے به گِردش خصومت‌گراے
بفرمود عبداللّٰه آں کانِ جود   که هرگز دریں کار راضی نبود
"بگیرد به قلبِ کَیانی قرار   ابا فوجے از سرکشانِ دیار"
محمّدشه اندر صفِ دستِ راست   پے افشرد، ازاں گِردبادے بخاست

* در نسخهٔ (H.) ایں دو بیت موجود نیست.
‡ گماں می‌شود که دریں مصراع سهوِ کتابت واقع شده است.

همان اختیارالدّین از میسره   به جنبش درآورد گاو و بره
خود آن شرزه با چند جندہ سوار   ز بهرِ درآویز در انتظار
که هرسو که افواج شور آورد   خروشان دران سوے زور آورد
به بتخانها برجها کرد ساز   همه چون بروجِ فلک سرفراز
به هر برج بنشاند ناوک‌زنان   کمین کرد هر سو کمندآفگنان
یکے فوج بنشاند بر حوضِ آب   درو سر شده تھُوئے کامیاب
عجب تعبیه کرد آن سرفراز   ببسته سپه را رهِ ترک‌تاز
ولیکن چو کم‌بود عونِ خداے   ظفر شد ز فوجش هزیمت‌نماے
کسے را که حق کم‌رساند به کام   رود، هرچه او پخته انگیخت، خام
غرض چون دو سو لشکر آراستند   هزبران حریف از دو سو خواستند
* به هر جا که گوگال† سربندِ خویش   گلوئے فرس بسته در فتنه بیش
دران حال خانِ ملائک‌سِیَر   سپه را بفرمود تا "سر به سر
"بجلبد سوئے کنگهرِ بَدسِگال   سپاهِ عدو را کند پایمال"
به آهستگی جمله افواجِ خان   چو نزدیک شد با صفِ باغیان
نوا رَخش آنگیخت از مَیسَره   به بتخانهٔ چتر زد یکسره
بران چتر بارید بارانِ تیر   همی‌رفت خونے دران داروگیر
به یک سوئے حوض آن سرِآبدار   گرفته هم‡ اوّلِ کارزار
علی‌شه چو دیده که هر سو سپاه   درآمد به قصدش دران حربگاه
همان چتر را گفت آن هوشمند   به میعاد کردنِ نشیب و بلند

* گمان می شود که از پیش و پس این بیت بیتے چند رفته است و هم درین بیت سهوِ کتابت واقع شده -
† گوگال = حشرهٔ که آن را سرگین گردانک و جعل نیز گویند -
‡ "گرفته کمین" مناسب می نماید -

کسے از کمین‌گه نیامد پَدید   به یاریِ او هیچ کس کم‌رسید
شنیدم که پورِقلق هم ز غار   چنان خورد هیبت که شد در فرار
علی‌شه چو سستیِ اصحاب دید   بیامد سوئے قلب و خنجر کشید
موافق برو بود پنجه سوار   به پیشِ همه خود شد آن شهسوار
یکے حمله آورد بر* قلبِ خویش   که پامال شد هرکه افتاد پیش
صفِ سرَدواتدر را برگرفت   سپه جمله زان چیرگی سر گرفت
بجلبید ازان حمله لشکر تمام   مقدّم شده پسترک یک دو گام
علی‌شه خروشان به فوجے رسید   همان تیغ کز قلبِ خود برکشید
دو سه بار بر فرقِ فوجے براند   شنیدم که فوجے چنان طیره ماند
که سویش نیارست‌کردن نظر   همی‌خورد زخمے فرو کرده سر
چو خَفتان و خُودش ز پولاد بود   سرش با تن از تیغ آزاد بود
† پس آن‌گه بگفتش که "اے سست مرد   چه زهره که با ما شوی هم‌نبرد!"
فتادست فوجے دران کارزار   پیاده شد از پیشِ او در فرار
چو آن خانِ فرّخ‌فر و کامیاب   همایون لقب بُد، مبارک خطاب
سپه دید آبکر شده صف به صف   بزد کوس و در‡ قلب شد یک طرف
علی‌شه چو جلبیدنِ خان بدید   عنانِ تکاور همان‌جا کشید
یکے جنگِ تیره در آن‌جا گذشت   دو سه پاس آن جنگ قائم بگشت
همان اختیارالدّین از میسره   بیاورد بس قلبهائے سره
همی‌رفت هرسو بسے جوئے خون   ز هرسو همی‌مُرد مردم فزون

* "از" می باید -
† گمان می شود که بیتے چند از پیش و پسِ این بیت رفته است' و در بیتِ ذیل هم سهوِ کتابت واقع شده -
‡ "از" مناسب می نماید -

چو قائم شد آں جنگ تا نیم‌روز   سوئے غرب شد شاهِ گیتی‌فروز
بفرمود خاں تا "نوا یکسره   سوئے میمنه آید از میسره"
به یک پاسِ دیگر سپه کرده جنگ   چو کارِ علی‌شه در آمد به تنگ
طلب‌کرد یارانِ همدست را   بروں آمد از جانبِ راستا
بزد بر صفِ پورِ بُغرائے سست   چو سنگے گراں در سبوئے درست
ازاں حمله بشکست آں سست‌پا   صفش راست و چپ شد هزیمت‌نما
علی‌شه چو ره یافت اندرمیاں   گذشت اندراں راه با همدماں
شنیدم به دستِ علی‌شاهِ راد   یکے اخترِ پورِ بُغرا فتاد
بفرمود تا پرچمش بشکنند   ببرّند نیزه، به راه افگنند
علی‌شه چو زاں جایگه برگذشت   ز دستِ سپه کَتّگَهرش فتح گشت
خروشاں درآمد ز هرسو سپاه   درافتاد در کتّگهرِ کینه‌خواه
گرفتند آں چتر و آں دُورباش   اسیر آمد عبداللّهِ خیل‌تاش
مصدّ شه افتاده در کارزار   پریشاں شده جمله خیل و تبار
سپاهے بسے زنده آمد اسیر
همه رختِ بُنگاه شد دستگیر

شکست افتادن مر علی‌شه را به دهارور و محصّر شدنِ او در حصارِ بِدر

علی‌شاه با چند جنده سوار   دگر اختیارالدّیں آں مردِ کار
شکسته ازاں لشکرِ کینه‌خواه   سراسر تلف کرده خیل و سپاه
گریزاں نهادند در بِدر سر   کشیدند در ره فراواں خطر
هماں خانِ قُتلُغ چو فیروز گشت   مهِ رایتش عالم‌افروز گشت

دو سه روز لشکر دراں یُردگاه   بماند و شد آسوده اهلِ سپاه
هماں جاے عبداللّهِ نامدار   بغیرِ گنه کشته شد زار زار
* بگفتا، "تمرتلطی نامدار   خروشاں کند قصدِ اهلِ فرار"
دگر روز لشکر سوئے بِدر رفت   به قصدِ علی‌شه خرامید تفت
پس از هفتهٔ لشکر آں‌جا رسید   علی‌شه سر از حصن کمتر کشید
هماں روز پیرامنِ آں حصار   آلنگے گرفتند مردانِ کار
همی‌رفت خونے به هر صبح و شام   به زیرِ حصار از تنِ خاص و عام
بسے منجنیق از درون و بروں   سرے سود بر گنبدِ نیلگوں
هماں پَلّه‌گیرانِ ثابت‌کشاد   کمربسته هر شام و هر بامداد
گُروهه بسے بےخطا می‌زدند   بگوئی سرِ موے را می‌زدند
ببارید هر روز بارانِ تیر   برآمد به هر شب ز هر سو نفیر
ثباتے ببستند† از هر طرف   شد از تیر هر کُنگُره چوں هدف
سوارے دویست روزے از فوجِ دهار   بگشتند و رفتند گِردِ حصار
‡ بکردند غارت ز یک سو سپاه   علی‌شاهِ یل را شده نیک‌خواه
محصّر بُد آں حصن تا پنج ماه   همی‌رفت خونے به بیگاه و گاه
هم‌آخر یکے برج درکافتند   رهِ فتحِ آں حصن دریافتند
دراں برج جنگ از سحر تا به شام   به نوبت همی‌کرد لشکر تمام
حصاری ز دِزبلد آمد به جاں
سپاهے شده چیره‌دل هر زماں

---

* پیش ازیں بیت اقلاً بیتے مفقود است که مضمونش بدیں‌گونه بوده باشد:
"ازاں پس هماں خانِ قتلغ خطاب   به فوجِ علی‌شه چو شد فتح‌یاب"

† "بیستند ساباطے" مناسب می‌نماید.

‡ گماں می‌شود که بیتے چند بعد ازیں بیت رفته است.

امانَ خواستنِ علی‌شاہ از قُتلُغ‌خان و فتح شدنِ حصارِ بِدر

همی‌داد جنگے علی‌شاہِ یل   دِزِ خویش چوں دید اندر خلل
ببخشود بر حالِ درماندگاں   فدا کرد از بهرِ شاں خان‌وماں
اماں خواست از خانِ پرهیزگار   بدادش اماں خانِ والاتبار
نخست اختیارالدّیں آمد فرو   بسے گفت بهرِ اماں گفت‌وگو
دگر روز هم اوّلِ بامداد   علی‌شہ درِ حصن را برکُشاد
یکے تیغ بر گردنِ خود ببست   همہ نام و ناموسِ شاهی شکست
پئے رَستنِ عاجزانِ حصار   چنیں عجز بر خویش کرد اختیار
بروں آمد و کرد پابوسِ خاں   بہ صد عجز گفت، "الاماں، الاماں!"
درآمد سپہ در دِز از هر طرف   درونی بروں زد همہ صف‌بہ‌صف
حصاری از اسباب دستے بشُست   سپاهے بہ غارت کمر بست چست
چو خاں گشت بےغم ز کارِ حصار   بسے شکر می‌گفت بر کِردگار
یکے هفتۂ کرد آنجا مقام   چو فارغ شد از آندُہِ خاص و عام
علی‌شاہ را با تمامی تبار   فرستاد در حضرتِ شهریار

خود از بِدر درّ دولتاباد رفت
بہ صد فرحت و خاطرِ شاد رفت

تاختنِ خانِ اعظم اَلَپ‌خان ابنِ قُتلُغ‌خان در چاندگرّھ' و مالش دادنِ مفسداں دوبار

مُهمِّ علی‌شاہ چوں درگذشت   بہ آقطاعِ خود هرکسے بازگشت

الپ‌خانِ یل را بفرمود خاں   کہ تازد سوئے چاندگرّہ با سراں
دهد هندواں را یکے گوشمال   ستاند ز هر صاحبِ زور مال
کسے گر بہ پیغام ندهد خَراج   بتابد سر از دادنِ سا* و باج
همہ کشورش را کند پےسپر   بہ خاک آردش هم بہ شمشیر سر
همہ مفسداں را دهد گوش‌پیچ   بہ کُہ‌پایہ گردد غنیمت بسیچ
رواں گشت چوں خانِ فیروزجنگ   برو نامزد با سپہ شد هشنگ
ابوبکر و عبداللّہِ راد هم   شدہ هریکے نامزد با حشم
چو بهرامِ افغان و قلغی مغُل   پسِ هریکے نیزۂ با دُهُل
سپہ راند خاں با سرانِ سپاہ   برآمد چو از عزمِ او یک‌دو ماہ
بمالید بسیار هامون و دشت   ز سرحدِّ آنکولہ† یکسر گذشت
چو لشکر بہ اقصائے کشور رسید   خبر مفسداں را سراسر رسید
فرستاد هریک رسولے بہ خاں   ابا خدمتیهائے قیمت‌گراں
وزاں پس سراسر بدادند مال   جز از جا کہ شد کشورش پایمال
پس از چند مہ خانِ روشن‌ضمیر   سپہ راند در جانبِ دیوگیر
بیاورد مال از همہ مفسداں   بہ صد خرّمی کرد پابوسِ خاں
بہ سالِ دگر نیز لشکر کشید   خروشاں هماں سوے سر برکشید
همہ ساکنانِ دِز و کوهسار   خَراجے بدادند بر رسمِ پار

رسیدنِ فرمانِ سلطان بر قُتلُغ‌خان برائے رواں کردنِ خلقِ دیوگیر در دهلی

چو زیں داستاں روزگارے گذشت   خَزانے درآمد، بهارے گذشت

---

* سا = باج و خَراج۔   † "آنکولہ" را اکنوں "آکولہ" (بہ واوِ مجهول) می خوانند -

شنیدم که چوں باز گشت آں سپاه   اُلاغے بیاورد فرمانِ شاه
پس از ذکرِ یزدان و پیغمبرش   که تاجِ شہاں گشته خاکِ درش
به فرمانِ آں شاهِ آفاق‌گیر   سوئے خانِ قتلغ نبشته دبیر
که "اے در جہاں‌گیری اُستادِ من   مُنادی بده در دیار و دمن
"که هر کو هواخواهِ خسرو بود   بباید کز ایدر به دهلی رود
"کسے گر دریں کار غفلت کند   همه خان‌وماں در خطر افگند
"یکے بندهٔ هست سرتیز نام   که مرغانِ زیرک درآرد به دام
"فرستد دراں جانبش شہریار   کز آں شہر و کشور برآرد دَمار
"کسے را که یابد دراں بوم و بر   همه خان‌ومانش کند پے‌سپر
"سرش را ببُرّد به فرمانِ شاه   برآویزد آں‌گه به دیوانِ شاه
"بباید که آں خانِ پرهیزگار   کند خالی آں شہر و بوم و دیار
"کند قسمتے در دو سه قافله   به مفلس دهد زاد با راحله
"الپ‌خانِ یل را به رائے درست   آبا خیل و آتباع راند نُخُست
"یکے قافله هم به دنبالِ او   براند بریں سوے بے‌گفت‌وگو
"پس از شش مہے خاں بہرِ* شرف   بیاید ابا خاص و عام ایں طرف
"سوم قافله خلق از خاص و عام   براند بریں سوے با خاص و عام†
"بباید که آں خانِ پرهیزگار   کند کوششے اندریں کاروبار"

ذکرِ عزیمت کردنِ اَلَپ‌خان جانبِ دهلی و رسیدنِ عالم‌ملک در دیوگیر

چو خاں جمله مضمونِ فرماں شنود   به مضمونِ فرماں اطاعت نمود

* "ز بہرِ" مناسب می‌نماید.
† "آں خاں تمام" مناسب است.

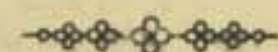
الپ‌خانِ یل را سوئے شہریار   رواں کرد با جمله خیل و تبار
همی‌بود خود منتظر چندگاه   که آید دگر بارہ فرمانِ شاه
چو زیں ماجرا یک دو سالے* گذشت   الپ‌خاں به پابوسِ شه خاص گشت
ملک‌عالم آمد به فرمانِ شاه   که خاں را برادر بُد آں نیک‌خواه
سپه از بهروچ آں سپهبُد کشید   سوئے دولتاباد یکسر رسید
به خاں داد فرمانِ شاهِ جہاں   سراسر چو فرمانِ شه خواند خاں
بگشت اخترِ سعد از دیوگیر   شد آں خانِ قتلغ عزیمت‌پذیر
به گریه شده جمله شہر و دیار   هم از فرقتِ خانِ پرهیزگار
برآمد نفیرے ز دیوار و در   سعادت ربودند ازیں بوم و بر
غرض خاں چو در حضرتِ شه براند   به کَتْکَه ملک‌عالمِ یل بماند
همی‌کرد کارے به فرمانِ شاه   همی‌کرد کوشش به کارِ سپاه
همی‌کرد هر مرد را امتحاں   سزاوارِ هریک همی‌داد ناں
از آں امتحاں لشکرِ دیوگیر
شده راست چوں تیر در کارِ تیر

برگشتنِ قاضی جلال و مبارک جوربنبال‡ در زمینِ برودہ از بیدادی

ازیں ماجرا چوں برآمد دو سال   دیار و دمن را دگر گشت حال
یکے فتنه در سمتِ گجرات زاد   به هر کشورے باز شورے فتاد
گروهے ز بیدادِ خسرو بگشت   نفیر از نُهم طاقِ گردوں گذشت

* "ماهے" می‌باید.
‡ در نسخهٔ (.II) جائے "جوز سال" و جائے "جور نبهال" آمده است

همان جوربنبال و قاضی‌جلال　　جلال ابنِ لالا یلِ ناهمال
همان جهلو افغان یلِ نامدار　　که نامے بپرودست در کارزار
شده هریکے در بروده مقیم　　به کارِ وغا هریکے مستقیم
چو دیدند کان مقبلِ دون‌سپر　　به فرمانِ خسرو دران بوم و بر
بسے مرد را می‌کُشد بے گناه　　خصوصاً صدور و سرانِ سپاه
به یک روز هرچار یک‌جا شدند　　یکے راے در کارِ غوغا زدند
بگفتند، "این آدمی‌خواره مرد　　کُشاند ز جلّاد اهلِ نبرد
"جهانے ز بیدادِ او کشته شد　　ز تربت زمین پشته بر پشته شد
"به هرجا که بودست مردِ گزین　　شدش خشت بالین و بستر زمین
"بجَست آن که از حکمِ او تافت سر　　برآورد سر در دیارے دگر
"چو داریم در کارِ پیکار دست　　به دشمن نماییم یک بار دست
"اگر بخت دولت دهد در وغا　　رهانیم از ظلم اِقلیم را
"وگر خود دگرگونه گردد سپهر　　نبیند به ما چرخ از چشمِ مهر
"به سستی نگردیم بارے هلاک　　سر از تیغِ جلّاد نفتد به خاک»
چو این راے زد هریکے، ناگرفت　　به هرچار دل یک سخن جا گرفت
دگر روز کین چرخِ ناپایدار　　بزد تیغ بر تیغِ هر کوهسار
بکردند پس عهدها مستقیم　　بخوردند سوگندهائے عظیم
کشیدند شمشیر هرچار مرد　　ابا هم‌عنانانِ روزِ نبرد
عوانان که بر قصدِ شان آمدند　　به تحصیلِ اموال و جان آمدند
گرفتند شان را، نهادند بند
نشاندند شان را به عینِ گزند



یکایک زدنِ لشکرِ* بَروده بر لشکرِ مقبل و شکسته رفتنِ مقبل

چو مقبل ازین حال آگاه گشت　　که قومے ز بیدادیِ شاه گشت
سپه راند بر قصدِ پیکارِ شان　　طلب‌کرد از هر طرف سرکشان
به سرکیج† لشکرگهے سازکرد　　همه سازِ پیکار آغاز کرد
یکے روز برگشتگانِ دلیر　　براندند هریک خروشان چو شیر
بر افواجِ مقبل چنان تاختند　　که اَعلامِ او سرنگون ساختند
چو افواجِ مقبل از ایشان شکست　　بسے رختِ شان را بیفتاد دست
همان مقبل از پیشِ شان تافته　　به حیله خلاصے به جان یافته
شنیدم که در حصنِ پَتّن خزید　　بجز دِز گرفتن گزیرے ندید
همان چار فرزانه گردن‌فراز　　به کَهنُبایت آمد پس از ترکتاز
دران شهر مردے اخی نام بود　　مر آن سرکشان را اطاعت نمود
همه شهر بر دستِ ایشان سپرد　　همه ملک و اسبابِ خود پیش برد
شنیدم طغی شحنهٔ بارگاه　　جَلا بود آنجا به فرمانِ شاه
همان روز با بندهائے گران　　بیفتاد بر دستِ برگشتگان
بریدند بندش یلانِ سپاه　　عوض داده او را قبا و کلاه
مر او را سرِ پنجمین ساختند　　سرش را به گردون برافراختند
طغی روزِ سوّم از ایشان بتافت　　ز کَهنُبایت آنگه به پَتّن شتافت
بپیوست بر مقبلِ ناقبول　　که بودست غلامے عنیف و فضول
مبارک دگر روز از آن‌جا بتاخت　　به قصدِ آساوَل علم برفَراخت

---

* هر دو نسخه "لشکر" ندارد.
† نسخهٔ (H.) "سرکیج".

شد آں حصن فتح از پسِ بیست روز　　پس آں‌گہ مبارک یلِ کینہ‌توز
نواحیِ آں حصن را ضبط کرد　　برآورد از مردِ بیگانہ گرد

چو زیں ماجرا یک‌دو ماہے گذشت
یکے تعبیہ دیگر آغاز گشت

مَصاف کردنِ عزیزِ خَمّار با لشکرِ بَرَودہ و کشتہ شدنِ او

ز ہر جانبے گِرد آمد سپاہ　　چو بگذشت از آں ماجرا یک‌دو ماہ
عزیزے کہ اصلش ز خمّار بود　　بہ فرمانِ شہ مُتطعِ دہار بود
بجنبید با لشکرِ مالوَہ　　ابا فوجے از کشورِ مالوَہ
ازاں سوے مقبل، ازیں سو عزیز　　ز ہر جانبے اہلِ اطراف نیز
سپاہے براندند و یکجا شدند　　ہمہ ساختہ بہرِ ہیجا شدند
نہادند روزے دگر سر بہ راہ　　چو در حدِّ تبلاود آمد سپاہ
ہماں چار یل ایں حکایت شنید　　پئے جنگ ہریک سپاہے کشید
نہادند ہرچار دل در نبرد　　کہ در ذاتِ خود ہریکے بود مرد
بکردند ہرچار لشکرگہے　　بہ ترتیب بودند روزے دہے
دگر روز کیں گنبدِ فتنہ‌دوست　　گُلِ سرخ را کرد بیروں ز پوست
دو لشکر بہ صحرائے یکجا شدند　　در آہنگِ پیکار و ہیجا شدند
شنیدم کہ در فوجِ آں ہرچہار　　نبودست زیادت ز ہفصد سوار
بہ سوئے دگر شش ہزارے دلیر　　خروشاں چو در حالتِ خشم شیر
خود آں چیرہ خمّار در قلب ماند　　کہ بسیار مظلوم را خوں فشاند
عواں گرچہ باشد مہیب و درشت　　بجز بستہ را کم تواند بکشت

نداند عواں پیشۂ کارزار　　سگِ عربدہ گرچہ داند شکار
طغی شد مقدّم بہ فوجِ عزیز　　کہ بودست غدّارکے کم‌تمیز
شدہ فوجِ مقبل سوئے دستِ راست　　خروشِ دہل از چپ و راست خاست
دگر سوے آں چار مردِ دلیر　　پئے جنگ ہریک خروشاں چو شیر
ستادند ہرسو پراگندہ‌وار　　رہا کردہ رسمِ یمین و یسار
غرض چوں دو جانب دراں دشتِ کیں　　گرفتند شیرانِ صفدر زمیں
* طغی دید پَرگَندہ افواجِ خصم　　کمر بست ہریک بہ تاراجِ خصم
یکے فوج ناموسِ شاں برگرفت　　چو خاماں پئے فوجِ دیگر گرفت
گروہے دو سہ ہم بہ پامالِ شاں　　خروشاں ہمی‌رفت دنبالِ شاں
غرض چوں طغی اندراں دشتِ کیں　　یکے دستبردے نمود ایں چنیں
ہماں چیرہ خمّارکے بوالفضول　　کہ بودست بازاریئے ناقَبول
بزد کوس و بے‌صرفہ مرکب جہاند　　سوئے قلبِ دشمن یکایک براند
سراسر صفِ قلب بشکستہ دید　　صفِ خود بہ کینہ کمربستہ دید
شنیدم زمانے دراں جا ستاد　　سوارانِ خود را ہمی‌کرد یاد
حریفاں چو دیدند ایں چیرگی　　کہ دشمن نمود از سرِ خیرگی
سراں روے برتافتند از نبرد　　پسِ ہریکے ماند معدود مرد
چپ و راست گشتند ازاں پہلماں　　بہ یک سو مبارک، دگر سو جلال
جلالِ ابن لالا و جہلونے یل　　چو دیدند افواجِ خود در خلل
گریزاں چو گشتند ازاں دشتِ کیں　　یکے در یسار و یکے در یمین
شنیدم کہ در عینِ آں قیل و قال　　ابا چاردہ یار قاضی جلال
بہ یک پَنبہ‌زارے نہاں گشتہ بود　　ضمن پَنبہ از بیمِ جاں گشتہ بود

* گماں می‌شود کہ بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفتہ است۔

هم‌آخر چو دید آن یلِ نامدار — که در فوجِ دشمن تُنُک شد سوار
پراگنده‌شد جمله فوجِ عزیز — که بودست غدّار و خونریز نیز
ابا چارده یل جلالِ گزیں — کمر بست بر قصدِ بدخواهِ دیں
خروشاں بروں آمد از پنبه‌زار — بزد بر صفِ دشمنِ نابکار
سوارِ* عزیز اندراں پهن دشت — ز پیشِ جلالِ گزیں پَنبه گشت
پس آں‌گه رسید اندراں مَرغزار — مبارک ابا چند جنده سوار
ز دیگر طرف جهلوئے صف‌شکن — عیاں گشت چوں قارَنِ رزم‌زن
جلال‌ابنِ‌لالا ز سوئے دگر — خروشاں درآمد ابا کرّوفر
به یک‌بار هرچار گردن‌فراز — بکردند بر خصمِ دوں ترکتاز
هم‌آخر چو خمّارکِ خام‌کار — نیاورد تابے دراں کارزار
عناں را بپیچید و بنمود پشت — رسیدند از پس یلانِ درشت
سرے چند بر خاک انداختند — وزاں حرب‌گه پیشتر تاختند
شد آں خیره خمّار زنده اسیر — از اصحابِ فوجش برآمد نفیر
چو خمار شاں زنده آمد به دست — خروشید هریک چو پیلانِ مست
به مقبل براندند یک‌بارگی — دراں فوجِ همزادِ آوارگی
چو مقبل سرے در هزیمت نهاد — به افواجِ ظالم شکستے فتاد
یلاں در غنیمت نهادند دست — چه بِه زیں غنیمت که دشمن شکست!
گرفتند اسبابِ بُنگه تمام — بسے مرغِ زر شاں درآمد به دام
هماں روز کشتند خمّار را — دگر چند بدخواهِ غدّار را
چو آں روز با خرّمی برگذشت — ازاں تاختن هرچه شاں جمع گشت
دگر روز گُردانِ لشکرشکن — به یک خیمهٔ ساختند انجمن

* در هردو نسخه "سواران"۔

غنیمت نهادند در چار جا گرفتند هریک یکے حصّه را
چو گشتند فارغ ازاں کاروبار
بر ایشاں بسے خلق گشتند یار

عزیمت کردنِ لشکرِ بَرَوده در کَهنُبایت و محصّر شدنِ کهنبایت

دگر روز راندند از آنجا سپاه — گذشتند ازاں فرّخ آوردگاه
به کهنبایت اندر پس از چند روز — رسیدند آں زمرهٔ کینه‌توز
مگر خلقِ آں شهر از ایشاں بگشت — بساطِ اطاعت‌گری درنَوَشت
گماں برد هرکس که از دشتِ کیں — شکستند از سرکشانِ گزیں
به کهنبایت اندر به رسمِ فرار — شکسته رسیدند از کارزار
ازاں روے کوسِ تمرّد زدند — به هر خانه خلقے حصاری شدند
بروں خیمه زد فوجِ برگشتگاں — به هردم فزوں می‌شد افواجِ شاں
گروهے کز ایشاں پریشاں فتاد — به هر روز سر سوئے شاں می‌نهاد
دگر روز شوریده سُکّانِ شهر — کهٖ و مهٖ برآورد شمشیرِ قهر
بر آهنگِ پیکار و سازِ نبرد — بروں زد ز هر خانه هر جا که مرد
کشیده بسے خلق صفها چو مور — هزبراں چو دیدند غوغا و شور
به یک حمله کردند پامال شاں — گرفتند تا شهر دنبال شاں
همه خلق در خانها درخَزید — به هر جا غَرے سر به ایواں کشید
سرِ کوچه بگرفت هر جا دلیر — پے افشرده در بیشهٔ خود چو شیر
شنیدم دراں شهر سر تا به سر — به هر خانهٔ بود حصنے دگر

همه شهر در خانهائے بلند حصاری شد از بیمِ شور و گزند
دو سه روز ازیں قصّه چوں برگذشت درآمد طغی یک شب از راهِ دشت
به کهنبایت اندر شباشب خزید همه شهریاں را به نصرت رسید
دراں شهر قومے که از کارزار سراسیمه بودند لیل و نهار
طغی چوں درآمد قوی‌دل شدند هواخواهِ آں مردِ مقبل شدند
کمر بسته هریک به فرمانِ او شد از مرد تا زن ثناخوانِ او
همه شهر از ذاتِ او زور یافت ز فرمانِ او هیچ کس سر نتافت
دلِ شهریاں چوں که شد برقَرار کمر بست هریک پئے کارزار
رهِ دشمناں را برآنپاشتند همه شهرِ خود را نگه‌داشتند
گروهے به صحراء گروهے به شهر برآورده هر روز و شب تیغِ قهر
نه مر شهریاں را چناں بُد تواں که رانند از در صفِ دشمناں
نه صحرائیاں را چناں بود بخت که گیرند شهر از درآویزِ سخت
شب و روز باهم درآویختند به شام و سحر خونِ هم ریختند

بریں‌جمله چوں رفت ماهے سه‌چار
دگرگونه شد گردشِ روزگار

جنبیدنِ سلطان محمّد از دهلی جانبِ گجرات

چو از شورِ گجرات و قتلِ عزیز شنید آں خدیوِ فلاسف‌تمیز
سراسیمه شد خاطرش زیں خبر درونش شد از حزن زیر و زبر
هم‌آخر ز خود کرده درماں ندید گزیرے بجز قصدِ ایشاں ندید
شنیدم دراں وقت بر شهریار مگر مانده‌بودست اندک سوار

چه اهلِ دیار و چه اهلِ حشم هم از ظلمِ او گشته‌بودند کم
غرض شاهِ خونریزِ بیدادگر چو بشنید ازاں شور و غوغا خبر
ز دهلی سپه سمتِ گجرات راند به هر منزلے هفتهٔ می‌بماند
همی‌راند لشکر به آهستگی چو شیرانِ جمّاش در خستگی
بجز نیم‌فرسنگ کوچے نکرد ز سستی همی‌کرد عطف از نبرد
شب و روز در خاطر آں حیله‌ساز به تدبیر و تلبیس بودے به راز
بلے چوں جهاں زرق و تزویر هست جز از زرق و تزویر ناید به دست
شنیدم چو شه راند از تخت‌گاه به درماندگی نیم‌مُرده سپاه
از اسپانِ بیجان و بیدل سوار به لشکرگهش بُد هزارے چهار
همه عاجز از ظلمِ شاهِ جهاں شکسته‌رکاب و شکسته‌عناں
گروهے بفرسوده بے نان و آب شهش کرد "اهلِ تحمّل"* خطاب
گروهے دگر حشریانِ دیار اسیرِ هماں فتنهٔ روزگار
به صد عجز و زاری همی‌آمدند همی‌کشت شاں گر نمی‌آمدند
نه دستِ خلاص و نه پائے گریز به هر گام از دیده خونابه‌ریز
شب و روز از فاقه می‌کاستند به صد آرزو مرگ می‌خواستند
ز بیمش شده چوں زباں‌بستگاں نزد نالهٔ کس ازاں خستگاں
چو مرغانِ پَرکَم قدم می‌زدند همی‌راند خونے چو دم می‌زدند
چو در حدِّ ناگور لشکر رسید به ویرانهٔ شه مقامے گزید
چو ناموسیاں کرد لشکرگهے همی‌کرد تلبیس چوں روبهے
سپاهے پُر از خیمه و بارگاه درو توتیا غلّه و آب و کاه
نماند از ستوراں بجز شاخ و سُم بخوردند اسپاں همه یال و دُم

---

* نسخهٔ (H.) "اهلِ تجمّل".

نخوردہ درو آدمی جز نمے   نماندہ ز غم بر کسے جز دمے

در آں‌جا چو لشکر دو ماھے بماند

شہ اعظم‌ملک را بہ بھروچ راند

رسیدنِ اعظم‌ملک در بھروچ و لشکر در حصن فرود آوردن

بفرمود آں شاہِ حیلہ‌گرائے   کہ "زود آں خراسانیٔ سست‌پائے

"رود در بھروچ و برد صد سوار   رود چوں دراں حصن، گیرد قرار

"قمر کو غلامِ ملک‌عالِم است   دراں حصن با لشکرِ سالم است

"دگر ھرکہ از لشکرِ دیوگیر   دراں حصن باشد سکونت‌پذیر

"بہ تدبیر شاں دارد آں‌جا نگاہ   فرود آورد جملہ در دِز سپاہ

"اگر فوجِ باغی رسد ناگھاں   آبا حَزم باشد چو کارآگھاں

"نیارد سپہ را بروں از حصار   بباشد بہ حصن اندروں ھوشیار

"برونِ حصار ار رود جوئے خوں   سوارے ز دِز کم‌گذارد بروں"

غرض چوں خراسانیٔ سست‌پائے   رواں شد بہ فرمانِ فرماں‌روائے

پس از چند روزے بہ بھروچ رسید   ز فرمانِ خسرو گزیرے ندید

قمر را رسانید فرمانِ شاہ   درآورد در دِز تمامی سپاہ

تعیں کرد ھر صفدرے را آلَنگ   بہ ھر برج شد نامزد ھر نھنگ

ھمی‌بود ھریک بہ اوطانِ خویش

کسے دم نمی‌زد بہ فرمانِ خویش

رسیدنِ لشکرِ بَرودہ در بھروچ و شکستنِ ایشاں

چو بشنید افواجِ برگشتگاں   بہ بھروچ آمد سپاھے گراں

رھا کردہ کھنبایت آں‌گہ شتاب   براندند گُردانِ ثابت‌رکاب

خروشاں بہ حصنِ بھروچ آمدند   غنیمت‌کناں فوج فوج آمدند

نمودار کردند از ھرطرف   ستادند بیرونِ دِز صف‌بہ‌صف

ھمہ ساختہ از برائے وغا   نظر داشتہ سوئے دروازہ‌ھا

کہ کے آید از حصن لشکر بروں   برانیم از ھرطرف جوئے خوں

شنیدم کہ برگشتگاں تا سہ روز   شدہ گِرد بر گِردِ دِز کینہ‌توز

بہ ھر روز بر حصن می‌تاختند   بہ ھر شب دو میلے وطن ساختند

دروں بود لشکر ھزارے سہ‌چار   ز برگشتگاں بود ھفصد سوار

درونی اگرچہ فزوں آمدند   چو فرماں نبُد کم بروں آمدند

سوم روز کافواجِ برگشتگاں   درآمد تہِ حصن چالش‌کناں

ھماں جھلوآفغاں ابا فوجِ خویش   از افواجِ اصحابِ خود گشت پیش

درآمد، بہ دروازۂ قصد کرد   ھمی‌کرد چوں چیرہ‌دستاں نبرد

چو بگذشت از حد زبردستیش   کشید اختر از اوج در پستیش

سرے چند از لشکرِ دیوگیر   کہ بودند در دِز سکونت‌پذیر

حمید آں‌گہ آں شیخ‌زادِ گزیں   کہ بودست شیرے بہ ھنگامِ کیں

دگر سرفرازان و گردن‌کشاں   کہ بُد نامِ ھریک ز مردی نشاں

چو دیدند جھلو ز حد برگذشت   زکیں حکمِ شہ شاں فراموش گشت

بگفتند باھم کہ "ایں چیرہ مرد   زبوں‌گیر آمد بہ کارِ نبرد

"نداند کہ شیرانِ ایں مرغزار   بہ فرمانِ شاہ اند اسیرِ حصار

''اگر شاه ما را کشد زیں گناه بریزیم خونش دریں حرب گاه''
بگفتند و ایشاں بروں آمدند چو شیراں به صیدِ زبوں آمدند
دو سه بار جهلو دراں شرّ و شور بکوشید تا بشکند شاں به زور
حریفاں ز پیشش نمی تافتند برو دست هم کم همی یافتند
هم آخر چو از روز پاسے بماند صفِ دولتاباد او را براند
قمر چوں صفِ خویش غالب بدید بروں آمد از حصن و مدد رسید
چو آورد زورے ز هر سو سپاه بپیچید جهلو دراں حرب گاه
شنیدم چو مرداں بسے جنگ کرد چو افتاد اسپش به دشتِ نبرد
حریفاں رسیدند گِرد اندرش بریدند بعد از خصومت سرش
چو افتاد جهلو دراں حرب گاه بروں آمد از حصن هر سو سپاه
هماں جوربنبال و قاضی جلال چو دیدند از هر طرف پیلمال
رهاکرده بُنگه عناں تافتند شکسته ز بدخواه بشتافتند
چو در لشکرِ شاں شکستے فتاد همه لشکر و رخت داده به باد
پناهنده رفتند بر ماں دیو* دلے پُرغم و دیدهٔ در غریو
شنیدم هماں هندوئے سست پاے به تزویر شاں شد محبّت گراے
به صد زرق در دام شاں درکشید هم آخر از اخلاصِ شاں سر کشید
همه رخت و اسباب از ایشاں ربود چو ایں قصّه شاهِ ستمگر شنود
رواں کرد پیکے بر آں سست کیش طلب کرد از وے غریمانِ خویش
همی خواست آں هندوئے نابکار که شاں را فرستد سوئے شهریار
دراں حال یک تحفه ایّام زاد
کزاں فتنه شاں را خلاصے بداد

* نسخهٔ (H.) ''نانديو''.

خروج کردنِ خلقِ دیوگیر با سلطان محمّد و مملکت کردنِ اسمٰعیل مخ

شهنشاهِ دوں دوست و بدخواهِ دیں که یکسر سرے تافت از راهِ دیں
شد آزرده از وے صغار و کبار برو گشته جائز خروجِ دیار
شریعت رضا داده در خونِ او طبیعت فسرده از افسونِ او
به خونش رواں گشته حکمِ قُضاة قضا بسته بر وے طریقِ* نَجاة
از آیینِ اسلام سر تافته آبا زمرهٔ کفر دریافته
برانداخته رسمِ بانگِ نماز شب و روز ازو اهلِ دیں در گداز
جماعت به جمعه درانداخته آبا هندواں هولیے† باخته
آبا جوگیاں‡ گشته خَلوت گراے به دل راهِ کفّار را داده جاے
برو متّفق مفتیے کم شده وگر خود شده نیز ملزَم شده
نفیر از جفایش به هر کشورے برو حرب جائز به هر محضرے
هماں شاهِ خونخوار و ناپاک کیش شنیدم که در آخرِ ملکِ خویش
بسے فوجِ برگشتگاں را شکست بسے صاحبِ چترش آمد به دست
همی کرد ضحّاک را اِتّباع
هم آخر برآیینِ اهلِ خَداع

* هر دو نسخه ''طریقت''.
† ''هولی'' (به واوِ مجهول) به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن تودههاے از سوخت ساخته دراں آتش می زنند، سرود می سرایند، و رنگ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یکدیگر می پاشند و بازی می کنند. و ایں جشن هر سال در ابتدائے موسمِ بهار می افتد.
‡ جوگی = (به واوِ مجهول) درویش و قلندرِ هندوی.

ذکر کشته شدنِ احمدِ لاچین و قلتاش و مملکت گرفتنِ سلطان ناصرالدین افغان

چو شد فارغ از لشکرِ گوجرات   روان کرد از خونِ مردم فُرات
بدان احمدِ ناحمیده خصال   که شد نامِ لاچین ازو در وبال
بگفتا، "رود زود در دیوگیر   به حیله کند سرکشان را اسیر
"پس آن گاه در پائے سرلشکران   به غدرے نهد بندهائے گران
"بیارد سوئے حضرت ایشان* اسیر   کند شور در کشورِ دیوگیر"
چو احمد ز ره سوئے مقصد رسید   همی چارهٔ راهِ مقصود دید
به عالِم ملک داد فرمان نهان   که لشکر کند سوئے حضرت روان
چو عالِم ملک خواند آن نامه را   همی کرد نفرین مر آن خامه را
"که این نامهٔ ناهمایون نبشت   سراسر حروفِ وے از خون نبشت"
ولیکن ز ظلمش چو چاره ندید   سبک لشکر از شهر بیرون کشید
سرانِ سپه را پشیزے نداد   کسے را بجز عشوه چیزے نداد
بفرمود تا کوچِ برهم کنند   مقامے به یک منزلے کم کنند
همی رفت لشکر به تکلیف و زور   زبانِ همه بسته، دلها به شور
چو از شهرِ خود پنج فرسنگ رفت   ز هر دل به تاراجِ جان سنگ رفت
پس آن گه سران جمله یک جا شدند   شبانگاه در بندِ غوغا شدند
بگفتند مر یک دگر یک زبان   که "اکنون فتادیم در بیمِ جان
یکے نورِدین و دگر اسمعیل   چو دیدند بر غدرِ ظالم دلیل
ز بهرِ خلاصِ خود و مردمان   درین کار بستند هریک میان

* هر دو نسخه "شان".

بگفتند، "این بدگمان پادشاه   یقین مرد را می کُشد بے گناه
"همیشه دم از مکر و دستان زند   همه تیغ بر زیردستان زند
"چنان گشت در خونِ مردم دلیر   که خونها بسے خورد و هم نیست سیر
"یکے را به صورت یکے را به نام   بزرگانِ دین را کند خُرد و خام
"نه درویش ایمن ازو، نے امیر   نه منعم ازو بےغم و نے فقیر
"کند خود پئے خونِ خلقش شلط[1]   مشلطط[2] کند نامِ خلق از غلط
"بهانه نهد، خون بریزد مدام   در آتش نیفتد کس الّا که خام
"یکے حیله باید درین کار کرد   که نامرد دستے نیابد به مرد
"چو سختی کشانیم در کارزار   به سستی چرا جان سپاریم زار؟"
چنان رائے شان روے داد از نهفت   که "امشب نشاید درین کار خفت
"چو شاهِ فلک سر برآرد ز بام   برآریم ما جمله تیغ از نیام
به اوّل تبیره چو یک جا شویم   همه یکدل از بهرِ غوغا شویم
"همه تیغ بر روئے دشمن زنیم   سرِ احمد اوّل به خاک افگنیم
"پس آن گه بگیریم قلتاش را   وزان پس حسامِ سپه تاش را
"ببرّیم سرها ازین هرسه نیو   فرستیم بر جگنگ و مان دیو
"سپه پس برانیم در دیوگیر   کنیم آن گه عالِم ملک را اسیر"
چو از غرفه شاهِ فلک سر کشید   به قصدِ شبِ تیره خنجر کشید
کشیدند شمشیر کُنداوران   به اسپان نشستند یک یک روان
گروهے سوئے پورِ لاچین شدند   به گردِ سراپرده پُرچین شدند
سرش را بکردند از تن جدا   برآمد یکے شور ازان ماجرا

[1] "شَطَط" (= جور و ستم) مناسب می نماید.
[2] "مشطّط" (= ستمگر، ظالم) مناسب است.

ازاں شور قلتاش بیدار شد   رواں بر یکے اسپِ رهوار شد
گروهے که بر قصدِ او تاختند   ازاں باد* بر خاکش انداختند
سرش را بریدند از تیغِ تیز   برآمد ز لشکر یکے رستخیز
حسام آں‌که اندر سراپرده بود   گروهے که آهنگِ او کرده‌بود
هماں‌جا گرفتند او را فرو   سرش را بریدند بے گفت‌وگو
تنِ هرسه شد چوں سزاوارِ گور   ز لشکر فروشست غوغا و شور
به دیوهر† چو کردند سرها رواں   سوئے شهر راندند کُنداوراں
رسیدند در شهر وقتِ زوال   ز هرسو شنیدند فرخنده فال
هماں نوردین و هماں اسمعیل   سوئے دولتاباد رانده عجیل
نصیرِتغلچی و صاحب‡ رواں   سوئے دیوگیر آمده باتُواں
ملک‌عالِم آں‌دم مگر خفته‌بود   ز دیواں هماں‌دم چو او رفته‌بود§
بگفتند او را، "چه خسپی، بخیز   که برخاست از هرطرف رستخیز"
چو بشنید، از خوابِ غفلت بخاست   بپرسید، "ایں رستخیز از کجاست؟"
بگفتند، "آں لشکرِ بے‌گناه   که کردی رواں بازآمد ز راه
"سرانِ سپه را هماں‌جا بکشت   کنوں بر تو آورد حمله درشت"
ملک گفت، "درها بلندند زود"   پس از بهرِ پیکار عجلت نمود
هماں چند کهرکهودهیه گِردِ او   که بودست القابِ شاں وِردِ او
بفرمود تا "زیں بر اسپاں نهند   به پیشِ درِ خانه جنگے دهند"
سپه بر درِ خانه چوں دررَسید   هماں چند کهرکهودهیه دَردَوید
دوچارے بخوردند در پیشِ در   نشد تیغِ کیں بر کسے کارگر

* باد = اسپ.   † شاید "دیوهر" نامِ پایتختِ مان‌دیو بود.
‡ "حاجب" می باید.   § دریں بیت بر خلافِ عادت "رَفته" قافیهٔ "خُفته" آمده است.

دراں روز آں جنگ قائم بماند   چو شب شد سپه سوئے کَهتّی براند
گرفتند پس کَهتّیِ دیوگیر   به هر ره یکے فوج شد راه‌گیر
چو عالِم‌ملک هیچ رائے ندید   هماں شب به کُشک اندروں درخَزید
نصیر و دگر حاجبِ کینه‌توز   گرفتند حصنِ برونی به روز
به قلعه حصاری شده کوتوال   شده جمله شهر از سپه پایمال
دگر روز کیں* چرخِ لعبت‌نمائے   شده لعبتِ صبح پرده‌کشائے
درافتاد لشکر به کُشک و حصار   همی‌شد به زیر و زبر کارزار
دراں روز تا شب سپه کرد جنگ   درآورد کارِ مخالف به تنگ
چو بر وقت بستند هر کاروبار   کجا برگُشاید ز مردانِ کار!
گروهے به بالا، گروهے فرو   دراں شب بماندند در جست‌وجو
که تا برکَشد آسماں تیغِ تیز   نیابد عَدو هیچ راهِ گریز
خُر از حصنِ فیروزه چوں سر کشید   سپه سربه‌سر باز خنجر کشید
هماں رسمِ دوشینه آغاز شد
درِ کینه از هرطرف باز شد

فیروزی یافتنِ لشکرِ دیوگیر و جلوسِ سلطان ناصرالدّین

زمانه هم ازَ اوّلِ بامداد   درِ فتح بر روئے لشکر کشاد
چو عالِم‌ملک زنده آمد اسیر   رواں فتح شد قلعهٔ دیوگیر.
پس آں رستم و کیسوئے† بدسگال   که از روزِ بد بود شاں گشته حال
‡هماں شیخ‌زاده که در بند بود   پئے بُرده زنجیر آورده‌بود

* "کز" مناسب می نماید.   † "کیهوئے" مناسب است.   ‡ گماں می شود که بیتے چند از پیش و پسِ ایں بیت رفته است و هم دریں بیت سهو کتابت واقع شده.

به روزِ نخستین که ابتر شدند   به حصنِ سَتاره محصّر شدند
حسام آن‌که آن شیرِ پلَول سرشت   شده نامزد سوئے آن قومِ زشت
چو یکسر به حصنِ سَتاره رسید   ظفر رایتش را به اختر کشید
سَتاره چو پُر گشت از قومِ زشت   هم از هیبت آن حصن شد خشت خشت
دل افتاد آن قوم را از نهیب   امانے بجُستند چوں شد شکیب
ملک† گفت، "آیند زوتر* فرود   وگر نه بیارم به خنجر فرود"
چو یک جو علف در ستاره نبود   بجز عجز شاں هیچ چاره نبود
ضرورت به خواری فرود آمدند   به صد عجز و زاری فرود آمدند
حسام‌الدّین آن قوم را کرد بند   پس آورد از آن‌جا به عینِ گزند
دو سه روز شاں بند می‌داشتند   هم آخر خرد را چو بگماشتند
به رائے سراں ایدوں آمد صواب   که در خونِ شاں داد فتویٰ جواب
"همه ساعیانِ سیاست‌گر اند   همه دشمنِ دینِ پیغمبر اند"
پس آن‌گه بگفتند سیّاف را   که سرهائے شاں کرد از تن جدا
چو در گلشنِ ملک خارے نماند   به گنجینهٔ قلعه مارے نماند
بسے گنج بر دستِ ایشاں فتاد   بسے تازی اسپانِ تازی‌نژاد
بکردند آن‌گه یکے انجمن   هماں خوب‌رایانِ ثابت‌سخن
سراں جمله گفتند یک‡ اتّفاق   که "بے شاه سست است هر اتّفاق
"نه بے شه بود ضبطِ هر کشورے   نه بے سر بود رونقِ لشکرے
"هم از ما بگردد یکے مرد سر   ببندیم ما جمله پیشش کمر"
پس از مشورت جمله یکدل شدند   طلبکارِ یک مردِ مقبل شدند

† یعنی ملک حسام‌الدّین.
‡ "بر" مناسب می‌نماید.
* زوتر = زوده‌تر.

چنیں آمد از قرعهٔ شاں دلیل   که "دیهیم بِه بر سرِ اسمعیل"
چو در گوش کرد اسمعیل این سخن   بگفتا، "نیم درخورِ ملک من
"حسن نام مردے است، او درخور است   که جایش به سرحدِّ این کشور است
"هُکیری و بدگانو اقطاعِ اوست   به رتبت ز ما هریک از وے فروست
"به هر کار چوں نامِ خود احسن است   چراغِ خوش آز دودهٔ بهمن است
"بخوانیم او را دریں تخت‌گاه   که شایاں‌تر است او به تخت و کلاه
"به کارش همه جاں سپاریم ما   همو بِه دریں ملک فرماں‌روا"
سراں چوں شنیدند این قصّه را   نکردند نفیے دریں ماجرا
بگفتند، "این رائے فرخ‌تر است   خردمند را این سخن درخور است
"ولے زیں سخن خلق نبود صَبور   که دشمن قریب است و آن مرد دور"
پس آن‌گه یکے چترِ نارنج‌رنگ   نهادند بر فرقِ او بے‌درنگ
شد آن شاه را ناصرالدّین لقب   که بودست با هوش و هنگ و ادب
هماں نورِدیں را ز کارآگهاں   مقرّر شده خواجگیِّ جهاں
هماں روز خسرو خزانه کشاد   سپه را زرِ پانزده‌ماهه داد
بکرد آن‌که آن خسروِ دُوربیں   سزاوارِ هر مرد شغلے تعیں
چو آراسته شد چنیں درگهے   نقیباں گرفتند بانگ آن‌گهے
سراں جمله کردند پابوسِ شاه   نثارش بکردند سر با کلاه
پس آن‌گاه در پیشِ شه با طرب   ستادند در راست و چپ باادب

تجاوز نکرده کس از جائے خویش
نزد هیچ کس گام بر رائے خویش

—◦—

رسیدنِ قاضی جلال و مبارک خُرّم مفتی در دولتاباد

به جگنگ چو آمد سران، آن دو نیو   فرستاد جگنگ سوئے مان‌دیو
رسیده چو بر مان‌دیو آن دو سر   خلاصِ دو سر یکسر آمد به سر
مبارک عدوبَند و قاضی‌جلال   چو دیدند شد فوجِ شاں پایمال
پس از کشتنِ بخت آں هردو نیو   بپیوسته بودند بر مان‌دیو
همی‌خواست آں مان‌دیوِ لعین   فرستد سوئے خسروِ گرم‌کین
چو بر مان‌دیو آن دو سر بر رسید   دگرگونه زد رائے دیوِ پلید
فرستاد در دولتاباد شاں   خدا کرد ازاں بندِ آزاد شاں
چو بر ناصرالدّین رسید آن دو سر   سپهبُد بسے داد شاں اسپ و زر
قدرخاں شد آن‌که خطابِ جلال   کز آن جانب آمد به فرخنده‌فال
مبارک هم از حضرتِ شهریار   به خانی مشرّف شد اندر دیار
شب و روز در کارِ شاهِ جهاں
کمر بسته هریک چو کارآگهاں

عزیمت کردنِ نورالدّین جانبِ گلبرگه با اُلُغ‌خان

هماں نوردیں از پسِ یک‌دو ماه   بشد سوئے ضحّاکیاں کینه‌خواه
اُلُغ‌خان و بهرامِ افغانِ یل   حُسینے که بُد پیشوا هر مَحَل
ابا نوردیں آمده هم‌سپاه   موافق برو گشته بیگاه و گاه
الغ‌خاں اگرچه سری می‌نمود   ولے نوردیں صاحبِ ضبط بود
سپه را نخستیں به گلبرگه راند   یکے خار در جانِ گَندهرا نشاند
که گندهرا مسلماں بسے کُشته‌بود   به خوں خاکِ گلبرگه آغُشته‌بود

هم از خونِ شیخِ زماں عزّدیں   فُراتے رواں کرده‌بود آں لعیں
هم آخر بدیدم که آں خوں نخفت   بزد سیلے و خان و مانش برُفت
کسے کو چَخَد با بزرگانِ دیں   ضرورت شود خُرد و خام ایں چنیں
غرض چوں به گلبرگه لشکر رسید   محصَّر شد آں کَهتریِ دیں‌پلید
دگر پایکے چند از چیرگی   بروں ایستادند از خیرگی
به یک حمله پامالِ لشکر شدند   دگر جمله در دِز محصَّر شدند
اگر آمدندے به روزے بروں   شدے روزِ شاں شب ز بختِ نگوں
چو گَندهرا ز پیکار آمد به جاں   یکے نامه بنبشت در کَلّیاں*
براں روستائیِّ ناخوش‌خصال   که از دوهلی یافت نامش جلال
هماں کَهتریِ دون و صاحب‌کُنشت   دراں نامهٔ ناهمایوں نبشت
که "اینک من ایں‌جا اسیر آمدم   ز دستِ سپه پائےگیر آمدم
"تو گر مخلصِ دیو† و آهرمنی   بباید شبیخوں به لشکر زنی
"ز دِز نیز آں شب من آیم بروں   برانیم از دشمناں جوئے خوں"
چو خواندند آں نامه پیشِ جلال   ز کَلیاں رواں گشت آں بَدسگال
خبر شد به لشکر که آں نابکار
همی ممدد آید بر اهلِ حصار

ظفر یافتنِ حُسینِ هَتهیَه‡ بر جلالِ دوهنی

حسینِ سرآفراز و فیروزجنگ   یکے پیلتنِ مردِ باهوش و هنگ
رواں شد به فرمانِ سرلشکراں   سبک راند بر خصم فوجے گراں
همی‌رفت آں سرکشِ گرم‌کیں   ز گرمی شدش خوے چکاں بر جبیں

* اکنوں کَلیان را "کَلیانی" خوانند.
† در هر دو نسخه "مخلص آں دیو".
‡ یعنی حُسینِ پیلتن.

به قصدِ عدو رَخش می‌راند تَفت   چو از لشکرِ خود سه فرسنگ رفت
نشـانِ سـوارانِ بیگانه دید   زمانے عنانِ تکاور کشـید
نگه کرد کز صد یلِ نامدار   کسے کم‌رسیدست جز ده سوار
به‌دل گفت، "ازیں‌جا منِ جنگ‌جو   بتابم گر از پیشِ بدخواه رو
"بروں آیم از جنسِ نام‌آوراں   چه رو وانُمایم به سرلشکراں؟"
بگفت ایں و مرکب سوئے خصم راند   هماں بیتِ شهنامه را بازخواند
"مرا نام باید که تن مرگ را است   به نامِ نکو گر بمیرم روا است"
یکایک چو بر فوجِ دشمن رسید   ز زیرِ رکاب اژدها† برکشـید
بزد بانگ بر فوجِ دشمن بلند   که "اے خوں‌گرفته گروهِ نژند
"کجاست آں جلالے که سرلشکر است   جلالت سرش را هم از کَنگر* است؟
"به پائے خود اندر بلا آمدست   وگر نے به ایدر کجا آمدست؟
"من آں پیلتن شـیرِ نرآفگنم   که خوانند جهاں قَلعِ آهرمنم
"به نامم حُسینم به خُلقم حسن   ز خُلقم جهانگیر شد نامِ من"
جلال ایں سخنها چو در گوش کرد   رکاب و عناں را فراموش کرد
ضرورت ز شرمِ سوارانِ خویش   جدا شد زمانے ز یارانِ خویش
چو دیدش یلِ پیلتن در زماں   خروشید چوں اژدها هر زماں
بزد چابک آں‌گه به رانِ هیوں   رسانید خنجر سـرِ خصمِ دوں
سه زخمے پُر از خشم برهم براند   عدو طیره زاں چیره‌دستی بماند
نبودے اگر جوشـنے در برش   رواں شیرِ صفدر بُریدے سرش
هم از یاری و فضلِ یزدانِ پاک   بیفگند آں‌گه عدو را به خاک
ازاں فوج قومے که بُد چیره‌دست   سرِ خود بدیدند بر خاک پست

† یعنی شمشیر.

* کَنگر = خصومت.

به صد حیله زاں سرکشِ سرفراز   سـرِ خویشـتن را خریدند باز
زمیں داده بدخواه را بهرِ خواب   دو سه گام شد پسترک بےشتاب
کزاں قلب‌گه شاں بروں آورد   یکے حمله بر خصمِ دوں آورد
هماں چیره‌دستاں خروشاں چو میغ   گذشتند ازاں قلب‌جا بےدریغ
سپهکش به صد چیرگی بازگشت   در ایشاں فتاد و ازیشاں گذشت
هماں ده سرآفرازِ دشـمن‌شکار   که بودند با صفدرِ روزگار
یکایک براں چیره‌دستاں زدند   همه تیغ چوں پورِ دستاں زدند
ازاں ده یکے بر دُهل‌زن رسید   سرش هم برید و دهل هم درید
هزیمت دراُفتاد در فوجِ شاں   بزد چرخ بر خاک از آوجِ شاں
همی‌رفت هریک فراز و نشیب   گسسـته‌عنان و شـکسـته‌رکیب
ندیدم به عمرے که از ده سوار   درآید هزار و صد اندر فرار
سپهکش چو زاں جنگ فیروز شد   رواں اخترش عالم‌افروز شد
به‌دل گفت، "مرداں پس از رستخیز   نکردند قصدِ عدو در گریز
"چو رو تافت دشمن ز دشتِ نبرد   چه باید زدن تیغ بر پشتِ مرد!"
بگفت ایں و از جنگ‌جا بازگشت   سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت
چو در لشکر آمد سراں خوش شدند   سه روز و سه شب طبلِ شادی زدند
بکردند آں‌گه چو مردانِ کار   به فارغ‌دلی قصدِ اهلِ حصار
*نهادند عَرّاده و منجلیق   درونی اسـیر و برونی عتیق

*به هر روز کآں رفتے از روزگار
شـدے تنگ‌تر کارِ اهلِ حصار

* ایں دو بیت در نسخهٔ (.I) موجود نیست.

رسیدنِ رکابِ سعادتِ ظفرخان در حصارِ گُلبرگه

همان مردِ سرحدّدارِ دیار / که نامش شد از نیکوئی آشکار
چو بشنید از هرکس آن سرگذشت / کز آن شاهِ ظالم گروهے بگشت
در اندیشه با خود نهانی بگفت، / "گلے دیگر از باغِ دوران شگفت
"گروهے که از ظلم تابند روے / بر ایشان بود مردم آزرمجوے
"همان بِه که من نیز ممدد شوم / به گلبرگه زین‌جا نخستین روم"
دگر ره دلش گفت، "اندر شتاب / نیابند در هیچ کارے صواب"
مهے یک‌دو در عینِ اندیشه ماند / که چون مُهره باید درین بخت* راند
به یک شب نمودند او را به خواب، / "از ایدر بزن خیمه بیرون شتاب
"روانے برو ممدِ آن گروه / بکَش کوه را در صدا از شکوه
"درین زیر سرّے است ز اقبال و جاه / شود آشکارت پس از چندگاه"
چو بُد بارها خوابِ او را اثر / به دل گفت، "زین مژدهٔ معتبر
"نباید دگرگونه رائے زدن / درین ره صواب است پائے زدن"
پس آن‌گه سراپرده بیرون کشید / روان اخترش سر به گردون کشید
به گلبرگه آمد خروشان چو شیر / نه تنها که با سرکشانِ دلیر
چو سرلشکران این خبر یافتند / به تعظیمِ او جمله بشتافتند
چو بر تشنگان آبِ حیوان رسید / تو گوئی به هر قالبے جان رسید
همه بیدلان آمده باتُوان / که رستم درآمد به مازَندران
ز شادی شده لشکرے در خروش / به حصن اندرون هر دل آمد به جوش
شنیدند چون سرکشان این خبر / چه اصحابِ بِدُر و چه اهلِ سَکر

* "تختهٔ" (یعنی تختهٔ و بساطِ شطرنج) مناسب است.

ز سر دور شد دعویٔ سروری / نهادند دلها به یاری‌گری
یکے آمد از بِدر در گُلیان / به اخلاصِ آن سرکشِ کامران
یکے از سَکَر سوئے لشکر رسید / به گلبرگه یکسر سپاهے کشید
بلے چون سرے سر درآرد به کار / بگردد جهانے دران کارزار
محصّر شد آن حصن از چار سو / شده اهلِ دِز غمزده کو به کو
یکے روز وقتِ نمازِ دگر / بزد اهلِ دِز در سپاهِ سگر
چو فوجِ سگر بود ناساخته / سرے هریک از غفلت انداخته
همان مردِ کاریّ و سرحدّدار / چو بشنید غوغائے اهلِ حصار
یکایک دران حرب‌گه حمله کرد / برآورده از فوجِ بدخواه گرد
همان تَخسگان* را ز جنگِ فتن
رهانید آن رستمِ پیلتن

رسیدنِ ظفرخان† به ناصرالدّین و فرستادنِ نیزه با بندهائے زر و عزیمتِ ظفرخان جانبِ دولتاباد

سوئے شه نبشتند سرلشکران / که آمد حسن با سپاهِ گران
شگفته دلِ شاه ازان خوش خبر / چو گل در چمن از نسیمِ سحر
پس آن‌گه یکے نیزه با بندِ زر / طفیلش یکے باز و نیزه‡ دگر
فرستاد آن خسروِ کامیاب / پئے صفکَش آمد ظفرخان خطاب
چو بگذشت ازین قصّه ماهے سه‌چار / سراسیمه گشتند اهلِ حصار
دو جا رخله در حصنِ ایشان فتاد / همه غلّها رو به نقصان نهاد

* تَخُس، پَخُس، و تَخُس = رنج‌دیده، الم‌کشیده، پژمرده، و گداخته.
† "رسیدنِ خبرِ ممدد آمدنِ ظفرخان" مناسب است.
‡ "تیزی" (= اسپِ تازی) مناسب می نماید.

که از که امانے همی‌خواستند   رهائی به جانے همی‌خواستند

یکے روز ناگه شهابِ جلال   که شه کرد در حضرتش کوتوال

رسید از درِ خسرو کامراں   رسانید* فرماں به سرلشکراں

پس از نامِ یزداں نبشته دبیر   به فرمانِ آں شاهِ صاحب‌سریر†

که "جنبید لشکر دریں مرز و بوم   شتاباں همی‌آید آں خصمِ شوم

"سراں باید ایں سو شتاباں شوند   دریں باب بر حکمِ فرماں روند

"یکے مرد با چند کاهل سوار   گذارند‡ پیرامنِ آں حصار

"دگر جمله آیند ایدر شتاب   ابا چیره دستانِ ثابت‌رکاب"

چو فرماں بخواندند سرلشکراں   بهانه گرفتند بعضے سراں

یکے گفت، "چوں فتح گردد حصار   من آں‌که روم بر درِ شهریار"

یکے گفت، "آقطاعِ خود زیں سپاه   کنم ضبط و آں‌که روم سوئے شاه"

کجا[1] آں‌چناں مرد در روزگار   که کارے برآرد به هنگامِ کار!

ظفرخاں چو آگه شد از شانِ شاں   بسے آفریں خواند بر جانِ شاں

بگفتا، "وفا نیست اندر زمن   مگر چِه فگندن، بریدن رَسَن!

"گروهے درآیند و غوغا کنند   یکے مرد را کارفرما کنند

"نگردند گِردش به هنگامِ کار   چنیں‌اند آبنائے ایں روزگار!

"وفا کیمیا گشت اندر جهاں   وگر نے چرا باشد اکنوں نهاں!

"به هر کار اگر یار یکدل شود   یقیں راهِ آں کار حاصل شود

"یکے مرد آفاق را از فسوں   بکرد از سیاست سراسر زبوں

"اگر خلقِ یک کشور از جان و دل   بکوشند، گردد فلک زیرِ گِل"

همی‌کرد از بے‌وفایاں دریغ   همی‌گفت انگشت‌خایاں، "دریغ"

* هر دو نسخه "سرانید". † یعنی ناصرالدّین افغان. ‡ هر دو نسخه "کذ آرند".

ظفرخاں دراں روز تا وقتِ شام   بسے طعنه زد بر حریفانِ خام

دگر روز شبدیز را راند تَفت   به دولت سوئے دولتاباد رفت

چو برگشته بودست اختر ز شاه
نپیوست بر شاه نیمے سپاه

ذکرِ فتح شدنِ گلبرگه

خلل شد چو گلبرگه از قحط و جنگ   درو هرکسے آمد از قحط تنگ

دو جا رخنه در حصنِ ایشاں فتاد   همه خلق خاطر به مردن نهاد

که از که امانے همی‌خواستند   رهائی به جانے همی‌خواستند

هم‌آخر شنیدم چو طاقت نماند   به جاں اهلِ دِز آستیں برفِشاند

چو دید اخترِ خویش را سرنگوں   شبے آمد از حصن گلدهرا بروں

گریزاں همی‌رفت آں نابکار   به دنبالهٔ او رساں شد سوار

هماں مردِ شیرافگن و پیلتن   که خواند حُسینش دیار و دمن

شنیدم که پیش از همه دررَسید   چو بدخواه را عاجز و زار دید

نزد تیغ بر خصمِ گاهِ فرار   گرفتش زن و بچّه، خیل و تبار

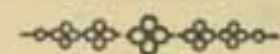
یکے نفس گلدهرا سلامت بجَست   دگر جمله آتباعش آمد به دست

چو از فتحِ گلبرگه شد چند روز   مصافے به حضرت نگشته هنوز

الغ‌خاں سوئے حضرت آورد رائے   همی‌رفت هر سو غنیمت‌گرائے

به گلبرگه ماند هماں نورِدیں   که بودست دستورِ شاهِ گزیں

همی‌کرد ترتیبِ شهر و دیار
مرمّت همی‌کرد مر زاں حصار



رسیدنِ خبرِ خروجِ لشکرِ دیوگیر به سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه و لشکرکشی کردن جانبِ دیوگیر

چو آن شاهِ دون‌پرور و خشمگیر   خبر یافت از لشکرِ دیوگیر
شنیدم چو آهرمن آمد به جوش   ز جوشیدن آمد دلش در خروش
سه روز و سه شب زین مصیبت نخفت   سخن جز به دشنام با کس نگفت
بپیچید از شام تا بامداد   چو مارے که گنجینه برباد داد
به روز چهارم پئے انتقام   ز خون‌ریختن توبهٔ کرد خام
جبین سود بسیار بر تیره خاک   چنین گفت هردم به یزدانِ پاک
که "یارب ز خونریز بازآمدم   ز سوزِ دل اندر گداز آمدم
"تو این بار شمعِ مُرادم فروز   اگر بشکنم توبه جانم بسوز"
چو شد تائب آن شه ز خون‌ریختن   هم از آفت و فتنه انگیختن
به تدبیرِ لشکرکشی پے فشرد   سران را ز تزویر از راه برد
به شش ماه از مکر و زرق و فریب   به دست آمدش لشکرے بےحسیب
شنیدم به دفتر تَبَرده سوار*   مهندس درآورد پنجه هزار
پس از شش مه آن آژدهائے دمان   بجنبید بر رسمِ کُنداوران
سپه راند در جانبِ دیوگیر   ندیدے بجز کوچ روزے گزیر
به گهتّیِ اِلوره چون دررَسید   چو ره بسته‌بودند چاره ندید
بگشت آن‌گه و در سناری براند   دو سه روز در خوابِ خرگوش ماند
گه این سو نمودار کردے سپاه
گه آن سو زدے خیمه و بارگاه

* "تَبَرده سوار" = سوارانِ جنگی.

مصاف کردنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه با سلطان ناصرالدّینِ افغان

یکے روز فرمود تا "پیلبان   به دندانِ پیلان ببندد سِنان
"به هر پیل بَرگُستوانے کند   به هر اسپِ چالاک زین افگند"
چو افواجِ او سربه‌سر شد سوار   گرفتند هریک به جائے قرار
چو در لشکرِ کَشن* بعد از صباح   نخستین بیاراست قلب و جَناح
بگفت، "اندرون قلب† باشد تتار   رود فوجِ مقبول اندر یسار"
همان فوجِ نوروز در قلب داشت   که در شامِ هیجا کند روزِ چاشت
خود از میمنه پسترک چند گام   کمین کرده با چیره‌دستان تمام
دگر سرفرازان و گردن‌کَشان   که شد نامِ هریک به گیتی نشان
به فرمانِ شه هریکے جا گرفت   فلک ماند ازان فوجها در شگفت
همه‡ هفت فوجِ گران شد سپاه   ستادند هریک به فرمانِ شاه
بفرمود تا "کس نجنبد ز جاے   مگر هم به فرمانِ فرمان‌رواے"
وزین سوے در لشکرِ دیوگیر   شده ناصرالدّین صلابت‌پذیر
خَضرخان که بودست فرزندِ شاه   مر اُو را تعین کرد در قلب‌گاه
برو خانِ‌تاتار و خانِ‌جهان   شهنشه تعین کرد یاری‌دهان
همان خانِ‌خاتم به قلب اندرون   همان خانِ‌اسکندرِ گرم‌خون
پس آن‌گاه بر حکم و فرمانِ شاه   همان خانِ هیبت‌زن و کینه‌خواه
ز لشکر مقدّم چو قارَن شده   زده طبل و سرکوبِ دشمن شده

* در هر دو نسخهٔ "در لشکر کشن چو".
† "بگفتا که در قلب" مناسب است.
‡ در هر دو نسخهٔ "همان".

همان خاص‌حاجب بهادِ هژبر   بفرمود شه تا خروشان چو ابر
رود در صفِ او به یاری‌گری   کند اهلِ تقدیم را یاوری
نصیرِ تغلچی فرس راند تفت   به فرمانِ شه هم دران فوج رفت
قدرخان و خانِ مبارک‌صفات   که بودند سرلشکرِ گوجرات
سوئے میمنه کرد شه شان تعین   آبا پورِ پیغو یلِ شمس‌دین
ظفرخان همان مردِ سرحدّدار   سپه را سوئے میسره شد مدار
حُسام‌الدّین آن خانِ نصرت‌سپاه   گرفته تهِ اخترِ او پناه
همان خانِ‌صفدر برو یار شد   خروشان به پشتیِّ صفدار شد
حسام‌الدّین آن پورِ آرام‌شاه   بپیوسته در میسره با سپاه
خود از قلب پستر یک آماج‌وار   کمین کرده شه با سوارے هزار
بیاراست لشکر ز قلب و جَناح   چو بادِ صبا باغ را در صباح
ولیکن ز یزدان چو یاری نبود   بسے زخم زد، هیچ کاری نبود
ظفر ناید از لشکر آراستن   ظفر باید از فضلِ حق خواستن
شده هردو سو لشکر آراسته   ز هفتم زمین گَرد برخاسته
دو لشکر سوار آمده رو به رو   بشورید هر سرکش از هردو سو
دو پاسے زیادت چو بگذشت روز   دو لشکر شده یکدگر کینه‌توز
برفتند بر ناصرالدّین سران   بگفتند، "اے شاهِ سرلشکران
"تو آنی که شد خاطرت گنجِ راز   که دشمن زبون‌گیر شد حیله‌ساز
"سپه را اگر شاه فرمان دهد   قدم پیشتر یک‌دو گامے نهد
"یکے حمله آریم بر خصمِ دون   که ما را نگیرد یکایک زبون"
شهنشه سران را اِشارت نمود   که بر قلبِ دشمن بجنبند زود
مقدّم چو در جنبش آمد نخست   بجنبید هر فوجِ چالاک و چست

ظفرخان سپه راند از میسره   که در جنبش افتاد گاو و بره
خروشان سوئے راستا کرد مَیل   همی‌راند از خونِ بدخواه سَیل
شده خصم را میمنه در گریز   فتاده به قلبش یکے رستخیز
چو بودست مقبول در دستِ راست   چو در فوجش از تیغِ خان گَرد خاست
گریزان‌تر از تیرِ پرتاب شد   به دستِ چپ خود عنان‌تاب شد
به صد حیله در قلبِ لشکر خزید   ظفرخان چو شیرے به پیلان رسید
ز پیلان چو بگذشت آن شیرمَرد   ز بُنگاهِ دشمن برآورد گرد
ظفرخان چو زد تا به بُنگاهِ شان   بسے خار می‌کشت در راهِ شان
سواران بسے کُشت آن شهسوار   بسے اسپ بگرفت ازان کارزار
چو با خویشتن همعنانے ندید   سوئے لشکرِ خود عنان را کشید
هر آن فوج کز پیشِ خان تافته   سوئے خسروِ خود عنان تافته
چو بدخواه دید این‌چنین دستبرد   به قلب آمد و در وغا پے فشرد
شده جمله یکجا سرانِ حشم   چو نوروز و تاتار و مقبول هم
براندند بر قلب یکبارگی   بپیچید لشکر به ناچارگی
زمانے دران قلب‌گه بے‌درنگ   دو لشکر بکرده یکے تیره جنگ
چو این چیرگی ناصرالدّین بدید   به نصرت سوئے قلبِ خود دررَسید
بسے تیغها زد دران جنگ‌جاے   هم آخر چو کم‌دید عونِ خداے
از آن‌جا به آهستگی بازگشت   که غوغائے بدخواه از حد گذشت
نصیرِ تغلچی دران کارزار   بپیچید یکدم چو مردانِ کار
چو از تیرِ بدخواه اسپش فتاد   شنیدم پیاده بسے جنگ داد
یکے بارگی بارگی‌دارِ او   رسانید بر سرکشِ جنگجو
شنیدم که آن بارگی‌دارِ خوش   ببردست نامے ز کِردارِ خوش

فرود آمد از اسپ در حرب گاه   مَلِک را سپرد اسپ آں نیکخواه
خود از سمّ افواج پامال گشت   به راهِ وفا همچو مرداں گذشت
ز بهرِ خداوندِ احسانِ خویش   فدا کرده روزِ وغا جانِ خویش
چنیں آید از باوَفا کهتراں   که بازند جاں در رهِ مهتراں
غرض ناصرالدّیں چو زاں کارزار   چو آبے گذشت از لبِ جویبار
عناں را بپیچید بر جوئے آب   چو اندر لبِ جیحوں افراسیاب
دگر سوئے جیحوں چو کاؤسِ کَے   پے افشرده آں خسروِ شوم پے
ظفرخانِ صفدر پس از ترکتاز   سوئے فوجِ خود می‌خرامید باز
به پیشش یکے فوجِ دشمن رسید   بر ایشاں بجز حمله چاره ندید
یکے حمله آورد و خنجر کشید   رواں فوجِ خصم از میاں بردَرید
چو ره یافت، بگذشت با صد شُکوه   بر آں‌ساں که برقے میانِ دو کوه
خروشاں سوئے لشکرِ خود رسید   سپه شد قوی‌دل چو رویش بدید
به یک سوے ایرانیاں صف‌به‌صف   ز توراں سپاهے به دیگر طرف
بمانده دراں جوئے هردو سپاه   خروشان و جوشاں چو ابرِ سیاه
نشد هیچ کس را چناں اختیار   که عِبره کند از لبِ جویبار
فلک گفت، "از حملهائے گراں   مگر مانده گشتند جنگ‌آوراں"
چو بر لشکرِ روم زد شاهِ زنگ   جهاں سربه‌سر گشته زنگی به رنگ
دو لشکر بماندند بر گِردِ جو   طَلایه ز هرسوے در جست‌وجو
هماں مُغْیِر* از هر سپاهے بگشت   خروشِ یَتاقی† ز فَرقَد گذشت
چو شد لشکرِ انجم اندر گریز   برآورد گردوں یکے تیغِ تیز

* "مُغْیِر" ظاهرا بمعنی "غیرت دهاننده" آمده است.
† یَتاقی = پاسبان و نگاه دارنده.

دو لشکر به یکباره برخاستند   سپه را به هرسو بیاراستند
ازاں سوئے آب اژدهاے دِژَم   یکے لحظه برگشت گِردِ حشم
تعیں کرد هر فوج را هرطرف   شده لشکرش ساخته صف‌به‌صف
وزیں سوئے آں خسروِ دیوگیر   نظر کرد در فوجِ خود ناگزیر
به جائے که صد بود، ده هم ندید   شباشب سپاهش هزیمت گزید
عجب کرد ازاں لشکرِ بے‌وفا   که کردند بر خسروِ خود جفا
پس آں‌گه دلِ خویش برجاے داشت   علمها به ناموس برپاے داشت
دو لشکر ستادند تا نیم‌روز   یکے بیدل و آں دگر کینه‌توز
هم‌آخر چو از روز پاسے بماند   صفِ پیل را شاهِ دهلی براند
رمیدند اسپاں ز غوغائے پیل
سواراں فتادند در پائے پیل

تافتنِ سلطان ناصرالدّین و حصاری شدن در قلعهٔ دیوگیر

شهِ دیوگیر از چناں رستخیز   بشد طیره، می‌دید راهِ گریز
چو کم‌دید خود را سرِ کارزار   عناں را بپیچید سوئے حصار
چو اقبال از ناصرالدّیں بتافت   هماں فتنه بر مومناں راه یافت
شده لشکرِ ناصرالدّیں تمام   به یک ره ازیں چار ره در خرام
گروهے خزیدند در دیوگیر   گروهے دگر زنده آمد اسیر
گروهے شده کشته در کارزار   گروهے دگر برده جاں از فرار
هماں روز حصنِ برونی برفت   نه از زور، بلک از زبونی برفت

به قلعه حصاری شده اسمعیل گروهے بماندند هم در سفیل*
چو دیدند بدخواه را باشکوه هم‌آخر اماں خاستند آں گروه
پس از چندگاهے فرود آمدند چو کوراں به چاهے فرود آمدند
زمانه برآں قوم کرد، آں چه کرد نگوید چناں قصّه را باز مرد

هماں قصّهٔ فرقهٔ دیوگیر
که گشتند بر ناحفاظاں اسیر

دردِ دل خاستن سلطان محمّدشاه را، و اماں یافتنِ خلقِ دیوگیر از کشتن و بستن

شنیدم هماں شب به وقتِ عشا یکے درد خاست از دلِ پادشا
بفرمود "هرسو ندا دردهند اماں‌نامه مر خلقِ مضطر دهند
"بدارند دستے ز افتادگاں ببرّند† بندے ز آزادگاں"
دگر روز چوں دردش از دل برفت شد از خشم چوں مردِ بیدرد تفت
بفرمود پس تا "عوانانِ راز مر آزادگاں را بگیرند باز
"نهانی به هر کنج بسمل کنند نهاں هر سرے را تهِ گِل کنند"
چو بشکست آں عهد کو کرده بود به صد عجز سوگندها خورده بود
همش ملک سر در خرابی نهاد همش در خطر جانِ ناخوش فُتاد
مشائخ ازو روے برتافته وزو اهلِ دستار سرتافته

دعا گفت آں شاهِ شدّت‌نماے
رهاکرده هر خانه هر کدخداے

* در هر دو نسخه "سفیل" مرقوم است و در هند تا کنوں در اصطلاح عام فصیل را "سفیل" می‌گویند.
† در نسخهٔ (I.) "بردند" و در نسخهٔ (H.) "بریدند".

حکایت

همه شهری افتاد در روستا به هر جا سگے گشته فرماں‌روا
هماں شهرِ دهلی که بر دادخواه یکے کعبهٔ بود عاجزپناه
به صد ظلم و بیداد و جور و عتاب بکرده چناں کعبهٔ را خراب
به تزویر گشته بشاشت‌نما به تدبیر گشته سیاست‌گرا
بشاشت معیّن ز بدعهد را که زهرےاست همکاسه مر شهد را
بیا تا چو مستانِ جامِ الست از اندوهِ دنیا برآریم دست
یکے جَو فریبِ جهاں کم‌خوریم سوارا به رخشِ خرد بگذریم
بکش نفسِ خود را اگر می‌کشی همی رختِ خود سوز اگر آتشی
سخن بشنو اے مردمِ هوشمند اگر† دل‌پسند آیدت دلپسند
تو عالم همه دست آورده گیر همه گنجها ملکِ خود کرده گیر
هم‌آخر چو بگذاریش چوں خساں مکن بهرِ زر قصدِ جانِ کساں
مکن بهر جانے جهانے خراب مکن جانِ خود را سزائے عذاب
تو، گیرم که، صدساله گردی به خاک هم‌آخر تنے درنَوردی به خاک
اگر در تو یک حبّه انصاف هست ز هستیِّ فانی همی‌دار دست
وگرنے به فردا پشیماں شوی چو سودت بباید، پریشاں شوی
چناں زی کزاں زیستن صبح و شام جهاں را بود شادمانی مدام
آلا اے هنرمندِ افسانه‌سنج دلت خازنِ راز و طبعت چو گنج
نصیحت بکن بعدِ هر داستاں پس از هر فَسانه فسونے بخواں
مگر آید اندر دلے کارگر هماں بس ز باغِ معانیت بر

† هر دو نسخه "گرت".

وگر از فسانه شوی در ملال   ز ساقی طلب کن شرابِ حلال
پس از پند گِردِ فسانه برآے   پس از هر فسوں باز سحرے نماے
بیا ساقیا جانِ ما شاد کن   خراب است مجلس، تو آباد کن
به دَورے دو سه دستِ مستاں مگیر
سر از کهنه باده‌پرستاں مگیر

برگشتنِ طغی در گجرات و بازگشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه

چو پامال شد کَتَکهِ[†] دیوگیر   کس از مومناں کشته شد، کس اسیر
دو ماهے شهِ دهلی آں‌جا بماند   به هردم بسے خونِ مومن فشاند
یکے روز پیکے به دارالمحن   درآمد برآں خسروِ فتنه‌فن
بگفتا، "طغی فتنه کرد آشکار   دگرباره گشت از شهِ روزگار
"بتازد همی کشورِ گوجرات   همی‌راند از تیغ هر سو فُرات"
شهِ دهلی ایں قصّه چوں گوش کرد   مُهمّاتِ دیگر فراموش کرد
فتادش مگس از درِ پیرهن   به شلوارِ او کرده کَیکاں[*] وطن
به دل گفت، "شیرانِ ایں مرغزار   سلامت برفتند ازاں کارزار
"اگر خود برانم سوئے گوجرات   بیابند اسیرانِ قلعه نجات
"فرستم اگر بر طغی لشکرے   مر او را نبینم یکے همسرے"

[†] کَتَکه (= پایتخت) شهرے را می‌خواندند که پایینِ قلعهٔ دیوگیر بود و به زمانِ سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه به "دولتاباد" موسوم گردید. ایں معنی هم ازیں کتاب ظاهر می گردد.
[*] کَیک = بُرغوث که به زبانِ اُردو "پِسّو" گویند. به شلوارِ او کرده کَیکاں وطن = مضطرب و بیقرار گردید.

بسے کرد اندیشه‌هائے دراز   از اندیشه آمد دلش در گداز
هم‌آخر یکے سست رائے بزد   کزاں رائے بد آمدش روزِ بد
بگفتا به جوهر که گِردِ حصار   به هر روز و هر شب بود هوشیار
"به‌دست آورد خلق را از فسوں   نهانی بریزد ز هر مرد خوں"
پس آں‌گاه آں خسروِ تندخوے   چو از اخترش تافت اقبال روے
رواں کرد گلبرگه سرتیز را   که تازه کند رسمِ خونریز را
خود از دولتاباد تعجیل راند
به گجرات با لشکر و پیل راند

ذکرِ اسیرانِ قلعهٔ دیوگیر و ظلمِ جوهر و عزیمتِ سرتیز جانبِ گلبرگه

چو در دولتاباد جوهر بماند   ز خونِ مسلماں بسے جوے راند
یکے را به حیله، یکے را به زور   سیاست همی‌کرد بے شرّ و شور
چه‌گویم، چه خونهائے احرار ریخت!   بَرَست آں که در سمتِ دریا گریخت
عجب‌تر که از بیمِ طوفانِ خوں   بجَست آں که شد سوئے دریا بروں
شده خاکِ آں کشور از خوں خمیر   رواں جوئے خوں جائے هر آبگیر
تو گر بازجُوئی دراں بوم و بر   هنوزست دراں خاک از خوں اثر
سپاهے به فرمانِ آں نابکار   آَلَنگے گرفته به گِردِ حصار
حصارے که از چشمِ مهر آسماں   گهے کنگرش را ندیده نشاں
یکے کوه تنها خدا آفرید   که تیغش سر از چرخ بالا کشید
تراشیده از هر طرف دَورِ او   درش را نیابد کس از جست‌وجو
کسے کنگرش را ندیده گهے   نه از هیچ رو دیده در وے رهے

چو مردم کند سوئے آوجش نگاه   روانے به خاک افتد از سر کلاه
یکے خندقے زیرِ آں دزِ پُرآب   چو دریا تهِ قلعهٔ آفتاب
دراں روز محصر شد از سرکشاں   چو گُردانِ اِیراں به مازَندراں
نه راهِ گریز و نه روئے خلاص   به بالا اسیری و در ته قصاص
همه در مناجات هر صبح و شام   چو آں قمریاں درفُتاده به دام
یکے نذر کرده که "گر وارَهیم   همه مالِ خود مر فقیراں دهیم"
دگر گفته، "گر جاں سلامت برم   کنم توبه وز معصیت بگذرم"
هم آخر چو گشتند ازاں دِز رها   فراموش کردند آں نذرها
اسیر آمد آں شاهِ ایراں‌زمیں   به مازندراں با یلانِ گزیں
خَضِرخانِ سرپاک و خانِ جہاں   هماں خانِ تاتارِ روشن‌رواں
قدرخاں و خانِ مبارک‌سیر   هماں مردِ هیبت‌زن و کینه‌ور
هماں خانِ صفدر ابا مُهردار   که بودست فرزندِ آں نامدار
بهاءالدّیں آں حاجبِ‌خاصِ شاه   کمربسته دایم به اخلاصِ شاه
نصیرِ تغلچی و پورِ کچک   دراں دِز اسیر آمده یک‌به‌یک
همه دل به اندیشه بگماشته
سوئے راهِ رستم* نظر داشته

عطف نمودنِ خانِ اعظم ظُفرخان از دیوگیر جانبِ مِرج

ظفرخانِ یل چوں به روزِ نبرد   سوئے کشورِ خویشتن عطف کرد
بپیوسته با او سواراں بسے   به دنبالِ او کم ز دشمن کسے

* یعنی ظفرخان.

کرا زَهره کو نیزه گرداں کند   پس آں‌گاه دنبالِ مرداں کند!
همی‌رفت سالم چو کُنداوراں   پناهش گرفتند سرلشکراں
به بنجاره بر کره چوں رسید*   ز هر سو برو لشکر افزوں رسید
نخست آمده نورِدیں با سپاه   گرفته تهِ رایتِ خاں پناه
اُلغ‌خاں بپیوسته روزِ دگر   به راياتِ آں خانِ فرخنده‌فر
سپهبُد سپه را همی‌راند زود   به هر روز و هر شب سپه می‌فزود
† هلک‌بل سپه را چو منزل شده   تراین شبیخوں شبانگه‡ زده
گروهے ز مردانِ هندوستاں   که خوانند "نایک" به هندی زباں
به غفلت دراُفتاد بر نورِدیں   نبودست مگر هیچ اسپے به زیں
تلے چند را خسته کرد آں گُروه   که از بیدلی بود لشکر سُتوه
هم آخر چو بیدار شد هر کسے   شده هندو از ترک خسته بسے
چو آں هندواں دست کم‌یافتند   سوئے مامنِ خویش بشتافتند
بفرمود خاں تا حُسینِ هژبر   رود بر پئے شاں خروشاں چو ابر
حسینِ دلاور چو دنبال کرد   سرِ هندو از خشم پامال کرد
شبِ تیره بُد زودتر بازگشت   سوئے لشکرِ خویش دمساز گشت
چو شد مِهر فرشِ مرصّع نورد   ظفرخاں سوئے مِرج آهنگ کرد
هماں روز در مِرج آمد سپاه   بیاسوده هر کس ز سختیِ راه
به پابوسِ مادر هم از راه خاں   شده بود سوئے ستلکه رواں
چو شد غَیبتِ خانِ فرزانه‌خوے   سرے را مگر غفلتے داد روے
هماں نورِدیں مردِ عجلت‌گرائے   تلف کرد خود را ز سستیِ رائے

* "به بَنجاره بَرْ کهیرَه چوں در رسید" خواندن مناسب می‌نماید.
† در نسخهٔ (ا) ایں بیت موجود نیست.
‡ "به بُنگه" مناسب می‌نماید.

به جانِ خود او را نیامد دریغ   یکایک بزد خویشتن را به تیغ
* کسے کو در اقبال گردش نگشت   بپیوست دردے چو دولت نگشت
کسے کو زند تیشه بر پائے خویش   به چِه افتد از سستیِ راےِ خویش
ندارد† کسے را غمش در جهاں   بود ابلهی نزدِ کارآگهاں
غرض نوردیں چوں که آمد اسیر   رواں کرد سیفش سوئے دیوگیر
به مِرچ اندروں شور و غوغا فتاد   بسے رخت از عاجزاں شد به باد
چو بشنید خاں، کرد افزوں فسوس   پس آں‌گه بزد جانبِ مِرچ کوس
درآمد، فروشاند آں شور زود   پئے بیدلاں دستگیری نمود
وزاں‌پس هماں خانِ روشنضمیر   همی‌بود آں‌جا سکونت‌پذیر
بسے شاهِ دهلی به رسمِ شکیب   فرستاد بر خاں فسون و فریب
چو بر خاں بسے حرزِ اقبال بود
فسونے نشد کارگر بر دُرود

مژده یافتنِ ظفرخان در خواب به تجدید و قصدِ سرتیز کردن

یکے روز خاں را به خاطر گذشت   هماں خواب کاوّل دلیلش بگشت
به دل گفت، "بهرِ عناں‌تابِ من   مگر بود شیطانی این خوابِ من
وگر نے چرا در هزیمت شدم   کزاں خوابِ خوش در عزیمت شدم
همه روز با خویش اندیشه کرد   ازاں خواب و زاں تافتن در نبرد
چو شب گشت، بر چهرهٔ روزگار   کشید آسماں چادرِ زرنگار

* گماں می‌شود که دریں بیت سهوِ کتابت واقع شده و شاید از پیشش بیتے هم رفته است.
† "نباشد" مناسب می‌نماید.

ظفرخاں ز بعدِ نیایش‌گری   سوئے خوابگه شد به خوب‌اختری
به بالینِ عشرت چو بنهاد سر   به خوابش نمودند بارِ دگر
که "آں مژده کز خواب دادت خدا   مپندار شیطانی آں خواب را
"اگر اختر از ناصرالدّیں بتافت   کنوں نصرت و فتح سویت شتافت
"همی‌باش همواره امّیدوار   نظر دار هر روز در انتظار
"کز آں خوابِ خوش در مقامے رسی   وز آں مژده روزے به کامے رسی"
چو خاں بارِ دیگر چنیں مژده یافت   به وقتِ سحر سوئے دیواں شتافت
سرانِ سپه را سراسر بخواند   خزانه کشاد و زرے برفشاند
دگر روز کآورد خُر سر بروں   به فیروزی آورد لشکر بروں
شد از کشورِ خود عزیمت‌گرائے   نخستیں سوئے ارگه آورد رائے
مہے یک دو سه کرد آں‌جا مقام   کشید آنگہے خنجرِ انتقام
سپه را پئے قصدِ سرتیز راند   خدا را در آں کار مدد بخواند
نیّت کرد خاص از برائے خدا   که "نصرت کند خلقِ مظلوم را
"رهاند ز سرتیز آں مرز و بوم   چو بابل فریدوں ز ضحّاکِ شوم"
شتاباں همی‌راند فوجے گراں   ظفرخانِ صفدر چو کُنداوراں
نخست آمد اندر حصارِ سَگَر   برو یار شد فوجدارِ سَگَر
گروهے که دل بسته بُد بر فِرار   گروهے که بُد در پناهِ حصار
چو دیدند کآمد ظفرخاں بروں   کمربسته بر قصدِ سرتیزِ دوں
به نیروئے خاں جمله گِرد آمدند   خروشاں پئے کارکِرد* آمدند

* کار کِرد = کارکَردن؛ چناں که "کِرد" در کِردار و کِردگار بالکسر می‌باشد - و در پارسی دری "کُردن" به معنیِ کَردن هم است. بریں تقدیر اگر "کارکُرده" بخوانند به مصراعِ اولی "جُمله گُرد" (= جمله پهلوانان) باید خواند.

چو آں خانِ اسکندر و قیرخاں   بپیوسته بر وے سراسر سراں
هماں مردِ شیرآفگن و پیلتن   که خواند حُسینش دیار و دمن
چو در لشکرِ خاں ز مردانِ کار   هزارے سه چار آمد اندر شمار
یکے روز خاں سرکشاں را بخواند   نهانی بر ایشاں یکے قصّه راند
که ”سرتیز با لشکرِ بے‌شمار   به گلبرگه ماندست روزِ حصار
”گر آنجا بتازیم بر لشکرش   به دشواری آید به نیزه سرش
”چه دانیم کآں تعبیه چوں رود   وگر بشکنیمش، حصاری شود
”ولیکن ز گُلبرگه گر بگذریم   سوئے دولتاباد عزمِ آوریم
”به دنبالِ ما آید آں نابکار   چو آهو پئے شیر در مرغزار
”ضُرورت نهد پا به کامِ بلا   به پائے خود افتد به دامِ بلا
”رسد چوں به نزدیک، گردیم باز   بیاریم بر لشکرش ترکتاز
”به یک حمله افواجِ او بشکنیم   پس آں‌گه سرش را به خاک افگنیم
”اگر خود نیاید به دنبالِ ما   گزیند جُدا از دَمِ اژدها
”سوئے دولتاباد آریم روے   بتازیم بر جوهرِ فتنه‌جوے
”همه لشکرش را پریشاں نهیم   اسیرانِ دِز را خلاصے دهیم
”بگیریم هم کَتْکَهِ دیوگیر   ز فتنه رهانیم خلقِ اسیر
”وزاں پس کنیم از خلائق هجوم   رخ آریم بر قصدِ سرتیزِ شوم»
سراں چوں شنیدند ایں رائے نغز   ز تقریرِ آں خانِ بیدارمَغز
به فرمانش یکسر نهادند سر   به حکمش ببستند هریک کمر
دگر روز کز غرفه خُور زر فشاند   سپه جانبِ دولتاباد راند
همی‌رفت افواج با برگ و ساز   همی‌کرد هر منزلے ترکتاز
چو بشنید سرتیزکِ کُندسُم   که بگذشت لشکر ز حدِّ برم

ز گلبرگه تعجیل‌تر کوچ کرد
همی‌راند هردم به عزمِ نبرد

مصاف کردنِ ظفرخان با سرتیز و فیروزی یافتنِ ظفرخان

ظفرخاں به گوداوَری چوں رسید   تو گوئی که رستم به جیحوں رسید
بفرمود، ”اهلِ سپه سربه‌سر   ببندند بر جادهٔ کوک سر
”به هر جا که کشتی است، یک جا کنند   به هر جا سپاهے مهیّا کنند»
همی‌خواست تا بگذرد آب را   به حیرت کشد چرخِ دولاب را
برآرد سوئے دولتاباد سر   کشد کینه از جوهرِ بدگُهر
یکے مردِ جاسوس آمد ز راه   خبرهائے خوش گفت آں نیک‌خواه
که ”سرتیز لشکر بریں سو براند   بر آهنگِ پیکار مرکب جهاند
”به سر آمد آں دشمنِ گرم‌کیں   یقین است حکایت که گفتم، یقیں»
چو بشنید خاں جنبشِ خصمِ دوں   گرفتش ز الهامِ ایزد زبوں
بفرمود تا ”آں یلِ پیلتن   حُسینِ عدوبند و فیروزفن
”براند یزک، بر یزکها زند   یزکهائے بدخواه را بشکند»
به فرمانِ خاں آں یلِ نامدار   سبک راند با بیست یا سی سوار
شتاباں چو در دامِ‌کهیره رسید   یزکهائے بیگانه آں‌جا بدید
مبارک که شد بدّه تعریفِ او   مگر بود سرلشکر آں نامجو
هماں چیره سرتیزکِ نابکار   برو نامزد کرد سه‌صد سوار
چو دیدش حسینِ سرآفرازِ راد   مر او را یکے لحظه فرصت نداد

یکایک بزد بر صفِ بدسگال   همی‌کرد سرهائے شاں پایمال
مبارک چناں دست و بہا کود کم   کہ دست از عناں برد در پاردُم
ہم آخر عناں‌تاب شد سوئے بیر[1]   بسے لشکرش زندہ آمد اسیر
حسینِ حَسَن‌خُلق و فیروزجنگ   چو بشکست بدخواہ را بےدرنگ
فرس سوئے لشکرگہِ خود جہاند   گروہِ اسیراں برابر براند
چو با فتح و نصرت بہ لشکر رسید   ظفرخاں ہماں فال فرّخ گزید
پس آں‌گہ ز گوداوری بازگشت   ز گَہتّیِ مَہوَہ شتاباں گذشت
همی‌راند خاں تند بر کینہ‌خواہ   یکے مرد را دید کآمد ز راہ
بپرسید ازاں مردِ فرخندہ‌روے   کہ "اخبارِ سرتیزِ ظالم بگوے"
چنیں گفت آں مردِ روشن‌ضمیر   کہ "بگذشت سرتیز یکسر ز بیر[1]
"براں سوئے مہوہ ز فوجِ فتن   یکے کَتَگَھرے کرد در سندھتن*
"تراشید یک سو لبِ جویبار   رہے بست خود را بہ وقتِ فرار"
چو بشنید خانِ ملائک‌سیر   ازاں رہروِ تازہ‌رو ایں خبر
ز مہوہ سپہ راستاتر کشید   چو در سندھتن* با سعادت رسید
عدو را بینداخت آں‌گہ بہ پیش   براند از پسِ پشتِ بدخواہ خویش
چو در لشکرش روزِ روشن رسید   تو گوئی کہ بیژن بہ ارمن رسید
بفرمود آں خانِ خسرونشاں   کہ "ہر سو درآیند لشکرکشاں
"نخستیں مقدّم شود باتُواں   ہماں خانِ اسکندر و قیرخاں
"اُلُغ‌خاں سوئے میمنہ جا کند   صفِ خصم را میسرہ بشکند
"حُسینش درآید بہ یاری‌دہی   کزو ہست در قلبِ ما روبہی
"علی‌لاچی و پارسی‌گو شرف   بود جانبِ میسرہ صف‌بہ‌صف"

[1] یعنی "بیر".

* نسخۂ (H.) "سندھین".

بہ قلب اندروں خود بہ نیروئے بخت   پے افشاردہ تا نہد پا بہ تخت
چو شد لشکرش از چپ و راست راست   یکے گرد از سُمِّ اسپاں بخاست
غبارے رسیدہ بہ چرخِ بریں   درو گم شدہ آسماں با زمیں
ز پروازِ مرغانِ نرمیلہ‌دُم   از آوازِ پیلانِ[1] رویینہ‌سم
کشیدہ یکے ابر اندر ہوا   رسیدہ بہ گردوں ز صَخرہ صدا
سپاہے چو بحرے کہ بر خصمِ دوں   کند روزِ پیکار طوفاں ز خوں
بدیدہ بسے ماہیاں اندرو   نہنگاں بہ پیکار بردہ فرو
چو ماہی نمودہ در آبِ رواں   رخِ فتح در آبِ شمشیرِ خاں
دگر سوے سرتیزِ ضحّاک‌خوے   ز زہرِ اجل گشتہ تریاک‌جوے
بہ دل گفت، "ایں لشکرِ چیرہ‌دست   یکایک درآمد چو پیلانِ مست
"گر آیم من از کَتَگَھرِ خود بروں   نباید شود اخترم سرنگوں
"ہماں بِہ بہ کتگھر حصاری شوم   بہ پَرخاش در معرکہ کم‌روم"
چناں خورد دہشت کہ شیب و فراز   بہ نزدش یکے شد بہ سوز و گداز
ضرورت بگفتا بہ اہلِ سپاہ   کہ "دارند ہریک آلتگے نگاہ
"کس از کتگھرِ خود نیاید بروں   دہد جنگ ہر کس بہ کتگھر دروں"
ظفرخاں چو دید اندراں حربگاہ   بہ سستی زمیں‌گیر شد کینہ‌خواہ
بفرمود، "افواج جنبد ز جاے   شود سوئے کتگھر خصومت‌گراے"
بجنبید با فوجِ خود ہر ہزبر   خروشید و جوشید چوں رعد و ابر
علی‌لاچی از میسرہ فوج راند   بر آہنگِ پیکار مرکب جہاند
خروشاں چو نزدیکِ کتگھر رسید   بجز حملہ سرتیز چارہ ندید
چو پُرباد بود آں خس از زورِ آب   از آں باد جنبید ہمچوں حَباب

[1] "اسپانِ" می‌باید.

چو افواجِ سرتیز شد حمله‌گر   بزد هیبتے در سپاهِ سَتَگر

همی‌خواستند آں گروهِ ضعیف   کزاں حمله تابند رو از حریف

ظفرخاں ز قلبِ سپه رخش راند   به نامِ خدا حرز بر خود بخواند

به تندی بگفتا به فوجِ سگر   که "اے سست پایاں، متابید سر!

"زمانے تماشائے من بنگرید   ز رستم یکے تاختن بنگرید"

چو دل داد شاں، پیشتر راند رَخش   بر آیینِ شاهانِ عالی‌دِرَفش

یکے حمله آورد آں شیرِ نر   که عالم به تحفیض شد سربه‌سر

جهاں جمله زاں حمله شد در گماں   که صورے دمیدند اندر جهاں

غرض چوں که خانِ مظفّرحشم   دراں دشت چوں غازیاں زد قدم

خروشاں به نزدیکِ کتگهر رسید   صفش چوں چنیں پیش‌دستی بدید

هماں خانِ‌اسکندر و قیرخاں   حسینِ سرآفراز و دیگر سراں

فتادند در کتگهرِ بدسگال   بکردند فوجِ عدو پایمال

به یک حمله آں هر سه شیرِ وغا   شکسته قبولائے لاهور را

علی‌چرغدی هم دراں فوج بود   سبک با قبولا هزیمت نمود

علی و قبولا چو شد در فرار   گریزاں شد از فوج یک‌یک سوار

ظفرخاں بفرمود مر سرکشاں   که هر سو درآیند خنجرکَشاں

چو خود راند خاں پیشتر چند گام   به کتگهر درافتاد لشکر تمام

چو هر سو نگه کرد خونریز را   هزیمت برافتاد سرتیز را

ولے زاں هزیمت مر او را چه سود   که اوّل رهِ خویشتن بسته‌بود

رسیدش به ناگه یکے زخمِ تیر   شد از تشنگی جانبِ آبگیر

به صد حیله بگذشت از جویبار

فتاد از فرس چوں نماندش قرار

هزیمت کردنِ لشکرِ سرتیز و کشته شدنِ سرتیز

یکے یارِ اُو بر سرش می‌گذشت   چو بشناخت او را، سبک بازگشت

به دل گفت، "این ظالم و زشت مرد   بسے کشور و شهر ویرانه کرد

"من آکنوں سرش گر ببرّم رواست   که وقتِ جزا و محَلِّ سزاست"

پس آں‌گه به دَشنه سرش را برید   هزار آفریں بر وے از حق رسید

نباید چناں زیستن در جهاں   که چوں خفته یابد، کُشد پاسباں

چناں زی بر آیینِ آزادگی   که خصمت شود یارِ افتادگی

غرض چوں سرش را برید آں جواں   بیاورد بر خانِ سرکش رواں

سرِ خصم چوں دید، فرمود خاں   "برآرند بر نیزهٔ خوں‌چکاں"

سرِ خصم جا بر نشانه گرفت   دهل‌زن رواں شادیانه گرفت

قمر را که دامادِ سرتیز بود   شب و روز ممدد به خونریز بود

گرفتند با زخمهائے گراں   سرش هم بریدند کُنداوراں

سرِ فتنه‌انگیز محمود هم   بریدند تا فتنه بینند کم

گروهے دگر زنده شد دستگیر   از افعالِ بد هریک آمد اسیر

چو تاجِ قلعتا، چو سیفِ عرب   که بودند در قلعِ دیں روز و شب

پتهورا و گندهرا و سُورائے شوم   که بودند مقطع به هر مرز و بوم

بفرمود خاں، "ایں گروهِ نژند   بود بر عواناں به عینِ گزند"

بسے فتنه آں روز پامال گشت   کس از سندهتن† کم سلامت گذشت

سواراں گریزاں فتاده در آب   کسے مستِ زخم و کس از غم خراب

تو گوئی سوارانِ آب اند شاں   کز آسیبِ بادے سپارند جاں

† نسخهٔ (H) "سندهین".

کسے را که تقدیر آمد به سر ز پامالِ افواج شد بے‌سپر
اماں‌خواه شد لشکرِ تافته بسے خلقِ عاجز اماں یافته
ملک‌تاج‌دیں آں غُرِ دوست‌روے به فرمانِ آں خانِ فرخنده‌خوے
ز لشکر هماں لحظه مرکب جهاند به ده‌گیریٔ گتّهیِ بیر راند
سپاهے غنیمت گرفته بسے بیاسود ازاں تاختن هرکسے
بسے اشترِ بُختی و اسپِ تتار ازیں صد طویله، ازاں صد قطار
کنیزانِ هندی و چینی غلام بسے زرِّ پخته، بسے سیمِ خام
بسے جامه‌هائے بهشتی سَلَب چه خَزّ و چه دیبا، چه شَعر و قَصَب
هزارے دو صد خیمه و سایباں دو خرگاه و دهلیز چوں آسماں
سراسر یکے گنجِ آراسته وزاں گنج گنجور برخاسته
چو یکسر سپاهِ ظفرخاں گرفت خرد ماند ازاں تاختن در شگفت
جهاں کز طرب تازه گلزار شد چو بشکست سرتیز، بے‌خار شد
بیفتاد از سقفِ فتنه ستوں خلل شد همه ملکِ بدخواهِ دوں
ستونے که سرتیز باشد، شتاب ز تیزی کند سقفِ خود را خراب
غرض چوں‌که بازی‌گرِ روزگار چنیں لعبتے طرفه کرد آشکار
گروهے دراں روز خرّم شدند گروهے دگر زار و دَرهم شدند
جهاں هست بازیگرے پُرفسوں کزیں گونه بس بازی آرد بروں
یکے را دهد تاجِ زرّیں به سر درآرد به فرمانِ او بحر و بر
سرِ دیگرے تاجِ کُنگُر کند از اسبابِ او خانها پُر کند
عجب یارهٔ دارد آں روزگار به هرکس سپارد ولے مستعار
به اوّل سپارد به صد عزّ و ناز هم‌آخر رباید به سوز و گداز
پس آں‌گه ازاں یارهٔ دلفریب دگر ساعدے را درآرد به زیب

که‌از‌که به انصاف گر سر نهد ز ظالم ستاند به داور دهد
بریں یارهٔ عاریت عاقلے دریں جلوه‌گه کم ببندد دلے
مرا گر چنیں یاره آید به دست بخوانم حریفانِ ساغرپَرست
به صبحے کنم دستِ مَهگر گِرو بگویم، "چو شد روز، روزیِّ نو"
بیا ساقیا مایهٔ جاں بهار به دستِ منِ غرقِ اَندُه سپار*
ز دورِ فلک وارَهاں جانِ من
به هر جرعه کن پاک ایمانِ من

عزیمت کردنِ ظفرخان بعدِ فتحِ کَتّگهر جانبِ دولتاباد و خلاص دادنِ اسیرانِ قلعه و فرار نمودنِ جوهر

ظفرخاں چو بر خصم منصور شد جیوشِ فتن جمله مقهور شد
دراں روز و شب با تمامی سپاه بجنبید ازاں فرّخ آوردگاه
دگر روز کز حصنِ نیلوفری فشاندند هر سو زرِ جعفری
شهِ خاوری گرم مرکب جهاند سوئے باختر یک‌سواره براند
تبیره برآمد ز درگاهِ خاں بر اسپاں نشستند کُنداوراں
عنانِ جهاں از کفِ ظلم جَست به رخشِ سعادت ظفرخاں نِشَست
بفرمود تا "اخترِ راهبر برانند در جانبِ باختر
"یکے لشکرِ کَش با هوش و حزم بیارد سوئے دولتاباد عزم"
همی‌رفت منزل به منزل سپاه خبر یافت آں جوهرِ دوں‌پناه
که "سرتیز را کشته آں کامیاب که آمد ظفرخاں مر او را خطاب
"کنوں راند در دولتاباد رخش بر آیینِ شاهانِ زرّینه[†] کفش

* هر دو نسخه "بیار". † هر دو نسخه "زریں".

چو این قصّه در گوشِ جوهر رسید   تو گوئی که سنگے به گوهر رسید
شکست آن چناں گوهرِ زورِ او   کز آشفتگی خانه شد گورِ او
گر از سنگ پیوسته گوهر شکست   ز بےسنگی این بیں که جوهر شکست!
ز هر حیله ِکانگیخت آں نابکار   صوابش کم‌افتاد اِلّا فرار
چو بشنید نزدیک‌تر شد سپاه   شد اندر گریز آں دوں‌پناه †
به صدرِ صدور ارچه گیرد مقام   گریزد سرانجام هندو غلام
چو جوهر عناں داد در سَمتِ دهار   خلاصے به جاں یافت اهلِ حصار
هماں ناصرالدّینِ روشن‌ضمیر   که بودست در قلعه شش مه اسیر
‡ همی آمده چوں‌که از دِز بروں   بسے شکر مر حضرتِ بےچگوں
چو پرداخت از شکرِ پروردگار   نهانی به دل گفت آں شهریار
که "من گفته بودم هم اندر نخست   سرانِ سپه را به راهِ درست
"که کس جز حَسَن نیست شایانِ ملک   همو درخور است تا به پایانِ ملک
"مرا بود یکچند دیهیم و گاه   امانت هم از دستِ آں کینه‌خواه
"چو صاحب‌امانت رسد بر سرم   هماں بِه ِکامانت بدو بسپرم
"وگر نے به کفرانِ اکرامِ او   شوم عاقبت بستهٔ دامِ او
"درین وقت چوں باز ما را خرید   ز بندِ ابد § سرکشاں را کشید
"سزد گر کنوں سر به پایش نهم   به تعویضِ جاں تاج و تختش دهم
"گرامی است اگر تخت و دیهیم نیز   گرامی‌تر از جاں نشد هیچ چیز"
پس آں‌گه سراں را برِ خود بخواند   همیں قصّه در سمعِ ایشاں رساند
درین مشورت جمله راضی شدند   همه بر سرِ حرفِ ماضی شدند

† "آںسرِ دوں‌پناه" می باید.   ‡ گماں می‌شود که بیتے پیش ازیں بیت رفته است.
§ "بلا" مناسب می‌نماید.

سوم روز خانِ مظفّرحشم   به شهر اندر آمد سعادت بهم
به پیش آمدش ناصرالدّیں به راه   چو دیدش، دعا گفت و شد عذرخواه
به یک دست چتر و به یک دست تیغ   همی‌گفت اوصافِ خاں بےدریغ
بگفتا که "من چتردارِ تو اَم   رهانیدهٔ ذوالفَقارِ تو اَم
"چو مردانه بگذاردی حقِّ تیغ   بجز بر سرت چتر باشد دریغ"
چو دیدش هماں خانِ صاحب‌کرم   نکرده به تعظیمِ او هیچ کم
کریمانه گفتش که "اے نامور   ببندم به نامت من از جاں کمر
"تو این چترِ خود بر سرِ خود بدار   ولے تیغ بر دستِ مرداں سپار
"که مرداں به راهِ وفا خوش روند   به درماندگی دست‌گیرت شوند
"مرا نیست مطلوب این تاج و تخت   مگر یاریٔ شاهِ فیروزبخت
"بداند جهاں را شهِ تازه‌رو   که دانند مرداں کم از تارِ مو
"به یک تارِ مو دل نبندد کسے   بجز تنگ‌چشمے و بیدل خسے"
چو این قصّه را ناصرالدّیں شنید   دراں کار خاں را به اِنکار دید
بگفتا، "چو ایزد بدادت ظفر   سرت در تهِ چتر شایسته‌تر
"مرا گر بُدے روئے دَیهیم و تخت   نگشتے ز من روزِ پیکار بخت
"کنوں از من اے رستمِ دیوبند   به صد لطف این یک سخن مر پسند
"توئی وارثِ ملکِ افراسیاب   منم تیغ‌زن مردِ ثابت‌رکاب
"تو بر سر نِهٖ این چتر همچوں کَیاں   به دستم بده خنجرِ خوں‌فشاں
"وگر خود درین کار ندهی رِضا   پلاسے بپوشم، بدرّم قبا
"ز شهر و ازیں ملک بیروں روم   ز چتر و ز خنجر مبرّا شوم
"بیا تا دو شمشیر یکدل زنیم   مگر فتنه را سر به خاک افگنیم
"رهانیم از ظلم آفاق را   دگر نقش بندیم آوراق را"

بگفت این و دستِ دعا برگشاد — خدا را به هر لحظه می‌کرد یاد
پس آن چتر بر فرقِ شه سایه کرد — همان تیغ از بهرِ خود مایه کرد
به پستر شد و بوسه بر خاک داد — به صد خرّمی پیشِ شه ایستاد
بلے چوں بود دورِ عشرت پدید — سپارد فلک یک زماں را کلید
جهاں سر به سر تازه گردد ز سر — نَما یابد از عیش اصلِ بشر
بیا ساقیا دورِ عشرت رسید — جهاں تازه شد، بادِ رحمت وزید
میَم ده که کوسِ سعادت زنم
غمِ دورِ ماضی فرامُش کنم

جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابوالمظفّر بهمن شاهِ السّلطان، ایّدالله ملکه و سلطانه

ز تاریخ چوں هفصد و چل گذشت — زیادت دگر بر چهل رفت هشت
گذشت از ربیعِ دوم بیست و چار — جهاں گشته خرّم ز فصلِ بهار
دراں روز گشته قرانِ سُعود — نُهم ساعت از روزِ آدینه بود
دراں ساعتِ خوب و فرخنده روز — به فرمانِ دادارِ دوراں‌فروز
یکے تختِ زرّیں بیاراستند — سراں را دراں بارگه خواستند
چه تختے که افلاک را سایه کرد — زمیں را به سر افسر از پایه کرد!
برآمد براں تختِ گوهرنگار — یکے شاهِ دیں‌پرور و دوں‌شکار
یکے چترِ لعل اندراں گل‌ستاں — چو سُوری سرِ سرو را سایه‌باں
براں شاهِ میموں و فرخنده‌چهر — علادیں لقب آمده از سپهر
به سیرت فریدوں و بهمن به نام — شده کُنیَتش بوالمظفّر مدام

ستاده چپ و راستِ او خسرواں — شده عالمِ پیر از سر جواں
سپهر و کواکب پئے افتخار — کمر بسته در حضرتِ شهریار
محمّد که فرزندِ شاهِ جهانُست — به یکتن مدارِ زمین و زمانُست
خطابِ قدیمِ خودش داد شاه — ظفرخانْش خواندند خیل و سپاه
یکے چاربالش ز خزّ و حریر — بیاراست اقبال پیشِ سریر
محمّد هماں سرفرازِ گزیں — که نورےاست از دیدهٔ عینِ‌دیں
بداں چاربالش چو کارآگهاں — شده ضابطِ خواجگیِّ جهاں
هماں خانِ اسکندرِ دیں‌پناه — شده باربک اندراں بارگاه
برآورد بانگے به صد خرّمی — خبر داد از عالمِ بےغمی
وکیلِ درِ شاه بهرام شد — عمر نائبش با سرانجام شد
سپرخاں شد آں صفدرِ چیره‌دست — که نَتّهو بُده نامِ آں شیرِ مست
هژبرانِ دیگر که با شهریار — بسے تیغ راندند در کارزار
به ادراکِ کامل به رائے صواب — تعیں کرد شه هریکے را خطاب
حُسامِ‌دول اِلچیُ دلپذیر — به فرمانِ شه گشت نائب‌وزیر
مَلک‌هندو آں ترکِ صاحب‌سپاه — عمادِ‌ممالک شد از حکمِ شاه
شده قطبِ‌ملک شه آں پورِ زید — که شیراں کند روزِ پیکار صید
رضی‌الدّیں آں سیّدِ باادب — کریم‌الخصال و صحیح‌النّسب
شده فتحِ‌ملک و جهاں‌افتخار — گرفت از درش آسماں* افتخار
شده حاجبِ‌خاص آں مردِ کار — که شمسِ رشیقش خواند دیار
ملک‌شادی آں شهسوارِ یزک — شد از حکمِ شه نائبِ‌باربک
حسینِ سرآفراز گرشاسپ گشت — ز هفت و نُه و چار صیتش گذشت

* در هردو نسخه "آساں از درش".

قری‌بَک همو شد سوئے میسره — کزو شد قوی قلبِ شاهِ سَره
همان پورِ پیغو یلِ شمس‌دیں — سوئے میمنه شد قری‌بَک تعیں
شَرَف‌پارسی عمدةالملک گشت — سرِ کلکش از تیرِ گردوں گذشت
شد الیاسِ سرکش ظهیرِ جیوش — که شد خنجرش دستگیرِ جیوش
دو نائب‌قری‌بَک شده یکسره — یکے میمنه راں دگر میسره
ملک‌بیرم از میسره نام یافت — علاءالدّیں از میمنه کام یافت
شده تاجِ‌ملکِ شه آں تاجِ‌دیں — که ذهنش منیر است و رایش متیں
همانْ نجمِ‌دیں کآمد از حدِّ دهار — نصیرِ‌ممالک شد آں نامدار
نصیرِ‌تغلچی ز نیروئے بخت — شده عضدِ‌ملک و نگهبانِ تخت
حسینِ ابنِ توراں کریم و امیں — شده خازنِ شاهِ روئے زمیں
† محمّد که بُد قدرخانِ یقیں — شده اژدرِ‌ملکِ کژ راستیں
همان پورِ خانِ مبارک‌قدم — شده شحنهٔ‌پیلِ شاهِ عجم
بدو کرده پرویز خسرو خطاب — که طفلے است واقف‌تر از شیخ و شاب
ابوطالب آں مردِ فرخنده‌خوے — شده سرْدواتدار بےگفت‌گوے
ملک شادی آں پورِ قیصرعطا — خریطه‌کَشِ شاه شد بےخطا
دو جاندارِ‌خاصِ شهِ گنجِ‌پاش — گرفتند در راست و چپ دورباش
یکے احمدِ‌حرب شیرِ غُریں — دوم پورِ دَهشیرِ یل تاجِ‌دیں
سرآفرازِ بهرامِ صاحب‌سپاه — شده نائبِ‌عارضِ‌جیشِ شاه
ملک چَهجُّو آں شاه را نیک‌خواه — شده سیّدِ جملهٔ حجّابِ شاه
شده حاجبِ‌قصّه* قاضی بها — که دُرِّ سخن را شناسد بها
شده آں رجب شحنهٔ‌بارگاه — خضر نائبش گشته از لطفِ شاه

† دریں بیت سهوِ کتابت واقع شده است.

* "قضیه" مناسب می نماید.

یلِ چهره قیمازِ فیروزجنگ — شد آخُربَکِ میسره بےدرنگ
خلاصه شد آخُربَکِ میمنه — که صد فوج را بشکند یک‌تنه
همان ویژه محمود مردِ سلیم — شده شحنهٔ‌خوانِ شاهِ کریم
شهابِ کونربال مردِ امیں — سرِآب‌داراں همو شد تعیں
شد آں شیرِ جالور سهم‌الحشم† — که از سهمِ او شیرِ نر شد دژم
علی‌شاهِ یل گشته سرپَرده‌دار — دگر شد تعیں جملهٔ اصحابِ بار
گرفته بر اندازهٔ قدرِ خویش — مقامے هر آزاده بر صدرِ خویش
دگر جمله خانانِ عهدِ قدیم — بمانده به القابِ خود مستقیم
فشاندند هر یک به رسمِ نثار — فراواں گهر بر سرِ شهریار
ستادند هر یک به نیروئے بخت — به اندازهٔ قدرِ خود پیشِ تخت
همه دست‌بسته، کشاده‌جبیں — به نزدیکِ آں خسروِ دُوربیں
چو اخلاصِ شاں دید شاهِ جهاں — که بستند در کارِ خسرو میاں
به هر یک یکے کشورے داد شاه — بیفزود در خیلِ هر یک سپاه
به فرمانِ آں خسروِ ساده‌کیش — برفتند هر یک در آقطاعِ خویش
همان مردِ ممتازِ کارآگهاں — که شد درخورِ خواجگیِّ‌جهاں
به فرمانِ آں آفتابِ عجم — به گلبرگه از مِرج رانده حشم
همان خانِ اسکندر و قیرخاں — سوئے کویر و بِدر گشته رواں
حسینِ دلاور به کَهندار* راند — بسے خونِ اهلِ تمرّد فشاند
همان قطبِ‌ملکِ شهِ راستیں — سوئے مهندری گشته مرکب‌نشیں
همان خانِ‌صفدر به سَمتِ سَگَر — سپه راند، از مرگِ خود بیخبر
شنیدم که در قلعه عهدے که بست — چو زاں تهلکه بیروں آمد، شکست

† سهم‌الحشم = بخشیِ فوج.

* اکنوں "قندهار" خوانند.

ولی نعمتاں را فراموش کرد — هم آخر قفائے ز ایّام خورد

کسے کز حوادث نشد منتبه

سرش را ادب هم ز شمشیر بهِ

متفکّر شدنِ خداوندِ عالم از بے وفائیِ سرانِ سپاه و قوی دل شدن از مژدهٔ خواب

چو لشکر همه در اقالیم راند — شهنشاه در دولتاباد ماند

یکے روز شه با خود اندیشه کرد — که "کم شد ز گیتی وفادار مرد

"وگرنے چرا اندریں روزگار — کسے مر کسے را نیاید به کار

"هماں جاں سپارند اندر حضور — نگیرند نامے چو رفتند دور

"من ایدر بماندم به نیروئے بخت — بکردم بسے گم بجز تاج و تخت

"سراں با حواشی و آتباعِ خویش — بماندند مشغولِ آقطاعِ خویش

"چپ و راستِ من دشمناں در کمیں — من ایمن نشسته به نیروئے دیں"

دراں روز تا شام شاهِ جهاں — ازینها همی گفت با خود نهاں

شبانگه که ایں ساقیٔ صبحِ خلد — ملے لعل در جامِ مینا فگند

ملک با بتانِ طبعیت نواز — به خَلوت چو خُرشید شد بزم ساز

پس از خرّمی شد به فیروزه تخت — به خوابِ خوش آں شاهِ بیداربخت

سعادت یَعاقش گرفته به جاں — به بالینِ او بخت شد پاسباں

به خوابِ خوش آں شاهِ هشیار بود — ولے بر سرش بخت بیدار بود

به خواب اندروں دید خود را سوار — به رخشِ مراد آں شهِ کامگار

نه کوه و نه صحرا و نے سنگلاخ — همی کرد جولاں به ایوان و کاخ

همی تاخت آں رخش را بر مراد — همی راند گرم آتشے را چو باد

یکے شیر، گوئی که، در پیشِ شاه — پدید آمد از جانبِ صیدگاه

چو شه را بدید آں سگِ گرم کیں — بغرّید و دُم را بزد بر زمیں

بهٔ سوئے جهانگیرِ شرزه شکار — یکے حمله آورد گستاخ وار

شهِ شیردل در کماں دست برد — که بنمایدش بےگماں دستبرد

یکے ماه روئے دراں کاروبار — میانِ شه و شهر شد آشکار

به تعظیمِ شه بر زمیں سر نهاد — به دستِ شه آنگه یکے تیغ داد

شه از وے ستد تیغ و بر شیر راند — دو کرد از میاں، طرفه شمشیر راند

بفرمود پس شاهِ فیروزمند — جدا کردنِ آں شیر را بند بند

پس آں گه یکاں عضو هر کشورے — فرستاد از بهرِ هر سرورے

دراں خواب از شاهِ گیتی پناه — گرفتند قوّت مطیعانِ شاه

یکے یافت بر پنجهٔ شیر دست — ازاں زورِ بازوئے شیراں شکست

یکے سینه و آں دگر پشت یافت — ازاں سینه و پشتِ شیراں شگافت

یکے کام و دیگر زباں یافته — یکے راں، دگر پهلُواں یافته

یکے را نصیب آمده گوشِ شیر — بمالید ازاں گوشِ شیراں دلیر

چو بیدار شد خسروِ کامیاب — کشاد از دلِ خویش تعبیرِ خواب

بگفت، "آں که بودم بر اسپے سوار — مُرادم رود آبلقِ روزگار

"بر ایوان و کاخ آں که راندم فرس — به کاخِ کَیانم بود دسترس

"هماں حمله گر شیرِ بےباک و بیم — عدو بود کز تیغِ من شد دونیم

"وزاں شیر هر عضو کآں را ز پیش — فرستادم از بهرِ خاصانِ خویش

"یقیں ملکِ دشمن به دست آورم — به خاصانِ خود قسمتے بسپرم"

چنیں خوابِ خوش دید شاهِ جهاں — وزاں خوشترک کرد تعبیرِ آں

هم آخر به تائیدِ فضلِ اِله — چناں شد که تعبیر می کرد شاه

عزیمتِ عمادالملک و مبارک خان در حدودِ آبِ تاوی و بر انداختنِ تهانهائے دشمن

ازاں مژده کز خواب دادش خدائے قوی‌دل شده شاهِ فرخنده‌رائے
بفرمود تا "سرکشانِ سپاه بتازند در سرحدِ کینه‌خواه
"ز کهتّیِ ساگون چوں بگذرند سرِ نیک‌خواهانِ دشمن بُرند"
عمادِ ممالک به فرمانِ شاه رواں‌کرد در حدِّ دشمن سپاه
همی‌تاخت تا حدِّ تاوی حشم نه تنها که خانِ مبارک بهم
نخستیں سپه راند در دانگری بیاسود ازاں تاختن لشکری
زده کنگرِ دانگری بر زمیں بریده سرِ رام‌ناتهِ لعیں
وزاں پس سپه راند در چنچوال رواں کرده آں حصن را پایمال
بسے بَرده در خام زاں دِز کشید سرِ ڈهال‌مهلائے مفسد برید
دو سه بار تا آبِ تاوی بتاخت
عدو گشت بے‌آب، تا وی* بتاخت

عزیمت کردنِ ارکانِ دولت در اَقطاعاتِ خویشتن و فتحِ آں گوید

چو گرشاسپِ شیرافگن از دیوگیر به فرمانِ شه راند در کوتگیر
زِرِه جامه و خُود را کرد جام شتاباں همی‌رفت هر صبح و شام
کمربسته بر عزمِ پیکار چست همی‌راند لشکر به عزمے درست
وزاں پیش کاں صفکشِ دوں‌شکار درآید چو شیراں دراں مرغزار

* وی = آو.

یکے فوجِ مسلم به کهندار بود به الراجِ فتنه‌سرش یار[1] بود
یکے روز کردند غوغا و شور یکایک گرفتند آں دِز به زور
خبر گشت الراج را زاں شغب پیاده بروں شد ز دِز نیم‌شب
چو کردند ترکاں چنیں ترکتاز نمودند قصّه به گرشاسپ باز
چو گرشاسپ آگه شد از حالِ شاں بسے آفریں کرد بر آلِ شاں
پس آں‌گاه آهنگِ کهندار کرد چو بشنید قومے که آں کار کرد
به پابوسِ آں سرکشِ قلعه‌گیر مطیعانه گشتند خدمت‌پذیر
ازاں پس بیامد سوئے کوتگیر شده شاهِ* دونگر دراں دِز اسیر
گروهے ز هندو دراں باره ماند بسے خار در محبسِ خاره ماند
بروں سوے گرشاسپِ فیروزجنگ درآورد بر هندواں کار تنگ
یکے فوج با او به جوش و خروش همه آهنیں‌چنگ و پولادپوش
ز سر تا قدم زیرِ آهن نهاں گهِ حمله چوں کوهِ آهن جهاں
خَدنگے که از شَستِ ایشاں کشاد درِ مرگ در فتنه‌کیشاں کشاد
چو شیراں همه پرورش یافته ز پیکاں سرِ موئے بشکافته
چو از تیرِ شاں دید هندو خطر کس از کنگره کم برآورد سر
هم‌آخر شنیدم کز اهلِ حصار گروهے به جاں خواسته زینهار
سپه را دراں باره دادند راه براں باره بررَفت یکسر سپاه
همان شاهِ* دونگر چو آشفتگاں به صد حیله زاں تاختن برد جاں
چو در ضبطِ گرشاسپ شد کوتگیر اُلاغے رواں‌کرد در دیوگیر
یکے نامه بنبشت بر شاهِ راد وزاں فتح مر شاه را مژده داد
دلِ شاه ازاں مژده چوں گل شگفت بسے شکرِ مر ایزدِ پاک گفت

[1] هر دو نسخه "سر یار".
* "رائے" مناسب می‌نماید.

به شهر اندروں شادیانه زدند
همه شهریاں شادمانه شدند

عزیمتِ قطب الملک در سیّدآباد عرف مهندری

پس آں گاه آں قطبِ ارکانِ ملک   کزو هست اِثباتِ بُنیانِ ملک
به فرمانِ شه راند آں شهسوار   یکے فوج با او ز مردانِ کار
همی راند و از بیمِ آں کوکُله   به هر دشت شیراں نهادند زَه*
چو اندر بُرّم آمد آں سرفراز   همی کرد در هرطرف ترکتاز
بُرّم را گرفت و آکل کوٹ هم   براند آں گهے در مهندری حشم
چو شد در مهندری، آساسے نهاد   به هر مفسدے گوشمالے بداد
هر آں مرزبانے که با او چخید   به عزمِ عدم رخت بیروں کشید
کسے کو مطیعانه آمد به پیش   اماں یافت با جمله آقطاعِ خویش
یکے را به آهن یکے را به زر   همی کرد ضبطِ سراں سر به سر
ز نیروئے دولت به اندک سوار   به دست آمد او را حصارے سه چار

سپاهِ گزیں گرچه اندک بود
مظفّر به پیکار بیشک بود

عزیمت کردنِ قیرخان به قصدِ کلیان و فیروزی یافتن

چو راند از درِ شاهِ نو قیرخان   خروشاں درآمد سوئے کلّیان
یکے فوج با او ز مردانِ کار   همه شیرمردانِ دشمن شکار
همه چیره‌دستانِ قلعه کشاے   تهِ هر یکے مرکبے بادپاے

† زَه = بچّه.

نخستیں که در کَلّیاں آمدند   به دشمن کُشی خوں فشاں آمدند
محصّر شد آں حصنِ ضحّاکیاں   جهنّم شده خانه بر خاکیاں
چو صیدِ زبوں در کمند آمدند   به زندانِ غم پاےبند آمدند
بروں گو زدندے به آهنگِ جنگ   شدندے همه منهزم بےدرنگ
بروں سو نهادند عَرّادها   دگر مغربیهائے‡ چوں اژدها
ز هر سو براں ظالمانِ اسیر   شب و روز باریده بارانِ تیر
پئے مرگ هر یک شده ساخته   میانِ دو کنگر سر انداخته
پس از پنج مه در عذابے شدید   ز سختی به لب جانِ هر یک رسید
چو کم ماند یک جَو بر ایشاں علف   اماں خواه گشتند از هر طرف
وزاں پس به خواری فرود آمدند   به صد عجز و زاری فرود آمدند
چو مر خلق را خاں اماں داده بود   کسے کم ازاں دِز پشیزے ربود
خود آمد به پیشِ دِز و درستاد   درِ لطف بر خلقِ مضطر کشاد
سپه را ز غارت‌گری بازداشت   آمیناں به هر چار سو برگُماشت
بروں می‌فرستاد خلق از حصار   ابا رخت و اشیا و خیل و تبار
ز زنبیلِ درویش تا دَبّه* هم   کسے را تلف کم‌شده حبّه هم
شنیدم بر آں خلق چوں قیرخاں   درِ حصن را کرد دارالاماں
سلامت بروں آمد اهلِ حصار   به دارالاماں کرد هر یک قرار
بلے شیرمردانِ شرزه‌شکار   که خونها بلوشند در کارزار
چو عاجز شود خصم، رحم آورند   به لطف از سرِ عاجزاں بگذرند
بدانند کیں لاجوردی سپهر   گهے کانِ کین است، گه کانِ مهر
گهے روبهے را رهاند ز بند   گهے شرزه را کَشد در کمند

‡ مغربی = آلۀ قلعه‌گیری همچو منجنیق.   * دَبّه = ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند.

بدانند مردانِ فرخنده‌راے   که یک حال نبود کسے جز خداے
غرض فتح شد چوں دِزِ کَلّهان   اُلاغے به شه رفت از قهرخان
یکے فتحنامه سوئے شاه برد   به دستِ دبیرانِ خسرو سپرد
دلِ شاه ازاں فتح مسرور شد   که فوجش دراں قلعه منصور شد
بفرمود تا "طبلِ شادی زنند
یکے هفته در شهر شادی کنند"

عزیمت کردنِ سکندرخان در بِدُر و تاختن در ملیکهیرَ

چو خانِ‌سکندر ز درگاهِ شاه   سوئے بِدر زد خیمه و بارگاه
به بِدر آمد و جمله اَقطاعِ خویش   به نامِ حواشی و اَتباعِ خویش
بر آیینِ انصاف تقسیم کرد   به هر کس ز قریات تسلیم کرد
به مقدارِ خود هر یکے دِه گرفت   چو معهودِ خود را کِه و مِه گرفت
بفرمود خاں پس که "اهلِ وَغا   بسازند[2] نو سازهائے غَزا"
چو شد لشکرش سربه‌سر ساخته   همه بهرِ پیکار تیغ آخته
یکے روز بیروں بزد بارگاه   بزد خیمه بر گِرد گِردش سپاه
دگر روز در تاختن کرد راے   به سمتِ ملیکهیر آورد راے
چو اندر ملیکهیر فوجش رسید   یکے فوجِ هندو به قصدش دوید
چو هندو بدیدند ترکانِ مست   به تیغ و به گوپال• بردند دست
یکایک بر آں قوم برکوفتند   بسے هندواں را که سر کوفتند
سوئے دِز گریزاں شده هندواں   هزبراں به دنبال خنجرزَناں

٭ نسخهٔ (I.) "بلا امال" نسخهٔ (H.) "پامال"

گروهے که بودند بیرونِ دِر   ز سُمِّ هیوناں شده پےسپر
دگر جمله با زخم رفته دروں   چکاں از تنِ هر یکے تازه خوں
چو هندو چناں چیره‌دستی بدید   دِزِ خویش را از خلل واخَرید
رعیّت شد و مال و اسپاں بداد   دلِ خویش را در اطاعت نهاد
پس آں‌گه از آں‌جا سپه بازگشت   سوئے کشورِ خویش دمساز گشت
رسیدند هر یک به اَوطانِ خویش
همه دل ببستند بر خانِ خویش

مکتوب فرستادنِ سکندرخان بر کاپانیک بر سبیلِ اخلاص

یکے روز خاں گفت با خود نهاں   که "دارد همه چیز شاهِ جهاں
"مگر پیل کآرایشِ لشکر است   به هنگامِ هَیجا قوی درخور است
"دگر آں‌که اسپانِ ایں بوم و بر   ندیدند وقتے چنیں جانور
"اگر چند پیلے به دست آوریم   شهِ خویش را خدمتی بسپریم
"هیوناں چو با پیل خوگر شوند   گریزنده از پیل کمتر شوند"
پس آں‌گه یکے مردِ باهوش و هنگ   به کاپا فرستاد خاں در تِلَنگ
نبشته برو قصّهٔ دل‌فریب   همه پُرشکیب و تهی از عِتیب
پس از نامِ یزدان و نامِ رسول   قلم جعد کرده دبیرِ قَبول
به کاپا نبشته ز خاں پرسشے   به ربطے گوارا و خطّے خوشے
که "اے مردِ شایسته در دوستی   خوش است مرد را با تو هم‌پوستی
"به همسایگی چوں توئے بایدم   که هنگامِ پیکار کار آیدم

"بیا تا ز همسایگاں نگذریم   که هر دو به هم‌خانگی درخوریم
"یکے عهد بندیم با یک‌دگر   که از یک‌دگر کم بتابیم سر
"تو یارم بباشی و من یارِ تو
تو کارم برآری و من کارِ تو"

جوابِ مکتوبِ خانِ اعظم سکندرخان از کاپانیک بر سبیلِ اخلاص

چنیں نامۀ چوں به کاپا رسید   به عنوانِ او نقشِ اِخلاص دید
چو پیشش بخواندند مضموں تمام   دلش گشت خرّم ازاں خوش کلام
بگفتا، "جوابے نویسند زود   که دیر آست مرا در دل ایں راز بود
"شود گر مرا یار چوں تو سرے   به سدّے رسد زورِ اسکندرے
"بیا گر ترا در سر این است راے   دو صاحب‌کُله خوش بود هم قباے
"بگیریم مر یک‌دگر را کنار   نویسیم ایں قصّه بر شهریار
"فرستیم پس خدمتے سوئے شاه   به رسمِ مطیعانِ حضرت‌پناه
"به لات و منات و مه و آفتاب   به رخشنده آتش به لرزنده آب
"به زنّار کز ریسماں تافتند   به حرفے که از مُوبِداں یافتند
"به سنگِ بتان و به خاکِ کُنشت   به روزِ وعید و به اُردی‌بهشت
"که تا جاں کمینے بود در تنم   دلِ خویش ز اخلاصِ خاں نشکنم
"تو باید که اِیدر درآئی شتاب
مرا منتظر دانی اے کامیاب"

عزیمت کردنِ سکندرخان در حدودِ تلَنگ و بر دست آوردنِ دو زنجیرِ پیل و به حضرت فرستادن

ز کاپا چو پاسخ سوئے خاں رسید   سبک لشکر از بِدر بیروں کشید
رواں کرد لشکر به سمتِ تلنگ   دلش مانده با صلح و مُکرِه ز جنگ
همی رفت خوش، چوں به سرحد رسید   سپه راند و نزدیکِ مقصد رسید
خبر چوں ازیں حال کاپا بیافت   به تعظیمِ خاں چند فرسخ شتافت
چو افواجِ کاپا نمودار کرد   جدا شد ز فوجِ خود آں شیرمرد
همه لشکرِ خویش کرده رها   به یکسر درآمد دراں فوجها
چو بشناخت آں مرد را مردِ کار   به ناگاه ازبَس گرفتش کنار
همی‌داشت بر جا دلِ خویش را   پس آں‌گه کشاد از کمر کیش را
بدو داد "این است ره‌آوردیَم   مکن عیب چوں زانِ خود کردیَم"
چو کاپا رخش دید، حیراں بماند   بسے آفریں بر جمالش بخواند
به دل گفت، "ایں شرزۀ کش خرام   به یک فن کَشد لشکرے را به دام
"ندانم چه دل دارد ایں شیرِ مست   که هم زورمند است و هم چیره‌دست"
بگفت این و آوردش اندر کنار   همی بر سرش کرد خود را نثار
نشستند پس یک‌دگر رو به رو   سپه گِردِ شاں خیمه زد سو به سو
شنیدند و گفتند از هر درے   حکایت از احوالِ هر کشورے
چو گشتند فارغ ز گفت و شنید   بسے خدمتے خاں به پیشش کشید
چه اسپ و چه اشتر، چه خَزّ و حریر   چه تَرکَش، چه قُرباں،* چه تیغ و چه تیر

---

* قُربان = کماندان.

به خاں کرد کاپا بسے احترام ‏ ‏ ‏ پذیرفت ازو پیشکشها تمام
پس آں‌گاه خانِ تواضع‌نمائے ‏ ‏ ‏ به لشکرگهِ خویش آورد رائے
هماں‌جا دو لشکر بمانده سه روز ‏ ‏ ‏ سوم روز آں خانِ بدخواه‌سوز
سوئے مرزِ خود عزم را کرد راست ‏ ‏ ‏ برِ میزباں رفت، اجازت بخواست
بدو گفت، "اے رائے فرخنده‌رائے ‏ ‏ ‏ سپاهت عدوبند و کشورکشائے
"متاعے که بر نیکخواهاں بود ‏ ‏ ‏ پئے پیشکشهائے شاهاں بود
"تو خود نیکخواهِ شهِ داوری ‏ ‏ ‏ سزد گر ز گفتارِ من نگذری
"سوئے شه فرستی دو زنجیرِ پیل ‏ ‏ ‏ بمانی به چشمانِ بدخواه نیل
"ترا گر ازیں کار آید زیاں ‏ ‏ ‏ مرا مخلصِ خویش دیگر مخواں"
چو بشنید کاپا ز خاں ایں سخن ‏ ‏ ‏ بگفتا که "اے شیرِ شمشیرزن
"تو گر حکم بر خان‌ومانم کنی ‏ ‏ ‏ دریغت ندارم که جانِ منی
"مرا خدمتے بهرِ شاهِ جهاں ‏ ‏ ‏ همیں بود در دل که فرمود خاں
"ترا می‌سپارم دو پیلے چو کوه ‏ ‏ ‏ ببر بر درِ شاهِ صاحب‌شکوه
"ولیکن دو سه روز بر ما بباش ‏ ‏ ‏ ز هجرت مکن جانِ ما را خراش
"رها کن که بهنیم روئے تو سیر ‏ ‏ ‏ که داری تن و دل چو پیل و چو شیر"
به قولش دراں روز خاں بازگشت ‏ ‏ ‏ دل و جانُش با عیش دمساز گشت
دو سه روز آں خانِ باهوش و هنگ ‏ ‏ ‏ همی‌بود مهماں به رائے تلنگ
سحرگه که گنبدگُشاں گوئے زر ‏ ‏ ‏ ز سرحدِّ مشرق برآورد سر
بفرمود خاں تا ببندند بار ‏ ‏ ‏ وزاں پس به یک‌بارگی شد سوار
به سوئے سراپردهٔ میزباں ‏ ‏ ‏ به عزمِ وداعش سپرده عناں
چو بشنید کاپا که خانِ دلیر ‏ ‏ ‏ درآمد ز بهرِ وداعش چو شیر
درونِ سراپرده خواندش رواں ‏ ‏ ‏ بسے رفق کرده برِ میهماں

پس آں‌گه بفرمود، "اے شیرمرد ‏ ‏ ‏ نشاید به هر کار تعجیل کرد
"گر ایدر کنی صبر روزے سه‌چار ‏ ‏ ‏ کنی از حضورِ خودم کامگار
"بگردانمت باز با کامِ دل ‏ ‏ ‏ کنم دوستت شاد و دشمن خجل"
چو بشنید خاں، گفت، "اے نامور ‏ ‏ ‏ پریشانُست بے من همه بوم و بر
"تو گر داری امروز ایدر مرا ‏ ‏ ‏ به مهمانِ خود کرده‌باشی جفا
"دلم هست آنجا، گر اینجا منم ‏ ‏ ‏ رها کن که بیدل نماند تنم"
چو کاپا شد آگه که آں کام‌یاب ‏ ‏ ‏ سوئے کشورِ خویش دارد شتاب
بگفتا، "دو زنجیرِ پیل آورند ‏ ‏ ‏ به دستِ مطیعانِ خاں بسپرند"
دگر داد خاں را هَدایا بسے ‏ ‏ ‏ همی‌گفت خاں را ثنایا بسے
نشستند آں‌گاه هردو به مهد ‏ ‏ ‏ دگرباره بستند پیمان و عهد
چو شد عهد و پیمانِ شاں استوار ‏ ‏ ‏ گرفتند مر یکدگر را کنار
نشست آں‌گهے خاں به یک بارگی ‏ ‏ ‏ سوئے مرزِ خود راند یکبارگی
چو بازآمد آں خانِ دشمن‌شکار ‏ ‏ ‏ که باشد پسرخواندهٔ شهریار
به بدر آمد و هردو پیلے چو کوه ‏ ‏ ‏ فرستاد بر شاهِ صاحب‌شکوه
چو بےسعی شه ملکِ خود دید پیل ‏ ‏ ‏ گرفته به فیروزیٔ خود دلیل
یکے فال زد شاهِ فیروزمند ‏ ‏ ‏ که بدخواه را بشکند پیل‌بند
فرستاد پس چترے آں نامور ‏ ‏ ‏ چو بر پورِ شایسته مشفق پدر
بلے گر فریدونِ زرّینه‌کفش ‏ ‏ ‏ به ایرج دهد کاویانی دِرَفش

دریں باب کس را سخن کم رسد
مگر آں که اصحاب و اهلِ حسد

عزیمت کردنِ ناصرالدّین در اکار و اسیر شدن بر دستِ نراین

چو شه دید کاں ناصرالدّیں مدام   گذاردهمی شکرِ شه صبح و شام
اکارش شهِ شرق اِنعام داد   که راند درو عیشِ خوش بر مراد
برو مال و خیلش تمامی گذاشت   مقرّر بر اُو نامِ شاهی نداشت
سپه بر سپاهش فراواں فزود   بدو گاه و بیگه کرم می‌نمود
چو آں ناصرالدّیں به فرمانِ شاه   به آقطاعِ خود شد رواں با سپاه
درآمد به صد خرّمی در اکار   به فرمانِ خسرو همی‌راند کار
سعادت چو بر گشت از اخترش   هوائے دگر گشت اندر سرش
شنیدم که از راه غُولش ببرد   به دستِ عوانانِ اَندُه سپرد
فریبِ جهاں خورد چوں غافلاں   بروں آمد از زمرۂ عاقلاں
چناں داد او را نراین فریب   که نزدش یکے شد فراز و نشیب
چو کورانِ کم‌عقل در چَهٖ فتاد   یکایک درِ فتنه بر خود کشاد
شنیدم که آں هندوئے سست‌کیش   بسے خورد سوگند و زنهار خویش
اماں داد او را به جان و به مال   هم‌آخر چو سستانِ ناخوش‌خصال
به صد مکر و حیله ببردش ز راه   به صد غدر و تزویر کردش به چاه
بریده سرِ جمله خویشانِ او   دِژَم کرده حال پریشانِ او
نهادش یکے بند بر دست و پاے   چو بر زیردستانِ خود کدخداے
سراں را نشاید که همچوں حباب   ز هر باد جنبند بر روئے آب
نبارند غفلت به هر کاروبار   نباشند یک لحظه جز هوشیار
خرد را بسازند دستورِ خویش   دو سه مردِ بخرد بدارند پیش

به هر کار کاُفتد مَشُورت کنند   پس آں‌گه دراں کار دستے زنندْ
وگرنے ز غفلت پریشاں شوند
چه سود ارچه آخر پشیماں شوند

عزیمتِ خواجۂ جهاں به شهرِ گلبرگه و فیروزی یافتن

هماں مردِ مختارِ کارآگهاں   که دادش خدا خواجگیِّ جهاں
به گلبرگه از مِرج لشکر چو راند   پےِ ضبطِ آں بوم مرکب جهاند
به دل گفت آں صاحبِ هوشیار   "هماں بِه بیاویزم اندر چهار
"نخستیں به آقطاع تازم سپاه   به دست آورم کشورِ کینه‌خواه
"چو در ضبط آید دیار و دمن   ضرورت فُتد خصم در دامِ من"
چنیں داد رویش به رائے صواب   هم‌آخر ازیں راے شد کامیاب
هماں قطبِ ملکش به صد روبِهی   رسید از مهندری به یاری‌دهی
همی‌بود یک‌چند آں سرفراز   به آقطاعِ گلبرگه در ترکتاز
چو در ضبطش آمد همه مرز و بوم   سپه راند بر قصدِ بوجائے شوم
محصّر بکرد آں کهن باره را   همی‌دید سررشتۂ چاره را
که چوں آید آں حصن اُو را به دست   سپاهِ عدو چوں تواند شکست
به یکسوئے دِز ملجنیقے نهاد   که سنگش بر آں سوےِ گردوں فتاد
هرآں سنگ کز پلّۂ او بجَست   یکے برج ازاں حصنِ سنگیں شکست
ز سنگش دو فرسنگ گِردِ حصار   شده سربه‌سر پشتۂ کوهسار
ز حبلِ متیں گشته او را طِناب   کلیدش مجرّب پےِ فتحِ باب
دو سه چار عَرّاده بر گِردِ او   چو گِردِ سراں لشکرِ جنگجو
سرِ موے را بیخطا می‌زدند   بداں حصن سنگِ بلا می‌زدند

همان قطبِ ملکِ شهِ بخت‌مند　رسانید هر کنگرے را گزند
ز بیمِ خَدنگش که می‌کرد خوں　کم‌آورده کس سر ز کنگر بروں
به هر سو که او رخش برکُوفته　عدو را به هر لحظه سر کوفته
چو بوجائے ریزی بدید آں دلیل　که زد حصنِ گلبرگه کوسِ رحیل
که آوازه انداختے در حصار　که "برگشت سلطاں‌محمد ز دهار"
ببستے گہے کاغذے بر علم　ندا دادے اندر حصارِ دژم
که "اینک دَهُم روز فرماں رسید　مباشید غمگیں که سلطاں رسید"
به ناموس دلها بجا داشتے　عَلَمها به عشوه بپا داشتے
هم‌آخر چو کم‌ماند در دِز علف　تنش گشته تیرِ بلا را هدف
گروہے ز درماندگانِ حصار　به جاں خواستند از سپه زینهار
ببستند بر کنگرِ دِز کمند　فرود آمدند از حصارِ بلند
بشورید لشکر چو ایں حال دید　که کارِ مخالف به سستی کشید
ز هر چار سو خلق در دِز فتاد　طلسمات ضحّاکیاں شد به باد
به هر سو کمر بسته غارت‌گراں　دواں گشته دنبالِ جنگ‌آوراں
یکے در غنیمت، یکے در گریز　یکے در هزیمت، یکے در ستیز
یکے گشته بے‌خاں،* یکے خانه‌گیر　یکے گشته خنداں، یکے در نفیر
سپاہے بیاسود ازاں ترکتاز　حصاری زده نالۀ جاں‌گداز
درآمد سپه جمله اندر حصار　حصاری به جاں خواسته زینهار
غنیمت گرفتند اهلِ سپاه　همه رخت و اشیائے اهلِ گناه
چو در غارت آید سپاہے گراں　چه ماند از اسباب بر مجرماں؟
برهنه شده هر نفس مجرماں　همی لابه کردند بر مکرماں

---

* بے‌خاں = بے‌خانه' بے‌خان و ماں

کسے کو بیفگند از دست تیغ　سرِ خویش بر خاک زد بے‌دریغ
بسے هندواں را از اهلِ حشم　گرفتند و بستند و کشتند هم
چو گلبرگه شد فتح و ریزی اسیر　شده کامیاب آں خُجَسته وزیر
پس آں‌گه دبیرِ گزیں را بگفت　که داند نکو دُرِّ منثور سفت
"نویسد یکے نامه با اِحترام
فرستد سوئے خسروِ نیکنام"

مجلس کردنِ اعظم همایون خواجۀ جهاں بعدِ فتحِ گلبرگه

دگر روز کِایں آسمانِ کبود　شرارے برآورد ناگه ز دود
بفرمود تا مجلس آراستند　مے و رود و رامشگراں خواستند
ز بالینِ عشرت برآورد سر　وزیرِ نکوخُلق و فرّخ‌سیر
ندیمانِ خوش‌طبع و مَزمُورگوے　حریفانِ روشن‌دل و عیش‌جوے
شرابے که روشن کند روح را　کبابے که دارو است مجروح را
هماں ساقیانِ طبیعت‌نواز　هماں مطربانِ مزامیرساز
ملازم دراں بزمِ آراسته　حریفاں دمادم قدح خواسته
یکے هفته دادند دادِ طرب
چه صبح و چه شام و چه روز و چه شب

مرمّت کردنِ اعظم همایون خواجۀ جهاں دیارِ گلبرگه را

دگر روز کِایں لاجوردی سپهر　به صد گرم‌مهری برآورد چهر
جهاں جمله از جورِ دوراں برَست　وزیرِ ممالک به مسند نشست

مهاں را بہ آقطاع ترغیب کرد   کِهاں را پئے زرع تلصیب کرد
رہِ عدل اندر ولایت کشاد   بہ راعی درے از رعایت کشاد
یکے را بہ زور و یکے را بہ زر   سراں را بہ خدمت درآورد سر
مطیعش شدہ سرکش از گوشمال   عَبیدش شدہ زیردستاں بہ مال
معیّن بہ ہر باجهاں کردہ باج   مقرّر بہ ہر خَوط کردہ خراج
سزاوارِ ہر مرد می‌کرد کار   همی‌راند کارے بہ وَقر و وَقار
همہ کشورِ خصم را ضبط کرد   شدہ بوم و بر مِلکِ آں پخته مرد
چنین است کارِ جهاں تا جهاں است   کہ گہ دزدِ عیّار و گہ پاسباں است
ندارد جهاں را کسے اُستوار   مگر بےتمیزانِ ناهوشیار
بہ کوئے یکے پاسبانی کند   بہ دزدی درے دیگرے بشکند
تہی‌دست دایم دریں کارواں   بود فارغ از دزد و از پاسباں
خدایا مرا هم تہی‌دست کن   ز صهبائے عشقم چناں مست کن
کہ ہر کنج بزمِ شرابم بود   دلِ خستہ جائے کبابم بود
کلم دست کوتاہ از کلِّ شے   بہ ہر صبح گویم چو مخمورِ مے
بیا ساقیا پُر کن از بادہ جام   صلائے بدہ در همہ خاص و عام

بہ دستِ همہ جامِ عشرت سپار
چو دَورم رسد، جامِ عبرت بیار

ذکرِ کشتہ شدنِ صفدرخان از لشکرِ سَگر

چو اعظم‌همایوں دراں روزگار   بشد فارغ از کارِ شہر و دیار
در آقطاعِ گلبرگہ می‌راند کام   مےِ عیش می‌خورد ہر صبح و شام

یکے روز پیکے درآمد شتاب   چو در خرگہِ ماہ پیکِ شِهاب
بگفتا کہ "اندر سپاہِ سگر   یکے فتنہ زاد از نهادِ بشر
"هماں خانِ صفدر کہ با خیلِ خویش   چو پاے بہ هنگام * سرهائے خویش
"تہ حصنِ کلبا بچفسیدہ بود †   پئے فتحِ آں کوششے می‌نمود
"بہ نُہ ماہ آں بارہ را بستہ در   کسے کم ز کنگر برآورد سر
"بہ نُہ ماہ تنگ آمد اہلِ حصار   چو ماہِ نُهم عورتِ باردار
"بہ حصن اندروں غلّہ شد توتیا   شد از قحط ہر روز در دِز وبا
"شنیدم کہ از فاقہ اہلِ حصار   بمردند افزوں‌تر از سی‌هزار
"نہادہ دلِ کهیپرس در گریز   سپہ روز و شب گِردِ دِز در ستیز
"محمّد کہ از صُلبِ عالم چکید   یکایک ز کیں کرد غدرے پَدید
"عَلَم‌بَک هماں نَتّھوئے مردِ کار   برو شد موافق دراں کارزار
"بکردند بُلغاکے اندر سپاہ   کشیدند تیغے بہ یک صبح‌گاہ
"سرِ خانِ‌صفدر بہ تیغِ جفا   بریدند چوں مردمِ بےوفا
"علی‌لاچی و فخرِدیں مُهردار   بہ حیلہ گرفتند راہِ فرار
"ز کلبا سپہ رفت اندر سگر   یقین است ایں قصّہ اے نامور"
چو در گوشِ او ایں حکایت رسید   دمے با خود آمد بہ گفت و شنید
مَثَل زد کہ "گر آهو از شیر جَست   دگر شیرے آورد اُو را بہ دست
"شکارے کہ سر از کمندے بتافت   بہ تدبیر بتواں برو دست یافت
"ہر آں میوہ کز زور ناید بہ بر   بہ حیلہ ز شاخش تواں‌خورد بر
"گرایدوں کہ از خشم خنجر کشم   بر آهنگِ ایں قوم لشکر کشم

* نسخۂ (II.) "چو پایی بہ هنگام" . دریں مصراع سہوِ کتابت واقع شدہ است .
† چَفسیدن = چسپیدن و چسپانیدن' خواہ چیزے چسپانیدن' خواہ بہ دست محکم گرفتن .

"مسلماں تلف گردد از هر دو سو   شود ماتمے خلق را کو به کو

"هماں به فرستم به عشوه رسول   بریں قومِ سنگیں‌دلِ بوالفضول

"به حیله مگر گنجهائے سگر

بباید مرا دست بے شور و شر"

پروانۂ خواجۂ جہاں جانبِ لشکرِ سگر

پس از نامِ پروردگارِ جہاں   که داند همو رازهائے نہاں

سوئے پورِعالم نبشته دبیر   درود و سلام از زبانِ وزیر

حدیثے رقم کرده بعد از سلام   سراسر درو عشوه با احترام

که "اے مردِ دانائے فرخنده‌رائے   ضمیرت به هر کار مشکل‌کشائے

"شنیدم سرِ بےوفائے به تیغ   بریدی چو کُنداوراں بےدریغ

"مرا درخور افتاد ایں دست‌برد   که گنجے گرفتی و گنجور مُرد

"کنوں با دلِ فارغ اِیدر خرام   که کارت سراسر برآمد تمام

"ازاں تاختن هرچِت آمد به چنگ   بباید که ایدر کشی بےدرنگ

"گذاری دراں سو یکے مردِ کار   سپاری به دستش کلیدِ حصار

"وگر خود دریں کار کردی درنگ   نه گوهر به دستِ تو ماند نه سنگ"

چو ایں نامه بر پورِعالم رسید   احادیثِ آں نامه یک‌یک بدید

فریبِ جہاں خورد از زورِ زر   در آں نامه کرد از تکبّر نظر

به زورِ رفیقانِ بےعقل و زور   که گشتند یارش به غوغا و شور

چه خوش گفت آں صاحبِ پنج‌گنج *   که همواره اندر سرائے سپنج

"به غوغا و شور ابلهاں خوش بوند   ولے کارداناں مشوّش شوند"

* یعنی نظامی گنجوی

غرض پورِ عالم یکے رائے زد   کزاں رائے بد تیشه بر پائے زد

به نَتّھو عَلَم‌بَک بگفت آں‌گھے   که "با خود برد لاشِ اسپے دَھے

"رود سوئے گلبرگه بهرِ فریب   به صاحب نماید فراز و نشیب

"بگوید که 'آں صفدرِ بےوفا   بکردے شب و روز بر ما جفا

"'جفاهائے او چوں که از حد گذشت   تنش لاجَرَم درخورِ گور گشت

"'کنوں بدگُماں گشت دستورِ شاه   که گنجے گرفتیم با پایگاه

"'یقیں آں که آں ظنّ صاحب خطاست   سخن راست این است، دیگر هَباست

"'اگر صاحب ایں کشور از ما کَشد   سرآنجام جامِ ندامت چشد

"'اگر کشورِ ما گذارد به ما   مطیعیم ما، اوست فرماں‌روا

"'به اشغالِ دستور یاری کنیم   به فرمانِ شه جاں‌سپاری کنیم

"'یکے فوج داریم حمله‌گرائے   همه آهنیں‌چنگ و پولادخائے

"'کرا زَهره کایدر درآید به زور   برد رختِ مرداں به غوغا و شور!'"

چو نُتّھو به گلبرگه یکسر رسید   وزو قصّۂ حال صاحب شنید

عواناں که هر یک چو آهریمن اند   بفرمود تا "شهربندش کنند"

پس آں‌گاه آں صاحبِ هوشیار   نَوَندے رواں کرد بر شهریار

حدیثے سوئے شاهِ کشور نبِشت   درو قصّۂ حال یکسر نبِشت

چو آگه شد آں شاهِ آزَرم‌جوے   از افعالِ آں قومِ غدّارخوے

رواں کرد فرماں به دستورِ خویش   نبشته براں صاحبِ ساده‌کیش

که "باید ز گلبرگه راند سپاه   یکے کوچۂ صلح دارد نگاه

"شتابنده از جَھنُوَری * بگذرد   برآں سوے یک گام کم نسپرد

"بدارد سپه بر لبِ جویبار   هماں‌جا بود روز و شب هوشیار"

* جَھنُوری شاید "رودِ بهیما" است

فرستادهٔ شه چو آمد ز راه   رسانید فرمان به دستورِ شاه
سپه راند دستور با کرّوفر   از آقصائے گلبرگه سمتِ سَگر
به فرمانِ شه از جَهُلوری[1] گذشت   نهنگاں ز بیمش گرفتند دشت
همی بود در موضعِ کل کرو   فرستاد افواج را سو به سو
قریّاتِ بیگانه را تاختے   در اهلِ سَگر هیبت انداختے
محمّد[2] چو زیں گونه آگاه گشت   که دستور از آبِ جَهُوری گذشت
گهے جنگ جُستے و گه آشتی   گهے نرمی و گاه ناداشتی
فرستادے افواج گاهے بروں   نبشتے گهے نامهٔ پُرفسوں
برآمد بریں جمله چوں یک دو ماه
شهنشه بجنبید از تخت گاه

خوابِ خوش دیدنِ خداوندِ عالم و عزیمتِ راياتِ اعلیٰ سمتِ سگر

شهے را که ملکِ سعادت دهند   نخست اندرو ایں سه عادت دهند
یکے آں که مظلوم را در بلاد   کند کوششے تا رساند به داد
دوم آں که همواره با مفلساں   بود تا شود دستِ نعمت رساں
سوم آں که در طاعتِ کردگار   رگے تا بجنبد، بود هوشیار
پس آں گه به هر سو که لشکر کشد   رواں رایتش سر به اختر کشد
هماں سبزپوشانِ چرخِ کبود   به فیروزیش مُمِدِ آیند زود
چنیں شه ندیدم دریں روزگار   مگر فخرِ اولادِ اسفندیار

[1] هر دو نسخه "آب جهُوری".
[2] یعنی محمّد ابنِ عالم.

علاءالدّیں آں شاهِ عالی نسب   که نامش همایوں است و میموں لقب
شنیدم که آں شاهِ مالک رقاب   شبے بود بر تختِ زرّیں به خواب
یکے خوابِ خوش دید آں نامور   کزاں خواب دادش بشارت ظفر
هماں پورِتغلق که بدخواهِ دیں است   شب و روز ویراں کنِ راهِ دیں است
هماں رسمِ حَجّاج را تازه کرد   ز هر شهر و کشور برآورد گرد
به خواب اندرش شاهِ دیندار دید   به دشتے که مردم درو کم رسید
تو گوئی فتادست تشنه به خاک   سر و چشمِ او پُر ز گرد و مَغاک
فتاده زبانش بروں از دهن   شده بر تنش جامه همچوں کفن
نه دستارے اندر سرش، نے کلاه   به صد عجز و زاری شده آب خواه
به گِردش گروهے ز اصحابِ او   به هر سو شده هر یکے آب جو
پئے آب هر سو که بشتافتند   یکے قطرهٔ آب کم یافتند
چو بشناختش خسروِ پاکدیں   به دل گفت، "ایں ناکسِ گرم کیں
"نباید به اِیدر شناسد مرا   دل از شرِّ او می هراسد مرا"
بگفت این و زاں غولگه عطف کرد   همی گفت لاحولے آں شیرمرد
دراں ناحیه بود دیهے خراب   چو خسرو دراں دِه درآمد شتاب
فرود آمد از بورِ دوراں نَوَرد   به پیشش درآمد یکے پیرمَرد
عجب پیرِ نورانیِ خوش لقا   رخش پُر ز سیمائے صدق و صفا
به دستے دو گوهر، دهانش تهی   به رویش عیاں مایهٔ روبهی
چو آں پیر را گفت خسرو سلام   به شه گفت آں پیر، "اے نیکنام
"چرا عطف کردی ازاں نابکار   که در کارِ تو مُمِد است کردگار؟
"چو خاصِ خدائی، چه ترسی ز خس؟   شدی محرمِ شه، مترس از عسس
"به هر بوم و کشور که خواهی بتاز   که یارِ تو شد ایزدِ بےنیاز"

چو شه روئے آں پیرِ آزادہ دید   بسے مژدہ در خواب از وے شنید
همی‌گفت با خویشتن هم به خواب   به الهامِ حق آں شہِ کامیاب
که گوئی اُوَیس است آں مردِ پیر   که فرخندہ‌روے است و روشن‌ضمیر
چو خسرو ازاں خواب بیدار شد   قوی‌دل ازاں خوابِ آبرار شد
بفرمود تا "کوسِ میموں زنند   سرانِ سپه خیمه بیروں زنند
"بدارند دهلیز سَمتِ سَگَر   فلک را به سایه درآرند سر"
پس آں‌گه بفرمود، "در دیوگیر   بباشند شیرانِ آفاق‌گیر"
قدرخان و گرشاسپِ فیروزجنگ   دگر سرفرازانِ باهوش و هنگ
هماں خانِ هیبت‌زنِ باشُکوہ   که شد گَرد از سمِّ یکرانُش کوہ
عمادِ مُمالک یلے نامدار   هماں عضدِ ملکِ شہِ کامگار
قوامِ همه ملک نائب‌وزیر   ملک‌آژدر آں صفدر و شیرگیر
*هماں پورِ پیغو یلِ شمسِ‌دیں   هماں کچّکِ سرفرازِ گزیں
چو در شهر ماندند ایں سرکشاں   همه سرفرازان و لشکرکشاں
دگر روز شاہِ جهاں کوچ کرد   ز نُه طارمِ سبز بگذشت گرد
همی‌راند خسرو به سمتِ سَگَر
ظفر همسر و نصرتش راهبر

رسیدنِ راياتِ اعلیٰ در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایون خواجۂ جهاں وزیرِ ممالک

یکے روز پیکے درآمد چو باد   به صاحب ز راياتِ شه مژدہ داد
که "شه لشکر از دولتاباد راند   خروشاں دریں سَمت مرکب جهاند

* در نسخۂ (.!!) ایں بیت پیش از بیتِ ما قبل آمدہ است

"به گلبرگه با فتح و نصرت رسید   فلک رایتش را به اختر کشید"
هماں روز دستورِ شاہِ جهاں   ز لشکر طلب کرد کارآگهاں
بگفتا که "باشند با هوش و حَزم   ننوشند ساغر، نسازند بزم
"من و شه دُوم روز اِیدر رسیم   نه تنها که با پیل و لشکر رسیم"
جریدہ شد آں‌گاہ دستورِ شاہ   رواں گشت بے خیمه و بارگاہ
هماں روز در حضرتِ شه رسید   خبر چوں به حجّابِ درگه رسید
دویدند و دادند شه را خبر   که "آمد شها صاحبِ باخَبر"
چو بشنید شاہِ جهاں، بار داد   شگفت از طرب چوں گلِ بامداد
درآمد ز در صاحبِ باادب   زمیں را ببوسید با صد طرب
چو بوسید پائے شه آں هوشیار   سرش را درآورد شه در کنار
پس آں‌گه بفرمود پیشِ سریر   به کرسی نشیند خُجَسته وزیر
به رِفقے که پرسند فرزند را   بپرسید شه آں خردمند را
نوازش بسے کرد شاہِ جهاں   بر آیینِ اعیان و رسمِ شهاں
پس آں‌گه بپرسید حالِ دیار   ز ضبطِ بلاد و ز فتحِ حصار
همی‌گفت دستور یک یک به شاہ   فتوحے که رُو داد در هفت ماہ
چو یک پاس ازاں روزِ انور گذشت   بپرداختند از همه سرگُذشت
مَلِک‌آشَبَک را بفرمود شاہ   که "دستورِ ما ماندہ آمد ز راہ
"صلائے بدہ در همه خاص و عام   به سالارِ خواں گو که آرد طعام"
به فرمانِ شه آشَبَک دردَوید   اطاعت نمود آنچه از شه شنید
نقیباں گرفتند بانگِ بلند   به گوشِ فلک دهر غُلغُل فگند
گرفته به سر دیگ خوالیگراں   رسیدند با بارهائے گراں
کشیدند خوانے چو خوانِ بهشت   خورشها درو مشکِ آذَفَرسرشت

فگندند هر سو به فرشِ حریر   بسے نانها از خمیر و فطیر
بسے قرصِ بریانها ریختند   ازاں میدہ کِش بارها بیختند
به هر قرص سنبوسه انداختند   همان رُبعِ مسکوں چو خواں ساختند
ز تَرب و تَرہ گشته اطرافِ خواں   سراسر مروّح‌تر از بوستاں
پس آں‌گه بسے صحنهائے* شفاف   که هر یک بود لشکرے را کفاف
نهادند در میمنه، میسرہ   پُر از وَلیج و دُرّاج و مرغ و برہ
چه لوزینهٔ تر، چه حلوائے خشک   بپروردہ هر یک به کافور و مشک
بسے قلیه‌هائے طبیعت‌کشاے   بسے ناں‌خورشهائے رغبت‌فزاے
از آلوانِ نعمت همه چیز بود   که بر هر یکے طبع رغبت نمود
هر آں نعمتے کآں به خاطر گذشت   چو مردم نظر کرد، موجود گشت
ملک گر مبرّا است ازاں آب و ناں   مگس گشته بر گِردِ آں سادہ خواں
چو آراستندش ز سر تا به پاے   سراں را سرِ خواں بدادند جاے
بر آں خواں جهاں جمله بشتافتند   همه اِنس و جاں پرورش یافتند
چو از مائدہ دست هرکس کَشید   نَواله‌خوراں را نَواله رسید
همی‌گشت هریک† به تعویضِ آب   فُقاعے بدادند مر شیخ و شاب
درآمد پس آں‌گاہ تنبول‌دار   همی‌داد تنبولِ نعمت‌گوار
ز خوان و خورش چوں بپرداختند   سراں گِردِ شه انجمن ساختند

دورُویه ستادند در پیشِ شاه
چه ارکانِ دولت، چه اهلِ سپاه

---

* صحن = طبقِ بزرگ .
† ” شربت “ مناسب می نماید .

عزیمت کردنِ رایاتِ اعلیٰ از گلبرگه جانبِ سَگر و اسیر شدنِ محمّدعالم با سرانِ دیگر بر طریقِ اختصار

دو سه روز خسرو به گلبرگه ماند   دگر روز سوئے سگر رَخش راند
همان روز از آبِ جهنُوری گذشت   به پیشش چه کوہ و چه دریا، چه دشت
سوم روز نزدیکِ مقصد رسید   چو ایں قصّه را پورِ عالم شنید
سرش گشت از دعوئ سرکشی   گرفته دلش بیشهٔ بیشهی
گروهے که بودند پیرامنش   گرفتند از بیمِ جاں دامنش
بگفتند، ”اے غافلِ سست‌راے   شدی غرّہ از بانگِ کوس و دَراے
”چناں غُولِ اِغرات از راہ برد   که یکسر به دستِ بلایت سپرد
”ندانسته‌بودی که شاهِ دلیر   درآید به قصدت* خروشاں چو شیر
”کنوں خیز و بشتاب چوں مجرماں   مگر یابی از تیغِ خسرو اماں
”سرِ خویش در راهِ شه گَرد ساز   همی‌ریز اشکے به سوز و گداز“
محمّد چو گفتارِ یاراں شنید   بجز حکمِ شاں هیچ چارہ ندید
بپیوست بر شاہ چوں خستگاں   شکسته‌تر از دست و پابستگاں
سرِ خویش بر پائے خسرو نهاد   زباں را به صد عجز و زاری کشاد
که ”اے شاهِ جاں‌بخشِ کشورستاں   جهاں را درت گشته دارالاماں
”گر ایں بار بخشی گناهانِ من   اماں یابد از تیغ تو جانِ من
”مرا تا بود جاں به قالب دروں   سر از خطِّ حُکمت نیارم بروں“
چو دیدش به صد عجز چوں مجرماں   شهش جاں ببخشید چوں مکرماں
پس آں‌گه بگفتا که ”بندَش کنند   چو صیدِ زبوں در کمندش کنند

---

* هر دو نسخه ” قصد و “ .

"ستانند ازو نقد و جنسے که هست   ولیکن ز جانش بدارند دست"
بگفت این و سوئے سگر راند رخش   به صد خرّمی آن شهِ تاج‌بخش
ازیں مژده شهری چو گُلبُن شگفت
ز مژگاں سرِ کوچه‌ها خَلق رُفت

ذکر مرمّت کردنِ شهرِ سَگر و عزیمتِ مبارک خان در حدودِ هَریَپ* و فیروزی یافتن

سرِ حوض شه کرد لشکرگهے   مرمّت همی‌کرد روزے دَهے
همی‌داد انصاف مظلوم را   عمارت همی‌کرد آں بوم را
متاعے که هرکس به غوغا و شور   ستد از ضعیفاں به تکلیف و زور
همه، شاهِ داور، دهانید باز   سگر را ز فتنه رهانید باز
همه شهر و کشور سلامت بماند   همیں مدّعی در غَرامت بماند
دراں شهر دیدم عزیزاں بسے   گرفته رهِ معرفت هر کسے
به شهرے که باشند پاکاں، بلے   نباشد درو فتنه را مَدخَلے
گروهے ز مردانِ گوشه‌نشیں   گروهے ز مشکل‌کشایانِ دیں
† شده ساکنِ آں مقامِ غریب   سراسر دراں شهر کامِ غریب
چو شه برگِ اصحابِ آں شهر ساخت   به قدرِ هنر هر یکے را نواخت
سراں را یکے روز فرمود شاه   که "تازند در حدِّ هَریَپ سپاه

---

* هریپ (هَری‌اَپّا هَری‌هَر) نامِ رائے وِجیانگر که طرحِ پادشاهیِ آں دیار ریخت ـ

† علی بن عزیزاللّٰه طباطبائی مؤلّفِ برهانِ مآثر که ظاهرا این همه احوالِ سلطان علاءالدّین بهمن شاه از فتوح السّلاطین گرفته است به کتابِ خود اسامیِ این بزرگان هم می‌برد ـ

"دراں فوج خانِ مبارک‌سیر   بود هم به نیروئے اِقبال سر"
هم آں قطبِ ملکِ شهِ کامگار   مقدّم شد از حضرتِ شهریار
همی‌راند لشکر غنیمت‌گرا   گهے گام، گه پویه، گه پاشنا
حصارے بدیدند ناگه ز دور   که خوانند آں را دِزِ کَرّی‌چور
رسیدند چوں گِردِ آں دِز فراز   کشیدند شمشیرهائے دراز
یکے حمله کردند مردانِ کار   که در لرزه اُفتاد اهلِ حصار
دراں روز تا شام کردند جنگ   چو شب شد، گرفتند هر یک النگ
شبانگاه دِزباں پس از گفت‌وگو   اماں خواست و از حصن آمد فرو
رعیّت شد و داد اسپان و مال   سپه شد ازاں حصن آسوده حال
دگر روز سوئے سَگَر گشت باز   از آوجِ هوا گَرد بگذشت باز
ابا نصرت و فتح سرلشکراں   رسیدند بر خسروِ کامراں
بر ایوانِ آں شاهِ دریاحشم   غنائم کشیدند دِزباں بهم
نظر کرد چوں شاهِ گیتی‌پناه   سبکدستیُ سرکشانِ سپاه
سرانِ سپه را فراواں ستود
به هر یک جداگانه لطفے نمود

رواں شدنِ خداوندِ عالم از سَگَر جانبِ مَندُهول و مال‌گذاری کردنِ کهیپرس و مفسدانِ دیگر

دگر روز کایں گنبدِ نیل‌گوں   بداد از دهن مهرهٔ زر بروں
شهنشه ز شهرِ سگر کوچ کرد   ز کَم کَم به گردوں رسانید گرد
سپه را بر آهنگِ کِنُبا براند   به فیروزیُ بخت مرکب جهاند
چو بشنید ایں ماجرا کهیپرس   چو مرغے که یک بار جَست از قفس

بترسید کُفتد دگرباره بند　　دِزِ خویش را واخَرید از گزند
رسولاں فرستاد با اسپ و مال　　سرِ خود رهانید از پایمال
یکے نامۂ چوں زبوناں نبشت　　قسم راند در وے به لات و کُنِشت
که "من بنده از بندگانِ شهم　　ز فیروزیٔ تیغِ شه آگهم
"ازاں می‌نیایم به پابوسِ شاه　　کزیں پیش کردم فراواں گناه
"بترسم که خشمِ شهِ دیوبند　　در آتش مرا بفگند چوں سپند
"گرم شه ببخشد تمامی گناه　　خَراجِ دوساله فرستم به شاه
"هراسِ دل از لطفِ شه بشکنم　　پس آں‌گاه پابوسِ خسرو کنم»
چو شه دید ازاں گونه عُذرآوری　　دراں نامه با لابه و جوددری
به دل گفت، "شاهانِ فیروزجنگ　　نیارند بر عاجزاں کار تنگ
"هزبراں که در صید پیل افگنند　　کجا قصدِ پیکارِ رُوبه کنند؟
"گروهے که گِردِ دیارِ من اند　　به هرگه که خواهم شکارِ من اند»
پس آں‌گه پذیرفت از وے خَراج　　طرح دادش آں صاحبِ تخت و تاج
*سپه را به سَمتِ نراین کشید　　دوم روز در تال‌کوته رسید
شد از عذرِ زیبانکش† عذرخواه　　فرود آمد از دِز به پابوسِ شاه
به پائے شه افگند فرزند و زن　　فدا کرد بر شه دیار و دمن
شه از راهِ اِکرام بنواختش　　دراں مرز فرماں‌روا ساختش
بفرمود چوں خِلعتش شهریار　　بگفتا، "کنندش به پیلے سوار
"به گِردِ حصارش برانند پیل
که بختش رفیق است و دولت دلیل»

* گماں می‌شود که شاید بیتے چند بعد ازیں بیت از میاں رفته است.
† "زیبان و کَش" (= زیبا و خوش) مناسب می‌نماید.

رسیدنِ قاصدِ قاضی سیف و عرضه‌داشتِ اطاعت آوردن

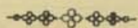
دگر روز راند آں شهِ کامراں　　به قصدِ نراین سپاهے گراں
به یک روز در منزلِ خوش رسید　　در آں‌جا یکے مژدۂ خوش شنید
یکے قاصد آمد ز سیفِ گزیں　　خبر داد مر شاهِ روئے زمیں
دعا گفت شه را به صد خرّمی　　بگفتا که "اے ملجاءِ آدمی
"فرستاد سیفم به درگاهِ شاه　　بگفتا که 'اے شاهِ گیتی‌پناه
"'چو دیدم شهِ دهلی و اهلِ او　　به بدعهدی و ظلم گشته فرو
"'سر از خدمتِ ظالماں تافتم　　سوئے مامنِ عدل بشتافتم
"'همی‌آیم اینک به پابوسِ شاه　　فرستادم ایں پیک ز اثنائے راه'»
چو بر شاهِ شرق ایں بشارت رسید　　وز آں پیکِ خوش مژدۂ خوش شنید
براں پیک شه لطف بسیار کرد　　زباں را چو طوطی شکربار کرد
بگفتا، "از ایدر سبک بازگَرد　　سوئے صاحبِ خویش دمساز گرد
"بدو گوے بعد از دُرود و سلام　　که 'اے مردِ دانا و ثابت‌کلام
"چو با ما شدی یار از جان و دل　　دل و جانِ بدخواه کردی خجل
"دل و جانِ ما را تو کردی چو شاد　　دل و جانِ تو نیز در عیش باد!
"همه کارِ ما اندریں خسروی　　بماندست بے ذاتِ تو ملتوی
"بیا زود تا شاد و خرّم شویم　　ز غمخواریٔ ملک بےغم شویم
"تو در ملکِ ما کارسازی کنی　　غم از خاطرِ ما بَدَر افگنی
"چو همواره اے مردِ صاحب‌وفا　　نکردی تو تقصیر. در کارِ ما
"دریں وقت حیف است، صد بار حیف　　که ما مُلک رانیم بے رائے سیف'»

چو این قصّه را قاصد از شه شنود   دعا گفت و سر بر سرِ خاک سود
ز حضرت به صد خرّمی گشت باز   همی‌رفت بر سیفِ گردن‌فراز
چو بر صاحبِ خود شتاباں رسید
مر او را بگفت، آنچه از شه شنید

پیوستنِ قاضی‌سیف در حضرتِ جهاں‌پناه

همان سیف کو مُقطعِ ارگه بود   سوئے شاهِ دهلی مدد می‌نمود
موافق شده با نَراین مدام   به کارش بکوشیده هر صبح و شام
چو بشنید کاں هندوئے سست‌کیش   ز سستیِّ دیں گشت از عهدِ خویش
یکے عهد با ناصرالدّیں ببست   چو رامِ خودش دید، پیمان شکست
بساطے که گسترد بر نوشِ جام   بیالودش از خونِ مهمان تمام
مےِ عیش در جامِ دلکش فگند   نهانی درو زهرِ ناخوش فگند
چو بدعهدیش دید سیفِ گزیں   بَدَل گشت مهرش سراسر به کیں
بدو کرد پیغام، "اے نابکار   برآرم کنوں از دیارت دَمار
"مرا تا ز غَدرِ تو روشن نبود   صفایت به عکسِ آینه می‌نمود
"کنوں غَدرِ تو گشت آگه مرا   که کردی جفا و نمودی وفا
"چنیں کس نشاید به همپوستی   که زهر افگند در مےِ دوستی"
به سوئے نراین چو سیفِ گزیں   فرستاد یکسر عتابے چنیں
ازاں پس سپه راند آں مردِ کار   بیفگند از باغِ دل خار خار
در اثنائے ره آں یلِ شیرگیر   بپیوست بر خسروِ دیوگیر
اَلِف را به تعظیمِ شه کرد دال   تنِ خود بر اخلاصِ دل کرد دال
رخش دید چوں شاهِ کشورکشا   بگفت از طرب، "مرحبا، مرحبا!"

به صد آرزو در کنارش گرفت   سراسر به زر از نثارش گرفت
بفرمود پس خِلعتِ خاصِ خویش   برو مرحمت کرد ز اندازه بیش
بدو گفت، "اے سیفِ صاحب‌صفا   چنین است آیینِ اهلِ وفا
"که در کارِ مخدوم کوشش کنند   به هر سو که باشند، تیغے زنند
"چو از داد و بیداد آگه شوند   ز ظالم به یاریِّ عادل روند
"تو بر ناصرالدّیں اگر نامدی   سزد کز دلیلِ خطر نامدی
"کنوں شد چو توفیقِ حق یارِ تو   شده رهبرت بختِ بیدارِ تو
"سوئے اهلِ اسلام کردی مدد   چنیں آید از مردمِ باخِرد
"ازیں پس یکے جاں بود در دو تن   که جانت یکے گشت با جانِ من
"بیا تا برآریم تیغ از نیام   بگیریم اقصائے عالَم تمام
"دو دل را به هر کار یکدل کنیم   به هر رزم تیغِ دودَستی زنیم
"سرِ دشمنِ دیں به خاک آوریم   ز بُستانِ داد و دهش بر خوریم
"یکے مرد خونِ جهانے بریخت   بِرَست آں که از حدِّ ملکش گریخت
"اگر خلقِ ایں ملک یکدل شوند   موافق به اِبطالِ باطل شوند
"بگیرند یکسر زبوں‌گیر را   رهانند شیرانِ زنجیر را
"ولے چوں هنوز ایں گروهِ تباه   سزائے عذاب است ز شومِ* گناه
"زبوں‌گیریِ فتنه هر صبح و شام   فزایدهمی بر همه خاص و عام
"خدایا تو بکشا درے از فتوح   بده خلق را توبه‌هائے نصوح
"که از راستی سر به طاعت نهند
ز شومِ* گناهانِ خود وارَهند"



* در هر دو نسخه "شومی".

عبرہ کردنِ رایاتِ اعلیٰ از آبِ کینهه[†] و رسیدنِ عرایضِ نراین و محصّر شدنِ حصارِ مندهول

دگر روز کاین گنبدِ دیرپاے   شد از روئے خُرشید پردہ‌کشاے
برآورد شاهِ فلک تیغِ تیز   بشد لشکرِ انجم اندر گریز
شهنشه سپه سوئے مندهول راند   پئے دفعِ هر فتنه لاحول خواند
همی‌راند منزل به منزل سپاہ   همی‌کرد صیدے به هر صیدگاہ
از افواجِ شه جمله دریا و دشت   تهی از نهنگان و شیراں بگشت
چو بگذشت از کینهه[†] مانندِ آب   دیارِ عدو شد سراسر خراب
همه خلق در چارِ دِز درخزید   چو موشاں به سوراخ سر درکشید
نَراین ازیں حال بےحال شد   که اقطاعِ او جمله پامال شد
پس آں‌گه یکے مردِ باهوش و راے   فرستاد بر شاهِ کشورکشاے
نبشته به صد عاجزی عرضه‌داشت   که "می‌خواهم از تیغِ شه بازداشت
"منم بندهٔ بندگانِ قدیم   به پابوسِ شه می‌نیایم ز بیم
"کزیں پیش بسیار کردم گناہ   کنوں در هراسم ز شمشیرِ شاہ
"یکے مردِ دانا گر از لطفِ شاہ   فرستد بریں بندهٔ پُرگناہ
"نمایم برو قصّهٔ حالِ خویش   دهم پیشِ او شرحِ احوالِ خویش"
چو خواندند ایں قصّه بر شهریار   بفرمود آں شاهِ پرهیزگار
که "آں حاجبِ قصّه[*] قاضی بها   رود سوئے آں هندوئے بےوفا

† کهنله (رودِ کرشنا) را شاید دراں زماں کینهه می‌خواندند یا از کاتب سهوِ کتابت است۔
* "حاجبِ قضیه" مناسب می نماید۔

"بگوید که 'اے هندوئے پُرفریب   مرا هست با تو فراواں عتیب
"'تو گر ایدر آئی به نیروئے بخت   سلامت بری خانه با جمله رخت
"'بود جانِ تو در حصارِ اماں   حصارت زند کوس بر آسماں
"'وگرنے برآرم ز آزرم دست   حصارت کنم جمله بر خاک پست
"'تنِ خاکسارت به خاک افگنم   روانِ ترا گِردبادے کنم
"'زنم آتشے در بر و بومِ تو   برم آب از گوهرِ شومِ تو
"'برآرم یکے تیغ چوں اژدها   سرت را کنم در دم از تن جدا'"
نراین چو ایں قصّه در گوش کرد   صلیب و بتاں را فراموش کرد
به دل گفت، "خشمِ شهاں آتش است   گنهگار را عطف از ایشاں خوش است
"ازیں پیش کردم گناهاں بسے   مرا زندہ کمتر گذارد کسے
"هماں بِه که در دِز حصاری شوم   به پائے خود اندر بلا کم‌روم"
غرض چوں نراین ز خسرو رمید   به پابوسِ خسرو صوابے ندید
خود آں‌گاہ در جام‌کهندی بماند   سه کس بهرِ حفظِ سه قلعه براند
به مندهول گوپال را عهدہ کرد   برو نامزد کرد بسیار مرد
بس آں‌گه به تَردَل، بَگَرکوت هم   دو هندو فرستاد لشکر بهم
چو شه دید، "آں هندوئے فتنه‌فن   نمی‌آید از بهرِ پابوسِ من"
به دل گفت، "چوں شد به هر بوم و بر   ز مندهول نامِ نراین سمر
"نخستیں همه دِز ز بُن برکَنم   ز هیبت دلِ هندواں بشکنم
"پس آں‌گه کنم قصدِ آں نابکار   سرش را ببرّم، بگیرم حصار"
چو شاهِ جهاں عزمِ مندهول کرد   که بودست دراں قلعه بسیار مرد
برآمد دگر روز چوں آفتاب   چو بادے گذشت از لبِ جوے آب

†بران سوے چوں کرد لشکرگہے   برآورد دھلیزے و خرگہے

به دل گفت، "ایں خسروِ گرم کیں   که بگذشت تیغش ز چرخِ بریں

"بریں ساں که بر قصدِ من درنشست   کند آخترم را چو پا خاک پست

"ھماں بہ ازیں پیش کیں دیوبند   ز شمشیرِ کینم رساند گزند

"شبیخوں فرستم سوئے لشکرش   مگر عطفے افتد ازیں کشورش

"وگر نے بترسم که ایں بوم و بر   بگردد از افواجِ او پے سپر"

شبیخوں زدنِ لشکرِ نرایَن در لشکرِ منصور و منہزم شدنِ لشکرِ نراین

سوم روز آں ھندوئے کینه‌خواه   شبیخوں فرستاد سوئے سپاه

ز ھندو و از مسلمِ نابکار   سوارے دُوِیست و پیادہ ھزار

به لشکر شبے ھوے انداختند   بسے شور ھر سوے انداختند

حصاری چو آں شور و غوغا شنید   گروھے به خونریزِ لشکر دوید

شہنشه چو بشنید غوغا و شور   ھماں لحظه بنشست بر پشتِ بور

بزد یک‌سواره ز لشکر بروں   از اھلِ شبیخوں ھمی ریخت خوں

سرانِ سپه نیز بیروں زدند   یکایک بر اھلِ شبیخوں زدند

چو خانِ مبارک، چو سیفِ گزیں   کمربسته ھر یک بر آھنگِ کیں

وکیلِ درِ شاه، نائب بہم   مَلِک احمدِ حرب و دیگر حشم

سواراں بسے ز اسپ انداختند   پیاده بسے پے سپر ساختند

† اغلبًا بیتے بعد ازیں بیت مفقود است که مضمونش بدیں طور بوده باشد:—
نراین چو از مردمِ خود شنید   که نزدیکِ منڈھول خسرو رسید

چو اھلِ سپه در ستیز آمدند   شبیخونیاں در گریز آمدند

گروھے خزیدند اندر حصار   گروھے نہادند سر در فرار

ز بارانِ تیرِ یلانِ سپاه   شده خارپُشت ایں گروهِ تباه

دراں شب بسے ھندو آمد اسیر   دگر جمله گشتند آماجِ تیر

سلامت ز شیران رستم‌نَبَرد   ھمانا دَھے رفت یا بیست مرد

سپه بر پےِ آں گروهِ پلید   به دروازهٔ جام‌کَھنڈی رسید

پس آں‌گه ز دروازه گشتند باز   سوئے لشکرِ خویش از ترکتاز

به فتراک بسته سرِ ھندواں   به لشکر بپیوست ھر پہلواں

بسے زنده ھندوےِ اھلِ فساد   بسے ھندی اسپانِ تازی‌نژاد

به پیشِ شه آورد ھر سرکَشے   بخندید شه زاں شبیخوں خوشے

سحر ھم ازاں خنده در خنده شد   کواکب چو ھندو پراگنده شد

شهِ شرق بر تختِ زر بار داد   درِ عیش بر روےِ لشکر کشاد

اسیرانِ شب را بفرمود شاه   که "آرند بسته به خونریزگاه

"بر اجسامِ بعضے برانند پیل   برانند از خونِ شاں رودِ نیل"

گروھے دگر را به گِردِ حصار   به فرمانِ خسرو نہادند دار

اسیر آمد آں شب ز ھندو سرے   که دانند نامش به ھر کشورے

سر او را چو شد روز بشناختند   ببسته به پیشِ شه انداختند

بگفتا چو دیدش شهِ کامگار   "به دارش برآرند گِردِ حصار"

وزاں پس ز ھندو سرانِ سپاه   کشیدند اسپاں به درگاهِ شاه

چو شه دید اسپانِ گیتی‌نورد   به ھر کس که آورد اِنعام کرد

چو شه را بدیں گونه فتحے دوید   به اقصائے عالم خبر دررَسید

دراں روز زورِ نراین شکست   پےِ لشکرِ خود به ماتم نشست

چناں خورد دهشت که بارِ دگر
هوائے شبیخونش نفتد به سر

رسیدنِ شهزادهٔ معظّم ظفرخان به پابوسِ شاه

ظفرخاں که شهزادهٔ راستیں است — یقیں وارثِ ملکِ روے زمیں است
چو بشنید راياتِ شاهِ جهاں — به مَنْدهول آمد شکارافگناں
سوار و پیاده بسے جمع کرد — همه نامدارانِ روزِ نبرد
ز مِرِج آں سپهکش عزیمت نمود — که مشتاقِ پابوسِ صفدار بود
رواں شد بر آیینِ آزادگاں — سپه راند بر رسمِ شهزادگاں
رواں کرد عرّاده و منجنیق — شده رهبرش بخت و دولت رفیق
چو شهزاده نزدیکِ لشکر رسید — بشارت به شاهِ مظفّر رسید
بفرمود، "ارکانِ دولت تمام — بر اسپاں بلند زرّیں ستام
"به تعظیمِ خانِ مظفّر روند — دو فرسنگ از حدِّ لشکر روند
"مَلِک آشیَک خوانِ مهماں‌نواز — برد سوے شهزادهٔ سرفراز"
بگفت این و شاهِ جهاں بار داد — چپ و راستش بخت و دولت ستاد
چو شهزاده آمد بر ایوانِ شاه — دویدند حجّاب در بارگاه
بدادند مژده به شاهِ جهاں — که "شهزاده آمد چو کارآگهاں"
همی‌خواست بیروں فتد شاه را — تن از پیرهن، پیرهن از قبا
به صد خرّمی آں‌گهے گفت شاه — که "در خرگه آرند فرخنده ماه"
درآمد به فرمانِ شاهِ حلیم — درونِ سراپردهٔ خانِ کریم
سه جا پیشِ شه بر زمیں سر نهاد — چو پابوسِ شه کرد، پیش ایستاد
بخندید شه چوں که رویش بدید — تو گوئی به گل بادِ صبحی رسید

عجب‌کرد ازاں گوهرِ خُردسال — که بگرفت آداب از اهلِ کمال
وزاں پس به صد خرّمی شهریار — درآورد شهزاده را در کنار
به خُرشید کرده قِراں مشتری — جهاں گشته خرّم به خوباختری
مَحلّے چنیں چوں‌که شهزاده دید — بسے خدمتے پیشِ خسرو کشید
شهش داد پس خلعت و خواسته
سپه شد ز دو سروَر آراسته

ذکرِ درآویختنِ لشکرِ منصور در حصارِ مَندهول

یکے روز از حکمِ شاهِ جهاں — همه سرفرازان و کارآگهاں
ز رُودابِ کَهتّپ* گذارا شدند — بر آهنگِ دِز بےمُدارا شدند
یکے حمله کردند مردانِ کار — کزاں حمله در لرزه آمد حصار
نَیَستاں شده دِز ز بارانِ تیر — برآمد ز هر کنگرِ دِز نفیر
ز بنیاد برجے دو سه کافتند — چو دستے به هر کنگرے یافتند
هژبرانِ لشکر بر اهلِ حصار — شده تیغ‌انداز و نیزه‌گذار
چو افتاد روزِ عدو در زوال — به‌دل گفت شه چوں چنیں دید حال
"ز جاں خاسته هندوانِ تباه — نباید که چشمے رسد بر سپاه
"شود خسته ناگاه شیرآفگنے — که در دِز شود کشته مرد از زنے
"به هر موے مومن پس از کارزار — بسوزم ز هندو اگر صد هزار
"چه کار آیدم چار دیوارِ خاک — که گردد مسلمانے ایدر هلاک
"همه ملکِ عالم چه کار آیدم — بقائے مسلماں همی بایدم
"هماں بِه به تدبیر و آهستگی — کشایم من این کار را بستگی"

---

* "کَهتّپ" یا "کَهتّپربها" نهرے است که با رودِ کرشنا متّصل می شود ۔

پس آن‌گه بگفتا شهِ سرفراز   که "لشکر همه گردد از حصن باز
"همه سرفرازانِ دشمن‌شکار   آلنگی بگیرند گردِ حصار"
دران روز اهلِ دِز آبتر شدند   بسے کشته، باقی محصّر شدند
به فرمانِ شه سرکشاں سر به سر   ببسته به قلعه‌کشائی کمر
مہے چار لشکر دران حصن ماند   به هر صبح و هر شام خوں می‌فشاند
هم‌آخر نراین بر ایوانِ شاه   رسولاں فرستاد و شد عذرخواه
بگفتا که "شاها گناهے سه چار   مرا کرده‌شد، دِه به جاں زینهار
"دلم در هراس است از جرمِ خویش   تنم در خراش است و سینه بریش
"ازاں رو بر ایوانِ شه نامدم   ز شرمندگیِ گنه نامدم
"چو خشمِ شهنشه نشیند فرو   من و آستانِ شهِ نامجو"
نراین چو در حضرتِ شهریار   بسے معذرت کرد شرمنده‌وار
فرستاد آن‌گه دوساله خراج   پذیرُفت آینده را سا و باج
بسے خدمتیها سزائے شهاں   فرستاد از بهرِ شاهِ جهاں
چو هندو شد از شاه جِزیه‌پذیر   دگر روز آں شاهِ روشن‌ضمیر

ز مندهول در جانبِ مِرج راند
مہے یک دو در قلعۀ مِرج ماند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ در سمتِ پتّن به عزمِ شکار

دگر روز کافواجِ هندوے شب   شکست از یزکهائے صبحِ طرب
سپه راند از مِرج شاهِ جهاں   سوےِ کوکَن آورد رخ ناگهاں
شکارافگناں شاهِ فرخنده‌کیش   گذشت از مُضافاتِ اَقطاعِ خویش
تهی گشت از صید صحرا و کوه   فتاد آسمان و زمیں در شکوه

شد از جلبشِ خسروِ کامگار   چو برگِ کَہے هرکجا کوهسار
خروشاں ز کَهتّیِ پتّن گذشت   بلال از سپاهش چو آگاه گشت
رها کرده پتّن به کوهے خزید   دگر روز لشکر به پتّن رسید
گرفتند ترکانِ هامون‌خِرام   ازاں شهر اسبابِ هندو تمام
دو سه هفته لشکر دراں بوم و بر   همی‌کرد روےِ زمیں پے‌سپر
همه هندو از بیم بگرفت کوه   سپه از غنیمت‌کَشی شد سُتوه
دگر روز خسرو پس از ترکتاز   سوئے کشورِ خود سَبُک گشت باز
به مِرج آمد آں شاهِ دریاسپاه   بیاسود لشکر ز سختیِ راه

دراں قلعه شه یک دو مه عیش راند
دگر روز سوےِ سَگَر جیش راند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ سَگَر و گلبرگه

چو شاهِ فلک‌قدر و اخترسعید   به نزدیکِ مرزِ سگر دررَسید
به هر جا زمیندار آمد به پیش   پےِ کارسازیِ اَقطاعِ خویش
به اخلاصِ شه سرکشاں تاختند   همه جانِ خود پیش‌کش ساختند
شهنشه به اِکرام شاں می‌نواخت   همی برگِ هر یک به اندازه ساخت
دگر روز آں خسروِ نیک‌نام   که شد نامِ او وِردِ هر خاص و عام
بزد بارگاهے به کُهنه سگر   رساں نَو به نَو مژده‌هاش از ظفر
ز سر داد نَومُقطعاں را مثال   وز ایشاں گذشته طلب کرد مال
دو سه هفته از حاصلِ پرگنات   سپه را همی‌کرد هر سو برات
چو ترتیبِ اَقطاع و اَفواج کرد   شد آسوده دهقان و اهلِ نبرد
دگر روز از آبِ جَهنُوری گذشت   در اَقطاعِ گلبرگه دمساز گشت

سعد از مَلیکهیر و سیوم خراج   فرستاد سُورائے برو سا و باج

وزاں پس به هر سو زده بارگاه
شکارے همی‌کرد تا یک دو ماه

آمدنِ قیرخان از کویر به نیّتِ غدر و منهزم شدنِ او

شنیدم هماں قیرخانِ نَوَند   که از ظلم و بیداد شد سربَلند
به تزویر یک روز آں نابکار   بپیوست در حضرتِ شهریار
شهش کرد تعظیم و خلعت بداد   سوم روز آں قیرِ کانِ فساد
چو شد روز چوں روزگارش سیاه   به اِغوائے اِدبار بے امرِ شاه
یکایک ازاں پُردگه کوچ کرد   چو بشنید آں شاهِ فرّخ‌نبرد
شنیدم به یک‌بارگی برنشست   به دنبالِ آں آهوے دام‌جَست
رواں‌شد شتابنده از پُردگاه   ابا سرفرازانِ حضرت‌پناه
همه بُنگهِ قیرخاں شد اسیر   برآمد ز هر جانبے "گیر گیر"
صفِ قیرخاں شد فراواں تلف   برو تاختند لشکر از هر طرف
فگنده یلانِ سپه سو به سو   گریزندگاں را کماں در گلو
هماں قیرخاں مردِ زنهارخوار   فتاده گریزاں به یک جویبار
چو موسیِّ عِمراں شهِ کامراں   به دنبالِ فرعونِ آخر زماں
شنیدم به فرمانِ دارائے دهر   که بر ناحِفاظاں زند بانگِ قهر
یکے سیلے از غیب ناگه رسید   گریزندگاں را در آفت کشید
بسے لشکرِ قیرخاں غرقه گشت   به صد حیله آں پیر آزاں جو گذشت
همه بُنگه و خیل داده به باد   به کویر از آشفتگی سر نهاد

وزاں پس هماں شاهِ اخترسعید   چو بدخواه را جاں تُنگ برده دید
عناں را سوئے پُردِ خود برکشید   هماں دم به پُردِ سعادت رسید
اماں داد اسیرانِ بُنگاه را   رها کرد یارانِ بدخواه را

چنیں آید از خسروانِ کریم
که باشند بر پُرگناهاں رحیم

جنبشِ رایاتِ اعلیٰ جانبِ کَلیان و پیوستنِ سکندرخان به حضرتِ شاهِ جهاں‌پناه

دگر روز آں شاهِ فیروزمند   که نامش شد از عدل و احساں بلند
رخ آورد در جانبِ کَلّیاں   سپه راند بر رسم و سازِ کَیاں
چو در کَلّیاں با سعادت رسید   یکے دائره گِردِ حصنش کشید
همی‌بود آں‌جا شهِ کامگار   به قصدِ هماں پیرکِ خامکار
پس از چند روزے هم آں خانِ کُرد   که دست از دلیرانِ آفاق برد
پسر خوانده او را شهِ کامیاب   شده خانِ اسکندر او را خطاب
بیامد به پابوسِ شاهِ جهاں   بر آیین و آهنگِ کارآگهاں
چو پابوسِ شه کرد آں نامور   شهش داد یک چترِ لعلے دگر
بگفتش که "اے فخرِ شهزادگاں   سپه کَش بر آیینِ آزادگاں
"به قصدِ هماں پیرِ بدعَهد شو   که در دامش آری، دراں جهد شو"
دگر روز آں خانِ فرخنده‌رو   به فرمانِ آں خسروِ نام‌جو
هماں خانِ اسکندرِ دوں‌شکار   چو بشنید فرمایشِ شهریار
بگفتا، "به خاکِ درِ پادشا   که آں پیرِ بدعَهدِ بَطّال را
"به زنجیر بسته چو اهلِ گناه   اسیرانه آرم بر ایوانِ شاه"

روان شد به قصدِ هماں پیرِ خام
که آمد ضیا ابنِ فیروز نام

مَصاف کردنِ سکندرخان با قِیرخان، و اسیر شدنِ قِیرخاں بر دستِ او

هماں خانِ اسکندرِ سرفراز   ز درگاہِ صفدار چوں گشت باز
خرامید در بِدُر از کَلّهاں   وزاں پس به فرمانِ شاہِ جهاں
سوئے کویر آں خانِ اخترسعید   بر آهنگِ پیکار لشکر کشید
چو از بِدر آں صفدرِ دوں‌شکار   بزد بارگاهے دو فرسنگ‌وار
هماں پیرِ بدعَهد و ظالم‌سیر   از آیلدگاں چوں شنید ایں خبر
از اِغرائے وحشت قرارش نماند   سپه را بیکایک ز کویر براند
به لشکرگهِ بِدر زد ناگهاں   چو بودست ناساخته پهلواں
بروں آمد از خرگهِ خود شتاب   برآمد به یک مرکبِ خوش‌رکاب
خروشاں چو گُردانِ شرزه‌شکار   یکے حمله کرد آں یلِ نامدار
وزاں حمله قلبِ عدو برگرفت   شد از حملهٔ او جهاں در شگفت
همی رفت دنبالِ اهلِ فرار   همی کشت پس‌مانده را زار زار
شنیدم هماں پیرکِ گرم‌کیں   دراں حرب‌گه بود اندر کمیں
چو قلبِ خود از خصم بشکسته دید   عناں سوئے قلبِ مخالف کشید
به یک حمله قلبِ مخالف شکست   هماں بُنگهِ بِدُرش آمد به دست
هماں فخرِشَعباں یلِ نامدار   برو تاخت با چند جنده سوار
برو حمله آورد آں قیرخاں   که دنبالِ او بود فوجے گراں
پس آں فخرِشَعبانِ ثابت‌رکاب   چو فوجش تُنُک بود، ناورد تاب

ز پیشش شنیدم دو آماج‌وار   به پستر شد آں سرکشِ نامدار
هم‌آخر برو چند سرکش نهنگ   بپیوست بر نیّتِ سازِ جنگ
یکے جوربنبال بوبکرِ یل   که افگند در زورِ شیراں خلل
دگر چند زورآورِ چیره‌دست   که هر یک بسے صفّ هَیجا شکست
شنیدم که گفتند با یک‌دگر،   "از اِیدر گر امروز تابیم سر
"چو زو وانُمایيم فردا به خاں   بمانیم شرمندهٔ از هماں
"هماں بِه که خاطر به هیجا نهیم   یک اِمروز دادِ شجاعت دهیم"
چو ایں قصّه گفتند با هم‌دگر   دریں کار هر یک نهادند سر
ازاں پس چو شیراں برآشوفتند   به یکبارگی جمله برکُوفتند
چو آں قیرخاں دید آں چیرگی   برفت از سرش دعویٔ خیرگی
ز پیشِ دلیراں عناں‌تاب گشت   چو زانجا یک آماج‌وارے گذشت
هماں فخرِشعبانُش از پس رسید   رواں جَعد بگرفت و یکسر کشید
فتادند از اسپ هر دو سوار   خروشے برآمد ازاں کارزار
بکوشید پس لشکرِ قیرخاں   که یابد خلاصے سپهدارِ شاں
زبس جوئے خوں کاندراں جا گذشت   ازاں خاکِ کویر همه سرخ گشت
صفِ بِدریاں چیره‌دستی نمود   ز پیشِ حریفانِ خود گو ربود
گرفته هماں قیرخاں را شتاب   ببردند بر خانِ مالک‌خطاب *
چو آں خانِ اسکندرِ ساده‌کیش   عدو را به کامِ خودش دید پیش
بخندید چوں غنچه در صبحدم   مثل زد به پیشِ سرانِ حشم
که "با شاهِ خود هرکه عهدے شکست   بگردد سرش زود در خاک پست"
وزاں پس هماں خانِ کشورخدیو   بفرمود تا "فخرِشعبانِ نیو

* "مالک‌رقاب" مناسب می‌نماید.

”برد فتحنامه بر ایوانِ شاه   دهد مژده مر خسروِ دین‌پناه“
خود از حرب‌گه سوے کویر برفت   خرامید بر قصدِ آں حصن تَفت
محصّر بکرد آں حصارِ بلند
به فیروزی آں خانِ فیروزمند

عزیمتِ رایاتِ اعلیٰ از کَلیان و فتح کردنِ حصار

چو رایاتِ اعلیٰ به کویر رسید   هم ایں قصّه خانِ‌سکندر شنید
بر آں‌ساں که قولے به شه کرده‌بود   قسم هم به خاکِ درش خورده‌بود
به زنجیر بسته هماں پیر را   بیاورد بر شاهِ کشورکشا
به صد خرّمی کرد پابوسِ شاه   شهش سر ببوسید و شد عذرخواه
بگفتا، ”ز شایسته شهزادگاں   که باشند بر رسمِ آزادگاں
”چنیں آید، اے خانِ فرخنده‌خوے،   که از گفتهٔ خود نتابند روے“
وزاں پس بفرمود شاهِ جهاں   که ”ایں پیرِ بطّال را در زماں
”سزاوار آنست که گردن زنند   وزیں بوم و بر شرّ او کم کنند“
هماں خانِ لشکرکَش و دیوبَند   چو بشنید ایں قصّهٔ دل‌پسند
بگفتا، که ”شاها، جهاں‌سرورا   چو جاں‌بخش شاهی و کشورکشا
”بکن جانِ ایں مجرم انعامِ من   وزاں پس تهِ حصنِ او خیمه زن
”گر ایدوں که سر در اطاعت نهد   کند توبه از ظلم و جِزیه دهد
امانش دهد شاه، ور نے، به تیغ   ببرّیم از تن سرش بےدریغ“
چو بشنید ایں قصّه شاهِ کریم   رضا داد بر گفتِ خانِ حلیم
تهِ حصنِ کویر بزد خیمه را
بر آیینِ شاهانِ کشورکشا

ذکر در تسبیبِ ایں کتاب متضمّن مدحتِ خانِ اعظم سکندرخاں دام عالیاً[†]

قلم چوں دریں نامه آسوده گشت   نهاں خامه‌زن را به خاطر گذشت
که ”ایں نامه در حضرتِ شهریار   کِه خوشتر رساند دریں روزگار؟
”که دارد چناں قربتے پیشِ شاه؟   کِراست ایں محل اندر آں بارگاه؟
”ز روئے که شه راست فرخنده فال؟   کِرا داد شه در مراتب کمال؟
”که بخواند ایں قصّه را پیش برد؟   کِه بر دستِ خسرو تواندسپرد؟“
دریں بوده‌ام کز پسِ چندگاه   هماں نائبِ حاجبِ‌خاصِ شاه
بهاءالدّیں آں مردِ فرزانه‌فر   که بُد حاجبِ‌قصّه* زیں پیشتر
مرا گفت، ”اے صاحبِ گنجِ راز   ضمیرت درِ معرفت کرده باز
”هماں بِه چنیں پُردُرَر دفترے   رساند سکندر به اسکندرے
”براں خانِ اسکندرِ کامگار   پسرخواندهٔ شاهِ والاتبار
”ببر زود ایں دفترِ دل‌کشاے   که عرضش کند پیشِ فرماں‌رواے“
چو زاں مردِ دانا و روشن‌ضمیر   شنیدم من ایں قصّهٔ دلپذیر
به تسبیبِ ایں نامه ره یافتم   بر ایوانِ شهزاده بشتافتم
نظر چوں کشادم به یال و برش   ندیدم کسے در جهاں همسرش
بگفتم، ”مگر رستمِ دیگر است   که یک‌تن تو گوئی دو صد لشکر است“
یکے سروِ نورُسته از باغِ عیش   به رونق به رویش گلستانِ جیش.
ز شمشیرِ او لرزه در آفتاب   ز تیرش سراسیمه گشته شِهاب
ز چنداں که بشنیدم اوصافِ او   دو صد چند دیدم دراں نامجو

---

† ”دام شانهٔ عالیاً“ یا ”دام ظلّهٔ عالیاً“ مناسب می‌نماید.
* ”حاجبِ قضیه“ مناسب می‌نماید.

صفتِ ملکِ هندوستان متضمّنِ مدحتِ سلطان محمّد علاءالدّین خَلجی، نوّرالله مرقده، و مذمّتِ محمّدشاه ابنِ تغلق شاه

خوشا رونقِ ملکِ هندوستان   که جنّت برد رشک از این بوستان
سوادش شده زیبِ روےِ زمین   چو خالے به رخسارِ هر نازنین
چو کبریتِ اَحمر درو خاکِ کِشت   به هر چار فصلش هوائے بهشت
درو پوستین کس نپوشد به دَے   نه کس در تمُّوز اندرو کرده خَوے
روان هر قدم اندرو جویبار   به حیوان همه آبِ او سازوار
شده آبِ او آبِ حیوان تمام   ولیکن ز ظلمات بیرون مدام
به فصلِ خَزانش درآید بهار   دمد گل درو گر بکارند خار
سرشته همه خاکِ او با گلاب   درو شبنمے داده نفعِ سحاب
سَمُوم اندرین باغ گردد صبا   زَقُوم اندرین گِل شود گندنا
چه در صبحگاه و چه در شامگاه   درو آدمی را خوش آرامگاه
کشایش همه گلبن و میوه‌دار   زمین سایه در سایه از شاخسار
معطّر شده خاکش از بوےِ گُل   مقطّر شده آبش از روےِ گُل
چو آبش خورد پیر، گردد جوان   وزو مرده را زنده کردن توان
ز خاکش قوی گشته اصلِ بشر   ز بادش شده خوش هوائے سحر
کسے کِاندرین بوستانِ طرب   رسید از عراقین و سند و عرب
چنان بست دل اندرین خوش بلاد   که از مَولِدِ خود کم آورد یاد
جهاندیدگانے که گِردِ جهان   بگردند دایم سیاحت کنان

نبندند خاطر به هیچ از دیار   نگیرند ماهے به شهرے قرار
هم آخر چو در ملکِ هندوستان   درآیند ناگه سیاحت کنان
سیاحت گذارند و ساکن شوند   بروں زین دیار و دَمَن کم روند
چنان دل درین کشورِ خوش نهند   که دل برنگیرند اگر جان دهند
دو همنام رَزبان* درین مَرغزار   بکردند کارِ خَزان و بهار
گرش کرد معمور پورِ شهاب   شد از پورِ تغلق سراسر خراب
محمّد اگر هردو را گشت نام   یکے از لِیام است، دگر از کِرام
چو او آبِ حیوان بُد، این آتش است   همان لفظِ شتّان † اینجا خوش است
که اندر عرب وضعِ اهلِ کمال   به حقِّ دو همنامِ ضدّالخصال
گر او کِشت ریحان درین مرز و بوم   برآورد این جاے ریحان زَقُّوم
گر او هند تا آبِ دریا گرفت   شد از دست در عهدِ این ناگرفت
ز عدلش دیارے که معمور گشت   شد از ظلمِ این باز هامون و دشت
دیارے کزو بود اطاعت گراے   شد از وحشتِ این تمرّدنُماے
حصارے که در عهدِ او پست بود   به دورانِ این سر به افلاک سود
گر او کرد اسلام را آشکار   ازین کفر بگرفت یکسر دیار
کمندِ کرم را گر او داد تاب   سِنانِ ستم را هم این داد آب
گر اُو کرد در شرعِ احمد شروع   شد این منحرف از اُصول و فُروع
اگر بودے از وے فراخیِّ سال   بکُشت این جهان را به تنگیِّ حال
گر از نامِ او سکّه بر زر زدند   به مِس سکّهٔ این ستمگر زدند
بر آن گونه کاسود از وے جهان   به فردا دهد ایزدش اَجرِ آن

---

* رَزبان = باغبان. مراد از دو پادشاه است یعنی سلطان محمّد علاءالدّین خَلجی و سلطان محمّد ابنِ تغلق شاه.
† یعنی بسیار فرق است میانِ هر دو.

بر این‌سان کزیں گشت گیتی خراب ندانم به ایزد چه گوید جواب!
برانداخت از هند احرار را برآورد ابنائے کفّار را
بسے سیّداں را بکشت از ستم خدا گشته زو ناخوش و خلق هم
یزیدے دگر گشته در ملکِ هند همه گفتن و کردنش ناپسند
همه هند در عهدِ ایں نابکار که عهدش نشد با کسے پایدار
گرفتند اهلِ تغلّب به زور به هر جانبے خاست غوغا و شور
به هر سو دلیرے برآورد سر به هر کشورے گشت شاهے دگر
به مَعبر جداگانه شد تخت‌گاه شد آں‌جا یکے سیّدے پادشاه
تمرّد گزیده دیارِ تِلَنگ شد از دستِ ترکاں حصارِ تِلَنگ
یکے مُرتَد اِقلیمِ کَنترّ گرفت ز گُوتی و تا حدّ مَعبر گرفت
ز کَهرام و سامانه تا پنج‌آب شد اقصائے لاهور و ملتاں خراب
تَبارِ فقیرانِ ثابت‌قدم دراں کشور آزرده‌شد از ستم
به لَکهنَوتی اندر یکے پادشاه برآورد چتر و برآمد به گاه
همه تِرهُت و گَور گشته مواس زده موجِ بغی و تمرّد به ناس
همه مالوَه شد تمرّدگِرائے گرفته ز سر کفر جز چند جائے
شده ضبطِ هندو سراسر دیار مسلماں چو هندو خَزاں در حصار
بگشته همه ملکِ گجرات هم درو کفر افزون و اسلام کم
هم‌آخر چو ظلمِ شه از حد گذشت همه ملکِ مَرهَتّهہ ازو نیز گشت
خروجے بکردند با شاهِ دوں که در کفر دیدند مَیلش فزوں
خلل گشته ملکش کراں تا کراں بپیچیده زو سر سراسر سراں
نمانده درو قدرتِ کارزار چو شیرانِ گَرگیں شده غُوک‌خوار
گروهے زبوناں به پیرامنش که خونهائے شاں گشته در گردنش

بر ایشاں همی‌راند تیغِ ستم سپاهش شب و روز می‌گشت کم
ز بس شدّتِ ظلم و قحط و قِصاص
گرفتند نَفرت ازو عام و خاص

ذکرِ برگشتنِ طغی، نائبِ شحنۂ بارگاه و عاجزگشتنِ سلطان محمّد ابنِ تغلق‌شاه از دستِ طغی تا سه سال، و زوالِ ملکِ او

طغی نام ترکے ز خاصانِ شاه که بُد نائبِ شحنۂ بارگاه
بسے سال با شاه کرده وفا به کارش همه عمر کرده هَبا
بسے تیغ با دشمنانش زده همیشه دم از آستانش زده
کشیده جفاهائے شه بےشمار وفا کرده با وے بسے روزگار
هم‌آخر چو ظلمش ز حد برگذشت ز سختی دلش مائلِ کفر گشت
هماں نائبِ شحنۂ بارگاه شد آزرده از شاهِ آزارخَواه
در اَقصائے گجرات بود آں دلیر دراں بیشه می‌بود چوں نَرّه شیر
چو در مَرهَتّهہ آمد شه از گوجرات که راند ز خونِ مسلماں فُرات
دراں کشور او را رها کرده‌بود دلش بس‌که از شاه آزَرده‌بود
بروں داد شعله ز آزارِ دل دلش شد ز سوزِ نهاں مشتعل
ز شه گشت و دل در خصومت نهاد برو جمع شد لشکر از هر بلاد
چو بشکست شه لشکرِ دیوگیر رواں شد به قصدِ طغی ناگزیر
درآمد چو در کشورِ گوجرات طغی فوجے از لشکرِ گوجرات
فراهم بکرد از پےِ کارزار برو جمع آمد سوارے هزار

گہے روزِ روشن کشیدے سپاہ — یکایک زدے بر صفِ قلبِ شاہ
بسے سرکشاں را سر انداختے — صفِ شہ پراگندہ می ساختے
چو بر قتلِ شہ دست کم یافتے — سوئے بُنگہِ خویش بشتافتے
شنیدم بہ ہر ہفتہ آں شیرِ نر — زدے خَیمہ بر کوہ و دشتے دگر
بہ یک بُرد یک مہ نماندے مقیم — نمی کردے جائے سپہ مستقیم
شب و روز آں مردِ ثابت رکاب — دلِ شاہ را داشتے در عذاب

برآمد چو زیں قصّہ کامل سہ سال
ز شاہِ ستمکارہ برگشت حال

دعائے دولتِ خلیفۂ برحق علاءالدّینِ والدّنیا ابوالمظفر بہمن شاہ السّلطان

آلا اے جہانگیرِ فیروزبخت — دعا گویدت روز و شب تاج و تخت
کہ بعد از فریدونِ فرّخ نژاد — ترا دید در کوشش عدل و داد
ترا زاں علاءالدّیں آمد لقب — کہ برتر شدی از شہاں در نسب
شدہ خَلقِ اَقصائے ہندوستاں — بہ شُکرت شب و روز رُطب اللّساں
زدی ہمچو مرداں بہ میداں قدم — رہانیدی ایں ملک را از ستم
خصوصاً چو در کشورِ دیوگیر — برآمد ز بیداد ہر سو نفیر
ترا داد توفیق پروردگار — سپردت یکے تیغ چوں ذوالفقار
کشیدی ہماں تیغِ فتح از نِیام — مَلَک نامزد شد بہ خیلت† تمام
زدی تیغ بر فرقِ بَدگوہراں — سراسر شکستی صفِ مُدبِراں
شکستی عدو را ستونِ دَوَل — فگندی ہمہ ملکِ او در خلل

---

† ہر دو نسخۂ "خیل".

نشاندی فرو زیں نواحی نفیر — مسلّم شدت کشورِ دیوگیر
ربودی چو جم خاتَم از دستِ دیو — پراگندی افواجِ پیراں چو گیو
وزاں پس کشادی درِ عدل و داد — رہِ فتنہ بستی ازیں خوش بلاد
ز سر تازہ کردی دیار و دمن — چو بادِ بہاری سوادِ چمن
شدی مُمِدِ اصحابِ اِسلیم را — بہ رونق درآوردی اِقلیم را
چناں دادی از داد دیں را نَوی — کہ من بندہ در مَدحت از مثنوی
دو شاعر† دریں فن چو کار آگہاں — ربودند گوے کمال از جہاں.
یکے جلوۂ داد طاؤس را — چو فردوس آراست مر طوس را‡
دوم بلبل آورد اندر نوا — شرف داد مر گلشنِ گنجہ را§
بکردم من آں ہر دو را پیروی — شدم پیروِ ہر دو در مثنوی
چناں شاد شد روےِ ایشاں ز من — کز اقبالِ ایں ہر دو شاہِ سخن
ز طاؤس و بلبل بہ ہندوستاں — یکے طوطیے زاد شکّرفشاں
بسے بیتِ شہنامہ و خمسہ ہم — بہ تضمیں دریں نامہ کردم رقم
بداں تا بہ تاثیرِ اقبالِ شاں — بہ گیتی قَبول افتد ایں داستاں
اگر پیرِ طوسی‡ ز آدم گرفت — بسے گفت افسانہاےِ شِگِفت
رسانید ختمش بہ محمودِ راد — کہ حق ملکِ دنیا و عقباش داد
من از آدم و تا بہ محمودِ نیو — کہ بودست در ملکِ غزنیں خِدیو
نخستیں دریں نامہ با زیب و فر — بہ دیباچہ آوردہ ام مختصر.
پس از عہدِ محمود تا عہدِ شاہ — نبشتم ہمہ قصّۂ سال و ماہ
* شہا، چوں توئی ختمِ شاہانِ ہند — بہ نامت من ایں نامۂ شہ پسند

---

† ہر دو نسخۂ "ساقر". ‡ فردوسی طوسی. § نظامی گنجوی.

* در نسخۂ (H) بعد ازیں بیت تا (گرفتند اقصاءِ ایں بوم و بر الخ) سیزدہ بیت موجود نیست.

کنم ختم، اے ختمِ جملہ شہاں،   بداں تا چو نامت بگیرد جہاں
اگر جز تو شایانِ ایں گنجِ راز   شہے بودے، اے شاہِ گردن‌فراز،
بسے شاہ و شاعر ازیں پیشتر   برآمد، فروشد دریں بوم و بر،
بکردے یکے مردِ صاحب‌کلام   چنیں نامہ از بہرِ شاہے تمام
ولے چوں تو بودی دریں خوش دیار   سزاوارِ ایں نامۂ سازوار
بہ عہدت یکے شاعرے ہمچو من   پدید آمد اے شاہِ فرخندہ‌فن
وزاں پس بہ توفیقِ پروردگار   شد از من چنیں گوہرے آشکار
ہم‌آخر رسید ایں چنیں گوہرے   بہ تاجِ چو تو صاحبِ افسرے
بہ حقِّ خداوندِ کون و مکاں   کہ موجود ازو شد زمین و زماں
زمین و زماں تا بود بر قرار   بود تا سپہر و کواکب بہ کار
بہ نامِ تو اے خسروِ نامور   فروزندہ باد ایں خجستہ گہر!
چو نامِ تو آقصارِ عالم تمام   بگیرد، شود مونسِ خاص و عام
شہانے کہ در ملکِ ہندوستاں   براندند کام اے شہِ کامراں
گرفتند آقصارِ ایں بوم و بر   ہم‌آخر چو آمد آوانِ سفر
ازیں کوچگہ ہر یکے ناقہ راند   وز ایشاں بجز نامِ نیکو نماند
ز شاہانِ مکرم بلے در دیار   ہمیں نامِ نیکو بود یادگار
بہ آندرز گفتند کارآگہاں   کہ نامِ نکو بہ ز ملکِ جہاں
بہ انصاف و احساں گر اے مردِ راہ   برآری دمے اندریں بارگاہ
ازاں بہ کہ ملکے بہ سالے ہزار   برانی دریں دہر ضحاک‌وار
ہمہ ملکِ عالم نیرزد جوے   بہ جانش خرد گرچہ ہر خسروے
چہ سرہا کہ برباد شد بہرِ تاج!   چہ تنہا کہ شد خاک بہرِ دواج!
تو گر عاقلی ملکِ آبرار گیر   بہ ہر صبحدم ملکِ آسرار گیر

چو یک دم دراں ملک محرم شوی   بہ یک دم شہِ ہردو عالم شوی
شہانے کہ ملکِ جہاں را مہ اند   دراں ملک چوبک‌زنی می‌کنند
گروہے کزاں ملک آگہ شوند   دریں راہ چوں پورِ آدہم روند
تو ایں رونقِ باغِ فانی مبیں   کہ باغے بہ پیش است خوشتر ازیں
ترا وعدۂ نعمتِ خلد ہست   بدیں جیفہ ہر دم میالاے دست
گرت ہمّتے ہست اے ہوشمند   بہ خلدِ بریں نیز ہمّت مبند
ورایِ دو عالم مقامے طلب   ز خمخانۂ عشق جامے طلب
رسد تا کہ ہنگامِ دورِ وصال   دمادم ہمی دِہ بہ بزمِ خیال
بیا ساقیا ہم ز جامِ امید   بدہ تشنگاں را بہ شربت نوید

چناں دردِہ امروز ما را شراب
کہ فردا بخیزیم مست و خراب

ذکر در کیفیّتِ تصنیف و مشقّتِ مصنّف

بہ نزدیکِ روشندلاں روشن است   کہ عرضِ معانی چہ مشکل فن است
نہانی چہ خونابہ باید چشید   کہ سنجیدہ یک گوہر آید پدید
ز وزنِ معانی و لفظِ فصیح   بہ صد فکر یک نکتہ گردد صحیح
وزاں پس سلاست بباید درو   قوافیِّ شایستہ شاید درو
چو یک جا فراہم شد ایں چند چیز   بباید درو صنعتے چند نیز
پس آں‌گہ یکے بیت گردد تمام   شود مایۂ مردِ صاحب‌کلام
چو دُرّے بہ چندیں خراشِ جگر   بہ دست آورد مردِ صاحب‌ہنر
زباں دُرجِ دل را بسازد کلید   کشد گوہرِ خویش در مَن‌یَزید†

† مَن‌یَزید = بازار۔

بداں تا ازاں رنج گنجے بَرد   ز شاخِ هنرهاے خود بر خورد
هم‌آخر گر از حق نیابد قَبول   به هَزلش کَشد هرکُجا بوالفضول
بگردد همه زحمتش در هَدَر   رود رنجِ او در هَبا سر به سر
نباشد جز افسردگی حاصلش   وزاں مایهٔ نومید گردد دلش
به صد عجز محتاجِ تحسیں شود   چو آں نیز ندهند، غمگیں شود
خصوصاً دریں دَورِ آخر زماں   که گشتند ازیں فن تهی مردماں
ندانند فرق از گهر تا شَبَه   یکے گشت شاں هردو در مرتبه
گریزند‡ از نامِ شاعر چناں   ز دانا گریزند چوں آبلهاں
ز بے‌همّتی خازنِ عرش را   یکے خوانده کذّاب و دیگر گدا
مرا در چنیں روزگارِ خسیس   چنیں دُرّے افتاد بر کف نفیس
اگرچه جهاں پُر شد از آبلهاں   تهی هم نباشد ز کارآگهاں
مرا نیست با آبلهاں هیچ کار   ببستم کمر تا دریں کاروبار
شب و روز رفتم دراں جست‌وجو   که یابم حریفے دریں گفت‌وگو
چو در پیشم آید حریفے گُزیں   یکے لحظه با وے شوم همنشیں
همیں نَقلِ خوش درمیانه نهم   ز جامِ طرب دادِ عشرت دهم

جز ایں یک نَفَس کم‌شمارم بقا
که با زنده‌طبعے کنم اِلتقا

ذکر در اِستنصافِ تصنیف و عرضِ مصنّف

آلا اے خردمندِ گوهرشناس   که پاشیدهٔ گوهرے بے‌قیاس
به باغِ معانی گذر کردهٔ   ز شاخِ تصانیف بر خوردهٔ

‡ هردو نسخه "نگیرند".

دمے گوش بر قصّهٔ من بِنِه   اگر جاے اِنصاف است، اِنصاف ده
مرا در چنیں خشک‌سالِ هنر   بیفتاد سوداے باغے به سر
به نُه روز و شش ساعت و پنج ماه   شروعے نمودم به بیگاه و گاه
شب و روز خونِ دلِ خویشتن   همه آب کردم پَیِ ایں چمن
نهادم یکے بوستانے آساس   رَیاحیں بِکِشتم درو بے‌قیاس
نگه کن کزیں گلشنِ دل‌کشا   که تازه بود هر صَباح و مَسا
به رونق شد اَقصاءِ هندوستاں   گلے نو شگُفت اندریں بوستاں
پَیِ خَلق نُزهتگهے ساختم   رَباطے دریں ره بپرداختم
درو غُرفه کردم دَه و دو هزار   چو گلزار هر یک به وقتِ بهار
بداں تا به هر غُرفه صاحبدلے   به اُنسِ معانی کند منزلے
مگر میهمانے به یک غُرفه در   درآید ز مردانِ صاحب‌هنر*
ز نُزلِ معانی دریں خوش رَباط   زمانے دلش آید اندر نَشاط

عجب نے کز اقبالِ آں میهماں
قَبولِ دو عالم شود میزباں

ذکرے در درجهٔ جوهرِ معانی و خطابِ ایں کتاب

شنیدم چو فردوسیِ تیزهوش   بر ایوانِ محمود شد دُرفروش
به محمود گنجے ز گوهر سپرد   شهش نیز پیلے پُر از زر سپرد
دریں باب طوسی ز شه بهتر است   که گنجِ گهر بهْ ز پیلِ زر است
زرِ شاهِ غزنی اگر کانی است   زرِ مادحش نیز عُمّانی است
اگر شه به خونریزی آورد زر   به خونِ دل آورد شاعر گهر

* نسخهٔ (H) "صاحب نظر".

ولے هم به امّیدِ اِکرامِ شاه   که بُد مُمِدِ طبع بیگاه و گاه
به گیتی چناں نامۂ شد تمام   که شد مونسِ ناقلاں صبح و شام
زهی نیز در دعوئ پیروی   ز سر داد ملکِ سخن را نَوی
نسب‌نامۂ جمله شاهانِ هند   نبشت اندریں نامۂ شه‌پسند
اگر پیرِ طوسی به افسانه در   کند وصفِ بَدمَذهباں بیشتر
نگه کن که اکثر دریں بوستاں   رود ذکرِ مرغانِ توحیدخواں
به دورانِ من گرچه هر صبح و شام   به امّیدِ آلوانِ خوانِ کِرام
همی‌پخت هر مرد دیگِ نیاز   به بازارِ نعمت‌فروشانِ راز
هم‌آخر دریں چارسوےِ فنا   طفیلِ یکے مردِ صاحب‌صفا
مرا دُنبۂ فَربِه افتاد دست   که بازارِ لاغرفروشاں شکست
فزودم برو زیره و فلفلے   که گیرد ازو ذوق صاحبدلے
ولیکن حوائج ندادم چناں   که سیر آید از خوانِ من میهماں
حوائج به اندازه باید مدام   که لذّت دهد پختگاں را به کام
وگر خود حوائج بود بیش و کم   ز نعمت برد لذّت و ذوق هم
ازاں رو چو ایں دیگ پرداختم   حوائج به اندازه انداختم
چو مرداں یکے دیگ پختم به دیر   کزو مردِ معنی شود جمله سیر
هر آں قصّه کز راویانم رسید   ضمیرم ز دَرجش گُزیرے ندید
حدیثے که بشنیدم از باستاں   کشیدم به نظمش دریں داستاں
دگر آنچه اندر کتب یافتم   سر از درجِ آں نیز کم‌تافتم
پراگنده بس دُرِّ قیمت‌گراں   کشیدم دریں سلک چوں ناقداں
به تحقیقِ افسانهاےِ کهن   ببردم بسے رنج در هر سخن
حکایاتِ شاهانِ هندوستاں   طلب کردم از باخِرد دوستاں

همه با تواریخ کردم رجوع   چو دیدم موافق اُصول و فُروع
کشیدم دریں سلک هر یک گهر   به جائے که دیدم سزاوارتَر
وگر گوهرے زاں گهرهاےِ ناب   چو دیگر گهرها ندیدم خوشاب
ز فیضِ هنر کردمش آبدار   وزاں پس دریں سلک دادم قرار
بداں تا به هرجا که گوهرشناس   بگوید مرا آفریں بے‌قیاس
پس از آفرینم بگوید دعا   مرا خواهد آمُرزشے از خدا
چو کردم شهِ گَنجه* را پیروی   به نامش زدم سکّۂ خسروی
هم از قوّتِ منصفانِ کِرام   اقالیمِ عالم گرفتم تمام
چو ایں نامۂ خوش به پایاں رسید   دُرودم ز کشورکُشایاں رسید
سلاطینِ عالم صَباح و مَسا   مبارک گرفتند ایں نامه را
شهاں را چو دیدم ازو فتح‌باب   فتوح‌السّلاطینش کردم خطاب
خدایش نگه دارد از چشمِ بد   که لازم بود چشمِ بد را حسد
ز کوطبع نیزش نگهباں خداست   که هرجا صوابے، به نزدش خطاست
صوابے که از جهل روشن نکرد   خطا گیردش ناخِردمند مرد
امید است از حضرتِ کردگار   کزاں قومِ ناخوش به لیل و نهار
کسے کم گمارد بریں داستاں
مگر خوش‌نویسانِ سنجیده‌خواں

مُختَتَمِ ایں کتاب متضمّنِ نکوهشِ نفس و امیدواری از حضرتِ کردگار

عِصامی عجب مردِ ناداشتی   که یک کوچۂ صلح نگذاشتی

---

* نظامی گنجوی.

دریغا همه عمر دادی به باد
به هزل و به غیبت، به فسق و فساد

بسے توبه کردی نخست از گناه
به درگاهِ ایزد شدی عذرخواه

هم آخر شکستی همه توبها
به وحشت رهِ صلح کردی رها

کنون وقتِ صلح است، بگذر ز جنگ
مکن خانه بر خویش یکباره تنگ

زبان را فروبند ازین گفت‌وگوے
رهِ راز در هر دلِ شب بجوے

دلِ خویش را راست گردان نخست
زبان با دل آن‌گه بگردان درست

برین راستیّ و درستی ترا
دلیلِ رهِ راست گردد قضا

چو عمرت ز سی خیمه زد در چهل
یکے پرده بر روےِ عصیان بهل

به آهِ ندامت معاصی بسوز
که باز است درهاےِ توبه هنوز

درین ره چو مردانِ ره می‌گذر
وزین کاروان رخت بیرون ببر

ز مشکت کنون بوےِ کافور خاست
ز ظلماتِ تو چشمهٔ نور خاست

ترا داد «اَلشَّیبُ نُوری» نوید
که نومید کم‌شو ز موےِ سپید

به پیری بود آدمی را کمال
به بدرے دهد نورِ کامل هلال

ز موےِ سپید اے برادر مرنج
که در روشنی بهْ توان دید گنج

شب و روز دیدم که پیر و جوان
قدم می‌زنند اندرین کاروان

هر آن دم که چون صبح‌دم می‌زنند
درین راه چندین قدم می‌زنند

کسے نیست آگه ز پایانِ راه
که در پیش کوه است یا ژرف چاه

رهے مشکل و رهروان نوسفر
شبِ تیره و اژدها بر گذر

درین ره من امشب چو دیدم به راز
که هم شب دراز است و هم ره دراز

در افسانه گشتم چو کارآگهان
که آسان شود راه بر همرهان

بسے گفتم افسانهاےِ دراز
چه اندر حقیقت، چه اندر مجاز

پےِ رهروان توشه پرداختم
پےِ همرهان مرکبے ساختم

عجب مجلسے اندرین کوچگاه
مرا شد میسّر در اثناےِ راه

که در وے مهیّا بود جمله چیز
مے و مطرب و نقل و معشوق نیز

ز بیخوابی اکنون حریفانِ من
همه سرگرانند و مجروح‌تن

شب آخر شد، افسانه کوته کنیم
مدد در نشاطِ سحرگه کنیم

چو یاران ملول آند و مخمور هم
همان بهْ چو مستانِ صبحِ قدم

مےِ ذکر در کامِ جام افگنیم
خمارِ حریفانِ خود بشکنیم

خدایا، الٰها، جهان‌داورا،
جوارح‌نوازا و جان‌پرورا،

هم اوّل تو بودی، هم آخر توئی
به دستِ تو درویشی و خسروی

شهانے که لافِ شهی می‌زنند
به کوےِ تو چوبک‌زنی می‌کنند

به هرجا که شهنامهٔ در جهان است
نسب‌نامهٔ بندگانت همان است

به ممدوح و مادح تو کردی روان
کفے همچو دریا و طبعے چو کان

چو از تست بنیادِ خلقت درست
همه مدحِ مخلوق توحیدِ تست

هر آن وصف کآید به نقشِ مجاز
حقیقت کشد سر به نقّاش باز

نکردے کسے وصفِ یک مشتِ خاک
نبودے گرش زینت از جانِ پاک

چو جان نیز جُزوے ز فرمانِ تست
سخن جز ثنایت نباشد درست

ولیکن کجا خاکیان درخور آند
که حقِّ ثنایت بجا آورند

درین باب اگر مردمِ ساده‌کیش
نهد سر به اقرارِ تقصیرِ خویش

سرانجام کارش به سامان کشد
درین بزمگه دُر به دامان کشد

چو آغاز کردم من این نامه را
به نامے که اوّل زدم خامه را

بدان نام بهْ ختمِ این نامه هم
که آسوده گردد به نامش قلم

چو اوّل همو هست و آخر هموست
در آغاز و انجام نامش نکوست

شده نامِ او زیورِ نامه‌ها
همان نام شد تاجِ سرنامه‌ها

کسے کاوّل ایں راز در دل نہاد … ہمو آخرالامر توفیق داد
چو ایں نامۂ خوش بہ پایاں رسید … کنوں نوبتِ شکرِ یزداں رسید
بلے نعمت از شکر آفزوں شود … یکے قطرہ از شکر جیحوں شود
بہ شکرِ خداے کریم و جواد … ز ہر مو ہزاراں زبانم کشاد
چناں شکر گفتم صباح و مسا … کہ عالم گرفت از ضمیرم صفا
بحمداللّٰہ اندر چنیں روزگار … بہ شکرِ خداوندِ پروردگار
*(۱).. تمام … کنوں باد مقبولِ ہر خاص و عام!
ز ہفصد فزوں راست پنجاہ بود … کہ طبعم (۲)...... شروعش نمود
شد آغاز در بیست و ہفتِ (۳) .... … ربیعِ نخستیں ششم شد تمام
(۴) .... دولت دمید … بخندید گُل، بادِ رحمت وزید
(۵) .... افسانۂ خویش کردم تمام … چو فارغ شدم از رُموزِ کلام
کنوں نوبتِ بزمِ خاموشی است … (۶) ....
بیا ساقیا تازہ کن باغِ روح … غنیمت شمر وقتِ عیش و صُبوح
دو سہ جرعہ زاں مے بہ کامم چکاں
کہ بربندد از گفت‌وگویم زباں

تمّت ہذالکتاب فتوح السّلاطین تصنیفِ مولانا عِصامی رحمۃاللّٰہ علیہ

---

* در ہر دو نسخہ جاے ہمچنیں سادہ است۔ شاید مضموں بدیں ساں بودہ باشد:—
(۱) کہ ایں نامۂ خوش بکردم۔ (۲) بہ بیگہ۔ (۳) صیام۔
(۴) شب آخر شد و صبحِ۔ (۵) چو۔ (۶) ز گفت و شنیدم فراموشی است۔

مودی پور پرنٹنگ ورکس، بنگلور سٹی۔

فہرستِ اسماءِ رجال

فهرستِ اسماءِ امکنه

فهرستِ اسماءِ کتب

فهرستِ تواریخ و سنین

	سنه هجری	سنه عیسوی	صفحه
وفاتِ سلطان قطب الدّین ایبک:	۶۰۶ھ	۱۲۰۹-۱۰ء	۱۰۵
جلوسِ سلطان شمس الدّین اِلتتمش در دهلی:	۶۰۷ھ	۱۲۱۰-۱۱ء	۱۰۸
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش بر تختِ لکهنوتی:	۶۲۴ھ	۱۲۲۷ء	۱۲۴
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش (مدّتِ سلطنت یک و نیم سال):	۲۲۶ھ	۱۲۲۹ء	۱۲۵
تاختنِ سلطان التتمش در بهیلسان و اُجّین نگری:	۶۳۱ھ	۱۲۳۳-۳۴ء	۱۲۶
وفاتِ سلطان شمس الدّین التتمش (مدّتِ سلطنت بیست و شش سال):	۶۳۳ھ	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۲۸
جلوسِ سلطان رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۳	۱۲۳۵-۳۶ء	۱۳۱
جلوسِ سلطان رضیة الدّین بنتِ سلطان التتمش (مدت سلطنت سه سال و سه ماه):	۶۳۵ھ	۱۲۳۷-۳۸ء	۱۳۳
جلوسِ سلطان معزّالدّین بهرام شاه ابنِ سلطان التتمش:	جمادی الاوّل ۶۳۷ھ	دسمبر ۱۲۳۹ء	۱۳۶
کشته شدنِ رضیه:	۶۳۸ھ	۱۲۴۰ء	۱۴۲
معزول شدنِ سلطان معزّالدّین بهرام شاه:	۶۳۹ھ	۶۴۱-۴۲ء	۱۴۲
جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا ابنِ سلطان رکن الدّین فیروز شاه ابنِ سلطان التتمش:	۶۳۹ھ	۱۲۴۱-۴۲ء	۱۴۳
جلوسِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان التتمش:	۶۴۴ھ	۱۲۴۶-۴۷ء	۱۴۶

	سنه هجری	سنه عیسوی	صفحه
عزیمتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ ناصرالدّین در حدودِ اچّه و ملتان به قصدِ دفعِ مغل:	۶۵۶ھ	۱۲۵۸ء	۱۴۶
پسر آمدن به حرمِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین:	۶۵۷ھ	۱۲۵۹ء	۱۵۱
وفاتِ سلطان ناصرالدّین ابنِ سلطان ناصرالدّین:	۶۶۵ھ	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۳
جلوسِ سلطان غیاث الدّین بلبن:	۶۶۵ھ	۱۲۶۶-۶۷ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ چتّور:	۶۶۶ھ	۱۲۶۷-۶۸ء	۱۶۴
لشکر کشیدنِ سلطان بلبن در سمتِ لاهور:	۶۶۷ھ	۱۲۶۸-۶۹ء	۱۶۴
برگشتنِ طغرل در لکهنوتی:	۶۶۹ھ	۱۲۷۰-۷۱ء	۱۶۴
عزیمتِ سلطان بلبن جانبِ لکهنوتی به قصدِ طغرل:	۶۷۰ھ	۱۲۷۱-۷۲ء	۱۶۸
جلوسِ سلطان معزّالدّین کیقباد ابنِ بغراخان ابنِ سلطان بلبن:	۶۸۶ھ	۱۲۸۷ء	۱۸۵
جلوسِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی:	۶۹۴ھ	۱۲۹۴-۹۵ء	۲۴۹
وفاتِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی:	۱۱ شوال ۷۱۵ھ	۸ جنوری ۱۳۱۶ء	۳۳۴
جلوسِ سلطان شهاب الدّین عمر شاه ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی:	شوال ۷۱۵ھ	جنوری ۱۳۱۶ء	۳۴۵
جلوسِ سلطان قطب الدّین ابنِ سلطان علاءالدّین محمّد شاه خلجی (مدّتِ سلطنت تقریباً چار سال):	۷۱۶ھ	۱۳۱۶ء	۳۵۵
جلوسِ خسرو خاں به خطابِ ناصرالدّین بر تختِ دهلی:	۷۱۹ھ	۱۳۱۹ء	۳۷۵

	سنهٔ هجری	سنهٔ عیسوی	صفحه
جلوسِ سلطان غیاث الدّین تغلق شاه (مدتِ سلطنت تقریباً پنج سال):	۷۲۰ ه	۱۳۲۰ء	۳۸۹
جلوس سلطان محمّد شاه ابنِ تغلق شاه:	۷۲۵ ه	۱۳۲۵ء	۴۲۱
جلوسِ سلطان علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان:	روزِ جمعه ربیع الثّانی ۷۴۸	یکم آگست ۱۳۴۸ء	۵۵۴
رسیدنِ سلطان علاءالدّین والدّنیا بهمن شاه السّلطان در گلبرگه و استقبال کردنِ اعظم همایون خواجهٔ جهان:	ذیقعده ۷۴۸ ه	فبروری ۱۳۴۹ء	۵۸۱



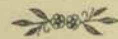
فهرستِ أسماءِ مناصبِ مملکتی

آبدار
آخُربَک
آخُربَکِ اسپانِ خاص
آخُربَکِ میسره
آخُربَکِ میمنه
آشبَک
امیرِ شکار
بارْبَک
بارگی‌دار
برید
پایَک
پایکِ خوابگاه
پَیک
پرده‌دار
پیلبان
ترجمان
ترغاکی
تنبول‌دار
جامدار یا جامه‌دار

جاندار
چاشنی‌گیر
چاوُش
چتردار
حاجب
حاجبِ خاص
حاجبِ قفیه
خازن
خریطه‌دار یا خریطه‌کش
خزائن‌کشا
خوابگاهی یا پایکِ خوابگاه
خوالی‌گر
دبیر
دِزبان
دوات‌دار
دهل‌زن
رانهٔ پیلبان
راوت
راوتِ عرض

سالارِ خوان
سپه‌سالار
سرآبدار
سرپرده‌دار
سرجاندار
سرحددار
سردَواتدار
سرسپاه، سر لشکر
سرِیزَک
سلحدار
سلحدارِ شاهی
سهم الحشم
سیّاف
سیّدِ حُجّاب
شب‌نویس
شحنهٔ بارگاه
شحنهٔ پیل
شحنهٔ خوان
شحنهٔ منده

طَلایه	قلعه‌دار	نائبِ عارضِ جیش
ظهیرِ جیش یا ظهیرِ جیوش	کوتوال	نائبِ قُری بَک
عارضِ جیش	مُغیر	نائبِ قُری بَکِ میسره
عَلَم‌بَک	مفتی	نائبِ قُری بَکِ میمنه
عوان	مُقطِع	نائب وزیر
عوانِ راز	مهته (به زبان هندی وزیر را گفتند)	نائبِ وکیلِ در
غمخوارِ اشکره	مُهردار	نایک (به هندی سرهنگ)
فرّاش	مهندس (محاسب)	نقیب
فرّاشِ شاه	میر آخور	نقیبِ لشکر (چاؤش)
فوجدار	میر آخورشاه و شاهزاده	نگهبانِ تخت
قاضی	میر حاجب	نوبتی
قائن	میر داد	وزیر
قُری بَک	نائبِ بارِبَک	وکیلِ در
قُری بَکِ میسره	نائبِ حاجبِ خاص	یَغاقی
قُری بَکِ میمنه	نائبِ شحنهٔ بارگاه	یَزَک



فهرستِ خطاباتِ رسمی

خاتم خان: مُهردار۔ صدرِ جهان: قاضیِ قضاة۔

خواجهٔ جهان: وزیرِ اعظم۔ ملک نائب: پیشکار۔



فرهنگ

آ

لغت	صفحه	معنی
آبستن	۲۱، ۳۳، ۱۲۵، ۲۸۰، ۵۳۸	زن (و حیوانِ) باروَر که در شکم بچّه داشته باشد۔
آبگیر	۲۸۰، ۵۳۸	تالاب، حوض، استخر، و گَوے که آب در آنجا ایستاده باشد۔
آرَش	۱۶۹	پهلوانے تیرانداز ایرانی که بنابر مشهور در مصالحهٔ منوچهر و افراسیاب تیرے از رویان که نزدیک به آمُلِ مازندران بود به مروِ خراسان انداخت۔ فخرالدّین گرگانی گوید: ازان خوانند آرش را کمان‌گیر که از رویان به مرو انداخت یک تیر
آدینه	۱۲۲، ۴۴۷، ۵۵۴	روزِ جمعه۔
آذین	۴۰، ۷۹، ۹۲، ۱۱۳، ۱۵۰، ۱۷۱	زیب و زینت، آیین، آیین‌بندی، آرایش۔ (آذین بستن = آیین بندی کردن، آرایش کردن)۔
آزاده	۱۴۶، ۱۵۱، ۱۹۱، ۱۷۱، ۱۷۶	مردمِ بے عیب، اهلِ کمال، شخصِ کاملے که قطعِ تعلّق از ماسوی اللّٰه کرده باشد، مردمِ بیقید۔
آزُرم	۳۳۵، ۵۹۱	شفقت و مهربانی، صلح و آشتی، نرمی و ملائمت، رحم۔
آزرم‌جو	۵۲۶	شفیق و مهربان، صلح‌جو، مهرجو۔
آس	۳۶۴	شترے که موے او ریخته باشد۔
آسان	۱۹۷	حقیر و کم‌قیمت۔
آسیب	۱۴۱، ۳۸۹، ۵۴۹	ضربِ نرم، تپانچه، سیلی۔

لغت	صفحه	معنی
آسیمه	۴۴۷	حیران و پریشان خاطر، سراسیمه، مضطرب -
آشُبَک	۱۹۴، ۵۸۱	رئیسِ مطبخِ شاهی، مهتمِ باورچیخانهٔ شاهی -
آشکار	۴۰۵	ممتاز، برجسته، نام‌آور، نامور -
آشنا	۳۴۷	شناوری، شناکردن -
آگاه	۱۳۱	آگاهی، اطّلاع، وقوف، علم، خبر -
آگوش	۲۲۵	آغوش -
آماج	۲۷، ۳۹، ۷۷، ۱۲۰، ۱۷۸، ۲۶۵، ۳۲۳	هدف، نشانهٔ که تیر و گلوله برآں زنند - ('یک آماج، یک تیرِ پرتاب را گویند که یک هشتم[۱/۸] میل باشد) -
آماج‌وار	۳۹، ۷۷، ۱۷۸، ۴۴۰	به مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ میل، یک تیرِ پرتاب‌وار -
آل	۱۲۲، ۱۶۹	نژاد، دودمان، اصل، خاندان -
آمِر	۲۸۵	امر کننده، حاکم، والی، رئیس -
آنار	۵۵	آنار -
آوازِ تر	۱۲۰	نغمهٔ شیرین، سرودِ با طراوت -
آوازه	۹، ۲۷۹	شهرت، معروفیت، صیت، آواز -
آوردگاه	۴۲۹، ۵۵۱	محلِ جنگ، جنگ‌گاه، جایِ کارزار، مصاف، معرکه -
آوَند	۳۶، ۴۶۰	ریسمان - ظرف همچو کاسه و کوزه و امثالِ آں -
آوَنگ	۱۹۰	هرچیزِ آویخته، و ریسمانے که رخت برآں اندازند -
آویزگه	۴۰۸	رزم‌گاه، جایِ کارزار -
آهرامن		رهنمایِ بدیها، دیو، شیطان -
آهران	۸۳	" "
آهرمن	۱۶، ۲۱، ۳۰۶، ۳۰۷	" "

لغت	صفحه	معنی
آهن‌خور	۴۶۵	مردمِ دلاور و جنگجو -
آهن و زر نمود	۱۸۲	تهدید کرد و وعدهٔ انعام و اکرام داد -
آهنین چنگ	۳۱۹، ۵۷۷	مردمِ قوی پنجه -
آبجد	۳۲۷	اَلفبا، ابتدایِ درس، درس -
ابر کشیدن	۲۲۰	ابر برآمدن، ابر سایه افگن شدن -
آبرار	۵۸۰، ۶۱۰	نیکوکاران: جمع بارّ و برّ -
آبرَش	۳۱۶، ۳۲۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خالدار، ابلق، اسپے که رنگش سرخ و سپید بهم آمیخته باشد -
اِبطال	۵۸۹	باطل کردن، برانداختن، استیصال -
اِتّباع	۱۲، ۱۱۹	پیروی کردن، تقلید کردن، متابعت کردن -
آتباع	۶۷، ۱۲۷، ۲۷۱	پیروان -
آتراک	۱۴۳	جمعِ ترک، ترکان -
اِثباتِ بُنیان	۵۶۲	قرار و قیام گرفتنِ بنیاد -
آثیر	۱۸۲	عالی، بلند -
اجهو	۲۴۵	بَدره، هَمیان -
اِحتراق	۳۳۲	سوخته شدن، مجازاً آتش، سوزش -
اِحتکار	۳۱۴	غلّه را نگاهداشتن تا به گرانی فروخته شود -
آختر	۵۶، ۹۱، ۱۸۷	ستاره، طالع -
آختر	۱۸۷، ۳۸۴، ۵۳۲، ۵۵۱	عَلَم، رایت -
آخچه (ترکی)	۳۹۷، ۴۶۰	آقچه، زر، ریزهٔ زر -
اخلاط‌بَر	۳۰۷	صفره‌شکن -

لغت	صفحه	معنی
إدرار	۳۹۰	وظیفه، راتبه، روزینه، مقرّری، جیره-
إدراک	۱۳۷، ۴۳۵	فهم، عقل، دانش، خردمندی، فرزانگی، حکمت، دانائی، بخردی، دانشمندی، فراست-
أدهم (عربی)	۷۵، ۴۳۵	اسپ و خصوصاً اسپِ سیاه-
أدیان	۲۲۳	جمعِ دین، مذاهب-
أذفَر	۵۸۱	تیز بو، بوے تیز دهنده-
إرتحال	۴۰۳	کوچ کردن، به جایے رفتن-
أردی بهشت	۵۶۶	آتش- نامِ ماهِ دوم سالِ شمسی، نامِ فرشتهٔ که موکّل برکوهها و ماه و رُوزِ أردی بهشت است-
إرَم	۲۲۱	بهشتِ شدّاد-
از پوست بیرون فتادن	۴۴۶	در صورتِ اصلی ظاهر شدن، اظهارِ مافی الضّمیر کردنِ، (خُبثِ) درون خود را بیرون دادن-
أزرق آساس	۱۵۴	نیلگون، کبود رنگ-
اژدها	۵۲۴، ۵۴۴	کنایه از شمشیر-
آساس	۱۵۴، ۲۱۰، ۳۳۱، ۳۹۲، ۶۱۳	بنا، بنیاد-
أستر		نامِ حیوانے که از جفتیِ خرِ نر و اسپِ ماده پیدا می شود، به اردو خچر می گویند-
إستسقا	۲۱۹	نمازِ استسقا: نمازے که برایِ باران خواستن ادا می کنند-
إستنصاف	۶۱۲	انصاف خواستن، داد طلبیدن، تمامِ حقِّ خود گرفتن-
أستوار	۷، ۷۱	محکم، مضبوط- امین، معتمد، قابلِ اعتماد-

لغت	صفحه	معنی
أستوار داشتن	۳۵۱، ۵۷۴	قابلِ اعتماد پنداشتن، اعتماد کردن، اعتبار آوردن، باورداشتن، تصدیق نمودن-
إستیلا	۱۸۶	دست یافتن برکسے، غالب شدن-
إسلیم	۱۰، ۳۴، ۱۱۵، ۳۴۸، ۳۷۷، ۶۰۹	اسلام- امالهٔ اسلام است-
أشترِ بُختی	۵۵۰	نوعے از اشترِ بزرگ و قوی و سرخ رنگ، اشترِ خراسانی-
اشترِدلی	۴۷۰	نامردی، بددلی، بیدلی، ترسندگی-
آشقر	۸۲، ۱۰۵، ۴۷۴	اسپے که رنگش به زردی و سیاهی زند، و مطلق اسپ را نیز گویند-
اشکست خوردن، بشکست خوردن	۴۲۰	کوبیده شدن، ضربتِ سخت خوردن، له شدن، برهم خوردن-
اَلشّیبُ نُوْرِی	۶۱۶	پیری نورِ من است-
إطلاق	۱۷۳، ۱۹۴	بیان کردن، تصریح، تشریح، توضیح، توجیه-
إطناب	۱۵۷	درازیِ سخن-
إعراض جُستن	۳۵۲	کناره گرفتن، روگردانیدن از چیزے-
أعلام	۳۰، ۱۴۹، ۴۴۲	رایات، جمعِ عَلَم که به معنیِ رایت باشد-
أعلام	۴۸۰	کوهها، جمعِ عَلَم که به معنیِ کوه باشد-
أغبر	۳۱۹، ۴۴۰، ۴۷۹	گرد آلوده، خاک آلود، غبار آلود-
إغرا	۵۸۳	برغلانیدن، برانگیختن کسے را-
أفسار	۴۳	ریسمانے که بدان اسپ را بسته می کَشند، به أردو آن را "باگدور" می گویند-

لغت	صفحه	معنی
آفسر	۲۰، ۹۳، ۱۰۳، ۱۲۳، ۱۳۲، ۵۵۴	تاجِ پادشاهان، دیهیم، کلاه-
آقصاء	۲۰، ۶۸، ۱۲۴، ۱۶۷	کناره‌ها، دوری‌ها، حدود، نواحی، جمعِ قصا-
آقطاع	۶۶، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷	گوشه هاےِ زمین، خِطّه‌ها، پَرگنه‌ها، جاگیرها، ولایت، ایالت، صوبه-
آکل و شُرب	۳۰۷	خوردن و آشامیدن، خورشهاےِ معمول-
اُلاغ	۹۶، ۱۶۶، ۲۴۱	قاصد، پیک، و اسپے که در راهها به جهتِ قاصداں گذاشتند-
اِلتجا	۲۸	پناه بردن، پناهنده شدن-
اِلتزام	۱۴	لازم گرفتن، چیزے را بر خود واجب و ضروری گردانیدن-
البتّه	۳۰۹	این لفظ براےِ تاکید و مبالغه مستعمل می‌شود-
اِلتقا	۶۱۲	باهم پیوستن، یک دیگر را دیدن-
اَلَست	۱۱۵، ۳۵۳	اَلَسْتُ به تصرّفِ فارسیان اَلَسْت شده است به سکونِ تا به معنیِ "آیا من نیستم"- و اَلَست اشاره باشد به آیهٔ کریمه اَلَسْتُ بِرَبِّکُم قَالُوا بَلیٰ: آیا من نیستم پروردگارِ شما؟ گفتند بلے-
اَلِف	۵۸۸	کنایه از قامت و قامتِ راست-
(الموت)		نامِ قلعه ایست مابینِ قزوین و گیلان که حَسَن بن صَبّاح اسماعیلی در تصرّفش آورده بود- از غایت بلندی آن را آله‌موت خواندند یعنی آشیانهٔ عقاب: آلَه: عقاب، مُوت: آشیانه-
اَلَموتیان	۳۰۱	پیروانِ حَسَن بن صَبّاح، یعنی قومِ بوره (به ضمِ با به واوِ مجهول زده)-

لغت	صفحه	معنی
اَلَنگ	۲۷۴، ۵۸۵	پناه و دیوارے باشد که به واسطهٔ گرفتنِ قلعه و محافظتِ خود سازند- و جمعے را نیز گویند که مردمِ بیرونِ قلعه جا به جا به جهتِ گرفتنِ قلعه، و مردمِ درونِ قلعه به واسطهٔ محافظتِ قلعه تعیین کنند-
اَمْرَد	۴۱۱	جوانِ بے ریش و ساده زنخ-
اِمساکِ باران	۲۱۹	ایستادنِ باران، خشک سال-
آنبار	۲۱۸، ۲۱۹	جمعِ نِبر: توده‌هاےِ غلّه، جایهاے که دران غلّه ریزند- به فارسی همچون واحد استعمال می شود-
اَنْبُه	۲۲۲	مخفّفِ انبوه: پُر، بسیار.
آنجم	۷	انجمن، مجمعِ مردمان، مجلس، محفل، دریں جا "محفلِ صحابه» رض-
اَنْد	۴۲، ۵۱، ۹۵، ۳۵۴	چند: عددِ مجهول از سه تا نُه که به عربی بِضع و نَیف خوانند-
اَنْدَرز	۸۰، ۳۲۷، ۶۱۰	پند و نصیحت، حکایت و وصیّت-
اَنْدُه	۲۳، ۱۵۱، ۲۱۰	مخفّفِ اندوه: غم، الم، مصیبت، آفت-
انگشت خایان	۵۲۸	افسوس کنان، انگشتِ حیف به دندان گرفته، انگشت گَزان، انگشت خوران-
آنگیخت	۱۸۷، ۲۵۲	تدبیر ساختن، حیله ساختن- سازش، دسیسه- (اصحابِ انگیخت: مردمِ تدبیرگر و دسیسه کار)-
آوان	۱۰۲، ۳۹۳، ۶۱۰	وقت، هنگام-
آوباش	۴۵۱	مردمِ عامی، مردمِ مختلط و درهم آمیخته، مردمِ فرومایه و ناکس-

لغت	صفحه	معنی
آوتاد	۲۲۹، ۳۵۱	میخها: جمعِ وَتَد- در اصطلاحِ صوفیه قسمی از اولیاء الله که به همه عالم چهار تن می باشند و در چهار رکنِ عالم نامزد اند-
آوج	۳، ۵، ۲۳	بلندی، رفعت-
اُودر	۳۲۹	برادرِ پدر که به عربی عم گویند، عَمّو-
آوطانِ جامه	۳۹۵	خیام، خیمه‌ها-
آهرامن	۱۱۵	رهنمای بدیها، شیطان، دیو-
اهرمن	۲۶۳، ۳۰۸، ۳۸۷	رهنمای بدیها، شیطان، دیو-
اهلِ سُبُل	۲	اهلِ طریق: کسانیکه به فرمانِ خدا و رسول مطیع و منقاد باشند-
اهلِ شَطَط	۲۵۳	اهلِ فساد، باغی، یاغی-
اهلِ قلم	۹۸، ۳۳۵	کاتبان، نویسندگان، محرّرانِ دفتر، محاسبان-
إهمال	۲، ۱۹۷،	فرو گذاشتنِ کار، سستی، کاهلی، درنگ-
إیدر	۳۸، ۳۷، ۸۹، ۱۰۷، ۱۴۸، ۱۵۸	اینجا، این سو-
إیدون	۱۲، ۱۵، ۱۳۱، ۱۵۳	اینجا، این چنین- (آیدون = اکنون)
آیوان	۲۳، ۳۷، ۴۱، ۴۹	محلِّ شاهی، قصر، کاخ- طاق، صُفّه، در، عمارتی که شکلِ آن محرابی و هلالی بوده باشد، کنایه از آسمان-

ب

لغت	صفحه	معنی
باب زن	۱۳۱، ۳۰۷	سیخِ کباب، سیخی که دران مرغ و برّه کباب کنند-
باجی	۵۷۳	باج گذار، خراج دهنده-
باختر	۷۱، ۳۱۳، ۴۳۲، ۵۵۱	مغرب، چنانچه خاور مشرق را گویند، و بعضی بر عکسِ این گفته اند-

لغت	صفحه	معنی
باد	۲۲۱	غرور، نخوت-
باد	۷۸، ۲۶۶، ۵۱۸	اسپِ تندرَو و تیز تگ-
بادپای	۷۵، ۳۹۵	تندرو، اسپ تندرَو و تیزگام-
بادکُنجی	۲۵۳	قُولنج و آماسی که در پشتِ آدمی حاصل شده خمیده کند- (کُنج = خمیده پشت)-
بادَها	۳۱۱	عاقل، فرزانه- (دها = زیرکی، فرزانگی، جودتِ فکر)-
بار	۳۸، ۵۹، ۹۰، ۱۰۱، ۳۰۴	دربار-
بارجا	۳۵، ۱۱۸، ۱۳۰، ۱۳۵	بارگاه: جای باردادنِ ملوک و سلاطین-
باردار	۵۷۵	زنِ حامله-
بارکَش	۱۴۹	رسنی که بدان رخوت و اسباب را بندند-
بارگاه	۳۵، ۵۶، ۵۸، ۳۴۸	جای نشستن و بار دادنِ امرا و سلاطین-
بارگی	۴، ۶، ۹۱، ۲۷۶، ۳۴۵، ۵۳۳	اسپ، چاروای، بار بردار خصوصاً اسپ-
بارگی‌دار	۵۳۳	نگهبانِ اسپ، سئیس-
باره	۳۵، ۱۰۵	کَرّت، نوبت، دفعه، مرتبه، بار-
باره	۲۷۷، ۳۷۰، ۵۶۱	حصن، حصار، قلعه، دیوارِ قلعه-
بازار شکستن	۶۱۳	رَواج و رونق شکستن- رَواج بردن، رونق بردن، زرد شدن، رنگ پریدن-
بازیچه‌باز	۳۴۵	بازیگر، لُعبت باز، حُقّه باز-
باستان	۱۲، ۹۳، ۱۹۷، ۶۱۳	قدیم، کهنه- پیشینیان، متقدّمین- به زبانِ دری تاریخ را گویند-
باطل	۵۸۹	ضدِّ حق، ناحق-

لغت	صفحه	معنی
بام	۷۹، ۳۲۸، ۴۸۸	سقفِ خانه- مخفّفِ بامداد که صبح و پگاه باشد-
بامِ خُرشید	۷۹	کنایه از آسمان-
بامداد	۸، ۱۰۸، ۲۰۸	وقتِ طلوعِ فجر، نزدیکِ سپیدهٔ دمِ صبح، صبح گاه، علی الصّباح، صبح-
بامداداں پگاه	۲۳، ۵۱، ۱۷۲	علی الصّباحِ، صبحِ زود- صبح گاهاں، سحرگاهاں-
بانگ	۳۵، ۱۶۸، ۲۶۸، ۳۱۴، ۳۳۳	آواز، آوازِ بلند، فریاد-
بَبرِ بیانِ	۱۱۴	جیبهٔ جامه، جامهٔ که رستم روزهاے جنگ می پوشید، جامهٔ از پوستِ ببر که روزِ جنگ در بر کنند، جامهٔ ازدیباے منقّشِ رومی که هر ساعت به رنگے می نماید- (جیبه=بکتر، زره)-
بَتّه	۳۷۳	مقعه، سنگ پارهٔ که بداں داروها وغیره بسایند- به اُردو بَتّا گویند-
بُختت	۵۵۰	اُشترِ خراسانی که قوی و بزرگ و سرخ رنگ باشد-
بِخرَد	۳۴، ۸۶، ۱۱۱	خردمند، دانا عاقل، هوشیار-
بَخس	۵۴۷	رنج دیده، لم کشیده، پژمرده، گداخته-
بَدره	۲۴۵، ۴۸۸	هَمیان، کیسهٔ زر و سیم، خریطهٔ که از چَرم و پلاس وغیره سازند و دراں پول و زر گذارند-
بَر	۷، ۱۲۲، ۱۸۰، ۳۰۶	تن، بدن، سینه، کنار، بغل-
بَر	۱۰، ۱۵۰، ۱۷۵، ۶۱۲	بارِ درخت، ثمر، نفع، فُدده-
بَر	۳۰۸	گماں می شود که "بَر"، دریںجا به معنیِ ظرف باشد-
بَراو یا پَراو	۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۳، ۴۰۹	طائفهٔ کَنّاس و سَرگیں کَش- به فارسیِ هندوستان آں قوم را خاکروب گویند-

لغت	صفحه	معنی
بُرد	۱۷۲	غلبه، ظفر، بر حریف دست یافتن، فیروزی-
بَرده (ترکی)	۳۵، ۱۲۶، ۱۴۹	بنده، غلام، کنیزک- مرد و زنِ اسیر شده در جنگ-
بررسیدن	۴۵	وا رسیدن و پرسیدن، اطلاع بهم رساندن، خبر گرفتن-
بَرزَن	۴۹۲	کوچه، محلّه-
بَرشستن	۵۶	برنشستن، سوار شدن، نشستن- آمادهٔ کار شدن، مشغولِ کار شدن، آغازیدنِ کارے-
برگ	۵۱، ۱۵۱، ۲۰۹	ورقِ درخت، اسبابِ معیشت، ساز و سامان-
برگرفتن	۱۲، ۲۰، ۱۶۵، ۴۰۶	برداشتن، شکست دادن، منهزم ساختن، هزیمت دادن، پراگنده کردن-
برگ ریز	۱۷۳	فرو ریختنِ برگ، فصلِ خزاں، برگ ریزاں، فصلے که دراں برگِ درختاں فرو می ریزد-
بَرگُستوان	۷۵، ۷۸، ۴۴۰	پوششے که در روزِ جنگ پوشند و اسپ را نیز پوشانند-
برگ و نوا	۵۱، ۶۷، ۲۰۹	سورسات، اسباب، ساز و سامان، آذوقه، روزی، راحتِ زندگانی، آسوده حالی، اسبابِ آسایش-
برنا	۱۶۷، ۳۲۹	جوان- 'بر' = بالا- 'نا' = حلقوم- چوں پسرے بالغ شود استخوانِ ناے او قدرے بر آید- ازیں رو "برناے" گویند-
بِرِنج	۳۰۷	اُرُزّ، غلّهٔ که به زبانِ اُردو چاول گویند-
بَرُومَند	۳۱، ۱۵۰، ۳۱۰	بارور، باردار- برخوردار، کامیاب-
بروں آمدن	۳۷۶	ترکِ اطاعت کردن، بر روےِ کسے ایستادن، یاغی شدن-

لغت	صفحه	معنی
بَرّه	۳۷۰، ۵۳۳، ۵۸۲	بچّهٔ گوسپند و آهو. کنایه از عاجز و زبون-
بُرهان	۱۱۹	دلیل، امتحان، حجّتِ روشن، دلیلِ قاطع، اثبات-
بَرهَم	۱۸۸، ۵۲۴	پیهم، یکے بعدِ دیگرے-
بَرید	۵۱، ۳۳۳	قاصد، نامه بر، پیک، پادو-
بَریش	۵۹۶	خراش دار، زخم خورده-
بَساتین	۷	جمعِ بستان: بوستان ها، باغها، چمن ها-
بِساط	۴۲، ۹۳، ۱۸۱، ۵۰۹	فرش، زمین، سطح-
بسته کاری	۱۷۸	جنگِ مغلوبه، جنگے که درو سپاهِ هر دو فریق بهم آمیخته و درهم پیچیده به خنجر و مشت وغیره بستیزند-
بسیچیدن	۴	قصد و اراده کردن، ساخته و آماده شدن، کارها آراسته و آماده کردن، سامان کردن، سازِ سفر کردن-
بسیم	۴۵۲	خوش مزه (به لغت زَند و پاژند)-
بشکست خوردن	۴۲۰	ضربتِ سخت خوردن، کوبیده شدن-
بَطّال	۵۹۹	دروغ گو، ناچیز، بیکار-
بُغات	۳۴۱	نافرمانان، از اطاعت بیرون شدگان- جمعِ باغی است-
بغی	۶۰۶	گردن کشی، نافرمانی، تمرّد-
بُلغاک	۲۵۴، ۳۶۳، ۳۹۲	شور و غوغاے بسیار- بُل=بسیار- غاک=شور و غوغا- مجازاً سرکشی، نافرمانی-
بَلک	۵۳۵	بلکه-

لغت	صفحه	معنی
بَلیناس	۳۱۱	نامِ حکیمے که در علمِ هندسه و مساحت ماهر و انیس و جلیسِ سکندر بوده است-
بَن	۱۸۲	باغ، زراعت، خرمن-
بَنّا	۱۱۵	معمار، عمارت گر-
بُن افگندن	۲، ۱۶۲، ۱۸۳	آساس گذاردن، بنیاد نهادن، آغاز کردن-
بُناگوش	۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۲، ۲۱۴	نرمهٔ گوش که به طرفِ رخساره باشد، نیز شقیقه را گویند که از بالاے گوش تا بُنِ گوش باشد، هم پسِ گوش را گویند-
بَندی	۵۰، ۳۷۱	زندانی، محبوسی، حبسی، اسیر-
بُنگاه	۱۱۳، ۳۸۴، ۵۲۳	منزل، مکان، مقام، قیام گاه، جایے که رخت و اسباب دران گذارند-
بُنگه	۶۴، ۱۰۴، ۲۱۴، ۳۸۴، ۵۴۱	مخفّفِ بُنگاه است-
بُنَه	۸۳	بیخ و بنیادِ هر چیز، اسباب و رخوتِ خانه و دکان و منزل-
بُنَه کشیدن	۸۳	اُردو زدن، خیمه زدن- کوچ کردن-
بُنیان	۵۶۲	بنیاد، آساس، بنا، پایه-
بوّاب	۸۹	دربان، قاپوچی-
بوالفضول	۴، ۵۷۶، ۶۱۲	کنایه از یاوه گو-
بُور	۲۵۸، ۳۰۳، ۵۷۹	اسپ و خصوصاً اسپِ سرخ رنگ-
بُوره (به واوِ مجهول)	۳۰۱، ۴۱۳	قومے است که اکنون به هندوستان هر فرد خود را 'بوهره' می خوانند و جمع آن 'بواهر' می آرد-
بوس زدن	۴۵۱	اذیّت کردن، آزار دادن، به ستوه آوردن، به اصرار خواهش کردن یا خواستن، غلغلک دادن-

لغت	صفحه	معنی
بوق	۷۸، ۲۳۱	نائے بزرگ از مِس که آں را نوازند و آوازِ مهیب و مکروه ازاں بر می آید۔
بوم	۳۳، ۸۳، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۷۰، ۲۵۶، ۳۰۰	زمین، خاک، کشور۔
بوم	۱۸۶، ۲۱۴، ۲۳۷، ۲۵۶، ۲۹۲	طائرے از جنسِ چغد ولیکن بسیار بزرگ و سر و گوش و چشمانِ او به گربه می ماند۔
بوم و بر	۷۹، ۸۲، ۸۵، ۳۳۴	سر زمین، دیار، ناحیه، کشور۔ (بوم = زمین — بر = زمین)۔
بوے کافور از مشک خاستن	۶۱۶	در ریشِ سیاه موے سپید بر آمدن۔
بهره	۱۲۰، ۱۵۱، ۲۴۹	نصیب، قسمت، حصّه، حظ۔
بے خاں	۵۷۲	بے خانه، بے خان و ماں۔
بیت مال	۱۵۶	بیت المال، خزانهٔ عمومی، خزانهٔ ملّی، خزانهٔ که همه مسلماناں را دراں حق باشد۔
بے چگوں	۵۵۲	بے چوں، بے مثل و نظیر، کنایه از حضرت باری تعالیٰ۔
بیرانی	۲۵۶	ویرانی۔
بَیرق	۳۸۳	عَلَم و نشانِ فوج که کوچک باشد، شُقّهٔ حریرِ رنگین که بر سرِ علم و نیزه و کلاه و خُود بندند۔
بیسُتون	۴۲۰	کوهے است در چهار فرسخِ شهرِ کرمانشاهان که فرهاد آں را می کَند و دراں دستکاریها کرده۔ مجازاً سنگِ گراں۔
بے سنگ	۷۶	سبک، بے وَقار۔
بے سنگی	۵۵۲	تنک ظرفی، فرو مایگی، بیقیمتی، بدگوهری، سبک سری، سبک ساری، بدتباری، بد اصلی۔

لغت	صفحه	معنی
بے غرض	۳۴۰	بے مقصد، بدون نائل شدن بر مقصد۔
بیگاه	۱۴، ۹۴، ۱۳۷	وقتِ شام، وقتِ غروب، وقتِ شب، غیر وقت، بے وقت۔ درنگ۔
بیگاه و گاه	۱۵۸، ۲۲۱، ۳۸۱	شام و صبح، شب و روز، صبح و شام۔
بے گَرو	۱۰۰	جدا، مجرّد، قطعِ علائق کرده، آزاد۔
بے گرو شدن	۳۱۹	جدا گشتن، از جاے خویش جنبیدن و فرو ریختن۔
بیگه	۵۲، ۸۶	مخفّفِ بیگاه است۔
بیمار خیز	۱۷۳	بیمارناک، کسے که از روے ناز و غمزه اظهارِ بیماری کند، کسے که از بیماری ناتواں شده باشد، نقیه۔
بے مَدار	۳۸۹	فوراً، بیدرنگ۔
بے مُدارا	۵۹۵	بے رعایت، بدون صلح و آشتی۔

پ

لغت	صفحه	معنی
پاے افشردن		ثابت قدم بودن، ایستادگی نمودن، در مقاومت استواری ورزیدن۔ با محکمی قرار گرفتن۔
پاداشتی	۱۲	ایراد، اعتراض، عیب جوئی۔
پار	۵۰۱	سالِ گذشته۔ پیش ازیں۔
پاردُم	۱۴۹	چرمے است که بر پسِ زین دوخته در زیرِ دُمِ اسپ کنند به اُردو دُمچی گویند۔
پاس	۴۸، ۲۱۴، ۳۸۶، ۵۳۵	دیده، دیده‌باں، یک حصّه از هشت حصّهٔ شبانه روزی که معادلِ سه ساعت می باشد۔
پاسُخ	۳۷، ۱۳۸، ۲۴۰	جواب۔

لغت	صفحه	معنی
پاس داشتن	۱۱، ۳۷۰	نگاهداشتن- نگهبانی و حراست کردن، پاسداری کردن، ملاحظه نمودن-
پاشنا	۹۵، ۵۸۵	پاشنه، عَقب- به زبانِ اردو "ایڑی" گویند-
پاشنائی	۴۰۷	تعاقب کردن، دنبال کردن-
(بر پاشنا مرکب گذاردن)	۴۰۷	تعاقب کردن- اسپ به دنبالِ کسے دوانیدن-
پالَهنگ	۴۰۲، ۴۰۴	رسنے که به لجام بسته اسپ کوتل را به آن کشند- به اردو "باگ ڈور" گویند-
پامُزد	۳۰۹	ورودیه، حقّ الورود، حقّ القدم، حقّ الزّحمه، حقّ العمل، اجرت، پاے رنج-
پا و پَے یافتن	۱۶۷	تمکّن و استقرار گرفتن، تاب و طاقت پیدا کردن-
پاے در کفش کشیدن	۱۸۱	پاے در کفش نهادن، پاے در کفش گذاشتن، کفش پوشیدن-
پاے کوبان	۴۰۹	رقصان، رقص کنان، رقّاصی کنان-
پایگاه	۱۰۸، ۱۲۳، ۵۷۷	مقام، محل، آستانه، درجه، قدر و مرتبه، رتبه، بناء، اصل و نسب- طویله، اصطبل-
پاے گیر	۵۲۳	پاے بست، پاے بسته، پاے بند، مقیّد، گرفتار، اسیر-
پایگه	۴، ۱۲۳، ۳۷۶	مخفّفِ پایگاه-
پَخُس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته-
پُرباد	۵۴۷	مغرور، متکبّر-
پُربادی	۴۰۲	غرور، تکبّر، نخوت، عُجب-
پَرتاب	۵۳۳	نوعے از تیر که آن را بسیار دور توان انداخت-
پَرتاب کردن	۱۷۹	(تیر) انداختن، (تیر) زدن، (تیر را) تند زدن-

لغت	صفحه	معنی
پَرچَم	۴۹۵	نوعے از دُمِ گاوِ کوهی و نیز ابریشمِ سیاه که بر سرِ عَلَم و نیزه و تیر و گردنِ اسپ بندند-
پَرچِین	۲۶۵، ۲۸۶، ۴۵۲	حصارے که از خار و چوب بر گرداگرد باغها و کِشت زارها سازند- چوبهاے سرتیز که بر سرِ دیوارها نصب کنند-
پَرخاش	۷۰، ۱۳۸، ۳۸۱، ۵۴۷	جنگ و جدال، خصومت، وَغا-
پُردل	۳۹۱	دلاور، جوانمرد، شجاع، سخی-
پرده	۴۱۰	آهنگ، مقاماتِ موسیقی-
پَرستارگان	۴۴۸	جمعِ پرستاره، غلاماں، خدمت گاراں، کنیزاں-
پرسیدن کسے را به انعام و خلعت	۱۷۳	کسے را انعام و خلعت دادن-
پَرکَم	۷۴، ۱۳۸، ۵۱۱	بیکار، از کار افتاده، ناچیز، زبون-
پَرگنده	۵۰۷	مخفّفِ پراگنده: پریشان و متفرّق گردیده-
پَرگنات	۱۰۸	جمعِ پرگنه-
پَرگنه	۳۹۸	زمینے که ازاں باج و خراج گیرند- در ایران بلوک و ناحیه گویند-
پَرَند	۲۲۱	مرغ، طائر-
پَروا	۱۰۷	تاب و طاقت، نیرو، سر و برگ-
پروانه	۸۹، ۵۷۶	حکم، فرمان، اِمضاء اجازه-
پرورده	۵۸۲	پرداخته، آراسته، تربیت داده، درست کرده-
پَرویز	۲۹۴	منصور و مظفّر- عزیز و گرامی-
پَرویز	۳۲۲	ولیعهد-

لغت	صفحه	معنی
پَروین	۳۵، ۱۸	چند ستارهٔ کوچک یکجا جمع شده که بعربی ثُریّا گویند- مجمع الکواکبِ ثُریّا-
پَرّه	۳۶۴، ۳۸۹	حلقه زدنِ لشکر از سوار و پیاده به جهتِ کارزار و شکار و غیره-
پَرِیر	۲۱۷	مخفّفِ پری روز: دو روز پیش، به اُردو پرسوں گویند-
پَریش	۱۶۹	پریشان، آشفته-
پِژوهش	۹۴	تفحّص، تجسّس، جست و جو، باز جست، خواهش، درخواست-
پِژوهیدن	۷۶	تفحّص و تجسّس کردن، باز جست کردن، جست و جو نمودن، خواستن، درخواست کردن-
پست	۶۰۵	خوار و زبون-
پَسین	۲۴۹	آخر، آخرین- (روزِ پسین = روزِ آخر، روزِ قیامت)-
پُشت مَرد	۳۶۴	مددّ و معاون، کمک کننده- حیز و مخنّث، خواجه سرا-
پُشته	۲۰۸	بلندی، تپّه، کوهِ کوچک، تَل-
پَشمینه		پارچهٔ پشم- و هر چیز منسوب به پشم-
پِشیز	۳۱۲، ۴۲۰، ۵۶۳	پول ریزهٔ کوچک که از مِس باشد-
پَگاه	۱۷۱	صبح، وقتِ سحر- زمانِ پیش از صبح-
پَلاس	۲۸، ۴۳، ۱۵۶	پشمینهٔ درشت و کلفت، گلیم، جاجم-
پَلَک	۴۲۰	پوششِ چشم، لحافِ چشم- مژه، مژگاں-
پلّه	۵۷۱	کفّهٔ ترازو، کفّهٔ منجنیق- فَلاخَنے که در منجنیق باشد- آلتِ سنگ اندازی-

لغت	صفحه	معنی
پَلّه‌گیران	۴۶۶	فَلاخَن اندازاں (فَلاخَن: آلتِ سنگ اندازی که به اردو گوپهن گویند)-
پَنبه	۵۰۷	قُطُن که به اردو روئی گویند-
پَنبه‌زار	۵۰۷	مزرعهٔ پنبه، کشت زارِ پنبه-
پَنبه گشتن	۵۰۸	پریشان و پراگنده شدن، متفرّق گردیدن-
پَنجاهگان	۲۱۸	دسته دسته مردم، دستهٔ پنجاه کس- به اردو "پچاسوں" گویند-
پُند	۳۵۴	گلولهٔ پنبهٔ حلّاجی شده، پَنجَش-
پَنَه جاے	۴۷۰	پناه گاه، مامن-
پور	۷، ۵۱، ۵۳، ۶۵، ۹۷	پسر، فرزند-
پورِ ادهم	۷، ۶۱۱	ابراهیم بن ادهم-
پوزش	۴، ۳۸، ۲۳۵، ۳۶۲	عُذر، معذرت- (پوزش گری = عذر آوری معذرت خواهی)- (پوزش گرا = عذر خواه)-
پولادخاے	۳۱۹، ۴۲۵، ۵۷۷	پُرزور و قوی، مبارز، دلاور، جنگی، اسلحه دار-
پویه	۹۵، ۳۸۶، ۵۸۵	رفتارِ متوسّط مابینِ تند و آهسته-
پَهلَو	۴۵۱	مردمِ شجاع و دلیر و مبارز- مردمِ بزرگ و صاحبِ حال-
پَهلَوان	۱۶۰، ۱۷۰، ۲۲۸	مخفّفِ پَهلَو وان‌ا(پَهلَو = شهر ــ وان = نگهبان)، نگهبانِ شهر- توانا، دلاور، بزرگ-
پَهلُوان	۵۵۹	هر دو طرفِ سینه و شکم- جمعِ پهلُو-
پَهلَوی	۳۰۰، ۳۶۶	پَهلَوانی، شجاعت، بزرگی، خسروی، پادشاهی، جهانداری، جهاں کشائی-
پَے	۷۷	مخفّفِ پاے-

لغت	صفحه	معنی
پے افشاردن و افشردن	۲، ۹، ۷۷، ۲۶۰، ۴۴۰، ۵۴۷	ایستادن، ایستادگی کردن، جاے گرفتن، قیام گرفتن- ثابت قدم بودن-
پیرامن	۴۹، ۵۶، ۱۱۵	اطراف، گرداگرد-
پیران	۹۴، ۶۰۹	نامِ سرلشکرِ افراسیاب که پدرش ویسه نام داشته- ازیں رو به پیرانِ ویسه معروف است-
پیس	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردم رذیل و خسیس-
پے سپر گشتن و شدن	۹۵، ۱۲۶، ۳۰۴	پامال شدن، لگدکوب گردیدن، زیرِ پاے کوفته شدن-
پیست	۳۶۴	مبروص، مردمِ برص‌دار، مردمِ بد، مردمِ رذیل و خسیس-
پیش دست شدن	۴۱۵	پیش دستی کردن، سبقت نمودن-
پیغوله	۱۷۳	کنج و گوشهٔ خانه، کنج و گوشهٔ خانه که خس و خاشاک دراں ریزند-
پیکار	۱۰، ۶۷، ۶۹	جنگ، رزم، حرب، عربده، مصاف، وغا، نبرد، کارزار، غزا، پرخاش، خصومت، خلاف-
پیکان	۵۴، ۱۶۷، ۲۳۰، ۲۳۱	نصل، سرِ تیر که از آهن و پولاد باشد-
پیکر	۱۲۳، ۱۲۶، ۱۸۰	هیکل، مجسّمه، تمثال- تن، بدن، جسم، جثّه، کالبد-
پیل بند	۵۶۹	نامِ یکے از منصوبه‌هاے شطرنج- دیوارِ چپ و راست که در قلعه سازند-
پیل بند شکستن	۵۶۹	شکست دادن، مغلوب ساختن-

ت

لغت	صفحه	معنی
تارک	۲۲۶، ۲۹۹، ۳۷۴، ۳۸۴	سر، میانِ سر، فرقِ سر- هر چیزے که در جنگ بر سر گذارند، خود، مغفر-

لغت	صفحه	معنی
تازی	۷۵، ۷۹، ۱۲۹	عربی، اسپِ تازی، اسپِ عربی النّسل-
تبر	۲۲۲، ۴۱۷	آلتے از آهن و پولاد که بداں درخت را ببرّند و چوب را بشکافند-
تبع (پانوشت)	۴۰۰	پیرو، پیرواں-
تبیره	۵۰، ۱۵۴، ۲۱۵، ۵۵۱	تبیر، نقاره، کوس، دهل، طبل، آوازِ نقاره و کوس- دهلے که میانِ آں باریک و هر دو سرش پهن می باشد-
تجرید	۳۷۴	برهنه کردن چیزے را از زوائداتے که براں باشد، پیراستن، اصلاح نمودن-
تحاشی کردن و تحاشی نمودن	۸۵، ۱۵۵، ۲۴۷	به یکسو شدن، دور شدن، کناره جستن، کناره جوئی کردن-
تحضیض	۲۶۲، ۴۱۹، ۴۹۵، ۵۴۸	برانگیختن، برغلانیدن- (به تحضیض شدن: به حرکت در آمدن، درهم و برهم شدن- به تحضیض آمدن: " " " ")
تحفه	۴۱۶	ارمغاں- چیزے عجیب و غریب-
تحمید	۳۵۵	ستودن، ستایش، پے در پے ستایش کردن-
تحویل	۱۴۴، ۲۰۵، ۴۲۷	تبدیل-
تخت بند، تخته بند	۷۶، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۷۰	تختهٔ با بندها که بداں پاے اسیرے ببستند-
تخت جا	۱۴۳	تختگاه-
تخته	۵۲۶	بساطِ شطرنج-
تفس	۵۲۷	رنج دیده، الم کشیده، پژمرده، گداخته-
تدمیر	۴۶۰	هلاک کردن، به هلاک افگندن (کسے را)-

لغت	صفحه	معنی
تذکره	۲۰۳، ۳۱۹، ۳۹۰	یادداشت، فهرستِ اسما-
تَر	۱۲۰	تازه و با طراوت، صاف و پاکیزه-
تَر	۱۵۵	خوب، خوش، قشنگ، موافق، مناسب، سازگار، مفیدِ مطلب، دلخواه-
تَرُب	۱۳، ۵۸۲	دوغِ خشک کرده- قسمے از پنیر-
توغاک	۲۸۰، ۳۳۹	پاس داشتنِ شبها- کشیک، قراول- به فتحِ تاےِ فوقانی و هم به ضمِّ آن هر دو درست است-
توغاکی	۳۷۳	پاسبان، قراول، کشیک-
تَرُک	۲۸	قطعه و پارهٔ کلاه- چار ترک در کلاهہاے درویشی معتد اول بوده-
تَرک	۲۲۹، ۴۲۵	خُود، مِغفَر، کلاهِ آهنی-
تُرکتاز	۲۸، ۳۶، ۶۴، ۳۳۴	جولان کردن، تاخت آوردن، هجوم نمودن، قشون کَشی-
تَرک تا نعل	۲۲۹، ۴۲۵	سر تا پا- از کلاهِ سرباز یا لشکری تا نعلِ اسپِ او-
تَرکَش	۵۴، ۱۶۷، ۱۷۹، ۱۸۰، ۵۶۷	تیردان، جعبهٔ تیر، تیرکَش، کیش-
تُرک	۱۲۹	تُرک: طائفهٔ مشهور در ترکستان که نژادِ ایشان به ترک ابن یافث ابن نوح می‌رسد- نقیضِ تاریک، روشن-
تُرمتی	۱۶۵، ۱۶۶	تُرمتاے، طائرے است شکاری-
تَرَنگ	۳۰۳	صدایے که به وقتِ تیر انداختن از کمان بر می‌آید- آوازِ کمان و غیرِ آن-
تَرّه	۱۳، ۵۸۲	سبزیِ خوردنی-
تزویر	۲۰۳، ۲۸۳، ۵۱۱	مکر و فریب کردن، حیله‌گری-

لغت	صفحه	معنی
تسبیب	۳۸۸، ۶۰۳	سبب ساختن، موجب گرداندن، سببیّت ایجاد کردن، باعث انگیختن-
تشریف	۹۴، ۱۳۹	خلعت-
تَظلّم	۴۶۳	فَریاد کردن و نالیدن از بیدادِ کسے-
تعبیه	۳۹، ۹۹، ۲۱۰، ۲۹۲	تدبیر، اِختراع، اِبداع- آماده کردن و ترتیب دادن و آراستنِ چیزے- امانت-
تعریف	۸، ۵۳۵	شناخت کردن، نسبت-
تَعلیل	۱۵	علّت را زائل کردن-
تعویض	۱۹۲، ۳۸۹، ۴۷۵، ۵۸۲	عوض، بدل: (به تعویض=به عوض، بجاے)-
تَغلّب	۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۱۱۰	غلبه، غلبه کردن، چیره شدن، به چیرگیِ تمام دست یافتن به چیزے، نافرمانی، کافر ماجرائی، سرکشی-
تَغنّی	۱۱۸	سراییدن، سرود گفتن-
تَفت	۸۸، ۹۵، ۱۰۵، ۲۱۶	گرم، تیز، تند، شتاب، شتابان-
تَفتی	۳۷۱	گرمی، تیزی- قهر و غضب-
تفحّص	۳۹۰	کاویدن، باز کاویدن، جست و جو کردن، تحقیق نمودن-
تقلید	۳۷۴، ۳۹۳	کار به گردنِ خود گرفتن- پیرویِ کسے کردن بے دریافتِ حقیقت-
تکلیف	۲۸۳، ۳۳۷	اِجبار، ضرورت، مجبور کردن، کار فرمودن-
تکاور	۳۲۶، ۳۳۸، ۵۲۳	اسپِ تیز رفتار، اسپ-
تلبیس	۳۳۵، ۳۴۲، ۵۱۱	مکر و فریب- اراده و نیتِ خود را از مکر و فریب پوشیدن-

لغت	صفحه	معنی
تِمثال	۱۳۵	صورت، پیکر-
تمرّد	۱۲۴، ۳۳۴، ۶۰۶	سرکشی کردن، نافرمانی ورزیدن-
تُمَن	۲۱۲	ده هزار سپاه، لشکرِ ده‌هزاری، فوجے که مشتمل بر ده هزار کس باشد-
تَمُّوز	۲۲۵، ۱۰۴	مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ سرطان، شدّتِ موسمِ گرما-
تَنبیدن	۴۲۱، ۴۷۴	جنبیدن، حرکت کردن، کمیں کردن، لرزیدن-
تنصیب	۵۷۴	مقرّر کردن، تعیّن کردن، نصب کردن، بر پاے کردن، بهره گردانیدن مرکسے را-
تُنُک (و هم نیز تَنِک)	۵۰۸، ۵۹۹	اندک، آسان، سهل-
تَنکه	۲۹۸	سکّهٔ زر و سیم و مس- این مفرّسِ تنکه (ٹکه) است-
تنگ چشم	۲۷، ۵۵۳	فرومایه، لئیم، رذیل، بخیل، تنگ ظرف، خسیس-
تَوبهٔ نَصوح	۵۸۶	توبهٔ خالص، توبهٔ اُستوار که باز هرگز گناه نکند-
تُوتیا	۴۶۱، ۵۱۱	سرمه، کنایه از نایاب و ناپید شدن-
تَوَسن	۷۹، ۴۶۲	کُرّهٔ اسپ که تند و شوخ و سرکش باشد- اسپِ نارام-
تهدید	۳۹۳	ترس، خوف، بیم-
تهال (به هاے مخلوطِ هندی)	۴۳۰	سینی، طبق، طشت-
تهانه (به هاے مخلوطِ هندی)	۴۳۸	مرکزِ فوجے که در ییلاق و دیهاتِ مملکت متعیّن باشد-
تیر	۴۴۷	شاه تیر، شهتیرِ خانه-

لغت	صفحه	معنی
تیرِ پَرتاب	۴۹۰، ۵۲۳	نوعے از تیر که آن را دور توان انداخت-
تیرِ پَرتاب وار	۳۰۵	یک آماج، آماج وار، به مقدارِ مسافتِ یک هشتمِ ($\frac{1}{8}$) میل-
تیره	۱۳، ۴۶، ۷۴، ۱۱۰	تاریک، کنایه از مکدّر و خشمناک، درهم برهم، مضطرب، مغشوش، مختل، سراسیمه-
تیره ضمیر	۱۳	تاریک دل، سیاه دل، بدباطن، تیره درون-
تیزی	۵۲۷	اسپِ تازی-
تیشه بر پاے زدن	۵۷۷	برهم زدن و ضائع کردنِ کار و بارِ خود-
تیمارداری	۳۴	پرستاری کردن، دایگی کردن، نگهداشتن، پروردن، تربیت کردن، پرورش دادن-

ث

لغت	صفحه	معنی
ثابات	۴۸۲	مراجعه شود به لفظِ ساباط-
ثابت	۳۱، ۴۴، ۱۷۰	استوار، درست، مضبوط، بےنقص، بےعیب، بےخلل، چیزے که دراں رخنهٔ ره نیافته، کامل، قائم، برقرار-
ثابت رکاب	۱۸۰، ۵۵۳، ۶۰۸	شهسوار، سوارِ اُستادکار، کسے که در اسپ سواری مهارت داشته باشد- مردِ دلاور و شجاع-
ثابت ستاد	۴۸۴	ثابت قدم، قائم، محکم، استوار، راسخ، کسے که در محار به جاے خویش نگذارد-
ثابت سخن	۱۶۱	صادق القول، ثابت کلام-
ثابت کشاد	۱۸۴، ۴۹۹	ثابت انداز، قدر انداز، تیراندازے که نشانهٔ او خطا نکند، چالاک شَست-
ثابت کلام	۵۸۷	صادق القول، امین، راسخ العهد- کسے که قولش همواره استوار باشد-

لغت	صفحه	معنی
ثبات	۳۹۹	مراجعه شود به لفظ ساباط و سباط-
ثریٰ	۶۲، ۱۰۲، ۲۷۳	خاکِ نمناک و زیرِ زمین-
ثمین	۱۳۵، ۴۳۴	قیمتی، ذی قیمت، گرانبها، پُر قیمت-
ثنایا	۵۶۹	ستایشها، اثنیه- تصرّف فارسیان است که ثنایا بطور جمع ثنا می آرند-
ثور	۲۷۳	گاو، گاونر- نامِ برجِ دومِ فلک که به صورتِ گاوِ نر است- کنایه از آسمان-

ج

لغت	صفحه	معنی
جادو	۳۴	جادوگر، ساحر، سحرساز، افسون‌گر-
جاده	۸، ۵۳۵	شاهراه، شاهراهِ سلوک، شریعت-
(جاشت)		جایی که انگور را دراں لگد زنند تا شیرهٔ آں برآید-
جاشت کردن	۱۹۸	آبجو ساختن به وسیلهٔ عملِ تخمیر- شراب ساختن- ساز کردن، آماده کردن-
جامخانه	۹۰، ۲۷۹، ۲۸۰	شطرنجی، قالین، فرش- 'جامخانه' هنوز به دیهاتِ دکن بدین معنی مروّج است-
جامه	۱۸	رختِ گستردنی، بستر-
جامه	۲۱۴، ۳۱۸	خلعت-
جامه خانه	۳۴۰	شطرنجی، قالین، فرش، جامخانه-
جامه خواب	۱۸	رختِ خواب، بستر-
جامه‌دار	۳۴۰	مستخدمی که پادشاهان و امرا را جامه پوشاند، جامدار-
جامه‌داری	۳۳۹، ۳۴۰	جامه پوشانیدن، منصبِ جامه پوشانیدن، جامداری-

لغت	صفحه	معنی
جامه فرمودن	۳۱۸	خلعت دادن، امرِ خلعت فرمودن-
جان آور	۳۶۳	جانور، جان‌دار-
جاندار	۵۵۶	نگهبانِ جانِ پادشاه، سلاح‌دارِ شاهی-
جان شکار، جان شکر	۱۹۹، ۳۵۲	شکار کنندهٔ جان، مهلک، کُشنده، جان‌گزا-
جباه	۳۵۶	پیشانی‌ها، جمعِ جَبَه-
جُثّه	۸۳	تن، بدن، جسم-
جحیم	۳۰۲	یکی از نامهای هفت دوزخ- آتشِ بسیار قوی و بلند-
جُدا	۱۳۴، ۵۳۴	تنهائی، خَلوت، دُوری، اجتناب-
جرائد	۳۳۵	دفترها، جمعِ جریده-
جَرَس	۳۱۶	زنگ، زنگله، دَرای- به اُردو آں را گهڑیال گویند-
جُرعه	۱۰۰، ۱۱۷، ۱۳۶، ۱۶۴	قورت، بَلَع به اردو گهونٹ گویند-
جِرم	۱۹۳	تن، جسم-
جَریده	۵۸۱	یکه و تنها-
جَعد	۶۰۱	(موی مرغولِ سر که به هندی چوٹی گویند)- زلف، گیسو-
جَعد کردن	۵۹۵	پیچ دادن، تاب دادن-
جُفتِ زراعت	۳۰۹	جفتِ گاو برای زراعت-
جَلا	۱۳۱، ۳۴۱	بیرون کردن کسی را از خان و مان-
جُلدو (ترکی)	۹۵	انعام، صله، عطا-
جَلدی	۹۳	تیزی و گرمی-

لغت	صفحه	معنی
جَلوه گاه	۳۲۵	تختے که بر آں داماد و عَروس را رُو به رُو نشانده جَلوه دهند-
جَم	۶۰۹	سلیمان علیه السّلام-
جَمّاش	۵۱۱	بسیار بازی کننده، شوخ و دلیر-
جَناب	۷۱، ۲۰۸	پهلو، کنار، گِردا گِرد- درگاه، آستانه، اطرافِ درِ سرائے- و به کسرِ جیم ریسمانے که به گردنِ چهار پایه بندند و هر جا که خواهند ببرند-
جَناح	۲۱۴، ۲۶۰، ۵۳۱، ۵۳۲	مقدّمۂ لشکر، هراول-
جَنایت	۱۹	گناه، خطا، تقصیر-
جِنّت	۳۲۹	جنون، دیوانگی-
جنده	۷۷، ۲۶۱، ۳۹۵	مَردِ کاری-
جَنیبَت	۱۸۰	اسپِ کوتل که پیشِ سواریِ پادشاهان و امرا می برند-
جَواد	۶۱۸	بسیار سخاوت کننده، یکے از اسماءِ صفاتِ حق تعالیٰ است-
جُوار	۲۵۹	نزدیکی، قُرب، همسایگی-
جَوارِح	۲۰، ۶۱۷	جمعِ جارحه، اعضا، دست و پا و دیگر اعضاءِ انسان و حیوان-
جَوذَری	۳۲۱، ۵۸۶	ظاهرا به معنیِ زَبونی، عاجزی، تملّق و چاپلوسی، تضرّع و اِلحاح آمده است-
جَوشَن	۱۷۹، ۲۶۷	سلاحے است غیر از زِرِه، که زره تمام از حلقه‌ها بود، و جوشن بر حلقه‌ها و پاره‌هاءِ آهن مشتمل باشد-
جُوع	۳۱۵	گرسنگی-

لغت	صفحه	معنی
جوگی، به واوِ مجهول (هندی)	۵۱۵	درویش و قلندرِ هندوی-
جَولان، جَولانگری	۷۸، ۱۶۲، ۲۲۱	تگ و تاز، دویدنِ اسپ، اسپ دوانی، تکاپوے دویدن، تاختن-
جَون	۲۱۸، ۳۱۹	رودِ جمنا-
جُوهَر (هندی)	۲۷۵	کشتن و سوزانیدنِ قلعگیاں زن و فرزند و خان و مانِ خود را به وقتے که تابِ مقاومتِ محاصرین نداشته بخواهند بگریزند یا جنگ داده کشته گردند-
جَوهرشکستن	۵۵۲	بد گوهری ظاهر شدن، دنائت آشکار شدن-
جهاندن، جهانیدن	۱۰۱، ۱۰۹، ۱۶۲، ۲۷۸، ۵۵۱	از دست ربودن، باز داشتن- پراندن، پرش دادن-
جَیش	۳۱۷، ۳۳۰، ۳۷۸، ۵۹۷	لشکر، سپاه، فوج-
جِیفه	۶۱۱	مُردارِ بو گرفته-
جُیُوش	۵۵۱	لشکرها- جمعِ جَیش-

چ

لغت	صفحه	معنی
چابُک	۱۶۲، ۲۲۵، ۳۰۰	تازیانه، شلاق-
چابُکان	۳۰۰	چالاکاں، هوشیاراں، زیرکاں-
چاربالِش	۵۵۵	مسندِ وزرا و ملوک و اکابر-
چارسوے فنا	۶۱۴	دنیاءِ فانی، عالمِ فانی-
چارطاقِ آفاق	۶۱۴	چهار گوشۂ آفاق، آسمان-
چاشت	۴۷۴	وسطِ روز-

لغت	صفحه	معنی
چاک چاک	۳۰۳	آوازِ پے در پے زدنِ گُرز و شمشیر و تیر، چَکاچاک، چَقاچاق-
چالاک شَست	۷۸	قدر انداز، ثابت کشاد، ثابت انداز-
چالِش	۱۶۲، ۳۴۹، ۳۷۹	رفتارِ کسے از روے ناز و تکبّر خصوصاً در برابرِ حریفِ کارزار- و چالِشگر کسے که بدین طور رفتار کند-
چَپّا	۳۴۸، ۳۹۲، ۴۰۷	جانبِ چپ- راهِ چپ-
چَتُر	۱۰۷، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۸، ۱۹۳	سایبانے که پادشاهان و ملوک براے محافظت از آفتاب بالاے سر نگاهدارند- (چترِلعل = چترِ سرخ)-
چَترزه کردن	۳۷۹، ۴۹۵	چتر ایستاده کردن، چتر برپا کردن، چتر کشادن-
چَخیدن	۴۸۵	ستیزه کردن، بر روےِ کسے جَستن، دَم زدن، کوشیدن، نزاع کردن-
چَراخورکردن	۲۳۳	سیر کردن، گردش کردن، سیاحت کردن-
چُربَک	۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۸۷	دروغِ راست مانند، طنزِ سخریّه، لاغ، طعنهٔ ظریفانه-
چرخِ دولاب	۵۴۵	کنایه از آسمان، چرخِ گردون- (دولاب: هرچیزے که در دَور و گردش باشد)-
چرخِ گَردون	۲۳۰	(کنایه از آسمان)- چرخِ عرابه یا چرخِ گاری که گردش می کند- (چرخِ عرابه را به اردو گاڑی کا پهیا می گویند)-
چَرُغ	۳۲۴	مرغِ شکاری، طائرے از جنسِ شکره-
چُست	۱۵۶، ۳۶۸	مناسبِ حال، موافقِ حیثیّت، مُحکَم، جَلد، چالاک، چابک، چسپان، تنگ، خوب و موافق به اندام، نازک-

لغت	صفحه	معنی
چشم بستن	۳۳۷	مُردن-
چشم رسیدن	۵۹۵	کنایه از چشمِ زخم رسیدن، نظرِ بَد رسیدن، گزندے و آزارے از اثرِ نظرِ بَد رسیدن-
چشم زدن (از کسے)	۱۲۴، ۳۹۷، ۴۸۶	هراسیدن، ترسیدن (از کسے)-
چَفسیدن	۵۷۵	چسپیدن، چسپانیدن، خواه چیزے چسپانیدن خواه به دست محکم گرفتن-
چَنُبر	۱۴۷	محیطِ دائره، حلقه، دَور-
چِندن	۳۷۶	چیدن، چَنیدن- (بچِند = بچَنید، بچید، انتخاب کرد)-
چَنگ	۲۰، ۴۹، ۵۰	چنگل، پنجه-
چُنی	۱۲۰	چنین-
چَنیدن	۱۱	چیدن- (مضارع = چَنَد)-
چُوبَک	۳۰۰، ۶۱۱، ۶۱۷	چوبِ خُردے که پاسبانان بر طبل زنند تا مردم خبردار شوند- طبل زننده را چوبک زن می گویند-
چوبک زنی	۳۰۰، ۶۱۱، ۶۱۷	کنایه از کارِ سهل- کارِ نوکران و خدمتگاران و بندگان-
چُونه (هندی)	۳۸	آهک-
چیرگی	۸۸، ۹۵، ۲۳۱	شجاعت، دلاوری، غلبه، فیروزمندی-
چیره	۶۶، ۷۰، ۷۴، ۷۷، ۷۸	شجاع، دلیر، قوی دل، غالب، مظفّر، جَسُور-
چیره دست	۶۹، ۷۰، ۱۶۷، ۳۸۶، ۵۲۴	غالب، قاهر، سرکش، قوی دست، توانا، فیروزمند-
چیره وار	۴۰۶	دلیرانه، فیروزمندانه، بےباکانه، جسورانه-

لغت	صفحه	معنی

ح

لغت	صفحه	معنی
حاجِب	۱۵۸	دربان-
حال گاه	۳۹	میدان، میدانے که دراں چوگاں بازی کنند، هال گاه-
حَبلِ مَتین	۵۷۱	رسنِ استوار- (مراد از حبلِ متین اسلام و قرآنِ مجید می باشد)-
حُبوب	۲۲۱، ۳۱۴	دانه‌ها- جمعِ حَب-
حَبّه	۳۳۶، ۳۷۰	دانه- وزنِ یک سرخ که به اُردو رَتّی گویند، ذرّه، خُرده- (یک حبّه = قدرے)-
حُجّاب	۹۱، ۹۷، ۱۰۸، ۳۱۱	دربانان- جمعِ حاجب-
حَجَله	۳۲۶	پردهٔ که برایِ عَروس مرتّب سازند-
حَراره	۳۲۵	آوازے که از چند حلق و چند ساز به یکبار برآید- سرودِ جمعی، سرودے صَوتی و سازی که بطورِ پیشدرآمد به مناسبتِ ورودِ کسے می‌زنند-
حِرز	۵۴۲، ۵۴۸	دعایِ محافظت از خطر-
حِرمان	۶	ناامیدی، یاس، دل شکستگی-
حَرُون	۴۴۸	سرکش، اسپِ سرکش-
حَریر	۵۵۵، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی-
حَریف	۸، ۱۵، ۲۰، ۲۲، ۲۹، ۷۰، ۱۰۶، ۳۳۶، ۳۳۹	دوست، هم پیشه، هم کار، مقابل، مبارز، دشمن، همسر، هم نبرد-
حَریق	۲۸	سوخته شده-
حَزم	۳۰۴، ۵۱۲، ۵۸۱	اُستواری، هوشیاری، آگاهی، اندیشه کردن در انجامِ کار و حذر کردن بقدرِ امکان از خلل و زَللِ آن-

لغت	صفحه	معنی
حِصار	۲۹، ۵۶، ۸۱، ۸۷، ۱۲۱	قَلعه، احاطه-
حِصن	۳۰، ۵۰، ۱۰۸، ۱۲۱، ۱۴۰	قَلعه، جایِ پناه-
حِصن‌بان	۱۴۰	قلعدار، دِزبان-
حِصنِ نیلوفری	۵۵۱	کنایه از آسمان-
حَصین	۳۰	استوار، محکم، مضبوط-
حَضرت	۷۹، ۹۱، ۱۲۱، ۱۵۲، ۱۵۵، ۲۴۹، ۵۸۸	حضور، درگاه، نزدیکی، بارگاه، پایتخت، حضورِ پادشاه-
حُقّه	۸۸	دُرج، پیرایه‌دان، دُرجِ جواهر، دُرجِ زیور، صندوقچهٔ که دراں دُر و گوهر و زیور یا عطر نهند، عطردان، قُطّی، خصوصاً قُطّیے که دراں جواهرات، معاجین، عطر وغیره نهند-
حُقّه‌باز	۳۵۷	بازی‌گر، مکّار و عیّار- (حقّه: ظرفے باشد با سرپوش که اندرونِ آں چند طبقه باشد و درمیاں هر لحظه چیزے دیگر نماید)-
حَک کَردن	۱۳	محوکردن، تراشیدن، تحریرے را به چیزے خراشیدن تا محو گردد-
حَکَم	۱۳	داور، انصاف دهنده، فتویٰ دهنده، مفتی، قاضی، منصف-
حُلّه	۷	جُبّه، جامه، لباس، پوشاک-
حُلی بند	۴۵۴	زینت‌دِه، آرایش‌گر، حسن افزا- (حلی: زیورها از زر و سیم- جمعِ حِلیه)-
حَمیّت	۳۱۵	غیرت، ننگ، نگهداشت-
حَواشی	۵۶۴	نوکراں، خدمت‌گاراں-

لغت	صفحه	معنی
حوائج	۶۱۴	مصالح، چیزهاے که در پختنِ طعام حاجتِ آن پیش آید، از قبیلِ فلفل و میخک وغیره۔
حورا	۳۵۳	زنِ سپید پوست که مردُمکِ چشم و موے سرِ او به غایت سیاه باشد۔
حوط	۵۷۴	احاطه، حد، ناحیه، سرزمین۔
حَیّ	۱۶	زنده۔

خ

لغت	صفحه	معنی
خاتَم	۳۳، ۶۵، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۸۳، ۳۳۵، ۶۰۹	مُهر، انگشتری، کنایه از پادشاهی۔
خارخار	۱۱۱، ۱۸۶، ۲۱۰، ۳۰۲، ۳۹۸، ۵۸۸	فکر، تردّد، تفکر، اندیشهٔ طبیعت خواه براے امرِ مرغوب خواه نامرغوب، خَلجانِ خاطر، دَغدغه۔
خاستن از چیزے	۱۹۲	ترک دادن، ترک گفتن، ترک کردن، دست کشیدن، صرفِ نظر کردن از چیزے۔
خاک شویندگان	۷۳	آنان که خاکِ کارخانهٔ زرگران و خاکِ رهگذرها را به آب بشویند تا ریزه هاے زر ازان بر آورند۔
خاکدان	۱۹، ۶۱، ۶۴	دنیا، جهان، عالم۔
خام	۳۵۶	کمند۔
خام	۳۱، ۴۱، ۱۶۲، ۵۱۷	ناپخته، چرمِ دباغت نشده، جامهٔ چرمین، ریسمانِ بلند، مردمِ بے تجربه- شرابِ نورس۔
خام‌خوار	۲۹۲	چرم خوار- آن که (گوشت) ناپخته بخورد۔ وحشی، بے شعور۔
خام‌دستان	۴۵۱	ناتجربه‌کاران، مردمانِ ناپخته کار- مردمِ تجربه ندیده۔

لغت	صفحه	معنی
خام رفتن	۱۹۲	کارگر نشدن، دستیاب نشدنِ مطلب، نائل نشدن (به)، بهم نرسیدن، صورت نبستنِ کار۔
خام‌کشیدن	۲۸۹، ۳۸۴	به خام کشیدن، به خامینه کشیدن، نوعے از سیاست که آدمیِ زنده را در پوستِ گاو و خر و مانند آن می گیرند۔
خامه‌زن	۶۰۳	نویسنده، مصوّر، نقّاش، شاعر، مصنّف۔
خامینه	۳۹۳	چرمِ خام و دباغت نشده، جامهٔ چرمین- (به خامینه کشیدن = بهرِ سیاست انسانِ زنده را در پوستِ گاو و خر وغیره گرفتن)۔
خان	۳۰۹، ۳۴۱	خانه۔
خاور	۵۵۱	مشرق۔
خُبثِ دَرونه	۳۰۵	بد باطنی، خَباثتِ نفس، بدذاتی۔
خَتم	۶۱۰، ۶۱۷	انجام- چیزِ مُهر کرده- خاتم۔
خَتمِ شهان	۶۱۰	تمام کنِ سلسلهٔ شاهان، خاتمه‌دهِ سلسلهٔ شاهان- خاتمِ پادشاهان۔
خُجسته	۴۳، ۵۸۱	مبارک، میمون، خوب، نیک، سعید۔
خداع	۵۱۵	فریب دادن- (اهلِ خداع = فریب دهندگان)۔
خداوندگاه	۵۹	صاحبِ تخت۔
خَدَم	۱۰۹، ۱۳۳، ۱۳۴	جمعِ خادم: خدّام، خادمان، نوکران، غلامان و چاکران۔
خدمت	۸۹، ۹۲، ۵۹۵	تحفه، پیشکش، سلام، زمین بوسی، پابوس۔
خدمتی	۸۹، ۹۱، ۱۰۵، ۵۱۵	تحفه، پیشکش۔
خَدَنگ	۱۲۰، ۴۹۵، ۵۶۱، ۵۷۲	نام درختے است محکم از جنسِ درختِ گز که چوبِ آن به راستی موصوف بود و ازان تیر و نیزه

لغت	صفحه	معنی
		و زین سازند و به این اعتبار تیر خدنگ و زینِ خدنگ می گویند- مجازاً خود تیر را هم گویند-
خدیو	۳، ۳۴، ۴۵	خداوند، پادشاه-
خر	۴۳۷	هر چیزے که در زشتی و بزرگی و درشتی به نهایت رسیده باشد-
خُر	۵۰، ۲۸۶، ۵۴۳	آفتاب-
خُرد و خام	۵۱۷، ۵۲۳	ذلیل و خوار، زیر و زبر-
خَرسنگ	۴۱۲	سنگِ بزرگ نا هموار و نا تراشیده-
خُرطوم	۲۶۷	بینیِ فیل که به اردو سُونڈ گویند-
خرقه‌پوشان	۲۱۶	صوفیان، درویشان- (خرقه پوشانِ خام: صوفیانِ ریاکار)-
خَرگاه	۵۵۰	خیمهٔ بزرگ، خیمهٔ بزرگِ مدوّر- عمارتِ بزرگ، جاے و محلِ وسیع-
خَرگه	۱۰۷، ۱۶۹، ۳۳۹	مخفّف خرگاه-
خَرمُهره	۱۷۲، ۳۲۰، ۳۶۵	مهرهٔ سفید، بوق، قرنا- در اردو سَنکهہ می گویند- به میدانِ جنگ و به بتخانه‌ها می نوازند-
خَز	۵۵۰، ۵۶۷	جامهٔ ابریشمی- نیز جامهٔ که از ابریشم و پشم می بافند- و هم جامهٔ پشمین-
خَس	۲، ۳، ۳۸۷	مردمِ دون و فرو مایه، ناکس- خار و خاشاک-
خَسیس	۱۲۲، ۳۳۹، ۶۱۲	ناکس، مردمِ فرو مایه-
خشت خشت شدن	۵۲۰	خُرد شدن، پاره پاره شدن، شکسته شدن-
خُصومت	۲۶، ۱۰۴، ۱۱۰	جنگ- پیکار- رزم-
خَط	۹۰، ۲۷۳، ۵۸۳	نوشته، حد، دائره، مَسلک-

لغت	صفحه	معنی
خطا کردن	۱۰۵، ۱۰۶	لغزیدن، لیز خوردن-
خَطِّ همّت	۲۷۳	خطِّ مردانگی، دائرهٔ همّت، راه جوانمردی، حدودِ شهامت، جادهٔ جوانمردی، مسلکِ مردمی، طریقِ مردی-
خَفتان	۳۹۷	نوعے از جبه و جوشنِ روزِ جنگ، یَلمه- به اردو آن را چلته گویند-
خَلا	۳۲۷، ۳۱۰	جاے خالی، خلوت-
خَلاب	۱۳۵، ۴۴۴	گِل، زمینِ گِلی، آب و خاک بهم آمیخته، زمینِ لغزناک که پا دران بماند و به دشواری بر آید- باطلاق، مُرداب، گلاب- به اُردو آن را کیچڑ و دَلدَل گویند-
خَمر	۴۳۲	شراب، مے، باده-
خُمّ نیل	۳۹۷	کنایه از آسمان-
خُنبُک	۲۹۱، ۲۸۶	دفِ کوچک که چنبرش رویین باشد و چون دست بر پوستِ او زنند صداے برآید- آن را دُنبک نیز گویند-
خِنگ	۱۷۹، ۱۸۰، ۲۱۴	اسپ، و خصوصاً اسپِ سفید-
خُنیاگر	۱۳۴	مطرب، مُغنّی، سرود گوے، رامش‌گر، سازنده و نوازنده-
خوابِ خرگوش	۵۳۰	خوابِ ساختهٔ که براے فریب دادن باشد- خوابِ غفلت-
خوابگاهی	۲۰۸	پایکِ خوابگاهی-
خواجگیِ جهان	۳۷۱، ۵۲۱، ۵۵۵	منصبِ وزارت-
خوالیگر	۴۳۱، ۴۳۴	طبّاخ، مطبخی، باورچی، سفره‌چی، خوان سالار-

لغت	صفحه	معنی
خواهنده	۱۲	سائل، درویش، گدا، فقیر-
خُود	۱۷۹، ۴۹۷، ۵۰۶	کلاهِ آهنین که در روزِ رزم به جهتِ حفظِ سر از شمشیرِ دشمن بر سر گذارند-
خود خواه	۳۴۳	کسے که هرچه خواهد براے خیر و فائدۀ خود خواهد- (به اردو خودغرض گویند)- درینجا مبنی بر خود خواهی-
خود کامه	۲۱۶، ۴۷۰	خود کام، خودسر، خود راے، خود رایه، کسے که هرچه بخواهد با راےِ خود بکند و با دیگران مشورت نکند-
خورشهاےِ معهود	۳۰۷	غذاهاےِ معمول- غذاهایے که همیشه می خورد، طعامے که عادیِ آن بود، طعامِ مرسوم، طعامِ استمراری-
خوشاب	۶۱۵	هر چیزِ آبدار و بیشتر در جواهر مثلِ لعل و یاقوت و مروارید استعمال می کنند-
خُون	۱۹۱، ۲۴۰، ۲۴۱، ۳۲۹، ۴۰۵	کنایه از خویشِ نزدیک، هم اصل، هم نسب، هم نژاد، فرزند-
خون گرفته	۲۳۹	اجل رسیده-
خون نه خفتن	۳۵۸، ۵۲۳	خونِ قتیل به هَدَر نرفتن و از قاتل انتقام گرفتن- آرام نگرفتنِ خونِ قتیل تا از قاتل انتقام نگرفته شود-
خون و پیوند	۲۴۱، ۲۴۳، ۴۰۵	خویشِ قریب، کسانے که از یک نسل و یک نژاد باشند-
خَوے	۵۲۳، ۶۰۴	(بر وزنِ مَے)، عرقِ بدن که به اردو پسینا گویند-
خیرالکلام	۷	کنایه از کلامِ الهی، کلامِ مجید، قرآن-

لغت	صفحه	معنی
خِیرگی	۱۷۸، ۵۰۷، ۶۰۱	حیرانی- تیرگی- غبارے که پیشِ چشم پدید آید- شوخی و گستاخی- بیحیائی-
خِیره	۱۸۶، ۳۰۳، ۵۰۸	حیران و سرگشته- تیره و تاریک- شوخ، گستاخ، بے شرم-
خیره چشم	۱۳	شوخ دیده، بے شرم، بے حیا-
خَیل تاش	۳۹۸	(خَیل = جماعت- تاش = یار و شریک، صاحب و خداوند)، سپاهی و لشکری که از یک خیل و یک طائفه باشند- صاحبِ خیل و سپاه-
خَیله	۲۸۹	خیل، جماعه، گروه، رمه، دسته، جوقه-

د

لغت	صفحه	معنی
دادار	۱۲، ۱۱۱، ۳۵۰	نامِ خداےِ تعالیٰ- عادل، دادگر-
دادَر	۲۶۰، ۲۷۹	برادر، پسرِ عمّو، خویشاوند-
دارِ اسلام	۱۷۱	کنایه از دهلی-
دار و گیر	۱۲۶، ۱۷۲، ۴۲۰	حکومت، ریاست، فرماندهی، حکمرانی- جنگ و پیکار، گیر و دار، کرّ و فر، رعب و دبدبه-
داس	۱۳	آلۀ درویدنِ غلّه، افزارِ درو کردن که به اردو درانتی و هنسیا گویند-
داعی	۱۶۲، ۳۸۹	دعاگو-
دال	۵۸۸	حرفِ دال- درینجا، همچون حرفِ دال- (یعنی به تعظیم قامتِ خود را خم کرد)-
دالّ	۵۸۸	راه نماینده، دلالت کننده-
داماد	۱۴۶، ۲۰۴، ۲۲۴، ۲۲۸، ۳۳۸، ۴۳۸	شوهرِ دخترِ کسے، شوهر- نوشاه-

لغت	صفحه	معنی
دامادِ فرزند	۴۰۲	شوهرِ دختر-
دامانِ تر	۲۲۰	دامنِ آلوده، کنایه از گناه، گناهکاری-
دامنی	۲۵۵	سرآندازِ زنان، چارقد، مِعجر، مقنع- آن را به اُردو "دوپتّا" و "اوڑھنی" می‌گویند-
دام و دَد	۵۳، ۳۶۵	جانورانِ غیرِ درّنده و درّنده- دام = جانورانِ غیرِ درّنده که گیاه خورند همچو آهو و گوزن- دد = جانورانِ درّنده همچو شیر و پلنگ و یوز و گرگ-
دانگ	۳۱، ۱۲۳	پول، پولِ سیمین، شش یک مثقال، پولِ سیمین به مقدارِ شش یک مثقال یا شش رَتّی-
دِباغت	۱۰۵، ۱۰۶	پاک کردنِ پوست، درست کردن و آراستنِ پوست-
دَبِستانیان	۱۸۹	آموزگارانِ دبستان، معلّمانِ مکتب، اساتذهٔ مدرسه-
دَبّه	۵۱۳	ظرفِ روغن که از چرمِ خام سازند-
دَبیر	۱، ۱۰۳، ۱۶۶، ۱۷۳	نویسنده، منشی-
دُخت	۱۰۲، ۱۳۲، ۳۲۸	دختر، دوشیزه-
دَخمه	۳	گنبد- کنایه از آسمان-
دَد و دَام‌گاه	۳۴۸	مسکنِ دام و دد، جنگل-
دَر	۴۴، ۱۶۲	باب-
دَرآویزگر	۴۷۹	جنگی، آمادهٔ جنگ، جنگجو-
دُرّاج	۵۸۲	مرغے باشد رنگین مانندِ تَذَرو-
درآندازگر	۳۹۶	بدگوے و سخن‌سازے که میانِ دو کس دشمنی پدید آرد-
دَراے	۱۱۲	زنگ، جرس-

لغت	صفحه	معنی
دِرایت	۱۶۲	عقل و دانش، دانستن- فضل و هنر-
دُرج	۱۵۲، ۶۱۱	صندوقچه و طبلهٔ که زیور و جواهر دران نهند، پیرایه‌دان، حُقّه-
دَرَخش	۲۴	تابش، تابانی، درخشندگی، درخشانی-
دَرخور اُفتادن	۵۷۶	خوش نمودن، نیکو نمودن- (دَرخور = شایسته، شایان، خوب، لائق، مناسب، سزاوار)-
در دیدن	۲	به نظرِ غائر دیدن، به دیدهٔ تحقیق نگاه کردن، (در چیزے) تعمّق کردن-
دُرفروش شدن	۶۱۳	کنایه از اظهارِ کمالِ شاعری کردن-
دِرَفش	۲۵، ۵۴۸	عَلَم و بیرقِ روزِ جنگ-
دِرَفشِ کاویانی	۲۵، ۵۶۹	عَلَمِ شاهی- بالخصوص عَلَمِ فریدون است که از پوست پارهٔ آهنگر بود- و پادشاهانِ ایران بعد از شکستِ ضحّاک آن را بر خود شگون گرفته بودند- در فرهنگِ ناصری گاویانی (به گافِ فارسی) آمده است-
دُرِّ مَنثور	۵۷۳	دُرِ ناسُفته، متفرّق و پراگنده، کلامے که منظوم نباشد-
دِرَنگ	۴۴، ۹۹	دیر، تاخیر-
دَرنَوَشتن	۲۶، ۱۶۴، ۳۴۵	بساط برچیدن- درهم پیچیدن، در نَوردیدن، بے نام و نشان کردن-
دُرود	۴۲، ۱۹۶، ۶۱۵	تحسین-
دَرهَم	۵۷، ۳۴۳، ۵۵۰	مُختل، پریشان، بے نظام، منتشر-
دَریاب	۵۴	درینجا به معنیِ چارهٔ کارِ من کن، به سوے من التفات کن، تیمارِ من کن، توجّه جانبِ من کن- مدد کن-

لغت	صفحه	معنی
دُرِّیتیم	۱۶	مروارید یکتا، لولویے که در صدف تنها باشد، دُرِ یکدانه، دُرِ شاهوار- مروارید بزرگ-
دِز	۲۹، ۵۰، ۸۲، ۸۷	حصار، قلعه-
دِزبند	۳۹۴	تحصّن، قلعه بندی، حصاری شدن-
دِژَم	۱۱، ۴۶، ۷۴، ۱۰۴، ۱۱۳، ۳۲۵، ۵۷۰	اندیشه مند، آشفته، غمگین، متفکّر، پریشان خاطر-
دست از کسے بردن	۵۹۹	برتری داشتن از کسے، فائق بودن بر کسے-
دَستان	۱۱۶، ۵۱۷	مکر و حیله-
دَستبُرد	۷۸، ۲۶۴، ۲۸۴	کنایه از غلبه و قدرت و فیروزی-
دستبرد نمودن	۵۵۹	اظهارِ قوّت و قدرت کردن، مغلوب ساختن- زور آزمائی کردن-
دَستبَندی کردن به زن (پانوشتِ ۱۳۴)		دست خود با دستِ زن بستن، زیردستِ زن گردیدن، دستِ خود به دستِ زن سپردن، مطیع و منقادِ زن شدن، پیرو و مریدِ زن شدن-
دست چوگان	۱۰۱	دستهٔ چوگان بازی، چوبے سرکَج که بداں گوے بازند-
دست داشتن	۸۷	باز ماندن (از کردنِ کارے)، دست کشیدن (از)، ترک کردن-
دستِ درست	۴۰۵	کامل الفن، ماهرِ هنر، نامدار، کاردانِ کامل، هنرمندِ عمده، پُرهنر-
دست گرفتن	۵۳۸	امداد و اعانت و یاری کردن-
دست گیر شدن	۴۰۶	به دست در آمدن، به دست افتادن- اسیر شدن-
دست گیر کردن	۳۸۹	گرفتار کردن، جلوگیری کردن، توقیف کردن-
دست مال شدن	۳۴۹	به دستِ مالیده شدن، مغلوب و خوار و زبون گشتن-

لغت	صفحه	معنی
دست مال کردن	۱۳۷	درینجا آبرو ریختن، هتک ناموس کردن، مرتکب زنا شدن، ملوّث کردن، تجاوز به عصمت نمودن، بدکاری کردن-
دست نمودن	۸۷	زور و دلاوری و سپهگری را نمایش دادن-
دَستُور	۵۸، ۶۰، ۸۸، ۱۲۸	وزیر-
دستیاب شدن	۵۳، ۳۵۳	دست یافتن، قابو یافتن- غلبه یافتن، مغلوب ساختن، مسخّر کردن-
دَشنه	۳۳۹، ۳۸۹، ۵۴۹	خنجر-
دعاگفتن	۵۳۶	مرخّص شدن، کناره گرفتن، وداع گفتن، پدرود کردن-
دفترکشایان	۷۱	کنایه از مورّخاں و تاریخ داناں-
دُکانی، دوکانی	۱۲۳، ۱۲۴	دانگ، دینارِ مسی، پولِ مسی، سکّهٔ مسی، اکنون در اردو پیسه می گویند-
دل از چیزے پرداختن	۳۰۹	صرفِ نظر از چیزے کردن، ترک دادن، امتناع کردن، واگذاردن، دست از چیزے کشیدن-
دل از مَیلِ کسے شکستن	۳۲۷	دل از آرزوے کسے بر گردانیدن، ترکِ عشق کردن-
دل افتادن	۱۷۶، ۲۱۳، ۲۶۸، ۳۲۰	دل سرد شدن، بیدل شدن، دهشت خوردن، دل شکسته گشتن-
دَلالت	۴۶	رهبری، راه نمائی-
دل انگیز	۱۲۰، ۳۱۳	احساسات را به هیجاں در آورنده-
دَمار بر آمدن از (چیزے)	۱۴۶	زیر و زبر شدن، تباه و تاراج شدن، خراب گردیدن-
دَمار بر آوردن	۸۱، ۱۶۶، ۲۱۰، ۵۸۸	کنایه از هلاکت آوردن، در هلاکت افگندن، قتل و غارت کردن، زیر و زبر کردن-

لغت	صفحه	معنی
دَمِ اژدها	۵۴۴	تیزیِ شمشیر، کنایه از جِدال و قتال، دهانِ آژدر.
دَمامه	۵۶، ۱۹، ۳۹۵	نقاره، طبل-
دَمان	۲۳۵، ۲۳۷، ۵۳۰	دمنده و جوشنده، مست و خشمناک-
دَمَن	۱۶۰، ۱۸۴، ۲۰۵، ۳۱۴	دیار، خانه، ملک، بلاد-
دمیدن به تاکید	۳۳۰	پُف کردن به زور-
دَنان	۳۸۴	غوغا کنندگان-
دُنبک	۷۸، ۳۸۱	دُهُلِ دُم‌دراز که از چوب و سفال ساخته و بر سرِ آن که به منزلهٔ کاسهٔ پهن باشد پوست کشیده با انگشت و چوب می نوازند- خُنبک-
دُواج	۲۸، ۳۵، ۵۸، ۱۶۰	بالاپوش که شاهان می‌پوشند- لباسِ بلند- لحاف-
دُوال، دَوال،	۹، ۳۰، ۸۵، ۳۳۴، ۳۸۱	چَرمِ حیوانات، تسمه، چَرم باریکے که بدان چیزها را ببندند-
دوچار یا دوچاری خوردن	۲۵۵، ۴۶۵	مواجه شدن، مصادف شدن، ملاقی شدن، ناگاه رسیدن بر یک‌دیگر-
دو چشم چاربودن	۲۶۴	انتظار کشیدن، بسیار منتظر بودن- منتظرِ دیدار و ملاقات بودن، چشم به راه بودن-
دُودمان	۲۷، ۹۷، ۱۳۰	خانواده، قبیله، خاندان-
دُوده	۳۰، ۲۰۸، ۴۰۳	خانواده، دودمان، پسرِ بزرگتر و مهتر-
دُورباش	۳۶۳، ۴۹۸، ۵۵۶	نیزهٔ دوشاخه که با زر و گوهر مرصّع کرده پیشاپیشِ پادشاهان می بردند-
دَورِناهید	۱۳۳، ۳۲۴	دَورِ ستارهٔ زهره، نوبتِ زهره، زمانِ تسلّط و حکمرانیِ زهره-
دورنگی	۹	دو رُوے، ریاکار، گندم‌نما جو فروش-

لغت	صفحه	معنی
دو رُویه	۱۸۷، ۵۸۲	دُو روے، ریاکار، منافق، دو رنگ- دوطرفه-
دوست رُوے	۸۷، ۲۸۹، ۳۳۴	دوستدار، یارِ مهربان، رفیقِ نیکخواه-
دوست‌کام	۱۲۵، ۲۸۵	کامگار، کامران، کسے که کارش بالا گیرد، بختیار، کسے که کارش به حسبِ مرادِ دوستان باشد-
دوستگانی	۱۹۹	پیالهٔ شرابے که دوستان یک‌دیگر را دهند و باهم بخورند-
دوسیت	۷۹	دویست، دوصد-
دوغ	۸۶	شیرے که مسکه اش را بر آورده باشند-
دُوک	۱۳۴، ۱۸۳	آهنِ دراز که در چرخهٔ ریسمان باشد- آن را به اُردو تَکلا نامند-
دوکانی	۱۲۳، ۱۲۴	دینارِ مسی، پولِ مسی، سکّهٔ مسی، دانگ، در اردو اکنون پیسه می گویند-
دولاب	۵۴۵	چرخ- و هر چیز که سَیر و دَور و گردش کند- درینجا کنایه از آسمان-
دولت	۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۵	اقبال، مساعدتِ گردشِ زمانه، تائیدِ آسمانی، توفیقِ الهی- مال-
دُوِی	۱۰۴	دوگانگی، دوئیّت-
دُوِیست	۲۶۶، ۲۸۵، ۵۹۲	دو صد-
دوییستگان	۲۶۰	دو صد- به اردو دو سو گویند-
دَها	۳۱۱	زیرکی، جَودتِ فکر-
دهقان، دِهقانِ پیر	۵۶، ۷۲، ۲۱۷، ۳۵۴، ۳۶۳، ۳۶۴	مردِ تاریخ‌دان، مورّخ-
دُهُل	۱۷۸، ۳۱۶	سازے است معروف از قسمِ طبل و نقاره و کوس که به اردو ڈهول گویند-

لغت	صفحه	معنی
دِهلیز	۱۹۰، ۲۰۸، ۳۶۳، ۵۵۰، ۵۸۰، ۵۹۲	(مابینِ دَرب (دروازه) و خانه)- آستانه، آستانهٔ خرگاهِ شاهی- پیش گاهِ شاهی، سراپردهٔ شاهی-
دهلیز داشتن و بر آوردن	۵۸۰، ۵۹۲	خیمه و خرگاهِ شاهی برپا کردن، سراپردهٔ شاهی برپا کردن-
دَے	۶۰۴	ماهِ دهمِ شمسی که تقریباً به ماهِ دسمبر مطابق بود- زمستان، شتا، سرما- ایّامے که دران شدّتِ سرما می باشد و در خراسان و ترکستان وغیره دَمه می دمد-
دِیار و دَمَن	۲۰۵، ۳۱۴، ۴۴۹، ۵۸۶	خانه و دیار، ملک و بلاد، خان و مان-
دِیبا	۴۰، ۹۹، ۲۲۱، ۵۵۰	حریرِ نازک و تُنُک-
دَیهِم	۶۳، ۱۳۰، ۱۵۸، ۲۳۶، ۳۴۵، ۵۵۲	تاج، افسر-

ذ

لغت	صفحه	معنی
ذوفنون	۱۲، ۲۴	صاحبِ فنون، ماهرِ چندین هنر-

ر

لغت	صفحه	معنی
راحِله	۴۴۹	کوچگاه، منزل، مقام- ستورِ بارکش-
راد	۵۲، ۱۵۹، ۲۳۵، ۳۶۹، ۵۹۱	دانا، حکیم، دانشمند- کریم، جوانمرد، صاحبِ همّت و سخاوت، شجاع- سخن‌گوے، شاعر-
راستا	۴۴۱، ۵۳۳، ۵۴۶	راهِ راست، جانبِ راست-
راستین	۴۵، ۱۳۶، ۱۵۲، ۱۹۴، ۲۳۸، ۲۳۹	حقیقی، برحق، واقعی- کسے که باهمه مردم از روے درستی رفتار نماید- راست کِردار-
راعی	۵۷۴	شبان، حاکم، والی، نگهبان-
راغ	۴۸، ۲۰۹	دامنِ کوه که به جانبِ صحرا باشد-

لغت	صفحه	معنی
رامِشگر	۷۹، ۳۲۵، ۴۱۱، ۵۷۳	مطرب، مغنّی، سرودگوے، سازنده و نوازنده-
رانه یا رانهٔ پیلبان	۲۴۶، ۲۶۴، ۲۶۵	شحنهٔ پیل، رئیس و سردارِ فوجِ پیل-
راوَت (هندی)	۱۲۱، ۳۵۰	بهادر، مهتر-
راوَت عَرَض	۱۲۱	عارضِ جیش، عرض دهندهٔ لشکر، شمار کنندهٔ سپاه-
راهب	۴۰۰	عابدِ ترسایان، پارسا و تارک‌الدّنیا از دینِ مسیحی-
راهوار	۷۹	تیز رفتار، تندرو، بادپا، تیزتگ-
راے	۱۵۲	راه-
رایات	۹۶، ۱۱۵، ۱۲۱	نشانهاے لشکر، أعلامِ لشکر- جمعِ رایت-
راے پیما	۱۵۲	راه پیما، راه نورد-
رایت	۲۷، ۲۳۱	عَلَمِ لشکر، نشانِ لشکر-
راےزن	۵۸	وزیر، مردِ عاقل و دانا، کسے که با او در کارها مشورت کنند-
رایگان	۱۹۲	بے مایه، ناچیز، بے قدر و قیمت-
رَباط	۱۰۸، ۱۵۰، ۱۷۳، ۲۱۲، ۶۱۳	خانه، مسافرخانه، مهمان خانه، مهمان سراے-
رُبعِ مَسکون	۴، ۱۲۹، ۵۸۶	آنقدر از کرّهٔ زمین که انسان دران سکونت دارد، ¼ کرّهٔ زمین که آباد است- مجازاً جهان-
رَجا	۳	امید-
رحیل	۹۵، ۱۰۶، ۵۷۲	کوچ، کوچ کردن- سَقَط، سقط شدن، کنایه از مردن، و شکست خوردن و درهم برهم شدن-

لغت	صفحه	معنی
رُخام	۱۳۲	نوعے از سنگِ مرمر که نرم باشد و رنگش سپید و زرد و سرخ هم بود و بهترینِ آں سپید است، کنایه از آفتاب-
رَخش	۳۵، ۵۱، ۵۴، ۷۰، ۱۱۴، ۲۶۷	خالصاً سرخ یا سرخ آمیخته با سپیدی- اسپِ رستم را رخش ازاں رو گویند که بدیں رنگ بوده- بالعموم اسپِ هر رنگ-
رخصت	۱۹۲، ۲۰۲	اجازه، اِذن، حکم-
رَزبان	۶۰۵	باغبان- کنایه از پادشاه-
رستخیز	۷۸، ۷۹، ۱۵۵، ۳۱۳، ۳۸۰، ۵۳۳	کنایه از قیامت، محشر، نُشور-
رَسَن	۵۲۸	ریسمان، طناب، تارے که از پنبه می ریسند-
رِشتن	۸	ریسیدن، ریستن، به اردو 'کاتنا' می گویند-
رطب اللّساں	۱۰۸، ۶۰۸	ترزباں، تمجید کننده، ستایش کننده، مدّاح، وصّاف-
رعایت کردن	۱۴، ۸۲، ۳۱۵	چیزے را نگهداشتن، طرفداری نمودن، جانب داری کردن، مائل شدن-
رِفق	۵۸	نرمی، ملاطفت، شفقت-
رِقاب	۳۶۰، ۶۰۱	اَعناق، گردنها، کنایه از غلامان و کنیزان- جمعِ رَقَبه-
رقیب	۳۵، ۷۹، ۸۸، ۱۴۵	نگهبان، پاسبان، دربان-
رُمح	۲۷۶، ۳۹۵	نیزه-
رَمه	۲۱۳، ۳۵۴	گلّهٔ گوسپند، گلّهٔ گاو، گلّهٔ اسپ- سپاه و لشکر و جمعیتِ مردماں-
رَمیم	۱۶	استخوانِ کهنه، استخوانِ پوسیده، استخوانِ خورده شده-

لغت	صفحه	معنی
رِواق	۵۸، ۹۲، ۳۳۸	پیشگاه خانه، سقفے که در مقدّمِ خانه ساخته باشند- آں را به اُردو چهجّه گویند- کنایه از آسمان-
رِواقِ مُدوّر	۵۸	سقفِ دائره مانند، کنایه از آسمان-
رَوان	۹، ۱۸، ۴۲، ۶۱، ۱۲۸، ۳۴۹	روح، جان، جاری و رونده، آں که پیوسته در حرکت باشد- (روانِ مکافات = روحِ انتقام، روحِ قتیل برائے انتقام کشیدن)-
رَوان	۲۵، ۳۴، ۳۷	فوراً، در لحظه، در هماں لحظه، در دم، در هماں دم-
رُوبهی	۳۷، ۱۴۲، ۱۶۴، ۲۸۸، ۳۴۹، ۵۷۱	تازه روئی، بهبودی، سعادت، خوشحالی، خیر، نیکوئی، خوبی، نیکی، رونق، خوش بختی-
رَوان به بینی رسیدن	۳۲۱	کار بسیار تنگ شدن، کارد بر استخواں رسیدن، به غایت تنگ و ستوه آمدن-
رُود، رودآب	۳۸، ۷۰، ۷۹، ۴۰۷، ۵۹۵	نهرِ بزرگ، آبِ بزرگِ جاری- جوے-
رُود	۲۰۰، ۲۲۱، ۳۲۴، ۳۳۸	سازے که می نوازند-
رُودبار	۳۸، ۴۰۷	جویبار، جایے که دراں انهارِ متعدّد جاری باشد، نهرِ بزرگ-
روزِ بازار	۱۱	رواج و رونق، گرمیِ بازار، خواستاریِ جنس، طلبگاریِ متاع، قدردانی، قدرشناسی-
روزِ پسیں	۲۴۹	روزِ اخیر، روزِ قیامت-
رُوستا	۴۵۳، ۵۳۷	دِه و قریه، دهات، ییلاق-
رُوستائی	۴۵۰، ۵۲۳	دهاتی، دهقانی-
روشنائی	۴۸، ۵۳	روشنی، نور-
روضه	۷، ۱۰	تربت، مزار- باغ، سبزه زار-

لغت	صفحه	معنی
رَوِی	۱۶	نامِ حرفِ اصلیِ قافیه که مدارِ قافیه برآن باشد-
رُوینه	۵۴۷	از روے ساخته شده، فولادی- (رُوینه‌سُم = با سُمے که مثلِ پولاد سخت بود-
ره‌گرفتن	۲۵۷	راه بستن، حائل شدن، مانع آمدن، از راه رفتن باز داشتن-
رَهی	۱۱، ۸۰، ۳۳۷، ۶۱۴	بنده، غلام- رهرو-
رَیاحین	۱۵۰، ۱۷۳، ۳۳۵، ۳۱۶	گُلها و گیاه‌هاے خوشبو، گُلبُن- گُل و بوتهٔ که بوےِ خوش دارد، بوتهٔ که گُلِ خوشبو دارد-
رِیاض	۷	جمعِ روضه: باغها، چمن‌ها-
رِیشخند، رِیشخندی	۱۳۴، ۳۷۲، ۴۹۰	استهزا، تمسخر، خنده، نهانی خندیدن، از شوخی خنده زدنِ زن بر مرد-

ز

لغت	صفحه	معنی
زار	۵۷، ۸۲، ۵۵۰	خوار، عاجز، خفیف، ضعیف، نحیف- نالان، اندوه‌ناک، پُرغم-
زارِ زیر	۴۹	آوازِ حزین و آهسته، گریه و زاریِ پنهان، نالهٔ زیر لبی، ناله و فریاد به آوازِ نحیف، آهسته زاریدن-
زار و زیر	۴۱۰	ایضاً " "
زَبانه	۲۱۲	شعله- (زبانه زنان = شعله‌ور، مشتعل، زبانه‌کَش، شعله زنان، در حالِ هَیجان)-
زال	۴۹، ۵۰، ۵۱، ۱۶۴	کهن سال، پیرِ فرتوتِ سپید موے و سالخورده- این لفظ بیشتر در زنان استعمال می کنند-
زُبده	۵، ۴۲	خلاصه، برگزیده-

لغت	صفحه	معنی
زَبون	۲۷، ۸۴، ۱۵۰، ۱۸۷	عاجز، خوار، ضعیف، کم اعتبار- (زبون‌گیر گشتن = مُستَولی شدن، متسلّط شدن، حکم فرما گردیدن)-
زَبونی	۱۹۶، ۲۱۱، ۵۳۵	ضعف، ناطاقتی، ناتوانی-
زَحمت	۶۵، ۱۸۱، ۳۵۲	بیماری، علالت، کسالت، کسلمندی، ناخوشیِ مزاج، مرض-
زحمتی	۱۵۵، ۱۷۳	بیمار، مریض، ناخوش، کسلمند-
زَخم	۱۳، ۷۰، ۱۹۷، ۵۲۴	ضرب، ضربت، حمله-
زخم‌زدن	۵۳۲	حمله کردن-
زرِ جعفری، زرِ مغربی	۳۱۵، ۵۵۱	زرِ خالص- درینجا کنایه از پرتو و شعاعِ آفتاب-
زَرده	۱۲۹	اسپِ زرد رنگ، اسپ-
زَرده راندن	۱۲۹	کنایه از کوچ کردن، رحلت کردن، مردن-
زَرق	۴۶، ۳۹۳، ۴۸۳، ۵۳۰	فریب-
زَرق‌ساز	۴۶	فریب دهنده، حیله‌باز، حیله‌گر-
زَرنُج	۱۶۴	تازه، نو، زرنگ-
زِرِه	۱۵۴، ۲۶۷، ۵۶۰	پوششِ آهنی که در روزِ جنگ براےِ حفظِ بدن از صدمهٔ اسلحهٔ دشمن در بر کردند، گویند که حضرت داؤد علیه‌السّلام ایجادش کرده-
زرّینه‌کَفش	۵۶۹	در زمانِ پیشین کفشِ زرّین مز پادشاهان را مخصوص بود- کنایه از پادشاهِ عظیم و بزرگ-
زَقّوم	۱۵۰، ۳۳۵، ۴۵۰	درختے باشد در دوزخ که خوراکِ دوزخیان خواهد بود، نامِ درختے خاردار و زهردار که ازو شیرهٔ سپید رنگ بر می آید- در عربی زَقّوم

لغت	صفحه	معنی
		است ولے فارسیاں به تخفیفِ قاف می آرند- به اردو تهوهڑ گویند-
زُلال	۵۰	آبِ صافِ گوارا-
زَلّه	۴۳۴	پس‌خورده طعامے که مردمِ فرومایه از جایے بر دارند و ببرند-
زِمام	۲۵، ۱۶۷، ۱۶۸	مهارِ شُتر، عنانِ اسپ-
زُمرهٔ صَحو	۴۳	به اصطلاحِ صوفیه کسانے که خواهشهاے نفس و هیجانِ جمله احساسات را در ضبط و اختیارِ خود دارند-
زَمِن	۱۴	کسے که از جاے نتواند جنبید، فرتوت، دست و پا شکسته، بے دست و پا، بر جا مانده-
زَمی	۳۷، ۲۱۸، ۲۹۱	زمین-
زنده طبع	۶۱۲	زنده دل، خوش طبع، بذله سنج، مردِ با روح، مردِ سرزنده-
زِنهارخوار	۱۸۶، ۲۹۶، ۵۹۸	عهد شکن، سستِ عهد- بے دیانت، خائن، نادرست‌کار- غدّار- (زنهار = عهد، قَسم)-
زنهارخواری	۲۰۰، ۲۷۲	پیمان شکنی، سستِ عهدی- بے دیانتی، خیانت، نادرست‌کاری- غدّاری-
زُوتَر	۵۲۰	مخفّفِ زود تر-
زَوْرَق	۱۱۲، ۱۱۳، ۱۹۱، ۱۹۳	کشتیِ کوچک، سفینهٔ خرد-
زَه	۵۶۲	بچّه-
زِه	۱۶۷	چِلّهٔ کمان-
زَهره	۳، ۷۶، ۱۸۱، ۲۱۹	پوستے پُرآب که بر جگر آدمی و سائرِ حیوانات چسپیده باشد- به اُردو آن را پِتّا گویند-

لغت	صفحه	معنی
		کنایه از همّت و حوصله، شجاعت و شهامت، جرأت، دلیری-
زُهره		ستارهٔ زهره- ناهید-
زِه کردن	۳۷۹، ۴۹۵	ایستاده کردن، برپا کردن-
زیبان وکَش	۵۸۶	زیبا و خوش، زیبنده و نیکو، نیکو و خوب-
زیر	۴۹، ۴۱۰	پنهان، پوشیده، ضعیف، باریک، نحیف، زار- آوازِ آهسته- آوازِ باریک و حزین-
زینهار	۱۶۸	کلمهٔ تاکید در فعل یا ترک، البتّه-
زینهار	۱۰، ۴۴، ۵۷۲	امان-

ژ

لغت	صفحه	معنی
ژَرف	۴۶۵، ۶۱۶	عمیق، گود-
ژَنده	۲۶۰، ۲۶۶، ۲۹۱	بزرگ، عظیم، مهیب-
ژوپین	۷۰، ۷۱، ۲۱۲، ۴۴۱	نیزهٔ کوچک، نیزهٔ کوچک که سرِ آن دوشاخه باشد-
ژِیان	۱۰۱، ۱۹۰، ۳۸۰	تندخو، خشمناک، درّنده- در تمامی وحوش و بهائم و طیور استعمال نمایند اگرچه در شیر بیشتر استعمال کنند-

س

لغت	صفحه	معنی
سا	۸۲، ۵۰۱	باج و خراج-
ساباط	۴۸۲، ۴۹۹	رهگذرِ مُسقّف که درمیانِ دو خانه باشد، رهگذرے مسقّف که محاصرین از بهرِ قلعه‌گیری سازند، پناه-

لغت	صفحه	معنی
ساده	۵۵، ۱۱۰، ۱۲۷، ۱۴۱، ۴۲۰، ۴۳۴، ۶۱۷	پاک، پاک از عیب، پاکیزه، صاف، مصفّا، خالص، ناب، یکدست، بیغش-
ساده‌خوان	۴۳۴، ۵۸۲	خوانِ پاکیزه-
ساده کاخ	۱۸۷، ۴۲۰	کاخِ پاکیزه، قصرِ مصفّا-
ساده کیش	۵۰، ۱۱۱، ۱۲۷، ۴۲۰، ۶۱۷	پاکیزه کیش، پاکیزه سرشت، راست کیش، بے نفاق، آں که به دینِ خود صادق بود، امین، صداقت شعار، راستباز-
سار	۳۰۷	سر-
ساروان	۴۵	ساربان، شتربان، نگهدارندهٔ شتر-
سازِ درآویز	۳۹۶	تهیّهٔ جنگ-
ساقه	۴۰۷	موخّرة الجَیش، پسِ قراول، فوجِ پسین، دنبالهٔ لشکر-
سالارِ خوان	۱۹۴، ۳۰۷، ۵۸۱	ناظرِ آشپزخانه، سُفره‌چی، خوان سالار، پیشکارِ آشپزخانه-
سَبزپا	۲۵۶	بَدقدم، شوم پے، بدبخت، مُدبِر-
سبزپوشان	۵۷۸	کنایه از ملائکه-
سَبُک	۴، ۱۴، ۴۵، ۸۶، ۱۶۵	ضدِّ گران- تعجیل، شتاب، چست، زود، چالاک-
سُبُل	۲، ۱۷۱	راه‌ها- جمعِ سبیل-
سبیل	۳۳۱	طریق، راه-
سپر بر بُناگوش بستن	۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۳، ۲۱۴	سپر به روے در آوردن، سپر بر سرِ خود استوار کردن براے حفظِ سر و روے از تیرِ دشمن و آمادهٔ جنگ شدن-
سِپَهبُد، سپهکش	۵۲۵، ۵۴۱	امیرِ لشکر، سپه سالار، کنایه از پادشاه- (بُد = صاحب)-

لغت	صفحه	معنی
سپه‌تاش	۵۱۷	صاحبِ سپاه، شریک در سپاه-
سِتام	۵۹۴	لگامِ زین که مزیّن به طلا و نقره باشد، لگامِ زرّین-
ستم	۳۶۶	حیف- ظلم- دیده و دانسته، عمداً-
سَتَروَن	۲۲۱	نازا، نازاینده، عقیم- بے ثمر-
سُتُور	۷۹، ۱۴۷، ۵۱۱	جانورِ چارپاے، خصوصاً اسپ و آستر و خر-
سُتُوه	۱۵، ۴۴، ۱۴۷، ۳۰۶	ملول، عاجز، درمانده، تنگ آمده، دلتنگ، بیزار، خسته، رنجور، ضعیف، سنگین بار-
سِتیز، سِتیزه	۱۷۲، ۱۷۶، ۵۹۳	جنگ، پیکار، کارزار، خصومت، سرکشی-
سَجّاده	۸	مصلّی، نشانے که از اثرِ سجود بر پیشانی می‌افتد، جانشینی-
سُخُش، (سُخ)	۴۳	خوش، خوب، خوش بخت، مقبل-
سخن‌آور	۱۶	
سخن‌گو	۱۶	شاعر-
سخنور	۱۵	
سُخُون	۱۵	سخن، کلام-
سَدّ	۷۱، ۲۹۲، ۵۶۶	کوهِ حائل، دیوارے که راهِ آمد و شد را مسدود کند- هر چیزِ حائل و مانع و جلوگیر-
سِدرة المنتهٰی	۱۵۰، ۴۵۲	کنایه از نهایتِ رفعت و بلندی-
سَر	۷۸، ۱۷۸، ۱۸۴	رئیس، سردار، امیر- فکر و خیال- زور و قوّت- میل و خواهش- بر، بالا، فوق- طرف، جانب- اوّلِ چیزے، آخرِ چیزے- مدّت، مُرورِ زمان- زُبده، خلاصه-
سرآهنگ	۱۵۳	سرهنگ، سرلشکر-

لغت	صفحه	معنی
سر آفسار	۴۳	طِناب، ریسمان، بندِ سر، پالهنگ۔
سر اندر مِهارِ تکبّر کشیدن	۳۳۴	تمرّد ورزیدن، سرکش و نافرمان شدن۔
سرایِ سپنج	۱۳۳، ۱۹۳، ۵۷۶	دنیا۔ (سِپَنج = سه‌پنج روزی، منزلِ عاریتی)۔
سَربَند	۴۹۶	بند سر، رسن، ریسمان، دوال، زنجیر۔ اختیار، آگاهی۔
سر بر کَتف دستها بر کمر	۲۹۲	کنایه از حیران و پشیمان، شرمنده، مخذول، نومید۔
سر به قائم زدن	۳۰۰	برابر بودن در جنگ۔ قدر افتادنِ جنگ۔
سر بیختن باهم	۳۷۴	باهم سر کوفتن، سر بر سرِ یکدیگر زدن۔
سُرخ	۳۱	کنایه از شراب، مے، باده، صهبا۔
سَردَواتدار	۴۴۰، ۴۹۷	قلمدان بردارِ شاهی، سالارِ نویسندگان و کاتبان۔
سرخوش	۱۳۶	مست و خوشحال۔
سر رسیدن	(پانوشتِ ۴۱۱)	به آخر رسیدن، به پایان رسیدن، خاتمه یافتن، به سر رسیدن۔
سَرشُستن	۲۰۸	استحمام کردن، آبتنی کردن، شُستشو کردن، شُستشو دادن، غسل کردن۔
سَر سِپاه	۱۶۵، ۲۴۷، ۳۷۹	سالارِ لشکر، سر لشکر، سپه سالار۔
سَرکَش	۹، ۶۳، ۹۵، ۱۷۲، ۲۱۱، ۵۹۳	دارایِ قوّت و قدرت، زورمند و ذی‌مقدرت، پهلوان، دلاور۔
سَرکَش	۳۴۱	بر سر کشیده۔
سَرکَش	۱۵۰، ۲۲۴، ۳۳۴	نافرمان، باغی، یاغی، مغرور۔
سَرکَشی	۷۳	زورمندی، توانائی، شجاعت، دلاوری، مردانگی، پهلوانی۔

لغت	صفحه	معنی
سَرکشیدن	۱۶۵	رسیدن، وارد شدن، ورود کردن، آمدن، فرارسیدن۔ تمرّد گزیدن، تمرّد کردن، باغی شدن۔
سَرکوب	۲، ۴۰، ۳۸۴، ۵۳۱	چیزے که سر را بکوبد۔ سرزنش، ملامت، زجر، توبیخ، سرکوبنده۔ بلندیے که بر قلعها و خانها مشرّف باشد، برج مانندے بلند که در برابرِ قلعها برایِ قلعه‌گیری از چوب و سنگ و گِل سازند۔
سرگرفتن	۵۳۸	انکار کردن، بے التفاتی کردن، به طور خیرخواهی ملامت کردن۔
سَرگین	۱۲۳	فضله، زِبل، گُہ۔
سرِ مجلس	۴۱۱	رئیسِ مجلس، سردارِ مجلس، صدرِ مجلس۔
سرنِهادن	۳۷، ۴۰، ۷۰	پذیرفتن، رضا دادن، رضایت دادن، راضی شدن، قبول کردن۔ آماده شدن، رو آوردن، رفتن۔
سرنِهادن	۴۰۶، ۴۴۹	مردن۔
سُرُوش	۱۶، ۱۵۰	فرشتهٔ که پیغام آرد، جبرئیل۔
سَرُون	۴۰۲	شاخِ حیوانات که به اردو سینگ گویند۔
سَرَه	۳۱، ۷۷، ۴۹۷	تمام عیار، کامل عیار، خالص، محکم، ناب، یکدست، صافی، مصفّا، پاک، پاکیزه، بیغش۔
سَرَه کردن	۱۶۵، ۳۷۲، ۴۱۵	معائنه کردن، بازدید کردن، اندازه گرفتن، با نظرِ امتحان دیدن۔ فرق گذاشتن، تمیز دادن، تشخیص کردن، درک کردن۔
سرهنگ	۲۶	سر آهنگ، سر لشکر، سردارِ فوج۔

لغت	صفحه	معنی
سَرِیر	۷۱، ۹۷، ۱۵۶	تختِ شاهی۔
سَرَیزَک	۳۱۹	سالارِ دستۂ فوجے که برائے خبر آوردنِ دشمن پیش پیشِ لشکرِ خود رود۔ سالارِ پیش‌قراول۔
سُرِین	۵۴، ۲۳۳	کَفَل که به اردو پُٹّها گویند۔
سُست	۱۶۶، ۴۰۸، ۵۷۰	مجازاً عهدشکن، بدعهد، مردمِ ناقابل و کم استعداد، پست همّت، زبون، بے حوصله۔
سُست کیش	۱۸۷	بے دیانت، غدّار، بد عهد۔
سُستی	۱۷۹، ۱۸۲، ۳۴۳	کسالت، بیماری، علالت۔
سُستی	۵۴۷	زبونی، بے همّتی، بے حوصلگی۔
سُطُرلاب	۳۲۴	نامِ آلتے است که بداں ارتفاعِ آفتاب و کواکب معلوم کنند۔ ایں مخفّفِ اُسطرلاب است که اصطرلاب هم می نویسند۔
سُعُود	۳۳، ۳۴، ۴۱، ۱۰۸	باسعادت، فرخنده، خُجَسته، مَیمون، سعید، فرّخ، همایوں، نیکوفال، مبارک۔
سَفِیل	۵۳۶	فصیل۔ در هند تا اکنوں به اصطلاحِ عام فصیل را سَفِیل می گویند۔
سَقِیم	۴، ۴۶، ۳۰۹	بیمار۔ سُقم و نقص دارنده، ناقص، باعیب، بد۔
سَگ	۴۶۴	سگ۔
سُکّان	۵۰۹	ساکنان، اهالی، باشندگان۔
سُکُستن	۲۱۲	گسیختن، پاره پاره کردن۔ مجازاً فرو نشاندن، دُور کردن۔
سکونت بَسیچ	۲۶۰	آمادۂ قیام، اقامت گزیں۔

لغت	صفحه	معنی
سَلُب	۳۲۰	نیست و نابود کردن، تباه کردن، بزور ربودن، حمله کردن، گرفتن، تسخیر، قابض و متصرّف شدن بر چیزے۔
سَلَب	۵۵۰	طریق، اسلوب، وضع۔ نسیج، تار و پود، لباس، جامه۔
سِلحدست	۵۷۰	مردِ جنگی که در فنونِ سپهگری، ماهر و استاد باشد۔
سِلک	۴۰۰، ۶۱۵	رشته، تار، رشتۂ مروارید۔
سُلوک	۸، ۱۴	راه رفتن، به اصطلاحِ صوفیه قربِ الٰهی جستن۔
سَلوی	۱۴	پرندۂ کوچکے که به حکمِ خدائے تعالیٰ برائے بنی اسرائیل مهیّا می شد۔
سِلیح	۱۱۴	امالۂ سِلاح آلۂ جنگ۔
سِماک	۴	نامِ ستاره۔ گویند سماک دو هستند سماکِ رامح و سماکِ اعزل که هر دو به منزلۂ دو پائے برجِ اسد است۔ کنایه از آسماں۔
سَمَر	۸۱، ۲۱۹، ۵۹۱	افسانه، مشهور، معروف، رسوا، بدنام، آشکار، برملا۔
سَمَک	۴	ماهی۔ و در فارسی اکثر به معنیِ آں ماهی استعمال می کنند که به اعتقاد بعضے قدما در زیرِ زمین است و بر پشتِ آں ماهی گاوے است، و بر شاخِ آں گاو کرّۂ زمیں قرار گرفته است۔
سَمُوم	۴۶۹، ۶۰۴	بادِ گرم، بادِ آتشی۔
سِنان	۱۴۷، ۴۴۰، ۶۰۵	سرِ نیزه، سرِ تیر، سرِ عصا، و سر و نوکِ هر چیز۔
سُنقُر (ترکی)	۳۶۴	طائرے است شکاری همچو باز' گویند که به سببِ حرارت در هندوستاں نزید۔

معنی	صفحه	لغت
سنگِ محک، سنگِ زرکش که بر آں آزمایشِ زر کنند، معیار، مقیاس- دلیلِ صدق، نشانِ قطعی-	۱۷، ۳۳۰	سنگِ دمشق
سنگ تراش، حجّار-	۲۸۴	سنگساے
مجسّمهٔ مها کالی، بتِ مهاکالی: بتے است که آں را هندواں می پرستند- آں را دُرگا، دُرگادیوی و پاروتی و پاربتی هم گویند-	۱۲۶	سنگِ مَهکال
دیار، آبادی، ملک و بلاد- نواحی، اطراف-	۳۵۴، ۴۰۴، ۴۰۹، ۶۰۹	سَواد
طرفِ چمن، کنارِ چمن، کرانهٔ چمن- اطرافِ چمن-	۶۰۹	سَوادِ چمن
سواره، با اسپ، به پشتِ اسپ نشسته-	۷، ۹۱، ۱۰۸، ۱۸۰، ۳۲۵، ۵۳۷	سُوارا
کنایه از حباب‌ها، گنبدهاے آب که بر روے آب ظاهر شوند-	۱۴۷، ۳۷۵، ۵۴۹	سُوارانِ آب
جشن، شادی-	۸۵، ۱۱۳، ۲۲۲، ۳۱۹	سُور
گُلِ سرخ-	۳۵۴	سُوری
تکلیف دادن کسے را به کارے، جبر کردن، سیهک زدن، اِجبار-	۲۶	سَوم
سوهاں کردن، ساییدن، تیز کردن-	۲۲۲	سوهن کردن
ستاره ایست خُرد و باریک در بنات النّعش-	۱۵۰	سُها
ترس، بیم، خوف-	۷۹	سُهم
آمادهٔ سیاست، سیاست نما، سیاست داں، سیاست گر، ظالم و سفّاک-	۱۴۳	سیاست بَسیچ
جلّاد، گردن زن-	۵۴۰	سَیّاف
شرق و غرب، کنایه از دنیا و مافیها- شب و روز-	۱۸، ۲۲، ۲۶، ۱۰۸	سیاه و سپید

معنی	صفحه	لغت
جوش زدنِ خوں براے انتقام، طلب قصاص کردنِ روحِ قتیل، آمادهٔ انتقام شدنِ خونِ مقتول-	۲۱۷، ۳۵۸	سَیل زدنِ خون
نشان و علامتے که خیر و شرّ کسے بداں شناخته شود- مجازاً پیشانی-	۱۹، ۳۷۵، ۵۷۹	سیما

ش

معنی	صفحه	لغت
مردِ جوان-	۳۴۳، ۵۸۲	شاب
جام و پیاله-	۳۳۲	شاخ
دست، کنایه از قلم-	۳۲۵، ۳۹۲	شاخ
سُرُون، شاخِ حیوان که به اردو سینگ و به عربی قَرن می گویند-	۳۰۶، ۵۱۱	شاخ
باسُرُون، آں که به سرش شاخ‌ها بر آمده باشد-	۳۰۶	شاخ‌دار
جاے انبوهیِ درختانِ بسیار شاخ-	۱۵۰، ۶۰۴	شاخسار
مردِ آسوده حال-	۲۵۷	شادباش
نشاندن، نشانیدن-	۶۲، ۱۹۳	شاندن
داماد، نوشاه-	۵۸، ۳۲۵	شاه
اسپ، نامِ اسپے سیاه رنگ که شیریں به خسرو پرویز داده بود- شب رنگ، سیاه رنگ-	۵، ۲۱، ۵۲۹	شبدیز
شب فرارسیدن، به ظلمت شب گرفتار شدن-	۵۹	شب‌فُتادن
کنار کشیدن، کناره گرفتن، از کارزار دست کشیدن براے آرمیدن و شب بسر بردن-	۴۰۸	شب‌گرفتن
نامِ سنگے سیاه و شفّاف و کم بها- گوهرِ بدَل-	۶۱۲	شَبَه

لغت	صفحه	معنی
شِپِش	۲۵۷	(تلفّظش شُپُش و شَپَش هم است) جانورِ کوچک که در موےِ سر و بدن و لباس پیدا گردد۔ به اردو آن را جُوں گویند۔
شِتا	۱۵۰	سرما، زمستان۔
شَتّان	۶۰۵	(شَتّانَ = بَعُدَ۔ شَتّانَ بَینَهُمَا = بَعُدَ مَا بَینَهُمَا)۔ بسیار فرق است میانِ هر دو۔
شَحنه	۲۷۷، ۲۸۰، ۳۱۹، ۳۴۰، ۳۶۰، ۳۸۳، ۵۵۶، ۵۵۷	سالار، سرکرده، ناظر، کدخدا، رئیسِ بَلَدیه، رئیسِ اداره، ناظرِ بازار، رئیسِ نظمیه، سردارِ پُلیس، نائبِ شاه، نائب مناب، قائم مقام، نائب الحکومت، نمایندهٔ حکومتی، رئیسِ فوجِ پیل، سفیر، ایلچی، صاحب منصبِ کشوری یا لشکری۔
شَحنه‌گُزار	۴۴۷	شب زنده‌دار، شب بیدار۔
شخصِ سَقیم	۳۰۹	تنِ بیمار۔
شَسْت	۲۶۷، ۴۴۱، ۵۶۱	انگشت بزرگ، نر انگشت، انگشتِ زهگیر، انگشت اِبهام که آن را به اُردو انگوٹھا گویند۔ زهگیر مانندِ انگشتر می باشد که از استخوان سازند و در نر انگشت کنند و به وقتِ تیراندازی زهِ کمان را بداں گیرند۔ (شَست ساز کردن = کمان کشیدن جانبِ کسے۔ تیر را به سوےِ کسے راست کردن)۔
شست کشاد	۲۶۷	از کمان تیر انداخته شد، تیر افتاد۔ آماجِ تیر شد۔
شَستن	۵۴، ۵۶، ۴۱۳	نشستن۔ (مضارعِ شَستن=شیند)۔ مخففِ نشستن۔
شَش خانهٔ روزگار	۴۱۳	کنایه از دنیا۔ شش خانه: خرگاهِ بزرگِ مدوّر که شش در دارد۔

لغت	صفحه	معنی
شَطَط	۲۵۴، ۵۱۷	از اندازه در گذشتن، ظلم و جور کردن۔ (اهلِ شطط= اهلِ فساد، باغی)۔
شِعْر	۱۶	قصیده۔
شَعْر	۵۵۰	جامهٔ باریکِ ابریشمی۔ بعضے نوشته اند که آن سیاه رنگ می باشد۔
شَغَب	۳۹، ۱۲۱، ۱۶۰، ۱۶۴، ۲۱۰	شورش، شور، بلوا، غوغا، خروش، فتنه و فساد۔
شِق	۴۹۵	نیمه، چیزے، پارهٔ چیزے، جزء، قسمت، حصّه، سهم۔
شَکَرلب	۸۴	تبسّم کناں، به تبسّمِ شیریں، با لَبخندِ شیریں کار۔ کنایه از محبوب و معشوق۔
شُکوه	۲۰۸، ۲۱۲، ۳۰۴	بزرگی، مهابت، حشمت، شان، شوکت۔ جلوه کردن با بزرگی و جلالت۔
شِکوه	۹، ۷۹، ۱۴۳، ۱۴۷، ۵۲۶، ۵۹۶	ترس، بیم۔
شَگال	۳۵۸	شغال، آں را به زبانِ اردو گیدڑ گویند۔
شِگَرف	۱۵، ۱۶	عجیب، نیکو، زیبا، بزرگ۔
شگفت	۷۱، ۷۹، ۸۸، ۹۵	حیرت انگیز، عجیب۔ تعجّب، حیرت۔
شُماں	۴۴، ۱۶۲	جمعِ شما، شمایاں۔
شُوم	۲۴، ۱۰۱	بدبخت، زشت، نحس، نامبارک۔
شُوم، شُومت	۴۵۴، ۴۶۱، ۴۷۳، ۵۸۹	نحوست، بدبختی، زشتی۔
شُوم دست	۲۵۶	بدبخت، منحوس، مدبر۔
شُوے	۱۶۹	شوهر۔
شَهباز	۴۱۶	شاه باز، بازِ سپیدِ بزرگ که پادشاهان و امرا بداں شکار کنند۔

لغت	صفحه	معنی
شَهتیر	۴۱۹	شاه‌تیر، تیرِ بزرگے که بر سقفِ عمارت نهند۔
شَهتیرِ جاے گَرو شد	۴۱۹	شهتیر جاے خود را رها کرد، شهتیر از جاے خود رفت، سقف فرو ریخت۔
شهِ راستین	۴۴، ۴۵، ۱۳۶، ۱۵۴	پادشاهِ راست کردار، شاهے که باهمه مردم از روے درستی و راستی رفتار نماید۔
شِیب	۵۴۷	نشیب۔
شَیخ	۴۳۴، ۵۸۴	پیر، مسن، معمّر۔
شِید	۴۹۵	آفتاب۔ روشنی، روشنائی۔
شَیدا	۱۲، ۳۰۲، ۳۳۷	آشفته، دیوانه، مجنون۔
شیرِ کسے چوغ زدن	۸۶	هنرهاےِ کسے همچو عیب وانمودن۔
شیشه گر	۱۳	قلب ساز، جعل ساز، دغاباز، بَدَل فروش، جواهرِ بَدَل سازنده و فروشنده۔
شِیوُه	۵۰، ۸۵، ۱۱۳	روش، طریقه، طرز، قاعده۔ ناز، کرشمه۔

ص

لغت	صفحه	معنی
صاحِب	۴۵، ۵۸۸	مالک، آقا، خداوند۔
صاحِب	۹، ۶۰، ۸۸، ۱۲۷، ۵۷۱، ۵۸۱	وزیر۔
صاحبِ ضَبط	۵۵۴	صاحبِ رَتق و فَتق، صاحبِ بست و کشاد، صاحبِ حلّ و عقد، داراےِ عاملیّت۔
صاحب کلام	۱۰، ۶۱، ۶۱۱	شاعر، سخن گوے، سخنور۔
صاحبِ لشکر	۴۰۶	رئیسِ لشکر، سپهدار، سپه سالار، سر لشکر۔
صُبُوح، صُبوحی	۵۶، ۱۸۱، ۱۹۸، ۱۹۹	شرابے که به وقتِ صبح بخورند، بادهٔ صبح‌گاهی۔
صَبی	۴۳۴	کودک، طفل، بچّه۔

لغت	صفحه	معنی
صَحن	۵۸۴	طبقِ بزرگ۔
صَحُو	۴۳	هوشیاری، هوشیار شدن از مستی، ترک دادن نادانیِ جوانی و کودکی و باطل را، سقوطِ عادات و اوصافِ بشری، گُم کردن و نابود کردنِ عادات و اوصافِ بشری۔ ضبط و اختیار بر خواهشِ نفس و هیجانِ احساساتِ بشری۔
صَحیفه	۱	کتاب، رساله۔
صَخُره	۵۴۷	سنگِ بزرگ۔ نامِ سنگے در بیت‌المقدّس که به هوا معلّق مانده۔
صَرفه کوش	۱۱	منفعت جو، بخیل، خسیس۔
صَریر	۱	آوازِ قلم که به وقتِ نوشتن بر آید۔
صَعوُه	۱۳۶، ۱۶۹	مرغے کوچک که به فارسی سنگانه و به اُردو ممولا گویند۔
صَفدار	۴۵، ۶۸، ۱۲۴، ۱۸۰، ۱۸۳، ۱۹۴	کنایه از پادشاه، شهزاده، فرمان‌روا و فرمان فرما۔
صُفّه	۴۴۸	ایوانِ خانه، دالان۔
صُفّه‌طاق	۴۴۷	شه‌نشین، تالار، ایوان، اطاق، شُرفه، رِواق۔
صَفیر	۳۴۷	آوازِ طائر، آوازِ بلبل، ناله، نالهٔ حزین۔ ناله و شیون۔
صَلا دادن	۵۷۴، ۵۸۱	آواز دادن، دعوت کردن، طلبیدن۔
صلابت	۴۰۳، ۵۳۱	سختی۔ سخت شدن۔
صلابت پذیر شدن	۵۳۱	با محکمی و سنگینی قرار گرفتن۔
صُلب	۹، ۱۸۴، ۲۲۷، ۵۷۵	استخوانِ پشت، مُهره‌هاےِ پشت، نخاع، حرام مغز۔

لغت	صفحه	معنی
صَنْج	۴۱۰	معرّبِ چنگ که سازے است معروف از آلاتِ طرب۔
صُنْع	۱۵	خوبیِ صنعتِ خالق۔
صَنْعت	۱۵۷، ۳۴۷، ۶۱۱	هنر، فصاحت و بلاغت، زیب و زینت و شیرینی، در ربطِ کلام طرفه اِیرادے کردن لفظاً و معناً، لفظاً مثلِ ترصیع و تجلیس وغیره و معناً چون ایهام و خیال و امثالِ آں۔
صَواب	۳۳، ۴۹، ۱۳۷، ۵۹۱	راست، درست، مناسب، سازگار، خوش، ضدّ خطا۔ راستی، درستی۔
صواب آمدن	۳۳	درست آمدن، مناسب و سازگار بودن۔
صُور	۲۷۰، ۵۴۸	شیپور، بوق۔ چیزے که به روزِ حشر اسرافیل خواهد دمید یک بار برائے میرانیدنِ زندگاں و بارِ دیگر برائے زنده کردنِ همه مردگاں۔
صَهبا	۹۱، ۳۱۳، ۵۷۴	باده، مے، شراب۔
صِیت	۹، ۵۹۲	آوازه، ذکرِ خیر، شهرت، معروفی، معروفیّت۔
صَیف	۱۵۰	گرما، تابستان۔

ض

لغت	صفحه	معنی
ضَر	۴۵	خسارت، گزند، ضرر، خُسران۔
ضُرورت	۴، ۱۳، ۵۴، ۷۴، ۱۵۷، ۲۳۳	بالضّرورت، ناگزیر، ناچار، به طورِ اجباری، مجبوراً۔ حاجت، بیچارگی۔
ضَریر	۱۹۹	نابینا، کور، اَعمٰی۔ شوے دو سه زن، شوهرِ چند زن۔
ضَلال	۳۹۹	گمراهی، گم گردیدن، مغلوب شدن، مردن، هلاک گردیدن، ضائع شدن۔
ضَمان	۱۵۳، ۳۵۹	ضمان‌دار، ضامن، کفیل۔ پذیرفتاری۔ پذیرنده۔

لغت	صفحه	معنی
ضمان دادن	۳۸۱	ضامنِ کسے شدن، برائے کسے ضمانت کردن، وثیقه دادن۔

ط

لغت	صفحه	معنی
طارم	۵۸۰	خانهٔ چوبین، خانهٔ بلند، بالاخانه۔ دار بست، دار بند۔ گنبد۔
طارمِ سبز	۵۸۰	کنایه از فلک۔
طاس	۴۳، ۱۵۹، ۲۶۱، ۲۶۶	طبق، کاسه، بشقاب، طشت، سینی۔ ظرفے که درو آب و شراب خورند۔
طاسک	۷۸	دُنبک، دُهلک، طبلِ خُرد۔
طاق	۶۵	فرد که در برابرِ جفت است، یکتا، بےجفت، بے مانند، بے نظیر۔
طاق	۴۴۷	ایوانِ خانه، ایوان، محراب، عمارت۔
طاقِ گَردوں	۷۷، ۵۰۳	کنایه از آسماں۔
طَبلِ رَحیل زدن	۹۵	طبلِ کوچ زدن۔ کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن۔
طَپاں شدن	۴۳۲	تپیدن، مضطرب شدن، بےآرام شدن، لرزیدن، متزلزل شدن، مرتعش شدن۔
طَرح دادن	۵۸۶	چشم پوشیدن، صرفِ نظر کردن، غمضِ عین کردن، مرور کردن، بخشیدن، عفو کردن، معاف نمودن، معذور داشتن۔
طَرح کردن	۳۱۲	سنجیدن، قیمت کردن، برابر کردن، تقویم نمودن، برآورد کردن۔
طَرفهٔ عَین	۱۴۰	طَرفة العین، برهم زدنِ پلکِ چشم، چشمک، چشمک زدن۔

لغت	صفحه	معنی
طَرِقوا	۲۲۵	راه دهید، یکسو شوید- به طورے که نقیبانِ عرب پیشِ سلاطین می‌گفتند-
طُغرا	۱۱، ۱۹، ۵۸، ۵۹	نام و القابِ پادشاه- نام و القابِ پادشاهان و امرا وغیره که بر پیشانیِ کاغذ بود-
طَلایه	۲۱۴، ۴۰۶	فوجے که به شب حفاظتِ شهر و لشکر کند و دَورا دَورِ لشکر برائے پاس بگردد- در اصل طلائع بود جمعِ طلیعه فارسیاں آں را طلایه کرده به معنیِ مفرد استعمال کنند-
طِلِسم	۳۹، ۴۲۰، ۴۶۷	حکمت، صنعت، اختراعِ عجیب- حکمتِ مهلد سانه-
طِلِسمات	۳۲۳، ۵۷۲	جمعِ طلسم- ادویهٔ که از اجزاءِ ارضی و سماوی ساخته شود- تعویذها-
طُمطُراق	۴۷۷	شان و تجمّل، کرّ و فر، اُبّهت و احتشام، آب و تاب، خود نمائی-
طِناب	۲۰۸، ۳۸۴، ۵۷۱	ریسمان، رسن، ریسمانِ خیمه-
طَنبور	۳۶۷	سازے است سیم دار که می نوازند- (سیم= تارِ ساز)-
طُوبیٰ	۱۵۱	(بشارت، فرحت، پاکیزه، خوش بو، عیشِ خوش)- نامِ درختے که به هر خانهٔ اهلِ جنّت شاخے ازاں باشد و میوه‌هاے خوش مزه و خوش بو و گوناگوں ازاں حاصل آید-
طَهُور	۴۵۸	پاک، پاک کننده-
طِیره	۱۶۳، ۲۲۶، ۴۲۲، ۵۲۴، ۵۳۵	غمناک، خفیف، پشیمان، متأسّف، خجل- تیره، مغشوش، مختل، درهم برهم، مضطرب، مکدّر، خشمناک-
طِین	۸۰	گِل، خاکِ نمناک-

لغت	صفحه	معنی
ظ		
ظَریف	۲۲، ۱۱۶، ۱۹۸، ۱۹۹	زیرک، دانا، خوش طبع-
ظَلُم و ظَلام	۳۲۶	تاریکی و سیاهی-
ع		
عاج	۳۵، ۲۴۹، ۳۵۴	به زبانِ اردو هاتهی دانت گویند-
عُبّاد	۱۰۸	جمعِ عابد: عبادت کننده گاں-
عِبره کردن	۱۱۳، ۱۹۲، ۲۱۰، ۵۹۰	عبور کردن، گذشتن از آب-
عَبُوس	۳۰۰	تُرش رو، بد مزاج، تند خو-
عَبِید	۵۷۴	بنده گاں، غلامان- این جمعِ عبد نیست بلکه اسمِ جمع است معنیِ جمع می‌دهد-
عِتُق	۹۴	آزادی، حرّیت-
عِتیب	۵۶۵	امالهٔ عتاب: خشم، بدماغی، نخوت، کینه-
عَتیق	۵۲۵	آزاد-
عَجُول	۲۵۴	شتابنده، تند خو، تیز مزاج-
عِراق	۱۱۹	نامِ مقامے از موسیقی که به وقتِ چاشت سرایند-
عِراقَین	۶۰۴	عراقِ عرب و عراقِ عجم-
عَرّاده	۲۴۵، ۳۱۵، ۵۲۵، ۵۷۱	آلتے که در جنگهاے قدیم برائے خراب کردنِ حصارها و قلعه‌ها به کار بردند، منجنیقِ کوچک- توپِ قلعه‌گیری-
عَرْبَده	۱۳	خصومت، جنگ، دشمنی-
عَرَصات	۲۴۴	جمعِ عرصه: میدان‌ها- کنایه از قیامت-

لغت	صفحه	معنی
عَرض، عَرضِ لشکر یا سپاه	۹۸، ۱۹۰، ۲۲۹، ۴۴۰	سانِ قشون، سان دادنِ قشون، ثبتِ دفتر کردنِ اسمِ لشکریان، اسم نویسیِ سپاهیان، نامِ هر سپاهی را در دفتر نوشتن-
عَرین	۵۵۶	ماوایِ شیر، بیشه، جنگل-
عُزلَت	۲۰۶	معزولی- کناره‌گیری، استعفا، بیکار شدن-
عَسَس	۲۴۵، ۵۷۹	جمعِ عاسّ و فارسیان مفرد استعمال می کنند- کسے که برایِ محافظتِ شهر به شب گشت می کند، شحنهٔ شب، رئیسِ ادارهٔ نظمیه-
عُشر	۴۴، ۳۵۸	دهم حصّه از چیزے-
عِشوه	۴۷، ۱۷۵، ۵۷۲، ۵۷۶	فریب، مکر و حیله- ناز و کرشمه-
عِشوه‌گر	۴۷، ۹۹	فریب دهنده، حیله‌ساز-
عِصام	۱۴۸	نامِ مردے نیکو خصلت که حاجبِ نعمان بن منذر بود-
عِصمت	۲۰، ۳۰۱	باز داشتن خود را از گناه، نگاه‌داشتن از خوف و گناه-
عِصیان	۶۱۶	نافرمانی کردن- سخت شدن پسِ گناه-
عِطر	۲۳۴	اشیایِ خوشبو، چیز هایے که بویِ خوش ازاں بیاید-
عَطف	۱۰۴، ۱۴۷، ۲۶۵	گردانیدن، بر گردانیدن، بر گشتن، پیچیدن، باز گردیدن-
عِفریت	۳۰۶، ۴۷۶	دیو- غول- (عفریت‌فن = دیو مانند، دیوهیکل، عظیم‌الجثّه، درشت اندام، درشت خلقت)-
عِقاب	۳۵۵	عذاب نمودن، عذاب، درد، مصیبت، محنت، رنج-
عُقار	۹۳	شراب، مے، باده، صهبا-

لغت	صفحه	معنی
عَقلِ کُل	۱۴۷	عقلِ اوّل، کنایه از جبرئیل علیه‌السّلام-
عُقول	۴	جمعِ عقل: دانش- ملائک، فرشتگان- عقولِ عشره، ده فرشتگان-
عِلّت فزا	۳۰۸	افزایندهٔ مرض، بیماری را زیاد کننده، به رنجوری اضافه کننده-
عَلَف	۲۳۳، ۲۷۵، ۴۰۱، ۵۶۳	خورشِ ستوران وغیره- آذوقه-
عَنا	۱۵۲، ۱۸۳	رنج و مشقّت، غم و اندوه، حزن، مصیبت، محنت-
عِنان تازگشتن	۳۹۲	اسپ راندن، روانه شدن، روان گردیدن-
عُنوان	۹۷، ۱۸۱، ۱۹۳	سرنامه، دیباچه- وجه، سبب، باعث-
عَنیف	۵۰۵	درشت، تند، ستیزنده، فتنه جو-
عَوان	۱۰۵، ۱۱۲، ۱۸۳، ۳۴۲، ۵۷۰	پاسبان، مستحفظ، قراول، محافظ- ستمگار، شکنجه کننده- شاهی پُلیس، یکے از مامورینِ سلطانی که کارش رعیت را به حکمِ سلطان عقوبت کردن باشد-
عَورت	۱۸۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۵۷۵	زن-
عُهده	۱۵۳، ۵۹۱	ضامن، کفیل، وکیل، پذیرنده، بر ذمّهٔ خود گیرنده-

غ

لغت	صفحه	معنی
غبار افگندن از چیزے	۱۸۵	گَردگیری کردن از چیزے، گرد از چیزے پاک کردن، گَرد بردن از چیزے، تیرگی را دور کردن، دود و تیرگی را پراگنده و منتشر ساختن-
غَر	۱۶۷، ۳۲۱، ۳۶۸، ۵۰۹	مردمِ بددل، شخصِ جبون، تَرسو، بزدل، نامرد-

لغت	صفحه	معنی
غُر	۵۵۰	مردمِ بزرگ، بزرگوار، مردِ ممتاز و مشهور، شخصِ برجسته و نامدار- نامور-
غِر	۳۲۱، ۳۶۸	غفلت کار، مسامحه کار، تَنبل، کاهل، ناآزموده کار، ناتجربه کار، شخص بے تجربه، خام، غافل-
غَرامت	۱۷۲، ۱۷۳، ۵۸۳	جریمه کردن، جریمه، مصادره، تاوان، به اردو جرمانه می گویند-
غِربال	۳۱۱، ۳۱۷	الک، علک، ماشو- به اُردو آن را چهلنی می گویند-
غُرفه	۵۰، ۱۳۲، ۲۲۵، ۳۵۲، ۵۳۳، ۶۱۳	شرفه، بالاخانه، مهتابی، اطاق، منزل، تالار- پروار یعنی خانهٔ تابستانی بادگیردارے که هر طرفِ آن پنجره (دریچه) داشته و هوایش خنک و نیکو باشد-
غُرُنبیدن	۱۶۵	شوریدن، خروشیدن، غرّیدن، غرّش کردن، بانگ بر آوردن، جوش زدن، نعره زدن، مانند رعد صدا کردن-
غُرّه	۱۹۳	(سفیدیِ پیشانیِ اسپ بزرگتر از درهم، سیّد قوم، هر چیزِ فوق العاده خوب و پسندیده) اوّلِ روزِ ماه هلال، ماه یک شبه-
غرّه شدن	۵۸۳	فریفته شدن، مغرور شدن، متکبّر شدن، دارائے مناعت بودن-
غَریم	۲۱۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۵۱۳	تاوان زده، غرامت زده- کنایه از دشمن، و خاصه دشمنِ مغلوب و زبون-
غریو	۲۳۳، ۲۳۷، ۳۳۲	شور و غوغا، خروش، هنگامه-
غُز	۹۷، ۹۸، ۱۷۸،	طائفهٔ بزرگ از ترکمانان که به قراغز و قراغزلو و

لغت	صفحه	معنی
	۵۵۰	قراگوزلو هم موسوم بوده و با سلطان سنجر ابنِ ملک شاه سلجوقی یاغی شده و عاقبت اورا گرفته در قفس کردند-
غَزا	۹۳، ۶۵، ۲۶۵	با دشمنِ دین جنگ کردن- محاربه کردن، جنگیدن، جنگ- (اهلِ غَزا = مبارزان، اهلِ نبرد)-
غصّه راندن	۲۷۸	خشم راندن- (آتشِ آن خشم درِ شکارگاه ریخت)-
غَضبان	۲۷۵	سنگے که از منجنیق به سوے قلعهٔ دشمن اندازند- و منجنیق را نیز گویند-
غُل	۲۱۵	زنجیر، بند آهنی، طوقِ آهنی
غمی	۳۲۷	غمین، غمگین-
غنائم	۵۸۵	مال و اسبابِ غنیمت، مال هاے یغما-
غنّه	۱۳۳	آوازِ آنفی، آوازے که از بینی و دماغ بر آید، صداے تو دماغی، صدایے که از سیمِ (تار) ساز به انگشت زدن بر می آید-
غَوغا	۱۲، ۱۳، ۱۶، ۲۱، ۲۱۱	شور، خروش، هنگامه، غریو- حادثه، فتنه و فساد، همهمه، آشوب، اغتشاش، پریشانی-
غُوک	۱۰۶	قورباغه، چالیک، وزغه، وزق، جانورے که در آب و زمینِ نمناک می ماند، به اُردو مینڈک می گویند-
غول	۳۸، ۴۶، ۱۵۰، ۲۱۱	هر آنچه انسان را فریب داده هلاک سازد، هر آنچه از جن و دیو و پری که در خرابه ها و بیابانها و شکاف کوهها ساکن بود و به اشکالِ گوناگون متشکّل و مردم را از راهِ راست ببرد-

لغت	صفحه	معنی
غُول سار	۳۰۶	کسے که سرش همچوں سرِ غول و دیو باشد۔
غُول گاه	۲۶۵، ۳۳۹	جاے ماندنِ غولاں، مسکن و ماواے غولاں۔
غَیبت	۲۱۶، ۵۴۱	غِیاب، غیر موجودگی، ضدّ حضور۔

ف

لغت	صفحه	معنی
فارِق	۱۶، ۲۷۰	جدا کننده، فرق گذارنده، تمیز دهنده۔
فاش شدن	۳۸	آشکارا شدن، مشهور گشتن، رسوا شدن۔
فتح باب	۳۱، ۳۱۷، ۴۰۹، ۵۷۱، ۶۱۵	کشادگیِ کارها، کامیابی، ظفر، حُسنِ نتیجه۔ آغازِ کار۔
فتح دویدن کسے را	۱۱۲، ۳۸۱، ۵۹۳	فتح رُو دادن کسے را؛ فتح حاصل شدن کسے را، با فتح و فیروزی دوچار شدنِ کسے؛ فیروزی یافتن، مظفّر شدن۔
فَترَت	۲۶	پدید آمدنِ سکون در حالات، پیدا شدنِ سکون بعد از حدّت و نرمی بعد از شدّت۔
فِتَن	۵۴۶، ۵۵۱	جمعِ فتنه: فتنه‌ها، شرّ و فساد، بلا۔
فِتنه	۳۳۱	معشوق۔
فِتنه	۳۴۵، ۳۴۶، ۴۵۱	بلا، آفت، فتنه انگیز، ستمگر۔ مفتون، دیوانه۔
فُتُوح	۵۶، ۱۹۸	کشایش، شادی، طرب۔
فُجُور	۴۵۹	شرّ، فسق، بدکاری، شورش، تمرّد۔
فَرّ	۱۴، ۴۱، ۶۱، ۸۲، ۱۰۸	شان و شوکت، بزرگی، عظمت، رفعت، بلندی، زیبائی، روشنائی، نور، عقل، خِرد۔
فَراخور	۱۱۰	شایسته، لائق، سزاوار۔
فَراهم	۱۷۴	بهم آینده، علاج پذیر، شفایافتنی۔

لغت	صفحه	معنی
فَراهم شدن	۳۰۷	خاطر جمع شدن، تسلّی شدن، بخود آمدن، حواس بجا شدن، بهم آمدن۔
فَرَس	۵۳، ۵۵، ۸۵، ۳۸۰	اسپ۔ اسپ و هم مادیان بر هردو اطلاق می شود۔
فَرسَخ	۵۳، ۹۱، ۱۲۸، ۲۹۶، ۳۶۵	مقدارِ سه میل و این معرّبِ فرسنگ است۔
فَرسَنگ	۸۹، ۹۳، ۱۰۹، ۵۱۱	مقدارِ سه میل۔ و هر میل چهار هزار گز، و هر گز بیست و چهار انگشت، و هر انگشت به مقدارِ شش جو از عرض و هر جو به مقدارِ هفت موے دمِ اسپ شمرده می شد۔
فُرصت	۳۱، ۹۵، ۱۰۶، ۱۲۵	مهلت، موقع۔
فَرقَد	۱۸، ۲۷، ۳۴، ۹۴، ۲۹۲	هر یک ازاں دو ستاره (فرقدَین) که نَزدیکِ قطب است و گرداگردِ قطب می گردد۔ مراد از آسمان۔
فرمانِ دهلیزی	۳۶۳	فرمانِ شاهی۔
فَرمایش	۲۹۴، ۵۹۹	حکم، فرمان، امر۔
فُرو شدن	۶۱۰	فرو رفتن، در خاک شدن، مردن۔
فُرو ماندن	۴، ۱۶۷	عاجز شدن، خسته شدن، شَل گردیدن۔
فَرویش	۲۹۴، ۴۶۷	پرویز: منصور و مظفّر؛ عزیز و گرامی۔
فِره بردن	۱۶۱	پیش بردن، تجاوز کردن، سبق بردن، سبقت گرفتن، افزوں شدن، غالب آمدن بر کسے، غلبه یافتن۔
فِره شدن	۲۲۶	مظفّر شدن، منصور گشتن، غالب آمدن، فائق و برتر گردیدن۔
فِره کردن	۲۶۳	فتح کردن، فیروزی یافتن درکارے، فتح و فیروزی را به وقوع رساندن۔

لغت	صفحه	معنی
فَرّهی	۱۶۴، ۲۵۰، ۲۸۸	شانِ و شوکت، عظمت و جلال، جاه و جلال، کرّ و فر، طُمطُراق، شُکوه، تجمّل، دبدبه-
(فَرِیش)	۲۷۱	پیام- تحسین و آفرین-
فزونه	۱۷۹، ۱۸۰، ۳۰۵	خارج از عرض، زائد، زیادی، علاوه-
فُزونه‌سوار	۱۷۹	سوارے که در عرض نیامده، سوارے که اسمش در دفتر ثبت نشده- سوارے که خارج از عرض باشد-
فُسُون	۱۷۳، ۳۴۲	افسون، سحر، تزویر، حیله- کلماتے که برائے دفعِ چشمِ زخم و حفظ چیزها خوانند-
فَصِّ خاتَم	۱۳۴	نگینهٔ انگشتری (فصّ = نگینه)-
فَصْل	۱۰۷، ۱۷۵، ۱۸۹	کلامے که فصیح و روشن باشد، پارهٔ از کلام- نامه، مکتوب، مراسله-
فَصْل‌خوان	۳۲۵	سرودخوان، نغمه‌سرا، سراینده، مغنّی، مطرب-
فَضُول	۵۰۵	یاوه‌گوے، بیهوده، لچر-
فَطِیر	۵۸۲	آردِ سرشته، ضدّ خمیر-
فُقاع	۱۲، ۱۶۳، ۵۸۲	شربت، شرابِ غیرمُسکِر- پیاله، کوزه-
فُقاع‌کشادن	۱۱	افتخار کردن، نازیدن، مباهات کردن-
فُقاعِ تُرُش از عطاے کسے خریدن	۱۱، ۶۰	کنایه از بدگوئی کردن، هجو کردن-
فَقِیه	۵۲، ۱۵۶، ۲۱۹	عالمِ دین-
فِگار	۷۰، ۷۳، ۹۷، ۱۹۶	خسته، آزرده، زخم‌خورده، مجروح، ریش- جراحت، زخم، درد، آزار-

ق

لغت	صفحه	معنی
قادِر شدن	۱۶۷	تیر انداختن، تیر اندازی کردن، تیرِ بے خطا زدن-

لغت	صفحه	معنی
قارورہ	۲۰، ۶۶	شیشه، بُطری-
قاف تا قاف	۱۵، ۲۹۲	همهٔ جهان، تمامِ دنیا، کران تا کران، از یک کرانهٔ جهان تا به کرانهٔ دیگر-
قالِب	۲۰۷	تن، جسم، بدن، کالب، کالبد- کالبِ خشت زنی و کالبِ هر شے-
قانِن	۳۱۱	مساحت کنندهٔ کِشت، مَسّاحِ کِشت، قانون‌گو، ممیّزِ کشت زار، مقوّمِ مزرعه-
قَباکردن	۹۷، ۱۸۸، ۲۴۶	چاک کردن، پاره پاره کردن، دریدن-
قُبح	۴۵۴	زشتی، ضدِّ حُسن-
قِبَل	۷۳	جانب، مجازًا جهت، سبب: (ازین قِبَل = ازین جهت، ازین سبب)-
قُبّه	۸۸، ۱۵۱، ۳۲۴، ۳۳۴، ۳۳۵	عمارتِ مدوّر، گنبد، برج، مناره، کنگره، طاق، محراب- گنبدهایے که برائے زینتِ شهر از جامه‌هاے رنگارنگ سازند- [(قُبّة الاسلام = مجازًا دارالاسلام، مرکزِ اسلام، مَقَرّ اسلام، امّ‌البلد، عمدهٔ شهر به دنیاے اسلام)- (قبّهٔ نیلگون = کنایه از آسمان)]-
قِدَم	۶۱۷	کهنگی، دیرینگی، زمانِ قدیم، ازل، ابد- ابدی، سرمدی، جاودانی-
قِراب	۲۹۰	نیامِ خنجر، نیامِ تیغ-
قَرّابه	۱۹۸، ۱۹۹	شیشه، صراحی، بالخصوص صراحی و شیشهٔ مے-
قَرار	۳۹۰	قرارداد آذوقه وغیره، مواجب، جیره، آذوقهٔ یومیه، روزینه-
قُراضه	۲۱۵	ریزه، پاره، ریزهٔ زر و سیم، خردهٔ زر و سیم-

لغت	صفحه	معنی
قِران بودن و گشتن	۱۵۱، ۱۹۴	به اصطلاحِ علمِ نجوم یکجا شدنِ دو ستاره- یکجا شدن، متّصل شدنِ چیزے به چیزے-
قِران کردن	۱۷۲، ۴۱۴، ۵۹۵	متّصلِ یک دیگر قرار گرفتن، نزدیکِ یک دیگر منزل کردن، قرین شدن، نزدیک شدن-
قُربان (ترکی)	۵۶۷	کَماندان، غلافِ کمان-
قُرص	۵۸۲	قرصِ نان، گِرده، هر چیزِ مدوّر-
قُرصِ بریان	۵۸۲	نانِ بریان کرده-
قُرطه	۲۶۷	معرّب کُرته، پیراهن، پیرهن، قمیص-
قُرعه	۴۸۵، ۵۲۱	چیزے از چوب و استخوان وغیره که بدان فال گیرند-
قَرن	۶۷، ۱۲۷، ۳۱۰	مدّتِ طویل- در تعیینِ مدّت اختلاف است- بر عرصهٔ ده سال، سی سال، صدسال و صد و بیست سال وغیره اطلاق کرده اند- اکنون در ایران صد سال را قرن گویند-
قُربی بَک	۲۸۷، ۵۵۶	سالارِ سلاحداران، سپه سالار-
قَرین	۵۵، ۶۰، ۸۸، ۱۱۰	دوست، یار، همنشین، مصاحب، رفیق- متّصل، نزدیک، قریب، شبیه-
قِسم	۱۳۴	بهره، حصّه، سهم، امتیازِ انحصاری، حقِّ خصوصی-
قَصَب	۵۵۰	نوعے از جامهٔ ابریشمی-
قَضا	۴، ۱۵، ۵۳، ۴۴۰	حکم، حکمِ الٰهی-
قَضاوقَدَر	۱۴۵، ۴۴۰	قضا آن حکمِ الٰهی را گویند که در حقِّ مخلوقات دفعةً واقع شده- و قَدَر آن که بر طبقِ حکمِ اوّلین یعنی "کُن" به تدریج ظهور پذیر شود-

لغت	صفحه	معنی
قَعْر	۲۱۴	تهِ دریا-
قَفا	۲۹، ۴۱۳	سَیلی، ضربت، مشت-
قَلّاب	۱۲	قلب ساز، متقلّب، منتحل، فریبنده-
قَلْب	۳۲۰، ۴۶۴، ۵۳۱	وسط، درمیانی، وسطی- فوجے که در وسطِ لشکر باشد-
قَلْبکار	۱۸۲	قلب ساز، قلب‌زن، جعل ساز، کسے که سکّهٔ جعلی زند-
قَلبکاری	۱۸۲	سکّهٔ قلب زدن، سکّهٔ جعلی ساختن، جعل زدن-
قَلبِ کوه، کوه قلب	۲۸۴	کوهے که درمیانِ راه حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد-
قَلبگاه	۲۱۳، ۲۵۹، ۲۸۹، ۴۰۲، ۴۱۴، ۴۶۴	میدانِ وسطی، میدانِ درمیانه، قطعهٔ زمینے که میانِ کوه و جنگل یا روداب باشد-
قَلبهایِ سَرَه	۳۱، ۴۹۷	ضرباتِ خوب و نیکو، ضرباتِ بے قصور و محکم-
قَلبه باز	۴۵۶، ۴۶۰	آدمِ قاچاق، شخصِ متقلّب، فریب دهنده، قلب‌زن، جعل ساز-
قَلبی	۲۵۴	حیله‌گری، فریبندگی، تقلّب، جعل، گول زنی-
قُلْزُم	۳۱	دریایِ محیط، یم، بحر، بحیره-
قَلْع	۸۴، ۵۲۴	برکَندن، استیصال، منقرض کردن، منهدم نمودن، بر انداختن-
قَلَم جَعد کردن	۵۶۵	کنایه از نوشتن، رقم کردن، تحریر کردن-
قُماش	۲۲۱	متاع از هر جنس و از هرجاے-
قُولَنج	۶۵	دردِ شکم، دردے که به رودهٔ قولون پدید آید، پیچ متعلّق به معاءِ قولون-

لغت	صفحه	معنی
قَوی	۳۴، ۱۲۴، ۲۳۱، ۵۶۵	مجازاً برایِ تاکید: بسیار، خیلے، عظیم، زیاد۔
قوی چُست	۶۳۱	بسیار چست، خیلے چابک و چالاک، بسیار تردَست و ماهر۔
قوی دَرخور	۵۶۵	بسیار لائق و سزاوار، خیلے ضروری، بسیار بایسته۔
قِیر	۵۹۸	زِفت، قَطران، روغنے که کشتی و جهاز را بداں اندایند تا آب به دَرزهایِ آں در نرود۔

ک

لغت	صفحه	معنی
کابِیں	۳۳۰	مَهر، نقد و جِنس که به وقتِ عقدِ نکاح به ذمّۂ داماد مقرّر کنند۔ (به کابیں سپردن = به عقدِ نکاح در آوردن، به حبالۂ نکاح در آوردن، عروسی کردن، به نکاح دادن)۔
کاخ	۸۸، ۹۱، ۱۳۳،	قصر، کوشک، عمارتِ عالی، بنایِ بزرگ و بلند۔
کارخانه	۳۹۰	اِدارۂ دولتی، صیغۂ حکومت۔
کارِخَیر	۳۲۲، ۳۲۴، ۳۳۶	در فارسی: هند عروسی، نکاح، ازدواج، کتخدائی۔
کارکُرد	۵۴۳	کارکَردن (کُردن = کَردن)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کارکِرد	۵۴۳	کارکَردن (چناں که کِرد در کِردار و کِردگار)، عمل، اِقدام، جنگ۔
کاس	۴۵۸	جام، جامِ شراب۔
کاسِب	۱۱۴	کسب و پیشه کننده، اهلِ حرفه، کارگر، صنعت‌گر۔
کاسِدی	۱۳	کساد، کساد بازاری، بے رواجی۔
کالا	۲۵۴، ۴۸۰	متاع، مال، اجناس۔ اسبابِ خانه۔
کام	۹۴، ۹۶، ۱۰۰	مقصود، مراد۔

لغت	صفحه	معنی
کام	۱۲، ۶۱۸	سقفِ دهاں، حلق۔
کامه	۳۰، ۸۴، ۱۰۷، ۲۰۹	کام، مقصود، مراد۔
کاؤسِ هندوستان	۲۲۸	کنایه از سلطان علاءالدّین خلجی۔
کَباب گشتن	۱۶۷	ریش شدن، زخمی شدن، مجروح گشتن، پاره پاره گردیدن۔
کِبریتِ آحمر	۴۴۵، ۶۰۴	(گوگردِ سرخ که نادر و نایاب بود) کنایه از اِکسیر، کیمیا۔
کَبُود پوشیدن	۱۲۹	جامۂ نیلی یا لباسِ ماتمی در بر کردن۔
کتِف	۲۹۲، ۴۵۱	شانۂ مردم، دوش۔
کَتَکه	۲۳۳، ۳۶۷، ۵۳۸	تختگاه، پایتخت (کَت = تخت)۔
کَٹگَهر (به هایِ مخلوطِ هندی)	۴۷۸، ۴۸۰، ۴۸۹، ۴۹۰	پَرچینِ محکم از چوب و خار وغیره۔
کُحلی نِقاب	۱۹۰	نقابِ سُرمگیں، نقابِ سیاه، کنایه از تاریکیِ شب، پردۂ شب۔
کَدخُدا	۲۳۲، ۲۳۵، ۲۸۰	سردار، پادشاه۔
کَتخُدا	۵۳۶، ۵۷۰	بزرگِ خانه، آقا، صاحبِ خانه، رئیسِ قریه، نوشاه۔ (کَد = تخت، قریه، خانه۔ خدا = صاحب)۔
کُراز	۶۹، ۷۵، ۲۱۰، ۲۳۷	مردمِ شجاع و دلیر، مردِ جنگی و دلاور۔
کَرّت	۶۳، ۶۹، ۷۲، ۷۳	بار، مرتبه، دفعه۔
کُردن	۳۹۰، ۵۴۳	در پارسیِ دری به معنیِ کَردن۔
کُرُوه	۲۲۱	یک میل، ثلثِ (⅓) یک فرسنگ۔
کُرّه	۳۶	بچّۂ انسان و حیوان، بالخصوص بچّۂ اسپ و ستور و خرِ الاغ۔

لغت	صفحه	معنی
کَژ	۱۴۵، ۱۷۶، ۳۵۴	کج - ابریشمِ فرومایه -
کژ طبع	۱۳، ۱۱۵	کج طبع، بدخو، شریرالنّفس -
کَش	۵۸۶	خوش، خوب -
کَشاوَرز	۳۳۴	برزگر، زراعت کننده، کاشتکار، زارع، دهقان، کشتمند، کشمند، کشتکار -
کُشادن	۹، ۲۰، ۳۰	باز کردن، فتح کردن، رها کردن، خلاص دادن -
کُشایش	۶۰۴	باز بودن، کشادگی، کشودگی، شگفتگی، برومندی، حاصل، بار -
کُشک	۳۱۸، ۳۷۷، ۵۱۰	مخفّفِ کوشک: کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنای بلند -
کَشن	۲۲۲، ۳۸۷، ۵۳۱، ۵۵۱	انبوه، بسیار -
کَعبتَین	۳۹۱	دو طاسِ تختهٔ نرد- (طاس = پانسه به اُردو)-
کفایت	۱۶۲	کافی شدن، بس بودن، قابلیّتِ تامّه، استعداد کلی، صلاحیتِ تامّه، کمالِ فضیلت، کمالِ هنر -
کفّه	۲، ۱۷۶	پلّهٔ ترازو -
کفّه پیما	۲	سنجنده، به ترازو کشنده، وزن کننده -
کَفیدن	۱۳۷	ترکیدن، از هم باز شدن -
کَل	۲۷۶	بی‌مو، طاس، کَچَل، کسی که سرش موی نداشته باشد -
کُلاه شرف	۱۳۹	کلاه و دستاری که شاهان برای عزّت و امتیاز به کسی دهند -
کُلبه	۱۵، ۵۰، ۵۹	گوشه، حجرهٔ تنگ و تاریک -
کَل کردن	۲۷۶	موی سر و ابرو و ریش و بروت را تراشیدن -

لغت	صفحه	معنی
کِلّه	۱۳۲، ۳۲۵	تزئینات همچو گل و بیرق وغیره، خیمه و سایبان از ابریشمِ باریک و تنک برای آرایش و زینت - و هم پشّه خانه را می‌گویند که در زبانِ اردو مسهری نامند -
کلّه بَستن	۱۳۲	تزئین و آرایش کردن، آذین بستن، قُبّه بستن -
کمرگاه خاتم	۴۳۹	وسطِ انگشتری، مُهرِ انگشتر، نقشِ نگین -
کم کم	۵۸۵	آهسته آهسته، متدرّجاً، به تدریج -
کمی	۳۷۳	کمین -
کُمیت	۳۷۷	اسپ، خصوصاً اسپِ سرخ رنگ که به سیاهی زند -
کمین کردن	۷۷، ۱۳۸	پنهان شدن به قصدِ دشمن تا دفعةً بر آمده بر او حمله کنند -
کُن	۲، ۴، ۱۵، ۱۹	شو - امرِ حق تعالیٰ در روزِ ازل در بابِ پیدا شدنِ موجودات -
کِنایت	۱۹، ۴۳	سخنِ پوشیده، رمز، اشاره - اشارةً -
کُنجِ شینان	۴۳۷	گوشه نشینان -
کُنداور	۹۴، ۱۵۲، ۴۰۸	پهلوان، شجاع و دلیر: کسی که حریفِ جنگیِ خود را کُند و عاجز گرداند -
کُنِشت، کِنِشت	۳، ۳۲۵، ۵۲۳	معبد و آتشکدهٔ پارسیان و هم عبادتخانهٔ یهودان -
کَنگَر	۵۲۴	کُنگُر، کُنگُره، کنگرهٔ حصار، کنگرهٔ شهر، خصومت -
کَواکب	۱۴۵، ۱۷۷، ۲۱۳	جمعِ کوکب، ستاره‌های روشن و بزرگ -
کوس	۸۴، ۸۵، ۱۵۰، ۵۷۲	نقاره، طبل، دُهُل -
کوسِ رَحیل زدن	۵۷۲	کنایه از مغلوب شدن، تسلیم شدن، سپرده شدن، از دست رفتن -

لغت	صفحه	معنی
کُوشک	۲۰۷، ۴۱۸	کاخ، قصر، عمارتِ عالی، بنایِ بلند-
کَوکَبه	۴۴، ۵۱	(انبوه، جماعتِ مردم)- کرّوفر، حشم و خدم-
کَوکَب یَتاق	۶۶	کسے که ستارهٔ پاسبانیِ او کند، خوب اختر، بختیار، فرخندهٔ طالع، فرّخ سرشت-
کوهان	۳۰۸	برآمدگیے و قوزے که بر شانهٔ گاوِ هندی و پشتِ شتر باشد-
کوهِ قَلْب	۲۸۴	کوهے که درمیانِ راه حائل گردد و از عبور و مرور باز دارد-
کَه	۳، ۴۳۰	مخفّفِ کاه: علفِ خشک، گیاهِ خشک-
کُه‌پایه	۵۰۱	دامنهٔ کوه، دامنِ جبل، قلعهٔ که بر سرِ کوه باشد-
کَهتُری (به هایِ مخلوطِ هندی)	۵۲۳	قومے و فرقهٔ از مللِ هند که سپاهی پیشه بود، آن را به هندی راجپوت هم گویند، فردے از قومِ راجپوت-
کَهرکُهودهیه (با هرسه هایِ مخلوطِ هندی)	۵۱۸	اهلِ کهرکهوده: کهرکهوده دِهے است نزدیکِ خورجه و خورجه قصبه ایست به طرفِ جنوبِ شرقی به مسافتِ تقریباً شصت میل از دهلی-
کَیان	۱۲، ۲۵، ۱۳۷، ۱۷۰	پادشاهان، خسروان- کیانی، خسروانی، شاهی-
کِیش	۵۶۷	ترکَش-
کِیش	۲۷، ۳۹، ۵۸	مذهب، دین-
کَیفر	۲۶۸	پاداش، جزایِ عمل-
کَیک	۵۳۸	بُرغوث، بزبانِ اُردو آن را پِسّو گویند-
کَیک به شلوار وطن کردن	۵۳۸	خیلے مضطرب و سراسیمه شدن، مبتلایِ آزار و اذیّت شدن، پیچ و تاب خوردن-

لغت	صفحه	معنی
کِیمیا	۲۱۶	علمے و عملے است مشهور که عبارت از تغییر و تبدیلِ مزاج و صورتِ جوهرے است بر مزاج و صورتِ جوهرے دیگر-
کِیمیادار	۲۱۶	کیمیاگر، کیمیاساز، هر که قلعی و مس را به سیم و زر تغییر دادن داند-
کیمیا گشتن	۵۲۸	کنایه از ناپید گشتن-
کِین، کِینه	۹، ۲۷، ۸۷، ۱۴۲ ۲۳۱	جنگ- (کین خواه، کینه خواه = جنگجو)-

گ

لغت	صفحه	معنی
گام	۵۸۵	نوعے از رفتارِ اسپ که قدم و یورقه و یورغه هم می‌گویند، خرامِ تیز به مقابلِ پاشنا و چار نَعل که تند دوانیدنِ اسپ باشد-
گاودِیدار	۳۰۶	گاو چهره، بزرگ هیکل، عظیم الجثّه-
گاومیش	۳۰۸	جاموش که به زبانِ اردو بھَینس گویند-
گاو و بَرَّه	۴۹۶، ۵۳۳	مجازاً مرد و نامرد، دلاور و بزدل-
گاه	۱۴، ۱۷۴	صبح، صبحِ زود- وقت، زمان-
گاه	۱۵، ۵۹، ۱۰۳، ۱۴۲، ۵۵۲	تختِ شاهی- حکومت-
گَبْر	۳	آتش پرست-
گَدْیَه	۴۶۰	گدائی کردن-
گُذَشتن	۱۳۱	گذرانیدن-
گُراز	۲۶۱	خوکِ نر-
گُرازان	۲۶۱، ۴۸۱	خرامان از رویِ ناز و تبختر، جلوه کنان-
گِران	۱۶۹	نامساعد، مشئوم، نامبارک، ناخجسته-

لغت	صفحه	معنی
گُرد	۱۱۲، ۱۳۹، ۳۸۵، ۵۴۰	پهلوان، زورآور، شجاع، دلاور-
گِردباد	۵۹۱	بادے که خاک را به شکلِ مخروطی به سوے آسمان برد و هوا را تیره و تاریک سازد-
گَرد برآوردن	۳۱، ۷۹، ۲۶۶، ۵۷۹	معدوم ساختن، نیست و نابود ساختن، پایمال کردن-
گِرد بر گِرد	۴۹، ۴۱۹	گِردا گِرد، دائره‌وار، دَورا دَور، اِرد گِرد-
گَردنان	۲۸۹، ۳۰۰، ۳۲۱	جمعِ گُرد: سران، شجاعان، دلیران، پهلوانان-
گَردَن‌کَش	۱۵، ۱۱۴، ۱۳۰	گردن فراز، مردِ بلند مرتبه، پهلوان، مردِ بازور و قوی هیکل-
گَردُون	۱۰۹، ۱۴۹، ۲۳۰، ۳۰۴	کنایه از آسمان - هر آن چیز که گردش کند، گاری دو چرخه، عرابه- در اُردو آن را گاڑی، رتھ، بهل گویند-
گِرده	۴۶۸	نان، قرصِ نان-
گِرده به تنّورِ سرد زدن	۴۶۸	کارِ بیفائده کردن، بعد از منقضی شدنِ موقع کار کردن، بعد از گذشتنِ وقت کار کردن-
گِرده به تنّورِ گرم زدن	۳۳۸	از موقع استفاده کردن، موقع را غنیمت شمردن-
گَرشاسپ	۲۲۴، ۳۸۹، ۵۵۵	جدِّ عالیِ رستم: رستم بن زال بن سام بن نریمان بن گرشاسپ-
گَرکَج	۲۷۴، ۳۸۲	سرکوبے که براے گرفتنِ قلعه از سنگ و گِل و چوب سازند-
گَرگِین	۱۲۳، ۶۰۶	جرب‌دار، دارندهٔ مرضِ قارچی (خارش)، صاحبِ پوست زخم-

لغت	صفحه	معنی
گَرم‌پُرسی	۹۲	کلماتِ شفقت آمیز گفتن، مهربانانه پرسشِ حال کردن-
گَرم‌کین	۵۵۹	غضب‌ناک، خشمگین، کنایه از دشمنِ قوی-
گَرم‌مهری	۵۷۳	محبّت و شفقتِ بسیار، لطف و مهربانیِ بسیار-
گَرمِ هنگامه	۴، ۱۴	گرمیِ محفل، صمیمیِ انجمن، تابانیِ مجلس رونقِ هنگام، لطفِ صحبت-
گِرَو	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳	شرط-
گِرَو بُردن	۱۶۲، ۱۶۳	بازی بردن، ظفر کردن، مظفّر شدن-
گِرَو بستن	۱۶۱	شرط بستن، نذر بستن-
گِرَوگان	۱۳، ۲۰	مرهون، گِرَوی، قول داده، عهد بسته، پابند و مقیّد-
گُرُوهه	۴۹۹	گلوله، گلولهٔ منجنیق، نوکِ تیر، تیر- کمانِ زنبورکی، کمانِ فولادی-
گُرُه	۳۸۴	مخفّفِ گروه: جماعهٔ از مردم-
گُرُهه	۵۴، ۲۳۰	مخفّفِ گروهه، تیر، نوکِ تیر-
گَرِیوه	۴۴، ۱۷۰	پشته، تَل، کوهِ کوچک، تپّهٔ کوچک-
گَزِید	۱۷۳، ۳۶۲	گَزِیت، پیشکش، باج و خراج-
گُزیده	۴۶۵	چیده، منتخب، پسندیده-
گُزِیر	۱۳، ۷۳، ۹۱، ۱۰۴	چاره، علاج، صبر و تحمّل-
گُزِیردن	۲۱	چاره کردن، صبر و تحمّل نمودن، زندگی کردن، گذران کردن، بسر بردن-
گُزِین	۴۴، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۶، ۲۳۹	پسندیده، منتخب، نیکو، مقبول-
گزین کردن	۳۸۵	چیدن، انتخاب کردن-

لغت	صفحه	معنی
گُلخَن	۱۳۴	کوره، اُجاق، اُجاغ، تنور، آتش خانه، خصوصاً آتش خانهٔ حمّام.
گُلشنِ قیل و قال	۳۱۳	گلستانِ شاعری، گلزارِ سخن.
گُل گشتن از زخم	۴۳۰	بسیار زخم خوردن، پاره پاره شدن از زخم، قاش قاش گردیدن از جراحت، خیلے مجروح شدن.
گَنجدان	۱۵۷	گنج خانه، گنجینه، خزینهٔ زر و گوهر، کنزالنّفائس. کنایه از فتوح السّلاطین.
گُنبدکنان	۵۶۸	جَست و خیز کنان، جهان، معلّق زنان، چرخ زنان.
گُنجشک	۵۹	عُصفور، آن را به زبانِ اردو چڑیا و گوریا و به زبانِ دکھنی خان چڑی می گویند.
گُنجشکَک	۵۹	مصغّرِ گنجشک : گنجشکِ کوچک.
گَنجور	۵۵۰	خزانه دار، خزانچی.
گَنده پیر	۴۹، ۵۰، ۱۸۲	پیرزنِ بسیار سالخورده، زالِ بسیار کهن سال.
گَو	۲۴۴	گودال، حفره، غار، چاه، گود، مغاک.
گَوا	۷	گواه، شاهد.
گُوپال	۵۶۴	نیزه. گُرز.
گوش پیچ	۵۰۱	گوشمال، تنبیه، مجازات، سیاست.
گُوگال	۴۹۶	جُعَل، گوه غلطان، سَرگین گردانک : جانورے سیاه پر مشابه به زنبور که در سرگین و نباتات پیدا می شود.
گوهر	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۴۸، ۳۸۷	مردمِ نجیب. نجابت.
گوهرِ آل	۱۲۲	نجابتِ خاندانی، نجابتِ دودمان، نژادِ گرامی.
گَه	۱۷۸	مخففِ گاه: صبحِ زود، صبح.

لغت	صفحه	معنی
گَه از گَه	۱۵۱، ۱۸۷، ۵۲۹	گاه از گاه، گاه گاهے، گاه گاه.
گَهتَر	۳۲۵	زودتر، در اوائل.
گَهنّی (به هاے مخلوطِ هندی)	۲۳۰، ۲۳۴، ۳۶۴	کوهسار.
گُهر	۲۵۴	گَوهر، مردمِ نجیب.
گیا	۲۱۷، ۳۶۱	گیاه، علف، سبزه.
گیر و دار	۱۶۵	مراجعه شود به دار و گیر.
گیو	۹۰۹	نامِ پسر گودرز (و پدرِ بیژن) که پیران (سپهسالارِ افراسیاب) را در جنگ بشکست و دستگیر نمود.
گَیهان	۳۰، ۴۱، ۶۳، ۱۱۴	دنیا، جهان، عالم، گیتی.

ل

لغت	صفحه	معنی
لابَه	۱۲، ۳۰۷، ۵۷۴، ۵۸۹	سخنے که از روے عجز و نیاز، تضرّع و انکسار، و تملّق و چاپلوسی گویند.
لاثَبات	۴۲۲	ناقابلِ اعتماد، از پایهٔ اعتبار افتاده. نامحکم، ناپایدار، نامعتبر، غیر استوار.
لاجَرَم	۵۷۷	ناگزیر، ناچار، بالضّرور، به ضرورت.
لاجَورد	۶، ۳۸۱	سنگے است کبود رنگ. (گنبدِ لاجورد = کنایه از آسمان).
لاجوردی	۵۷۳	نیلگون، آبی رنگ، کبود، نیلی.
لاش	۵۷۷	لاشه، اسپ و خرِ لاغر و زبون و ضعیف. هیچ، مُرده، زبون.
لاشِ اسپ	۵۷۷	اسپِ لاغر و زبون و ضعیف.

لغت	صفحه	معنی
لاغ	۱۶۰، ۱۶۲، ۱۸۷، ۳۳۹	ظرافت، هزل، مضحکه، شوخی، خوش مزگی، فریبِ شوخی آمیز، طعنهٔ ظریفانه-
لال	۳۴۳	گُنگ، بے صدا، ساکت، ناقابلِ حرف زدن-
لَجاج	۳۲۹	لجاجت، اِلحاح، اِصرار، اِبرام، التماسِ اصرار آمیز، درخواستِ مصرّانه-
لُزوم و لواحق	۳۴۷	ضروریات و مقرّراتِ شاعری، احتیاجات و متعلّقاتِ شعری، شرائطِ شعر و ضمائمِ آن-
لَطمه	۴۶۰	ضربت، سیلی، تپانچه-
لَعب	۱۰۷	بازی-
لُعبت	۱۵۸، ۲۰۹، ۵۱۹، ۵۵۰	عروسک، بازی، بازیچه- عروسک را به زبانِ اُردو گُڑیا می گویند- (لُعبت باختن = حُقّه بازی کردن، حیله زدن، گول زدن، فریب دادن- لُعبت نماے = حُقّه باز، بازیچه باز، بازی انگیز، بازی گر، حیله گر، فتنه باز، دغاباز، گول زن، فریبنده)-
لَعل	۱۲۴، ۱۶۹، ۱۷۰	لال، قِرمِز، سرخ، احمر-
لوزینه	۵۸۲	حلوایے که از مغزِ بادام و پسته سازند-
لوکیدن	۳۲۱	گیج خوردن، درشت و ناهموار راه رفتن از ضعف و سستیِ دست و پا، یله رفتن، تکان خوردن-
لَولاک	۵	کنایه از حدیثِ قدسی 'لَوْلَاکَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاکَ: (اے پیغمبر) اگر آفریدنِ تو منظور نبودے افلاک را نیافریدمے-
لِیَبْکُوا کثیر	۲۴۴	بسیار گریه کنید- مراجعه شود به قرآنِ حکیم سورهٔ توبه رکوع ۱۱-

لغت	صفحه	معنی
لِئام	۶۰۵	جمعِ لئیم: ناکسان-
لَئیم	۳۷۶، ۲۴۹	ناکس، خسیس، خوار، فرومایه، پست، ناجلس، دنی، رذیل، بد تبار، بد اصل، سفله، هرزه، ناچیز-

م

لغت	صفحه	معنی
ماء	۸۰، ۱۰۸	آب-
ماءِ مَعین	۱۰۸	آبِ جاری، آبِ روان-
مالکِ رقاب	۵۲، ۱۷۴، ۶۰۱	کنایه از پادشاه، رئیس، امیر- (رقاب = جمعِ رَقَبه: گردن ها، غلامان و کنیزان)-
مألوف	۲۲۵، (پانوشت ۴۴۸)	الفت گرفته شده، خوگر شده، دوستی کرده شده، مانوس، خُوکرده شده-
مأمن	۲۰۸، ۴۱۶، ۴۵۴، ۵۸۷	جاے امن، پناه گاه، ملجا، دارالامان-
ماں	۲۹۵، ۳۴۵، ۳۵۳	جمعِ ما-
مانا	۱۹۷	همانا، گویا، ظاهرا، پنداری، گمان بری، گوئی-
ماندن	۳۲۹	نهادن- (مانْد = نهاد)-
ماء و طین	۸۰	آب و گِل-
ماهی	۲۶۴	سمک، تحت الثّریٰ، مراد از آن ماهی است که به اعتقادِ بعضے قدما بر پشتِ آن گاوے قرار گرفته و بر شاخِ آن گاو کرّهٔ زمین تکیه کرده است-
مایه	۸	دولت، سرمایه-
مُباهات	۴۴۵	تفاخر کردن، نازیدن، فخر، افتخار، ناز-
مُبتدعاں	۴۵۴	بدعت گذاران، بدعت کنندگاں-

لغت	صفحه	معنی
مُتضمّن	۶۱۵	در ضمنِ، به شمولِ.
مُتواری شدن	۲۳۹	پنهان شدن، مخفی شدن، روے نشان ندادن.
متین	۱	استوار، محکم.
مثال	۵۹۷	حُکم.
مَجانین	۴	جمعِ مجنون: دیوانگان.
مُجرّد	۱۰۰	تنها، یگانه، خالص، یک راست، مطلقاً. جدا، آزاد، قطعِ علائق کرده.
مَجروح تن	۳۰۸، ۶۱۷	مجازاً بیمار.
مَجری	۱۵۳	جاے جاری شدنِ چیزے، رهگذر، منبع، منشاء، سرچشمه. (مَجریِ نُطق = کنایه از دهان).
مَحبوس شدن	۱۱۲	خفه شدن، بسته شدن، بند کرده شدن، باز داشته شدن، گرفته شدن.
مُحتَکِر	۲۲۱، ۳۱۴	احتکار کننده، (چیزے را) در کنج نهنده، در گوشه گذارنده، کسے که غلّه را پنهان کند تا به هنگامِ گرانی بفروشد.
مُحدِث شدن	۵۷	بے وُضو گردیدن.
مَحضَر	۱۸۳، ۱۸۴، ۲۳۱، ۲۳۲	انجمن. مجمع.
مَحَلّے گرفتن	۸۷، ۱۱۷	مقام و رتبهٔ عالی گرفتن، درجهٔ بلند حاصل کردن.
مِحَن	۱۵۲، ۳۵۴	جمعِ محنت: آلام، مصائب، آزمایشها.
مُحیط	۹، ۷۱، ۱۲۷	بحر، دریا.
مُختار	۵۷۱	گُزیده، گُزین، پسندیده، منتخب، مقبول، نیکو.
مُختَتَم	۶۱۵	نیک مُهر کرده شده. مجازاً خاتمه، اتمام.

لغت	صفحه	معنی
مُخیّر	۶	اختیار داده شده، مختار، کسے که پسند و اختیار بدو واگذاشته شده است.
مَدار	۲۹۰	درنگ.
مَدار	۱۳۷	(جاے دَور، دائره)، مرکز. مجازاً استقامت، قرار.
مَدخَل	۵۸۴	جاے دخل، راهِ دخول، دسترس، گذرگاه، گذر، راه.
مُدخِل	۲۵۴	در آورنده، بخیل، خسیس.
مُدرَک	۷	درک کرده شده، فهمیده شده، دانسته، معلوم، مسلّم.
مَدروس	۳۳۵	محو شده، حک کرده، از میان برده، از یاد برده، منسوخ، ناپدید.
مَدهوش	۳۲۸	حیران، سرگشته. (لفظ عربی است ماخوذ از "دَهش").
مَدیون	۱۸۴	مقروض، قرضدار، وامدار.
مُذاب	۲۹۳	آبدار (مُذ = دارا، صاحب، خداوند. آب = درخشندگی). لغت نویسان درین لفظ پارسی اشتباه کرده و مشتق از ذاب پنداشته معنیش "گداخته" آورده اند و این خطا است.
مَراتب	۱۹۳، ۲۳۳، ۳۸۲	لوازم و لواحقِ شاهی همچو چتر و حشم و خدم وغیره.
مَراتب	۶۰۳	جمعِ مرتبه = جاه، درجه، رتبه.
مُرتَد	۶۰۶	از دینِ اسلام برگشته.
مَردانِ مَرد	۱۷۲	جوانمردانِ دلاورتر. اشجعِ شجاعان.
مَردِ سَرَه	۷۷	مردِ بے عیب، مردِ زرنگ، چابک، تردست، زیرک.
مَردِ صاحب کلام	۱۰، ۶۱۰، ۶۱۱	مردِ سخن گوے، سخنور، شاعر.

لغت	صفحه	معنی
مَرز	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۱۵۲	زمین، خاک، دیار، سرزمین، ناحیه، مملکت۔
مَرزبان	۲۶، ۵۵، ۱۵۲،	حاکم، حکمراں، والی، پادشاہ، فرمان فرما، فرماں روا۔
مَرز و بُوم	۳۳، ۶۵، ۹۶، ۳۳۵	سرزمین، دیار، مملکت، بر و بوم، بوم و بر۔
مَرکَب	۵۴، ۸۷، ۶۱۶	آنچه براں سوار شوند، اسپ، شتر، خر، وغیرہ۔
مَرمّت گَرا	۳۳۵	اصلاح دہندہ، مُصلح، بہتر کنندہ، تعمیر کنندہ۔
مَرمّت نمودن	۱۰۹	اصلاح کردن، درست کردن۔
مُروّح	۷۲	معطّر، چیزے که ازاں رائحهٔ یا بوے خوش می آید، خوشبو، راحت و آسایش دادہ شدہ، نشاط و آسایش دہندہ۔
مُروّق	۱۹۸	صاف کردہ شدہ، مصفّا، شرابِ پالودہ که دراں هیچ غش نبود۔
مُزارِع	۲۲۴	فلّاح، کشتکار، زراعت کنندہ، کشاورز، برزگر، زارع۔
مَزامِیر	۴۱۱	جمعِ مِزمار: نَیهایے که آں را می نوازند۔
مَزمُور	۵۷۴	سرود، سرودِ روحانی۔ به اردو آں را بَھجَن گویند۔ (مزمورگوے = سرودخواں، غزلخواں، خوش الحان۔ مزمور خواں، زَندخواں، زَبور سرا)۔
مَسا	۲۰۱، ۶۱۳	وقتِ شام، وقتِ غروب، شب۔
مِساحَت کردن	۳۱۱، ۳۳۳	پیمودنِ زمین۔ مجازًا طے کردنِ مسافت۔
مُستَراح	۲۵۴، ۲۵۵	بیت التّخلیه، بیت الخلاء۔ به اردو پایخانه گویند۔
مُستَعِد	۱۱۹	قابلِ قبول، پذیرفته، پذیرا۔

لغت	صفحه	معنی
مُستقیم	۲۱۵، ۳۳۰، ۶۰۸	راست: ضدِّ کج۔ (مستقیم کردن = قرار دادن، استقامت دادن)۔
مُستَمِر	۲۲۱	استوار، جاودانی، پایدار، مسلسَل، پیوسته، دائمی۔
مَستُور	۶	پوشیدہ، پنهاں، پنهاں کردہ، مخفی کردہ، نهفته۔ پرهیزگار، متقی، ضدِ مست، هوشیار۔
مُستَولی	۱۸۶، ۲۴۴، ۳۸۲	مسلّط، غالب، مستِقر، متسلّط۔
مُسَلّم	۶۰۹	سپردہ شدہ۔
مُشتے	۳۷۶	جمعِ قلیل، گروهِ اندک، معدودے چند۔
مُشَطّط	۵۱۷	ظالم، ستمگر۔
مُشکِ اَذفَر	۵۸۱	مشکے که بوےِ تیز دارد۔
مُشکو	۱۰۵، ۲۰۸	بتخانه۔ کاخ، قصر۔ خصوصاً قصرے که خسرو پرویز بنا کردہ، خلوت خانهٔ شیرین، حرم سراے سلاطین، حرم خانهٔ پادشاهاں۔
مَشوَرَت	۳۵۰	صلاح پُرسی، کِنکاش، مَشوَرت۔
مُشَوّش	۴۲، ۳۱۸، ۵۷۶	تشویش دادہ شدہ، مضطر، پریشاں، پریشاں خاطر، پریشاں خیال۔
مَصاف	۱۰۹، ۱۲۵	جاےِ صف زدن۔ مجازًا جنگ، مقامِ جنگ۔
مَصُون	۱۱۵	محفوظ، مامون، به سلامت۔
مُضافات	۴۵۴، ۵۹۶	حَول و حَوش، ملحقات، متعلّقات، توابع، حوالی، اطراف۔
مَضیٰ ما مَضیٰ	۲۶۸	گذشت آنچه گذشت، گذشته ها گذشت۔
مَطمُوس	۲۲۴	محو شدہ، حک کردہ، سودہ، مدروس۔

لغت	صفحه	معنی
مُطَهَّرہ	۶	ظرفے که بداں طهارت کنند، آفتابه، ابریق-
مُطَیِّب	۱۱۸	خوشبو، چیزے که ازو بوےِ خوش آید، مُطَیَّب-
مَعاش فرمودن و کردن	۳۰۵	انعام فرمودن، مقرّرداشتن، روزی کردن- (معاش = زندگانی کردن، آنچه بدان زندگانی کنند)-
مَعْبَد	۲۸، ۳۷، ۳۸، ۴۱، ۱۲۶، ۲۲۳	عبادت کرده شده، پرستیده، پرسته، صنمے که اورا پرستش کنند- (مَعْبَد = عبادتگاه، جاےِ پرستش)-
مُعَبِّر	۳۱۸	تعبیر کننده، بیان کنندۂ تعبیرِ خواب-
مِعْجَر	۱۳۲، ۲۵۵، ۲۵۷	رُوبَند، رُوپوش، مِقْنَع، خِمار، رِدا، چادر، دامنی- به اُردو اوڑهنی و دوپَٹّا گویند-
مُعَلَّق زدن	۴۱۰	بندبازی کردن، معلّق خوردن، پرش کردن، جَست و خیز کردن، جَست دادن، گنبد کردن، گنبد زدن، چرخ زدن، رقصیدن-
مَعْن	۸۱	مردے از عرب که به غایت سخی و بلند همّت بود-
مَعُونت کردن	۲۷۲	یاری کردن، دستگیری کردن-
مَعْهود	۱۰۵، ۱۰۹، ۱۹۰، ۳۰۷	مقرّره، مواجب، حقوق، مشاهره، ماهیانه، شهریّه، پولِ مقرّره، مقرّری- به اُردو تنخواه گویند-
مَغاک	۱۸،۳، ۲۴، ۲۶، ۱۴۹، ۵۶۹، ۵۷۹	گودال، حفره، چاه، گود-
مُغان	۲۶، ۴۹، ۵۰	جمعِ مُغ: زَردُشتیاں، آتش پرستاں-
مَغربی	۵۶۳	آلۂ قلعه گیری همچو منجنیق-
مَغْشوش	۳۲۸	ناسَرَه، غیرِ خالص، غیرِ حقیقی- اِجباری، زورکی-
مُغَنّی	۱۱۹، ۱۲۰، ۳۱۳	مطرب، سرودگوے-

لغت	صفحه	معنی
مُغَیِّر	۲۱۳، ۵۳۴	غیرت دهاننده- صاحب منصبے که کارش اهلِ لشکررا غیرت دهانیدن و بر جنگ آماده ساختن بوده-
مَفْتون	۲۳۱	در فتنه انداخته شده، شیفته، عاشق-
مَفْخَر	۴۴، ۲۸۳	فخر، مایۂ افتخار، مایۂ ناز-
مُفْرَدان	۱۸۷	بندگانِ فرمانبردار- نوعے از سپاهیان و سربازان همچو یکه تازاں که تنها با حریف جنگ کردند-
مَفْرَش	۳۴۵	فرش، بستر، جامۂ خواب-
مُقْبِل	۴۸	قبول کنندۂ فرمانِ حق، برگزیدۂ خدا- مجازاً صاحبِ اقبال-
مُقَطَّر	۹، ۱۱۶، ۶۰۴	قطره قطره چکانیده شده، مروّق، صاف، پاکیزه-
مُقْطِع	۲۰۹، ۲۳۰	(قطع کننده)، صاحبِ اَقطاع، حاکمِ ولایت، والیِ صوبه، رئیسِ ایالت، صوبه‌دار-
مَقْهور	۸۴، ۵۵۱	قهر کرده شده، مغلوب، شکست خورده-
مُقیم	۳۵	مقوِّم، قیمت کننده، دلّال، نرخ قرار دهنده-
مَکارِم	۳۵۹	(جمعِ مَکْرُمة)، نوازشها، الطاف، مراحم، عواطف، مهربانیها، بخششها-
مُکْرِم	۲۲، ۲۳، ۱۸۰	صاحبِ کرم، نوازش کننده، بخشش کننده-
مَکْرُمت	۳۵	نوازش، بخشش، احسان، سخاوت، فتوّت، جوانمردی-
مُکْرِه	۵۶۷	متنفّر، بیزار، ناراضی، مخالف، مغائر-
مُکَلَّل	۲۳۴، ۲۹۳	درخشان، مزیّن، آراسته، جواهر نشان، زرنشان-
مَگس از درِ پیرهن افتادن	۵۳۸	متفکّر و پریشان شدن، بے آرام و نا راحت گذاردن، مشوّش شدن-

لغت	صفحه	معنی
مُل	۱۵	شراب، باده، مے-
مَلا	۱۳۳، ۳۱۰	آشکارا علانیہ- (انجمن، عامّة النّاس، گروهِ مردمِ شریف و بزرگ)-
مَلاذ	۸، ۳۵۶	جاے پناه، پناه‌گاه، ملجا، پناه، پشت و پناه، پشتیبان، حامی، نگهبان-
مَلجا	۴۶۹، ۵۸۷	پناه‌گاه، پشت و پناه، پشتیبان، محافظ، حامی-
مُلحِد	۱۰۰، ۱۲۲	از راهِ حق برگردنده، بے دین، کافر، فاسق-
مَلزوم	۳۲۳	(لازم گردیده)، وابسته-
مُلک	۳۱، ۶۷، ۷۳، ۲۵۰	حکومت، پادشاهی، عهدِ حکومت، زمانِ حکمرانی-
مُمِد	۱۱، ۲۴، ۵۱، ۵۳، ۱۳۵، ۶۰۹	مُمِدّ، معاون، مدد کننده، یاری گر، مساعد، کمک بخش، مددگار-
مَنّ	۱۴	شیرینیے که خداے تعالیٰ به بنی اسرائیل ارزانی داشت- شیرلی، شیرخشت، بید خشت، ترنجبین-
مَنابر	۳۳۵	جمعِ منبر، جاے هاے ایستادنِ خطیب-
مُتنبه شدن	۵۵۸	آگاه شدن، خبردار شدن-
مَنجنیق	۴۸۲، ۵۲۵	نوعے از آلاتِ قلعه‌گیری، نوعے از فلاخنِ بزرگ که بر سرِ چوبے قوی تعبیه کنند و سنگهاے کلاں دراں نهاده بر دیوارِ قلعه زنند، آلتِ سنگ اندازی-
مَنڈل (هندی)	۳۱۰	نوعے از دهل که آں را به اردو پکھاوج نیز گویند-
مَنده	۳۱۴، ۳۸۳	(کسادیِ متاع)- بازار، به زبانِ اردو منڈی گویند-
مَنطِق	۷	سخن گفتن، سخن، گفتار-

لغت	صفحه	معنی
مَنظَر	۱۳۵، ۱۵۹	جایے که نظر کنند، جاے نظر، جاے دیدن، شه‌نشین- رُو، رخ، صورت، چهره-
مَواجِب	۱۳۹	پولِ مقرّره، مشاهره، مقرّری، حقوق-
مُنهِیان	۳۵۹	خبر دهندگان، مخبران: (منهیانِ فساد = عوانان، جاسوسان)-
مَن یَزید	۶۱۱	بازار، هراج، مزائده-
مَواس	۶۰۶	مفسد، باغی، یاغی، شورش کننده، شورش طلب، فتنه انگیز، سرکش، متمرد، نافرمان-
مَوالید	۴	جمعِ مولود: مخلوقات، آفریدگان، فرزندان، بچگان-
مُوبِد	۳۶، ۳۹، ۱۰۸	پیشواے آتش پرستان، کشیش، کاهن، پیرِ مغان- (مُوبدِ هندوی = برهمن، پیشواے بت پرستانِ هند)- مُوبَد و مُوبُد هم درست است-
مَودُود	۸	محبوب، دوست داشته شده-
مُوشّح	۱۱، ۱۹	پیرایه داده، زیور داده شده، مزیّن، آراسته، مرصّع-
مَوکِب	۲۶۰	سپاه، لشکر- گروهِ سواران، خصوصاً حشم و خدم که همراهِ سواریِ پادشاه و امیر باشد-
مُوکّل	۳	کسے که کار به او سپرده شده باشد-
مَولِد	۶۰۴	جاے ولادت، وطن-
مَهابت	۳۱۴	ترس و بیم، شکوه، خشم- شان و شوکت، رعب، دبدبه-
مِهار	۲۳۴	چوبے کوچک که در بینیِ اشتر فرو کنند و بدان ریسمان بندند- در عرفِ عام ریسمانے که بدان چوب بندند-

لغت	صفحه	معنی
مَهد	۳۰۶، ۳۱۰، ۴۴۸، ۵۶۹	گهواره، ننو- تختِ خواب، به اردو پلنگ و چارپائی گویند- تختِ رواں که به اردو پالکی گویند-
مُهره چیدن	۱۲۷	کنایه از کناره کردن، دُوری جُستن، رخت بستن، رخت بردن، ترک کردن، اعراض کردن، دست از کارے کشیدن-
مُهره زدن	۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۶	شیپور زدن، کرنا زدن، کرنا دمیدن، بوق زدن، شیپورِ احضار کردن-
مُهَندِس	۱، ۱۲۲، ۳۱۹، ۵۳۰	عالمِ علمِ هندسه، اندازه گیرنده، عالم و دانشمند، نویسنده- محاسب-
مَے	۱۹۹	جامِ شراب، پیالۂ مے- (چلد مَے = چلد جامِ مے)-
مَیده	۵۸۴	آردِ بیخته، آردِ الک کرده، آردِ خوب آسیاب کرده و بے سبوس-
مِیش	۳۰۸، ۳۵۴	گوسفند، خصوصاً مادۂ گوسفند و بره-
مِیعاد	۴۸۷، ۴۹۶	وعده، قرارداد- وعدگاه، زمانِ وعده- بایکدیگر وعده کردن- (میعاد بستن = عهد بستن، وعده کردن)-
مِیغ	۴۹۲، ۵۲۵	آبر- بخارے که به موسمِ سرما از زمین می خیزد و اطرافش را تیره گرداند، مه، تیرگیِ مه- به اردو آں را کُهَر می گویند- (مه = کهر)-
مَے گَر	۵۵۱	کسے که مے می سازد-
مِیل	۹۲، ۹۳، ۳۴۶، ۳۴۷	آهنِ جرّاح و کحّال- شاخۂ که بداں سرمه در چشم کشند، آں را به اُردو سلائی گویند- (مِیل کشیدن = کور کردن)-
مِینا آساس	۳۰۶	آبگینه سِرِشت- فلک بنیاد- به غایت بلند-

لغت	صفحه	معنی

ن

لغت	صفحه	معنی
ناب	۵۵، ۶۰، ۶۱۵	خالص، ممتاز و منفردِ در نوعِ خود، بے غَش، مصفّا، آبدار-
ناچَخ	۱۷۸، ۲۷۶	تبرِ زین، تبرے که سپاهیان از زین آویزند- سِنانے که سرِ آں دو شاخ باشد- نیزۂ کوچک-
ناحِفاظ	۵۳۶، ۵۹۸	ناپرهیزگار، بے عفّت، بے احتیاط، فاسق، بدکار، بے شرم، بے حیا-
ناحَمود	۱۸۱	ناخوش، نامرغوب، نامطلوب، نازیبا، ناشایسته-
ناحِیَه	۱۰۸، ۵۷۹	سرزمین، دیار، کرانۂ ملک، طرفے از ولایت-
ناداشت	۶۱۵	نادان، نابکار، بیکاره، ناکاره بے آزرم، بے شرم و حیا- لجوج-
ناداشت خُوے	۲۷۹	بدسرشت، بدخصال- نادان، ناراست کیش، ناهنجار-
ناداشتی	۵۷۸	لَجاج- بیحیائی، بے شرمی، بے آزرمی، بے اخلاصی-
نار	۵۵	انار-
ناس	۶۰۶	آدمیاں- یک آدم- (به معنیِ مفرد و جمع هردو آید)-
ناسَزا	۱۶، ۲۵۸، ۲۶۶	دشنام، بدگوئی، بدزبانی- حقیر، فرومایه، نالایق-
ناصائب	۳۴۳	نادرست، ناراست، نارسا-
ناطِق	۱۸، ۸۰	گویاے، گوینده، سخن ادا کننده، صدا در آورنده-
ناقه راندن	۱۲۸، ۶۱۰	کنایه از رحلت کردن-
ناقۂ صبر بے زِمام شدن	۱۶۷	طاقتِ صبر و تحمّل نماندن، طاقتِ برداشت نبودن-

لغت	صفحه	معنی
ناقِدان	۱۵، ۶۱۴	انتقاد کنندگان، دقیقه شناسان، موشگافان، سَرَه کنندگانِ زر و جواهر، محک زنندگان، اهلِ خبره، امتحان کنندگانِ خالص و غش۔
ناقِلان	۶۱۴	نقل کنندگان، راویان، روایت کنندگان۔
ناگرفت	۱۰، ۱۹۱، ۲۵۴، ۳۲۲، ۲۷۷، ۳۲۲	ناگاه، یکایک، ناگهان، دفعةً، بغتةً، فوراً، فی الفور، فلتةً۔
ناگُزَر	۱۶۲	ناگزیر، ناچار، ناگزران، لابد۔
نالَشکری	۳۸۰، ۴۵۱	کسے که لائقِ لشکر و جنگ و جدال نباشد، کسے که با لشکر و میدانِ جنگ کارے نداشته۔
نامُوس	۳۸۴	مجازاً اهلِ بیت، اهلِ خانه۔
نامُوس	۲۰۷، ۲۵۸، ۳۳۴، ۴۲۱، ۵۳۵، ۵۷۲	حیله، بهانه، عذر۔ تنهائی، خلوت۔ نام و نمود، آوازه، شهره، نیکنامی، توقّعِ حرمت از خلق۔ تدبیر و سیاست۔ (ناموس گاه = جنگ گاه)۔ (به ناموسِ ماتم نشستن: به خلوت از بهرِ ماتم و اظهارِ غم و الم نشستن)۔
نان خورش	۵۸۲	چیزے که بدان نان می خورند خواه نمکین باشد، خواه ترش، خواه شیرین۔ نانخورشِ نمکین را به اردو سالن گویند۔
نا نَصیر	۲۰	عاجز، بےچاره، بےنوا، فقیر، کمبخت، بدبخت، بےیار و مددگار۔
ناوَرد	۲۲۹، ۲۷۶	نَبَرد، جنگ و جدال۔
ناهید	۱۳۳، ۳۲۴	ستارهٔ زهره۔
نائے	۱۷۸	بوق، نفیر، سرنا، کرنا که در روزِ جنگ نوازند۔
نایک (هندی)	۲۳۲	سرهنگ، سردارِ فوج۔

لغت	صفحه	معنی
نائیدن	۲۳۷	نائے زدن، نفیر کردن، سرودن، سرائیدن، نغمه پرداختن، زمزمه کردن، چهچهه زدن۔
نَبَرد	۷، ۹، ۳۱، ۷۶	جنگ، حرب، مصاف، وغا، پیکار، رزم، عربده، کارزار، غزا۔ هم نبرد، حریف، همسر۔
نَبَرده سوار	۵۳۰	سوارِ جنگی۔
نبشت	۳۰، ۱۷۳	تحریر۔
نَخچیر	۴۹۱	صید و شکار، حیوانات شکاری مثل بُزِ کوهی و آهو و گور و خصوصاً بُزِ کوهی که بر تیز نائے کوه رفتن قادر و چیره بود۔ (نخ = قلّهٔ کوه، تیز نائے کوه۔ چیر = دلیر، قادر، چیره)۔
نَرانگشت	۱۱۷	انگشتِ ابهام، شُست۔
نَردبان	۹، ۱۷	پِلّه (پِلّه هم گویند)، پِلّکان، نرده که به اُردو زینه و سیرهی گویند۔ کنایه از آسمان۔
نَرگسِ نازنین	۳۳۲، ۳۴۶	کنایه از چشم۔
نَرمینه	۲۳۳، ۳۲۴، ۵۳۷	ابریشم، قماشِ ابریشم، ابریشمی، ملائم، صاف و براق۔
نَزار	۳۳۷	ضعیف، لاغر، ناتوان۔
نُزُل	۶۱۳	ضیافت و مهمانی که پیشِ مهمان گذارند، پیش‌کش و نعمتے که بر سبیلِ مهمان‌نوازی برائے مهمان چینند۔
نُزهَت	۱۵۱، ۶۱۳	پاکیزگی۔ (نزهتگه = نزهت گاه، جائے فرح بخش، جائے دلکشا، جائے باصفا، سیرگاهِ پاکیزه، تفریح گاه، دلکشا)۔
نَژاد	۸، ۳۴، ۳۶	اصل، نسب، سرشت۔

لغت	صفحه	معنی
نژند	۹۰، ۱۳۹، ۱۵۲، ۵۹۸	بدکردار، خوار، پست، سرنگون، یاوه گوی- اندوهگین، غمناک-
نَسب نامه	۱۶۹، ۶۱۳، ۶۱۷	شجره، شَجره نامه، شجرهٔ نسب- تاریخِ اسلاف، تاریخِ دودمانها- فخرِ دودمان-
نَسرِ طائر	۲۷۳	عُقاب، مجمع الکواکبی که آن را کرکس و عقاب گویند، صورت فلکی مانندِ کرکسِ پرّان به سمت شمال از منطقة البروج-
نَسرین	۲۷۳	نسرِ طائر و نسرِ واقع- (نسرِ واقع صورت فلکی است مانندِ کرکسِ فرود آینده)-
نَسرین	۱۲۲، ۳۳۶	نوعی از گُل که سپید و خوشبو باشد- به اردو آن را سیوتی گویند)-
نَسرین‌عذار	۱۲۲، ۳۳۶	هر که رخی همچون گُلِ نسرین صبیح و لطیف و خوشبو دارد-
نِسیان	۶۰	فراموشی، غفلت-
نِشان	۱۳۸، ۱۷۰	علامت، عَلَم، بیرق، پرچم- شهره، آوازه- مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند-
نِشانه	۹، ۳۳، ۱۹۷، ۲۶۵	عَلَم، بیرق، پرچم- مشهور، معروف، نامدار، نامور، برجسته، سربلند، مشخّص، آشکار-
نَصّ	۱۱۸	(نیک باریکی کردن در پرسیدن و تحقیق تا غایت آن را بدانند)- در اصطلاح نوعی از آیات قرآنی که دو کارِ متشابه را تشخیص دهد و واضح و ممتاز گرداند- هر کلامِ پُر و صریح و ظاهر-
نِصاب	۵	سرمایه، سرمایهٔ رسالت-
نَصوح	۵۸۹	مراجعه شود به توبهٔ نصوح-

لغت	صفحه	معنی
نِعال	۳۸	جمعِ نَعل- پای افزار، کفش کَن، جای گذاردنِ کفش-
نَعل افگندن	۲	از پا افتادن، از رفتار وا ماندن-
نِعَم	۱۲۱	جمعِ نعمت-
نعمت‌فروشانِ راز	۲۱۳	کنایه از شاعران و نازک خَیالان-
نَعیم	۱۰۸، ۱۷۱، ۳۹۱	بهشت، نعمت-
نَغز	۱۹، ۲۱، ۳۳، ۷۲، ۸۰	خوب، خوش، نیکو-
نَفت، نَفط	۲۷۵، ۳۶۴	بارود- روغنی که در نواحِ شروان از زمین می‌جوشد، روغنِ معدنی که چاه کنده ازاں بر می‌آرند، بنزین، پطرول-
نَفخ	۲۷۰	دمیدن-
نفرین	۷۳، ۵۱۶	دعای بد-
نُفور	۱۴۳	رمنده، گریزنده-
نَفیر	۱۰، ۳۹، ۱۸۲، ۲۵۰، ۲۷۰، ۶۰۹	ناله و فریاد، شور و فغان، گریه و زاری، شیون و نالش- (نفیرزدن = گریه کردن، ناله کردن، تأسّف کردن)-
نُقصان	۵۵، ۵۹، ۱۳۷، ۲۹۸	کم، کمی، کاستن، کاهش- (نقصان شدن=کم شدن)-
نُقصانِ اِدراک	۱۳۷	ابلهی، حمق، کودنی، بی‌دانشی، بی‌عقلی، نادانی، کمیِ خرد-
نَقْل، نَقْل کردن	۱۳۱، ۱۵۸، ۱۸۳، ۱۸۸، ۳۳۳، ۳۳۷	رحلت کردن، از جهان رفتن، مردن-
نُقْل	۸۱، ۱۳۳، ۱۵۷، ۳۱۳، ۶۱۲، ۶۱۷	چیزی از قسمِ نمکین و کباب وغیره که بر سرِ شراب بخورند-

لغت	صفحه	معنی
نَکال	۳۴۳	عقوبت، اذیّت، عذاب، دردناکی، رنج -
نُکُر	۴	جهل، لاعلمی، بیخبری - انکار، ناشناختن - مکر - زیرکی، فطانت، تیزفهمی - کنایه از انسان -
نِکوهش	۶۱۵	سرزنش، ملامت، عیب گرفتن، سرزنش نمودن -
نَگین	۳۳، ۱۱۶، ۱۳۵، ۳۹۴	نگینه، انگشتر؛ کنایه از پادشاهی -
نَما	۳	بالیدن، افزایش، بالا و بلند شدن -
نَماز	۶۳، ۲۱۹	سجده، بندگی، طاعت - عبادتِ ایزد تعالی -
نماز بُردن	۶۳	سر بر زمین نهادن پیشِ کسی -
نماز دگر	۹۸، ۱۷۸، ۳۲۵، ۵۲۷	نمازِ عصر، وقتِ نمازِ عصر -
نَمُونه	۱۵۶	نشانِ ظاهری، علامت در ظاهر، نمودارِ کار، ناموسِ کار، برایِ نام، نام‌نهاد -
نَوا	۳۲۱	تاب و توان، رونقِ کار، ساز و سامان -
نَواحی	۳۶، ۱۰۷، ۲۱۳، ۴۰۹	جمعِ ناحیه: اطراف و کناره‌هایِ ملک -
نَوبتی	۳۲۷	نقارچی -
نَوبَر	۳۲۶	میوهٔ تازه رسیده، نَورَس، نوجوان -
نُوش	۳، ۲۵، ۱۰۳، ۱۳۶	هر چیزِ شیرین، عَسل، تریاک، پازَهر، چیزِ خوش مزه و خوشگوار -
نَوَشتن	۳۴۵	نَوردیدن، بساط برچیدن -
نَوَند	۶۳، ۷۱، ۱۴۵، ۱۷۴، ۲۷۳، ۳۶۲	سوارهٔ تندرَو، چاپار، پیک، قاصد، پیغام‌آور - پیام -
نَوَندِ خَطَر	۳۸۵	پیامِ خطر، احتمالِ ضرر، نشانهٔ آفت، مَهلکه، مخاطره -

لغت	صفحه	معنی
نَوی	۱۸۵، ۳۱۳، ۴۰۹، ۶۱۴	تازگی، شادابی، جدّت، آیینِ تازه، از سرِ نو آراستگی، زیب و زینتِ تازه، رونقِ تازه -
نَهَنگ	۶۵، ۹۳، ۱۰۷، ۲۱۱	تِمساح، جانورِ است آبی که در دریا به منزلهٔ شیر است - به اُردو مگر و مگرمَچهه هم گویند -
نُه و هفت و چار	۱۴۵	نُه طبقِ آسمان و هفت طبقِ زمین و چهار عناصر -
نَهیب	۵۲۰	امالهٔ نِهاب: هیبت، ترس، بیم، رعب، عظمت - آوازِ مهیب - غارت -
نِیا	۱۲۸	جدِّ پدری - جدِّ مادری -
نِیاگان	۱۱۰، ۳۹۰	جمعِ نِیا: اجداد، بزرگان -
نِیایش	۳۷، ۳۸	دعا از رویِ تضرّع، اِلحاح و زاری -
نِیایش‌گری	۱۷، ۴۷۳، ۵۴۳	دعا کردن از رویِ تضرّع، اِلحاح و زاری کردن -
نِیرُو	۴۱، ۴۲، ۶۶، ۱۰۰، ۲۵۸، ۴۵۴	زور و قوّت، طاقت، توانائی، قدرت -
نَیسان	۱۲، ۲۴، ۱۷۱	هفتمینِ ماههایِ رومی، مدّتِ ماندنِ آفتاب در برجِ حمل، و بارانِ ماهِ نیسان - کنایه از ابرِ گوهربار -
نِیش	۱۰۳، ۱۶۳	زهر، سَم - نوکِ سرتیز، هر چهار دندانِ سرتیز -
نیک‌را	۱۶۲	نکورای، خوش‌خصال، نیکوکار، عاقل و زیرک -
نِیل	۴۱	سپندِ سوخته - رنگِ کبود، آبی رنگ -
نِیل پوشیدن	۱۸۲، ۱۸۴	جامهٔ کبودرنگ یا لباسِ ماتمی در بَر کردن -
نِیو	۹، ۳۴، ۴۹، ۵۸، ۱۴۵، ۲۰۱	دلیر، شجاع، پهلوان - مدبّرِ کارِ مملکت، مملکت را نظم و نسق دهنده، سیاست‌مدار، کاردان -

و

لغت	صفحه	معنی
واثِق	۲۱۲	استواری کننده - وابَسته -

لغت	صفحه	معنی
واخَریدن	۱۲، ۱۸۱، ۳۲۳، ۵۶۵	باز خریدن، باز به دست آوردن، خلاص دادن، نجات دادن، آزاد کردن، رهائی دادن-
وازَدن	۵۹	باز زدن، برگرداندن، افگندن، انداختن، ریختن-
والِه	۳۳۱	شیفته، گرفتارِ عشق، بیخود، سرگشتۂ محبّت، دیوانۂ عشق، مفتون، عاشق، عاشق و معشوق-
واے وَیل	۴۲۰	آه و ناله، شیون و ماتم، اندوه و سوگواری-
وَبال	۱۶، ۱۱۶، ۱۴۴	سختی، گرانی، عذاب-
وِثاق	۳۱۰	خانه، منزل-
وَجه	۱۵۶	وسیله، وسیلۂ معاش، اُجرت، مزد-
وَجهِ قُقاع	۱۲	وجهِ معیشت، معاش، گزران، وسیلۂ زندگانی-
وَدیعت	۴۴۹	امانت-
وَدیعت دادن	۴۴۹	سپردن، تفویض کردن، به زمین گذاشتن، دفن کردن-
وَرا	۶۱۱	آن طرف، ماسوا، بیرون از، خارج از-
وَرطه	۱۴۴	گِرداب، جاے پُر پیچ و خم، ماز، مهلکه-
وَرطه گه	۲۵۲	گِرداب، جاے پُرپیچ و خم، ماز، مهلکه، محلِّ هلاکت-
وَصمَت	۱۸۲	داغ، نشان، لکّه، بدنامی، تهمت، بهتان، اتّهامِ جنایت، تقصیر، خطا، گناه-
وَطن گاه	۳۱۸	مسکن، منزل، جاے اقامت، ماوا-
وَعید	۸۲، ۸۳، ۹۳، ۵۱۶	(وعدۂ بد، تهدید)، جشن و سوریِ هندوان، روزِ جشنِ هندوان، روزِ عیدِ هندوان-

لغت	صفحه	معنی
وَغا	۷۵، ۸۷، ۹۴	جنگ، کارزار، شور و غوغا-
وَفا	۱۳۴، ۳۱۱	وعده بجا آوردن، توقّع را به وقوع رسانیدن، ایفاے امید کردن، اِتمامِ چشمداشت کردن-
وَقر و وَقار	۵۷۴	حلم و تمکین، آهستگی و بردباری، بزرگی و شان-
وِلا	۴۴	دوستی، محبّت، عشق، ولایت، تقرّبِ بندۂ نیک باخداے تعالیٰ-
وَلْج	۵۸۲	نوعے از پرندۂ خُرد که به ترکی و پارسی بلدرچین و به عربی سلویٰ و به اُردو پودنا گویند-
وِیژه	۷، ۵۵۷	برگزیده، پاک، صافی، بے غَش، خالص-

ه

لغت	صفحه	معنی
هاتِف	۹	از غیب نداکننده، فرشتۂ غیبی-
هامُن	۴۹۲	مخفّفِ هامون-
هامون	۴۷، ۷۲، ۱۶۶، ۱۷۳، ۴۴۹	بیابان، صحرا، بادیه، دشت-
هامون سِپَر	۱۳۸	صحرا نورد، به دشت و بیابان گردنده، ولگرد-
هاں	۱۰۸، ۱۱۹	بشتاب- کلمۂ که به وقتِ تاکید و تنبیه گویند آرے!، بلے!، خبردار! هُشدار!، بگذار!، ببین!، بدان!، آگاه باش!
هَبا	۵، ۱۶، ۹۰، ۵۷۷، ۶۱۲	غبار، گَرد، حقیر، خوار، ذلیل، ناچیز، لاشے، ضائع، رائگاں، هدر، هیچ، بے نتیجه- .
هُبُوط	۱۴۴، ۴۷۵	فرود آمدن، نزول کردن، پایین آمدن، احوال پست شدن- (هبوط ضدِّ شرف است)-
هَتھیہ (به هاے مخلوطِ هندی)	۵۲۳	پیل پیکر، پیل تن-

لغت	صفحه	معنی
هُجوم	۳۵، ۱۲۲	کنایه از بارِ کثیر، مال و اسباب، مالِ تجارت، اجناس و رختِ سوداگری- انبوه، انبوهِ مردمان- ناگهاں حمله کردن-
هَدایا	۳۷، ۸۹، ۵۶۹	جمعِ هَدِیّه: پیشکشها، تحائف-
هَدَر	۹۰، ۴۷۳، ۶۱۲	ضائع، رایگان، بے نتیجه، ضائع شدن، رایگان رفتن- مباح شدنِ خوں ریختنِ کسے- کوششِ بیفائده-
هَدَف	۹۹، ۱۲۰، ۱۴۹	نشانه، نشان، آماج-
هر دو زر	۳۹۰	زرِ جمع و زرِ خرچ-
هَرِیو	۴۵	شهرِ هرات-
هَزاهَز	۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۹	لرزیدن از خوف، لرزه، تزلزل، هیجان، اضطراب، پریشانی، درهم برهم شدن، دهشت خوردن، گریختن از ترس و بیم- تاراجی، تباهی-
هِزَبْر	(پانوشتِ ۱۴۷)، ۳۲۰، ۵۶۴؛ ۵۸۶	شیرِ دَرَّنده، مردِ شجاع و دلیر-
هَزْل	۶۱۲، ۶۱۶	بیهودگی، مضحکه، تمسخر، مزاح، شوخی، بازی، بیهوده گوئی-
هَزِیمت کردن	۵۴۹	هزیمت خوردن، شکست یافتن، مغلوب شدن-
هَفْت خواں	۱۵، ۲۶۸	هفت منزل راهے از سرحدِ ایران تا قلعهٔ مازندران در توران که رستم ازاں راه برائے خلاص دادنِ کیکاؤس رفته بود و در هر منزلے آفتے پیش آمده با دیواں و جادواں جنگ کرده و غالب آمده کیکاؤس را رهائی داد-
هفت و نُه و چار	۵۵۵	هفت طبقِ زمین و نُه طبقِ آسماں و چار عناصر-
هُما	۱۵۹	شکلِ همایے که بر سرِ علَم و چترِ پادشاهاں می ساختند-

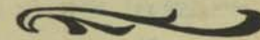
لغت	صفحه	معنی
هَم اَساس	۴۱۶	هم پایه-
هَمال	۳۴۲	یکساں، هم مرتبه، مِثلِ هم، مُساوی، باهم شبیه و مانند-
هَم پیوستی	۲۷۲، ۵۶۵، ۵۸۸	رفاقت، مصاحبت، یگانگی، اتّحاد، آشنائی، دوستداری، یاری-
هَم سپاه	۵۲۲	پهلو به پهلوے سپاه، همراهِ سپاه-
هَم مغز	۴۲۴	هم خیال، هم فکر، هم عقیده-
هَمیان	۲۴۵	کیسهٔ درازِ سیم و زر که بر کمر بندند، خریطهٔ مربّعے از چرم و پلاس که طولش اندکے از عرض بیشتر بود و دراں سیم و زر کنند-
هَنگ	۱۳۱، ۳۹۵، ۵۶۵	زیرکی، دانائی، هوش-
هَنگامه	۴، ۱۴	مجمع، مجلس، محفل، انجمن- هنگام، زمان، وقت-
هُو (هُوے)	۶۸، ۸۷، ۹۵، ۱۷۲	بانگِ بلند که به وقتِ حمله کردن بر آورند، نعرهٔ جنگ، غرّش، خروش-
هَوا	۷۴، ۵۹۴	خواهش-
هولی (به واوِ مجهول — هندی)	۵۱۵	به زبانِ هندی جشنے و عیدے را گویند که هندواں اندراں جشن توده هاے از سوخت ساخته دراں آتش می زنند، سرود می سرایند، و رنگِ سرخ و زرد به آب آمیخته بر یکدیگر می پاشند و بازی می کنند- و ایں جشن هر سال در ابتداے موسمِ بهار می افتد-
هَیجا	۹۴، ۱۵۹، ۱۷۲، ۲۹۰	جنگ، کارزار، نبرد، حرب، محاربه، مصاف-
هَیُون	۷۵، ۷۸، ۸۲، ۱۷۰	اسپ- شترِ تند رفتار-

ی

لغت	صفحه	معنی
یاد کردن	۲۶۳، ۲۶۶	طلبیدن، فراهم آوردن، گرد آوردن-
یادگار	۱۱۱	ارمغان، پیشکش، هدیه، تحفه، سوغات، سوقات، خدمتی، یاد بود-
یارَه	۵۵۰، ۵۵۱	دستت برنجن، حلقهٔ از زر و سیم وغیره که زنان در دست کنند، به اُردو آن را کَنْگَن گویند-
یاری	۱۰، ۱۰۵	کمک، مدد، مساعدت- دوستی-
یاری گَری	۴۵۱	اعانت، کمک، مدد، تائید، مساعدت، معاونت، حمایت-
یال	۱۲۲، ۱۲۳، ۱۸۰، ۲۰۴، ۲۰۳، ۶۰۳	گردن- بازو از دوش تا آرَنْج (مِرفَق)- روے و رخساره- مجازاً زور و قوت-
یال	۵۱۱	موےِ گردنِ ستور و خصوصاً اسپ-
یاوَه	۱۶، ۴۰، ۴۷، ۱۶۹	هرزه، بیهوده، گم شده، بیمعنی، سرگردان، سَردَرگُم، راه گم کرده، به وضعیتِ علاج ناپذیر، آواره-
یاوه انداختن	۴۷	از راه دُور انداختن، سرگردان ساختن، سَردَرگُم گردانیدن-
یاوه تاز	۱۱۹	آواره گرد، وِل گرد، به هرسو گردنده، بے مقصد گردش کننده، این طرف و آن طرف اسپ دوانده-
یاوه خِرام	۱۳۸	آواره گرد-
یاوه رَو	۴۰	گم کرده راه-
یَتاق	۴۷۷، ۵۵۸	پاسبانی- (اهلِ یتاق = یتاقیان، پاسبانان)-

لغت	صفحه	معنی
یَتاق گرفتن	۵۵۱	پاسبانی کردن، قراوُل دادن، کشیک کشیدن، محافظت کردن-
یَتاقی	۲۱۳، ۵۳۴	پاسبان، مستحفظ، قراوُل، کشیک، محافظ، نگهدارنده-
یَحییٰ	۸۱	نامِ مردے از عرب که به غایت سخی و جواد بوده-
یُرْد (ترکی)	۱۴۱، ۱۷۲، ۳۸۱، ۴۶۳، ۵۹۹	اُردو، لشکرگاه، بُنگاه، معسکر، اُردوگاه-
یُرْدگاه	۳۱۹، ۳۹۶، ۵۹۸	اُردوگاه، لشکرگاه، بُنگاه، معسکر-
یَزَک	۱۲۶، ۲۱۰، ۳۱۹، ۳۷۹، ۴۲۰	فوج، خصوصاً دستهٔ از سواران که از لشکرِ خود پیش روند تا از دشمن خبرے بیاورند، محافظانِ لشکر- مقدّمهٔ لشکر، قراوُل- پیش قراوُل-
یَزَک راندن	۳۲۰	براےِ آوردنِ خبرِ دشمن با دستهٔ سواران پیش رفتن-
یَک آماج	۷۷	یک تیرِ پرتاب، یک هشتمِ ($\frac{1}{8}$) میل-
یَک تَنه	۵۵۷	یگانه، یکه و تنها-
یَک چَند	۵۵۲، ۵۷۱	یک مدّتے، یک زمان-
یَکْران	۲۵۸، ۲۶۲، ۳۰۳، ۴۱۹، ۵۸۰	اسپ، خصوصاً اسپِ خوب و اصیل، اسپے که رنگش میانِ زرد و بوز (نیله مایل به سفیدی) باشد-
یَک سُواره	۸۸، ۵۵۱، ۵۹۲	یک اسپه، سوارهٔ تنها- کنایه از آفتاب-
یَگان	۱۲۲، ۱۶۷، ۴۷۳، ۵۵۹	بے مثل، یگانه- یک، یک یک-
یَل	۸، ۷۰، ۷۳، ۱۸۸	یله، دلاور، پهلوان، گُرد، نیو، کُنداور، گُراز، پهلو- آزاد، آزاده، حُر، بیقید-

لغت	صفحه	معنی
یُمن	۳۵۹	برکت، مبارکی، خجستگی، سعادت، مساعدت، خوشبختی۔
یوز	۳۶۴	جانورِ شکاری، یوزہ، یوزک، سگِ شکاری، نوعے از پلنگ که به اُردو چیتا گویند، مشتق از مصدرِ یوزیدن که به معنیِ جَست و خیز کردن و جستجوے شکار نمودن باشد۔ و هم به معنیِ در خاک غلطیدن، و تفحّص و جستجو نمودن، خصوصاً دانه طلبیدنِ مرغان از میان خاک وغیرہ، و ازیں ماخوذ است "دریوزہ" یعنی جستجوے درها۔



مرہی پور پرنٹنگ ورکس بنگلور ۔ ۲

تصحیحِ غلط چاپی

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱	۶	همیں	همی
۱	۱۳	هزاراں چنیں	هزار ایں چنیں
۲	۱۸	کرم	کُرمِ
۲	۱۹	همه	هماں
۷	۴	قدرتِ	قدرت
۷	(عنوان)	علاءالدّنیاء	علاءالدّنیا
۷	۱۴	ازو	از
۸	۱	خریقه	حُذَیفه
۸	۹	رندنی	زندنی
۸	۱۱	سِلنجری	سَجُزِی
۸	۱۲	آوشی	اُوشی
۱۰	۵	اندرِ	اندر
۱۰	۱۵	نا گرفت	ناگرفت
۱۰	۱۹	فودوسی	فردوسی
۱۱	۷	چِلند	چُلند
۱۳	۵	شائیسته	شایسته
۱۳	۲۱	سردراں کارکاں	سر دَر آں کار کاں
۱۴	۱۶	بگرد	بگَرد

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۹	۷	پیرا• چه	پیرا، چه•
۲۰	(پانوشت)	بیکے رفته است	بیکے از میاں رفته است
۲۸	۱۲	دَواج	دُواج
۲۹	۳	مَعبد	مُعبد
۳۰	۱۴	گویند	گوبند
۳۵	۸	مُکرمت	مَکرُمت
۳۵	۱۵	هفتاد	هشتاد
۳۷	۳	زمیں	زمی
۳۹	۱۷	چوبِ دستی	چوبدستے
۶۰	۱۵	ماخود	ماخوذ
۶۱	(عنوان)	مرقدهٔ	مرقدهم
۶۳	۹	دَواج	دُواج
۶۶	(پانوشت)	"سلجوقیاں"	"سلجوقیاں نفاق
۶۷	۱۳	به غزنیں	ز غزنیں
۷۱	(عنوان)	هندواں	هندواں•
۷۳	۱۱	گرت	اگر
۸۳	۴	آهرانِ	آهَرانِ
۹۳	۷	چو مرداں .... کام	"چو مرداں ... کام"
۱۱۳	۱، ۲	(۱) چو موجود .... (۲) همی خواست ـ	این دو بیت سهواً مکرر چاپ شده است ـ
۱۱۵	۱۲	آهرمنِش	اهرامنِش

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۱۱۸	۲۱	هماں حال	همه حال
۱۲۶	۸	بر فراشت	برفراخت
۱۳۱	۷	ببرد	"ببرد
۱۳۳	۱۲	رضیته	رضیهٔ
۱۶۷	۱۹	غُراں	غَراں
۱۶۹	۱۳	آرشن	آرَهن
"	۱۵	پارهٔ تاز	پاوهٔ تاز
۱۷۳	۱۸	پیرامنش	پیراهنش
۱۷۵	۶	یقیں	"یقیں
۱۸۰	۱۸	یال	یال †
۱۸۳	۱۴	سیاوخش	سیاوُخشِ ?
۱۹۳	۲۰	تخت،	تخت
۲۰۰	۳	زودهں	"زودهں
۲۱۲	۱۵	سلامت	"سلامت
۲۱۵	(عنوان)، ۱۴	مَوله	مُوله
۲۱۷	(عنوان)	بلادِ او	بلادِ ممالکِ او
۲۱۷	۱۶	مَوله	مُوله
۲۲۲	۱۳	و سوهن	سوهن
۲۳۰	۱۲	مَرهَمّه	مَرهَمّهِ
۲۳۲	۱۶، ۱۷	"	"
۲۳۵	۸	کَاماں	کاماں

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۲۳۶	ا	نادانئی	نادانیِ
،،	(عنوان)	مرہٹّه	مُرہَٹّه
۲۳۷	(پانوشت)	بیتِ سومین	بیت سومینِ
۲۳۸	ا	اَوَده	"اَوَده
۲۳۹	۶، ۱۶	مَرَہَٹّه	مُرَہَٹّه
،،	۱۰	کَالماس	کِالماس
۲۴۲	(عنوان)	نورِ قبره	نوّر اللّٰه قبره
۲۴۹	۸	"چو.... شهر مرد"	چو....شهر مرد
۲۵۹	۳	کَافواج	کِافواج
۲۶۴	۴	مه انِ	مردانِ
۲۶۵	ا	دهم	"دهم
۲۶۶	۵	برگرد	برگشت
۲۶۹	۷	تعبیه	تعبیه،
۲۷۱	۳	"شهرِ نَوَهْ"	"شهرِنَو" اهْ
۲۷۳	۹	با اخترِ	تا اخترِ
۲۷۵	(پانوشت)	مقاوت	مقاومت
۲۷۸	۱۲	همی کزد	همی کرد
۲۸۲	۵	جدا	جدا"
۳۰۱	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۳۲۰	۸	سرهْ... گردنهْ	"سرهْ.... گردنهْ"
۳۲۵	(پانوشت)	وقتِ ظهر	وقتِ عصر

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۳۲۶	۲۱	ظلم ظلامِ	ظَلْم و ظلام
۳۳۱	۱۳	والهٔ	والهِ
۳۳۷	۴	وارهد	وارَهد
۳۳۸	۶	الپ	"الپ
۳۴۱	۷	بَغات	بُغات
،،	(عنوان)	کردنِ خضر	کردنِ خضر
۳۴۷	۴	نیل	مِیل
۳۵۳	۸	انضاف	انصاف
۳۵۴	۲	زعین	زَعین
۳۵۹	۱۵	ماند	بماند
۳۶۹	۴	عاقل	غافل
۳۷۳	۴	سلاحی	سِلاحے
،،	۷	برمه	برمهه
۳۷۹	(عنوان)، ۱۰	سَرَسْتی	سَرْسَتی
۳۸۲	۱۷	نیک پے	نیک پے،
۳۹۴	۱۶	نبشته برو	نبشته برو،
۴۱۰	۱۱	وا رِهیم	وارَهیم
۴۱۱	۱۱	رقت	وقت
۴۱۳	(پانوشت)	بواهیر	بواهِر
۴۲۰	۸	بَانگیزد	بآنگیزد
،،	۲۰	تحفه	توشه

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۳۲۸	(عنوان)	فرستادن احمد ایاز برابر	فرستادن احمدِ ایاز را بر
۳۳۷	۵	چو	چو
۳۳۸	۱۳	ختَم	خَتْم
۳۷۰	۳	پنهه جائے	پنه جاے
۳۷۳	۷	وا رهد	وا رَهد
۳۸۵	۱۲	آخوان	اِخوان
۵۰۷	۱۱	بازاریئے	بازاریے
۵۱۶	۱۶	بیمِ جاں	بیم جاں"
۵۵۰	۳	غُر	غُز
۵۵۲	۱۴	بپسرم	بسپرم
"	(پانوشت)	آں سِر	آں سرِ
۵۵۶	۱۷	غُرین	مَرین
۵۵۸	۶	همان	همه
۵۸۶	۹	جودری	جوذری
۵۹۳	۹	اسپانِ	اسپان و
۵۹۵	(پانوشت)	کُهتَپر بها	کَهتُپر بها
۶۱۰	۲۱	دوَاج	دُوَاج
۶۱۶	۲۱	بسِے	بسے
۶۱۷	۷	جاں پروا،	جاں پرورا،
۶۲۰	۲۰	ارشن	آرَش

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۶۶۲	سطر ۴	ربیع الثانی یکم آگست	۲۴ ربیع الثّانی ۲ آگست
"	" ۵	۱۳۴۸ء	۱۳۴۷ء
"	" ۷	۱۳۴۹ء	۱۳۴۸ء
۶۲۳	(عنوان)	متاصب	مناصب
۶۶۴	(سطر ۹)	نقیب لشکر (چاؤش)	نقیبِ لشکر (چاوُش)
۶۶۵	لغت ۳	رَش	آرَش
۶۷۰	" ۱۲	عقاب، مُوت:	عقاب- موت:
۶۷۴	" ۴	الصّباحِ، صبح،	الصّباح؛ صبحِ
"	" ۶	بَبر بیانِ	ببُرِ بیان
"	" ۷	مقعه	مِقنعه
"	" ۹	داناعاقل	دانا، عاقل،
"	" ۱۰	لم کشیده	الم کشیده
"	" ۱۳	فئده	فائده
۶۷۸	" ۹	حضرت، باری	حضرت باری
۶۸۳	" ۱۰	عذر آوری	عذر آوری،
۶۹۴	" ۲	شست	شَست
۶۹۶	" ۱۵	حزم	حَزْم
۶۹۹	" ۱۳	چمع	جمع
۷۰۰	" ۲	خر	خَر
۷۰۵	" ۲	درّج	دُرْج
۷۰۶	" ۱۱	دست داشتن	دست داشتن (از)

صفحه	بیت	غلط	صحیح
۷۱۰	لغت ۱	(دروازه)	[دروازهٔ بزرگ]
۷۱۲	" ۸	رطب	رطب
۷۱۳	" ۲	سخت بود	سخت بود)-
۷۱۸	" ۸	پسِ قراول	پس قراول
۷۲۲	" ۵	پہ دیانت	بے دیانت
۷۲۳	" ۳	سپہگری،	سپہگری
۷۳۴	" ۱۶	عقار	عقار
۷۴۴	" ۸	فارسی : هند	فارسی هند:
۷۵۹	" ۶	جمع	جمعے
۷۶۴	" ۱۲	آبگلینه	آبگینه
۷۶۵	" ۶	ناکاره	ناکاره،
۷۶۷	" ۱	چہچہہ	چہچہے
۷۶۸	" ۳	نسر طائر	نَسْرِ طائر
۷۶۹	" ۷	نفظ	نفط
[(۲): مقدّمه]	(سطر ۲۰)	فخرالمِلک	فخرالمُلک
[(۴): "]	(سطر ۱)	که از	که عِصامی از
[(۹): "]	(سطر ۲۱)	عزلَت	عُزلت

was struck with Isami's learning. When the Qazi found a suitable opportunity he brought Isami to the notice of Sultan Alaud-Din Hasan Bahman Shah, the founder of the Bahmani dynasty. This brave and capable Afghan ruler, who had the command of the southern armies of Sultan Muhammad Tughlaq took advantage of the rebellions which characterised the last years of the Sultan and placed himself at the head of the disaffected. In due course he defeated the royal troops near Bidar and installed himself as the King of the Deccan at Gulbarga.

Hasan Bahman Shah showed Isami great favour and courtesy and encouraged him to write a history of the Muslim conquest of India. All the state archives were placed at his disposal, and also the assistance of all those who were well acquainted with facts of history.

Isami compiled the Futuhus-Salatin in a period of about five months.[2] He has recorded in twelve thousand verses the victorious campaigns of the Ghaznawis, the Ghoris, the Khaljis and the Tughlaqs. This book is remarkable not only for the extensive field which it covers, but also for the care with which it has been compiled from all available sources both written and oral. It may be observed that among the historians who are most important writers of this period, none has produced a work comparable in merit to this book, and the credit is mainly due to the attitude of Isami's mind. He is not a historian or poet by profession. While other historians wrote for different purposes, Isami was conscientious of his work and genuine in his adherence to details. No one will fail to be greatly impressed by the volume of facts narrated with great fidelity in the pages of his work. It is more to be regretted that his book remained unpublished and almost inaccessible to scholars.

It is also doubtful whether any Persian historical work can be compared to it in value at any rate in the domain of poetry. The language is extraordinarily simple and direct, devoid of rhetorical artifices and verbal conceits. The literary portraits of leading battles are very interesting. It cannot be denied that Isami is a poet of greater talent and originality. The undoubted value of the book is, in some degree, diminished by the want of method in its arrangement and also by the impression that the author gives as a man writing for his own delectation. One feels that the primary

2. Note: The work was begun on the evening of the 27th of Ramazan 750 A-H. and finished on the morning of 6th Rabiul-Awwal 751 A.H. (9th December 1349-14th May 1350 A.D.).

object of the poet seems to be to write good and beautiful Persian and that the historical events which he records served merely as the material on which he might embroider the fine flowers of his poetical style.

Isami had for his model Nizami, one of the greatest masters of verse whom Persia produced in the Twelfth century of the Christian era. Of his indebtedness to Nizami, he makes no secret and follows him in poetical form, sweetness and simplicity. He is very successful in his imitation and commands the enthusiastic admiration of his readers.

It is to be regretted that some historians who had utilised the material from Isami's work for their own books do not mention him even by name. Tabatabai, author of *Burhan-i-Maasir* appears to have mostly borrowed with little or no acknowledgment from Isami to whom he is indebted for all the details relating to the history of Sultan Alaud-Din Bahman. The author of Tabaqat-i-Akbari made use of Isami's work without giving reference to it. Ferishta the celebrated historian at the court of Bijapur cites Isami only for unimportant details.

It is unfortunate that no mention is made of Isami, or his date in any biographical or historical work except in Ethe's catalogue.[3]

The manuscript on which this text is based was got for the Department of Arabic, Persian and Urdu, from the Library of the India Office, London. It was believed that this was unique, but later another copy was got from a private owner[4] at Hyderabad. The manuscript copy from the India Office is not very good. It abounds in lacunae; some pages are also missing. Although the general condition of the Hyderabad copy seems to be better, the scribe has left off some verses here and there. Fortunately these are found in the copy of the India Office Library. A collation of the two manuscripts has enabled the editor to restore the pages that were missing in the India Office copy, and the present edition before the public gives almost the full text.

University Buildings
Triplicane P.O.
Madras
15th Jan. '48

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR

3. Hermann Ethe: Catalogue of Persian Manuscripts in the Library of the India Office, Vol. I, page 559, Oxford, 1903.

4. Mr. Muhammad Ghawth, Daftar-i-Diwani, Hyderabad (Deccan).



FOREWORD

This book, as its title implies, is a history, not of the different dynasties which ruled in India, but of the Sultans who composed those dynasties and of their brave generals. It portrays the characteristics of the Sultans as manifested in their victorious campaigns in Hindustan, setting forth in detail the Muslim conquest of India from the time of Sultan Mahmud of Ghazna down to the middle of the fourteenth century.

Nothing is known about Isami[1] the author of this work. Even his proper name cannot be ascertained. But the following salient points can be guessed from incidental remarks of the author occurring, here and there, in the course of his narrative.

Isami, born in Delhi about the year 711 A.H. (1310 A.D.) was brought up by his grandfather Izzud-Din Isami, a Sipah Salar under Sultan Balban (1266-1285 A.D.). When Sultan Muhammad Tughlaq took the step of transferring the seat of Government from Delhi to Dawlatabad and of transporting the whole population of the old city summarily and *en masse* to the new capital, Izzud-Din Isami like other heart-broken inhabitants, was made to give up his familiar home and cherished association at the age of 90 years, and taking with him his grandson, marched along to a strange country. The old man could not stand the strain of travel and died even at the first *manzil*. The young Isami continued his journey and reached Dawlatabad.

It appears Isami made Dawlatabad his home for nearly twenty-four years. But the disturbing forces of the period annoyed and embittered Isami. The experiments and innovations of Sultan Muhammad Tughlaq, his fiery temper and his extreme severity harassed every one and brought great suffering to the people. Isami, who was disgusted at the state of affairs, decided to quit the Deccan for good and visit the holy places in Arabia. But before departing from the Deccan, he desired to leave to posterity a monument of his learning in the shape of a faithful record of the conquests of Muslim Kings in the Persian language. When he was looking about to collect materials for his work, he came into contact with Bahaud-Din, the most celebrated Qazi at the Bahmani Court and a sincere friend to men of learning, unremitting in his efforts to promote religion and education. As he was a fine scholar, he

1. Isami is the takhallus (nom de plume) assumed by the poet.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

EDITED

BY

A. S. USHA, B.A.,

Junior Lecturer in Persian, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS

1948

Price Rs. 15-8

Madras University Islamic Series No. 9

GENERAL EDITOR
S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

MADRAS UNIVERSITY ISLAMIC SERIES No. 9

FUTUHUS-SALATIN

By

ISAMI

Edited by

A. S. USHA, B.A.

UNIVERSITY OF MADRAS
1948